

نام رمان: تا نگردي آشنا

نويسنده: ليلا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



"در کتاب چار فصل زندگي

صفحه ها پشت سر هم مي روند

هر يك از اين صفحه ها يك

لحظه اند لحظه ها با شادي و

غم مي روند آفتاب و ماه يك

خط در ميان گاه پيدا، گاه پنهان

مي شوند شادي و غم نيز هر

يك لحظه اي بر سر اين سفره

مهمان مي شوند گاه اوج خنده

ي ما گريه است گاه اوج گريه

ي ما خنده است گريه دل را

آبياري مي کند خنده يعني اين

که دل ها زنده است زندگي

ترکيب شادي با غم است

دوست مي دارم من اين پيوند را

گرچه مي گویند شادي بهتر

است دوست دارم گريه با لبخند

را"

" تا نگردي آشنا"

خسته و بي حوصله بود ، خيلي وقت بود اوضاعش به همين منوال بود ، درد داشت و هيچ راهي هم براي درمانش نداشت ، اين به هم ريختگي عصبي رو همه چيز اثر گذاشته بود ، اخلاقش ، رفتارش ، طرز صحبتش ، کار كردنش ، خواب و بيداريش و همه زندگيش .

كجاي كار اشتباه كرده بود؟ اصلاً كجاي زندگيش اشتباه كرده بود؟ با خودش فكر مي كرد من كه هميشه آسه رفتم و آسه اومدم كه گربه شاخم نزنه ! من كه كاري به كسي نداشتم ! بد كسي رو نخواستم و سرم هميشه تو لاک خودم بود ؟! پس چرا زندگيم اين شكلي شد؟ چرا اين بلا سرم اومد ؟ بلائي كه بعد از چنـد ماه هنوز نتونستم هضمش كنم ، بلائي كه

تا آخر نمي تونم فراموشش کنم؟ عذابي که تموم شدني نيست، خودش هم نمي دونست عقوبت کدوم گناه گريبان گيرش شد و اين جور از پا در آوردش و سکه يه پولش کرد، طوري که ميون سر و همسر ديگه نتونست سر بلند کنه، شايد ديگه هم نتونه سر بلند کنه، نه تا وقتی که ديگران يادشونه، ولي خوب اون که گناهي نداشت!!!

اينقدر به هم ريخته بود که ديگه ملاحظه هيچ کي و هيچ چيز و نمي کرد، الان هم داغون و ناراحت بود از برخوردی که با آقا سلیمان داشت.

قبول داشت که ياتاقان زدن ماشين حامل کلاف ها نه تنها به آقا سلیمان که به راننده بيچاره هم ربط نداره، اتفاقيه که افتاده و کسی هم درش مقصر نيست، نبايد سر اون داد مي زد، فوقش ماشين چند ساعت يا چند روز ديرتر مي رسيد، تا اون موقع هم آسمون به زمين نمي رسيد و کار رو زمين نمي موند.

درست نبود که ناراحتيش رو سر اون بنده خدا خالی مي کرد، نبايد دلش و مي شکست.

سری به تأسف برای خودش تکون داد و گفت: مبین بیچاره!! کم تو زندگی مصیبت کشیدی که دل اون پیرمرد هم شکوندى؟ کاری نکردی و زندگیت این جوری به هم ریخت! وای به الان که دل يه بنده خدا رو هم شکستی!!!

خودش هم معذب بود و بی قرار، فوری مسیر حرکتش و عوض کرد و به کارگاه برگشت، بايد همين امشب از دلش در مي آورد وگرنه به ساعت های بی خوابيش اضافه مي شد، هر شب مي شد که يه چرت کوتاه بزنه، امشب ديگه نمي تونست چون مدام چهره ناراحت و دلخور آقا سلیمان جلوی چشمش بود. گرچه اون پیرمرد مهربون تر از اين حرفها بود، موقعيتش و درک مي کرد و از دستش ناراحت نمي شد چون بيشتري و بهتر از همه مي دونست

چي تو زندگيش گذشته چون بهش اعتماد داشت و حرف دلش و بهش زده بود ولي تکليفي به گردنش بود و بايد انجامش مي داد .

جلوي در که رسيد ، بوق نزد تا در باز بشه ، اولين قدم براي عذر خواهي کردن همين بود که خودش پياده بشه و در و باز کنه ، ساعت نه شب بود اون پيرمرد هم حتماً در حال استراحت بود ، حالا نه اينکه خيلي هم پير باشه ولي خوب سختيها و مشکلات زندگي رو صورتش رد به جا گذاشته بود و شکسته تر از سنش نشون مي داد .

ماشين و همون جلوي در خاموش کرد ، اينجا موندنش زياد طول نمي کشيد بايد به خونه بر مي گشت .

به افکار خودش پوزخندی زد و گفت: خونه ???

هـ، خونه ؟ نفسي که کشيد بيشتر شبیه آه بود ، يه

آه گرم و جانسوز .

در بزرگ و آهني رو آروم باز کرد ، چراغ اتاق نگهباني هنوز روشن بود ، کارگاه مجهز به سيستم امنيتي بود و مشکلي پيش نمي اومد ، آقا سليمان خيلي پيش از حد وسواس داشت و مسئوليت پذير بود و زير بار حرف مبين که نمي خواد نگهباني بدی نمي رفت .

خود مبين چند بار بهش گفته بود که بيشتر استراحت کنه ، حتی واسه راحت بودن آقا سليمان پيشهاد داده بود که يه نگهبان شب هم استخدام کنن ولي به غرور آقا سليمان بر خورده بود ، فکر کرده بود چون سني ازش گذشته قراره کنار گذاشته بشه ، مبين هم براي اينکه ناراحتش نکنه ديگه حرفي از اون قضيه نزده بود .

خوب بود که زن و بچه اش هم همین جا پیشش بودن و شاید یکی از دلایل مخالفتش با اومدن نگهبان شب راحتی زن و بچه اش بوده، خانواده اش تو ساختمون پشت کارگاه ساکن بودن، جایی که با اومدن اونها به یه خونه گرم و راحت مبدل شد و مهربونی و محبت جاری تو اون خونه الان برای مبین حسرت شده بود. یه حسرت بزرگ

از پنجره اتاقک نگاهی به داخل انداخت، آقا سلیمان پشت میز نشسته بود، استکان چایی روی میز و یه چوب بلند هم کنار دستش که حتماً برای احتیاط بود. خودش هم مشغول ور رفتن با رادیو.

با دیدن آقا سلیمان لبخندی رو لبش نشست، این پیرمرد که هنوز متوجه اومدنش نشده بود چطوری می خواست با یه چوب جلوی دزدهای احتمالی بایسته؟

خیالش از بابت کارگاه راحت بود، از طرفی دوست نداشت اونم زابراه بشه و از خواب شبش بزنه ولی خوب مثل اینکه آقا سلیمان این جور راحتی تر بود.

چند تقه به در زد و بالا اومدن سر آقا سلیمان و تعجبی که تو صورتش بود رو خیلی خوب دید.

صورت آقا سلیمان پر از سؤال بود، با این وجود بازم مثل همیشه برای سلام کردن به مبین پیش قدم شد، کاری که مبین هر چی تا حالا سعی کرده بود نتونسته بود به موقع انجامش بده، از پیش قدم شدن آقا سلیمان برای سلام کردن معلوم بود که اوضاع اون قدری که فکر می کرد بد نیست و دلخوری وجود نداره یا اگر هست آقا سلیمان مخفیش می کنه که احتمال دوم به یقین نزدیکتر بود.

چند قدمي فاصله اي رو كه بينشون بود طي كرد و درست روبه روش ايستاد. صورت آقا سليمان هنوزم پراز سؤال بود كه چرا مديرش برگشته اونم وقتي فقط چند دقيقه از رفتنش مي گذره ???

دست رو شونه آقا سليمان گذاشت و گفت: سلام از ماست حاجي !! لبخندي به روش زد ، خم شد شونه اش رو بوسيد و گفت: شرمنده ام حاجي !!! نبايد سرت داد مي كشيدم ، ببخش و حلالم كن

دستهاي آقاي سليمان دور بازوهاش حلقه شد ، رو سرش و بوسيد و گفت: اين چه حرفيه پسرم ?? خوب تو هم حق داشتی ، مي دونم كه اين مدت وضعيت خوبي نداري ... درك مي كنم پسرم ... من از دستت ناراحت نيستم ..

چقدر كه اين مرد بزرگوار و بخشنده بود ، اگر خودش بود هيچ وقت به اين آسوني نمي گذشت ولي خوب آقا سليمان هر كسي نبود ، كه اگر بود پنج سال اينجا موندگار نميشد و مهرش به دل همه نميافتاد .

دوباره شونه اش رو بوسيد و از بغلش بيرون اومد .لبخندي به روي مهربونش زد و گفت: خودم مي دونم چكار كردم حاجي ، از بزرگواريه كه به روم نمياري سرش و پائين انداخت و گفت: مطمئن باشم كه از من دلگير نيستی ؟

- مگه مي شه از بچه خودت دلگير باشي پسرم ؟ تو با پسر خودم هيچ فرقي نداري .
- ممنونم .

- زنده باشي بابا .

بيا بشين برات چايي بريزم ، واسه چي دوباره برگشتي ؟

به قامت نيمه خميده آقا سليمان كه جلوي سماور ايستاده بود نگاه كرد و با خودش فكر كرد كاش منم مي تونستم مثل تو به راحتی بگذرم و فراموش كنم ، كاش مي شد به روي خودم ، به روي زندگي ، به روي آدمها نيارم ولي خوب نمي شه ، من كجا و تو كجا حاجي ؟ كاش مي شد فراموش كردن هم قرص و آمپول داشت ، ولي نه!!! بعضي وقتها فراموش نكردن هم خوبه ، خوبه كه درس بگيري ، خوبه كه يه اشتباه و چند بار تكرر نكني ، خوبه كه مدام يادت باشه تا ديگه حماقت نكني ، تا بتريسي از ريسمون سياه و سفيد .

نگاهش و از بخار چايي كه جلوش گذاشته شد گرفت و به صورت مهربون مردی دوخت كه انگار نه انگار چند دقيقه پيش دلش و شكسته .

آقا سليمان قندون رو هم جلوي ميين گذاشت و گفت: مي دونم به خاطر زخمي كه به دلت نشسته خيلي ناراحتي ، قبول دارم حقت نبود كه اين جوري بازی بخوري ولي پسر منم قبول كن كه اين ناراحتي فقط سهم تو نيست ، همه اونهايي كه دوست دارن با تو، تو اين درد شريك هستن ، اونها هم از ناراحتي تو عذاب مي كشن ، مادرت و خواهرت و بقيه

زمنه همه آدمها رو امتحان مي كنه ، هر كدوم رو به يه شكلي ، قسمت تو هم اين جوري شد ، خيلي سخته مي دونم ولي تو مي توني به جنبه خوب اين اتفاق هم فكر كني ، به اين كه حتماً حكمتي تو اين كار بوده ، اين جور موقع ها من فقط به يه چيز فكر مي كنم ، اينكه : گر ايزد ز حكمت ببندد دري ، ز رحمت گشايد در ديگري .

به خدا توكل كن و به اين فكر كن كه حتماً خيري تو اين اتفاق بوده ، مي دوني با مشكلاتي كه برامون پيش مياد فوري مي زنيم به سيم آخر و خيلي چيزها رو فراموش مي كنيم اما بعدش

به جای دیگه ، تو به موقعیت دیگه می فهمیم که اون پیش آمد و اتفاق به نفع ما بوده ، همیشه اون جوری که تو فکر می کنی و انتظار داری پیش نمی ره ، این معنیش این نیست که خدا دوست نداره و فراموش کرده .

مبین خوب به حرفهای آقا سلیمان گوش داد ، خودش هم زیاد فکر کرده بود ، همیشه اون ذهن بدبینش به این نتیجه می رسید که خدا دوستش نداره ، کاش به جور دیگه امتحان شده بود ، با به شکل دیگه ، این امتحان از توانش خارج بود

لبخندی به روی آقا سلیمان زد و گفت: من با زندگی کنار اومدم حاجی ، ولی قبول کن که فراموش کردن اون اتفاق خیلی سخته ، کم نبود حاجی ، پای خیلی چیزها وسط بود ، از همه مهمتر آبروم

آقا سلیمان اشاره ای به استکان چایی کرد و گفت: بخور تا سرد نشده ، نفس عمیقی کشید و گفت: درست می گی پسرم اما مهم اینه که آدم پیش خدا رو سفید باشه ، پیش خدا سر بلند باشه ، خیالت که از خودت راحت باشه خدا هم بهت کمک می کنه .

مبین استکان و روی میز گذاشت ، با خودش فکر کرد چه خوب شد که همین امشب برگشتم ، هم خیالش از ناراحت نبودن اون راحت شد هم کمی با حرفهایش آرام شد ، خودش بهتر از هر کسی می دونست که این آرامش زیاد طول نمی کشه و خیلی زود با یاد آوری و دیدن خیلی چیزها دوباره ذهنش به هم می ریزه و میشه به مبین ناراضی ، ناراحت و عصبی .

از آقا سلیمان تشکر کرد هم به خاطر حرفهای هم به خاطر چایی ، از رو صندلی بلند شد ، دست رو شونه آقا سلیمان گذاشت تا به خاطر اون بلند نشه ، بزرگی و احترامش همیشه باید حفظ می شد ، مهم نبود که مبین صاحب کار اونه ، مهم این بود که سن پدر مبین رو داشت

- بشین حاجی ، راحت باش ، خودم راه و بلام ، در و خودم قفل می کنم ، تو هم بهتره بری استراحت کنی ، خیالت از اینجا راحت باشه ، نمی خواد به خاطر اینجا شب بیداری بکشی !!!

خداحافظی کرد و از اتاقک و از کارگاه بیرون اومد ، سوار ماشین شد و راه افتاد به سمت خونه ، برای شام هم نه چیزی خورده بود نه تو خونه چیزی داشت ، مامانش اصرار داشت که دوباره برگرده پیش خودشون ، اما خودش مخالف بود ، مبین باید فکری به حال زندگیش می کرد ، گرچه دیگه چیزی براش مهم نبود ، این که کجا می خوابه ، چی می خوره ، خیلی به کارش اهمیت می داد و تو این مدت همین کار بود که باعث شده بود سر پا بمونه و نشکنه ، وگرنه هر کی جای اون بود با این همه فکر الان یه بیمار روانی بود ، شایدم بود و خودش خبر نداشت .

جلوی سوپر مارکت نزدیک خونه اش نگه داشت تا یه چیزی برای شام بخره ، تو فروشگاه سرک کشید و نگاهش رو خیلی چیزها نشست ، تو یخچال سوپری همه چیز پیدا می شد ، از سوسیس و کالباس گرفته تا کنسرو و غذاهای آماده ...

نگاهش به قوطی غذاهای آماده همراه با پوزخند بود ، چی فکر می کرد و چی شد ؟ کوکو و فلافل و قورمه سبزی کجا و عطر غذای خونه کجا؟ یه خونه گرم با چراغهای روشن ، با بوی غذایی که تو خونه پیچیده با عشق ، به زنی که الان باید تو خونه منتظر برگشتنش باشه

ولی همه این ها خیال بود ، خیالی عبث و بیهوده سرنوشت چیز دیگه ای براش می خواست و مبین هم باید تن می داد و می سوخت .

همون طور که خودش فکر می کرد آرامشی که با حرفهای آقا سلیمان نصیبش شده بود دوامی نداشت ، به اندازه چند دقیقه و با فکر کردن به زندگی که به هم ریخت ، همه چی دود شد و به هوا رفت .

واسه اش فرقی نداشت که می خواد چی کوفت کنه ، نفهمید چی تو از یخچال برداشت و رو پیشخون مغازه گذاشت و بعدش هم حساب کرد و بیرون اومد .

حتی نفهمید چطوری تا خونه رسید ، وقتی وارد خونه شد ، حالش عوض شد ، نه اینکه آرام شده باشه ، حس های مختلفی داشت وقتی که وارد این خونه می شد ، همه حسی جز عشق و حسرت برای از دست دادنش ، حسهایی مثل نفرت ، بغض ، بی تفاوتی و شاید انتقام ، اما از کی ؟ چطوری ؟

نگاهش دور تا دور خونه چرخید ، این خونه ای نبود که صبح ترکش کرده بود ، اون خونه به هم ریخته و کثیف بود ولی الان مرتب و تمیز بود .

مشخص بود که کی این کار و کرده ، مامانش یا مهدیس ، جز این دو نفر کی می تونست به فکرش باشه ، اونی رو که باعث شده بود زندگیش به این روز بیفته و از همه بیره لعنت کرد نه یک بار که چندین بار .

مستقیم به طرف آشپزخونه رفت ، دو تا قابلمه کوچولو رو گاز بهش چشمک می زدن ، عطر غذایی تو آشپزخونه پیچیده بود ولی چه فایده ، اون شکلی که دوست داشت نبود ، از زمین تا آسمون فرق داشت ، باید تو اولین فرصت کلید یدک رو از اونها می گرفت ، به اندازه کافی تو این مدت از دست اون کشیده بودن ، شاید قرار بود زندگیش همیشه همین جوری بمونه اونها که نباید به پای اون می سوختن ، البته این ها همه اش فکر بود ، ته دلش یه حس خوبی

داشت از اينكه همه زندهاي زندگيش بد نبودن و بودن كساني كه هنوزم به فكرش باشن و براشون اهميت داشته باشه .

چيزهايي رو كه خريده بود روي ميز گذاشت ، سر قابلمه رو كه برداشت ، چلو خورش بهش چشمك زدن ، خورش كدو بادمجون با مرغ سرخ شده ي طلايي كه روش خودنمايي مي كرد ، در عوض اينكه اشتهاش زياد بشه كم شد ، در ظرفها رو گذاشت ، هنوزم كمی گرم بودن ، هنوز براي تو يخچال گذاشتن زود بود ، نايلون خريديش رو تو يخچال گذاشت ، تازه توجه كرد كه چي خريده ، كتلت آماده ، روش نوشته بود فقط گرم كنيد، با خودش فكر مي كرد همه اونهايي كه از اين غذاهايي آماده مي خرن و مي خورن مثل اون شكست خورده و زخم خورده هستن ؟

شام اون شبش فقط يه دونه سيب سرخ شد ، راهي اتاق خوابش شد ، گرچه اصلاً از اين خونه و از اين اتاق بيزار بود ولي انگار با خودش عهد بسته بود ، كه روز و شبش رو تو اين خونه سر كنه و خودش و عذاب بده ، به خاطر حماقتي كه كرد ، به خاطر اعتماد به كسي كه ارزش نداشت و لايق نبود .

خودش و روي تخت انداخت و زل زد به سقف و فكر كرد ، فكر كرد به روزهايي كه با اون گذرونده بود ، به حسي كه داشت و الان جاش و نفرت گرفته بود ، به ذوقی كه براي خريدن اين خونه داشتن ، داشتن ؟ يعني اونم مثل خودش خوشحال بود ؟ معلومه كه نه !! كاري كه كرد معنی غير از اين نداشت ، به گرمی آغوشش وقتي بغلش مي كرد كه دروغ بود و حرام ، حتماً حرام بوده وقتي كه از جون و دل نمي خواسته !! به طعم لبهايي فكر مي كرد كه اون موقع براش مثل

عسل بود ولي الان به تلخي زهر مار ، طوري كه از ياد آوري اونها كامش تلخ مي شد به لبخندي كه تصنعي بود ، به نازي كه داشت و همه اش فريب بود ...

نگاهش دور تا دور اتاق چرخيد ، رو وسائلي كه با هم خريدن با چه اميدي ، به اين كه همه ي اون خنده ها ، شوق و ذوقی كه داشت بازی بود و چقدر خوب بازی می کرد كه هيچ كی نفهميد چي تو سر اون می گذره ، به اتاقي كه چند ساعت ، فقط چند ساعت شاهد هم خونه بودن اونها بود اونم تو شب عروسي ، به احترامی كه برای اون قائل شد ولي همون خجالت و شرم و حيا هم دروغ بود و بازی

كاش يك بار فقط يك بار ديگه می دیدش ، دوست داشت خودش بهش جواب بده نه مامان باباش با شرمندگی ، دوست داشت از زبون خودش بشنوه ، دوست داشت ببيندش نه فقط برای اين چيزها برای اينكه تلافی بازی كه خورده بود رو سرش دريياره ، برای اينكه بهش نشون بده كه بازی كردن با غيرت و آبروی مردی مثل اون چه تاوانی می تونه داشته باشه ... با همين فكرها و اميد به روزی كه با اون رو در رو بشه ، با همون لباسهای بيرون ، خوابش برد ، خوابی كه زياد طول نمی كشيد ، چون كابوس اون اتفاق هم دست از سرش بر نمی داشت حتی توی خواب .

كاش قلبم درد تنهایی

نداشت چهره ام هرگز

پريشانی نداشت برگ های

آخر تقويم عشق حرفی از

يك روز باراني نداشت

كاش مي شد راه سرد عشق

را بي خطر پيمود و قرباني

نداشت

براي بيدار شدن نيازي به زنگ ساعت يا موباييل نداشت ، بدنش به اين شب بيداري ها عادت کرده بود ، خوابش همون يكي دو ساعت اول بود و بعد از اون بيداري ، دلبستن و عاشق شدن جز سختي ، جز غم و رنج هيچي براش نداشت، همه عاشق مي شدن و ازدواج مي كردن ، اونم خير سرش عاشق شد و ازدواج كرد .

به عالمه كار داشت و فكر كردن به گذشته ي تلخش ثمری نداشت جز اينكه از كار امروزش هم مي موند .

دوش آب گرم گرفت ، لباس پوشيد ،لباسهاي كثيفش رو تو لباسشوئي انداخت و با زدن چند دكمه و ريختن پودر روشنش كرد ، ديگه خودش مي دونست بايد چكار كنه ، مي شست و خشك مي كرد و زحمت زيادي هم نداشت . با برداشتن كيفش از خونه بيرون رفت، عادت به خوردن صبحانه اونم صبح زود نداشت بد عادت هم شده بود تا به كارگاه مي رسيد آقا سليمان سيني صبحانه به دست تو اتاقتش ظاهر مي شد و خوردن اون صبحانه چقدر بهش مزه مي داد ، صبحانه اي كه به دنيا مهربوني و عشق پشتش بود .

سوار ماشين شد و قبل از حرکت کارهايي رو که بايد انجام مي داد مرور کرد، رفتن به بانک ، رفتن به آژانس مسافرتي ، آخر سر هم بايد به عموش سر مي زد .

اول راهي بانک شد با وجود اينکه صبح زود اومده بود تا اول وقت اونجا باشه ولي خوب بازم بايد منتظر مي موند چون شماره پنجاه بود و بايد صبر مي کرد ، نيم ساعتی معطل شد تا نوبتش شد ، بعد از خوش و بش کردن با مسئول باجه و بررسي موجودی حساب و مطمئن شدن ، چکها رو به حساب خودش واريز کرد ، ديگه تو بانک کاری نداشت .

بايد براي مادرش بليط مي گرفت ، هر سال نذر امام رضا داشت ، امسال به خاطر شرايط مبين يه کم فاصله افتاده بود اما مبين خودش به فکر بود ، از اهميت اين نذر براي مادرش خبر داشت ، براي همين هم بليط گرفت تا مادرش و راهي کنه ، اين کمترين جواب در برابر محبتهاي مادرش بود ، براي يک هفته ديگه بليط گرفت و هماهنگي هاي لازم رو انجام داد ، بايد مامانش و تو عمل انجام شده قرار مي داد و البته مهديس رو، مهديس هم کم تو ماجراهاي اون عذاب و ناراحتي نکشيده بود .

حالا فقط مونده بود سر زدن به مغازه عموش ، يعني در واقع مغازه خودش چون اونجا رو با عموش شريك بود ، ولي اختيار اونجا رو تمام و کمال به عموش سپرده بود و خودش تمام وقتش رو تو کارگاه مشغول بود ، بوي رنگ و صدای کوبش کرکيت ها و نقشه خوني کارگرهاي کارگاه بر اش دلنشين تر و دلچسب تر از نشستن پشت ميز مغازه و سروکله زدن با مشتري سر قيمت فرش بود.

چند تا نقشه جديد تابلو فرش براي عموش رسيده بود و بايد براي گرفتن نقشه ها مي رفت ، با اين که مسافت کارگاه تا مغازه زياد بود نمي شد که بي خيال بشه ، بايد حتماً مي رفت ،

هم براي گرفتن نقشه ها ، هم براي سر زدن به عموش ، به عموش قول داده بود و نبايد بد قولي مي کرد ، همين جوري هم به حد كافي از عموش كنايه مي شنيد كه البته همه شوخي بودن ، عموش رو اندازه باباش دوست داشت به همون اندازه هم اعتماد ، اگر سال به سال هم بهش سر نمي زد خيالش بابت همه چيز راحت بود.

وارد كه شد صورت خندون و مهربون عموش اولين چيزي بود كه به چشمش اومد ، انگار مشغول فاكتر كردن بود ولي با ديدن ميين بلند شد و به استقبالش اومد به تعارف ميين هم براي نشستن و بلند نشدن اهميت نداد ، به طرف ميين اومد و سفت و محكم بغلش كرد و تو گوشش گفت: خدا پدر اين نقشه ها رو بيامرزه و گر نه تو سال به سال يادي از ما نمي كني . فشاري به پهلوهاي عموش آورد و گفت: شرمنده ام عمو ، گرفتارم ...

عموش نفس سنگيني كشيد و از بغلش بيرون اومد ، فاميل از درد ميين با خبر بودن هر چند ميين دلسوزي و ترحم اونها رو نمي خواست ، خيلي سعي کرده بود كسي از ماجرا باخبر نشه اما كاري محال بود چند روز اول جز خودش و مامانش كسي از ماجرا باخبر نشد ، در هر حال چيزي نبود كه بشه پنهونش كرد ، بالاخره همه چي مشخص شد اونم با چه وضعيتي !!!!

تا كي بايد تاوان حماقتي كه كرد و پس مي داد ؟ كي قرار بود همه چيز و فراموش كنه و بشه همون ميين قبل ؟ همون ميين كه اينقدر محكم و استوار بود كه هيچ مشكلي نمي تونست پشتش و به لرزش در بياره ؟ يعني مي شد ؟ ولي چه طوري ؟ اون كه اعتمادش رو از دست داده بود !! اون كه نگاهش به همه چي عوض شده بود و ديگه همه آدمها در نظرش خائن و آب زير كاه بودن !!! چي مي تونست اون و دوباره سر پا كنه و به زندگي بر گردونه ؟ اينها سؤاليهاي بودن كه از خودش مي پرسيد و هنوزم جوابي براشون پيدا نكرده بود .

با تعارف و بعد از نشستن عموش روبه روی عموش نشست .

- خوب چه خبر ؟ خودت خوبی ؟ مامانت و مهدیس چطورن ؟

لبه کتتش و کشید و مرتبش کرد و در جواب عموش گفت: خوبن خدا رو شکر ، سلام می رسونن .

- سلامت باشن ، خوب از خودت بگو ، کار چطوری

پیش می ره ؟ - مثل همیشه !!

- چیزهای که سفارش داده بودی رسید ؟

سری به تأسف تکون داد ، به خاطر همین دیر رسیدن بار چه کارهایی که نکرده بود !!!

- قرار بود دیروز برسه ، ولی مثل اینکه ماشین تو راه خراب شده و باید تعمیر بشه ، حالا یا امروز یا فردا

با سلام گفتن صدایی ظریف و دلنشین حرفش نصفه نیمه موند .

ابروئی بالا انداخت و با لبخندی که از دیدن دختر عموش مهمون لبش شده بود جوابش رو داد: سلام سوگل خانم !!

حال شما؟؟!!

سوگل به سینی چایی اشاره کرد و گفت: خوبم ، به لطف شما پسر عمو ، بفرمائید

چایی که سوگل ریخته باشه خوردن داشت ، با ابرو به سوگل اشاره کرد که اول عمو ...

سوگل هم اطاعت کرد و سيني رو به طرف باباش برد و گفت:

بفرمائيد بابا آقا خليل هم لبخند گرمي به روي دخترش زد و

گفت: زنده باشي عزيز بابا

مبين هم چابيش رو برداشت ، سوگل نگاهی به ورودی مغازه انداخت و کنارشون نشست ..

- خوب چه خبر سوگل خانم ، با درس و دانشگاه

چکار می کنی ؟ - سلامتی همدیگه رو تحمل می

کنیم .

- ديگه طراحی نکردی ؟

سوگل در کنار درس خوندن تو رشته پرستاری ، به خاطر علاقه ای که به کار باباش داشت ،

نقشه تابلو فرش هم می کشید، با ذوق و شوقی که از پرسیدن این سؤال داشت گفت : چرا

!!!تازگی ها شروع کردم ، اما سرم خیلی شلوغه فکر نکنم به این زودی تموم بشه .

- می دونی که خودم مشتریش هستم ؟؟؟!!!!

سوگل تک خنده ای کرد و گفت: خیالت راحت ، از دست تو هم بتونم فرار کنم ، از دست بابا

نمی تونم .

نگاهی به استکانهای خالی انداخت ، بلند شد استکانها رو جمع کرد و به آشپزخونه رفت .

- عمو؟ ميشه نقشه ها رو

بينم؟ - چه عجله اي داري

حالا؟

- اگر تو کارگاه سرم شلوغ نبود، به اين زودي نمي رفتم، حيف که خيلي کار دارم.

آقا خليل سرش رو به طرفين تگون داد و گفت: زندگي رو سخت نغير پسر، اين قدر

هم خودت رو به اين کار نچسبون، آدم زنده بايد زندگي کنه، حالا يه مشکلي پيش

اومد ديگه نبايد بي خيال همه چي بشي!!!

- گفتنش خيلي راحت عمو!!!

- مي دونم، منم نگفتم ساده است، ولي چاره چيه؟ چه کاري ازت ساخته است؟ اين و بدون

که تو اون ماجرا تو هيچ تقصيري نداشتي، آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک

است؟؟؟ غير از اين فکر مي کنی؟؟؟!!!

- حرف شما متين ولي زمان مي بره عمو، براي فراموش کردن به زمان و فرصت نياز دارم عمو

آقا خليل حين بلند شدن براي آوردن نقشه ها گفت: خدا بزرگه، حکمتش و شکر، نمي

دونم چه خيري تو اين اتفاق بود....

آقا خليل به اون طرف انبار رفت و مابين هم ساکت و متفکر نشست و به حرفهاي عموش و

روزگار خودش فکر کرد.

تو فکر بود که با صدای سوگل به خودش اومد ، سوگل و مثل و اندازه مهدیس دوست داشت ، این قدر رابطه شون با هم خوب بود که همه فکر می کردن که سوگل انتخاب مبینه ، در صورتی که هیچ کدام حس خاصی نسبت به هم نداشتن ، حتی سوگل ، هشت سال اختلاف سنی داشت و بیشتر برای هم دوست و خواهر برادر بودن تا چیز دیگه .

به دستهای خیس سوگل نگاه کرد و گفت: مگه ایمان نیستش ???

ایمان شاگرد و پادوی مغازه بود .

- نه ، مثل اینکه رفته بانک ...

انگار سوگل عزم رفتن داشت چون کیفش رو از روی صندلی برداشت و به اطراف مغازه

نگاه کرد : بابا کجا رفت ؟ اومدن آقا خلیل فرصت حرف زدن به مبین نداد : من همین

جام بابا !!!

سوگل با دیدن نقشه ها نشست ، مگه می شد نقشه ندیده از اینجا بره ، این کار یه جواری به گوشت و خونش گره خورده بود ، همه هم ارثی بود که از جد بزرگشون به ارث برده بودن ، طوری که مبین حتی با وجود تحصیلات دانشگاهی و مدرک مدیریت بازرگانی که داشت بازم بی خیال رشته و درسی که خونده بود شد و کارگاه و راه اندازی کرد تا میراث پدری همچنان پا برجا بمونه و فراموش نشه ، سوگل هم مثل مبین این رسالت و حفظ کرده بود و در کنار درس خوندن طراحی هم می کرد .

نقشه ها رو با ذوق و شوق نگاه مي كرد و براي ميبين توضيح مي داد ، نقشه ها آماده براي بافت بودن و چند تا بافنده زرنگ و خبره مي خواست كه تو دست وبال ميبين زياد بودن .

نقشه ها رو از عموش گرفت و با تعارف زياد سوگل و راضي كرد تا يه جايي برسوندش ، تو راه با سوگل حرف زد و سوگل هم مثل بقيه نصيحتش كرد كه به زندگي برگرده و اون اتفاق و فراموش كنه ، همه همين حرفها رو مي زدن ولي براي ميبين جاي سؤال بود كه چطوري ؟

حرف زدن در مورد اين قضيه براي ديگران كار سختي نبود ، چون تو گود نبودن كه ميبين و بفهمن كه ميبين چه عذابي كشيده ، همين سوگل خودش با پسر دوست باباش كه از همه نظر بهترين بود نامزد شده بود ، يه زندگي خوب و آروم ، البته ميبين به خاطر خوشبختي سوگل خوشحال بود ولي گله اش از شانس بد خودش بود و توقع نداشت كه ديگران در عين خوش بخت بودن حال اون و درك كنن .

سوگل و تا جايي كه مي خواست رسوند و راهي كارگاه شد .

همزمان با رسيدنش به كارگاه ، ماشين كلافا هم از راه رسيد و ميبين بعد از بررسي كردن اونها اجازه خالي شدنش رو داد ، از موسوي نسب كه اين مواد رو براش مي فرستاد مطمئن بود هميشه بهترين مواد با بهترين كيفيت ، يا از آذربائيجان نخ مي خريد يا از شيراز ، كيفيت اين نخ ها براش تضمين شده بود ، نخهايي كه كاملاً طبيعي رنگ مي شدن .

با كمك چند تا كارگر و خود راننده بار تو انبار خالي شد ، راننده هم به خاطر اين تاخير ناراحت بود ، ميبين از ديشب تصميم گرفته بود كه ناراحتي خودش رو سر ديگران خالي نكنه ، پس رفتار خوبي با راننده داشت و خراب شدن ماشين و به پاي اتفاق گذاشت .

کار خالی کردن نخ ها که تموم شد ، به اتاقش رفت و طبق معمول چند دقیقه بعد آقا سلیمان سینی صبحانه به دست به اتاق اومد ، نگاهی به ساعت انداخت ، ساعت ده و نیم بود ، از طرفی رد کردن دست آقا سلیمان کار درستی نبود ، خوردن چند لقمه نون پنیر گردو هم براش لازم بود .

تا شب تو کارگاه مشغول بود ، کارگاهش از این کارگاه های نمود و تاریک نبود ، کارگاهی مجهز ، خونه ای که ارث پدر و عمو و عمه اش بود ، سهم عمه خریده شد ، با صحبت با عمو و پدرش و اجازه گرفتن از اونها خونه شد کارگاه برای بافت قالی و قالیچه و تابلو فرش ، روز اول یه خونه معمولی بود و مبین کم کم با زحمت زیاد و به سختی به یه کارگاه مجهز تبدیلش کرد ، کارگاهی که الان شامل دوتا بخش مجزا برای بافت قالی و تابلو فرش بود ، بافنده های ماهر و کار بلدی که مبین دور هم جمع شون کرده بود و با فراهم کردن امکانات کاری خوب و مناسب در واقع به رونق کار خودش کمک کرد .

پدرش تا وقتی که زنده بود از اون حمایت کرد و تا جایی که می تونست کمکش کرد و بعد از اون هم عمو خلیلش هوش رو داشت . به همه چیزهایی که می خواست رسیده بود ، تنها بد شانسیش تو زندگی یه ازدواج نا موفق و شکست تلخ و سنگین بود . امشب باید به باشگاه می رفت ، باشگاه رفتنش روال مشخصی نداشت و به نیت خاصی هم نبود ، بعضی وقتها هر شب و بعضی مواقع ها یک روز در میون ، بستگی به فشار کارش داشت ، فقط برای سلامتی ، برای اینکه بدنش رو فرم باشه .

يار قارش هم محسن بود ، بهترين و نزديكترين دوستي كه تا الان داشت ، گوشي موبایلش و از رو ميز برداشت تا برنامه امشب باشگاه رو با محسن هماهنگ كنه ، تماس گرفت و منتظر برقراري تماس شد .

بعد از چند تا بوق صدای خسته و ناراحت محسن تو گوشي نشست ، مابين ناراحتي و خستگي رو خيلي خوب تو صداش تشخيص داد چون با روحيه محسن خيلي خيلي خوب آشنا بود ، چون اين دوستي قدمت داشت ، از همون روز اول دانشگاه با هم طرح دوستي ريختن و اين دوستي همچنان ادامه داشت ، گرچه اين دوستي هم ويژگيهاي خاص خودش رو داشت ، شكل دوستي اون و محسن مثل بقيه دوستي ها نبود ولي همين تفاوت هم نتونسته بود خللي به دوستي اونها وارد كنه ، هنوز هم دست از هم نكشيده بودن و اين دوستي رو به روز قوي تر مي شد .

- سلام .

- سلام آقا خوبي ؟ گرمي آه محسن از

پشت تلفن هم قابل لمس بود .

- زنده ايم ، شكر .

چيزي براي گفتن به محسن نداشت ، چون اونجور كه بايد خبر نداشت كه چي شده و ناراحتي محسن از چيه ، مي دونست كه ناراحته اما دليل اين ناراحتي رو نمي دونست ، حتي با وجود دوستي چندين و چند ساله .

- امشب كه مياي باشگاه

؟؟ - چطور ؟

- گفتم اگر تو بيای منم برم ، اگر نيای که منم

- ميام

صدای آهسته محسن و شنيد که گفت: می شه اونجا يه کم خودم و خالی کنم

و ميین با همين چند تا کلمه فهميد که اوضاع محسن هم همچين روبه راه نيست .

ساعت رفتنشون رو هماهنگ کردن و ميین به محسن گفت که خودش می ره دنبالش ، محسن

ماشين نداشت ، تمکن مالی برای خريدن ماشين داشت ولی تا حالا دست به کار نشده بود،

موتور سيکلت داشت و کارش با همون موتور هم راه ميافتاد .

بعد از کار سنگين تو باشگاه هم عرق می کرد و درست نبود که سوار موتور بشه .

با اصرار زياد ميین محسن هم راضی شد ، از محسن خداحافظی کرد ، يه سر ديگه به کارگاه

زد و راهی خونه شد برای برداشتن ساک ورزشی و وسائش .

جلوی خونه محسن که ايستاد ، بهش پيام داد که : دم در منتظرم بيا .

نگاهش به در خونه بود و منتظر اومدن محسن ، خونه ای که تو اين چند سال دوستی ، خیلی

کم داخلش رفته بود ، انگشت شمار ، اينم از شرايط دوستی با محسن بود ، محسن در عين

دوست بودن ، دوست خوب بودن !!! در عين يار و همراه بودن و برادر بودن ، برای خودش

حریمی داشت ، حریمی که حتی ميین هم برای ورود به اون هنوز مجوز نگرفته بود ، شايد هر

کس ديگه ای بود درک شرايط محسن براش سخت بود ، اما برای اون فرقی نمی کرد، ميین

محسن و با همين شرايط دوست داشت ، از همون روز اول متوجه اين تفاوتها شده بود ولی

براش مهم نبود ، مهم نبودن که محسن خیلی کم از خانواده اش حرف می زنه ، مهم نبود که

نمی تونن راحت با هم رفت و آمد داشته باشن ، مهم این بود که محسن و خوب می شناخت حتی بهتر از خودش ، همون طور که محسن اون و بهتر از خودش می شناخت ، مهم این بود که محسن تو دوستی و برادری چیزی کم نمی گذاشت ، مهم این بود که نیتش پاک بود و چشمش از نیتش پاک تر طوری که مبین و خانواده اش از رفت و آمد محسن به خونه شون اصلاً ناراحت نبودن .

مهم خود محسن بود پس بقیه چیزها ارزشی نداشتن .

نگاهش به در بود که باز شد و محسن هم ساک به دست بیرون اومد ، از همون جا برای مبین دست بلند کرد و مبین هم جوابش رو داد ، وقتی که سوار ماشین شد ناراحتی رو خیلی خوب تو صورت محسن دید ، با محسن دست داد ، سلام و احوال پرسى کردن و راه افتاد ، محسن هم ساکش و رو صندلی عقب کنار ساک مبین پرت کرد .

نگاهی به صورت خسته و ناراحت محسن انداخت و گفت: چه خبر داداش ؟

خوبی ؟ میزون هستی ؟ محسن پوزخندی زد و گفت: آره ... میزون میزون ، این

روزها مدام موتورم و تنظیم می کنم .

منظورش از موتور، مغز و اعصابش بود ، مبین هم منظورش رو خوب فهمید ، چون می دونست محسن نمی تونه و دوست نداره در این مورد حرفی بزنه پس تا رسیدن به باشگاه ساکت شد و دیگه حرفی نزد ، حوصله آهنگ و ترانه گوش دادن هم نداشت ، حالش خودش که خیلی وقت بود به هم ریخته بود ، محسن هم امشب بد جور آتیشی بود ، یه مدت بود که حالش خوب نبود ولی امشب مثل اینکه بدتر از قبل شده بود .

لباسشون رو تو رختکن باشگاه عوض کردن ، دوتايي قمقمه به دست از رختکن بيرون اومدن ، بعد از خوش و بش با مربی باشگاه رفتن سر تمرین ... ، مربی بعد از توضیحات و دادن برنامه ورزشی به اونها رفت سراغ بقیه ، برنامه ای که نه مبین بهش چندان اهمیتی داد نه محسن ، چون کار خودشون رو می کردن .

وزنه زدن ، بارفیکس ، پرس سینه ، شنا ، هاگ پا ، ترد میل ، محسن تا می تونست ناراحتیش رو سر آهن خالی کرد ، با زدن وزنه های سنگین ، پرس سینه ، بالا سینه ، مبین که دید محسن اگر همین طوری پیش بره ممکنه به خودش صدمه بزنه ، دست دور بازوش انداخت و گفت : داری چکار می کنی پسر ؟ ممکنه به خودت صدمه بزنی !!

برای محسن مهم نبود ، عرق از سر و صورتش می بارید و خیال کوتاه اومدن و دست برداشتن نداشت ، دندونهایش رو به هم فشار می داد و حرصش رو سر وزنه ها خالی می کرد ، زورش به زمونه ، به جبر زندگی ، به خیلی چیزها نمی رسید ، ولی زورش به اینها که می رسید ، دیگه اختیار هیکل خودش رو که داشت ، دست و بازو و کمر خودش بود ، مختار بود هر کاری دلش می خواد با اونها بکنه ، به هیچ کسی هم ربط نداشت .

مثل اینکه محسن گوشش بدهکار حرفهای مبین نبود ، قمقمه محسن و برداشت و جلوی دهنش گرفت ، فشاری به بازوش آورد و گفت: بیا به کم آب بخور ... معلوم هست چته ؟ چرا حرف نمی زنی ؟ راه دیگه ای هم برای خالی کردن خودت هست !!!

ولی نداشت ، محسن راه دیگه ای نداشت ، تنها راهی که داشت حرف زدن بود که نمی تونست ، دلش می خواست ولی نمی تونست ، شرایط بهش اجازه نمی داد ، دردی تو دلش بود که فقط خودش ازش خبر داشت و از دست کسی هم کاری ساخته نبود حتی از دست مبین که بهترین

دوستش بود ، خودش تو لحظه های سخت يار و ياور ميبين شده بود ، با حرفه اش آرومش کرده بود اما اون که نمی تونست به ميبين بگه تو دلش چه خبره ، چون نمی خواست کسی از زندگيش از خانواده اش از مشکلاتی که دارن با خبر بشه ، حتی ميبين که صميمی ترين دوستش بود ، آخه مشککش که به مشکل نمی برد ، از مد افتاده بود ولی برای محسن و خانواده اش هنوز تازگی داشت ، هنوز در جريان بود .

ميبين به زور دستش و گرفت و به رختکن برد ، برای امشب ديگه کافی بود ، دلش خوش بود با کی اومده سيزده بدر ، اين که وضعش بدتر از خودش بود !! و بدتر اينکه هيچ حرفی نمی زد تا لااقل کمی سبک بشه ، سنگینی دلش رو با ميبين شريك بشه و کمی بارش و سبک کنه ولی نمی خواست حرف بزنه و ميبين هم به احترامش سکوت کرد . لباسشون رو که پوشيدن دستش و گرفت و هم قدم با هم به طرف ماشين رفتن ، عادت به دوش گرفتن تو باشگاه نداشتن ، نه محسن نه ميبين .

محسن که حرف نمی زد ، با گرفتن دستش می تونست بهش بفهمونه که دردش و حس می کنه و اگر بخواد می تونه کمکش کنه ، ميبين می دونست که بالاخره يه روز طاقت محسن تموم می شه و حرف می زنه ولی کی ؟

دوباره تو سکوت به خونه برگشتن ، با دیدن در سربی رنگ خونه ، اخم محسن محکمتر شد ، اخمی که امشب اصلاً از صورتش جدا نشده بود .

موقع پياده شدن رو کرد به ميبين و گفت: ببخش داداش ، امشب حالم اصلاً خوب نبود

مبين نيشخندی زد و گفت : اون که خیلی وقته محسن نمی خوی بگی چی شده

؟ مشکلی هست ؟ محسن پوز خند زد و گفت: مشکل ??? اون که اگر نباشه جای

تعجب داره !!!

مبین دستش و گرفت و گفت: منم روزهای سخت زیاد داشتم ، خودت بهتر و بیشتر از همه می دونی چی تو زندگی من گذشت ، تو هم می تونی به من اعتماد کنی و با من حرف بزنی ، حتی اگر کاری هم از من ساخته نباشه بازم یه کم سبک می شی .

محسن سری به تأسف تکون داد و گفت: مسئله اعتماد نیست داداش ، تو به من از خودمم نزدیکتری ولی

محسن ترجیح داد ساکت باشه و مبین هم وقتی سکوتش رو دید ترجیح داد دیگه سؤالی نپرسه بالاخره محسن هم زبون باز می کرد و حرف می زد .

دست محسن و رها کرد و گفت: برو تو خونه عرق داری سرما می خوری ، مراقب خودت باش

محسن که پیاده شد قبل از بستن در مبین بهش گفت: می خوام حرفی رو بهت بزنم که خودم این مدت زیاد شنیدم :

به خدا توکل کن ، حتماً حکمتی هست که تو ازش بی خبری

پوز خند محسن با اين حرف بيشتتر شد ، چه حكمتي بود كه از وقتي خوب و بد خودش رو فهميده بود همراهش بود وهنوزم چيزي ازش نفهميده بود با خودش فكر كرد آره حكمت داره حكمتش الان تو اتاقتش زانوي غم بغل گرفته

نفستش رو سنگين بيرون داد و شيطون و لعنت كرد ، اعصاب كه به هم بريزه شيطون خوب واسه خودش جيلون مي ده

لبخندي به روي ميين زد و بابت زحمتي كه داده بود تشكر كرد .

ميين هم برو بابايي گفت و گاز ماشين و گرفت و رفت .

با رفتنش محسن موند و در سربي كه محسن اين روزها دلش نمي خواست به روش باز بشه و پا تو اين خونه بذاره ، در صورتی كه چاره ای هم جز رفتن به خونه نداشت .

وارد حياط كه شد ، لبهاس و به هم فشرد ، سنگين ولي تند قدم برداشت .

به حاج عزيز الله خان كه روي مبل جلوي تلويزيون نشسته بود سلام كرد ، سلامي كه فقط از روي وظيفه بود نه از روي احترام ، شايدم احترامی كه شكل وظيفه به خودش گرفته بود .

جوابي به سنگيني سلامش گرفت و با چشم دنبال مامانش گشت كه تو در آشپزخونه ديدش ، به روش لبخندي زد و سلام كرد .

- سلام پسر م ، خسته نباشي .

اهميتي به پوزخند باباش يا همون حاجي نداد ، جواب مادرش و با لبخندي داد ، اين زن
 كه تقصيري نداشت - برو دوش بگير و بيا ، شامت و گرم نگه داشتم كه بيبي ، اون
 ساكت رو هم نذار زير تخت ، لباست خيس عرقه همونجا بو مي كنه ، بذار رو سر ماشين
 كه يادم باشه بشورم .

به طرف آشپزخونه رفت و به حرف مادرش عمل كرد : مامان نمي خواد پودر بزني ها ، يه
 آبكشي بسه .

- خودم مي دونم چكار كنم !!!

يعني اينكه تو كاري نداشته باش ، اگر بخوام پودر هم مي زنم .

- چرا وايسادي برو ، دوش بگير و بيا .

نگاهي به ماهي تابه كه كوكو سبزي ها بهش چشمك مي زدن انداخت ، دلش مي خواست
 بخوره ولي اشتها نداشت :

شام ميل ندارم مامان دستت درد نكنه .

مامانش با اعتراض گفت : يعني چي ؟ تازه از باشگاه اومدي نمي شه كه !!

تو اين مدت مامانش يه پا استاد تغذيه شده بود واسه خودش .لبخندي به روي خسته مامانش
 زد و از تو قابلمه سياهي كه مخصوص پختن سيب زميني و تخم مرغ آب پز بود و مامانش
 هميشه براي بعد از باشگاهش آماده مي كرد يه دونه سيب زميني كوچولو برداشت و گفت:
 فعلاً اشتها ندارم ، اگر خواستم بعد ميام مي خورم ، ديگه نمي خواد نگران منم باشي .

به قدم فاصله ای که با مامانش داشت و طی کرد ، روبه روش ایستاد و آهسته پرسید : حُسنُنا کجاست ؟

با اومدن اسم حسنا انگار گرد غم رو صورت مامانش پاشیدن ، آهی کشید و مثل محسن آهسته گفت: کجا می خواستی باشه مامان ، تو اتاقش ...

- شام خورد ؟

اشک تو چشمهای مامانش حلقه زد و محسن خودش و به خاطر پرسیدن این سؤال لعنت کرد .

- نه چه شام خوردنی ؟ بچه ام پوست و استخون شده ، خدا از سر باعث و بانیش نگذره .

محسن هم با دلی پر از درد امین گفت، باعث و بانی که محسن بهش فکر می کرد با اونی که مد نظر مامانش بود خیلی فرق داشت ، اگر مامانش می فهمید تو ذهن محسن چی می گذره الان این جوری آروم نمی ایستاد و از ته دل دعا نمی کرد، بلکه محسن و سرزنش می کرد و از دستش ناراحت می شد و میون انگشتهاش و به خاطر حرف محسن می گزید

محسن هم دیگه چیزی نگفت ، این زن هم به اندازه کافی زجر کشیده بود ، لازم نبود که محسن هم با حرفهایش یا فکرهایش دردی به دردش اضافه کنه .

بوسه ای به سر مامانش زد ، به حاجی هم شب بخیر گفت و به طرف اتاقش رفت ، باید دوش می گرفت ، باید صبح زود به شرکت می رفت و دیگه وقت دوش گرفتن نداشت ، ولی قبل از اون به اتاق خواهرش رفت .

آروم در اتاق و باز کرد ، از خاموش بودن چراغ اتاق معلوم بود که خوابه ، شايدم بيدار بود و تو تاريخي نشسته بود .

حسنا روی تخت پشت به در خوابیده بود ، حتماً خواب بود اگر بيدار بود متوجه ورود محسن می شد ، آهسته بالای سرش رفت ، گردنش و کج کرد و نگاهش کرد ، خواب بود ، ولی رد اشک رو صورتش کاملاً مشخص بود ، نگفته پيدا بود که قبل از خواب زياد گريه کرده ، بوسه ای آرومی به موهاش زد ، اون حسنا که از اين خونه رفته بود با اين حسنی خیلی فرق داشت ، اون حسنا با وجود مشکلاتی که داشت ، شاد بود سرزنده بود ، اين حسنا ؟؟؟ ، مريضی که افسردگی گرفته بود ... با خودش فکر کرد تا کی اين مشکلات می خواد ادامه داشته باشه ؟ کی می خواد درست بشه ، و تا کی بايد سکوت کنه و مطيع امر باشه ؟ به چه قيمتی ؟ فکر کردن هيچ نتيجه ای نداشت ، بايد کاری انجام می داد ، حتی با وجود اينکه دير شده بود ، حتی با اينکه دستش بسته بود و کاری جز حسرت خوردن ازش ساخته نبود ... بوسه ديگه ای به موهای حسنا زد و از اتاق بيرون اومد ، از اين به بعد خودش پشت و پناهش می شد ، اجازه نمی داد که ديگه بهش سخت بگذره ، گرچه دير شده بود ، برای هر کاری دير شده بود .

مشغول بررسی فاکتورها بود ، نگاهش به اعداد و ارقام اما حواسش جای ديگه ، حواسش پيش حسنا بود ، خیلی دوست داشت الان کنارش باشه ، تا اونم بدونه که ديگه تنها نيست ، ولی با اون نگاه های صبح حاج عزيز الله خان مگه جرأت جیک زدن و اظهار نظر کردن داشت ؟ از مادر زاده نشده بود کسی که رو حرفش حرف بزنه ، شايدم زاده شده بود ولی توانش رو نداشت .

فكرش حسابي در گير بود در گير سرنوشت خودش و حسنا ، دوتا خواهر و برادر كه تا الان خير آنچناني از زندگيشون نديده بودن ، نمي دونست دلش به حال خودش بسوزه يا حسنا ، بعيد نبود كه سرنوشت خودش از حسنا هم بدتر بشه ، تا الان مقاومت کرده بود ، از اين به بعد هم مي تونست ؟ خودش كه مي خواست پس مي تونست .

زندگي و احساس خودش يه جور رو هوا بود ، زندگي و احساس خواهرش هم يه طور ديگه ، بازم صد رحمت به وضعيت خودش ، پسر بود و آزادي عملش بيشتري ، واي به حال حسنا كه از اين به بعد فشار بيشتري و هم بايد تحمل مي كرد ، چرا ؟ چون اون جور كه ازش مي خواستن زندگيش و پيش نبرده بود .

تحمل اين بار سنگين براي شونه هاي ظريف حسنا زياد بود ، بايد كمكش مي كرد تا دوباره سر پا بشه ، دوباره زندگي كنه .

نگاهي به ساعت انداخت ، از چند ساعت پيش يه زنجير بزرگ و سنگين از پاهاي حسنا باز شده بود ، محسن تو دلش دعا مي كرد كه اون زنجير اصل كاري هم يه روز باز بشه تا اونها هم بتونن مثل همه آدمها اون جور كه دوست دارن زندگي كنن نه اون جور كه ازشون خواسته مي شه .

حواسش به سر و صدائي كه از بيرون ميومد جلب شد ، صداي همكارهاش بود ، يعني در واقع دوستاش ، خوب كه توجه كرد صداي ميبين رو هم شنيد .

دستي به موهاش كشيد ، پرونده رو بست و از پشت ميزش بلند شد تا بره بينه چه خبره ؟ در اتاق و كه باز كرد همه شون رو ديد كه دور تا دور ميز منشي شركت جمع شدن ، يه جعبه

شيريني هم روي ميز كه البته ديگه چيزيش نمونده ، غم و ناراحتيش و تو اتاقش و تو دلش گذاشت ، قيافه اي شاد به خودش گرفت و به جمعشون پيوست ، همه دو لپي در حال شيريني خوردن بودن ، بجز ميين كه سنگين رنگين كنارشون ايستاده بود ، نه اينكه اونم شيطون نباشه اما ...

بهرتر از بقيه مي دونست كه الان تو دل ميين چه خبره

كنار ميين ايستاد و بهش سلام كرد ، ميين هم نگاه عميقي به صورتش انداخت و جوابش رو داد ، اونم خوب مي فهميد كه اين صورت به ظاهر خوشحال تصنعی و فقط براي حفظ ظاهره .

دست پشت شونه ميين گذاشت و گفت: چي شده ؟ چه عجب از اين طرفها ؟

- اومدم سري به بچه ها بزنم كه ديدم بخور بخوره ، خيلي آهسته طوري كه بقيه نشون گفت:

تو چطوري ؟ بهتر شدي ؟

محسن نفس عميقي كشيد و گفت: بدك نيستم

با جعبه شيريني كه جلوش گرفته شد مهلت ادامه صحبت پيدا نكرد ، نگاهی به آرش و نگاهی به جعبه اي كه يكي دوتا دونه بيشر شيريني توش نبود انداخت ، يکيش و برداشت و گفت: حالام زوده!!!

آرش شيريني كه تو دهنش بود و قورت داد و گفت: تقصير خودته ، تو نمي دوني اين جور

موقع ها بايد سرعت عمل داشته باشي ؟

- حالا به چه مناسبت هست ؟

آرش با کنایه گفت: صبح بخیر ... تو چته محسن؟ انگار اصلاً اینجا نیستی!! مگه دیروز بهت نگفتم صادق نامزدی کرده!؟

خوب که فکر کرد یادش اومد که بهش گفته بود اما محسن این روزها حسابی فراموشکار شده بود، حتی یادش به خودش هم نبود، نامزدی صادق که جای خود داشت، به قیافه خوشحال و راضی صادق نگاه کرد، با خودش فکر کرد چه خوب که صادق به اون چیزی که می خواسته رسیده! براش آرزوی خوشبختی کرد و بهش تبریک گفت.

بقیه سر به سرش می گذاشتن و اسیر بند زن و زندگی شدن رو مصیبت می دونستن ولی خود صادق عین خیالش نبود و می خندید، شاد و شنگول ای کاش که سرنوشت مبین و محسن و به بازی نگرفته بود اونها هم مثل صادق، مثل خیلی های دیگه روی خوش زندگی رو می دیدن.

مبین، صادق، آرش، محسن و ابراهیم، دوست و همکلاسی دوران دانشگاه بودن، درسشون که تموم شد، با کمک هم سرمایه ای دست و پا کردن و این شرکت و راه انداختن، فقط مبین باهاشون همکار نشد چون می خواست بره دنبال اون چیزی که می خواست، ولی بقیه با هم و در کنار هم کار می کردن و روزگار خوبی رو هم داشتن.

مبین و محسن اونها رو با جعبه خالی شیرینی تنها گذاشتن و با عذر خواهی بابت ترک جمع به اتاق محسن رفتن.

دوتاشون کنار دست هم نشستن، مبین نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت، انگار محسن زیاد اهل تغییر دکوراسیون نبود چون این اتاق از همون روز اول به همین شکل مونده بود، فقط رنگ آمیزیش عوض شده بود که اونم کار صادق بود و گرنه محسن دخلی به این کارها نداشت.

- امشب که میای باشگاه ؟

با صدای مبین به خودش اومد ، امشب اصلاً به باشگاه رفتن فکر نمی کرد ، از صبح تا حالا دل تو دلش نبود که هرچه زودتر بره خونه ، تنها خبری که از خونه داشت این بود که کار حسنا تموم شده ، همین ، به خاطر اینکه ناهار رو هم توی شرکت می خوردن از صبح که می اومد سر کار تا شب به خونه بر نمی گشت .

- نه ، امشب نه ، هم حالم خوش نیست ، هم خونه کار دارم

مبین به این فکر می کرد که کاش محسن هم حرف می زد و می گفت که چی تو سرش و فکرش می گذره ، خیلی دوست داشت بدونه ولی اهل فوضولی کردن نبود ، محسن باید خودش می خواست و حرف می زد .

- خیلی خوب پس منم نمی رم ...

- تو به من چکار داری ؟ تو خونه کار واجب دارم وگرنه باشگاه و حتماً می اومدم .

- من که چیزی نگفتم ! ولی اگر تو نباشی به منم مزه نمی ده .

محسن نگاهی به ساعت انداخت و گفت : من که کارم تو شرکت تموم شده می خوام برم خونه ! تو چکاره ای ...

مبین لب باز کرد جوابش رو بده که صدای موبایلش بلند شد ، گوشی رو از جیبش بیرون آورد ، لبخندی زد و جواب داد: سلام مامان !!

.....

- خوبم .

.....

- باور کنين ، خيلي گرفتارم ، وگر نه اينقدر ها هم بي معرفت نيستم .

.....

- قربونت برم ، من هر کجا که باشم زير سايه شمام .

.....

ميين نگاهی به محسن انداخت و گفت: چشم ، خدمت مي رسم

.....

- باشه خيالتون راحت ، نهايت تا يك ساعت ديگه اونجام .

.....

- خداحافظ .

گوشيش رو دوباره تو جيبيش گذاشت و گفت : کار امشب منم معلوم شد ...

محسن سر جاش جا به جا شد و گفت: کجا از اونجا بهتر ؟ ميين يه کم بيشر به فکر مادرت و خواهرت باش ، اونها الان جز تو پشت و پناهي ندارن ولي الان چند ماه خونشون رو کردی تو

شيشه !!!!

ميين ناراضی گفت: تو ديگه چرا محسن ؟ تو که خوب مي دونی چی به من گذشت

- خودت که داری می گی گذشت . به چیزی که گذشت ديگه نبايد بها داد .

البته محسن اين حرفها رو به مابين مي زد كه به خودش بياد ، وگرنه خودش هم دست كمي از مابين نداشت تو كينه گذشته و چيزهايي رو كه گذشته به دل گرفتن .

مابين آهي كشيد و گفت: من واقعاً نمي دونم كجا اشتباه كردم محسن ، خوب من و مي شناسي ، مي دوني آدمي نيستم كه چشمم دنبال داشته هاي ديگران باشه ولي همين صادق خودمون ، بين چقدر از اين اتفاق خوشحاله ، منم مثل اون و هزار تا مرد ديگه يه دختر و ديدم ، بهش دل بستم ، مهرش به دلم نشست و بقيه ماجراها نمي دوني وقتي ازش بله گرفتم چه حالي داشتم ، خوشحاليم حتي بيشتر از الان صادق بود ، ولي همه اش دروغ بود ، همه اون حرفها ، همه اون عشق و دلبستگي ، همه كارهايي كه كرد دروغ بود ، من فقط براش يه پل بودم ، اون راه ديگه اي هم براي رسيدن به اون چيزي كه مي خواست داشت ، نمي دونم چرا با من بازي كرد ؟ چرا آبروي من و برد ؟

اون تو خونه پدري راحت تر مي تونست اين كار و انجام بده ، ديگه نيازي نبود واسه من نقش بازي كنه ، نيازي نبود اسم من تو شناسنامه اش باشه اون فقط مي خواست از تكلف باباش بيرون بياد ، مي خواست از زير سنگيني سايه و اسم باباش خودش و آزاد كنه ، مي خواست مستقل باشه تا كاري كه مي كنه دخلي به باباش نداشته باشه و اين ميون بخت از من برگشت كه گرفتارش شدم ، نمي دونست با اين كارش كمر اونها بيشتر از بيش شكسته مي شه و آبروشون به باد مي ره ، شايدم مي دونست و مي خواست اين جورى بيشتر عذابشون بده ، باباش مي گفت با ازدواجش با اون لعنتي مخالف بوده ، مي گفت حتي كتكش هم زده

پر از حرص نفس كشيد و گفت: خوبه تا حالا چند بار خودم و به خاطر رفتن به نمايشگاه سبحان لعنت كرده باشم ؟ اگر اون روز پام قلم شده بود و اونجا نمي رفتم حالا هم به اين روز نمي رفتم ... كاش تصادف كرده بودم ، ولي با اون آشنا نمي شدم ، زخم و درد تصادف خوب

مي شد ولي دردي كه اون با كارش به جونم انداخت خوب شدني نيست ، خوب شدني نيست
.....

مبين اين حرفها رو پشت سر هم و بدون لحظه اي مكث مي گفت طوريكه كه مجال
صحبت به محسن نمي داد ، محسن وقتي سكوتش روديد ليوان آبي براش ريخت و گفت
: بيا بخور تا حالت جا بيايد مي بيني ياد آوري اون روزها جز عذاب چيزي برات نداره !!
تو كه عذاب بكشي مادرت هم غصه مي خوره ، پس بگذر و فراموش كن .
مبين ليوان رو روي ميز گذاشت وگفت: گذشتم ولي فراموش كردنش
- مي شه ، فقط بايد خودت بخوای .

براي خودش هم ليوان آبي ريخت وسر كشيد ، يكي نبود بهش بگه تو كه لالايي بلدي چرا
خودت خوابت نمي بره ؟ اما شرايط محسن با ميبين متفاوت بود ، اتفاقي كه براي ميبين افتاد
خواست خدا بود و جبر زمونه ولي مشكلات اون و حسنا جبر خلق خدا...
ديگه ياد گذشته كردن بس بود ، براي اينكه خودش زودتر به خونه برسه و ميبين رو هم از
اون حال و هوا دريباره بلند شد به طرف ميزش رفت ، پوشه ها رو مرتب كرد و تو كمد
گذاشت ، ميزش رو هم مرتب كرد و روبه ميبين كه نظاره گر كارهاش بود گفت: بهتره بريم ،
هم حاج خانم ما تو خونه منتظره ، هم حاج خانم شما
منظورش به مادر خودش و ميبين بود . ميبين هم مخالفتي نكرد ، اول بايد سري به خونه
خودش مي زد بعد هم خونه پدری .

از بقيه بچه ها خداحافظي كردن و از شركت بيرون اومدن ، جلوي در شركت مابين تك خنده اي كرد و به محسن گفت: مثل اينكه حالت خيلي خرابه پسر ، بايد مي رفتي پاركينگ ، مگه نمي خواي با موتورت بري خونه ؟ محسن شونه اي بالا انداخت و گفت :آره حالم خرابه ، اين قدر كه صبح فراموش كردم كه بيارمش .

مابين با خنده سري به تأسف براش تكون داد و گفت :پس بيخ ريش خودمي ، بزن بريم . ولي محسن مخالفت كرد : نه مزاحم تو نمي شم مي خوام يه كم قدم بزنم . در واقع مي خواست مابين و از سر خودش بازكنه .

- بيا

دست پشت شونه مابين گذاشت و گفت :من كه با تو تعارف ندارم ...

جديت محسن جايي براي تعارف دوباره مابين نگذاشت ، پس خداحافظي كرد و رفت . محسن هم بعد از رفتنش براي كمی قدم زد و بعد هم سوار تاكسي شد . وقتي به خونه رسيد ديگه هوا تاريخ شده بود .

كفشش رو بيرون آورد و وارد خونه شد ، انتظار مي رفت كه فضاي خونه سنگين باشه ، سنگين تر از هميشه ، همون طور بود كه فكرش و مي كرد ، از حاجي كه هميشه اين موقع جلوي تلويزيون بود خبري نبود ، چراغ اتاق حسنا هم خاموش بود ، سركي به آشپزخونه كشيد ، مامانش غرق فكر و ناراحت پشت ميز نشسته بود ، سرفه اي كرد تا مامانش و متوجه خودش كنه

با صدای سرفه محسن سوری خانم سرش و بلند کرد ، با دیدن محسن اشک چشمش رو پای کرد و گفت: اومدی مامان ؟ - سلام .

- سلام عزیزم ، خسته نباشی .

- سلامت باشین ...

کنار مادرش نشست ، نگاهی به صورت ناراحتش انداخت ، خوب مامانش بایدم ناراحت می بود ، دختر یکی یه دونه اش این جوروی تو زندگی شکست خورده بود ، اونم بعد از دو سال زندگی ، باید غصه زندگی نافرجام دخترش ومی خورد ولی غصه خوردن که دیگه دردی رو دوا نمی کرد وقتی که همه چی تموم شده بود .

دست مادرش و تو دست گرفت ، بوسه ای به پشت دستش زد و گفت: منم ناراحتم ، ولی دیگه گریه کردن و غصه خوردن فایده ای نداره ، خوب که بشینی فکر کنی می بینی اینقدرها هم بد نشد ، بالاخره از اون زندگی نکبتی خلاص شد

سوری خانم بغضش و تو گلوش نگه داشت تا اشکش جاری نشه ، شاید حرف محسن درست بود ، حسنا از اون زندگی جهنمی خلاص شده بود اما کم غصه ای نبود ، حسنا می تونست خوشبخت تر از الانش زندگی کنه .

فکرش و به زبون آورد ، محسن خیلی دلش می خواست بگه ، آره می تونست ولی بابا نگذاشت و اجازه نداد ، زبون به دهن گرفت و ساکت شد ، حق مامانش این نبود که با حرفهای اون هم عذاب بکشه .

بوسه ای به سر مامانش زد و گفت: مامان شما باید مواظب حسنا هم باشین ، با این حالتون که نمی تونین ، بهتره آروم باشین نمی خواین که حسنا با دیدن حال شما بیشتر از این غصه بخوره و ناراحت بشه !؟

حرف محسن درست بود و پس سوری خانم هم ساکت شد ، اشکش و پاک کرد و گفت : درست می گی پسرم ، سعی خودم ومی کنم ، تو هم پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن ، تا برات چایی بیارم ، شام هم حاضره.

محسن لبخند تلخی به روی مامانش زد و گفت: چشم ، اول برم یه سر به حسنا بزنم بعد میام . محسن که رفت ، سوری خانم با غصه رفتنش و نگاه کرد ، به بچه هاش حق می داد ، حق بچه هاش نبود که این جور تو زندگی عذاب بکشن اما توان مقابله کردن با حاجی رو هم نداشت ، سی سال باهاش زندگی کرده بود و همه کج خلقی هاش رو به جون خریده بود ، مثل یه بره مطیع بود ، سرنوشتی که نصیب بچه هاش هم شده بود . سرش و بالا گرفت و خدا رو شکر کرد . به خاطر حکمتش و ازش خوشبختی بچه هاش رو خواست ...

محسن با فکر اینکه حسنا خوابه آروم لای در و باز کرد ، حسنا روی تختش نبود اما صدای فین فینش می اومد ، چشماش و بست ، چند تا نفس کشید تا اعصابش آروم بشه و وارد اتاق شد ، اولین کاری که کرد روشن کردن چراغ اتاق بود .

حسنا رو دید که کنار تخت چمباتمه زده و سرش و روی زانوش گذاشته .

- سلام خانم خانما

با صدای محسن حسنا سرش و بلند کرد و نگاهش کرد ، چشماش به تاریکی عادت داشت
 واسه همین هم تو نور اتاق جمعشون کرد و با همون صدای گرفته گفت: سلام ...

محسن لبخند تلخی زد ، در اتاق و آروم بست و کنار حسنا نشست .نگاهش تو صورت حسنا
 چرخید و رو چشمهاش که به خاطر گریه زیاد قرمز و متورم بود مکت کرد .

دست دور شونه اش انداخت و بوسه ای به چشماش زد و این طوری بغض حسنا رو دوباره
 شکوند و محسن از این کارش پشیمون شد ، مثلاً می خواست این جورى بهش بفهمونه که
 به فکرشه و تنها نیست که بدتر شد .

بوسه ای به سر حسنا که تو آغوشش بود زد و گفت: گریه نکن عزیزم ، دیگه همه چی تموم
 شد ! راحت شدى !!

حسنا میون گریه هاش گفت : به چه قیمتی محسن ؟ به چه قیمتی؟؟

محسن حالش رو درک می کرد ، برای یه دختر بیست و سه چهار ساله این بدترین عذاب
 بود که مجبور به ازدواج با کسی بشه که دوستش نداره و بعد از دو سال همه چی به هم
 بریزه و برگرده سر جای اولش .

می دونم چی میگی عزیز دلم ، ولی همون قدر که سخته ، به همون اندازه هم خوبه ، تو که
 دیگه اون زندگی رو نمی خواستی می خواستی ؟

حسنا سرش و تو سینه محسن فشار داد و گفت: نه ، می دونی که از اولش هم نمی خواستم ،
 کنار اومدم محسن چون چاره ای نبود ،اما الان بدتر شده محسن ! با اخلاق بابا ...

محسن سر حسنا رو از سينه اش جدا كرد و با اخمي كه تو صورتش بود پرسيد : مگه چيزي گفته ؟

حسنا اشكش رو پاك كرد و گفت: مستقيم كه چيزي نگفته خودت كه خوب مي شناسيش ، از وقتي كه از دادگاه برگشتيم يه ريز زير لب نق و نوق مي كنه ، به خدا منم نمي خواستم كه اين جورى بشه ، خيلي سعي كردم ، خيلي تحمل كردم ، اما ديگه به خدا طاقت نداشتم ، ديگه كرد به استخون صبرم رسيده بود، خيلي وقت بود كه زندگيم به هم ريخته بود ولي مي ترسيدم حرفي بزنم، شما دو ماهه از مشكلات من باخبر شدين ولي من خيلي وقت بود كه مي سوختم و مي ساختم .

تو اين مدت زجر كشيدم و تحمل كردم ، اون قدر كه فكرش وهم نمي توني بكني ولي نگذاشتم كسي با خبر بشه ، باهاش تا كردم مدارا كردم ، به اين اميد كه بهتر بشه ولي بدتر شد ...

محسن كه مي خواست نشون بده به فكر خواهرشه و ازش غافل نيست گفت : من كه مي خواستم به حسابش برسم ولي خودت نگذاشتي و گرنه درسي بهش مي دادم كه تا هفت جد و آبادش و ياد كنه !!!

نگاه مهربونش و به صورت حسنا دوخت و گفت: بسه ديگه گريه نكن ، ديگه از اون عذاب راحت شدي ...

حسنا پوزخندي زد و گفت: آره راحت شدم ، اونم چه راحت شدني

منظورش به رفتار باباش بود ، محسن هم خوب متوجه شد ، براي اينکه حال و هوای حسنا رو عوض کنه و از فکریرون بیاردش گفت : بی خیال آقا جون ، خودم در بست مخلصتم ...

برای اینکه حسنا رو کمی اذیت کنه و فکرش و منحرف با شیطنت ادامه داد: اصلاً خودم می کردم یه شوهر خوب واسه آبیجم پیدا می کنم !! چگونه؟؟؟

محسن بلد بود چگونه حسنا رو از فکر باباش بیرون بیاره ، با گفتن اون چیزی که ازش بدش می اومد .

حسنا به صورت شیطنون محسن خندید و خدا رو به خاطر داشتن همچین داداشی شکر کرد ، خوب بود که محسن و داشت که ازش حمایت کنه حتی اگر کار زیادی ازش ساخته نباشه ولی همین نگاه مهربونش دنیایی برای حسنا ارزش داشت .

میون گریه خندید و گفت: راستی !!! خوب پس یه شوهر چاق ، لپش و باد کرد و گفت : گامبوی کله کچل و پولدار ...
سراغ داری ؟؟؟؟

محسن هم با خنده جواب داد : ا دوست داری ؟؟؟ خوب زودتر می گفتم خودم برات سراغ دارم ... حی و حاضر .

حسنا با چشمهای ریز شده پرسید : کی ؟؟؟

محسن هم بادی به غبغبش انداخت و گفت: همین صفر کله پز هست سر چهارراه کله پزی داره ، عین جنس ، هم چاق ، هم کچل ، هم پولدار ، از خدایم باشه !! چگونه خوبه ؟؟؟

حسنا با احتياط خنديد ، درست نبود كه صداي خنده اش از اتاق بيرون بره ، چون عواقب داشت ، جعبه دستمال كاغذي كه کنار دستش بود و برداشت و تو سر محسن زد و گفت: زدي تو خال ، چشم بازار و كور كردي ، با اين انتخابت !!!!

محسن از اينكه تونسته بود خواهرش و بخندونه خيلي خوشحال بود ، الان چند ماهي بود كه خنده آنچناني رو لب اين دختر ننشسته بود ، از وقتي كه از خونه اون نامرد بيرون اومده بود يا تو مطب دكتر روانشناس بود ، يا دادگاه خانواده و دادسرا ، يا تو اتاقش كز مي كرد ، الان ديگه حالش كمی بهتر شده بود به خصوص كه ديگه اسم اون نامرد هم از شناسنامه اش پاك شده بود.

حسنا رو دوباره تو آغوشش كشيد و سرش و چند بار بوسيد ، حسنا هم احساس امنيت كرد و خوشحال بود از اين كه محسن و داره ، ديگه مهم نبود كه چي شده و كارش به كجا كشيده ، همين كه تو خونه خودش و بين كساني بود كه دوستش داشتن براش كافي بود . نفس راحتی كشيد و خودش و بيشتري تو آغوش محسن جا كرد و به اين فكر كرد كه چي مي شد باباش اي جوري بغلش مي كرد و بهش آرامش مي داد ؟؟؟؟!!!!

تو حال خودشون بودن كه در اتاق باز شد ، حسنا و محسن با حدس اينكه ممكنه باباش باشه فوري از هم جدا شدن كه با ديدن سوري خانم تو چهارچوب در نفس راحتی كشيدن ، سوري خانم هم كه انگار حالش بهتر از قبل شده بود به خصوص با ديدن حال حسنا گفت: خواهر و برادر خوب دل دادين و قلوه گرفتين ، بيابن كه شام حاضره . حرفش و كه زد لبخندي به روي هر دوي اونها زد و از اتاق بيرون رفت .

بعد از رفتن سوري خانم ، محسن هم بلند شد ، دستش و به طرف حسنا گرفت ، حسنا هم بي معطلی دست تو دست محسن گذاشت و با کمک اون بلند شد .

علي رغم مخالفت مادرش تو پهن کردن سفره و بردن وسائل شام کمک کرد ، ديگه اون زندگي تموم شده بود ، گرچه آثارش به اين زودي از ذهنش و فکرش پاک نمی شد ولي بايد دوباره به زندگي برمي گشت ، بايد می شد همون حسناي قبل از ازدواج ، بايد کم کم روحیه از دست رفته اش رو به دست می آورد و اين کار با وجود خانواده اش کار سختی نبود ، درسته که باباش سختگير بود اما در هر صورت پدرش بود ، سايه يه پدر بد بهتر از اون شوهری که داشت بود ، دید حسنا به پدرش مثل محسن نبود ، اهل گردن کشیدن و تو روی پدر ايستادن نبود ، گرچه محسن هم تا حالا دست از پا خطا نکرده بود اما حسنا بهتر از محسن با اخلاق پدرش کنار اومده بود اونم به خاطر روحیه اش بود .

سفره پهن شد و فقط مونده بود که حاجی عزيز الله خان تشریف بيارن سر سفره .

محسن نگاهی به مامانش انداخت و گفت: مگه بابا شام

نمی خواد ؟ - چرا عزيزم صداش کردم الان ميايد .

دل تو دل حسنا نبود ، پدرش و با تمام اخلاقهاش دوست داشت اما ازش حساب هم می برد که اگر نمی برد الان وضعش اين نبود .

چند دقيقه بعد هم حاج آقا تشریف آوردن ، ابای قهوه ای رنگش رو دوشش بود و تسبیح تربت کربلا تو دستش ، همه به احترامش بلند شدن و بعد از اون دوباره نشستند .

حسنا هم آب دهنش رو قورت داد و سر به زير نشست ، محسن خيلي آروم دستش و تو دست گرفت و فشرده و زود رها کرد

همين يه ذره اطمينان هم براي حسنا كافي بود .

محسن اول براي باباش ، مامانش ، حسنا و خودش غذا كشيد ، حاجي هم زير چشми همه رو زير نظر داشت ، چند لقمه اي كه خوردن سرش و بلند كرد و گفت: محسن؟؟!!!!!!

محسن به اندازه يه ثانيه يا كمتر پلك زد ، حتماً دوباره مي خواست دستوري بده كه اين جوري با تحكم اسمش و صدا مي كرد ، ناراضي بود اما حرمت پدري بايد حفظ مي شد ، عصبانيتش رو با آب دهنش قورت داد و گفت: جونم آقا جون ؟

- از اين به بعد بيشتر حواست و جمع كن ، چون بايد مراقب خواهرت هم باشي نمي خوام حرف و حديثي پيش بياد

پلكهاي حسنا روي هم افتاد و اشك تو چشمش حلقه زد ، ولي نبايد گريه مي كرد ، نه جلوي پدرش ، اون به خودش اطمينان داشت .

نگاه سوري خانم و محسن بين حاجي و حسنا مي چرخيد ، اما جرأت حرف زدن نداشت ، خيلي وقت بود كه سرسپرده بود .

محسن هم ناراحت بود از اين حرف پدر كه دنيايي حرف پشتش بود ولي هنوزم وقت اعتراض كردن نرسيده بود ، نه امروز كه حسنا تازه از يه زندان آزاد شده بود ، به خاطر حسنا هم كه شده سكوت كرد و برخلاف ميلش گفت: چشم آقا جون ...

ولي براي حسنا سخت بود ، بايد همين امشب با باباش حرف مي زد ، دختر اين خونه بود ، درست كه زندگيش به هم ريخته بود اما هنوزم دختر اين خانواده بود و جايي غير از اينجا نداشت ، بايد خيال باباش و راحت مي كرد تا ديگه از اين بحث ها پيش نيايد ، اشكش رو پس زد ، بغضش رو قورت داد ، نفس عميقي كشيد به خودش جرأت داد و با ملايمت و خيلي آروم رو كرد به باباش و گفت: بابا من شرمنده ام بابت اتفاقي كه تو زندگيم افتاد ، باور كنين خودمم نمي خواستم كه كار به اينجا بكشه اما ... اما ديگه نمي شد تحملش كرد ، خودتون امروز تو دادگاه ديدين كه چقدر وقيح بود

اخمهاي حاجي تو هم رفت ، ولي حسنا بايد حرفش رو مي زد : من خيلي خوب مي دونم كه شما هم از اين اتفاق ناراحت هستين ، مي دونم هر حرفي كه مي زين و هر كاري كه مي كنين به خاطر خود ماست ، پس مطمئن باشين كه از من خطائي سر نمي زنه كه باعث ناراحتي شما بشه ، من اگر اينجام و الان سر اين سفره نشستم به اميد سايه شما بوده ، به اينكه بازم مثل قبل از من حمايت كنين ، آبروي من يعني آبروي شما ، آبروي خانواده و منم از خانواده ام جدا نيستم .

ديگه بغض اجازه نداد كه باقي حرفش رو بزنه ، تا همين جا هم خوب پيش رفته بود ، حتماً پدرش متوجه منظورش شده بود ،

دستت درد نكنه اي به مادرش بابت غذا گفت وبا گفتن با اجازه آقا جون از سر سفره بلند شد و به حياط رفت ، به هواي آزاد نياز داشت .

هيچ كي هم مخالفتي نكرد ، از نظر حسنا خوب بود كه باباش تا آخر به حرفهاش گوش داده .

تو حياط لب بهار خواب نشست ، اشكي رو كه بالاخره راه پيدا كرده بود رو صورتش و پاك كرد ، گرچه دوباره صورتش خيس مي شد ، ازكي بايد گله مي كرد بابت سرنوشتي كه داشت ؟ از خدا ؟ از خودش ؟ يا از باباش كه مجبورش كرد به ازدواجي تن بده كه نتيجه اش طلاق و طلاق كشي شد ؟

باباش تو اين مدت با چهره واقعي دامادش كه از قضا پسر دوستش هم خيلي خوب آشنا شد و خوب شناختش ، خودش همراه حسنا به همه جلسه هاي دادگاه رفت و حسنا هم خوشحال بود از اين همراهي ، از اينكه پدرش متوجه بشه اون وتو چه چاهي انداخته ، ولي هيچ وقت به روي پدرش نياورد ، حتي سختيهايي رو كه كشيده بود ، كتك هايي كه خورده بود ، حرفهايي كه شنیده بود ..

اما باباش فهميد تو حرفهايي كه تو دادگاه بين اون و مجتبي رد و بدل مي شد همه چي رو فهميد و مجتبي رو خيلي خوب شناخت ، مجتبي اي رو كه وقتي راضي شد حسنا رو طلاق بده كه اون از همه حق و حقوقش بگذره ، حسنا هم راضي بود ، چون هيچي براش مهم نبود ، فقط مي خواست هرچه زودتر اين طوق لعنتي رو از گردنش باز كنه و آزاد بشه ، شايد اگر مدركي داشت و مي تونست ادعاهاش و ثابت كنه براي چزوندن اونم كه شده از حقش نمي گذشت ولي حسنا هيچ مدركي براي ثابت كردن بد دهن بودن ، دست بزن داشتن و بقيه كارهاي مجتبي نداشت ، واسه همين هم با خواسته خودش و رضايت پدرش از همه حق و حقوقش گذشت ، واقعاً زندگي و چند سال عمر كردن چقدر ارزش داشت كه آدمها اين جور به جون هم بيفتن ؟

به گذشته و زندگيش فكر كرد و گريه كرد ، به اين فكر كرد كه باباش هم از اين اتفاق ناراحت هست يا نه ؟ با خودش مي گفت حتماً هست و نمي تونه به روي خودش بياره ، نمي

تونه غرورش رو بشکنه و بهش اعتراف کنه .حتی فکر کردن به اینکه باباش ناراحت باشه هم شیرین بود ، نه اینکه از ناراحت باباش خوشحال باشه ، بلکه این فکر که باباش به خاطر اون ناراحت باشه شیرین بود .

با نشستن مامانش کنار دستش به خودش اومد ، اشکش و پاک کرد و لبخندی به روش زد ، سوری خانم دست دور شونه حسنا انداخت و تو بغلش کشیدش و گفت : خوب کردی که احترام پدرت و نگه داشتی و درشتی نکردی ؟

خوب مامانش که گناهی نداشت که حسنا بخواد شکایت پدرش و به اون بکنه ، لبخندی زد و گفت: آقا جونه دیگه ، ما دیگه عادت کردیم مامان خانم .

سوری خانم بوسه ای به سر حسنا زد و گفت: نشون نمی ده ولی من می دونم که اونم ته دلش از این اتفاقها ناراحته ، ازش دلگیر نباش .

حسنا که نمی تونست از پدرش دلگیر باشه ، به هر سختگیری و بد اخلاقی هم که بود پدرش بود و احترامش واجب ، بوسه ای پشت دست مادرش زد و گفت: نیستم مامان ، اینجا ، این خونه برای من مثل بهشته ، حتی اگر پر از سرزنش باشه .

من حاضرم از این سخت تر وهم تحمل کنم ولی زیر سایه شما و بابا باشم .

و چقدر سوری خانم از درک بالای بچه هاش خوشحال بود ، خوشحال بود که حتی با وجود اخلاق خاص پدرش ومشکلاتی که براشون به وجود اومده بود بازم احترام پدر و نگه می داشتن .

جلوی در خونه شون یعنی خونه پدری ایستاده بود ، کلید داشت ، اما دوست داشت در بزنه تا در و به روش باز کنن ، برای اینکه نشون بده مامانش و مهدیس و دوست داره ، برای اینکه نشون بده با وجود مشکلاتی که داره خانواده اش هنوزم و همیشه براش مهم هستن دست پر اومده بود . بعد از خداحافظی با محسن به خونه رفته بود ، دوش گرفته بود ، لباس خوشگل موشگل پوشیده بود ، در کل به خودش رسیده بود ، نباید با قیافه غم زده و ناراحت به دیدن مادرش می اومد ، مادری که هیچی براش تو زندگی کم نگذاشته بود ، به قول محسن بعد از فوت پدرش الان دیگه پشت و پناه خواهر و مادرش بود ، نباید اونها رو تنها می گذاشت و برای این کار هم لازم بود که به خودش بیاد و زندگی تازه ای رو شروع کنه .

برای مامانش نون خامه ای و برای مهدیس سوهان خریده بود ، مثل و به خوشمزه گی سوهان قم که نمی شد ، اما برای نشون دادن علاقه اش به مهدیس خوب بود ، گرچه به زندگی برگشتنش و پیدا کردن دوباره خودش برای اونها بهترین چیز بود ، خیلی خوشمزه تر و دلچسب تر از نون خامه ای و سوهان .

دستی به کتش کشید و منتظر شد تا در باز بشه ، صدای شاد و خوشحال مهدیس تو آیفون پیچید که : خوش اومدی داداش بیا تو

در باز شد و مبین پا به خونه پدری گذاشت ، هر چی خاطره از این خونه داشت ، خوبی بود و خوشی ، مهربونی بود و محبت ، توجه بود و احترام ، دوستی .

دلش برای این خونه هم تنگ شده بود ، تو این مدت چند بار به اینجا اومده بود که مثل الان به دلش ننشسته بود ، داشتن سایه سر مهربون و دلسوز بهترین نعمتی بود که خدا

بهش داده بود ، نمي تونست غمش و فراموش كنه ولي بايد براي اونها همون پسر و همون برادر مي موند .

با ديدن مهديس كه به استقبالش مي اومد لبخند پهن و بزرگي رو صورتش نشوند و آغوشش رو براش باز كرد ، مهديس هم از خدا خواسته تو بغل مبين پريد و محكم بغلش كرد .

- خوش اومدي داداش ، فكر نمي كردم كه بياي !!!

محبت مهديس و كه ديد بيشتر از قبل از خودش ناراحت شد ، درسته كه اوضاع نابسماني داشت ، اما خانواده اش رو نبايد فراموش مي كرد ، يعني فراموش نكرده بود ، فقط مثل گذشته بهشون سر نمي زد .

با مشت تو كمر مهديس كوبيد و گفت : من هميشه دوستون دارم آبجي خانم

مهديس ازش جدا شد و شيطون گفت: اون كه بله

بيني مهديس و فشار داد و گفت: اي شيطون بد جنس .

مهديس ديگه حرفي نزد حتي به شوخي ، حالا كه بعد مدتها مبين به ديدنشون اومده بود نبايد يه لحظه رو هم از دست مي دادن .

دست مبين و تو دست گرفت وبه طرف خونه رفتن ، نگاه مبين به مادرش افتاد كه تو چهار چوب در ايستاده بود ، مشتاق و خوشحال ، پشيمون شد كه چرا به خاطر اون دختر بي ارزش از همه چي غافل شده ؟

چيزهايي كه خريده بود رو به دست مهديس داد و خودش رو به آغوش گرم و امن مامانش سپرد و چقدر خوب بود كه هنوزم اونها رو داشت ، كساني كه دروغي تو محبتشون نيست و رنگ و شكل محبتشون عوض نمي شه .

پريوش خانم با حض به قد و بالاي ميبين نگاه كرد ، تو دلش ناراحت بود ولي خوب به خاطر الان خوشحال بود ، تو فكر پريوش خانم هم اين فكر جيلون مي داد كه ميبين اگر بخواد مي تونه دوباره به عقب برگرده ، و شروعي دوباره داشته باشه ، با كسي كه لياقتش رو داشته باشه ...

به اتفاق وارد خونه شدن و نگاه ميبين رو عكس پدرش كه روي ديوار سالن پذيرايي خود نمائي مي كرد نشست ، پدري كه بهترين بود ، براي ميبين حكم خيلي چيزها رو داشت ، پدر ، دوست ، برادر ، همراه ، از دست دادنش هم براي ميبين فاجعه بود ، با مرگ پدر کنار اومده بود ، پس با اين غم هم مي تونست ، پدرش كه نمي شد فراموش كنه ولي اون زن و چرا ، مي شد كه فراموشش كنه و بايد قدمهاي اول رو بر مي داشت اما هنوزم به خودش مطمئن نبود كه بتونه . مهديس شيطون و خندون به طرف آشپزخونه رفت ، در حالي كه جعبه سوهان و باز كرده بود و مشغول ناخونك زدن بود ، ميبين و مادرش هم کنار هم نشستن .

- فكر نمي كردم كه بياي ! گفتم براي از سر باز كردن من يه قولي دادى !!

نگاهي به چهره مهربون مادرش انداخت و شرمنده سرش و پائين انداخت ، چي مي گفت در جواب اين مادر ؟

- شرمنده ام مامان ، مي دونم اين اواخر كوتاهي كردم ، نگاهش وبه صورت مامانش دوخت و گفت: خودتون مي دونيد چي به من گذشت .

پري خانم دست ميبين و تو دست گرفت و گفت: مي دونم پسر م ولي چند ماه از اون اتفاق گذشته ، نمي خوام با ياد آوري اون روزها عذابت بدم ، اما تو هم بايد فراموش کني ، اون اصلاً لياقت اين عذاب کشيدن و نداره همون طور كه لياقت خيلي چيزهاي ديگه رو هم نداشت ، فراموش كن و دوباره زندگيت و بساز .

ميبين حرف مادرش و قبول داشت ، اون لايق نبود كه خودش و اين قدر عذاب بده ولي اهل شروع دوباره نبود ، چون اعتمادش رو از دست داده بود ، سخت يا شايد غير ممكن بود كه بتونه دوباره دل ببنده .

حالا كه سر حرف باز شده بود بايد با مادرش حرف مي زد تا كمى سبك بشه ، لبخندي به روي مهديس كه سيني چايي و سوهان و نون خامه اي و روي ميز مي گذاشت زد و گفت:
- حق با شماست ماما بايد فراموش كنم ، ولي سخته..... هنگامه

از آوردن اسم اون پشيمون شد چون ياد آوري اسم اون براش مساوي با خاطراتي بودن كه با شيريني شروع شدن و با تلخي تموم.

اخمي بين ابروهاش انداخت و گفت: اون .. به من بد كرد ، من كمترين بدى رو در حقش نكرده بودم ولي اون من و به بدترين شكل عذاب داد
- اون به خودش به خانواده اش بد كرد ، خيلي بيشتري از تو ...

ميبين پوزخندي زد و گفت: شايد ولي گذشتن از اون كار راحتى نيست ، مگه چند تا آدم تو اين شهر ، تو اين دنيا ...

شب با شور و شوق و عشق عروسشون رو به خونه مي برن

نيم نگاهی به مهديس که ناراحتی تو صورت اونم معلوم بود انداخت ، شاید شرم داشت جلوی مهديس بعضی حرفها رو بزنه ولی خوب مهديس خواهرش بود ، محرمش بود و از همه چيز خبر داشت ..

نفس عمیقی کشيد و در ادامه صحبتش گفت: به خاطر احترام گذاشتن به حس اون ، از خير شب عروسی می گذرن و صبح که از خواب بيدار می شن به جای عروس يه نامه می بينن که : من تو رو دوست نداشتم ، برای راحت شدن از دست بابام اين کار و کردم و بهت بله گفتم ... الان هم با اون کسی که دوستش دارم می رم ، تو هم ديگه دنبالم نگرد چون بی فايده است ... ببخش و حلالم کن

بغض ديگه اجازه نداد که مابين باقی حرفش رو بزنه ، انگار همين ديروز بود که اين اتفاق براش افتاد ، که شب با بوسه و نوازش زنی که دوستش داره به خواب بره ولی صبح به جای اون زن نامه فرارش رو بينه . اون موقع کمرش و غرورش شکسته بود ، الان بغضش و غرورش ، چند بار اون نامه رو خونده بود؟ چند بار مثل ديوونه ها همه جای خونه رو گشته بود ؟ چند تا از گلدون های خونه رو شکسته بود ؟ همه کارهایی که اون موقع تو اوج عصبانیت و ناباوری انجام داده بود جلوی چشمش اومد و اشک ريخت ، بی خجالت به خاطر فرار زنی که دوست داشت و بهش نارو زده بود اشک ريخت .

مادرش که کنار دستش نشسته بود ، مهديس هم بلند شد و طرف ديگه اش نشست تا آرومش کنه ، حال اونها هم خوب نبود ، ضربه سختی بود برای مردی مثل مبین ، مردی که تو عمرش چشمش و دلش به خطا نرفته بود ، مردی که پا روی همه هوس ها و خواسته های دلش تو جوونی و نوجوونی گذاشته بود به اميد يه عشق پاک ولی به بدترين شکل از پشت خنجر خورده بود ...

مهديس دستش و نوازش مي كرد و ازش مي خواست كه آروم باشه ، پري خانم هم مي بوسيدش و سعي داشت با حرفهاش آرومش كنه ناراحت بود از اينكه بحث اون روزها رو به ميون كشيده ، اما لازم بود ، مابين بالاخره بايد با خودش کنار مي اومد .

- گريه نكن عزيزم ، مرد كه نبايد گريه كنه ، اونم تاوان كارش و پس مي ده ، همين رو سياه شدنش براش از هر عذابي بدتره ، پدريت با همه خوبي هاش و مهربوني هاش رفتن سختي داشت

پري خانم حق داشت كه اين حرفها رو با اشك و آه بزنه ، سرطان پروستات آقا جليل و از پا انداخته بود ، به خصوص تو روزهاي آخر كه بدترين دردها رو تحمل كرده بود .

همه مون به خاطر رفتنش و سخت رفتنش ناراحت شديم و سوختيم ، ولي هنوزم زنده ايم و زندگي مي كنيم چون سرنوشت مي خواست كه ما زنده باشيم و ادامه بديم ، خودت چند روز لب به غذا نزدی؟ همين مهديس چند روز بي تابي كرد و اشك ريخت؟ چيزي عوض شد؟ نه ، چون خدا نمي خواست ، چون مقدر نبود رفتن اون زن كه از رفتن پدريت سخت تر نيست !

مي دونم غرورت شكست و آبروت رفت وقتي كه همه فهميدن چي شده اما ميبين جان ؟ ... پسرم دنيا كه به آخر نرسیده ، جووني ، هنوزم دل داري ، از فكر گذشته بيرون بيا تا خودت هم راحت بشي ، تا وقتي بهش فكر مي كني عذاب مي كشي عزيزم ، دوست ندارم تو رو تو اين حال ببينم ، دوست دارم بشي همون ميبين قبل ، شاد و سرزنده ، از همه مهمتر سر بلند ، من و خواهرت هنوز تكيه گاه مي خوايم ، پس بايد محكم باشي ، نه كه اين حرفها رو به خاطر خودمون باشه به خاطر خودته كه لايق بهترينها هستي

اونم به وقتش جواب دل شکسته و آبروی به حراج رفته تو رو می ده ، تو که مقصر نبودی ! تو که نمی دونستی تو فکر و خیال اون چی می گذره ، هر کاری کردی به خاطر دلت کردی ، حالا هم به خاطر خودت و دلت که هنوزم حق زندگی کردن و عاشق شدن دارین بگذر .

پری خانم هر چی لازم بود و به مبین گفت ، اونم با گریه و اشک ، مهدیس هم به فکر آروم کردن مبین بود هم گریه می کرد از حرفهای مادرش ، اونم دوست نداشت مبین همیشه تو این حال بمونه ، مبین باید به خودش می اومد و گذشته رو به گذشته می سپرد .

برای اینکه حال و هوای بقیه رو عوض کنه ، اخم شیرینی به صورتش داد و رو به مامانش گفت : بسه دیگه مامان خانم ، حالا شنبه ای به نوروز گشت و این گل پسرت یادی از ما کرد ، ببینم کاری می کنی که بره پشت سرش و نگاه نکنه یا نه

خودت هم نشستی براش آبغوره می گیری ؟؟؟!!!

نگاهی هم به مبین انداخت و گفت: ما رو بگو به کی دلخوش کردیم !!! پاک کن اون چشمات و آبرومون رفت ...

مبین به لحن شوخ و شیطون مهدیس خندید ، اشکش رو پاک کرد ، گوش مهدیس و گرفت و گفت: امشب خیلی شیطون شدی ، حواست هست؟؟

گوش مهدیس و محکم پیچ داد و دادش و در آورد . وقتی که خیالش از تنبیه شدن مهدیس راحت شد ، دستش و برداشت .

مامانش رو هم بوسيد و ازش هم تشكر كرد هم عذر خواهي ، تشكر به خاطر اينكه هنوزم به فكر اين بچه فراموشكارش هست و معذرت به خاطر ناراحتي كه براشون درست كرده بود .

با حرفهايي كه زد و شنيد دلش يه كم سبك شد و خدا رو به خاطر داشتن خانواده اش شكر كرد ، مابين با سابقه دوستي كه با محسن داشت چيز زيادي از زندگيش نمي دونست ، شايد اگر خبر داشت محسن چه زجری می كشه ، قدر خانواده اش رو بيشتر مي دونست و خيلي زودتر از اينها به خودش بر مي گشت .

كنار خواهر و مادرش لحظه هاي خوبي رو گذروند ، خوردن نون خامه اي كه حالا واقعاً خوردن داشت ، با چايي كه مهديس دوبار عوضش كرد بهش مزه مي داد ، همين طور خوردن شام ، شب رو هم تو اتاق سابق خودش گذروند ، قبل از خواب يادش به خيلي چيزها افتاد ، به هنگامه ، به رفتنش ، به حال خراب پدر و مادرش موقع شنيدن خبر فرارش ، چون مابين با سر جنگ به خونه شون رفته بود براي بازخواست كردن و جواب گرفتن ، رفته بود تا آبروي ريخته شده رو برگردونه كه نمي شد ، رفته بود با بي آبرو كردن اونها دلش وخالي وسبك كنه ولي اونها هم از چيزي خبر نداشتن ، از اينكه دخترشون الان كجاست ، از اينكه چي تو سرش بوده ؟

خيلي دوست داشت شكايت كنه و اعاده حثيت ، خيلي دوست داشت به جاي اون دختر پدرش و پاي ميز محاكمه بكشونه تا بلكه اين جوري تسلي دلش بشه ، ولي اين كار و نكرد ، انگشت نما شدن اون مرد با اين خفت و بي آبروئي چيزي و درست نمي كرد ، پيدا شدن هنگامه هم همين طور ، چون اون هنگامه تو نظرش شكسته شده بود و ديگه مثل اولش نمي شد .

خودش مي خواست پي گير ماجرا باشه ولي مامانش اجازه نداد ، همه آدمهايي كه تو زندگيش بودن بخشنده ومهربون بودن واز مابين هم مي خواستن كه ببخشه ، نتونست تو روي مادرش نه بگه و ازشون گذشت ولي كينه هنگامه هنوزم كه هنوز بود تو دلش مونده بود و روز به روز بدتر هم مي شد ، با فكر كردن به روزهايي كه از دست داده بود ومي شد كه بهترين شكل ازشون استفاده كنه .

آخر كار هم به محسن فكر كرد ، به محسني كه اين روزها خيلي به هم ريخته بود و نم پس نمي داد كه مابين هم بفهمه چي شده تا بلكه بتونه براش كاري انجام بده .

با همين فكرها بود كه چشماش سنگين شد و پلكش روي هم افتاد و پا به دنياي خواب گذاشت ، خوابي كه انتظار مي رفت امشب عميق تر و طولاني تر از قبل باشه

زودتر از مابين به باشگاه رسيده بود و حال و حوصله تنهائي تمرين كردن و نداشت ، حتي اعصابش رو ، تا اومدن مابين ترجيح داد روي يكي از نيكت ها دراز بكشه ، اين روزها باشگاه اومدنش فقط و فقط براي چند ساعت دور موندن از خونه بود ، گرچه حسنا هم تو خونه تنها بود اما به خودش اطمينان نداشت و مي ترسيد ، مي ترسيد از اينكه به خاطر رفتار حاجي تحملش و از دست بده و چشم رو خيلي چيزها ببنده ، ديگه كاسه صبرش لبريز شده بود به قول حسنا كارد به استخون صبرش رسيده بود ، مگه يه آدم چقدر تحمل داشت ؟ حالا خودش به كنار دلش به پسر بودنش خوش بود به اينكه بازم مثل حسنا تحت فشار نيست ، ولي حسنا چكار مي كرد ؟ هنوزم حرفهاي ديشب حاجي تو گوشش بود كه ازش مي خواست بيشتر مراقب حسنا باشه ! فقط خودش و خدا خبر داشتن كه چقدر تو اون لحظه عذاب كشيد ...

منظور حاجي رو خوب فهميده بود ، حسنا چون يه زن مطلقه بود ديگه حق خيلي از كارها رو نداشت ، گرچه حسنا همون موقع كه دختر هم بود وضعيتش همين طور بود ، دلش مي خواست همون موقع زبون باز كنه و بگه : د آخه حاجي تو خودت اين بلا رو سرش آوردي ، تو خودت مجبورش كردي به كسي بله بگه كه اصلاً دوستش نداشت ، تو خودت اون موقع فكر مي كردي داري دخترت و خوشبخت مي كني ، حالا در عوض اينكه ناراحت و پشيمون باشي بيشتر داري نمك به زخمش مي پاشي اونم تو كه پدرشي ، تو كه محرمشي ولي بازم زبون به دهن گرفته بود ...

حرفهاي حاجي و صدای پراز بغض حسنا موقع دفاع كردن از خودش يه طرف ، صدای گريه هاي نيمه شب حسنا هم از طرف ديگه حسابي داغونش کرده بود ، ديشب بيدار شده بود براي وضو گرفتن و نماز خوندن كه از اتاق حسنا صدای گريه شنیده بود ، فكر مي كرد كه حسنا بعد از نمازش داره گريه مي كنه ، در اتاق و آروم باز کرده بود و دیده بود كه حسنا هنوز خوابه و تو خواب داره گريه مي كنه ، وای كه چقدر اون لحظه از خودش ، از باباش از زندگي بيزار شده بود ، حسنا رو از خواب بيدار کرده بود ، انگار گريه هاي بيداري براش كافي نبود كه حتي تو خواب هم اشك از چشمش دور نمي شد .

حسنا دوباره خواب بد دیده بود ، اينها همه اش نتيجه رفتارهاي بد مجبتي بود كه حتي بعد از جدا شدنش ، حتي بعد از اون همه كلاس مشاوره رفتن بازم دست از سر حسنا بر نمي داشتن ، نتيجه حرفهاي امشب حاجي هم بود كه با بي رحمي دل حسنا رو شكست بي اينكه به عواقب حرفهايي كه مي زنه فكر كنه .

تلاش حسنا رو براي به زندگي برگشتن ميديد ، اما سختيهايي كه تو زندگي كشيده بود هم بنا نبود به راحتی دست از سرش بردارن ، اونم با وجود پدري مثل حاجي كه بيشتر در حق بچه هاش جفا مي كرد تا وفا .

به حسنا آب داده بود ، آرومش كرده بود ، ازش خواسته بود كه با خوندن نماز خودش و آروم كنه ولي خودش نا آروم بود و ديگه بعد از اون خوابش نبرده بود .

تو شركت هم نفهميده بود كه چي گفته و چكار كرده ، اگر امكانش بود ، اگر از ترس حاجي و حرفهاش نبود دستش و مي گرفت و مي بردش جايي كه از همه اين آدمها دور بشه .

به خاطر بي خوابي ديشب و كار زياد امروز و از اون طرف فكريهايي كه داشت چشماش سرخ شده بود ، مثل كاسه خون ، چند دقيقه چشماش و رو هم گذاشت ، ولي طولي نكشيد كه با تكون دستي دوباره بازشون كرد ، مابين بالاي سرش ايستاده بود ، ميني كه امروز انگار روبه راه تر از هميشه بود ولي با ديدن چشمهاي سرخ محسن ابروش تو هم گره خورد و بدون سلام كردن پرسيد : خوبي ؟

محسن لبخند تلخي زد و تو دلش گفت ، خوب ، اونم

چه خوبي ؟ از حالت دراز كش بيرون اومد و نشست : خوبم ،

تو چطوري ؟

مبين جوابي نداد و کنار محسن نشست ، دست پشت شونه اش گذاشت و گفت : هيچ مي دوني با خودت چكار مي كني ؟

محسن نفس عميقي كشيد و سرش و به تأسف براي خودش تكون داد ، دردش فقط مال خودش بود پس خودش هم بهتر مي دونست داره با خودش چكار مي كنه !!!!!

- مي دونم !!!

مبين با ابروهاي گره خورده و با تشر گفت: مي دوني و هيچ كاري نمي كني؟؟؟!!!

محسن در جوابش پوزخند زد ، خوب چكار مي كرد ؟ راه داشت ، زيادم داشت ، راه هايي كه همه شون بن بست بودن چون مي رسيدن به پدرش ، به اسمش ، به شأنش و به احترامی كه بايد حفظ مي شد

جوابي به سؤال مبین نداد ، چون نمی تونست یا شاید نمی خواست ، دست روی پای مبین گذاشت و حين بلند شدن گفت: بالاخره اينم درست مي شه ، بلند شو لباست و عوض كن امشب حسابي عقب افتاديم ...

ولي مبین بلند نشد و دست محسن رو هم گرفت و مجبورش كرد كه دوباره بشينه .

بايد حتماً با محسن حرف مي زد ، بايد وادارش مي كرد هر چي تو دلش هست و مايه ي آزارش مي شه رو بيرون بريزه درد و دل كردن و حرف زدن نتيجه خوبي داشت ، چون خودش تجربه اش كرده بود ، از ديشب كه با مامانش حرف زده بود ، يه جورايي آروم تر شده بود ، نسبت به قبل شب خوبي رو گذرونده بود و به همون اندازه هم صبح خوبي رو شروع كرده بود پس محسن هم بايد حرف مي زد .

خیلی جدی و محکم ، چشم تو چشم محسن دوخت و گفت: از اینکه بگی دوباره از زیر بار حرف زدن شونه خالی کنی همیشه چون من دست بردار نیستم و امروز تا نفهمم چی شده راحت نمی ذارم .

چشماشو بست ، خوب به مبین چی می گفت ؟ چطوری می گفت ؟ براش خیلی سخت بود .

مبین وقتی سکوت محسن رو دید فشاری به دستش آورد وگفت: من و تو با هم دوستیم ، من حتی بیشتر از دوستی رو تو حساب می کنم ، خودت هم خوب می دونی که با وجود اینکه با همه فرق داشتی ولی برام از همه عزیزتر بودی وهستی ، بیشتر از چشمام به تو اعتماد دارم اینقدر که از کوچکترین مسئله زندگی من با خبر هستی ، تا الان هم به اون حس و حریمی که داشتی احترام گذاشتم محسن ، چون فکر می کردم خودت اینجوری راحت تری ، چون نمیخواستم اذیت کنم ولی الان چند مدته که به هم ریخته ای ، داغونی ، عصبی هستی ، خواب وخوراک نداری ، می فهمم که مسئله ای تو رو آزار می ده ولی نمی دونم چرا حرف نمی زنی ، هرچقدر که هم که مرد باشی و خود دار بازم یه وقتیایی کم میاری و طاقت تموم می شه ، خودم کشیدم که می گم

حالا هم به حرمت دوستی چندین وچند ساله مون البته اگر تو هم حسی مثل من داری با من حرف بزن و بگو چی تو رو اینجوری به هم ریخته ؟ البته اگر به من اعتماد داری !!!!

حرفهایی که مبین می زد خوب بود ، برای محسن خوب بود ، محسن به مبین اعتماد داشت ولی حرف زدن از زندگیش و شرایطی که داشت کار سختی بود ، مگه حرف محسن چی بود ؟ همه اش در مورد پدرش بود و خجالت می کشید از اینکه در مورد پدرش و رفتارش و کارهایی که می کنه برای مبین بگه ، با خودش فکر می کرد کاش بابام دزد بود ، معتاد بود ،

خلافکار بود ولی این طرز فکر و نداشت ، این که چون پدری و باعث شدی بچه ای به دنیا بیاد و اختیاردارش هستی باید مثل برده در خدمت باشه و بله و چشم از دهنش نیفته ، اینکه همون جور که تو می گی و می خوی زندگی کنه ... محسن چطوری قصه پر غصه اش رو برای مبین می گفت ؟ یعنی مبین بعد از شنیدن حرفهای بهش نمی خندید ؟

دست مبین و فشرد و گفت: بحث اعتماد کردن نیست مبین من واقعاً نمی

مبین دیگه اجازه صحبت به محسن نداد واز کنارش بلند شد ، مثلاً بهش برخورد کرده بود و ناراحت شده بود ، در حالیکه این طور نبود ، مبین ازدست محسن ناراحت نمی شد ، این فقط یه ترفند بود برای به حرف آوردن محسن ، می خواست با قهر کردن ناراحتیش رو نشون بده تا شاید محسن راضی بشه حرف بزنه ...

قدم از قدم بر نداشته بود که محسن دستش و گرفت ، تو دلش خندید و خوشحال شد از اینکه نقشه اش جواب داده ، که شاید از زرنگی مبین نبود ، شاید محسن واقعاً احساس کرده بود و نیاز داشت که با یکی حرف بزنه .

مبین که کنارش نشست ، نگاهی به صورتش انداخت ، خوب مبین هم همه حرفهای رو بهش می زد ، مبین هم وقتی غصه و غمی داشت با اون در میون می گذاشت، تو مشکلی که برای مبین پیش اومده بود چقدر بهش دلداری داده بود در حالی که همون موقع هم ذهن خودش درگیر حسنا و مشکلات زندگیش هم بود ، به مبین اعتماد داشت ، به قول مبین باید حرف می زد تا سبک می شد ، اگر نمی گفت غمباد می گرفت .

نگاهی به ورودی رختکن انداخت ، بچه ها خیلی وقت نبود که تمرین و شروع کرده بودن و امکان رفت و آمد هم کم بود ، آب دهنش و قورت داد و با ناراحتی که تو صدایش بود به حرف

اومد ، مي خواست حرف بزنه ولي اول از باباش نمي گفت نبايد از همين اول مي رفت سراغ اون ، اول از حسنا گفت:

- اين مدت ذهنم در گير مشكلات حسنا بود كه حال و احوال خوبي نداشتم با شوهرش مشكل داشت ، ديگه نمي تونست اون و تحمل كنه واسه همين هم دنبال كارهاي طلاقش بود ديروز هم بالاخره ازش جدا شد

محسن نفس عميقي كشيد و مابين ناراحت و غرق فكر به حرف محسن فكر مي كرد ، خواهرش طلاق گرفته بود ؟ يه لحظه خودش و جاي محسن گذاشت و به مهديس فكر كرد به اينكه اگر تو زندگيش شكست بخوره اون چه حالي ميشه ؟ واقعاً سخت بود ، بهش حق داد كه اينقدر ناراحت باشه ، تصويري از حسنا تو ذهنش نبود و شناخت دقيقي ازش نداشت ، چون هميشه تا جلوي خونه محسن بيشرتر نمي رفت و چند باري كه به خونه شون رفته بود بعد از ازدواج خواهرش بود ولي خوب يادش بود كه خيلي وقت نيست كه ازدواج کرده ، درست همون موقع كه پدرش فوت کرده بود و عزادار بودن ، خواهر محسن هم عروسي كرد و چقدر كه محسن اون وقت ناراحت بود به خاطر اينكه مراسم عروسي خواهرش همزمان با مراسم ختم پدرشه و ازش عذرخواهي کرده بود .

واقعاً حيف بود كه اين زندگي نوپا از هم پياشه

دوست داشت پيرسه چرا ، چي شد ولي خوب سكوت كرد ، انتظارش زياد طول نكشيد چون محسن خودش به حرف اومد :

- اين مدت به همين خاطر به هم ريخته بودم مابين ، نه به خاطر اينكه طلاق گرفت ، نه ، حسنا از اولش هم اين زندگي رو نمي خواست و دلش رضا نبود كه با اون مرديكه زير يه سقف بره ،

مخالف بود ولي نتونست چيزي بگه و مجبور به قبول اون زندگي شد ، من ناراحت رفتاري كه با حسنا شد هستم ، ناراحت عواقبي كه اين ازدواج نا موفق براش داشت و داره ، ناراحت مشكلاتي كه براش پيش اومد

محسن مي خواست اين جوري مقدمه چيني بكنه و ميبن از شنيدن اين حرف متعجب شده

بود ، با همون تعجبي كه تو صورتش بود پرسيد : مجبور شد ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا ؟

محسن ناراحت به نشونه بله سر تكون داد و گفت: آره مجبور شد چون چون

براش سخت بود بگه بابام مجبورش كرد ، دوست نداشت از بدى باباش پيش ميبن بگه ولي

حالا كه تا اينجا پيش اومده بود بايد بقيه اش رو هم مي گفت: خودش راضى نبود ، بابام

مجبورش كرد، اونم نتونست رو حرفش حرفى بزنه ، يعنى هيچ كي نتونست مخالفت بكنه

محسن نگاهي به ابروهاي بالا رفته ميبن انداخت ، برخورد ميبن خيلي بهتر از انتظارش بود ،

تعجب و حيرت رو كه تو صورت ميبنديد نيشخندي زد و گفت: باورت نمى شه نه؟؟ !!

باورت نمى شه كه تو دنياي امروز پدرى دخترش و وادار به ازدواج كنه حتى اگر دوست

نداشته باشه ؟ ولي باور كن دوست من ، چون باباي من مثل همه باباهاي دنيا نيست ونبود ،

لااقل مثل همه شون نبود ، چون تو خونه ما حرف باباست و هر چي اون گفت بايد همون

بشه ، حتى اگر غلط باشه ، حتى اگر دوست نداشته باشي .

چون من و حسنا حتى بدون اجازه بابا حق آب خوردن هم نداشتيم ، چون خونه ما بيشتر

پادگان بود تا خونه وبابام براي ما بيشتر مثل يه فرمانده بود نه يه بابا ، تو فكر مي كنى چرا من

از همه دورى مي كردم ؟ چرا شكل دوستيم با توفرق مي كرد ؟ به خاطر اخلاق بابام بود ، نمى

خواستم كسى بفهمه كه تو زندگيمون چي مي گذره ! چند بار خودت

باهاش سلام و عليک داشتی ، دیدی که چقدر خشک برخورد می کرد ، برخوردش با تو که مهمون بودی اون جور بود وای به حال بچه هاش ، تو خونه ما پدرسالاری برقراره ، نه تفاهم و مشورت ، نه عشق و محبت ، بیشتر وظیفه حکمفرمایی می کنه تا محبت و دوستی ، بیشتر همدیگه رو تحمل می کنیم ، رفتار بابا رو همه زندگی ما اثر گذاشته ، این که حسنا الان تو این سن یه زن شکست خورده باشه و من به این حال بیفتم که چرا کاری از دستم ساخته نیست که انجام بدم ، اینکه هیچ کدوم از ما زندگیمون عادی نباشه ، همه اش به خاطر اخلاق و رفتار بابام بود

هرچی محسن از باباش می گفت مبین بیشتر ناراحت می شد ، حالا به محسن به خاطر رفتاری که داشت حق می داد و درک می کرد که چرا محسن که بهترین دوستش از اول زندگی تا الان بوده باید همچین زندگی رو داشته باشه ، محسن می گفت و مبین خانواده خودش رو با خانواده محسن و باباش رو با حاجی مقایسه می کرد ، نتیجه اش هم مشخص بود ، اون طرف خانواده خودش بود و خدا رو به خاطر داشتن این خانواده شکر می کرد ، خانواده ای که با هم دوست بودن ، کم پیش می اومد که اختلافی با هم داشته باشن ، اگر هم بود با دوستی و محبتی که بین شون بود به خوبی حلش می کردن ولی محسن و خانواده اش

هیچ وقت به این مشکل فکر نکرده بود به اخلاق خاص محسن تو دوستی فکر کرده بود ولی به اینکه پشت رفتارش همچین دلیلی باشه نه .

هیچ حرفی برای گفتن به محسن نداشت ، چون تا حالا خودش همچین چیزی رو تجربه نکرده بود ، کم و بیش شنیده بود ، اما از نزدیک لمسش نکرده بود .

دست دور شونه محسن انداخت ، چي بهش مي گفت؟ نمي تونست بگه درکت مي کنم چون واقعاً درک نمي کرد اما ساکت هم نمي تونست بشينه ، بايد براي آروم کردن محسن يه حرفي مي زد ، پس ترجيح داد باهاش روراست باشه :

- بين محسن حقيقت اينه که من نمي دونم چي بهت بگم ، درک رفتار بابات خيلي سخته ، بهت حق مي دم که ناراحت و سر خورده باشي ، هم به خاطر خودت هم به خاطر خواهرت ، اينم که بگم بازي سرنوشت بوده به نظر خودمم درست نيست ... در هر صورت غلط يا اشتباه پيش اومده و شما هم که تا الان باهاش کنار اومدين ، من بايد تبريك بگم هم به تو هم به خواهرت که با وجود اين همه سختي بازم احترام پدريت و نگه داشتن و حرمتش رو نشکستين ...

محسن با تأسف سر تکون داد و گفت: به چه قيمتي ؟ من نمي تونم حال حسنا رو تحمل کنم و دم نزنم ، واقعاً خودم هم نمي دونم تا کي مي تونم طاقت بيارم ، مي ترسم ميين ، مي ترسم که اين طاقت بالاخره تموم بشه و من تو روی پدرم بایستم

ميين براي دلداري دادن به محسن گفت: من مطمئنم که اين اتفاق نميفته ، چون تو رو خوب ميشناسم ...

- ولي من به خودم مطمئن نيستم ، مي دوني از اينکه مي بينم ما بايد هميشه تحمل کنيم و بله قربان گو باشيم فشارم مي زنه بالا و آمپر مي چسبونم ، مگه اين حق متقابل نيست ، مگه در مقابل اين احترام نبايد محبت بينيم ، مي ترسم به خاطر اين تفاوت طاقتم تموم بشه و مي دوني خيلي با خودم فکر مي کنم که چرا قسمت ما اين جورى شد؟..... بعضى وقتها دلم حتى از خدا هم مي گيره

- محسن !!!

- جدی میگم ، می دونم که غلطه ولی خیلی بهش فکر کردم

مبین یه کم دیگه با محسن حرف زد و ارزش خواست که همون طور که تا حالا با این زندگی کنار اومده از این به بعد هم تحمل کنه ولی خود محسن هم نمی دونست که این تحمل چقدر طول می کشه .

با حرفهایی که محسن زد ،مبین بیشتر و بیشتر به ارزش خانواده اش پی برد و بیشتر خودش و به خاطر دور شدن از اونها سرزنش کرد ، درد دل کردن محسن نتیجه خوبی داشت ، هم محسن کمی سبک شد که موقع خداحافظی کردن از مبین تشکر کرد به خاطر اینکه مجبورش کرده حرف بزنه ، هم باعث شد که مبین تصمیم مهمی بگیره ، اینکه دیگه بی خیال زندگی تو خونه خودش بشه و پیش خانواده اش برگرده و در کنار اونها زندگی کنه ، قدر این خانواده بی نظیر رو باید می دونست ،درست نبود که مادر وخواهرش اونجا تنها باشن ومبین اینجا ، به خاطر مهدیس هم بود که باید مراقبش می بود وازش حمایت می کرد تا مشکلی براش پیش نیاد و بیشتر به خاطر خودش که محتاج این بود که تنهائیش و در کنار خانواده اش پرکنه تا بتونه تلخیهای زندگی رو فراموش کنه و دوباره به زندگی برگرده

امروز حسابی خوشحال بود ، از وقتی که به خونه ی پدری برگشته بود ، روحیه اش با قبل خیلی فرق کرده بود ، هنوزم ته قلبش ناراحت بود و نتونسته بود فراموش کنه که خوب فراموش کردنش هم به این آسونی نبود اما در کنار خانواده بودن این موهبت و این خاصیت رو داشت که کمتر فکر کنه ، ساعت هایی که تو کارگاه بود سرش شلوغ بود وقتی هم به خونه

برمي گشت مامانش و مهديس فرصت بهش نمي دادن كه بخواد تنها باشه و با خودش خلوت داشته باشه ، اونم يه خلوت غمگين .

امروز هم به خوبي شروع شده بود و اتفاقيهاي خوبي هم براش افتاده بود ، كار چند تا از تابلو فرشها تموم شده بود ، اونم زودتر از موعده مقرر و از اين بابت خيلي خوشحال بود ، خوش قول بودن تو كار و قول و قرارهاش يكي از اولويتهاي كارش بود .

امشب هم كه شب خوبي بود ، چون قرار بود براي مهديس خواستگار بياد ، خواستگاري مثل پسر خاله اش كه از قرار معلوم مدتها بود دل در گرو مهديس داشته و بالاخره دل به دريا زده بود براي خواستگاري ، چند روز پيش خاله اش زنگ زده بود و قول و قرار مهموني رو گذاشته بود گفته بود كه شكل اين مهموني با بقيه مهموني ها فرق مي كنه ، مابين اولش منظور خاله اش رو نفهميده بود ولي وقتي كه گونه هاي گل گلي مهديس و شرم و حياش رو ديده بود بالاخره دوزاريش افتاده بود كه بله

به اينكه مهديس و شوهر بده اصلاً فكر نكرده بود ، دور شدن از مهديس يه كم براش سخت بود ولي همين كه از جايي كه مي رفت مطمئن بود براي راضي شدن و يه قرار شدن دلش كافي بود ، پويان از هر جهت لياقت مهديس و داشت و

ته دلش دوست داشت كه كاش باباش هم زنده بود و سر و سامون گرفتن ته تغاريش و مي ديد همين طور خوشبخت شدنش رو . از خوشبختي مهديس مطمئن بود چون پويان رو خوب مي شناخت و مي دونست كه دوز و كلكي تو كارش نيست ، ظاهر و باطنش يكيه .

به شادي و شکرانه روز خوبي که داشت ، از محسن که داشت به دیدنش می اومد خواست که سر راه چند تا جعبه شیرینی هم بخره تا کام بقيه هم شیرین بشه و حالا هم منتظر اومدن محسن بود .

از وقتی که محسن و مجبور کرده بود به حرف زدن ، دوستی شون رنگ و بوی ديگه ای به خودش گرفته بود . ديگه محسن ازش دوری نمی کرد و باهاش حرف می زد ، از دغدغه هاش ، هرچه محسن بیشتر حرف می زد مابين ارادت بیشتری نسبت بهش پیدا می کرد ، روحیه و مقاومت محسن واقعاً ستودنی بود ، با رفتاری که داشت هيچ کس فکر نمی کرد که پشت این چهره شاد و خوشحال و راضی ، يه دنيا غم پنهون شده باشه ، از انتخاب محسن به عنوان دوست خوشحال بود ...

تو محوطه مشغول قدم زدن بود که محسن هم با رخشش از راه رسيد ، به استقبالش رفت ، تا محسن کلاهش رو بیرون بیاره ، جعبه های شیرینی رو برداشت ، با گشاده رویی بهش سلام کرد و همون طور هم جواب گرفت .

به اتفاق به اتاقش رفتن ولی قبل از رفتن از آقا سلیمان خواست که به هر کارگاه يه جعبه شیرینی بده .

خودش و محسن هم به اتاقش رفتن .

روی صندلی که نشستن از محسن پرسيد: چه خبر ؟

ديگه با مابين رو دروایسی نداشت و راحت حرف می زد ، شونه ای بالا انداخت و بعد از آهی عمیق که مابين معنی اون رو خوب درک می کرد گفت : مثل همیشه !!!!

اين مثل هميشه فقط سه كلمه بود ولي خوب دنيايي حرف داشت .

- كاش مي شد كاري انجام داد

محسن با ابروهاي بالا رفته پرسيد : مثلاً؟؟؟

- مثلاً از يكي كه حرفش براي بابات حجتت و برو داره بخوای باهاش حرف بزني ، مثل امام جماعت محله تون بابات كه اهل نماز و مسجدت شايد اون بتون با حرف زدن با پدريت

محسن نفس عميق ديگه اي كشييد و گفت: دلت خوشه ميبين !!! باباي من اين قدر تو خودش و افكارش غرق شده ، اين قدر به خودش و كارهايي كه مي كنه مطمئننه كه حرف كسي رو قبول نداره ، هر كي مي خواد باشه ، مي دوني مشكل باباي من چيه ؟

مشكل باباي من اينه كه برداشتت از دين و آموزه هاش غلطه ، البته اينم بگم كه برخوردار آقا جونم هم همين طور بوده ، البته نه به شدت بابام ، همه اينها دست به دست هم دادن تا بابام بشه ايني كه الان هست و زندگي رو به كام ما تلخ كنه ، بايد خودش بفهمه كه اشتباه مي كنه وگرنه اين جور آدمها كه حرف كسي غير از خودشون رو قبول ندارن ، از ديد اين آدمها همه اشتباه مي كنن و فقط اونها هستن كه درست فكر مي كنن و درست كار مي كنن ، بابام به اين اخلاقش خو گرفته و عادت كرده ، وقتي كه به چيزي عادت كرده باشي ، دل كندن ازش برات سخت مي شه ، مثل معتادي كه گوشت و خونس به مواد آغشته شده و کنار گذاشتن مواد براش سخت مي شه ، بابام هم به اين اخلاق خو گرفته ميبين ، عوض شدنش سخت و غير ممكنه ، فقط در يه صورت اونم وقتي كه خودش بخواد اونم در صورتي كه براي خدا خيلي عزيز باشه كه خدا دوباره دستش و بگيره ، بعدشم مي دوني ميبين من هيچ وقت روي خودم نمي ذارم كه برم از اخلاق و رفتار بابام با كسي حرف بزني ، تو هم فرق مي كردي ، دوستم بودي و مي

شناختمت .ولی با غریبه ای که آشنائی من با اون در حد سلام و علیک باشه هیچ وقت از زندگی خصوصی خودم و خانواده ام حرف نمی زنم ، بابام به هر بدی هم که باشه ، دوست ندارم پیش دیگران شکسته بشه

و مبین باز هم به روح بلند محسن غبطه خورد ، با همه مشکلاتی که به خاطر رفتار باباش براشون پیش اومده بود ولی بازم دوست نداشت که حرمت و غرور پدرش شکسته بشه ، درسته که تعبیر خود محسن از این رفتار فقط وظیفه بود اما مبین خیلی خوب می دونست که ته دل محسن یه عشقی نسبت به پدرش وجود داره که محسن شاید از اون خبر نداره ، یا اگر می دونه می خواد مخفیش کنه .

برای اینکه محسن و امتحان کنه گفت: یعنی تو با حدود سی سال سن هنوزم می خوای مثل بچه ها از پدرت حرف شنوی داشته باشی و اجازه بدی که برات تصمیم بگیره ؟ نمی خوای مخالفت کنی ؟ من با احترام گذاشتن به پدر هیچ مشکلی ندارم ، اما رفتار پدر تو با همه پدرها فرق می کنه محسن !!!!

محسن تو جواب دادن به مبین تعلل کرد ، واقعاً براش سخت بود ، خوب اونم مثل هر آدمی حق داشت که برای زندگی خودش تصمیم بگیره ، زندگی کنه و از زندگیش لذت ببره ، یه طرف همه این خواسته ها خانواده اش بودن ، خانواده ای که اگرچه شکلش به یه خانواده واقعی نمی برد ولی بازم محسن نسبت بهشون تعهد داشت و از اون مهمتر دوستشون داشت ، خودش هم بارها فکر کرده بود که تا کی می تونه تحمل کنه و دم نزنه و بگه چشم ، ولی تو اون خونه غیر از پدرش دو نفر دیگه هم بودن ، مامانش و حسنا ، حضور اونها هم خودش بهانه ای بود برای تحمل بیشتر اما معلوم نبود که محسن تا کی می تونه به خاطر دیگران تحمل کنه اونم وقتی که رفتار حاجی هیچ فرقی نمی کرد ، مدارا کردن خوب بود ولی سخت ، اینکه تو

تحمل کنی و طرف مقابلت هیچ قدمی برای بهتر شدن خودش بر ننداره نهایت سختی و مشقت برای آدمی مثل محسن بود و خواه ناخواه بالاخره طاقتش تموم می شه و عکس العمل نشون می ده و محسن با خودش فکر کرد که همچین روزی می رسه یا نه؟ اینکه بالاخره تو روی پدرش وایسه و ادعا کنه ، ادعای زندگی خودش و حسنا رو که از دست رفته بود

در اوج ناراحتی سر تکون داد و گفت: نمی دونم مبین ، واقعاً نمی دونم ، ولی منم آدمم ، بالاخره که چی ؟

حال محسن رو درک می کرد ، حتی اگر این کار و انجام می داد هم دور از انتظار نبود ، با این رفتاری که حاجی در پیش گرفته بود امکان هر اتفاقی بود ، امکان اینکه صبر محسن هم تموم بشه و چشم رو همه چی ببنده ، از نظر مبین محسن هیچ وقت این کار و نمی کرد ، چون تا حالا این کارو نکرده بود پس امکانش بود که از این به بعد هم دست از پا خطا نکنه .

شاید هر کس دیگه ای جای محسن بود با مشکلاتی که تو زندگی داشت برای التیام دل خودش و انتقام گرفتن از پدری مثل حاج عزیزالله ، دست به کار خلاف می زد و همون طور که اون با زندگی بچه هاش بازی می کرد اونم با آبروی پدرش بازی می کرد اما خانواده محسن خانواده ای اصیل بودن ، جد پدریش از بزازه‌های سرشناس بود ، تربیت خانوادگی محسن هم خوب بود ، پس امکان به اشتباه رفتنش حتی از صفر هم کمتر بود ، برای محسن تحمل این سختی و به جون خریدن ناکامی ها بهتر از ریختن آبروی پدر بود .

مبین هم نفس سنگینی کشید و با ابروهای بالا رفته گفت: می دونم این سؤال من بی خود بود ، تو این قدر خوبی که حاضری همه سختی ها رو به جون بخری ولی محاله که تو روی پدرت بایستی ، من روح بزرگ تو رو تقدیر می کنم محسن ، نمی دونم اگر شرایط زندگی من این

جوري بود چطور بر خورد مي کردم ولي من اين توانائي رو در خودم نمي بينم ، توانائي اين همه صبر و تحمل رو .

محسن به محبت مبين لبخند زد و با خودش فکر کرد چه خوب شد که حالا مي تونم حرفهام و به مبين بزنم ، خودش هم قبول داشت که نسبت به قبل روحيه اش کمی بهتر شده بود . مبين محرم بود و قابل اعتماد و محسن پشيمون بود که چرا زودتر از اين سفره دلش و براي مبين باز نکرده .

با زدن چند ضربه به در ، در اتاق باز شد و آقا سلیمان سيني به دست وارد شد ، سهم مبين و محسن و از شيريني به همراه چايي آورده بود و به اين واسطه کام تلخ محسن هم شيرين شد

با محسن سري به کارگاه زدن ، هر کارگاه براي خودش يه مدير داشت ، همه بافنده هايي که اينجا کار مي کردن خانم بودن و مبين براي راحتی اونها زياد مزاحم کارشون نمي شد ، ولي وقتي که مي خواست براي بررسي کردن و سر زدن به کارشون بره از قبل با مدير کارگاه هماهنگ مي کرد ، حالا هم مي خواست با محسن سري به کارگاه بزنه ، دوستي با مبين باعث شده بود که محسن هم به اين کار علاقه پيدا کنه ، بعضي وقتها همراه مبين به کارگاه سر مي زد و کار بافنده ها رو از نزديک مي ديد .

کارگاه تابلو فرش تقريباً خلوت بود ، چون مبين به اونها که کارشون تموم شده بود ، اجازه داد بود که زودتر کار و تعطيل کنن ، چند روز هم بهشون مرخصي داده بود تا براي کارهاي بعدي آماده و قبراق باشن . واسه همين هم ديدن اونجا زياد طول نکشيد .

محسن هم مثل مبین کارگاه قالی بافی رو بیشتر دوست داشت ، بوی رنگی که تو کارگاه می پیچید و نقشه خونی رو خیلی دوست داشت ، یکی از بافنده این قدر سریع نقشه می خوند که اصلاً نمی شد بفهمی چی می گه .

همین طور که به قالی ها نگاه می کردن و نظر می دادن و به بافنده ها خسته نباشید می گفتن ، محسن خیلی اتفاقی متوجه نگاه خیره یکی از بافنده ها به مبین شد ، فوری به مبین نگاه کرد که مبین و بی توجه دید ، مبین یا اصلاً تو باغ نبود یا بود و نمی خواست نشون بده.

برای کنجکاوی دوباره به اون دختر نگاه کرد ، اما دختر سرش و پائین انداخته بود و مشغول گره زدن بود ، البته با ابروهای گره خورده و دمغ ، انگار یه خبرهایی بود ، ابرویی بالا انداخت و خنده ای که رو لبش اومده بود رو خورد ، بعد از بیرون رفتن از کارگاه داستان داشتن .

مبین تا تو کارگاه بود طوریش نبود ولی از کارگاه که بیرون اومد ، کلافه و عصبی بود ، لبه اش و به هم می فشرد و با نارضایتی سرش و تکون می داد و ای بابا و آخه من با تو چکار کنم می گفت .

محسن از ته دل به قیافه شاکی مبین خندید و گفت: چی شده جناب مدیر؟ همه چی که خوب بود چرا این قدر کلافه شدی ؟ تا اونجا بودی که حالت خوب بود ؟

مبین شاکی به صورت خندون محسن نگاه کرد و گفت: هیچی !!

محسن دست پشت شونه اش گذاشت و گفت: با همه آره با ما هم آره ؟؟ به چشم خواهی از خانمی چیزی کم نداشت که !!!!

مبین با ابروهای گره خورده نگاهش کرد و گفت: تو هم فهمیدی ؟؟؟؟

محسن دوباره از ته دل خنديد و گفت: ديدى گفتم يه چيزى هست !!! به جان خودت خيلى
اتفاقي ديدم داره نگاهت مي كنه ، حالا از كي تا حالا ???

دست محسن و گرفت و دوباره به اتاق خودش رفتن . رو يكي از مبلها نشست و گفت: بچه
است نمى دونه دنيا دست كيه !! خانم ملك پور خاله اش مى شه و معرفش ، كارش خيلى
خوبه ولي فكر بيهوده هم تو سرش خيلى زياده ، هم كارش خوبه هم به اين كار احتياج داره
وگر نه من بهش رو نمى دم ولي خودش هم دست بردار نيست ، نمى خواستم به روى
خانم ملك پور بيارم كه انگار چاره اى نيست ، بخواد همين جورى ادامه بده بايد اخراجش
كنم .

قيافه و صورت ميبين ديدنى شده بود ، از حرصى كه مى خورد صورتش گل انداخته بود براى
اينكه اذيتش كنه گفت:

من سر حرفم هستم ، دختر خوبى بود ، چرا نمى خواى بهش فكر كنى ???

ميبين با عصبانيت سربلند كرد ولي وقتى قيافه شوخ محسن رو ديد پشيمون شد و گفت: تو
ديگه چرا ؟ آدم عاقل از يه سوراخ دوبار گزيده نمى شه محسن خان !!!!!!! بعدشم گفتم كه
بچه است ، هجده سالشه ، با تأسف گفت فقط سه سال از مهديس كوچتره.....

- قبول ولي همه كه مثل هم نيستن ، معلومه كه خيلى دوست داره !! من كه مى گم همين
روزها منتظر نامه عاشقانه اش باش .

كلافه بلند شد و گفت: من چى ميگم تو چى ميگى !!! اون بچه است ، داره اشتباه مى كنه از
اون گذشته من ديگه اون ميبين سابق نيستم كه با يه نگاه دلم بلرزه و افسار دلم به دست

احساسم بدم ، همون يك بار سوختن براي همه عمرم بس بود ، چشمام هنوزم از دودش مي سوزه .

محسن هم بلند شد و گفت: شوخي مي كنم ، منم مي دونم كه بچه است ولي فكر تورو هم قبول ندارم ، تو هم بالاخره اوني رو كه بايد پيدا مي كني ، دير و زود داره داداش من اما بالاخره ميشه ، از من مي شنوي با خودش صحبت كن و همه چي رو براش مشخص كن ، همين اولش تموم بشه بهتره نذار بيشتر از اين پيش بره ، ممكنه سكوت تو رو جور ديگه اي براي خودش تعبير كنه و اين عواقب خوبي نداره هم براي خودت هم براي اون

مبين هم حرف محسن و تأييد كرد و گفت: آره حق با توه ، بايد جدي و محكم باهات حرف بزنم ، به اندازه كافي گره تو زندگيم افتاده

حرفشون به همونجا ختم شد چون محسن عزم رفتن كرد ، شب ولادت امام جواد بود و شب عيد ، پس باشگاه رفتن هم تعطيل بود.

محسن كه بلند شد و براي خداحافظي كردن پيش قدم شد مبين هم بلند شد ، مي خواست بره خونه بايد به خريد مي رفت و از اون طرف هم خونه ، به سلامتي امشب خواستگاري خواهرش بود .

دست محسن و گرفت و گفت: تا جلوي در باهات ميام .

- لازم نكرده ، خودم راه و بلدم ...

مبين هم به شوخي خنديد و گفت: مگه تو كي هستي كه براي بدرقه ات اين همه به خودم زحمت بدم؟ منم مي خوام برم خونه، امشب تو خونه مون برو بياست حسابي سفارشهاي مامان خانم و بايد بخرم و به خودمم بايد برسم .

- به سلامتي چه خبره

؟؟ - پويان كه مي

شناسي؟

محسن به نشونه بله سر تكون داد و منتظر ادامه صحبت مبين شد ...

همين طور كه محسن و به بيرون اتاق هدايت مي كرد گفت: از خيلي وقت پيش عقلش و از دست داده و دل به اين مهديس خانم ما باخته، امشب هم مي خوان بيان قطعيش كنن لبخند محزوني رو لب محسن نشست

البته نه به خاطر ازدواج كردن خواهر مبين، خواهر مبين براي محسن مثل خواهر خودش بود، ناراحتيش به خاطر خودش بود، هر وقت مي شنيد كه يه عاشق به عشقش رسيده، غم شيريني تو دلش مي نشست، غمي كه به خاطر خودش بود و شيريني كه به خاطر خوشحالي ديگران بود، خوشحالي كه انگار قرار نبود سهم اونم بشه، محسن هم

عشق و تجربه كرده بود، عاشق شده بود ولي اميدي نداشت چون مانعي بزرگ سد راهش بود، مانعي به سختي كوه وبه نام پــــدر

در حياط و باز كرد ، موتورش و از رو جك آزاد كرد و بردش داخل ، غروب بود و اذان گفته شده بود ، موتورش رو زير سايه بون گذاشت و به طرف خونه رفت ، مستقيم از سر كار به خونه برگشته بود ، مابين اين روزها سرگرم مراسم خواهرش بود ، مهديس به پويان جواب مثبت داده بود و الان همه در تكاپوي مراسم عقدشون بودن ، مابين هم كه يه دونه خواهر بيشتر نداشت مي خواست براش سنگ تموم بذاره تا اون جاي خالي پدر و احساس نكنه و غمي تو دلش نشينه ، هرچند نبودن پدر به خودي خود غم بزرگي بود كه خوب هم احساس مي شد .

محسن اين روزها خوشحالي رو تو چهره و رفتار مابين ميديد و از اين بابت خيلي خوشحال بود ، از اينكه مابين به زندگي برگشته و داره سعی خودش و ميكنه كه اتفاقات تلخ و فراموش كنه ، پيگير كار مابين و اون دختر خانم توي كارگاه هم بود و مابين خيالش و راحت كرده بود كه باهاش حرف زده و سوء تفاهم ها رو رفع كرده ، تا ديگه اون دختر به فكر مابين نباشه ، گرچه از ديدن اشك تو چشمهاي اون دختر دلش به درد اومده بود ، اما اين سرخورده شدن مي ارزيد به اينكه فكرش و وقتش و تلف احساسي كنه كه هيچ پايه و اساسي نداره ، از نظر مابين اون دختر هنوزم بچه بود ، چون به قيافه و موقعيت مابين دلخوش كرده بود در حالي كه واقعيت زندگي چيزي غير از اينهاست ، به قول خود مابين اون حوصله بچه داري كردن نداشت .

واسه مهديس كه همسري مثل پويان نصيبش شده بود خوشحال بود ، بيشتر هم به خاطر اينكه دوتا عاشق به هم رسیده بودن ، تو دلش از خدا ميخواست كه همه عاشقهاي دنيا و همه اونهاي كه هم ديگه رو دوست دارن به هم برسند ، خيلي دوست داشت به مابين كمك

کنه ولی مبین مخالف بود ، هم اینکه دست تنها نبود ، هم اینکه نمی خواست که محسن با کمک کردن به اونها یاد و خاطره زندگی از هم پاشیده خواهرش برایش زنده بشه .

که این چیزی نبود که از ذهن محسن پاک بشه و محسن غبطه می خورد به مبین که می تونه هر کاری برای خواهرش انجام بده کاری که محسن از انجام اون عاجز بود .

وارد خونه شد و سرک کشید ، کسی داخل حال نبود ، پدرش که حتماً به مسجد رفته بود ، خوب حسنا و مامانش هم حتماً سر نماز بودن ، حسنا هم تو این مدت تونسته بود کمی خودش و پیدا کنه ، هنوزم اخلاق حاجی همون اخلاق بود

، اما حسنا همه این سختی ها رو تحمل می کرد ، خونه پدری با همه سختی هاش بهتر از خونه مجتبی بود .

سرکی تو آشپزخونه کشید ، خبری از غذا نبود ، اخمی بین ابروهاش افتاد ، نمی شد که مامانش این موقع شامش آماده نباشه ، ناراحت نبود غذا نبود ، ناراحت دلیلی بود که باعث شده بود شام مامانش این موقع آماده نباشه ، مادرش نمونه یه زن کامل بود ، یه مادر خوب ، دلخوشی حسنا و محسن هم تو زندگی همین مادر بود ، مادری که با وجود مشکلاتی که داشت نقطه مقابل پدر بود ، اونها رو درک می کرد ، وقتی که مشکلی براشون پیش می اومد ، زودتر و بیشتر از خودشون ناراحت می شد ولی به قولی دستش به جایی بند نبود تا بتونه کاری برای بچه هاش انجام بده ، همین که اونها رو درست تربیت کنه ، همین که مثل آب روی آتیش باشه و مرهم دل بچه هاش خودش بهترین و

بزرگترین کار برای مادری مثل سوری خانم بود ، شاید اگر محبت های مادرش نبود ، محسن خیلی زودتر از اینها بریده بود .

نگاهش دور تا دور خونه چرخيد، همه چي مثل هميشه منظم و مرتب بود بي هيچ تغييری ، با فکر به اينکه حتماً مامانش و حسنا جايي رفتن به طرف اتاقش رفت ، حسنا براي اينکه گزک دست باباش نده تنهائي بيرون نمي رفت ، يا با همراهي مامانش بود يا همراهي محسن ، تازه يك ماه از طلاقش گذشته بود ، خود حسنا هم هنوز با اين تغيير کنار نيومده بود پدرش که جاي خودش رو داشت ، پس بايد تحمل مي کرد تا پدرش مثلاً به روزهاي خوبش برسه ، روزهاي خوبي که آنچنان توفيري هم با روزهاي بدش نداشتن .

تو راه اتاقش بود که با صدای آروم گريه اي که از اتاق حسنا مي اومد همون جا ايست کرد ، چشمهاش رو روی هم گذاشت و به ديوار اتاق تكيه زد ، دوباره چي شده بود که چشمه اشک حسنا جوشيدن از سر گرفته بود ؟ تو اين مدت محسن ندیده بود که گريه کنه ، حتی صدای گريه اش هم نشنيده بود ولي حالا

صدای حسنا آروم بود نه اونقدر که محسن نشنوه چي ميگه ، مادرش هم تو اتاق بود و حسنا داشت با اون حرف مي زد با بغض و ناراحتي و محسن مي دونست که الان صورتش هم از اشک خيس خيسه .

- تقصير من نبود مامان ، من همون اول هم با اين ازدواج مخالف بودم ، ولي وقتي ديدم چاره اي ندارم قبول کردم ، تا قبل از خوندن صيغه عقد هنوزم سر حرفم بودم ، از وقتي که به اون محرم شدم ، دلم و صاف کردم و قبولش کردم ، دوستش نداشتم ولي با دلي پاک و براي يه زندگي خوب با اون زير سقف رفتم ، دلم راضي به اين کار نبود اما عقم مي گفت که ديگه راهي نداري و نداشتم بابا روح من و کشت ، من يه مرده متحرک بودم ، ديدی و شنيدی که کم نگذاشتم ، واسه زندگيم ، واسه مردی که شوهرم بود تقصير من نبود که پسر دوست بابا مثل باباش نبود تقصير من نبود که اول داشت ولي آخر نداشت

بابا وقتي با اخم و تخم به من گفـت غير از بله گفـتن راهي نداري ، به همچين روزي فـكر نـكرد ، فـكر نـكرد كه دل آدم اجبار سرش نمي شه ، به خودش به انتخابش مطمئن بود همون طور كه به من مطمئن بود ، خيالش راحت بود كه دختر درس پس داده اش اين بار هم حرف گوش مي ده و مي سازه ، كه ساختم ، سوختم و ساختمچون مي دونستم كه ديگه جايي تو اين خونه ندارم ، كه با لباس سفيد رفتم و بايد با لباس سفيد هم از خونه بيرون بيام ، ساختم با مردى كه بعد از چند ماه چهره واقعي خودش و نشون داد ، با مردى كه من و به خاطر زن بودم دوست داشت ، نه به خاطر خودم ، كه فقط مي خواست شبش به تنهائي سر نشه حتى اگر به زور به اجبار

بغض حسنا شكست و اشك صورت محسن رو خيس كرد ، چه عذابي كشيده بود حسنا !!!!
يعني كار حاج درست بود ؟ يعني خدا اين عبادت و زهد رو قبول مي كرد ؟ يعني مؤمن بودن به مسجد رفتن و نماز سر وقت خوننده؟ كه اگر اينجوره پس تكليف دل شكسته حسنا چي مي شد ، تكليف دل سرگردون خود محسن ???

صدای گريه حسنا سوهان روحش بود ، دوست داشت بره و حسنا رو بغل كنه و اين قدر به خودش فشارش بده تا دلشخالي بشه و سبك ، اما براي خلوت دختر و مادر ارزش قائل شد و پاهاش از حركت ايستاد ، غم صدای حسنا مانع اين مي شد كه از اونجا بره ، كنجكاو بود براي شنيدن ، هرچند مي دونست گوش وايسان كار اشتباهيه .

- بابا ... به مقصر بودن من ايمان داره ، فكر مي كنه كه از عمد اين كار و كردم ، فكر مي كنه از قصد بوده و براي بردن آبروش در صورتي كه اين طور نيست مامان ، من مردن و بيشتري از اون زندگي دوست داشتم ، اگر كمك شما نبود اگر محبت محسن نبود خيلي بيشتري از اينها خودم و خلاص مي كردم

صدایی از مامانش نمی شنید ، دلیلش هم این بود که همه حرفهای حسنا رو قبول داشت واز دل حسنا و محسن خبر داشت .

حالا ديگه صدای حسنا رنگ و بوی اعتراض هم داشت : بابا چرا این قدری که حرف دیگران و قبول داره ، ما بچه هاش و قبول نداره ؟ وقتی دوستمون نداشت !!! وقتی براش ارزش نداشتیم چرا

باقی سؤال حسنا رو محسن تو دلش گفت: چرا باعث شد که ما به دنیا بیایم

این سؤالی بود که حسنا شاید روش نشد کاملش کنه ولی محسن تا حالا هزار بار از خودش پرسیده بود .

ديگه اونجا نايستاد تا باقی حرفهاش رو هم بشنوه ، به طرف سالن رفت و روی یکی از مبلها نشست ، آرنجش و رو زانوش گذاشت و دست تو موهاش فرو کرد ، حتماً طوری شده بود و حاجی دوباره حرفی زده بود که حسنا این جوری به هم ریخته بود و محسن منتظر بود مامانش از اتاق بیرون بیاد و بفهمه که چی شده !!!!

انتظارش زیاد طول نکشید ، چند دقیقه بعد مامانش با صورتی ناراحت و سرخ از اتاق حسنا بیرون اومد ، ظاهراً برای بردن آب اومده بود و این قدر فکرش مشغول بود که حتی متوجه حضور محسن هم نشد .

مامانش که به آشپزخونه رفت ، بلند شد تا با مامانش حرف بزنه ، تو در آشپزخونه ایستاد و از مامانش که مشغول گذاشتن بطری آب تو یخچال بود پرسید : دوباره چی شده ؟

با صدای محسن سوری خانم ترسید و دست رو قلبش گذاشت و گفت: وای ... محسن تو کی اومدی ؟

محسن فاصله اش و با مامانش کم کرد و گفت: خیلی وقته ، چی شده که حال حسنا دوباره بد شده ؟ چرا دوباره داره گریه می کنه ؟

سوری خانم سری به تأسف تکون داد و گفت: چی بگم مامان جان ؟؟

نگاهی به اخم محسن انداخت و گفت: بذار این آب و بهش بدم میام همه چی رو برات می گم .

سوری خانم به اتاق حسنا رفت و محسن هم روی صندلی نشست ، بدون شک باباش دوباره حرفی زده بود تو این مدتفضای خونه شون آروم بود ، حسنا کاری نمی کرد که بخواد اعتراض حاجی رو به دنبال داشته باشه پس حالا چی شده بود ؟

سوری خانم دوباره به آشپزخونه برگشت و محسن منتظر که مامانش همه چیز و بهش بگه .

- چی شده مامان ؟ تو این مدت که مشکلی نداشتیم ، بابا دوباره به چی گیر

داده و چی گفته ؟ - محسن درباره بابات این جور حرف نزن !!!!

سکوت محسن و جواب ندادنش از سر نارضایتی بود و فقط به حرمت خود سوری خانم .

سوری خانم حال بچه هاش رو درک می کرد ولی به بچه هاش یاد داده بود که همیشه احترام بزرگترشون رو داشته باشن حتی اگر دشمنشون باشه ، وقتی هم حال محسن رو دید خودش شروع به صحبت کرد :

- بعد از ظهری پوراندخت اومده بود اینجا

پورانديخت تنها دختر عموي باباش بود و از نظر محسن يه عجززه به تمام معنا ، چون زبون خوبي نداشت ، تا حالا نشده بود كه حرف خوبي از دهنش بيرون بره ، كار به كار همه داشت ، حتي با چشم و ابروش هم موجب آزار ديگران مي شد ، چشمهاي زاغي داشت كه محسن همون بچگي هم ازش مي ترسيد ، خوب ديگه معلوم بود چي شده حتماً با اون زبونش حرفي زده و حاجي رو بر عليه حسناشير كرده بود ، معلوم نبود اين زن كي مي خواست دست از اين كارهاش برداره ، هر چي خودش باعث آزار ديگران مي شد ، دخترش هم از دست شوهرش عذاب مي كشيد ، يه دونه دختر بيشتتر نداشت كه به خاطر چشم وهم چشمي شوهرش داده بود ، ولي حالا داماد اونم خود واقعيش و نشون داده بود و خون دخترش و تو شيشه كرده بود ، هرچند اون دختر گناهي نداشت و انگار شده بود تاوان كارهايي كه مادرش با ديگران مي كرد ...

محسن با حرصي كه تو صداش بود گفت : واسه چي دوباره اينجا سر و كله اش پيدا شده ؟ اشاره اي به در اتاق حسنا كرد و گفت: چي گفته كه اوضاع رو اين جورى به هم ريخته ؟ ديگه همه اون زن و خوب مي شناختن ، مي دونستن كه سر زدنش به قوم و خويش بي دليل و از سر مهربوني نيست .

سوري خانم آهي كشيد و گفت: چي بگم ؟ بگم خدا خيرش بده !!! خيرش نده !! تا حالا زبونم به بد كسي رو خواستن نچرخيده و روزگار خودم و بچه هام اين جورى شده و هر كي از راه مي رسه يه زخمي به دلشون مي زنه ... مثلاً اومده بود به پسر عموش سر بزنه ولي از وقتي كه اومد همين طور از حسنا و از زندگيش گفت ، از اينكه زن نبوده كه بتونه زندگيش و جمع كنه ، از اينكه تربيت درستي نداشته ، به حاجي گفت اگر دخترت و درست تربيت كرده بودي بعد از دو سال زندگي به خونه باباش بر نمي گشت

بغض سوري خانم شكست ، اشك صورتش و خيس كرد و گفت: مي گفت كار حسنا واسه دخترهاي فاميل بد آموزي

داره ، مي گفت حالا تا به دخترا بگن بالاي چشمت ابرو قهر مي كنن و حرف از طلاق مي زنن ، مي گفت بايد حسنا رو وادار مي كردين كه به زندگيش ادامه بده ، نبايد طلاق مي گرفت ، مي گفت از اين به بعد بايد منتظر مرد پير و زن مرده باشي تا به خواستگاري حسنا بياي ، به بابات گفت تو بلد نبودى بچه هات و درست تربيت كني و زندگي كردن يادشون بدى كه كار به اينجا كشيد

دستهاي محسن محكم مشت شده بود اينقدر كه به سپيدى مي زد ، نفسهاي پر از حرصي مي كشيد ، ديگه لازم به گفتن نبود ، كاش اون موقع اينجا بود اينجا بود تا هم جواب اون عفرितه رو بده ، هم جلوى باباش بايسته ، واقعاً باباش تا كي مي خواست به اين رفتارش ادامه بده ؟

- بابات هم كه مي شناسي بعد از رفتن اون حسنا رو گير آورد و هر چي دلش خواست به بچه ام گفت ، كه آبروم رو بردى ، كه همين ومي خواستي ؟ كه تو يه فاميل سكه يه پولم كني

گريه ديگه امون سوري خانم نداد و سر روي ميز گذاشت و اشك ريخت .

حال محسن هم خوب نبود ، تا زندگيشون كمى آروم مي شد يكي از راه مي رسيد و همه چي رو به هم مي ريخت ، بلند شد كنار مادرش نشست ، دست دور شونه اش انداخت و گفت: گريه نكن مامان ، قبلاً هم بهت گفتم نبايد جلوى حسنا اين جورى رفتار كني ، اون دلش به ما خوشه ، اون عفرितه هم هر چي گفته به خودش گفته ، لايق خودش بوده ، اون نگران اين بوده كه

دخترش هم طاقتش رو از دست بده و بخواد طلاق بگيره ، عجوزه زشت به جاى اينكه بياد اينجا و حاجى رو آتيشى كنه بايد به فكر اعمال خودش باشه كه حالا دامنگير دخترش شده ، بابا كه كارش معلومه ولى من از شما و حسنا در عجبم كه چطور با حرفهاى اون خاله زنك اين جورى خودتون رو باختين ، شما كه اون و خوب مى شناسين ، نبايد اجازه بدين نه حرفهاى اون نه حرفهاى ديگران اين جورى شما روبه هم بريزه .

نفس پراز حرص و عصبى كشيد و گفت: خودم به موقع از خجالتش در ميام ، اين جور آدمها وقتى احترامشون رو ننگه مى دارى فكر مى كنى كه از روى ترس ، تا حالا كسى تو روشون نايستاده فكر كردن خبرييه ، خودم مى دونم چكار كنم حاجى كجاست ؟

همچين با خشم و غضب اين سؤال و پرسيد كه سوري خانم ترسيده سر بلند كرد و تو صورت محسن زل زد و گفت :

چكارش دارى ؟

محسن با ابروهاى گره خورده به مامانش نگاه كرد و گفت : مى خوام باهاش حرف بزنم . حسنا تو زندگيش به اندازه كافى زجر كشيده ، بابا كه خودش پا به پاش رفت ، البته بابا رفت تا دوباره اين زندگى رو جوش بده ، ولى اين بار قرار نشد اون جورى كه بابا مى خواست كارها پيش بره ، هميشه كه بابا قرار نيست حرف اول و بزنه ، از اون بالاتر هم پيدا مى شه ، رفت و اون عوضى رو شناخت ، پس چرا به ديگران اجازه مى ده كه خيلى راحت هر چى دلشون مى خواد به دخترش بگن ؟

بابا بايد بدونه كه ما هم آدميم و حق زندگى داريم ، مى خوام همه حرفهام و بهش بزنم ، هر چى تو دل خودم و حسناحتى شما گذشته رو به روش بيارم تا بدونه داره چكار مى كنه !!

مي خوام ازش پيرسم وقتي پشيزي براش ارزش نداشتيم چرا پاي ما دوتا رو به دنيا باز کرد ؟ مي خوام ازش گله کنم ... از خودش... از خداش

محسن همه اين حرفها رو با صورت عرق کرده و لرزش دستاش مي گفت ولي آروم و آهسته تا صداش به گوش حسنا نرسه .

فشار زيادي رو تحمل مي کرد و خيلي سعي مي کرد تا اشکش بيرون نيايد اونم جلوي مادرش .

نگاهش متوجه مادرش شد که با صورتي خيس و مضطرب نگاهش مي کرد ، مي دونست که حرفهاش به مذاق مامانش خوش نيومده ، مادرش هميشه از اين روز مي ترسيد ، از اين که يه روي طاقت اونها تموم بشه و علناً زبون به اعتراض باز کنن . با وجود اينکه مي دونست تو دل بچه هاش چه خبره اما دوست نداشت که حرمتها بيشتري از اين شکسته بشه ، حرمت بچه ها شکسته بود اما حرمت بزرگتر هنوزم بايد حفظ مي شد

لب باز کرد و گفت : نا شكري نکن مامان

محسن پوزخندي زد و گفت : ناشكري؟؟ حرفهاي من ناشکريه ولي رفتار بابا درست و بي غلط ؟

سوري خانم دست محسن و گرفت و گفت : من کاري به رفتار و اعمال بابات ندارم ، نمي گم درسته ، به منم دخلي نداره ، چون هر کسي مسئول کارهاي خودشه و بايد جوابگو باشه ، اون اشتباه مي کنه ، خودش هم بايد تاوانش رو بده

درک می کنم که چه حالی دارین ، به خصوص تو که جز غصه خودت ، غصه حسنا رو هم باید بخوری ، منم دلم خونه ولی کاری ازم ساخته نیست ، من این حرفها رو به حسنا هم زدم ، درسته که پدرتون رفتارش با بقیه پدرها فرق داشت و داره اما من خودم تا جایی که تونستم براتون کم نگذاشتم ، نمی خواستم که غم بیشتری رو تحمل کنین ، از اینکه زندگی حسنا هم به این روز افتاده خیلی خیلی ناراحتم ، ولی تو دلم ، داغ من تو دلم جا خوش کرده مامان ، اگر ساکت و حرفی نمی زنی معنی این نیست که به فکرتون نیستم هستم و راهی ندارم
پسرم ...

محسن که حالا آروم تر شده بود ، با شرمندگی به مادرش نگاه کرد ، محسن هم مادرش و مقصر نمی دونست و خودش و سرزنش کرد که چرا باعث شده این زن این جور اشک بریزه .

پشت دست مامانش و به نشونه عذر خواهی بوسید .

سوری خانم هم دست محبتی به سرش کشید و گفت: می دونم که کار سختیه عزیزم ولی خواهش می کنم این دفعه هم روی من و زمین ننداز ، من همیشه به تو و حسنا افتخار می کنم که با وجود این همه سختی ، با وجود مشکلاتی که هر کدومشون برای از پا در آوردن یه آدم کافیه طاقت آوردین و بازم سالم و پاک زندگی کردین ، بازم حرمت بزرگتر تون رو نگه داشتین ، حتی به قیمت خراب شدن زندگی و سرنوشتتون ، مامانم این دفعه هم بگذر ، دوست ندارم روت تو روی بابات باز بشه ، دوست ندارم حرمتی که تا حالا نگه داشتین بشکنی ، یه چیزی رو بدون عزیزم ، خدا خودش حقه و جای حق هم نشسته ، خودش می دونه کی و کجا چه کاری انجام بده ، نفس عمیقی کشید و گفت : همیشه گفته از حق خودم می گذرم ولی از حق

الناس نه ، به جاي جنگ و جدل از خدا بخواه كه حال بابات رو عوض كنه ، ازش بخواه جواب سختي هايي رو كه تا حالا كشيدين به شيريني بده

سر محسن و بلند كرد وبا چشمهائي كه غرق التماس و سؤال بود به چشماش نگاه كرد .

مگه محسن توان مقاومت داشت ؟ مگه مي تونست روي اين زن رو زمين بندازه ؟ براي محسن سخت بود فهميدن اينكه چرا مامانش باوجود اينكه اين قدر خوب حال بچه هاش رو درك مي كنه ولي بازم ازشون مي خواد كه تحمل كنن ... به حرمت مادري كه تا حالا چيزي براشون كم نگذاشته بود بايد امشب هم سكوت مي كرد ، به خاطر عشقي كه به مادرش داشت امشب هم سكوت مي كرد

بوسه اي كه پشت دست مامانش زد و لبخندي كه به چشمهائي منتظرش زد ، دل سوري خانم و آروم كرد ، پيشوني محسن رو مادرانه و عاشقانه بوسيد و باز هم خدا روبه خاطر داشتن اين بچه ها شكر كرد .

محسن از روي صندلي بلند شد كه به اتاقش بره كه سوري خانم بهش گفت: شما هميشه من و رو سفيد مي كنين ، خدا كنه كه بيشتر از اين شرمنده شما نشم ...

اخمى عميق به چهره محسن نشست و گفت : ديگه نشنوم مامان ، شما تاج سر ما هستين ، خودتون هم خوب مي دونين

سوري خانم لبخند تلخي زد و محسن هم مامانش رو تنها گذاشت ، موقع بيرون رفتن از آشپزخونه گفت : من شام ميل ندارم مامان ، مي خوام استراحت كنم ، لطفاً صدام نزنين .

سوري خانم خوب مي فهميد كه محسن نمي خواد با پدرش روبه رو بشه ، حاجي امشب براي شام خونه نمي اومد ، تو مسجد جلسه داشتن و بعدش هم خونه دوستش براي وليمه كربلا دعوت بود .

چيزي نگفت وبا گفتن باشه پسر م محسن و راهي اتاقش كرد .

بعد از رفتن محسن ، سوري خانم سر بلند كرد ، آه عميقي كشيد و از خدا خواست كه خودش همه چي رو درست كنه ، اخلاق حاجي رو ، زندگي بچه هاش رو

مبين حسابي مشغول آماده كردن مراسم مهديس بود ، براي اينكه كمبودي حس نكنه از هيچ كاري فروگذار نكرد ، هرچند فاميل بودن اما مبين دوست نداشت خواهرش از بقيه فاميل چيزي كم داشته باشه ، نه به خاطر چشم وهم چشمي بلكه به خاطر خود مهديس كه لياقت داشت ، پويان مي خواست مستقل زندگي كنه و به همين خاطر هم خونه كوچكي خريده بود و مبين هم علي رغم مخالفت خاله اش و پويان جهيزيه كاملی برایش خريد ، طوري كه اصلاً كم و كسري نداشت ، همه چيز فراهم شده بود و حدود ده روز ديگه هم مراسمشون برگزار مي شد ، مبين هم همه دوستاش و دعوت کرده بود كه محسن در صدر اونها بود .

مي خواست كارت بچه ها رو به شركت ببره و دعوتشون كنه ولي خودش صلاح نديد ، اگر مي رفت در خونه شون و دعوتشون مي كرد بهتر بود ، درست كه چند ساعتی وقتش گرفته مي شد ، اما اين جوري نشون مي داد كه چه ارزشي براي دوستاش قائل هست .

كارت همه رو برد و فقط مونده بود محسن ، جلوي در خونه شون ايستاد اما از ماشين پياده نشد ، چون دو دل بود ، با حرفهايي كه از محسن شنيده بود و شناختي كه از حاجي پيدا کرده بود يه كم مي ترسيد .

- کاش کارت محسن رو به خودش داده بودم ، من که باهاش رو دروايسي نداشتم .

خودش هم فوري جواب خودش و داد که : باشه من که نبايد بين اون وبقيه فرق بذارم ، اونم وقتی که حسابش از بيقه جداست .

دل به دريا زد و از ماشين پياده شد ، هر طوري هم که مي شد بهتر از اين بود که تو ماشين بشينه و به در خونه مردم زل بزنه ، معلوم نبود ديگران چه فکري درباره اش مي کردن . دست روي دگمه زنگ گذاشت و با نفس عميقي که کشيد فشارش داد ، آي فون ساده بود ، يکي دو دقيقه طول کشيد ولي خبري نشد ، دوباره زنگ زد و منتظر شد ، اين بار طولي نکشيد که صدائي ظريف از اون طرف جوابش رو داد :

- کيه ؟

صداش جوون و ظريف بود به صدای مادر محسن نمی خورد ، حتماً خواهرش بود ، حسنا ، تا حالا ندیده بودش ، صداش رو هم چند بار از پشت تلفن شنیده بود ، وقتی که از هيچي خبر نداشت نه از اخلاق حاجي نه از زندگي خواهرش .

- سلام ، ببخشيد مي شه چند لحظه تشریف بياريد

دم در ؟ - شما ؟

- بشارتي هستم ، مابين بشارتي ، دوست آقا محسن .

چند لحظه سکوت شد و مابين همچنان منتظر شنيدن جواب .

- ببخشيد ، الان خدمت مي رسم .

- خواهش مي کنم .

مبين نگاهی به سرتاسر کوچه انداخت و منتظر تا در به روش باز بشه . شک و دودلی الان هم که با خواهر محسن حرف زده بود دست از سرش برنداشته بود .

بالاخره در حیاط باز شد و قیافه دختری پیچیده شده تو چادری قهوه ای رنگ نمایان شد ، با سری به زیر افتاده در حالی که با یه دستش چادرش وزیر گلوش محکم گرفته بود . نگاهش به صورت دختر چند ثانیه بیشتر طول نکشید ، طوری که اصلاً متوجه چهره و صورتش نشد ، برای دیدن چهره خواهر محسن هم نیومده بود ، سرش و فوری پائین انداخت و گفت: سلام .

- سلام ، بفرمائید ؟

- ببخشید که مزاحمتون شدم

کارت رو که تو دستش بود بالا آورد و مقابل حسنا گرفت و گفت: کارت عروسی خواهرمه ، خوشحال می شم تشریف بیارید !!

حسنا هم دستش و از زیر چادر بیرون آورد و کارت و از مبین گرفت :

- مبارکشون باشه ، به سلامتی .

- سلامت باشید ، این کارت که فرمالیته است ، محسن برای من مثل داداشم می مونه ، شما هم قدم رنجه کنید و تشریف بیارید .

نفس عميقي كشيد ، خودش هم نمي دونست چرا اين قدر معذبه موقع حرف زدن ، شايد به خاطر اين بود كه حسنا رو به شكل متفاوتي شناخته بود، از نظر اون محسن و حسنا واقعاً قابل احترام بودن ، اين فكر رو حرف زدنش هم تأثير گذاشته بود .

- چشم، حتماً همين طوره ، اگر قابل باشيم خدمت مي رسيم .

حسنا هم اين حرفها رو براي احترام گذاشتن مي گفت و گر نه معلوم نبود كه حاجي اجازه رفتن به اين عروسي رو براي اونها صادر كنه يا نه كه اونم بستگي به شرايط عروسي داشت .

- ممنون ، با اجازه ..

- خواهش مي كنم ، به سلامت .

مبين كه خداحافظي كرد و رفت ، حسنا هم در حياط رو بست ، نگاهی به كارت انداخت ، كارت خوشگلي بود ، پاكث ذرشكي رنگ داشت و خود كارت هم سفيد بود ، كارت رو بيرون كشيد و متنش رو خونند :

يا علي گفتيم و عشق آغاز

شد مهديس ، پويان

يك نفر آمده دنياي مرا سبز كند

خواب و بيداري و روياي مرا

سبز كند و به يمن نفس سبز و

اهورايي عشق از سرا تا به

ثرياي مرا سبز کند

حسنا چشماش و بست ، خودش که چيزي از عشق و از زندگي نفهميده بود ، ته دلش براي مهديس که تا حالا نديده بودش و حالا قرار بود عروس خانم باشه دعا کرد ، دعا کرد که خوشبخت باشه و دنياش مثل شعري که تو کارت نوشته شده بود سبز باشه ، سبزتر از سبز .

کارت رو روی ميز گذاشت و به اتاقش رفت ، مامانش خونه نبود ، رفته بود خريد ، از حسنا هم خواسته بود که همراهش بره ولی حسنا حال و حوصله بيرون رفتن و نداشت ، اينکه بره بيرون و وقتي که برگشت با اخم و تخم حاجي روبه رو بشه براش ارزشي نداشت ، حرفهاي باباش ناراحتش مي کرد ، ناراحتي اون اعصاب محسن رو به هم مي ريخت و ممکن بود اختيارش رو از دست بده و اون اتفاقي که نبايد بيفته ، حسنا علاج واقعه رو قبل از وقوع مي کرد ، اين جوري همه راحت بودن ...

ولی از تو خونه نشستن و در و ديوار خونه رو نگاه کردن خسته شده بود ، مگه خونه اونها با چهار نفر آدم چقدر کار داشت که بخواد با کار خونه خودش و سرگرم کنه ؟ کار خونه به هر سختي و زيادي هم که باشه چند ساعت بيشتتر وقت نمي گيره و حسنا بايد بقيه روز دور خودش مي چرخيد ، از بس که کتاب هم خونده بود خسته شده بود ، همون روز اول براش جذابيت داشت ولی الان ديگه نه ، بايد يه فکري مي کرد ، اين طوري نمي شد روزگار گذروند ، ليسانس زبان فرانسه داشت و به زبان انگليسي هم تسلط کامل داشت ، خدا رو شکر باباش با همه سخت گيربودنش اجازه درس خوندن بهش داده بود ، و حسنا هم تونسته بود تو رشته که دوست داشت درس بخونه ، اما چه فايده ؟ مجبور به ازدواج با مجتبي شد و تا حالا نتونسته بود

استفاده ای از مدرک و معلوماتی که داشت بیره ، الان می تونست ولی بازم شرایط بر اش سخت بود ، باید حتماً با محسن حرف می زد و از اش کمک می خواست ، گرچه گره بزرگی سر راهش بود که باز کردنش کار سختی بود ، هنوز حرفی نزده می دونست که با پیش کشیدن این موضوع دوباره روز از نو و روزی از نو ، هنوز ماجرای پوران خانم و فراموش نکرده بود ، که با اومدنش آرامش نسبی حسنا رو بهم ریخته بود و باعث شده بود باباش تلخ تر و سرد تر از همیشه باهاش حرف بزنه ، پوران خانم و نمی بخشید که با حرفهایش غرور باباش و نشونه گرفته بود و کاری کرده بود که حاجی بعد از رفتنش تویخ و سرزنشش کنه که چرا قدر زندگی و ندونستی که یکی مثل این زن بیاد و من و ریشخند کنه ؟ برای حسنا قابل قبول نبود که حاجی که با رفتار و اخلاق مثبتی خوب آشنا شده بود چرا بازم این طوری قضاوت می کنه و بازخواستش می کنه که چرا اون زندگی نکبتی رو تحمل نکرده ، با این توصیفات باباش و دوست داشت ، شاید بد ، شاید تلخ ولی پدرش بود ...

از فکر و خیال دست کشید ، کی تا الان با فکر و خیال به جایی رسیده بود که حسنا دومیش باشه !! به آشپزخونه رفت تا وسائل و شام و آماده کنه ، آشپزی کردن و کمک به مادر دادن هم یکی از سرگرمی های این مدتش بود.

مامانش وسائل کوفته رو آماده کرده بود ، آب کوفته هم در حال جوشیدن بود رو شعله ملایم گاز ، فقط مونده بود کوفته ها رو درست کنه و تو قابلمه بذاره ، به اندازه یه نارنگی از مواد بر می داشت و تو دستش گرد می کرد و تو سینی می گذاشت ، مامانش موقع کوفته درست کردن همیشه برای دختر پسرهای دم بخت دعا می کرد مثلاً می گفت بخت حسنا باز بشه این کوفته باز نشه ، حسنا آهی کشید و با خودش گفت کاش بخت من باز نشده بود ، بخت سیاه که باز شدن نداره ، با وجود اینکه خودش از این باز شدن بخت خیری ندیده بود ولی برای همه

دختر پسرهايي که مي شناخت کوفته گرد کرد، اول از همه هم محسن، حسنا هم از دل محسن خبر داشت و هميشه دعا مي کرد محسن به اون چيزي که مي خواد برسه .

موادش که تموم شد، نگاهی به کوفته ها انداخت و خنده اش گرفت، سعی کرده بود که هم اندازه باشن ولي نشده بود يکي کوچکتر، يکي بزرگتر، مامانش اين جور موقع ها بهش مي گفت معني اين کوفته هاي جور و جور اينه که دوست و دشمن خودت رو نمي شناسي، حسنا به اين چيزها اعتقاد نداشت اما انگار مامانش همچين بيراه هم نمي گفت .

کوفته ها رو تو قابلمه مي انداخت و به زندگيش فکر مي کرد، به وقتي که براي مجتبي مي گذاشت و به کارهاي خونه مي رسيد، به مجتبي که از وقتي که طلاق گرفته بودن ديگه يادش نکرده بود، ناراضي نبود، خيلي هم خوشحال بود ولي ته دلش دوست داشت که عذاب وجدان سراغ مجتبي بره و براي عذر خواهي هم که شده حداقل تماس بگيره که هيچ خبري ازش نبود، اگر مجتبي مثل روزهاي اول زندگيش خوب و مهربون مي موند، تحمل اون زندگي هم براي حسنا راحت تر مي شد و چه بسا روزي از سر اختيار محبت مجتبي به دلش مي نشست ولي اين جا هم شانس با حسنا يار نبود و اونم بعد از چند ماه عوض شد و زندگي رو به کام حسنا تلخ کرد، چيزي تو زندگي کم نگذاشته بود که حالا ناراحت باشه و احساس دين داشته باشه، سعی کرده بود که زن خوبي براي شوهرش و خانم خوبي براي خونه اش باشه ولي زمونه اين بار هم باهاش نساخت و مجتبي از باباش هم بدتر شد، باز اخلاق حاجي قابل تحمل بود، مثل ابر بهاري يه دفعه غرش مي کرد و بعدش ساکت مي شد اما مجتبي نه . با خودش فکر کرد حتماً الان داره خوب و خوش زندگيش و مي کنه .

بي خيال شونه بالا انداخت و گفت : ديگ به من ربط نداره ، هر كاري كه مي خواد بكنه ، مي خواد خوش باشه مي خواد ناخوش ، راه ما ديگه از هم جدا شد و اين بهترين اتفاق تو زندگي حسنا بود.....

شب و بقيه هم از راه رسيدن ، مامانش كه خيلي وقت بود كه از خريد برگشته بود ، همون موقع هم حسنا موضوع كارت رو بهش گفته بود ، سوري خانم كم و بيش مابين رو مي شناخت و مي دونست كه دوست صميمي محسنه براي رفتن به عروسي مشكلي نمي ديد ، رفتن به عروسي بستگي به شرايط عروسي هم داشت كه اگر مختلط بود محال بود اجازه داشته باشن برن .

حاجي از مسجد برگشت و حسنا به استقبالش رفت ، قبول باشه اي به باباش گفت و نايلوني كه دست باباش بود و گرفت ، عباي باباش بود موقع رفتن به مسجد همراه خودش مي برد ، باباش كه نشست به آشپز خونه رفت تا براي حاجي چايي بياره....

سيني رو جلوي باباش گذاشت و گفت : بفرمائيد آقا جون ، نوش جان .

لبهاي حاجي هم تكوني خوردن ، حتماً دستت درد نكنه گفته بود

همونجا کنار باباش نشست ، نيم نگاهي به باباش انداخت و نگاهش و دزديد ، خيلي دوست داشت هيچ فاصله اي بين شون نبود و مي تونست راحت با باباش حرف بزنه ، مثل بيشتر پدر دختر هايي كه مي شناخت ، اما فاصله اي كه بين شون بود انكار ناشدني بود ، دوست داشت از دغدغه اين روزهاش با حاجي حرف بزنه ، از اينكه از تو خونه موندن خسته شده و مي خواد كار كنه ولي پيش بيني جوابي كه حاجي مي داد كار سختي نبود ، اول اينكه حسنا رو از كار كردن نهی مي كرد و بعدش هم حرفي مي زد كه سردل حسنا رو مي گرفت و هضم

کردنش سخت بود ، اما اين جوري هم نمي شد سر کرد ، بايد حرف مي زد ولي نه خودش ، بايد با محسن يا مامانش حرف مي زد اين راه بهتر بود .

خيلي آروم طوري که فقط خودش متوجه بشه آه کشيد ، يه حسرتهايي از همون بچگي ، تو دوران مدرسه و موقع بزرگ شدن تو دلش مونده بود ، هميشه وقتی از بقيه از رابطه خوبي که با پدرشون داشتن مي گفتن حسنا حسرت مي خورد که چرا اون مثل بقيه نيست ؟ يکي از همسايه ها خيلي هوای بچه هاش رو داشت به خصوص دخترهاش ، طوري که حتی از سبزي فروشي که تو محل مي چرخيد هم آمار مي گرفت تا اگر پسر خوبي باشه دخترش و بهش بده ، نه اينکه حسنا با اين کار موافق باشه و دلش بخواد باباش همچين اخلاقي داشته باشه ، منظور حسنا اهميتي بود که اون پدر به بچه هاش مي داد ، اينکه فکر آينده و زندگي بچه هاش بود ، يه آه نيم بند ديگه کشيد ، نگاهی به استکان خالي انداخت و بلند شد ، کم کم محسن هم از راه مي رسيد و بايد سفره شام پهن مي شد .

بعد از شام و خوردن کوفته که هيچ کدوم هم باز نشده بودن ، دور هم نشستن و سوري خانم قضيه کارت دعوت رو که ميبين براشون آورده بود پيش کشيد ، محسن مي دونست که ميبين براشون کارت دعوت آورده اما ترجيح داد ساکت باشه تا باباش مثل هميشه تصميم آخر و بگيره .

حاجي نگاهی به محسن انداخت و گفت: همون دوستت که چند بار

جلوی در دیدمش؟؟ محسن با تواضع گفت: آره ، ميبين !!

- از خودش معلومه که خانواده خوبي هم داره ...

محسن تو دلش گفت: خدا رو شکر که ميبين از اين لحاظ تأييد شد .

- مجلس که مختلط نيست ؟

براي حاجي سخت بود که بخواد تو همچين مجلسي حضور داشته باشه ، که خانواده اش هم از اين قانون مستثناء نبودن .

محسن سر جاش جا به جا شد و گفت: نه ، خانواده اش اهل اين جور مجالس نيستن ، مجلس شون جداست .

سري که حاجي به نشونه تأييد تکون داد معينش اين بود که مجوز رفتن به اين عروسي رو دارن .

خوشحالي حتي تو چهره سوري خانم هم معلوم بود ، دلش نمي خواست که محسن پيش دوستش شرمنده بشه .

محسن هم نفس راحتی کشيد و تو دلش غيرتي بودن پويان رو ستايش کرد ، آخه ميبين بهش گفته بود به خاطر تعصبي که پويان داره و دوست نداره نامحرم و مرد غريبه عروسي رو ببينه مجلس زنونه مردونه است ، خود ميبين هم همين عقيده رو داشت حتي مجلس عروسي خودش هم جدا بود ، اما دوست نداشت دخالتي داشته باشه ، اون زندگي خودش بود و تصميم با مهديس و پويان بود که مي خوان چکار کنن که همون طوري شد که ميبين دوست داشت .

با رضاي حاجي بار سنگيني از رو دوش محسن برداشته شد ، خيلي بد مي شد اگر نمي تونست به عروسي خواهر بهترين دوستش بره ، ميبين از شرايط زندگي محسن خبر داشت و

حتي ممکن بود از نرفتنش هم ناراحت نشه اما بازم دلش می خواست تو این مراسم حضور داشته باشه و حالا با راضی بودن پدرش سبک شد .

حسنا هم که می خواست در مورد کار کردنش با محسن حرف بزنه و ازش کمک بخواد ترجیح داد که فعلاً سکوت کنه تا جشن عروسی به سلامتی تموم بشه ، امکان اینکه با پیش کشیدن مسئله کار کردنش اوضاع خونه دوباره به هم بریزه وجود داشت پس عقل حکم می کرد که فعلاً حرفی نزنه .

محسن شب بخیر گفت و به اتاقش رفت ، حسنا هم چند دقیقه بعد شب بخیر گفت ، به اتاق محسن رفت دوست داشت قبل از خواب کمی با محسن حرف بزنه .

چند ضربه به در اتاق زد و با بیا تو گفتن محسن وارد اتاق شد .

محسن روی تخت دراز کشیده بود ، می خواست بلند بشه که حسنا اجازه نداد و خودش کنار دستش نشست .

- چیزی شده آجی خانم ???

واقعاً که این زندگی چی به سر فکر و ذهن اونها آورده بود !!! هر وقت به هم می رسیدن از مشکلاتشون حرف می زدن و انگار جز این هم حرف دیگه ای نبود.

حسنا لبخندی زد و گفت: نه ، حتماً باید چیزی شده باشه ???!!!

دوست داشت از تصمیمی که گرفته حرف بزنه ولی به خودش قول داده بود که تا بعد از عروسی چیزی نگه .

- نه ، اما تو این خونه ما باید هر لحظه منتظر یه اتفاق باشیم

حسنا دست روی دست محسن گذاشت و گفت : درست می شه ...

محسن سری به تأسف تکون داد ، با خودش فکر می کرد که درست شدنی نیست ولی به

حسنا چیزی نگفت، چرا باید دل خواهرش و می شکست ؟

- از اینکه آقا جون راضی شد بریم عروسی خوشحال شدی نه ؟

محسن بلند شد نشست ، زانوش رو تو شکمش جمع کرد و با صدایی که فقط خودش

وحسنا می شنیدن گفت: می بینی اوضاعمون چطوری شده حسنا ؟ باید برای رفتن به

عروسی مثل بچه ها ذوق زده بشیم و خوشحال ...

حسنا از پرسیدن سؤال پشیمون شد ، فکر نمی کرد که محسن همچین جوابی بهش بده ، هر

چی می خواست ذهن محسن و منحرف کنه نمی شد ، بازم بر می گشتن سر پله اول به

باباش و اخلاقش .

نگاهی نگران به در اتاق محسن انداخت و گفت : خوب سرنوشت ما هم این شد داداش ،

راضی باش به رضای خدا ..

- مسئله اینه که رضای خدا نیست ، رضای بنده خداست

برای اینکه محسن و دلداری بده گفت: پس من چی بگم هان ??? من که خودم داغون شدم و

زندگیم به باد رفت ؟ ولی می دونی من گذاشتمش به پای قسمت و سرنوشت

- من نمی تونم حسنا ! یعنی با دیدن وضعیت تو دیگه نمی تونم . تا حالا چند بار می خواستم با

حاجی حرف بزنم و از همه چی بهش بگم که هر دفعه مامان مانع شده ، من نمی دونم مامان

از چی می ترسه ؟ مگه وضعیت از این بدتر هم می شه ؟ ازاینکه من و تو هیچ اختیاری واسه

زندگي مون نداشته باشيم ؟ از اينکه تو بعد از دو سال در عين جووني با داشتن يه زندگي سخت بشي يه زن مطلقه ؟ اين که من نتونم و اجازه نداشته باشم به اون چيزي که مي خوام برسم ؟ اينکه به خاطر يه عروسي ساده دل تو دلم نباشه که بابا قبول مي کنه يا نه که من جلوي دوستم شرمنده نشم ؟

حسنا فشاري به دست محسن آورد و گفت: مي دونم چقدر سخته ، باور کن خود مامان هم بيشتر و بهتر از ما درک مي کنه ولي نمي خواد از هم جدا بيفتيم ، الان اگر مشکل داريم ، درکنار هم هستيم ، مامان از باز شدن روي تو تو روي بابا مي ترسه ، از ماجراهاي بعديش ، اگر مي گه که صبر کنين فقط به خاطر احترام بابا نيست ، به خاطر خودمون هم هست ، چون اگر بابا به هم بريزه دودش اول تو چشم خودمون مي ره و بس ، خودت هم خوب مي دوني اين خودخوري کردن چيزي رو عوض نمي کنه ، جز اينکه خودت بيشتر داغون مي شي ، هر چي بيشتر بهش فکر کني سخت تر ميشه داداش من ، منم رفتار بابا رو قبول ندارم ولي اينم مي دونم که عوض شدن نيست .

محسن سکوت کرد و حرفي نزد ، نه به خاطر قبول کردن حرفهاي حسنا ، به خاطر اينکه از اين بيشتر حسنا رو ناراحت نکنه .

حسنا هم وقتي سکوت محسن روديد ، با لحنی مهربون تر از همیشه گفت: من مي دونم تو دلم داداشم چي مي گذره ، مي دونم دل تو دلش نيست و مي ترسه اما محسن ، باور کن اگر سحر خانم قسمت و تقدير تو باشه نصيب هيچ کي نمي شه ، باور کن اگر خدا سرنوشت شما دو تا رو به هم گره زده باشه هيچ دستي نمي تونه اون گره رو باز کنه....

لبخند تلخي زد و ادامه داد: اين حرفها رو بارو دارم كه مي گم محسن ، مثل من و مجتبي كه قسمت هم نبوديم ، منم به زور به اون گره خوردم ، در حالي كه راهمون از همون اول هم جدا بود ، ديدى كه سر انجامى هم نداشت ، مجتبي

تقدير من نبود ، پس موندنى هم نشد..... به خدا توكل كن ، من دلم روشنه كه همه چي درست مي شه فقط بايد كميصبر داشته باشي

محسن پوزخندى زد و گفت : صبر ما كه از صبر ايوب هم بيشتر شد حسنا ، من صبر كنم اون كه نمى تونه ، اونم تحت فشار خانواده است ، تا كى مي تونه به وعده وعيد هاى من دل خوش كنه ???

- گفتم كه به خدا توكل كن ، مطمئن باش همه چي به وقتش درست مي شه ، مي دونم شرايط ما با بقيه فرق مي كنه ولي ما هم بايد ياد بگيريم چيزى رو كه خدا برامون دير مي خواد زود نخوايم و بهش اعتماد كنيم . تو خوب باش تا خدا هم به خوبى جوابت رو بده ، اون بهتر از هر كسى از دل بنده هاش خبر داره اخم شيريني به صورتش داد و شاكي گفت : اومدم يه چيزى ازت بخوام محسن به راحتى هم دست از سرت بر نمى دارم... اشاره اى به قيافه ناراحت و دماغ محسن كرد و گفت: فكرم نكن با اين قيافه گرفتن مي تونى از زيرش در برى ...

لب محسن به خنده كش اومد و گفت : تو جون بخواه آبجى خانم

اخم حسنا از هم باز شد

- ولي كى باشه كه بده ???????

دست حسنا بالا رفت ولي محسن دستش و گرفت و گفت: شوخي كردم خانم گل ، تو ازم چون بخواه ، من كه دريغ نمي كنم .

- از بس خوبی ... محسن اومدم ازت بخوام ديگه قيد اين موتور سوار شدن رو بزني ، تا حالا چند بار بهت گفتم ولي تو گوش ندادی ، بدون كه اين دفعه دست بردار نيستم

محسن بي حوصله روي تخت دراز كشيد و گفت: بي خيال حسنا ، مهم اينه كه من به كارم برسم كه با همين موتور هم مي رسم.

حسنا شيطون نگاهش كرد و گفت: من كه مي دونم تو مي خواي وقتي عروس دار شدي ماشين بخري ولي مگه ما دل نداريم ؟ هان ؟

محسن به قيافه شاكي و البته شيطون حسنا زل زد ، خوب مي دونست كه حسنا مي خواد اين جوري فكرش و منحرف كنه ، حسنا هم سختي كشيده بود و تلخي ديده بود ، نبايد ناراحتش مي كرد ، نفسش رو سنگين بيرون داد و به حسنا كه منتظر نگاهش مي كرد گفت : بهش فكر مي كنم .

باد حسنا خالي شد ، فكر كرد با قيافه مظلومي كه به خودش گرفته حتماً موفق مي شه اما اين محسن خان هم كم لجباز نبود ، همين هم خوب بود ، مي شد بهش اميدوار شد ، در واقع حسنا دوست نداشت محسن وقتي كه از نظر مالي مشكلي نداره ماشين نداشته باشه ، دوست نداشت از كسي كمتر باشه ولي به قول خود محسن ماشين خريدن دل خوش مي خواست .

از روي تخت بلند شد ، با دست موهاي محسن وبه هم ريخت و گفت: خدا كنه نتيجه اين فكر كردن اوني باشه كه منمي خوام .

اجازه اعتراض به محسن نداد و با گفتن شب بخير ، از اتاق بيرون رفت و محسن رو با دنيابي
فكر و خيال تنها گذاشت

اون چند روز هم گذشت و محسن با اصرار زياد حسنا و براي دل خوشي اونم كه شده ماشين
خريد ، اتفاق خوب ديگه اي كه افتاد اين بود كه خبر رسيد كه پوران دخت خانم تو آشپزخونه
سُـر خورده و رگ سياتيک پاش کش اومده بود ، اتفاقاً حسنا خودش به تلفن جواب داده بود
و اين خبر و از عروس پوران شنیده بود ، از شنيدن اين خبر يه موج خوشي از دل حسنا رد شد
، نه اينكه خوشحال باشه ، اما دل شكستن هم عواقب داره و بايد تاوان داد ، خوشحال بود كه
خدا هنوزم هواش و داره و فراموشش نكرده ، البته بهتر بود زبون پوران خانم از كار ميفتاد نه
پاهش ولي همينم غنيمت بود ، حسنا خيلي خوب خوشحالي رو تو صدای مهرانز عروس پوران
حس کرده بود ، بيچاره چه عذابي كشيده اين مهرانز خانم .

تنها کسی كه از شنيدن اين خبر ناراحت شد ، حاجي بود ، به هر حال دختر عموش بود ، ولي
بقیه آنچنان ناراحت نشدن ، محسن و حسنا هم حال خوبی داشتن ، محسن هم عقیده داشت
اين اتفاق براي اون كم بوده و بايد بلايي بزرگتر به سرش می اومد ، همگی براي ملاقات به
خونه اش رفتن ، امان از حال پوران خانم ، نه می تونست بشينه ، نه بخوابه ، از درد به خودش
می پیچيد ، بهش گفته بودن با فيزيوتراپي حالش كم كم خوب می شه كه اونم طول می كشه ،
شبش هم حسنا و محسن كلي به قیافه پوران خانم خنديدن ، پوران خانم روزهاي سخت تری
هم پيش رو داشت ، چون نياز به مراقبت داشت و دخترش تو چنگ داماد اسير بود ، تكليف
عروسش هم كه مشخص بود

پنج شنبه از راه رسيد ، پنج شنبه اي که روز عروسي مهديس بود . همه آماه رفتن به تالار بودن ، حاجي هم امشب زودتر از مسجد به خونه برگشته بود .

موقع سوار شدن سوري خانم به حسنا ياد آوري که کرد که کادو رو برداشته يا نه ؟

کادوي اونها يه ربع سکه بود براي عروس ، سبد گل هم سفارش داده بودن که قبل از رفتن به تالار رفتن و گرفتن .

جلوي تالار يه محوطه بزرگ بود که در واقع پارکينگ بود ، ماشين که ايستاد همه پياده شدن ، جلوي در مابين و شوهر خاله اش ايستاده بودن براي خوش آمد گويي .

به طرف اونها رفتن ، مابين هم وقتی متوجه اونها شد به استقبال شون اومد . اول با حاجي دست داد و خوش آمد گفت .

بعد با محسن ، سوري خانم و آخرين نفر هم حسنا .

- خيلي خوش آمدين ، خوشحال مون کردين .

- خواهش مي کنم ، مبارک باشه .

سر حسنا پائين بود ولي مابين اين بار نگاهش کرد ، نه به نيت خاصي ، نگاهی که خيلي هم طولاني نبود ، شايد از ترس حاج عزيزالله خان ولي چهره حسنا تو ذهن مابين موند ، صورتي سفيد و بيضي شکل که با چادر مشکي قاب گرفته شده بود، ابروهای بلند و کمون ، چشمهای کشيده و بيني متوسط ، صورتي جذاب و در عين حال معصوم داشت و مي شد خيلي خوب حس کرد که چقدر سختي کشيده .

- ممنونم سلامت باشين .

به جمع نگاهي كرد و گفت: بفرمائيد داخل خواهش مي كنم ، خانما سمت راست هستن .

سوري خانم و حسنا تشكر كردن و به طرف ورودی خانمها رفتن .

وارد سالن كه شدن خانمي ميون سال به استقبالشون اومد ، با چهره اي گرم و دوست داشتنی و مهربون .

اول با سوري خانم سلام و احوال پرسی كرد و خوش آمد گفت . بعد هم با حسنا .

- خيلي خوش آمدین خانم دهقانيان ، نمی دونين ميبين چقدر سفارش شما رو کرده ، از آشنایي تون خيلي خوشحالم .

پريوش خانم به گرمی از اونها استقبال كرد ، حسنا رو هم گرم تو آغوش گرفت و به خودش فشرد .

- ماشاءالله چه خانمي ؟

پشت بند اين حرف هم نفس عميقي كشيد . با خودش فكر كرد ميبين كه همچين دختری تو دست و بالش بوده چرا گرفتار هنگامه شد؟؟؟ بايد حتماً ازش مي پرسيد ، مگه اين دختر چی كم داشته ؟

ولي نمی دونست كه حسنا و ميبين فقط يك بار هم و دیدن ، از شرايط زندگي حسنا هم خبر نداشت ، كه يه ازدواج نا موفق داشته .

محبت پريوش خانم طوری بود كه اصلاً حس نمی كردن كه با اون غريبه هستن و برای اولين بار هست كه با هم آشنا می شن ، اينقدر كه خالص و بی ریا بود ، مهربونی اون لبخندی رو هم رو لب حسنا نشوند .

- اسمت چيه عزيزم

? - حسنا .

پري خانم صورتش و دوباره بوسيد و گفت: اسمت هم مثل خودت خوشگله .

- شما لطف دارين . پريوش خانم به سمت اتاقی گوشه سالن راهنمائی شون کرد و گفت : حاج خانم

انگار سوري خانم هم همون حس و داشت که گفت: سوري هستم

برای صميمی شدن لازم بود که دست از سر اين تعارفا و القاب بردارن و خودمونی باشن .

لبخند گرمی زد و دست پشت شونه سوري خانم گذاشت و گفت: سوري جون اونجا می تونين لباستون رو عوض کنين.

سوري خانم و حسنا هم تشکر کردن و به طرف اتاق رفتن .

سوري خانم فقط چادرش و عوض کرد ولی حسنا کت و شلوار مشکی رنگی پوشيد و با شال سفيد .

وقتی که به سالن برگشتن دوباره پري خانم به طرفشون اومد و با همون خنده رویی گفت: بفرمائيد ، اونجا براتون صندلی گذاشتم.

اونها هم بی هيچ حرف و تعارفي همراھيش کردن ، پري خانم کنارشون نشست و گفت: خیلی خوش اومدين ، از دیدنتون خیلی خوشحالم ، اين آشنائی خیلی وقت پيش بايد پيش می اومد .

سوري خانم لبخند زد و گفت: كم سعادتى از ما بوده

پري خانم هنوز خودش و معرفى نكرده بود .

خنده شيرينى كرد و گفت: اى واى من پاڪ فراموش كردم ، پريوش هستم ، البته به قول مابين ، مامان پري ...

- كم سعادتى از ما بوده پري خانم .

البته همه اين ها تعارف بود ، چون سوري خانم خودش بهتر مى دونست كه دليل دورى محسن از خانواده دوستاش چيه .

پري خانم دست روى دستش گذاشت و گفت: اين طورى نگيد !!! نگاهى به حسنا انداخت و گفت: خدا شاهده به جان مابين من انگار مدتهاست شما رو مى شناسم ، اصلاً با شما احساس غريبي نمى كنم .

اين حس و حسنا و سوري خانم هم داشتن .

- دل به دل راه داره .

- از خدا كه پنهون نيست ، وقتى مابين زنگ زد و گفت مامان و خواهر محسن اومدن ، يه جورى دستپاچه شدم ، اين قدر مابين سفارش شما رو كرد كه منم دلشوره گرفتم ، ولى وقتى ديدمتون حسم عوض شد ، مثل آب روى آتيش ...

نتونست باقى حرفش رو بزنه چون با دستى كه روى شونه اش نشست به عقب برگشت و گفت: جانم خاله ؟

نگاه حسنا هم رو صورت دختری که غرق آرایش بود نشست ، به پری خانم خاله گفت ، پس دلیل آرایش صورت و موهاش مشخص بود .

- خاله مامانم می گه خانواده عمو دم در هستن ، بیا بریم برای استقبال .

دست روی دستهای دختر که رو شونه اش بود گذاشت و گفت: باشه خاله ، بعد

اشاره ای به سوری خانم و حسنا کرد و گفت: سوری جون و حسنا خانم خانواده محسن دوست مبین هستن .

دختر هم به گرمی سلام کرد و خوش آمد گفت و جواب شنید .

پری خانم اشاره ای هم به دختر کرد و گفت : پگاه دختر خواهرم که خواهر داماد هم می شه .

حسنا و سوری خانم با لبخند خوشبخت هستیم گفتن و پری خانم عذر خواهی کرد و همراه پگاه برای استقبال از مهمونهاش رفت.

- خانواده خوبی هستن .

سوری خانم این حرف وبا حسرت و آه گفت ، خودشون کم و کسری نداشتن ، اصل اون

محبت بود که اونجور که باید بین شون وجود نداشت ، بود اما نه به اون شکلی که باید باشه .

حسنا هم حرف مادرش و تأیید کرد ، از این خانواده شناخت زیادی نداشتن و احترامی که می دیدن بی شک به خاطر محسن بود .

شب خوبی بود به خصوص با محبتهای پری خانم ، عروس و داماد که وارد سالن شدن ، غم بزرگی رو دل حسنا نشست.

از چهره خندون و شاد عروس و داماد معلوم بود که خیلی به هم علاقه دارن و از اینکه به هم رسیدن خیلی خوشحال هستن ، حسنا عشق و درک نکرده بود ، چون فرصت عاشق شدن نداشت و شاید اجازه اش رو .با چشمهایی که اشک توش حلقه زده بود عروس و داماد رو که میون هلهله و شادی خانمهای مجلس به سمت جایگاه می رفتن دنبال کرد.

عروس خیلی قشنگ شده بود، هر دو به پای هم می اومدن .

هنوز رو صندلی ننشسته بودن که فیلمبردار ازشون خواست که برای رقص به وسط مجلس بیان ، کاملاً ناشیانه با هم رقصیدن در حالی که داماد از عروس چشم بر نمی داشت .

دوربین که خاموش شد ، پیست رقص هم شلوغ شد . پری خانم به سراغ حسنا هم اومد که حسنا با عذر خواهی زیاد دستش و رد کرد ، همینش مونده بود که تو این جمع غریبه برقصه !!! درسته که مجلس زنونه بود و اشکالی نداشت ، اما خود حسنا دوست نداشت که همچین کاری بکنه .

قبل از شام مراسم شادباش بود و هرکس دوست داشت به عروس و داماد هدیه می داد ، سوری خانم از حسنا خواست که بره و هدیه ای که آورده بودن رو به عروس بده . حسنا هم قبول کرد و وقتی که دور عروس تقریباً خلوت شد ، بلند شد لباسش و مرتب کرد و به طرف جایگاه عروس و داماد رفت .

هم کنار مهدیس و پویان ایستاده بود و تشکر می کرد وقتی چشمش به حسنا افتاد

نگاه معنی داری بهمهدیس انداخت و به حسنا اشاره کرد ، که البته حسنا متوجه نشد .

حسنا وقتي که پري خانم رو ديد خيلي خوشحال شد ، از پائين معلوم نبود که پري خانم هم اونجاست ، پشت يکي از گلهای سفره عقد ايستاده بود ، با ديدن پري خانم نفس راحتی کشيد .

با لبخندي که رو لبش جا خوش کرده بود به سمت شون رفت .

قبل از اينکه هديه اش و به عروس بده ، پري خانم اونها رو به هم معرفي کرد ، مهديس هم مثل مامانش خوش برخورد و خوش اخلاق بود . حسنا رو تحويل گرفت و ازش تشکر کرد .

حسنا هم هديه اش رو به مهديس داد و بعد از تبريک دوباره ، پيش مادرش برگشت .

مشغول نگاه کردن به پيست رقص که انگار قصد خلوت شدن نداشت بود که پري خانم به سراغش اومد و گفت : حسنا جان ، محسن جلوي در کارت داره .

حسنا هم تشکر کرد و با ابروهای بالا رفته ، رفت بينه محسن چي مي گه .

نگاهی به گوشيش انداخت ، سه تا تماس از محسن داشت که به خاطر صدای موزيک و شلوغی نشنیده بود .

وقتي به جلوي در رسيد و محسن و ديد ، از صورتش فهميد که نگرانه .

- چي شده ؟

- هيچي ! چند بار زنگ زدم جواب ندادي !؟

- شلوغ بود نشنيدم ، چرا نگراني ؟ چي شده ؟

- بين تو كارگاه ميبين اتفاقي افتاده ، ميبين مي خواد بره كارگاه ، مي خوام همراهش برم ، ممكنه كارمون طول بكشه ، شما مي تونين با آژانس برگردين خونه؟

حسنا رانندگيش زياد خوب نبود ، همون ماه هاي اول كه مجتبي روبه راه بود چند باري با كمكش رانندگي كرده بود ولي نه تا حدي كه بتونه اين همه راه و برگرده خونه ، حاجي هم بلد بود ، اما دكتر رانندگي كردن و براش قدغن كرده بود ، الان چند سالي مي شد كه رانندگي نكرده بود .

- باشه . بابا مي دونه مي خواي بري ؟

- آره ، بابا گفت خودش بهت زنگ

مي زنه .

- باشه ، چه خبر شده ؟

- مامان ميبين نفهمه ، مثل اينكه تو كارگاهش دزد اومده ، من ديگه برم .

- باشه ، مواظب خودت باش .

- اونم به چشم ، خداحافظ .

حسنا واقعاً ناراحت شد ، درست همين امشب بايد دزد بياد ؟

وقتي برگشت پيش مامانش ، سوري خانم پرسيد : محسن چكار داشت ؟

صندلي رو کنار مامانش کشيد و گفت : مثل اينکه تو کارگاه آقای بشارتي مشکلي پيش اومده رفتن سر بزبن .

_ حالا ؟

صدای سوري خانم هم پر از تعجب بود ، آخه شب عروسي خواهرش بود .

حسنا هم آروم براش توضيح داد که چي شده .

سوري خانم هم ناراحت شد و دعا کرد که مشکلي پيش نيومده باشه .

مراسم تموم شد و خبري از محسن نشد ، حسنا يکي دوبار هم بهش زنگ زد ولي هر دوبار جوابي نشنيد . با تماس حاجي از پري خانم و عروس و داماد خداحافظي کردن و از سالن بيرون اومدن .

حاجي جلوي در اصلي ايستاده بود و منتظر اونها بود ، خودش به آژانس زنگ هم زده بود ، سوار شدن و به خونه برگشتن .

حسنا هر کاري کرد خوابش نبرد ، نگران محسن بود ، گوشيش رو هم جواب نمي داد و نگراني حسنا رو هم بيشتري مي کرد ، از جواب ندادن محسن حرفي نزد تا مادرش و نگران نکنه

ساعت حدود سه نيمه شب که صدای در حياط اومد و بعد هم صدای ماشين . که زود هم خاموش شد . حسنا نفس راحتی کشيد .

از پنجره نگاهي کرد و از ديدن محسن خيالش کاملاً راحت شد . تو سالن که رفت محسن هم وارد شد ، خيلي آهسته و آروم ازش پرسيد : چي شده بود ؟ چرا اين همه دير اومدي ؟

با اشاره محسن به اتاقش رفتن ، محسن خسته بود ولي براي حسنا توضيح داد كه چي شده :
 - تو كارگاه دزد اومده بود ، ميين خيالش از بابت كارگاه راحت بود ، نگرانش بابت آقا
 سليمان بود، دزدها زده بودنش تا رمز ورود به كارگاه و بهشون بگه ، اونم كه خبر نداشته ،
 اونها هم به تلافی خیلی زده بودنش .

اخمهای حسنا تو هم رفت ، از خوبیهای آقا سليمان از محسن زياد شنیده بود .

- مثل اینکه آقا سليمان امشب از شهرستان مهمون داشته ، اونها وقتی می بینن دیر کرده ، میان
 سراغش كه با دزدها درگیر می شن و دختر آقا سليمان هم دزدگیر و می زنه و پلیس هم از
 راه می رسه ، دو تا از دزدها فرار کردن ولي یکی شون دستگیر شد.

ميين می خواست پيش آقا سليمان بمونه و همراهش بره بیمارستان ، خودم نگذاشتم ،
 عروس تنها خواهرش بود و ميين بايد جای پدرش دست اونها رو تو دست هم می گذاشت
 ، واسه همين هم گفتم بره به مجلس برسه و خودم موندم پيش آقا سليمان .
 پيرمرد بیچاره ، لعنتی ها سه تا از دنده هاش رو شكستن .

حسنا با ناراحتی گفت : خدا لعنت شون كنه ، الان حالش خوب بود كه تو اومدی ؟

آره ، چند جای بدنش زخم و كبود شده بود و به اضافه دنده هاش ، می خواستم تا صبح كه
 مرخص ميشه اونجا بمونم ولي ميين بعد از مراسم خودش و رسوند و اجازه نداد كه بمونم .
 خستگی از سر و روی محسن می بارید ، خوب بود كه فردا جمعه بود و كار تعطیل ، می
 تونست استراحت كنه .

محسن با همون لباسها روی تخت دراز کشيد و گفت : صبح ساعت هشت بيدارم کن ، حتی اگر خواب خواب بودم ، بايد برم بیمارستان پيش مبین و اينقدر خسته و خمار خواب بود که صدای چشم حسنا رو هم نشنيد .

حسنا هم آروم پتو روش کشيد و از اتاق بيرون اومد ، با اومدن محسن خيال اونم راحت شده بود و رفت تو اتاقش که بخوابه ، خدا رو شکر که به خير گذشته بود و حال اون پيرمرد هم خوب بود .

مبین جلوی حسابداري مشغول تسويه حساب بود که با شنيدن صدای محسن به طرفش برگشت ، دست دراز شده محسن رو گرفت و با اشاره به چشمهای محسن که هنوزم پر از خواب بود گفت : صبح بخير !!! چرا اومدی ؟ می موندی خونه استراحت می کردی !!!

- خسته نبودم ، چی شد ، شنيدم که آقا سلیمان مرخص شده !؟

مبین از تو كيفش کارتتش رو بيرون آورد و به طرف مسئول حسابداري گرفت ، شماره رمزش رو گفت ، رو کرد به محسن و گفت: آره ، دكتر معاینه اش کرد و بعد از دیدن عكسها و آزمایشها گفت مشکل خاصی نداره ، همون دنده های شكسته و زخمهایی که برداشته .

محسن با حرص گفت : نامردها ، اگر غيرت داشتن که اين کار و نمی کردن !

مبین با تأسف سری تگون داد و گفت: من فقط نگران آقا سلیمان بودم ، اگر اتفاقی برایش میفتاد

- خدا رو شکر به خير گذشت

- واقعاً .

برگ تسويه حساب و کارتش رو تحويل گرفت و به اتفاق محسن به اتاق آقا سليمان رفتن .
با محسن مشغول آماده كردن آقا سليمان بود كه موباييلش زنگ خورد ، از صحبتهاي مابين معلوم بود كه از كلانترى تماس گرفتن .

بعد از تموم شدن صحبتش رو كرد به اون دوتا و گفت: از كلانترى بود ،

محسن اجازه نداد حرفهاي مابين تموم بشه و گفت: خوب تو برو به کارت برس من آقا سليمان و مي رسونم خونه .

مابين مستأصل بود ، هم بايد به كلانترى مي رفت ، هم نمي خواست از اين بيشتر به محسن زحمت بده ، ديشبش هم به خاطر اون خراب شده بود

- نه داداش ، ديگه بيشتر از اين مزاحمت نمي شم ، از ديشب تا حالا

محسن دست رو شونه مابين گذاشت و گفت: اين حرفها كه بين ما نبوده و نيست ، تو هم يه جايي به كار من مياي !!!

آقا سليمان كه با لبخند نظاره گر اونها بود ميون حرفشون رفت و گفت: آره پسر ، من با محسن مي رم خونه ، تو هم برو به کارت برس ، كار شما از دوستي گذشته بايد روهم حساب برادري باز كنيد ..

همين طور هم بود ، احساس اون دو نفر به هم مثل دوتا برادر بود ، پس ديگه تعارفها تموم شد ، با كمك هم آقا سليمان وسوار وليچر كردن و تا ماشين محسن آوردن ، آقا سليمان كه روي صندلي نشست ، مابين به شوخي به محسن گفت : اين پيرمرد ما دستت سپرده ، فوري

برسونس خونہ کہ عالیہ خانم از دیشب تا حالا دل تو دلش نیست ، نمی دونی چه جوری
مجبورش کردم خونہ بمونہ و گرنہ الان اینجا بود ، چشمکی بہ آقا سلیمان زد و گفت: خدا بدہ
شانس

آقا سلیمان ہم با لبخندی کہ از سر درد بود گفت: خدا یکیش رو نصیبتون کنہ ، ہم تو ، ہم
این آقا محسن...

با گفتن این حرف ہر دوشون آہی کشیدن ، محسن کہ از خداهش بود ، چون اونی کہ تو
نظرش بود یہ خانم بہ تمام معنا بود ولی مبین شاید بہ این زودی ہا دم بہ تلہ نمی داد

محسن الہی آمینی گفت و سوار ماشین شد ولی مبین سکوت کرد ، مبین دیگہ نباید بہ ہیچ
زنی فکر می کرد ہمون یک داغ برای ہفتاد قبیلہ بس بود، از نظر خودش ہنگامہ اولین و
آخرین تجربہ اش بود .

با بوقی کہ محسن زد ، دست مبین ہم بہ نشونہ خداحافظی بالا رفت ، بعد از رفتن اونها سوار
ماشین شد و عازم کلانتری ، با خودش فکر کرد ، آقا سلیمان ہم دل خوشی دارہ ہا !!!! چشم
ترسیدہ ی من دیگہ گرفتار کسی نمی شہ ، این و خودم مطمئنم .

با راهنمایی یکی از سربازہا بہ اتاق افسر نگہبان رفت ، سلام و خستہ نباشیدی و گفت و منتظر
شد . از توضیحات افسر نگہبان معلوم شد ، دزدی کہ دستگیر شدہ اعتراف کردہ و ہم
دستہاش رو لو دادہ ، گویا از اقوام یکی از کارگرہای

کارگاہ بودہ کہ با تعریفہایی کہ از خالہ اش شنیدہ بودہ تصمیم می گیرہ از کارگاہ دزدی
کنہ ولی نمی دونستہ کہسیستم امنیتی کارگاہ این اجازہ رو نمی دہ و دست خالی بر می
گردن و حتی بہ دست پلیس میفتن .

مبين خانم الماسي رو خيلي خوب مي شناخت ، از كارگرهاي خوب و ماهر كارگاه بود ، تا حالا خطائي ازش سر نزده بود ، ولي خانم الماسي هم بايد براي توضيحات به كلانتري مي اومد ، هرچند مبين مطمئن بود كه اون هيچ دخلي به اين ماجراها نداره .

آدرس خانم الماسي رو به سروان داد ، جناب سروان هم بهش اميد داد كه اون دوتا دزد ديگه هم دستگير مي كنن تا به سزاي عملشون برسن تا ديگه همچين فكري به سرشون نزنه ، چون هيچ كدوم سابقه دار نبودن و اولين تجربه شون به كاه دون زدن بود .

مبين بعد از تشكر از جناب سروان و از كلانتري بيرون رفت ، بايد به كارگاه سر مي زد واز حال آقا سليمان با خبر مي شد ، سر راه هم مقداري خريد كرد ، هر چي كه مي دونست براش لازم و مفيد هست و خريد تا حال آقا سليمان هرچه زودتر خوب بشه .

وقتي به كارگاه رسيد ، دخترش روديد كه مشغول شستن خون هاي جلوي كارگاه ست ، اصلاً يادش نبود كه بايد براي سلامتي اين پيرمرد دوست داشتني قربوني كنه ولي خوب خانواده اش بيشتر از مبين به فكرش بودن و براش گوسفند سر بريده بودن .

با دعوت بهار دختر دوازده سيزده ساله آقا سليمان كه عمو صداش مي كرد داخل خونه رفت ، اونجا هم بو و دود اسپند پيچيده بود ، از اين همه محبت الفت و محبتي كه بين اين خانواده بود خنده اي رو لبش نشست ، چقدر كه اينها خوب قدر و ارزش پدري مثل آقا سليمان رو مي دونستن !!!

يا الله كه گفت ،عاليه خانم زن آقا سليمان به پيشوازش اومد و با خوشرويي ازش دعوت كرد ، خوشحالي كه تو صورتش بود براي مبين هم خوشآيند بود ، خيلي خوب بود كه اتفاق بدى نيفتاده بود .

محسن هم هنوز اونجا بود و سرش به حرف زدن گرم بود ، بوي كباب جگر هم تو خونه پيچيده بود ، خونه بوي زندگي مي داد ، مابين يادش به خونه خودش افتاد و توقعاتي كه از زندگيش داشت ولي خوب مدتي بود به خودش قول داده بود كه ديگه ياد اون روزها نكنه و حسرت نخوره ، پس همه اون فكرها رو كنار زد و به طرفشون رفت .

چيزهايي رو كه خريده بود تو آشپزخونه گذاشت و به جمع اونها پيوست .

كنار آقا سليمان نشست و گفت: مشكلي كه نداري

حاجي ??? - نه پسرم خدا رو شكر خوبم .

- خدا رو شكر ، نمي دوني از ديشب تا حالا چي به من گذشته حاجي ، اگر اتفاقي برات مي افتاد من جواب خانواده ات رو چي مي دادم ؟ من كه تا حالا بيشتر از هزار بار توصيه كردم كه نمي خواد شبها نگهباني بدی ولي گوش نمي دی !!!

اگر ديشب خدائي نكرده طوري مي شد من با چه روي تو صورت بچه هات نگاه مي كردم ؟

آقا سليمان لبخندي زد و گفت: مگه خدا نخواد كه اتفاقي بيفته پسرم !! عمر و زندگي هم

دست خداست . هيچ كي از تو جواب نمي خواست پسرم !!

- اينها كه همه اش تعارف دنياست ، ولي مابين راست مي گه حاجي ، بايد بيشتر مراقب خودت باشي ، همون قدر كه تو دنيا مرد پيدا مي شه نامرد هم هست حاجي ، اگر ديشب دخترت به موقع نرسيده بود

محسن سكوت كرد چون دوست نداشت باقي حرفش رو به زبون بياره ، مابين هم خوب

درك كرد و خودش در ادامه صحبتهاي محسن گفت: من شرمنده مي شدم ... اهميتي به

نگاه شاکی آقا سلیمان نکرد و گفت: خوب تو خونه استراحت می کنی تا حالت خوب بشه ، من خودم دنبال یه آدم مطمئن می گردم که تا وقتی حالت کاملاً خوب میشه مراقب همه چی باشه ، نمی خواد نگران چیزی باشی

- ولی

- ولی نداره حاجی !!! باید استراحت کنی تا دوباره حالت کاملاً خوب بشه . خودم می دونم چکار کنم ، نمی خواد نگران چیزی باشی ، آدمی رو میارم سر کار که از هر نظر مطمئن باشه . تا وقتی که خودت بتونی کارت رو انجام بدی .

با جدیتی که تو صدای مبین بود دیگه آقا سلیمان نتونست مخالفت کنه . مبین خوب می دونست نگرانش بابت چیه ، می ترسید از این که این مریضی باعث بشه کارش رو از دست بده ، مبین هم همچین قصدی نداشت ، از وضعیت زندگی آقا سلیمان خبر داشت ازاینکه با سختی تونسته این کار و پیدا کنه و جایی غیر از اینجا نداره ، می ترسید که این خونه و این کار و از دست بده و تو شهر آواره بشه ، چیزی که مبین هم نمی خواست ، ولی آقا سلیمان هم به کمک احتیاج داشت ، چون تنهایی نمی تونست از پس همه کارها بریاد ، حتی وقتی که حالش خوب باشه .

به موقع خودش همه چیز و برایش می گفت و خیالش و راحت می کرد .

عالیه خانم به زور برای ناهار نگه شون داشت و اونها هم نتونستن مخالفتی کنن ، مبین قبل از رفتن خودش کارگاه ها رو چک کرد و با خیال راحت از اونجا بیرون اومد .

از محسن هم به خاطر زحمتهايي که کشيده بود تشکر کرد ، بايد به خونه سر مي زد ، حاضر مي شد و به ديدن مهديس مي رفت ، عروسي مهديس اون جور که بايد به دلش ننشسته بود ولي خوب همين که براي آقا سليمان هم اتفاقي نيفتاده بود جای شکر داشت .

خداحافظي جانانه اي با محسن کرد و راهي خونه شد . خونه سوت و کور بود ، ديگه بايد به اين سکوت عادت مي کردن چون ديگه مهديسي نبود که بخواد تو اين خونه وورجه وورجه کنه و صداش تو خونه بيپچه ، آهي سنگين از سينه اش بيرون داد ، انگار تنهائي هاش قرار نبود به اين زودي تموم بشه ، ولي خوب دل خوش بود به خوش بخت بودن مهديس وهمين هم براش کافي بود .

مامانش هم خونه نبود ، مي دونست که الان خونه خاله شه ، صبح خونه مهديس بودن ولي مابين نتونسته بود به خواهرش سر بزنه .

حاضر شد و از زير تختش هديه اي رو که براي مهديس آماده کرده بود بيرون کشيد ، تابلو فرش ابريشم که کار بچه هاي کارگاه خودش بود و وان يکاد ، بهترين هديه اي که مي تونست به مهديس بده . قابش نکرده بود تا مهديس خودش هر شکلي که دوست داره قابش کنه .

دوباره لوله اش کرد و با مرتب کردن لباسش از اتاق بيرون اومد ، قبل از بيرون اومدن از خونه به مامانش زنگ زد و گفت که به ديدن مهديس مي ره و خودش از اون طرف مي ره دنبالش .

سر راه جعبه شيريني هم خريد که از دل آبجي يکي دونه اش در بياره ، به خاطر اين دير رفتن حتماً باز خواست مي شد و بايد ناز مي کشيد ، ولي شانس باهاش يار بود چون مهديس

چند تامهمون ديگه هم داشت ، پگاه خواهر پويان و چند تا از دختر عموهاش مهمون خونه مهديس بودن و براي تبريك گفتن اومده بودن ، قيافه مهديس به ظاهر خوشحال بود ولي خوب حرص توي چشماش كاملاً مشخص بود ، يعني اگر تنها بودن تا حالا دخل مابين اومده بود ، حتى با حضور پويان .

مبين ، محكم بغلش كرد و تو گوشش گفت: مبارك باشه خانم خانما .

يه شرم دلنشين صورت مهديس و سرخ كرد ، كم وييش از مابين خجالت مي كشيد ، مابين بوسه اي به گونه اش زد و گفت: خيلي خوشحالم ، آبجي خوشگلم ، خوش بخت باشي .

پويان هم به استقبال مابين اومد ، مابين به اونم تبريك گفت و دوباره سر مهديس پائين افتاد .

مبين به شوخي براي اينكه حال مهديس و عوض كنه ، پشت شونه پويان زد و گفت: دستت درد نكنه ، چكار كردي كه يه شبه اين همه خواهر من سربه زير شده؟ من كه تو اين چند سال هر كاري كردم نشد !!!!

مهديس سرش و بلند كرد ، به قيافه شيطون و خندون اون دو تا نگاهی پر از حرص انداخت و با قدمهائي سنگين ازشون دور شد .

مهمونها رفتن و جمع خودموني شد ، فقط پگاه موند كه اونم به اصرار مابين بود ، چون مي خواست بره خونه خاله اش و مي تونست پگاه رو هم تا اونجا برسونه ، علاوه بر اون با حضور پگاه ديگه خيالش از بابت مهديس هم راحت مي شد البته فقط اين بار .

ساعتي رو هم کنار هم گذروندن ، موقع خداحافظي مهديس تو آغوش داداشش فرو رفت و تو گوشش گفت: به خاطر همه چي ممنونم داداش ، جاي خالي بابا رو برام پر كردي .

مبين بوسه ای به سرش زد و گفت : انجام وظیفه بود ، کی بهتر از تو ؟؟؟ سپید بخت باشی خانمی ، برای منم دعا کن .

مهدیس با چشمی پر از اشک از بغل مبین بیرون اومد ، خیلی خوب می دونست که تو دل داداشش چه خبره و این روزها چه خاطراتی رو براش زنده می کنه ، بوسه ای به گونه مبین زد و گفت: من مطمئنم تو هم خوش بخت می شی داداش ، منتظر روزهای خوب باش .

مبین مشکوک بهش نگاه کرد که مهدیس شیطون ابرویی بالا انداخت ، نگاهی به پویان و پگاه که سرگرم صحبت بودن انداخت و خیلی آهسته ولی با همون شیطنت گفت: مامان خوابهای خوبی برات دیده داداش گلم وبعد هم ریز خندید .

مبین فکر می کرد که منظور مهدیس پگاه باشه ، ابروهایش رو به هم گره زد و گفت : ولی من زود مامان و از خواب بیدار می کنم .

مهدیس لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: امیدوارم که بتونی .

و مبین که هنوزم تو فکر خودش بود ، پشیمون شد از اینکه از پگاه خواسته که اون و برسونه ، با هم رفتن اونها به خونه خاله حتماً بحث بر انگیز می شد و مبین و این و اصلاً نمی خواست ، مبین اگر پگاه ومی خواست چشمش از قبل هم می دید ، نمی دونست تو فکر مامانش چی می گذره ولی حرفهای مهدیس براش زنگ خطر بودن ، پس باید دست به کار می شد .

از مهدیس و پویان خداحافظی کردن ، طول مسیر با پگاه سر سنگین بود تا اونم فکری پیش خودش نکنه ، طوری که پگاه هم از این تغییر رفتار مبین کاملاً شوکه شده بود و اونم سکوت کرد و حرفی نزد .

از نظر مبین این بهترین راه بود تا به پگاه ثابت کنه که هیچ قصدی ازاین تعارف نداشته .

با اخمهاي در هم مهمون خونه خاله اش شد ، طوري كه پري خانم هم تعجب کرده بود ، پري خانم اين تغيير حالت مابين رو به حساب خستگي گذاشت ، ولي در مقابل تعارف مهوش خواهرش نتونست مقاومت كنه و با مابين شام رو اونجا موندن ، در حالي كه اخمهاي مابين هنوزم به هم گره خورده بود و بيشتر ساكت بود .

تو راه خونه هم زياد با مادرش حرف نزد ، مي خواست فكر كنه تا اگر مامانش حرفي از پگاه پيش كشيد ، محترمانه و مؤدبانه جوابش كنه .

بالاخره سكوت پري خانم موقع وارد شدن به خونه شكست و گفت : اين خونه با رفتن مهديس سوت و كور شد ، مثل غار تنهائي....

رادرهاي مابين اعلام خطر كردن كه بله ، يه چيزهائي هست و مامانش از گفتن اين حرف منظور خاصي داره . به روي خودش نياورد و گفت : ان شاءالله كه خوشبخت باشه مامان ، بالاخره كه چي؟ يه روز ازدواج مي كرد و مي رفت ديگه ، شما بايد خودت و از خيلي وقت پيش آماده مي كردي !!!

پري خانم روي مبل نشست و گفت: اون كه بله ، ناراضي نيستم مامان ، رسم دنيا همينه ، از طرفي منم اين تنهائي رو دوست ندارم ، دلم تو اين خونه مي گيره ، يه هم زبون مي خوام ، اين تنهائي رو جور ديگه اي هم مي شه پر كرد كه ديگه به چشم نياد و به صورت مابين چشم دوخت تا عكس العملش رو ببينه .

مابين ابرويي بالا انداخت و راه اتاقتش و در پيش گرفت و حين رفتن گفت: من كه راهي نمي شناسم ! چيزي هم به ذهنم نمي رسه.

پري خانم پوفي كشيد و كشدار گفت: _____ مابين؟؟؟؟

مبين همين طور كه مي رفت بي اين كه به پشت سرش نگاه كنه دست بلند كرد و گفت:
شرمنده ام مامان ولي خسته ام ، شب بخير .

- خودم مي دونم با تو چكار كنم !!!

مبين شنيد و به روي خودش نياورد ، خوب پري خانم مادر بود و دلش مي خواست كه خوشبخت شدن بچه هاش رو ببينه ، مهديس كه رفت مونده بود مبين ، ولي مبين نمي خواست دوباره تجربه اي تلخ داشته باشه ، از تكرر تجربه هاي تلخ بيم و حراس داشت ، از اينه همه آدمها مثل هم باشن .

مادرش و با فكلرو خيال و خوابهائي كه بر اش ديده بود ، تنها گذاشت و روي تخت دراز كشيد ، مسائل مهمتري بود كه بايد بهشون فكر مي كرد كه ازدواج مجدد به هيچ وجه يكي از اونها نبود .

از عشق مكن شكوه كه جاي گله اي

نيست بگذار بسوزد دل من مسئله

اي نيست من سوخته ام در تب ،

آنقدر كه امروز بين من و خورشيد

دگر فاصله اي نيست غمديده ترين

عابر اين خاك منم من جز بارش

خون چشم مرا مشغله اي نيست در

خانه ام آواز سكوت است ، خدايا

مانند كويري كه در آن قافله اي

نيست مي خواستم از درد بگويم ولي

افسوس در دسترس هيچ كسي

حوصله اي نيست شرمنده ام از روي

شما بد غزلي شد هرچند از اين

ذهن پريشان گله اي نيست

در حياط رو باز كرد و ماشين و داخل خونه برد .از ميين كه خداحافظي كرده بود به ديدن
سحر رفته بود ، تو راه خونه بود كه سحر بهش زنگ زد و ازش خواست كه به ديدنش بره ،
همون جاي هميشگي ، توي پارک ، خودش هم دلش براي سحر تنگ شده بود ، از اون بود كه
زنگ بزنه و با سحر قرار بذاره و بگه مي خوام بينمت ولي از روي اون خجالت مي كشيد ، يك
سال و خورده اي بود كه دل به سحر داده بود ، اونم دوستش داشت اونقدر كه تا الان به خاطر

اون صبر کرده بود ، محسن شرمنده بود از اينکه اين دختر خوب و مهربون رو همين جور بلاتکليف نگه داشته و منتظره تا يه روز بالاخره حاجی رضایت بده که با سحر ازدواج کنه ، چند بار حرفش رو پيش کشيده بود ولی هر بار يه جواب مشخص گرفته بود : نه !!!

به آتیش کشيده شدن زندگی حسنا کم بود که حاجی می خواست زندگی محسن رو هم فدای خواسته های خودش بکنه ، به محسن رک و صريح گفته بود که تو هم بايد با اون دختری که من می گم ازدواج کنی ، با اون کسی که من می پسندم ، محسن که نمی خواست زیر بار حرف پدر بره ، سرش هم می رفت اين بار ديگه کوتاه بيا نبود ، صبر می کرد تا روزی که بالاخره حاجی راضی بشه در غير اين صورت قيد ازدواج کردن و می زد ، مگه چند بار به دنيا می اومد و چند بار می خواست ازدواج کنه که اونم به خواست پدرش باشه ، مگه پدرش می خواست با اون دختر زندگی کنه که اونم بايد پيسنده ؟ تا حالا صبر کرده بود و سحر هم به پاش نشسته بود ، چون دوستش داشت ، از زندگی محسن خبر داشت ، محسن اينقدر بهش اعتماد داشت و دوستش داشت که از شرايط زندگيش براش گفته بود ، که اگر نگفته بود و سحر از حالش خبر نداشت بدون شک تا حالا از دست داده بودش .

از دیدن شماره و شنیدن صدای سحر خیلی خوشحال شد ، خودش روی اينکه به سحر زنگ بزنه رو نداشت و مديونش بود که خودش دوباره پاپيش گذاشته ، بس که اين دختر ماه بود ، درک و فهم داشت و حال محسن رو می فهميد .

محسن برای پدرش خیلی ناراحت بود که ندیده و نشناخته درباره اين دختر قضاوت می کرد و حتی حاضر نبود يک بار هم که شده ببيندش و بعد نظرش و بگه .

ديدن سحر تو اون روز بر اش خوب بود ، خسته بود و چهره خوشگل و با محبتش مي تونست خستگي رو از تن محسن به در كنه ، كه همين جور هم شد وقتي رو هم صندلي معروفشون تو پارک ديدش انگار كه خدا دنيا رو بهش داده باشه ، همه چي و فراموش كرد ، همه سختي ها رو .

با ياد آوري صورت ناز سحر و غمي كه تو نگاهش بود در ماشين رو محكم بست ، هيچ چيز بر اش مهم نبود، بر اش سخت بود كه از كسي كه دوستش داره دور باشه اونم به خاطر خواسته پدر ، اگر حاجي يه كم فقط يه كم به خواسته هاي بچه هاش اهميت مي داد الان حال و روز حسنا اين نبود و خودش هم مجبور نبود درد دوري رو تحمل كنه ، نميخواست به حرف شيطون گوش بده ، نمي خواست حرمت پدري و از اون طرف حرمت سحر پيش خانواده اش شكسته بشه و گر نه از اين خونه بيرون مي زد ، خودش تنهائي به خواستگاري سحر مي رفت و دستش و مي گرفت و باه اش زندگي مي كرد ، تصميمي كه تا حالا چندبار گرفته بود و هر بار نگاه غمگين و پر از التماس مادر پشيمونش كرده بود . حالا هم كه حسنا دوباره به اين خونه برگشته بود ديگه نمي تونست اين خونه رو ترك كنه ، چون حسنا بيشتر از قبل بهش احتياج داشت .

وارد خونه كه شد ، به حاجي و مادرش سلام كرد .

- عليك سلام ، كجا بودي تا الان ؟

امروز تقريباً حالش خوب بود ، سحر و ديده بود ، سحري كه ديدنش مثل آب روي آتيش بود ، خيلي آروم و متين در جواب حاجي گفت : تا ظهر با ميبين بودم ، آقا سليمان از بيمارستان مرخص شد و خانمش براي ناهار دعوتمون كرد .

بعد از اون هم با دوستام بيرون بودم .

دوست نداشت دورغ بگه ولي چاره اي نبود ، اگر مي گفتم با سحر بيرون بوده دوباره قشقرق به پا مي شد و محسن نمي خواست كه روز خوبش و خراب كنه .
مختصر و مفيد براي حاجي توضيح داد ، حس كارگري رو داشت كه بايد به كارفرماش جواب پس بده ، حس سربازي كه بايد جوابگوي مافوقش باشه .

- شام خوردي مامان ؟

در جواب سوري خانم لبخندي زد و گفت: آره ، خوردم .

حاجي هم اخمي به چهره اش نشوند و گفت : بفرما نگفتم ؟ با شكم سير بر مي گرده خونه ؟
سوري خانم هم پيش از اينكه محسن حرفي بزنه با خوشرويي در جواب حاجي گفت: خوب چكار كنه بچه ام ؟ يه روز جمعه است و تعطيلي ، شش روز هفته كه مدام سر كاره ، جمعه بايد به خودش برسه يا نه ؟ حاجي سري تكون داد و چيزي نگفت .

محسن نگاهی به حاجي انداخت و بعد از مادرش پرسید :

حسنا كجاست ؟ - تو اتاقشه مادر !!

سري براي اونها تكون داد و به طرف اتاق حسنا رفت .

چند ضربه به در و بفرمائيد حسنا مجوز ورودش به اتاق بود .

وارد اتاق که شد ، دید که حسنا سرش تو روزنامه است و با دقت دنبال

چیزی می گرده ؟ - دنبال چی می گردی ؟

حسنا سرش و بلند کرد و تو صورت داداش خندید و خسته نباشید گفت .

- سلامت باشی ، نگفتی دنبال چی می

گردی ؟ حسنا لبهاس و به هم فشرد و

گفت : دنبال کار .

محسن با ابروهای بالا رفته پرسید : دنبال کار ؟

حسنا روزنامه ها رو بست ، به محسن تعارف کرد که بشینه و بعد از اینکه محسن کنارش

نشست ، گفت: آره ، حوصله ام سر رفته ، می خوام اگر بشه برم سر کار ، دیروز از مامان

خواستم برام روزنامه بخره ، نگفتم واسه چی ، ببینم می تونم کاری پیدا کنم یا نه ...

با تأسف سر تکون داد و گفت: خبری نیست که نیست ... اشاره ای به روزنامه کرد و گفت: کار

هست ولی به در من نمی خوره.

محسن به قیافه ناراحت و شاکی حسنا خندید ، یعنی حسنا پیش خودش چی فکر کرده بود ؟

مگه باباش رو نمی شناخت که این جورى به خاطر پیدا نکردن شغل مناسب زانوی غم بغل

گرفته بود و غصه می خورد ، بر فرض که حسنا کار هم پیدا می کرد مگه حاجی به این راحتی

قبول می کرد و اجازه می داد که بره سرکار ؟ حسنا باید از هفت خوان رستم می گذاشت و با

دیو دوسر هم می جنگید .

البته محسن نمي تونست به حسنا بگه چي در مورد باباش فكر مي كنه كه حسنا سرزنشش مي كرد .

دستش و دور بازوي حسنا حلقه كرد ، از طرفي رضاييت پدر اين وسط شرط بود ، از طرفي هم نمي خواست دل خواهرش و بشكنه .

حسنا رو به طرف خودش كشيد و گفت :حالا مثلاً اگر كار پيدا بشه تو مي توني بري سر كار كه اين جوري لب و لوچه ات رو آويزون كردي ؟

باد حسنا با اين حرف محسن خالي شد ، سري تگون داد و گفت: خوب نه !! خودمم خيلي فكر كردم ، واسه همين هم دنبال كاري مي گردهم كه با شرايط من جور در بياد ، گفتم اول كار و پيدا كنم بعد از تو بخوام با حاجي حرف بزني و راضييش كني ، نگاهی به روزنامه ها كرد و گفت : خبري نبود كه نبود ، چند تا كار مناسب با رشته ام هست ولي همه اش تدريس خصوصيه ، رفت و آمدش سخته و اينكه بايد جايي غير از خونه كار كنم كه

- كه با شرايط تو جور نيست ، يعني با شرايط پدر ما جور نيست !!!

با لحنی كه محسن موقع گفتن اين حرف داشت ، حسنا از پيش كشيدن اين موضوع پشيمون شد ، دوست نداشت بهخاطر اين موضوع دوباره جنگ تو خونه به راه بيافته ، دوباره محسن حرص بخوره ، حاجي عصباني بشه ، مادرش غصه بخوره و ترس تو چشمش بشينه كه مبادا محسن حرفي بزنه .

حالت صورتش رو عوض كرد ، لبخندي پهن تو صورتش نشوند و گفت: بي خيال ، فقط مي خواستم كمی سرگرم بشم ، كار خونه اونقدری نيست كه تمام وقت من و پر كنه ، غير از كار كردن ، راه های ديگه ای هم برای پر كردن اين اوقات هست .

بلند شد روزنامه ها رو تو سطل اتاقش انداخت و دوباره کنار محسن نشست .

از نظر محسن ، حسنا حق داشت که از اين زندگي خسته بشه ، حق داشت که مثل آدمهاي ديگه زندگي کنه ، درسته که حسنا گفت بي خيال ولي محسن بي خيال نمي شد و با حاجي حرف مي زد ، البته به موقع .

- کجا بودي که اين قدر دير اومدي خونه ؟

دومين بار بود که اين سؤال و ازش مي پرسيدن ، باباش که با تحکم بود ، حسنا که با مهربوني .

جواب محسن هم فرق داشت ، به باباش مثل يه فرمانده جواب داد ، به حسنا مثل يه دوست و يه خواهر .

- تا ظهر با ميبين بودم ، آقا سليمان از بيمارستان مرخص شد ، ميبين کار داشت ، خودم بردمش خونه .

- خوب کردی ، حالش که خوب بود ؟

- آره ، خيلي قوی و محکمه به زودي خوب مي شه .

- خدا رو شکر .

آهي کشيد و گفت: بعدش هم رفتم پيش سحر ...

لبخند حسنا پهن تر شد و گفت: راستی؟ حالش خوب بود؟ محسن هم جواب خنده حسنا رو داد و گفت: بد نبود، سلام رسوند.

حسنا پشت شونه محسن زد و گفت: پس یه چیزی هست که کبکت خروس می خونه!!!
- چه خروسی خواهر من؟ دلم خیلی براش تنگ شده بود ولی روی رفتن نداشتم، دیگه خودمم خسته شدم، شرمنده اش هستم که پا سوز من شده!!!
- اون به خاطر دلش به پای تو نشسته.

- می دونم، ولی تا کی می تونه صبر کنه، تا کی می تونه تو روی خانواده اش به خاطر من بایسته، می ترسم از اینکه یه روز مجبور بشه از من بگذره.
حسنا هم آهی سنگین کشید، خودش تا حالا عاشق نشده بود که حال محسن و اون جور که باید درک کنه، چی باید بهش می گفت؟
- من همون شب هم بهت گفتم محسن، اگر سحر قسمت تو باشه، مطمئن باش که.....
- مطمئن نیستم حسنا، سحر اگر قسمت من هم باشه!!! اگر خدا هم اون و واسه من بخواد!!
بابا نمی ذاره.

حسنا هیچ حرفی در جواب محسن نداشت، حق داشت که گله کنه و ناراضی باشه، زندگی خودش هم به خاطر خواسته پدرش این شکلی شده بود.
- توکلت به خدا باشه داداش، درست می شه.

- منتظر م ، جز اين كاري ازم ساخته نيست .

حسنا به قيافه ناراحت و پكر داداشش نگاه كرد ، از دل محسن خبر داشت و بهش حق مي داد كه بترسه ، سحر تا حالا چند تا خواستگار و به خاطر محسن و قولي كه بهش داده جواب كرده بود ، بالاخره اونم يه دختر بود ، دختر يه خانواده ، ممكن بود هر اتفاقي بيفته .

- حسنا ؟ -

جونم ؟

- يعني بابا فكر نمي كنه كه با اين كارهاش بيشتتر از ما به خودش بد مي كنه ؟ يعني نمي دونه كه حق بچه هاش اين جور زندگي كردن نيست ، با ترس ، با دلهره يعني جواب خدا رو چي مي خواد بده ؟ جواب دل پر از حسرت ما دو تا رو ، كه اون چيزهايي كه مي خواستيم نشد و چيزهايي كه نمي خواستيم شد ؟ مي دوني آدم بايد يه جوري زندگي كنه كه وقتي مرد همه ازش راضي باشن و بگن خدا رحمتش كنه كه آدم خوبي بود ، نه اينكه بگن بهتر كه مرد از دستش راحت شديم .

حسنا با اعتراض گفت: _____حسنا؟؟؟؟؟

محسن نگاهي به صورت ناراحت و برافروخته حسنا انداخت و با تأسف گفت : اگر بگم تا حالا بهش فكر نكردم دروغ گفتم .نه به مردن بابا ، نه هيچ وقت ، حاجي رو با همه بدى هاش دوست دارم ، به اين فكر كردم كه چه طوري مي خواد جواب خدا رو بده ؟ به اينكه اون موقع هم مي تونه حق به جانب باشه و همه چي رو اون جور كه خودش مي خواد پيش ببره ؟

اخم صورت حسنا هنوزم ازهم باز نشده بود ، تا حالا با همه سختي هاش به مرگ پدر فكر نكرده بود ، به اون روزي كه باباش نباشه ، سختي اون روز به راحتی نبودن جبر باباش نمي ارزيد.... مستأصل بود كه به محسن حق بده يا نه ؟ حق بده كه به اين چيزها فكر كنه ؟ ساكت موند و چيزي نگفت و اين سكوت يعني اينكه كه ديگه نمي خواد چيزي بشنوه ، محسن هم مطمئن بود كه حالا

هر دليلي براي حسنا بياره نمي تونه توجيهش كنه ، از اينكه با حسنا رو راست بوده ناراحت نبود ، دروغ هم نگفته بود ، بلند شد ، پيشوني حسنا رو بوسيد ، شايد نبايد الان اين حرف و مي زد و ذهن حسنا رو به هم مي ريخت ، ولي ديگه حرف زده شده بود و نمي شد درستش كرد. به حسنا شب بخير گفت و از اتاق بيرون اومد ، تو فرصت مناسب با حسنا حرف مي زد و قانعش مي كرد كه منظور بدى از حرفهاش نداشته .

رو تخت كه دراز كشيد ، فكرش به خيلي جاها رفت ، به حالا الان حسنا ، به كار كردنش ، به اون چيزي كه تو دلش مي گذره و شايد به زبون نمياره ، به سحر ، به از دست دادنش و ترسش از اين اتفاق فكر كرد و فكر كرد تا پلكهاش رو هم افتاد و خوابش برد

يك شبى مجنون نمازش را

شكست بى وضو در كوچه ليلا

نشست عشق آن شب مست

مستش کرده بود فارغ از جام

الستش کرده بود .

بعد از نماز ديگه خوابش نبرده بود ، خويش به اين بود که با همه سخت گيرهاي حاجي نماز براشون عادت نشده بود ، هر روز صبح با عشق از خواب بيدار مي شد و نمازش رو مي خوند ، تقصير خدا نبود که حاجي اين رفتار و داشت ، رفتار حاجي دست خودش بود و هيچ کس مقصر نبود .

از سر و صدای آشپزخونه معلوم بود که بساط صبحانه به راهه ، مامان سوري طبق معمول صبح زود براي آماده کردن صبحانه از خواب بيدار شده بود . هنوزم تو فکر حرفهاي ديشبش با حسنا بود ، سر وقت با حسنا حرف مي زد و از دلخوري بيرونش مي آورد ، درسته که حاجي مثل همه باباها نبود ولي حسنا کم از همه دخترها نداشت ، باباش رو دوست داشت ، محسن هم دوستش داشت ، نه مثل و به اندازه حسنا ...

از روی تختش بلند شد و کتابش رو تو کتابخونه گذاشت ، بايد امروز با حاجي حرف مي زد و قضيه کار کردن حسنا رو بهش مي گفت ، اگر به خود حسنا بود ، سکوت مي کرد و چيزي نمي گفت ، اگر ديشب محسن به اتاقش نرفته بود و روزنامه ها رو ندیده بود ، شايد در اين مورد حرفي به محسن نمي زد و محسن خوب مي دونست که چرا ؟ چون حسنا نمي خواست بابت اين موضوع در دسري درست بشه ، از خود حسنا که آبي گرم نمي شد خودش بايد براش

کاري انجام مي داد ، امکان مخالفت حاجي بيشتري از موافقتش بود ، پيش بيني اين مسئله کار سختي نبود ، ولي محسن بايد حرفش رو پيش مي کشيد تا مديون حسنا نباشه .

تا الان هر کاري تونسته بود براي حسنا انجام داده بود ، با حمايت از حسنا کمکش کرده بود تا درس بخونه ، بيشتري از خودش مايه مي گذاشت تا حسنا هم به اون چيزهايي که مي خواد برسه ، تنها وقتي که کاري ازش ساخته نبود ، موقع ازدواج حسنا بود که اون موقع دستش بسته بود و کاري ازش ساخته نبود که براش انجام بده ، چون حکم پدر قطعي و لازم الاجرا بود و برگشتي تو کارش نبود .

اول از همه دست و روش رو شست و لباسش و عوض کرد ، حاضر و آماده از اتاق بيرون رفت ، در اتاق حسنا هنوزم بسته بود ، امکان اين که خواب باشه خيلي کم بود ، تا چند دقيقه ديگه حسنا هم به جمع اونها اضافه مي شد براي خوردن صبحانه ، تا قبل از اومدن حسنا بايد مقدمه چيني مي کرد ، وارد آشپزخونه شد ، سلام و صبح بخير گفت ، جواب هم شنيد ، اول از حاجي بعد هم سوري خانم .

صندلي روبه روي پدرش و بيرون کشيد و نشست ، سوري خانم هم با سيني چايي نشست و اولين چايي رو جلوي حاجي گذاشت .

چند لقمه اي تو سکوت خورده شد که محسن وقت و مناسب ديد براي حرف زدن ، انگار که حال حاجي هم خوب بود و به قولي سازش کوک بود .

- آقا جون راجع به يه موضوعي مي خواستم باهاتون حرف بزنم .

- چي شده ؟

نگاهی به اخم صورت حاجی انداخت و گفت: چیزی نشده ، درباره حسناست !!

- حسنا ؟

نگاه محسن بين صورت مامانش و حاجی چرخيد ، صورت سوری خانم هم نگران بود ، اونم خبر نداشت که چی شده و می ترسيد که اتفاقی افتاده باشه .

- آره ، حسنا ...

تکه نونی رو که برای لقمه گرفتن برداشته بود روی ميز گذاشت و گفت : الان چند ماهه که طلاق گرفته و با ما زندگی می کنه ، خودتون دختری و که تربیت کردین خوب می شناسین ، می دونین اولین چیزی که تو این دنیا براش مهمه ، شما هستین و رضایتی که باید داشته باشین .

لحن محسن موقع گفتن این حرفها آروم بود ، نه کنایه ای ، نه طعنه ای ، داشت واقعیت رو می گفت .

- تو این مدت هم مثل همیشه هیچ خطایی ازش سر نزده و اشتباهی نکرده که شما رو ناراحت کنه ، می تونم بگم منحتی بیشتر از خودم به حسنا اعتماد دارم .

محسن نگاهی به هر دوی اونها انداخت ، سوری خانم که طبق معمول همیشه نگران ، حاجی هم با اخم منتظر بقیه حرفهای محسن بود .

- که چی ؟ چی می خوای بگی محسن ؟ منظورت از این حرفها چیه ؟ چی شده ؟

سوری خانم به صورت حاجی نگاه کرد و چیزی نگفت ، لازم هم نبود چون همه سؤلهایی که تو ذهنش بود حاجی از محسن پرسید .

خيلى آروم و با متانت در جواب پدرش گفت : طوري نشده بابا ، فقط حسنا دلش مي خواد كار كنه ، دوست داره يه سرگرمي داشته باشه ، از صبح تا شب تو خونه است ، اشاره اي به مامانش كرد و گفت: مامان تو خونه است مي دونه كه كار تو خونه اونقدر ها هم زياد و وقت گير نيست ، اگر اجازه بديد ، حسنا هم يه جايي مشغول به كار بشه .

- چرا ؟ چرا مي خواد بره سر كار؟ مگه تو اين خونه كمبودي داره ؟

درست كه حرف حاجي اصلاً منطقي نبود ، ولي محسن بايد با مسالمت و آروم باهاش حرف مي زد ، كل كل كردن و لج بازي كردن نتيجه خوبي نداشت .

- بحث اين حرفها نيست بابا ، حسنا اين همه درس خونده و زحمت كشيده كه يه جايي ازش استفاده كنه

- خودش ازت خواسته ؟

- نه !!! من خودم دوست داشتم كه با شما حرف بزنم ، حسنا نمي خواد شما رو ناراحت كنه واسه همين هم حرفي نمي زنه

محسن خيلى دوست داشت بگه مثل هميشه مي خواد مطيع امر شما باشه ولي نگفت ، بايد اوضاع رو آروم نگه مي داشت ، تا بتونه دل حاجي رو به دست بياره .

حاجي به صندلي تكيه زد و گفت : خودش حرفي نزده چون بهتر از تو درست و غلط رو مي فهمه ، فهميده اشتباه کرده كه نخواسته حرفي بزنه .

محسن تو دلش حرص مي خورد ، بر خلاف اونچه كه تو دلش بود آرامش خودش و حفظ كرد ، به خاطر حسنا ، به خاطر غمي كه تو چشماتش بود ، بعد از چند سال زندگي كردن با پدري

مثل حاج عزيزالله ، اخلاقش دستش اومده بود ، مدارا كردن بهتر نتيجه مي داد تا دعوا و جنگ و جدل ، بايد با آرامش حرفش و مي زد ، اگر مي خواست به زور حرفش و به كرسي بنشونه نمي شد ، قلق حاجي دستش بود ، بايد از در خودش وارد مي شد ، بايد اول قانونهاي حاجي رو در نظر مي گرفت و طوري حرف مي زد كه حاجي باور كنه نه اون نه حسنا قصد قانون شكني ندارن و نمي خوان نا فرماني كنن . دل حاجي هم رام شدني بود ، مي شد كه حاجي رو راضي كرد البته به روش خودش .

- خوب مي دونين آقا جون كه كار كردن اشتباه نيست ، قرارم نيست كه حسنا هر كاري و انجام بده ، اگر راضي باشين و اجازه بدين خودم يه كار مناسب براش پيدا مي كنم
همين موقع هم حسنا وارد آشپزخونه شد ، صدای صحبت اونها اونقدر بلند نبود كه حسنا متوجه چيزي شده باشه .

به همه سلام كرد و صبح بخير گفت ، تو همون نگاه اول فهميد كه اوضاع مثل اين چند وقت آروم نيست ، از اخمي كه تو صورت حاجي بود ، از نگراني كه تو صورت مامانش بود و از جديتي كه تو صورت محسن بود دل تو دلش نبود ك مبادا محسن حرفي زده باشه ؟ اوضاع كه نسبتاً آروم بود ، يعني محسن هنوز حرفي نزده بود !!!

براي خودش چايي ريخت و کنار محسن نشست ، ساكت و سر به زير ، از خدا مي خواست كه محسن حرفي نزده باشه ،... اين روزها ديگه حوصله هيچ چيز رو نداشت ، نه جنگ و دعوا ، نه اشك و گريه ، نه خواهش و التماس .

هنوز جرعه اي از چاييش نخورده بود كه سؤال حاجي دل شوره اش رو بيشتتر كرد : محسن چي مي گه؟

برای لحظه ای چشماشو بست و خودش و لعنت کرد که چرا دیشب با محسن حرف زده !!!!
خیلی دوست داشت بره سر کار، قبل از این هم دوست داشت با محسن حرف بزنه و ازش کمک بخواد ولی پشیمون شده بود، چون نمی خواست که دوباره تو خونه تنش داشته باشن ، از دیشب تا حالا هم خیلی با خودش کلنجار رفته بود که چرا به محسن حرف زدم ، می خواست امروز با محسن حرف بزنه و ازش بخواد حرفهای دیشب و فراموش کنه ولی دیر شده بود ، محسن زودتر از اون دست به کار شده بود .

- دوست داشتم ، رو کلمه داشتم تأکید کرد ، دوست داشتم برم سر کار ، برای اینکه سرگرم بشم و

- به این زودی دلت تو خونه پوسید ؟ چی کم داری که می خوای بری سر کار ؟

نه مثل اینکه مدارا کردن با این حاجی اونقدرها هم کار درستی نبود ، انگار باید مثل خودش باهاش برخورد می کردن تا بفهمه که دنیا دست کیه .

اشک تو چشم حسنا حلقه زد ، اخم تو صورت محسن نشست . بی عدالتی بود ، بی انصافی بود شنیدن این حرفها از زبون پدر، حسنا که همیشه سعی کرده بود طوری رفتار کنه که سرزنش نشه ، حقش نبود این جوری حرف بشنوه اونم از پدرش ، جای گلایه ای نبود چون پدرش مثل همه پدرها نبود .

محسن لب باز کرد حرفی بزنه که حسنا دستش و گرفت ، با فشاری که به دست محسن آورد ازش خواست که ساکت بشه .

برای محسن غير قابل تحمل بود، تا کی باید صبر می کردن؟ این چه پدری بود که به خودش حق می داد که این جور بیا دخترش حرف بزنه؟ با دختری که تا حالا هیچ خطایی ازش سر نزده بود؟ نه قبل از ازدواج نه بعد از طلاقش.

صورت سوری خانم هم ناراحت بود، حالا دیگه محسن هم از پیش کشیدن این موضوع ناراحت بود و خودش و سرزنش می کرد، می خواست در حق حسنا لطفی کرده باشه که بیشتر باعث شد دلش بسوزه.

حسنا به خاطر همین چیزها بود که دست نگه داشته بود، پدرش و خوب می شناخت، شاید گفتن این حرف به محسن یکی از بزرگترین اشتباهاتی بود که ازش سر زده بود، خودش هم باید درستش می کرد، حسنا هم مثل محسن فکر می کرد که باید با مسالمت با پدرش حرف بزنه.

بغضش رو قورت داد، اشکش رو پس زد و با صدایی که سعی می کرد لرزشی نداشته باشه تا عواقب نداشته باشه گفت: نه آقا جون، خدا رو شکر زیر سایه لطف شما همه چی هست، کار کردن هم یه هوس بود که به سرم زد و تموم شد، راستش تو روزنامه هایی که مامان خریده بود هم دنبال یه کار مناسب گشتم، می خواستم اگر اجازه بدین و کار خوبی پیدا کردم، برم سر کار، نبود... کاری که دوست داشتم و پیدا نکردم، واسه هم همین هم دیگه پشیمون شدم، با چشمهایی که اشک توش حلقه زده بود به حاجی نگاه کرد و گفت: من اصلاً قصد نداشتم شما رو ناراحت کنم بابا، ببخشید.

دست محسن و رها کرد و نیم خیز شد که با بنشین گفتن باباش نشست.

مثل هميشه محکم و با صلابت ، طوري که که چاره ای جز اطاعت نمی موند ، بر عکس هميشه صورت حاجی آروم بود ، محسن و حسنا ، همين طور سوري خانم انتظار داشتن که الان حاجی با داد و فریاد حرف بزنه ، اين سکوت و آرامش از حاجی بعید بود .

شاید لحن و صدای پر از بغض حسنا کار خودش و کرده بود !!! شاید اين بار حاجی به عنوان يه پدر به حرف بچه هاش گوش داده بود !! شاید حرفهای منطقی اون دوتا باعث شده بود حاجی هم نرمش به خرج بده !! هر چی که بود امروز با بقیه روزها فرق می کرد .

- من اگر نمی خوام تو بری سر کار واسه خاطر اينه که وظیفه من اينه که خرج شما رو بدم ، وظیفه من اينه که به فکر امورات شما باشم ، بده که خوبی شما رو می خوام ؟

حسنا سر بلند کرد و گفت: نه آقا جون !! من که گفتم ديگه به فکرش نيستم ...

- خوب که فکر می کنم می بينم محسن هم بد نمی گه ، تو اين خونه حوصله ات سر می ره ، می تونی بری سر کار ولی به شرطها و شروطها : نمی خوام مشکلی پيش بياد ، حرف و حدیثی ، من به تو اعتماد دارم چون خودم بزرگت کردم ، مردم که تو رو نمی شناسن ، کوچکتريين خطايی ازت سر بزنه تو ساز و دهل می کوبن و می شن دشمن آبرو .

محسن می گرده ، خودت هم پی جو باش يه کار مناسب با شرایطی که خودتون می دونين پيدا کنين ، من در صورتیراضی هستم کار کنی که مشکلی پيش نياد ، وگرنه تو به پول هيچ احتیاجی نداری .

هر دوشون ساکت نشسته بودن و کلمه به کلمه حرفهای حاجی رو حلاجی می کردن ، بعید بود که حاجی اين قدر زود با اين مسئله کنار بياد و قبول کنه ، نه به اون نیش کلامش نه اين عطوفتش

محسن و حسنا تو اين چند سال زندگي خوب راه و رسم تا كردن با حاجي رو ياد گرفته بودن ، امروز هم حرفهايي كه زدن باعث شد كه حاجي هم منطقي برخورد كنه . هر دو خوشحال بودن و متعجب ، حسنا كه ديگه سر از پا نمي شناخت ، چي فكر مي كرد ، چه انتظاري داشت و چي شد . پس حاجي هم مهربوني كردن و بلد بود ، دل به دست آوردن رو هم همينطور . حتى اين محبت خشك و خشن هم به دل حسنا نشست . موافقت حاجي تلخي حرفهاش رو هم پاك كرد ، حاجي با همه اين تعاريف پدر بود و حسنا هم در مقام پدر دوستش داشت . تو دلش يه بسته شمع نذر سقا خونه كرد كه همه چي بخير گذشته ، همين كه پدرش راضي بود نود درصد قضيه حل شده بود ، بقيه هم مي سپرد به خدا ، اگر جور مي شد كه حسنا خيلي اميدوار بود ، زندگيش از اين يكنواختي بيرون مي اومد

لبخند گرمي به روي باباش زد و گفت: ممنونم آقا جون ، قول مي دم كه شرمنده تون نكنم . حاجي ديگه حرفي نزد ، اگر مي زد ديگه از عجايب بود ، از سر ميز بلند شد و گفت : سوري كت و شلوار من و آماده كردي ؟

سوري خانم هم كه مثل بچه ها متعجب بود و خوشحالي جاي ناراحتي رو توي صورتش گرفته بود ، سرخوش بلند شد و گفت : بله كه آماده است ، بيا تو اتاق كه كمك كنم پيوشي .

قبل از اينكه حاجي از آشپزخونه بيرون بره ، محسن با همون لحن آرومي كه داشت گفت : بابا منتظر مي شم شما رو هم مي رسونم .

حاجي بدون اين كه برگرده گفت: لازم نيست ، برو به كارت برس ، من بايد برم اتحاديه ، حاج احمدی مياد دنبالم .

تو در آشپزخونه ايستاد ، نگاهی به دو تا بچه هاش کرد و گفت: يادت نره چی گفتم !!!
منظورش به کاری بود که قرار بود برای حسنا پيدا کنه ، محسن هم در جواب پدرش گفت
: چشم ، خيالتون راحت باشه .

حاجی که بیرون رفت ، فضای آشپزخونه هم سبک شد و هردوشون به روی هم خندیدن
ولی آهسته ، نباید گزک دست حاجی می دادن و پشیمونش می کردن .

حسنا با همون ذوقی که تو صداش بود گفت : باورم نمی شه محسن !!! دیدی چی شد ؟

نگاه محسن تو صورت خوشحال حسنا چرخید ، چی می شد که حاجی این محبت های
کوچولو رو از بچه هاش دریغ نمی کرد ؟ چی می شد که گل خنده همیشه مثل الان رو لبشون
بود و خیالشون راحت ؟ - اگر بگم منم باورم نمی شه دروغ نگفتم .

با این حرف حسنا يادش به حرفهای دیشب افتاد و اخمی مهمون صورتش شد ، ديگه الان که
حاجی هم مهربون شده بود دلخوری حسنا از محسن بیشتر شده بود .

محسن هم حال حسنا رو درک کرد ، پیشونی حسنا رو بوسید و گفت: می دونم از چی
دلخوری ، الان وقت ندارم و باید برم شرکت ، به موقع و مفصل با هم حرف می زنیم .

حسنا که امروز بیشتر از همیشه خوشحال بود ، دوباره به حالت اولش برگشت و گفت : باید
دوباره برم سراغ روزنامه ها ، ديروز بی حوصله و نا امید دنبال کار می گشتم ، ولی الان فرق
می کنه ، باید دونه به دونه شون رو با دقت بخونم .

محسن حين بلند شد از رو صندلي گفت : خودم هم به دوستانم مي سپارم و يه كار خوب برات پيدا مي كنم ، رو كمك منم حساب كن .

حسنا خيلي وقت بود كه رو كمك و حمايت محسن حساب مي كرد ، مطمئن بود كه مقدمه چيني كردن محسن به كارش اومده و باعث شده كه حاجي اين قدر زود قبول كنه ، مديون محسن بود و هيچ كاري هم ازش ساخته نبود براش انجام بده جزاينكه دعا كنه كه به اون چيزي كه دوست داره برسه ، دعا كنه دل حاجي در مورد محسن هم اين جوري نرم بشه و ...

محسن به قيافه غرق فكر حسنا نگاه كرد و گفت: زياد تو فكرش نرو ، اين اتفاق هر صد سال يكبار ميافته كه اين بار شانس به تو رو آورد .
- اما من فكر مي كنم يه دليل ديگه داشته محسن .

محسن شونه اي بالا انداخت و گفت: نمي دونم ، شايد اين طور كه تو فكر مي كني باشه .
از حسنا خداحافظي كرد ، به اتاقتش رفت و وسايلش و برداشت و راهي شركت شد .

تا غروب تو فكر بود كه چه كار مي تونه براي حسنا انجام بده تا حاجي پشيمون نشده ، به چند تا از دوستانش هم سپرد كه اگر كار خوبي سراغ دارن بهش بگن ، خودش بايد بررسي مي كرد بينه حسنا مي تونه اون كار و انجام بده يا نه ??

كار تو دارالترجمه و مؤسسه هاي آموزش زبان به درد حسنا نمي خورد ، همين طور تدريس خصوصي ، مي شد كه شاگرد بگيره و تو خونه خودشون تدريس كنه كه بازم احتمالش خيلي كم بود ، فكر مترجم شدن هم كه نبايد مي كرد ، يه فكري تو ذهنش جرقه زد ، ترجمه كردن

، حسنا مي تونست تو خونه كار كنه ، كار ترجمه ، با همه شرايطي كه حسنا هم داشت جور بود ، تلفن و برداشت كه به حسنا خبر بده ، شماره هم گرفت ، اما قطعش كرد ، خيلي كار شاقينكرده بود كه اين و فهميده بود ، بايد اول كار پيدا مي كرد و بعد به حسنا خبر مي داد . فكرش به خيلي جاها رفت و بي ثمر برگشت ، در هر صورت همين هم خيلي غنيمت بود . تا پيدا شدن كار هم خدا بزرگ بود .

تازه كارش تموم شده بود و مي خواست بره خونه كه در اتاق باز شد و مابين او مد داخل . شاكي و شوخ به مابين نگاه كرد و گفت: قبلاً در مي زدي !!! اجازه مي گرفتي !!! تو كه روز به روز داري بدتر مي شي !!!

مابين در اتاق و باز گذاشت ، وارد اتاق شد و گفت : از دست صادق كه واسه آدم هواس نمي ذاره

- مگه چكار كرده ؟

- هيچي يه كلام من گفتم دزدهاي كارگاه و گرفتن ، تا از همه جزئيات با خبر نشد دست برنداشت ، به زور از دستش در رفتم .

محسن هم با خوشحالي گفت : راستي ??? !!! دستگير شدن ??

مابين بدون تعارف روي مبل نشست و گفت: آره ، بعد از ظهري از كلانترى زنگ زدن رفتم اونجا ، خواهر زاده خانم الماسي كه همون ديشب اعتراف كرده بود و همدستاش ولو داده بود ، پليس هم امروز دستگيرشون كرد ، مي خواستن از شهر برن بيرون كه دستگير شدن . محسن هم كنارش نشست و گفت: چه خوب ، خوشحالم كه زود كارت راه افتاد

- تازه کار بودن و ناشی ، واسه همین هم زودی دم به تله دادن

- به سلامتی ، از آقا سلیمان چه خبر ؟ بهتر شد ؟

- اونم بهتره ، خیلی بهت سلام رسوند ، چند بار بهش سر زدم مدام می گفت از دوستت بخواه که حلالم کنه ، هر چی می گم محسن اهل این حرفها نیست گوش نمی ده .

- خودم تو اولین فرصت میام دیدنش .

- لطف می کنی .

مبین نگاهی به محسن انداخت و گفت : انگار خدا رو شکر امروز ، همچین خوب و خوشی ???

محسن تعجب کرد ، یعنی تأثیر اتفاق صبح هنوزم تو صورتش مونده بود اونم بعد از یه روز سخت کاری ؟

دیگه چیز پنهونی از میبین نداشت ، بلند شد در اتاق و بست ، دوباره کنار میبین نشست و همه چیز و برایش تعریف کرد ، از دیروز بعد از ظهر که به دیدن سحر رفته بود ، تا حرفهای

دیشبش با حسنا در مورد کار کردنش ، و مهمتر از همه رضایت حاجی برای کار کردن حسنا

....

مبین هم دقیق گوش داد ، اونم تعجب کرده بود ، از حاجی با اون سابقه اخلاقی بعید بود به

این زودی کوتاه اومدن ، میبین هم معتقد بود که رفتار و اخلاق درست محسن و خواهرش

کمک کرده که حاجی این بار کوتاه بیاد و مخالفت نکنه .

دست پشت شونه محسن گذاشت و با صورتی متفکر گفت: می دونی محسن، از وقتی که با من حرف زدی و درد دل کردی، خیلی چیزها برام روشن شده، همیشه دنبال دلیل دوری کردنت از سحر خانم بودم و الان...

محسن با اخمی که تو صورتش افتاده بود پرسید: من کی از سحر دوری کردم؟

مبین به صورت شاکی محسن خندید و گفت: منظورم تعلل کردنت بود، نه اون چیزی که تو فکر می کنی... خیلی دوست داشتم دلیل این رفتارت و بدونم.

- حالا فهمیدی؟

- آره، باید به سحر خانم هم آفرین گفت، آهی کشید و گفت: محسن قدرش و بدون، معلومه که خیلی دوست داره...

آه محسن هم سنگین بود، زل زد تو صورت مبین وقتی دید ناراحته و یاد گذشته افتاده، محکم زد پشت شونه اش و گفت: تو فکر چی هستی؟ تو بگو بینم چه خبر؟

مبین دستی تو موهاش کشید و گفت: تو فکر دنیا! تو فکر زندگی! داشتم به خودم و خودت فکر می کردم محسن، تو یکی رو دوست داری و ازش دور افتادی، در حالی که با تمام وجود که می خوای بهش بررسی ولی این همه مشکل سر راهته، من!!!! من که دیگه خیال ازدواج کردن ندارم و تا عمر دارم دل به کسی نمی بندم مامانم برام خواب های خوب خوب دیده.

محسن شیطون ابرویی بالا انداخت و گفت: خواب؟ چه خوابی؟

مبین سرش و به تأسف تکون داد و گفت: حالا که مهدیس ازدواج کرده و رفته، مامان پری به فکر زن دادن من افتاده، اونم با کی دختر خاله ام خواهر پویان!!

- اين كه بد نيست ، بايد خدا رو شكر كني كه مادرت به فكر ته و مي خواد از تنهايي نجات
 بده، ناشكري نمي كنم ميبين ، ولي بعضي وقتها خيلي دوست داشتم جاي تو باشم ، مثل الان

- مي دونم كه بايد قدر بدونم ، اما من كه اگر دختر خاله ام رو مي خواستم خيلي قبل چشمم
 مي ديد .

محسن از ته دل به قيافه نارحت ميبين خنديد و گفت : حالا مگه حاج خانم چكار كرده كه تو
 اين جوري شاكي شدي ؟ - هنوز هيچي ؟

ابروهاي محسن بالا پريد و گفت : هنوز هيچ اتفاقي نيفتاده و تو اين جوري ماتم گرفتي ؟
 - قرار بود بيفته ، خودم نگذاشتم

بعد هم قضيه مهموني ديروز و براي محسن تعريف كرد و محسن و به خنده انداخت .
 خنده اش كه تموم شد گفت: چه كار كردي با اون دختر ، از كجا معلوم كه منظور مامانت اون
 باشه ؟

ميبين لبهاس و به هم فشرد و گفت: براي من فرقي نمي كنه محسن ، من قصد ندارم ازدواج
 كنم ، حداقل نه به اين زودي ، چشم ترسيده من ديگه به كسي اعتماد نمي كنه .

محسن خوب به حرفش گوش داد و گفت: تو راست مي گي ، منم قبول دارم ، اما به اين هم
 فكر كن كه همه مثل هم نيستن ، اينكه تو هم نمي توني تا آخر عمر تنها بموني به اين بهانه
 كه يك بار شكست خوردي .

- چو فردا شود فکر فردا کنيم ، من فعلاً بايد همه توانم بذارم براي جنگيدن با مامان که يه وقت بی هوا کار دستم نده ...

شايد اگر محسن می دونست که منظور پری خانم از ازدواج مبین حسنا بوده ، خیلی خوشحال می شد ، اما حتی محسن هم تو فکر ازدواج این دو نفر با هم نبود ، چون خیالش مطمئن بود که حسنا هم به این زودی قصد نداره دوباره ازدواج کنه ، البته اگر حاجی اجازه می داد
با ماشین مبین به باشگاه رفتن به شرط اینکه مبین محسن و تا شرکت برسونه که با ماشین خودش به خونه برگرده .

تو راه برگشت محسن به مبین هم سفارش کرد که اگر کاری سراغ داره بهش بگه ، مبین از شرایط زندگی اونها و اخلاق حاجی مطلع بود .

موقعی که محسن می خواست پیاده بشه از محسن پرسید : گفتی خواهرت تو چه

رشته ای درس خونده ؟ - زبان فرانسه ، انگلیسی رو هم تمام و کمال بلده .

مبین فکری کرد و گفت: شوهر خاله ام انتشاراتی داره ، يه سر بهش می زنم ، ببینم می تونه کاری برات انجام بده يانه ، قول نمی دم که امیدوار بشی ، تمام سعی خودم و می کنم .
پیشنهاد مبین خیلی هم بد نبود ، کار تو انتشاراتی خوب بود ، يه روزنه امید برای محسن بود .

خوشحال شد و از مبین تشکر کرد ، دوست خوب داشتن هم نعمتی بود .

دست مبین و فشرد و گفت : لطف می کنی داداش ، خودمم به فکرش هستم

- درست می شه .

- به اميد خدا ، كاري نداري .

با ميبين خداحافظي كرد ، ماشينش جلوي شركت پارک بود ، سوار شد و بوق خداحافظي براي ميبين زد و راهي خونه شد، امشب مي تونست با خبر خوب به خونه بره و دل حسنا رو شاد كنه ، البته اگر تا الان اتفاقي نيفتاده بود كه حاجي از تصميمش منصرف بشه

ماشين و تو پارکينگ پارک كرد و به طرف خونه رفت ، صدای شلوغی مي اومد و چند تايي هم كفش جلوي در بود كه نشون مي داد مهمون دارن ، وارد خونه كه شد صدایي آشنا تو گوشش نشست ، صدای عموش .

خوشحال بود و متعجب از حضور اين مهمون ها ، اما با ذوق به داخل خونه رفت ، عمو و زن عموش ، سوگل و نامزدش ، تعجبش بيشتتر شد ، چند شب پيش كه عروسي مهديس بود با هم بودن ، عموش هميشه بهشون سر مي زد ، اما نه با اين فاصله كم .

با همه خوش وبش كرد و خوش آمد گفت . کنار عموش نشست و رو به مامانش گفت :
مامان چرا نكفتي مهمون داريم كه زودتر بيايم خونه ؟

پري خانم هم لبخندي به روش زد و گفت: تازه اومدن مامان ، چند دقيقه اي بيشتتر نيست .

نگاهي به جمع انداخت و گفت : خوش اومدين ، نگاهي هم به روي ميز انداخت ، هنوز پذيرايي نشده بودن ، فقط چايي خورده بودن ، خودش بلند شد و براشون بشقاب گذاشت و ميوه گردوند .

سوگل به شوخي گفت : فكر كنم ديگه وقتش باشه ، زن عمو نمي خواين براش آستين بالا بزنين؟

سوگل به شوخي گفت و به خاطر رابطه خوبي که با ميبين داشت مي خواست سربه سرش بگذاره ولي همين حرف سر آغازي شد براي باز شدن سفره دل پري خانم و درد دل کردن با اونها .

پري خانم آهي کشيد و در جواب سوگل گفت: من که با جون و دل مي خوام عزيزم ، اين شازده کوتاه بيا نيست و قبول نمي کنه ، هنوز عذاي اون ماجرا رو گرفته و دست بردار نيست . ميبين چشم غره اي به سوگل رفت که باعث شد اين حرف به وسط کشيده بشه و براش خط و نشون کشيد ، سوگل هم به نامزدش امين اشاره کرد و آهسته گفت: حرفي داري به آقايون بزن .

امين که از رابطه شوخ و دوستانه اونها خبر داشت سینه سپر کرد و گفت: آره داداش ، به من بگو .

ميبين هم با سر اشاره کرد که باشه براي بعد .

زن عموش صفورا خانم نگاهي بهش انداخت و گفت: آره پسرم ؟

- چي بگم زن عمو ، خودتون خوب در جريان هستين که چه اتفاقي افتاد ، من يک بار اشتباه کردم هنوزم دارم تاوانش رو مي دم ، فکر نکنم به اين زودي بتونم با اون مسئله کنار بيام و يکي ديگه رو وارد زندگي کنم ، زمان لازمه ، هيچ وقت فکر نمي کردم که کارم به اينجا بکشه .

آقا خليل همين طور که تسبيحش و تو دستش مي چرخوند و آهسته ذکر مي گفت ، سینه اي صاف کرد و گفت: حق داري پسرم ، منم قبول دارم که زمان لازمه که خودت و پيدا کنی ، اما

پسرم اول بايد نگاهت و عوض کنی ، اگر بخوای همه رو به یه چشم ببینی که نمی شه ، همه هم مثل هم نیستن ، قرار نیست که همه زنها مثل اون باشن

- می دونم عمو جون ... حرفتون رو قبول دارم ، تا خدا چی بخواد ...

پری خانم دوباره آه کشید که صفورا خانم گفت : نگران نباش پری جون ، وقتش که بشه ، دل و دینش رو که بازه خودش میاد پیشت اعتراف می کنه و می خواد که براش بری خواستگاری ...

- خدا از دهنش بشنوه ، خودش افتاده سر لج ، و گرنه مورد خوب زیاد هست ، دختر مثل دسته گل ، همه چی تموم که اگر از قبل چشمش و باز کرده بود این جور می گرفتار نمی شد ، خواست خدا بود یا بازی سرنوشت نمی دونم ، اگر بخواد بهترین زن و براش می گیرم ، ولی اصلاً مجال حرف زدن نمی ده و مدام شونه خالی می کنه .

- به وقتش درست می شه زن عمو ، زیاد خودتون رو اذیت نکنین .

- امیدوارم ، خدا کنه دست راست تو و مهدیس زیر سر این گل پسرم باشه .

مبین چشمش و ریز کرد و گفت : کدوم دست راست ، مگه خبریه ؟

سوگل خندید و سرش و پایین انداخت ، آقا خلیل هم خودش جواب مبین رو داد : می دونی که الان چند ماهه که این دوتا با هم نامزدن ، قرار بود جشن عروسی چند ماه دیگه باشه ، اما امین منتقل شده بوشهر و دوسال باید اونجا باشه ، یک ماه دیگه هم کارش شروع می شه ، اگر می خواستیم جشن عروسی برای بعد از مأموریت باشه درست نبود ، اینه که قرار شده تو همین یکی دوهفته پیش رو جشن ساده ای براشون بگیریم و برن سر خونه زندگی شون .

مبين از شنيدن اين خبر خيلي خوشحال شد ، سوگل براش كم از مهديس نبود.

- خيلي هم خوبه ، به سلامتي ، خوش بخت باشي دختر عمو .

اشك تو چشم سوگل حلقه زد ، با محبت و خيلي جدي در جواب ميبين گفت : ممنونم ، ان شاء الله واسه خودت پسر عمو .

پري خانم با شيريني از همه پذيرايي كرد وبعد با صفورا خانم سرگرم صحبت شد كه هر كمكي لازم باشه دريغ نمي كنه و

سوگل و امين هم مثل دو تا كفتار عاشق با هم حرف مي زدن ، ميبين كاملاً کنار عموش نشست و گفت: عمو جون ؟ كسي رو پيدا كردين ؟

- از ديروز كه بهم گفتي تو فكرش بودم ، چند نفری سراغ داشتم اما الان سر كار هستن..

- من واسه كار دائم نمي خوام عمو ، تا موقعي كه آقا سليمان حالش خوب بشه

- باشه پسرم ، از چند تا از دوستانم سؤال مي كنم خبرت مي كنم .

- ممنونم عمو ...

تا ساعتی کنار هم نشستند ، آقا خليل بنا به رسم اومده بود كه اول خانواده داداش بزرگترش و در جريان عروسي دخترش قرار بده ، پري خانم بعد از رفتن اونها خوشحالي خودش وبا ريختن چند تا قطره اشك نشون داد ، از اينكه آقا خليل حتي بعد از مرگ برادرش هم هنوز احترامش رو نگه داشته ويادش نرفته كه برادري هم داره كه الان زير خاك خوابيده .

مبين هم بغلش كرد و رو سرش و بوسيد تا آروم بشه ، مگه مي شد ياد و خاطره كسي مثل پدرش از ذهنشون پاك بشه ؟

- آروم باش مامان ، اين جوري بابا هم راضي نيست .

- اون شب تو مراسم مهديس جاش خيلي خالي بود ، خدا رو شكر كردم كه تو هستي كه پشت و پناه ما باشي

- من كوچيك شما هستم مامان ، مگه من غير از شما تو اين دنيا كسي رو دارم ؟

- خدا خير نده اون زن و كه تو و زندگيت رو اين جور به بازي گرفت ، كه هنوزم كه هنوزه تو نتونستي فراموشش كني

بحث دوباره داشت به اونجايي كشيده مي شد كه مابين دوست نداشت ، مامانش و روي مبل نشوند و گفت: مامان من بذار يه چيزي رو رك و راست بهت بگم ، اول اينكه من ديگه به اون زن و اون زندگي فكر نمي كنم

- اگر فكر نمي كني پس چرا از زير بار زن گرفتن شونه خالي ميكني ؟

- براي اينكه الان شرايطش رو ندارم مامان ، با كاري كه هنگامه كرد من ديگه سخت بتونم به كسي اعتماد كنم ، يه شك و ترديدي تو دل من خونه كرده كه هر كي وارد زندگي من بشه عذاب مي كشه ، چرا وقتي مي دونم چه حالي هستم يكي ديگه رو هم اذيت كنم ؟ - تا هميشه كه نمي توني تنها بموني

- مي دونم ، مي دونم كه فكرم ، راهم غلظه ، مي دونم كه همه مثل هم نيستن ، ولي اشكال از خودمه مامان ، به خودم اعتماد ندارم ، در خودم نمي بينم كه دوباره تجربه كنم .

پري خانم اشكش و پاكي كرد و گفت: ولي اوني كه برات در نظر گرفتم از همه نظر تأييد شده است، مطمئنم مي تونه تو رو خوشبخت كنه ، مي تونه مرهم زخمهائي كه خوردى بشه
 ميبين مستأصل گفت : مامان ؟ قربونت برم تو كه باز همون حرف و مي زني ، اگر منظورت به پگاه ست اون اصلاً به درد من نمي خوره ، من اگر پگاه و دوست داشتم ديگه سراغ هنگامه نمي رفتم

پري خانم با ابروهاي گره خورده گفت: پگاه ؟ كي گفته من منظورم پگاه ست ؟

ابرويي بالا انداخت و شاكي گفت: پس بگو، رفتار ديشبت به خاطر چي بود ؟ تو فكر كردى كه من مي خوام پگاه وواست خواستگاري كنم ؟

- آره ، اگر پگاه نيست پس

قيه ؟ - خواهر دوستت!!

ميبين غرق فكر گفت : خواهر دوستم ؟ كدوم دوستم ؟

لبخندي رو لب پري خانم نشست و گفت: محسن ، خواهر محسن حسنا !!!

ابروهاي ميبين تو هم گره خورد .

- من ازت گله دارم ميبين ، چرا با وجود دختری مثل اون رفتی سراغ هنگامه ؟ دختری که من اون شب دیدم یه خانم به تمام معنا بود ، همه حسنهایی که یه زن باید داشته باشه رو داشت ، چطور تو اون دختر وندیدی ؟

پری خانم یه ریز از خوبی های حسنا می گفت و اجازه صحبت به مبین نمی داد ، با اومدن اسم حسنا اولین چیزی که تو ذهن مبین نشست ، حرفهای محسن بود و اخلاق حاجی پدرش و زندگی سختی که حسنا پشت سر گذاشته بود ، مبین تا حالا به حسنا به این چشم نگاه نکرده بود، یعنی اصلاً زیاد نگاهش نکرده بود که بخواد نیت خاصی هم داشته باشه ، مگه چند بار دیده بودش ؟ چیزی که معلوم بود ، مامانش از زندگی حسنا خبر نداشت ، نمی دونست که یه زن مطلقه است و مشکلات خاص خودش وداره .

تصویری که از حسنا تو ذهن مبین بود زنی شکست خورده بود که با جبر پدرش زندگیش فنا شده بود ، طوری که رد سختی کاملاً تو صورتش مشخص بود .

روی مبل کنار مادرش نشست ، این قدر مادرش ذوق زده بود و با اشتیاق از حسنا می گفت که مبین نمی دوست چطوری بگه که حسنا قبلاً یک بار ازدواج کرده و از مشکلات حسنا بگه ؟ کلافه گفت : بهتره حسنا خانم و فراموش کنی مامان !!

پری خانم با ابروهای گره خورده گفت : چرا ؟ دختر به این نازینی ؟؟؟ !!

انگار مبین چاره ای نداشت و باید می گفت که حسنا یک بار ازدواج کرده ، شاید مادرش این جواری دست از سرش برمی داشت

- مادر من حسنا خانم قبلاً یک بار ازدواج کرده و از شوهرش جدا شده .

ابروهای پری خانم بالا پرید و پرسید: چی؟ قبلاً ازدواج کرده؟

مبین هم با تکون سر حرفش و تأیید کرد.

- چرا؟ چرا از شوهرش جدا شده؟

دلیلی نداشت که مبین از بقیه زندگی اونها حرفی بزنه: من از کجا بدونم مامان؟ حتماً با هم مشکل داشتن.

پری خانم سری به تأسف تکون داد و گفت: حیفش بوده، عجب دختر نازی هم هست؟ طفل معصوم.

مبین وقتی که ناراحتی مادرش و دید یه کم خیالش راحت شد که بی خیال می شه و دنبال این قضیه رو نمی گیره ولی کاملاً اشتباه می کرد چون پری خانم با حرفی که زد همه ذهنیاتش رو به هم ریخت.

- خوب چه اشکالی داره؟ مهم نیست که قبلاً ازدواج کرده، اون دختری که من شناختم مسلماً

بی تقصیر بوده، بهش نمی خورد که دختر بدی باشه، تو هم که خانواده اش رو خوب می

شناسی، از اون گذشته مگه اونهایی که یک بار تو زندگی شکست خوردن حق زندگی ندارن؟

مبین تو این مورد به مامانش حق می داد، چون هم حرفهای محسن و قبلاً شنیده بود، هم اون یک باری که تو صورت حسنا نگاه کرده بود فهمیده بود که حسنا دختر آروم و صبوریه.

- منم نگفتم که دختر بدیه مادر من، من خودم اصلاً نمی خوام به ازدواج فکر کنم، از من

دلگیر نشو مامان، تو رو به جون هرکی که دوست داری اجازه بده یه مدت به حال خودم

باشم

- تا کی؟ تا کی می‌خواهی تو فکر گذشته بمونی و حسرت بخوری؟ تا کی می‌خواه به خاطر به زن بی‌لیاقت که ارزش فکر کردن و غصه خوردن نداره زندگیت و جوونیت و حروم کنی؟

پری خانم از روی مبل بلند شد و ناراحت و شاکی گفت: باشه، دیگه من کاری به کارت ندارم، من اگر حرفی می‌زنم خوبی تو رو می‌خوام، نمی‌خوام روزهای پر ارزش زندگیت رو فدای گذشته‌ای بکنی که گذشته و تموم شده، هیچ اجباری در کار نیست، زندگی خودته، هر کاری که دوست داری انجام بده، من وظیفه ام بود که قدمی برات بردارم حالا که نمی‌خواهی حرفی نیست ...

مبین رو تنها گذاشت و رفت، حرفهای مامانش اتمام حجت بود برای مبین، اما قرار هم نبود که مبین به این زودی کوتاه بیاد، مادر بود و بچه اش رو درک می‌کرد، بعید هم نبود که تا چند ساعت دیگه همه چی رو فراموش کنه.

زیر لب طوری که فقط خودش بشنوه گفت: چه کاری کردم که اونها رو به عروسی دعوت کردم؟ اگر نمی‌اومدن مامان هم الان این جور می‌داد! آهی کشید و ادامه داد: ولی این مامانی که من می‌بینم، اگر حسنا خانم هم نبود به یکی دیگه گیر می‌داد.. ناراحت بود که باعث دلخوری مادرش شده، باید از دلش در می‌آورد، تو به فرصت مناسب، مهدیس هم می‌تونست کمک خوبی باشه، با مهدیس راحت می‌شد حرف زد و راضیش کرد تا با مادرش حرف بزنه، بهترین راهی که به ذهنش رسید همین بود.

به اتاقش رفت، یادش بود که باید به شوهر خاله اش زنگ بزنه در مورد کاری که محسن گفت، یعنی با این شرایط کار درستی بود؟ اگر مادرش می‌فهمد که قدمی برای اونها برداشته دوباره پی‌گیر می‌شد، دودل شده بود که زنگ بزنه یا نه.

- خدا خيرت بده مادر من ، بين من و تو چه هچلي انداختي ؟
- به محسن قول داده بود ، درست كه حتى اگر دروغ هم مي گفت محسن قبول مي كرد و نمي فهميد ولي تو مرايش نبود ، گوشي رو برداشت و به خونه خاله اش زنگ زد .
- خود خاله پريسا گوشي رو برداشت ، مابين بعد از حال و احوال سراغ آقاي پناهي رو گرفت و خاله اش هم گوشي رو به آقا محمد داد .
- سلام عمو جون .
- سلام مابين جان ، چه خبر؟ خوبي ؟ ماما خوبه
- ؟ - سلام داره عمو ، ببخشيد كه اين موقع شب
- مزاخم شدم .
- خواهش مي كنم پسر ، تازه از سر كار اومدم ، همچين هم دير نيست .
- در هر صورت ببخشيد ، زياد مزاحمتون نمي شم ، يه سؤالي داشتم .
- در خدمتم .
- سلامت باشيد ، راستش يكي از دوستان دنبال كار مي گرده ، مترجمه ، فرانسه و انگليسي ، مي خواستم ببينم تو دست و بالتون كاري هست كه بتونه انجام بده ؟

آقا محمد فكري كرد و گفت : اتفاقاً به موقع بود ، چون يكي از مترجمهائي كه باهاش كار مي كنم ، عازمه و مي خواد از ايران بره ، دنبال يكي مي گشتم كه جاگزينش كنم ، از كارش مطمئني ؟ - نمي دونم ، بايد خودتون بينين و نظر بدين ، هرچي كه نظر شما باشه .

- خوب پس هماهنگ كن و بين كي مي تونه بياد دفتر ، به منم خبر بده ، اگر كارش خوب باشه چرا كه نه ؟ لب ميبين به لبخندي باز شد و گفت : ممنونم عمو ، فكر نمي كردم به اين زودي درست بشه .

- از شانس دوستت بوده ...

- همين طوره ، حالا باهاش حرف مي زنم و بهتون خبر مي دم .

- باشه منتظرم .

- بازم ببخشيد كه مزاحم شدم . كاري با من

ندارين ؟ - سلامتي پسرم ، به مامان هم

سلام برسون .

- چشم ، خدا حافظ .

الان ديگه براي خبر دادن به محسن دير موقع بود، فردا بهش زنگ مي زد و جريان رو مي گفت ، گرچه هنوزم دودل بود ، اما معلوم نبود كه آقا محمد از كار حسنا راضي باشه يا نه

محسن رو قولى كه مابين داد خيلى حساب كرد و يه جورايى اميدوار شد ، اينكه مابين تو عالم دوستى هر كارى از دستش ساخته باشه دريغ نمى كنه به محسن ثابت شده بود ، ميون دوستهايى كه داشت فقط به مابين اعتماد كرد و حرف دلش و بهش زد كه پشيمون هم نبود ، چون مابين نشون داد كه قابل اعتماده .

وقتي كه رفت داخل خونه ، حاجى و مادرش تو سالن نشسته بودن و حسنا تو آشپزخونه مشغول بود ، فضاي خونه هم بگي نكي آروم بود ، همه اش مى ترسيد كه حاجى از حرفهاى صبحش پشيمون شده باشه ، هنوزم براش قابل باور نبود كه پدرش با كار كردن حسنا موافقت كرده باشه ، انگار كه صبح يكي ديگه جاي حاجى اون حرفها رو زده باشه ، اگر مى شد حتماً مى نشست و با پدرش راجع به اين مسئله و اين تغيير ناگهاني حرف مى زد ، اما سكوت بهتر بود ، حالا كه حاجى خودش کوتاه اومده بود نيازي نبود كه محسن بهش يادآورى كنه و همه چي رو به هم بريزه .

چه خودش و چه حسنا تو اين مدت بچه هاى خوبى براى پدر بودن ، درسته كه خودش تو خلوت خودش بعضى وقتها سرکش مى شد و دلش مى خواست طغيان كنه اما در ظاهر چيزى نشون نمى داد .

به اتفاق شام خوردن ، سر ميز شام محسن متوجه اخمهاى حاجى شد كه بازم به هم گره خورده بود ، مى ترسيد ، از اين كه اين اخمها حرفهاى امروز صبح حاجى رو عوض نكنه
؟؟؟؟

بعد از شام حاجی به اتاقش رفت ، سوری خانم هم استکانی چایی ریخت و برایش برد ، حاجی عادت داشت بعد از غذا چایی می خورد .

محسن کنار حسنا که مشغول شستن ظرفها بود ایستاد و گفت: چی شده که بابا دوباره به هم ریخته ؟؟؟؟

حسنا با لبهای فشرده گفت: نمی دونم ، از وقتی که از مغازه برگشته همین جور تو همه ، حتی مامان هم باهاش حرف نزده وبا ترس و نگرانی به محسن گفت: نکنه از حرفهای صبحش پشیمون بشه ، من هنوزم باورم نشده که بابا موافقت کرده باشه !!!

- منم ، جای تعجب داشت ... منم می ترسیدم که نکنه به شب نرسیده پشیمون بشه ، نگاهی به در آشپزخونه انداختو گفت: اومدن مامان طولانی شد ، فکر کنم داره با بابا حرف می زنه .
- شاید

- خدا کنه هرچی که هست به خیر بگذره بینم تونستی کار مناسبی پیدا کنی ؟

حسنا لبخندی زد و گفت: دوباره روزنامه ها رو خوندم ، اما کار مناسبی ندیدم ، می دونی محسن ؟ با خودم فکر کردم حالا که بابا رضایت داده ، یه کاری نکنم که از حرفش برگرده ، دنبال یه کاری می گردم که بشه تو خونه هم انجامش داد ، این جوری بهتره ، یه آگهی دیدم درباره مونتاژ عروسک بود ، یه کارگاه هست که خودش وسایل و برات می فرسته و می تونی تو خونه عروسک درست کنی ، آخر کار هم دونه ای حساب می کنه ، هرچی عروسک بیشتر درست کنی ، پول بیشتری می گیری ، فقط یه روز باید بری آموزش ببینی

با حرفهای حسنا اخمهای محسن تو هم کشیده شد : یعنی تو می خواهی با این همه درسی که خوندی ، با این معلوماتی که داری عروسک درست کنی ؟؟؟؟؟

- خوب چه اشکالی داره ، اینم برای خودش کار محسوب می شه دیگه ، یه دلیل خوب برای سرگرم شدن ، از اون مهمتر تو خونه است و نمی خواهی که رفت و آمدی داشته باشی

- لازم نیست بهش فکر کنی ، گفتم الان چه کاری پیدا کرده !!!!!!!

حسنا سرش و پائین انداخت ، خوب این بهترین کاری بود که به شرایطش می خورد ، از محسن که شرایطش و می دونست توقع نداشت این جور سرزنشش کنه .

محسن که ناراحتی حسنا رو دید ، بوسه ای به سرش زد و گفت : ناراحت نشو آبجی گلم ، منظور بدی نداشتی ، دوست ندارم خواهرم هر کاری و انجام بده ، درسته که کار عار نیست اما باید در شأن آدم هم باشه یا نه ؟ لبخندی به روی حسنا زد و گفت : اگر اون اخمهای خوشگلت و از هم باز کنی یه خبر خوب برات دارم !!!!

حسنا لبخند نیمه جونی به روی محسن زد و گفت: چه خبری ؟

محسن نگاهی به صورت حسنا انداخت و گفت : راضی کننده نبود ، فقط می

خواستی راضیم کنی نه ؟ - خوب یه کم بهم بر خورد

- اشکال نداره ، اگر از دست من ناراحت بشی ، بهتر از اینه که فردا یکی از اقوام یا همسایه ها حرفی بهت بزنه . من فکر اون موقع رو کردم

حسنا اين بار ديگه به روش خنديد ، دلخوريش فراموشش شد و منتظر شنيدن خبر محسن شد .

محسن چونه حسنا رو تو دستش فشرد وگفت: به دوستام سپردم كه اگر كار خوبي سراغ دارن خبرم كنن ، به ميين هم گفتم ويه كم اميدوار شدم ، شوهر خاله اش انتشاراتي داره ، گفت با اون حرف مي زنه بيينه مي تونه كاري انجام بده يانه ، تا فردا خبرم مي كنه ، خدا كنه كه درست بشه

دل حسنا هم از شنيدن اين خبر شاد شد ، خوشحالي تو صورتش هم مشخص بود ، يه روزنه اميد بود واسه خودش .

- خدا كنه كه درست بشه

- خدا كنه ، كار تو انتشاراتي همچين بد هم نيست .

حسنا گره اي به ابروهاش انداخت وگفت : بد نيست ؟ خيلي هم عاليه .

همين موقع سوري خانم هم با ابروهاي گره خورده وارد آشپزخونه شد ، محسن و حسنا نگاهی به هم انداختن ، محسن لب زد چي شده ؟ حسنا هم شونه بالا انداخت كه نمي دونم .

سوري خانم ، سيني رو رو ي ظرفشويي گذاشت ، رو ي صندلي نشست و گفت: عجب زمونه اي شده ، آدم ديگه به كي مي تونه اعتماد كنه ؟

محسن کنار مادرش نشست و گفت: مگه چي شده ؟

حسنا هم همين طور كه استكاني كه تازه مادرش آورده بود رو مي شست حواسش به حرفهاي اونها هم بود .

سوري خانم گفت : مي ديدم اين يكي دو روز بابات تو خودشه ، اما حرفي نمي زنه ، صبح هم كه نگاهی به محسن انداخت و گفت: من تازه صبح خيلي تعجب كردم كه به شما دو تا چيزي نگفت ، شما كه به من چيزي نگفته بودين ، كه منم خبر داشته باشم ، يك دفعه اومدي و اون حرفها رو زدي ، دل تو دلم نبود كه الان جنگ مي شه ، تعجب كردم كه بابات چه زود قبول كرد ... از حاجي با اون اخلاقي اين رفتار بعيد بود كه بي هيچ حرف و حديثي به حسنا اجازه كار كردن بده ... از صبح تا حالا هم توفكر رفتار حاجي بودم ولي هيچي نفهميدم .

محسن كلافه و عجول گفت : خوب ماما اصل قضيه رو بگو ، اينها رو كه من و حسنا هم مي دونيم ، ما هم از صبح تا حالا فكرمون مشغوله كه چي شده

- قصه در مورد همسايه بابات آقاي رسوليه ... مثل اينكه پسرش ازش دزدي مي کرده و خودش خبر نداشته .

ابروهاي محسن بالا پريد ، حسنا هم كه كارش تموم شده بود کنارشون نشست و گفت : چي ؟ پسر آقاي رسولي ازش دزدي مي کرده ؟

- آره ، بيچاره آقاي رسولي ، بابات مي گه اختيار همه چي رو به دست پسره داده بوده ، خودش كه تو مغازه بود و اختيار توليدي و يكي ديگه از مغازه هاش هم دست پسرش بوده ، اونم نامردی مي كنه و با وجود اينكه همه چي زير دست خودش بوده از باباش دزدي مي كنه ، بابات مي گفت ، آقاي رسولي چند مدت پيش بهش شك مي كنه و كارهاش وزير نظر

مي گيره ، حسابش و بررسي مي كنه ، تا اينكه مي فهمه كه بله پسره دستش كجه ، به باباي خودش رحم نكرده و مال و منالش رو تاجايي كه مي شده بالا كشيده .

امروز هم بعد از اينكه از اتحاديه بر مي گردن ، پليس مياره و پسرش و جلب مي كنه ، حاجي مي گه آقاي رسولي تو اين چند روز به اندازه چند سال پيرتر شده ، هيچ پدر مادري همچين انتظاري از بچه هاشون ندارن ، آقاي رسولي كه ديگه به اون اعتماد كرده .

- چه نامرد !!! چطور وجدانش قبول كرده ؟

- آقاي رسولي هم همين حرف وبه بابات زده ، حاجي مي گه چند روز پيش اومده و با من درد دل كرده ، مي گفته كه درد سنگيني رو تحمل مي كنه كه هيچ علاجي هم نداره ، دلش از اين مي سوخته كه اين پسر مي تونسته بي هيچ كلكي بعد از مرگ آقاي رسولي مالك نصف دارائيه اش بشه

محسن و سوري خانم با هم حرف مي زدن و حسنا هم گوش مي داد ، پس دليل موافقت حاجي با كار كردن حسنا هم همين بوده ، حاجي باديدن رفتار پسر رسولي به رفتار بچه هاي خودش فكر كرده و قدر و ارزش اونها رو دونسته ، اينكه بچه هاش تا الان رو حرفش حرف نزدن ، اينكه بچه هاش تا حالا تو روش درشتي نكردن ، به خطا نرفتند .

تو دلش گفت :يعني بابا تازه فهميده كه چه بچه هايي داره ؟؟؟!! حالا كه بد ديگران رو ديده يادش به خوبهاي خودش افتاده ؟؟؟!! كاش باباش هميشه همين طور بود ، كاش بدون اينكه همچين اتفاقي بيافته به بچه هاش فكر مي كرد و قدرشون رو مي دونست .

- پس آبروي آقاي رسولي هم رفته اونم جلوي دوست و دشمن ؟؟؟!!

- آره مادر ، خيلي سخته ، بعیده که دوباره بتونه کمر راست کنه زیر بار این بی آبرویی .

صحبتهای اونها در مورد رسولی و پسرش تموم شد ، حسنا هم حالش از شنیدن این خبر دگرگون شده بود ، واقعاً یه بچه تا چه حد می تونه پست باشه که این جور یه پدرش نارو بزنه ؟ مگه مال و منال دنیا چقدر ارزش داره که از پشت به پدرت که این همه برای تو زحمت کشیده خنجر بزنی ؟ آقای رسولی رو دورا دور می شناختن ، مرد مؤمن و دینداری بود ، باباش همیشه از کاردست بودن اون حرف می زد ، چی شده که حالا پسرش این بلا رو سرش آورده فقط خدا می دونست .

حسنا شب بخیر گفت و به اتاقش رفت ، تو اتاقش نشسته بود و زندگی شون رو با دیگران مقایسه می کرد که محسن با اجازه ای گفت و وارد اتاقش شد .

کنار حسنا نشست و گفت : بیچاره رسولی !! خیلی ناراحت شدم .

- آره ، ناراحت شدنم داره .

محسن به صورت حسنا نگاه کرد و گفت: تو راست می گفتی دلیل دیگه ای پشت موافقت پدر بود. ...

حسنا با چشمهای غرق غم گفت: آره ، می گم این اتفاق هرچقدر هم که بد بود ، برای ما یعنی برای من خوب شد ، درسته که می گن تا به مصیبتی گرفتار نشی قدر عافیت رو نمی دونی ، قصه ما شده .

- بعضی وقتها یه تلنگر لازمه که آدم به خودش بیاد و بفهمه که کجای کاره ... فقط امیدوارم ...

محسن بقيه حرفش رو نگفت، شايد مي خواست بگه خدا كنه كه اين تغيير رفتار حاجي هميشگي باشه ...

نفس عميقي كشيد و رو به حسنا گفت:

- هنوزم از حرفهاي ديشب من ناراحتي ؟ حسنا من ديشب از حرفهام منظور بدى نداشتم ، من هيچ وقت به مردن بابا فكر نكردم ، بعضي وقتها سختم مي شه كه بابا مي تونه خوب باشه ، مي تونه مثل همه باباها باشه ولي نيست ، خوب منم آدمم يه وقتهاي سختم مي شه و كاسه صبرم لبريز ، اما اينم خوب مي دونم كه نبايد براي كسي بد بخوام ، پدر ومادر كه جاي خودشون رو دارن، هر چقدر هم كه بد وسختيگر باشن بازم پدره و احترامش واجب

- ديشب خيلي ناراحت شدم ، همين طور هم به حرفات فكر كردم ، شايد حق داشته باشي محسن ، خوب بابا اين جوريه ديگه ، ما كه از دلش خبر نداريم ، حاجي يه فاصله اي بين ما و خودش انداخته كه به راحتی نمي شه پرش كرد ، ولي با اين اتفاق منم اميداور شدم ، اميد به اينكه كه بابا راهش وپيدا كنه

- خدا كنه شايد با اتفاقي كه براي رسولي افتاد بابا با خودش فكر كنه و تصميم درستي هم براي بقيه راه بگيره ، ناراحتي من به خاطر خود بابا هم هست ، اين جوري خيلي چيزها رو از خودش دريغ كرده ، همون طور كه ازما

چيزهايي كه از اونها دريغ شده بود ، سايه پر مهر ومحبت پدر بود ، صحبتهاي دوستانه ، درد و دل كردن با پدرى كه اگر بخواد مي تونه خيلي از غمها رو از دل بچه هاش پاك كنه ، به جاي اينكه خودش يكي از اين غم ها باشه و

حسنا به محسن هم حق می داد ، تو مقایسه ای که بین خودشون و دیگران داشت به این نتیجه رسیده بود ، خودش می تونست یه زندگی خوب رو تجربه کنه ، تجربه ای که می شد شیرین باشه ، اما تلخ شده بود تلخ تر از زهر که بعید بود هیچ شیرینی بتونه اون تلخی رو جبران کنه . محسن هم که قصه خودش رو داشت ، زندگیش مثل همه همسن وسالهای خودش نبود و همین تفاوتها بود که باعث می شد بعضی وقتها دل محسن بگیره و چیزهایی بگه که شاید به مذاق دیگرانی مثل حسنا خوش نیاد

به هر همین یه تغییر کوچولو هم خوب بود حتی اگر به واسطه دیگران به وجود اومده باشه ، فردا و فرداهای دیگه می تونست روزهای خوبی باشه ، اگر حاجی به همین حال می موند و قدر بچه هایی مثل حسنا و محسن رو می دونست و بهش حق می داد که مثل همه اون جوری که دوست دارن زندگی کنن

تا خوب شدن آقا سلیمان و پیدا شدن کسی که بتونه کارهای اون وانجام بده ، کارها بین خودش و خانم بازیار مدیر کارگاه قالی باقی وعالیه خانم قسمت شده بود ، البته تا اونجایی که امکان داشت مبین اجازه نمی داد که عالیه خانم کاری انجام بده ، بیشتر ازش می خواست تا مراقب شوهرش باشه تا هرچه زودتر حالش خوب بشه و به سر کار برگرده .

تو این مدت رابطه خوبی با این خانواده پیدا کرده بود ، مثل خانواده دومش شده بودن ، دیگه با اونها احساس غریبی نمی کرد .

تازه از انبار برگشته بود ، نخ کارگاه تابلو فرش روبه اتمام بود و ميين براشون نخ برده بود پشت ميزش که نشست گوشي تلفنش رو برداشت به نيت زنگ زدن به محسن ، هنوز بهش زنگ نزده بود .

از ديشب که مامانش اون حرفها رو زده بود به هم ريخته بود ، از طرفي به مادرش حق مي داد که نگران زندگي و آينده اش باشه ، از طرفي هم پاي احساس خودش وسط بود

سر دوراهي مونده بود ، اگر به محسن زنگ مي زد و آقا محمد کار حسنا رو قبول مي کرد وبه گوش مادرش مي رسيد دردسرهاش شروع مي شد ، وجدانش هم قبول نمي کرد که به محسن حرفي نزنه ، هيچ اجباري نبود ، کار آقا محمد که رو زمين نمي موند اما دلش هم رضا نمي شد حالا که موقعيت کمک کردن به محسن براش پيش اومده خودش بهش پشت پا بزنه ، مي تونست مامانش و دست به سر کنه اما قضيه محسن فرق مي کرد ، از اين حرفها گذشته احترام خاصي هم براي حسنا قائل بود حتي با اينکه شناختي ازش نداشت .

شماره محسن و گرفت ، جواب دادنش زياد طولاني نشد .

- جانم داداش ?? -

سلام ، خسته نباشي !!

- سلام از ماست ، سلامت باشي ، تازه شروع کرديم کو تا

خستگي ??? - زياد مزاحمت نمي شم مي دونم کار داري

...

- خواهش مي کنم ...

- ديشب راجع به همون موضوع با شوهر خاله ام صحبت کردم ...

محسن خوشحال و عجول گفت : خوب

- گفت يه قرار بذاريم تا حسنا خانم هم بياد و راجع به کار باهم صحبت کنن ، تا ببينيم چي

پيش مياد ...

- دستت درد نکنه داداش ، اگر خدا بخواد درست مي شه ...

- ان شاءالله ...

- لطف کردی مبین ، حتی اگر اين کار جور هم نشه بازم لطفت رو فراموش نمي کنم .

کاری نکردم ، حالا براي کي مي توني قرار بذاري ؟

- هرچه زودتر بهتر ... اول بايد با حسنا حرف بزني . خودم خبرت مي کنم ...

- باشه پس خبر از تو ...

- حتماً ، بازم ممنونم مبین

- ديگه داري شورش و در مي آري محسن ،

کاری نداری ؟ - سلامتي و در پناه خدا ...

- سلامت باشي .

تلفن و قطع کرد و به گوشی توی دستش نگاه کرد ، به نفع یا به ضرر خودش بالاخره زنگ زد ، فکر نمی کرد که محسن این قدر از شنیدن این خبر خوشحال بشه ، یادآوری خوشحالی محسن باعث شد که خودش و سرزنش کنه که چرا خبیث شده بود و نمی خواست به محسن خبر بده ؟ ديگه فکر نمی کرد به محسن بدهکاره !! می تونست مامانش و دست به سر کنه ، اما از محسن نمی شد دست کشید .

هنوز گوشی تو دستش بود که دوباره زنگ خورد ، شماره عموش بود ، با خوش رویی جوابش رو داد .

عموش خبر خوبی براش داشت ، کارگری که مبین می خواست جور شده بود ، اینم واسه خودش یه دغدغه بود که حل شد .

ساعتی نگذشته بود که محسن بهش زنگ زد ، هنوزم خوشحالی تو صداش محسوس بود ، قرار و برای فردا گذاشتن ، محسن گفت که امروز سرش خیلی شلوغه و اگر بشه فردا به دیدن آقای پناهی برن .

برای مبین فرقی نداشت ، پس قبول کرد و گفت که خودش با شوهر خاله اش تماس می گیره و هماهنگ میکنه .

همین کار وهم کرد ، قرار فردا صبح و باهاش هماهنگ کرد ، در جواب آقا محمد که ازش پرسید فردا خودت هم میای یا نه ؟

کمی مکث کرد ، می رفت یا نه ؟ کدومش بهتر بود ؟ محسن و حسنا با شوهر خاله اش آشنا نبودن ، البته آقا محمد محسن و دورادور می شناخت اما محسن شناختی از اون نداشت ، باید می رفت ، کاری که شروع کرده بود و باید تموم می کرد .

- اگر لازم باشه ميام .

- خوب براي آشنايي بيشتري تو باشي بهتره پسر م

- چشم ، پس منم خدمت مي رسم .

خواهش مي كنم .

با آقا محمد كه خداحافظي كرد ، كمي هم به كارهاي دفترش رسيد ، بعد هم به ديدن آقا سليمان رفت امروز هنوز وقت نكرده بود بهش سر بزنه .

كار مهم ديگه اي كه داشت اين بود كه به ديدن مهديس بره و ارزش بخواد كه راجع به مسئله ازدواجش با مامانش صحبت كنه .

صحبت كردن و راضي كردن مهديس خيلي راحت تر از مامانش بود .

تا غروب تو كارگاه مشغول بود ، كارگاه كه تعطيل شد خودش درها رو قفل كرد ، دزدگير وهم زد . نگاهي هم به محوطه كارگاه انداخت ، از وقتي كه دزد اومده بود محتاط تر شده بود ، امن بود ، اما كار از محكم كاري عيب نمي كرد .

به مهديس زنگ زده بود و گفته بود به ديدنش مي ره ، با اين اوصاف امشب نمي تونست به باشگاه بره ، براي محسن پيام داد كه امشب نمي تونم بيام و خودت تنها برو ، محسن هم انگار تنهائي باشگاه رفتن بهش نمي چسبيد ، تنهائي رو بهونه كرده بود و گفته بود كه خودش هم نمي ره .

تمام طول راه حرفهائي كه مي خواست به مهديس بزنه رو براي خودش مرور كرد ، حرفهائي كه همه تكراري بودن ، اما انگار كسي نمي خواست بهشون گوش بده و قبولشون كنه .

وقتي كه به اونجا رسيد ، پويان هنوز نيومده بود و مهديس هم تو آشپزخونه مشغول آشپزي بود . ناخنكي به سالاد آماده مهديس زد و دادش رو در آورد .

- تو هنوز آدم نشدي ميبين ؟ هنوزم شكمويي ؟

ميبين شونه اي بالا انداخت و گفت: در مورد آدم شدن كه بهت قولي نمي دم حتي در آينده !!!

- اون كه كاملاً مشخصه ، اگر بنا بود آدم بشي ، دل مامان و نمي شكستي !!!!

ميبين روي صندلي نشست و گفت : من غلط بكنم كه دل پري خانم و بشكنم ... مهديس قبول كن كه مامان هم ديگه داره زور مي گه

- اينكه به فكر تو و آينده اته مي شه زورگويي ؟

- مي فهمم ، خوب هم مي فهمم ، اما الان زوده خواهر من ، مامان پاش و كرده تو يه كفش

مهديس استكاني چايي و ظرف شيريني رو جلوي ميبين گذاشت و گفت: خواسته زيادي كه نداره ، صبح كه بهم زنگ زد ازت گله مي كرد ، مامان فكر مي كنه تو با شروع يه رابطه تازه مي توني گذشته رو فراموش كني

- تو فكر مي كني كه درسته ؟

نمي دونم اما نمي توني هميشه هم به خاطر اين ترس از زندگي مشترك فرار كني . بايد يه فكري كرد

ميبين لبه اش وبه هم فشرد و گفت: من نيومدم اينجا كه با هم راه حل پيدا كنيم . من اومدم ازت بخوام كه با مامان حرف بزني كه فعلاً دست از اين حرفها برداره تا حالا هزار بار اون

چه كه تو دلم بوده روبهتون گفتم ، ديگه نمي گم كه تكرر مكررات نشه ، كه خسته كننده است ، اما مهديس جونم ، من به زمان احتياج دارم ، بايد بتونم با خودم کنار بيايم يا نه ؟ مهديس بلند شد ، سري به قابلمه خورش زد و گفت: باشه ، من با مامان حرف مي زنم ... تو هم تو اين زماني كه لازم داري به چيزهاي ديگه هم فكر كن لبخند شيطوني زد ، ابروهاش وچند بار بالا انداخت و گفت : مثلاً به زندگي تازه ، به حسنا خانم

مبين بي طاقت از روي صندلي بلند شد و گفت : دست مامان درد نكنه ، نمي دوني از ديشب من و تو چه هچلي انداخته با اين پيشنهادش .

مهديس روبه روي مابين ايستاد و گفت: دختر بدی نبود ، از شوخي گذشته بيشتتر بهش فكر كن ، من كه همون شب عروسي مهرش به دلم نشست .

مبين كلافه از اين همه اصرار ، دست تو موهاش كشيد و گفت: بهتره حرف دختر مردم و نزين مهديس ، مخصوصاً جلوي فاميل ، وقتي كه هيچ خبري نيست ، درست نيست كه اسمش سر زبونها بيفته

مهديس لب ورچيد و دلخور گفت : من خودم اين چيزها رو خوب مي دونم ، اما مابين حالا حسنا خانم نه يكي ديگه ، از من به تو نصيحت اين قدر سفت وسخت نگو نمي خوام و نمي تونم ، خدا رو چه ديدی ، شايد يه وقتي پاي دلت سرريد و گرفتار شدي ، اون وقت با چه رويي مي خواي تو صورت ما نگاه كني و از عشقت حرف بزني ؟ به فكر اون روزها هم باش !!!
مبين هم بيني مهديس و كشيد و گفت: ممنونم از نصيحتت آبجي خوشگلم ، من خودم خوب مي دونم چكار مي كنم !!

بهتره تو هم دلت و واسه همچين روزي صابون نزني !!!

مهديس حق به جانب سر تگون داد و گفت: خواهيم ديد

مبين ديگه حرفي نزد و از آشپزخونه بيرون رفت

انگار كسي نمي خواست وضعيتش و درك كنه !! براي چند هزارمبين بار هنگامه رو لعنت كرد كه باعث شده به اين حال و روز بيفته .

حسنا هم مثل محسن از شنيدن اين خبر خوشحال شد ، درست كه هنوز چيزي قطعي نشده بود ، اما تا همين اندازه هم راضي كننده بود ، اگر خدا مي خواست انگار روزهاي خوبي قرار بود در پيش باشه ، البته اين حس حسنا بود اما واقعيت رو گذر زمان مشخص مي كرد .

حاجي هم هنوز سر حرفش مونده بود ، شايد به خاطر حس وحالي كه پيدا كرده بود ، شايدم به خاطر اينكه نمي خواست حرفي رو كه زده عوض كنه ، حاجي كه زياد اهل همنشيني و هم صحبتي نبود كه حسنا بخواد باهاش حرف بزنه ، همينقدر كه هنوزم سر حرفش مونده بود غنيمتي بود براي خودش .

با وجود اينكه خيلي خوشحال بود اما جلوي پدرش چيزي بروز نمي داد ، به هر حال حاجي بود و اخلاقيش كه دائم مثل هوای بهار در حال تغيير بود .

سر نماز هم خدا رو شكر كرد و ازش كمك خواست كه اين كار جفت و جور بشه و تا آخرش مشكلي پيش نيايد ، به خودش اطمينان داشت اما مسائل ديگه اي هم در كار بود . منتظر بود تا محسن برگرده و جدا گونه ازش تشكر كنه ، اگر محسن به فكرش نبود ممكن بود خودش هر كاري و انجام بده ، محسن حق داشت كاري كه انجام مي دي نه فقط براي گذران وقت كه بايد به دلت هم بشينه و دوستش داشته باشي .

سوري خانم هم از اين تغيير حالت حسنا خوشحال بود ، از اينكه دخترش بالاخره از اين سرخوردگي بيرون مياد و خودش و پيدا مي كنه .

بوي آبگوشت كه غذاي مورد علاقه حاجي هم بود توي خونه پيچيده بود ، شايد اينم يه شكل تشكر كردن از حاجي بود از طرف سوري خانم .

به محسن زنگ زده بود كه نون سنگك هم بخره و محسن هم در جواب امر مادر چشم گفته بود.

وقتي كه محسن از سر كار و نون به دست برگشت ، حاجي هنوز از مسجد به خونه برنگشته بود . حسنا هم با خوشحالي نون رو از محسن گرفت ، خسته نباشيد گفت و بوسه اي به گونه داداش مهربونش زد و به اين شكل ازش به خاطر زحمتهايي كه كشيده بود تشكر كرد .

لبخند گرم محسن هم جوابي براي مهربوني حسنا شد ، خوشحالي حسنا براش دنيايي ارزش داشت . لبي كه بعد از مدتها به خنده باز شده بود بهترين تشكري بود كه مي تونست از حسنا بگيره .

حاجي كه اومد ، سفره شام هم پهن شد ، خوردن آبگوشت پشت ميز اصلاً دلچسب نبود ، واسه همين هم سفره تو سالن پهن شد و حسنا به بهترين شكل سفره رو چيد ، ترشي خونگي كه از هنرهاي سوري خانم بود ، سبزي خوردن و پياز و آب و دوغ و نوشابه

شام هم در جمعي كه بيشتر ساكت بودن خورده شد .

بعد از شام هم ساعتی کنار هم نشستند و حاجي مثلاً براي سوري خانم اما در اصل براي همه قضيه پسر رسولي رو تعريف مي كرد كه همين يكي دو روزه به غلط كردن افتاده و به پای

آقاي رسولي افتاده كه بخشيده بشه ، اما رسولي خم به ابرو نياورده و قبول نكرده ، از اينكه همه جمع شدن وباهاش حرف زدن كه از خطاي بچه اش بگذره اما رسولي پاش و كرده تو يه كفش كه نمي گذرم و نمي بخشم .

سوري خانم هم آهي كشيده و گفت: الان دردش تازه است ، دلش بد جور شكسته ، اما پدر و مي بخشه ، از خطاش مي گذره ، شايد نه به اين زودي اما مي گذره .

سكوت حاجي هم تأييدي بود روي حرفهاي سوري خانم .

حسنا و محسن شب به خير گفتن وبه اتاقتشون رفتن .

حسنا از ذوقش لباسهايي كه مي خواست فردا بپوشه رو آماده كرده بود ، اتو زده و مرتب ، هيجان داشت و همين شور وهيجان وسواسيش كرده بود .

از محسن خواست به اتاقتش بيايد ولباسهاش و بينه تا اگر خوب نباشه ، يكي ديگه انتخاب كنه ، محسن هم با ديدن ، مانتو مشكي رنگ و شلوار كتون ، و روسري لبناني حسنا انتخابش و تأييد كرد و خيال حسنا راحت شد ، هرچند كه چادر مي پوشيد ، اما بايد مرتب به اونجا مي رفت ، ظاهرش هم مي تونست مهر تأييدي باشه براي منظم و مرتب بودنش در كار .

ديگه مزاحم محسن نشد ، محسن هم چند تا از كارهاي فرداش رو آورده بود تو خونه انجام بده تا وقتي كه تو شركت نيست مشكلي پيش نيايد .

حسنا هم زودتر از هميشه به رخت خواب رفت تا فردا سر حال باشه .

صبح هم با شوق و ذوق از خواب بيدار شد ، بنا بود كه امروز روز متفاوتي باشه پس بايد متفاوت هم شروع مي شد .

صبح زود دوش گرفت تا ترو تازه باشه ، محسن و از خواب بيدار كرد ، در کنار هم صبحانه خوردن ، حاجي رو تا جلوي مغازه رسوندن و راهي آدرسي شدن كه مابين براي محسن پيامك كرده بود ، گفته بود كه اونجا منتظرشون مي مونه .

جلوي در انتشاراتي كه ايستادن ، دلهره حسنا هم بيشتر شد كه نكنه كارش قبول نشه ، توكل به خدا كرد و با لبخندي كه به روي محسن زد از ماشين پياده شد .

نگاهي به تابلوي بالاي در انداخت ، انتشارات صبا ... اسمش كه قشنگ بود .

محسن كه كنارش ايستاد ، نگاهش و از تابلو گرفت و به صورت محسن دوخت .

- حاضري ؟

- لبهانش وبه هم فشرد ، لبخندي زد و گفت: انگار مي خوام بمب اتم خنثي كنم يه همچين حالي دارم !!

- دلشوره نداشته باش ، خونسرد باش ، نبايد سخت بگيري .

- چشم .

- روشن ، من يه زنگي به مابين بزnm ببينم كجا موند .

شماره مابين و گرفت ، به بوق دوم نرسيده جواب داد :

- جونم داداش ، رسيدم .

باصدای ترمز ماشيني كه درست پشت ماشين خودش بود به عقب برگشت و مابين رو ديد كه از ماشين پياده شد .

حسنا اما به عقب برنگشت ، وقتي که مابين کنارشون ايستاد و احوال پرسى اون و محسن تموم شد ، همون طور سربه زير سلام کرد و صبح بخير گفت .

- سلام ، صبح شما هم بخير .

- ببخشيد که اسباب زحمت شما هم شديم .

مابين نگاهي گذرا به صورت حسنا انداخت ، نفس عميقي کشيد و گفت: خواهش مي کنم ، خواهر محسن هم مثل خواهر خودم مي مونه .

مي خواست اين جوري خودش و گول بزنه و سرگرم کنه تا حرفهاي مامانش تو ذهنش نياد و جولون نده ، با خودش گفت : خدا خيرت بده مادر من ، چه بي خيال واسه خودم زندگي نمي کردم ؟؟؟!!!

- ممنونم .

- کاري نکردم ، دست پشت شونه محسن گذاشت و گفت : بهتره بريم داخل .

محسن هم با تکون دادن سرش تأييد کرد و به فاصله يک قدم از مابين که با اونجا آشنا بود راه افتادن ، شونه به شونه حسنا .

ساختمون انتشاراتي يه خونه بود ، خونه اي حياط دار که چند تا ماشين هم درش پارک شده بود ، با نماي سنگ گرانيت سفيد .

بعد از راهرو سالني بود که با يک دست مبل چرم و ميز منشي تقريباً پر شده بود . يه آب سرد کن هم گوشه سالن بود .

نگاه حسنا دور تا دور سالن چرخيد و رو صورت ميين که جلوی ميز منشی که هيچ کی هم پشتش نبود نشست ، فوری نگاهش و دزدید و پايين انداخت .

طولی نکشيد که يه خانم قد بلند و خوش سيما از یکی از اتاقها بيرون اومد وبا دیدن ميين خوش وبشی کرد و خوش آمد گفت ، از اينکه آقای پناهی منتظرشونه .

با حسنا و محسن هم سلام عليکی کرد و روبه ميين گفت: خودتون که می دونيد کجا تشریف بريد ، اشاره ای به در آخر سالن کرد و گفت : بفرمائيد ، آقای پناهی منتظرتون هستن .

هرسه تشکر کردن و باز هم ميين جلوتر از اونها و با فاصله ای کم راه افتاد .جلوی در ايستاد ، چند ضربه به در زد ، با بفرمائيدي که شنيد ، در وباز کرد ، کنار ايستاد و به حسنا تعارف کرد که اول وارد بشه ، جای تعارف کردن نبود .

حسنا تشکری کرد ، ببخشيدی گفت و با نگاهی به محسن زودتر وارد اتاق شد و سلام کرد ، محسن و ميين هم پشت سرش .

ميزبانشون مردی ميون سال بود که موهاش جو گندمی بود ، نه سیاه بود نه سفيد ، خوشرو و خوش برخورد ، نگاه مهربونی داشت ، که حسنا براش تعريفی نداشت ، نمی تونست بگه مثل نگاه پدر ، چون چشمهای حاجی همیشه در حصار ابروهای گره خورده به هم بودن و نمی شد چیزی ازشون خوند ، شايد مهربونی هم توش پيدا می شد ، چیزی که تا الان به چشم حسنا نيومده بود .

با دیدن اونها از پشت ميزش بلند شد و به استقبالشون اومد .با ميين گرم و صميمی احول پرسى کرد و به محسن و حسنا هم خوش آمد گفت و دعوت شون کرد که بشينن .

بعد از نشستن آقا محمد بقيه هم نشستن .

آقا محمد لبخندی به روی همه زد و روبه مبین گفت : چه عجب یادی از ما کردی پهلوون ،
پارسال دوست ، امسال آشنا .

- شرمنده ام عمو ، این روزها عجیب گرفتار شدم ، از قضیه دزدی کارگاه هم که خبر دارید
، این چند روزه درگیرش بودم .

- شنیدم از خاله ات ، خدا رو شکر به خیر گذشته .

- ممنونم عمو

آقا محمد نگاهی به محسن و حسنا که کنار هم نشسته بودن انداخت و گفت : نمی خوای
معرفی کنی پسرم .

مبین با دست تو پیشونیش کویید و گفت : ببخشید ، فراموش کردم .

اشاره ای به هردوی اونها کرد و گفت : خانم و آقای دهقانیان ، با محسن که دورادور آشنا
هستین ، تعریفش رو براتون کردم

با دست به حسنا اشاره کرد و گفت: ایشون هم حسنا خانم هستن ، خواهر محسن .

- خوشبختم از دیدنتون ، مبین زیاد ازت تعریف کرده بود آقا محسن .

محسن لبخندی زد و گفت: مبین همیشه به من لطف داشته .

حسنا هم با لبخندی محبوب تشکر کرد .

آقا محمد رو کرد به محسن و گفت : خوب حالا چه کاری از من ساخته است برات انجام بدم
آقا محسن ؟

- خواهش می کنم ، راستش همون طور که در جریان هستین ، برای خواهرم دنبال کار می
گردیم ، خدمت رسیدیم که اگر

آقا محمد با تعجب و ابروهای بالا رفته پرسید : برای خواهرتون ???

انگار که آقا محمد از چیزی خبر نداشت ، یعنی از همه چیز خبر نداشت ، دل حسنا به کم
لرزید ، نکنه فکر کردن که محسن دنبال کار می کرده ؟ نکنه

محسن مستأصل به مبین نگاه کرد ، مبین هم چشماش و آروم بست که خیالت راحت باشه .

مبین با سرفه ای صداشو صاف کرد و گفت : آره عمو ، صحبت های دیشب من درباره (اشاره
ای به حسنا کرد) خانم دهقانیاں بود.

آقا محمد نفس عمیقی کشید و گفت : که این طور !!!

اما نگاهش به مبین طوری بود که می گفت بعد با تو کار دارم .

حسنا همون طور که نگاهش به پایین بود ، گوش به زنگ شنیدن صدای آقا محمد بود ، هر
لحظه منتظر بود که بگه نه و همه چی همین جا تموم بشه ، دل تو دلش نبود و با خدا درد و دل
می کرد که خدایا نذار همه چی هنوز شروع نشده تموم بشه . حالا که بابا دلش نرم شده تو هم
کمک کن کمک کن که دل این مرد مثل صورتش مهربون باشه و من و رد نکنه

آقا محمد لب باز کرد حرفی بزنه که با شنیدن صدای در اتاق ساکت شد ، بله ای گفت و یه خانم میانسال سینی به دست وارد اتاق شد ، انگار که از خدمه اونجا بود ، لباسش فرم بود ، تیپ یه دست سرمه ای .

با اجازه ای گفت و فنجونهای چایی رو به همراه ظرف بسکوئیت جلوی اونها گذاشت ، حسنا هم با لبخند ارزش تشکر کرد و نوش جان عزیزمی شنید .

آخر سر هم آقا محمد بهش گفت : دستت درد نکنه زیبا خانم ، خسته نباشی .

زیبا خانم هم سلامت باشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت .

آقا محمد خودش مشغول نوشیدن چاییش شد و به اونها هم تعارف کرد ، گلوی حسنا هم از اضطراب خشک شده بود و آوردن این فنجون چایی به موقع بود ، فنجونش و نزدیک لب برد و حواسش نبود که هنوز داغه و کمی لبش سوخت ، اشک تو چشمش حلقه زد از داغی چایی ولی به روی خودش نیاورد ، ذهنش مشغول تر از این حرفها بود که بخواد به این سوختگی اهمیت بده .

- خوب دخترم ، مدرکت چیه ؟

حسنا آب دهنش و قورت داد ، نیم نگاهی به صورت آقا محمد انداخت و گفت: لیسانس زبان فرانسه دارم ، انگلیسی رو هم کامل می دونم .

- انگلیسی رو هم تو دانشگاه یاد

گرفتین؟ - خیلی کم، بیشتر تو

خونه کار کردم.

- سابقه کار هم داری؟

حسنا تو جاش جابه جا شد، مشکل و دغدغه اصلیش همین بود، چیزی که نداشت، سابقه کار

....

هنوزم دلهره داشت، سعی داشت صدایش لرزشی نداشته باشه، استرس داشت، می ترسید که

نتونه کاری پیدا کنه

- نه، آقای پناهی، متأسفانه قبلاً به طور رسمی جایی مشغول به کار نبودم، ازدواج و

گرفتاریهای زندگی اجازه کار کردن به من نداد، اما

دست تو کیفش کرد، پوشه ی طلقی رو بیرون کشید، روی میز جلوی آقا محمد گذاشت و

گفت: ولی برای دل خودم تو خونه ترجمه می کردم، برای اینکه چیزهای که یاد گرفتم

فراموشم نشه، اشاره ای به پوشه کرد و گفت: چند تا از نمونه ترجمه هام تو این پوشه است

....

به پشتی صندلی تکیه زد و ساکت نشست.

محسن و مبین تو این چند دقیقه ساکت نشسته بودن و به حرفهای اونها گوش می دادن

، محسن به کار حسنا ایمان داشت، چون خواهرش و تواناییهایش رو می شناخت.

مبين هم گه گهداري به صورت حسنا نگاه مي کرد ، تمام مدت نگاهش به جايي غير از صورت اونها بود ، تنها جايي که نگاه مي کرد يا صورت محسن بود ، يا گلي که روي ميز بود . از نظر مابين اين حجب و حيا به خاطر شرايط خانواده حسنا بود ، به خاطر تسلطي که حاجي رو رفتار بچه هاش داشت ، يعني اگر حسنا تو خانواده اي با شرايط متفاوت به دنيا اومده بود و رشد کرده بود حالا اين جوري رفتار مي کرد ؟ همچين شخصيتي پيدا مي کرد ؟

نگاهي هم به محسن انداخت ، تو اين چند سال دوستي هيچ رفتار بدی از محسن ندیده بود ، با وجودی که آزاد بود و می تونست که هر کاری انجام بده اما تا حالا سالم مونده بود ، شايد محسن هم از روي ترس و احترام به غلط نرفته بود

افکار وسوسه کننده و اشتباهش و پس زد ، درست نبود با شناختي که از محسن داشت اين جوري قضاوت مي کرد ، اين رو هم از چشم مادرش مي دید که با حرفهاش ذهنش و به هم ريخته بود .

پوف آرومي کشيد و شيطون رو لعنت کرد .

نگاهش به سمت آقا محمد رفت که دقيق به ورقه هاي توي دستش نگاه مي کرد و گاهي هم نامحسوس سرش و تکون مي داد ، هر چي تو اون کاغذها نوشته شده بود خوب ذهن آقا محمد و مشغول کرده بود ، جاي اميدواري بود که حسنا رو قبول کنه .

آقا محمد بر گه ها رو دوباره روي ميز گذاشت ، نگاهي تحسین برانگيز به حسنا کرد و گفت : خوبه ، در حد يه مترجم تازه کار خوب ترجمه کردی ، بايد بهت تبريك گفت .

يه نسيم خنک از دل حسن رد شد و خيالش کمی راحت شد .

- شما لطف دارين آقاي پناهي .

- بي تعارف گفتم .

- ممنون .

لب محسن هم به خنده اي باز شد و نگاه مطمئني به حسنا انداخت ، انگار خواهر و برادر
خيالشون راحت شده بود .

مبين كه مي دونست اين دوتا الان دل تو دلشون نيست كه نظر آقا محمد رو بدونن گفت :
عمو ؟ نمي خواين بگين نظرتون چيه ؟ كار خانم دهقانيان رو قبول دارين يا نه ؟

اين بار آقا محمد تو جاش جا به جا شد ، پوشه حسنا رو به طرف خودش كشيد و گفت :
كارشون كه خوبه ، البته مي تونه بهتر از اين هم باشه ، اما ...

نگاه حسنا براي لحظه اي بالا اومد و منتظر به لبهاي آقا محمد نگاه كرد .

- اما ، اگر از نظر ايشون مشكلي نداشته باشه من يه مشورتي با بقيه دوستان داشته باشم
وبعد خبرتون كنم . اشاره اي به پوشه كرد و گفت : نمونه كارهاتون هم اينجا باشه تا بقيه هم
بينن و نظر بدن .

باد حسنا خالي شد ، شايد جواب آقا محمد منفي بود ونمي خواست مستقيم به اونها حرفي
بزنه ، بعدا سر فرصت حسنا رو جواب مي كرد ، اگر من شانس داشتم كه روزگرم اين نبود .
لبه اش وبه هم فشرد و تو دلش شيطون ولعنت كرد ، خوب توقع زيادي بود كه بخواد بدون
داشتن سابقه همچين جايي مشغول به كار بشه... اولين تير كه به هدفنخورد ، اما نبايد نا اميد
مي شد هنوزم مي شد كار مناسب پيدا كرد .

ابروهاي ميبين هم با جواب آقا محمد تو هم گره خورد ، منظور آقا محمد و نفهميد ، مطمئن بود كه اگر كار حسنا رو قبول داشت بدون معطلی قبولش می کرد اما

ديگه اونجا موندن و مزاحم وقت آقا محمد شدن جايز نبود ، محسن هم مثل حسنا از رد بودن جواب مطمئن شده بود ، بلند شد .

با لحنی محترمانه از آقا محمد تشكر كرد و معذرت خواست كه مزاحم وقتش شدن .

حسنا هم تشكر كرد و عذر خواهی .

آقا محمد هم بلند شد و با خوشرویی جوابشون رو داد درست مثل لحظه ورودشون به اتاق .

همه به طرف در اتاق رفتن كه آقا محمد از ميبين خواست كه بمونه .

ميبين هم چشمی گفت و از محسن پرسيد : بيرون منتظر می مونی تا پیام .

محسن هم باهاش دست داد و گفت: نه داداش ، ديگه مزاحمت نمی شيم ، من كه بايد برم شركت ، حسنا رو هم برسونم خونه .

- خیلی خب باشه ، بعد می بينمت .

حسنا هم از ميبين تشكر كرد وبعد از خداحافظی از آقا محمد از اتاق بيرون اومدن ، مثل لشكر شكست خورده .

محسن وقتی كه قيافه ناراحت حسنا رو ديد دست پشت شونه اش گذاشت و گفت: هنوز كه چیزی قطعی نيست ، هر كی هم جای ايشون بود همين كار و می كرد اون كه اينجا تنها نيست كه بخواد تصميم بگيره ، من كه دلم روشنه درست می شه .

محسن اين حرفها رو براي دلداري حسنا مي زد ، خودش هم خيلي مطمئن نبود .

دوباره به قيافه پكر حسنا نگاه كرد و گفت: حتي اگر م جور نشد مهم نيست ، كار كه قحط نيست ، اينجا نشد يه جاي ديگه ، خدا بزرگه

و حسنا هم به بزرگي خدا بيشتر از هر چيزي اطمينان و اعتقاد داشت ، پس جاي نا شكري كردن نبود .

در اتاق كه بسته شد ، ميين و آقا محمد دوباره رو مبل نشستند ، با فاصله اي نزديك .

خودش هم سر صحبت و باز كرد : خوب آقا ميين !! مثل اينكه وقت گوش كشيدنه !!!

ميين هم لبخندي زد ، سرش و جلو برد و گفت: منم در خدمتم .

- از شوخي گذشته پسر ، تو اگر همون ديشب به من گفته بودي واسه خواهر دوستت كار مي خواي ، بازم توفيري نمي كرد و من ازت مي خواستم كه بياد تا با هم آشنا بشيم ، حالا بگو بينم واسه چي به من نگفتي ؟ شايد مسئله آنچنان مهمي هم نبود اما اگر مي دونستم بهتر بود .

- مي دونم عمو ، شرمنده ام ، اون شب قبل از زنگ زدن به شما با مامان سر يه موضوعي بحث داشتم اينه كه ذهنم به هم ريخته بود و فراموش كردم

آقا محمد با ابروهاي گره خورده پرسيد: با مامانت دعوا كردي ??

- دعوا كه نه !! يه گفتمان كه نتيجه اي هم نداشت از همين حرفها كه تو همه خونه ها هست

- درست ، اما اين دليلت قانع کننده نيست ، اون شب نگفتي بعدش كه مي تونستي نه !!؟؟
فكر مي كنم دليل مهم ديگه اي هم داشته

- مثلاً چه دليلي؟؟

- تو با اينكه با محسن دوست صميمي هستي اما رفتارت با خواهرش جدای از اين رفاقته ،
حس كردم يه فاصله اي هست و يه احترام خاص

مبين از تيزي و ذكاوت آقا محمد ابرويي بالا انداخت ، درست حدس زده بود مابين نسبت
به حسنا يه احترام خاص داشت ، به خاطر اينكه از شرايط زندگيش خبر داشت ، اما اون طور
كه آقا محمد فكر مي كرد نبود ...

- درسته عمو ، اما نه اونجور كه شما فكر مي كنين از اون احترامها نه

آقا محمد خنديد و گفت: منظور منم از اون احترامها نبود ، چون خود خانم دهقانيان گفت كه
از دواج كرده ... حالا بگو ببينم چه فكري تو سرت بوده ؟ برگشته بودن سر پله اول ...

- من تو رو خوب مي شناسم ، حالا هم منتظرم

واقعاً با آدم دنيا ديده و زرنكي مثل آقا محمد نمي شد در افتاد و چيزي رو ازش پنهون كرد ،
مبين در واقع از نكفتش هم منظور خاصي داشت حالا نه همون موقع چون واقعاً فراموش
كرده بود ، اما بعدش تصميم گرفته بود جدای از فكر و خياله‌هاي مادرش هر كار و كمكي كه
ازش ساخته باشه براي محسن و حسنا انجام بده وقتي كه خوشحالي محسن و ديده بود .

- راستش عمو ، من حرفي نزدم ، چون مي خواستم اول خواهر محسن ببينيد ، باهاش صحبت
كنين و بشناسينش ، از كارش مطمئن بشين و بعد در موردش تصميم بگيرين .

نگاهی به آقا محمد که هنوزم منتظر بود انداخت و گفت: می شد که همون شب بهتون بگم برای خواهر دوستم که هیچ سابقه کاری نداره و جایی کار نکرده دنبال کار می گردم اما نگفتم چون ...

- چون ترسیدی که من با شنیدن این که اون خانم سابقه کار نداره همون موقع ، ندیده ، ردش کنم

مبین لبخند نیمه جونی زد و گفت : آره ، از حساسیتی که دارین با خبر بودم ... می دونین عمو ، حسنا خانم تو زندگی شرایط خیلی سختی داشته و روزهای سختی رو پشت سر گذاشته ، این کار کردن می تونه بهانه خوبی باشه برای اینکه اون روزها رو فراموش کنه ، کارش و که دیدید ، خودمم حس کردم که از کارش راضی باشین و می دونم که اگر الان جواب قطعی بهش ندادین به خاطر صحبت کردن با من بود ، وگرنه من می دونم که اینجا همه تصمیم ها به شما ختم می شه

- درسته ... من کارش و قبول دارم حتی با اینکه بی تجربه بود ... اما مگه چه مشکلاتی داشته ؟

مبین لبه اش و به هم فشرد ، لازم نبود که آقا محمد همه زندگی حسنا رو بدونه ، سر بسته براش توضیح داد که :

زندگیش با خیلی از دخترها فرق داشته عمو ... یه ازدواج نا موفق داشته که روحیه اش رو ضعیف کرده

مبین ساکت شد ، تا همین جا هم بس بود

- یعنی تو این سن طلاق گرفته ؟ دختر طفل معصوم ...

صدای آقا محمد هم متأثر و ناراحت بود .

آقا محمد بلند شد پشت میزش نشست و گفت : کارش که خوب بود ، اینکه تو هم ازشون شناخت داری برای من کافیه ، چون بهت اعتماد دارم ... می تونه با ما همکاری داشته باشه ، البته یک ماه به صورت آزمایشی و موقت ، تا ببینیم نتیجه چی می شه ، احتمال زیاد که بتونه با ما همکاری مداوم داشته باشه ، بستگی داره تا چه حد جنم کار داشته باشه .

مبین از شنیدن حرفهای عموش خوشحال شد . لبخندی زد و گفت : ممنونم عمو جان ، فکر نکنم از این اعتماد پشیمون بشید ، ای کاش همون موقع بهش گفته بودین تا اونها هم با دل خوش از اینجا می رفتن

آقا محمد هم اخمی کرد و گفت : اونش دیگه تقصیر تو بود

مبین سر به زیر انداخت و شیطون گفت : قبول دارم ، بازم شرمنده .

- خواهش می کنم ... بهش بگو فردا صبح بیاد تا باهاش صحبت کنم و شرایط کار و برانش توضیح بدم ، ان شاءالله که خیر باشه .

- چشم ، بهشون خبر می دم ، با من کاری ندارید ؟

- نه پسرم ، مواظب خودت باش ، این قدر هم این خواهر خانم ما رو اذیت نکن ..

- اونم به روی چشم... والا ما کاری به پری خانم نداریم ، پری خانم با ما کار داره .

- نمی دونم چی شده ، اما می دونم که نگرانته ، تو هم اگر کمی بهش حق بدی همه چی درست می شه .

- به وقتش همه چي درست مي شه عمو ... خيلي خوب با اجازه

بلند شد با آقا محمد دست داد ، اجازه نداد كه تا دم در همراهيش كنه و همونجا خداحافظي كرد .

بايد به كارگاه بر مي گشت ، قرار بود تا قبل از ظهر عموش با كارگر جديد به اونجا بياد ، شلوغي كار تو اين مدت يه كم خسته اش كرده بود ، با اومدن اين كارگر كارهاش سبك تر مي شد .

دوست داشت كه حضوري اين خبر و به محسن بده ، واسه همين هم بهش زنگ نزد ، يعني وقت هم نشد ، چون با رفتنش به كارگاه عموش هم اومد ، كارگري كه عموش آورده بود ، از آقا سليمان جوون تر بود ، وقتي از نظر عموش تأييد شده بود ديگه نيازى به تحقيق نداشت به اعتماد عموش اكتفا كرد وبراى حدود يك ماه استخدامش كرد ، آقا سليمان هم تو اين مدت خوب خوب مي شد ، دنده هاش اذيتش مي كردن و بايد بيشتر استراحت مي كرد .

جاهاي مختلف كارگاه و به ضيائي نشون داد و براش شرح وظيف كرد . با بقيه هم آشنا شد ، خودش هم رفتارش و زير نظر داشت ، معلوم بود كه آدم سالميه چون چشمش به خطا نرفت ، حتى براى لحظه اى .

غروب كه شد و كارگاه تعطيل شد ، رو كار ضيائي نظارتى كرد و از كارگاه بيرون اومد ، هنوزم قيافه ناراحت آقا سليمان جلوى چشمش بود كه از اومدن نگهبان جديد گله كرده بود و ميبين چقدر بهش دلدارى داده بود و توضيح كه قرار نيست كسى جاى اون و بگيره ، پس نبايد نگران باشه

جعبه ای شیرینی خرید و به سمت شرکت رفت ، مطمئن بود که محسن هنوزم تو شرکت تا تلافی چند ساعت تأخیر صبح و دربیاره ، چون بهش پیام داده بود که کجایی و محسن هم جواب داده بود که شرکت .

وقتی که به شرکت رسید همه در حال رفتن بودن جز محسن که تو اتاقش نشسته بود. شیرینی رو برای محسن خریده بود ، اما صادق و ابراهیم به این آسونی از شیرینی نمی گذشتن .

اونها هم فکر می کردن که مبین دوباره دست به کار شده ولی مبین خیالشون رو راحت کرد که از این خبرها نیست و نگفت که شیرینی دلیلش چیه .

اونها که رفتن به اتاق محسن رفت ، محسن هم حسابی سرگرم بود .

با دیدن مبین اونم شیرینی به دست ، اخمش از هم باز شد ، به خاطر دیدن مبین ، وگرنه فکر نمی کرد که درمورد حسنا و کار کردنش باشه .

- چی شده جناب ؟ از این طرفها

به شیرینی اشاره کرد و گفت : اونم

دست پر ??? - سلام ، خسته نباشی .

- سلام ، سلامت باشی ، چرا اونجا وایسادی بیا تو .

- مبین که باهاش دست داد و نشست ، پرسید : خبریه ؟

- آره خبر خوب ، اين شيريني و تو بايد مي خريدي نه من ، اما دوست نداشتم دست خالي به ديدنت بيام .

- من ؟ واسه چي من ؟

مبين هم بي كم و كاست همه چي رو براي محسن تعريف كرد ، بجز دليل بگو و مگو با مامانش رو .

محسن هم از شنيدن حرفهاي مابين خوشحال شد ، هم به خاطر اين حسنا يه كار مناسب پيدا کرده بود ، هم به خاطر اينكه دوست خوبي مثل مابين داشت كه تا اين حد به فكرش اون و خانواده اش بود .

بلند شد کنار مابين نشست و محكم بغلش كرد ، ازش تشكر كرد به خاطر لطفی كه داشته

مبين محسن و ازخودش جدا كرد و گفت: اگر همه چي وواست گفتم به خاطر اينكه اين جوري ازمن تشكر كني نبود فقط خواستم بدوني كه حسنا خانم همون اولش هم تأييديه گرفته بود از عمو محمد و اگر حرفي نزد به خاطرمن بود .

محسن دوباره ازش تشكر كرد ، حكمت دوست شدن با مابين الان داشت براش مشخص مي شد ...

هر دو دهنشون رو شيرين كردن و محسن تو دلش از خدا خواست كه فرصت جبران كار مابين رو براش پيش بياره

محسن هم امشب مي تونست دست پر به خونه بره و حسنا رو با دادن اين خبر خوشحال كنه

....

مبين هم پيش بيني مي كرد كه حسنا چقدر از شنيدن اين خبر خوشحال بشه با تصور خنديدن حسنا و شاد شدنش لبخندي رو لبش نشست كه به خاطر همون احترامی بود كه براي حسنا قائل بود شايد

محسن دوباره حسنا رو تا دفتر انتشاراتي همراهي كرد ، حسنا نمي خواست مزاحم كار محسن باشه اما دوست هم نداشت كه تنها بره ، از محيط اونجا و برخورد آقاي پناهي راضي بود به خصوص از ديشب كه محسن بهش خبر داد كه مي تونه اونجا مشغول به كار بشه ، اما بايد پدرش و اخلاقش و هم در نظر مي گرفت ، پس با همراهي محسن مخالفتي نكرد .

خيلي خوشحال بود ، با اينكه مابين همه چي رو تعريف كرده بود ، محسن جز اينكه آقاي پناهي كار حسنا رو قبول كرده حرفي نزد ، مابين يه محبتي كرده بود و محسن نمي خواست حسنا به مابين احساس دين داشته باشه ، مديون بودن خودش بس بود ، البته اگر ديني وجود داشت

اين دفعه با اميد پا به دفتر گذاشت ، با احساس خوبي كه داشت ، به منشي سلام و صبح بخير گفتن و منتظر شدن ، چند دقيقه بعد هم منشي بهشون گفت كه مي تونن برن داخل ، انگار آقا محمد با كسي تلفني حرف مي زد

وقتي كه حسنا و محسن وارد اتاق شدن ، گرمتر و صميمي تر از ديروز تحويلشون گرفت و خيال حسنا از راحت هم راحت تر شد .

- خيلي خوش اومدين ...

هر دو با هم گفتن : ممنون .

- آقا محمد نگاهی به هر دوشون انداخت ، حسنا مثل ديروز سربه زير نشسته بود ، آقا محمد نجابت و حجب وحيای حسنا رو تو دلش ستايش کرد ، دوره زمونه بدی شده بود ، ديگه دخترها مثل قدیم نبودن ، اينکه حسنا اين قدر محبوب بود ستايش کردن هم داشت .
- خیلی خوب خانم دهقانیان ، همون طور که مبین بهتون گفته ، من از نمونه کارهای شما راضی بودم ، با توجه به اينکه هيچ تجربه ای نداشتين کارتون قابل قبول بود .
- شما لطف دارين .
- خواهش می کنم دخترم ، حقيقت رو گفتم ، شما می تونين از امروز با ما همکاری داشته باشين ، البته به صورت موقت ، يك ماه آزمایشی اين جا کار می کنيد ، بعد اگر کارتون خوب بود و خودتون هم هنوز دوست داشتين ما در خدمتتون هستيم .
- خواهش می کنم ، خیلی هم خوبه ، همين که به من تازه کار اعتماد کردين برام خیلی با ارزشه ...
- کار خوب ارزش اعتماد کردن هم داره از اون گذشته من معتقدم بايد به جوونها بها داد و کارشون رو دید ، بالاخره بايد ازيه جایی شروع کرد ديگه
- همين طوره ، اميدوارم از اين اعتماد پشيمون نشيد .
- اونش ديگه بستگی به تلاش و پشتکار خودت داره دخترم ، کار هرچه بهتر ، اعتبار و اعتماد هم بيشتتر

با خانم رحمتی ، منظور منشی شرکت بود ، هماهنگ کردم ، قرارداد این یک ماه و امضاء کنید ، خودم تنظیمش کردم اگر مشکلی نبود بعدش با دوستانی که اینجا مشغول به کار هستن آشناتون می کنم

حسنا نفس راحتی کشید ، انگار همه چی داشت به خوبی و سادگی پیش می رفت ، همون جا تصمیمش رو گرفت که کاری که بهش محول می شه رو به نحو احسن انجام بده تا بتونه همیشه اینجا موندگار بشه ، موقعیت خوبی بود که باید قدرش و میدونست و ازش استفاده می کرد .

محسن هم از آقای پناهی تشکر کرد ، با اجازه ای گفتن و از اتاق بیرون اومدن ، حسنا هم متن قرارداد رو از خانم رحمتی گرفت و بعد از خوندنش امضاش کرد . همه چیز خوب بود حتی حقوقی که برایش در نظر گرفته شده بود .

خانم رحمتی قرارداد رو به اتاق مدیر برد. حسنا و محسن هم همونجا روی مبل نشستن منتظر

- ببخش این دو روز به خاطر من از کارت افتادی

- محسن ابرویی بالا انداخت و گفت : چکار کنم ، مگه چاره

ای هم داشتم ؟ لحنش شوخ بود ، حتی اگر جدی هم می

گفت حسنا به دل نمی گرفت .

نفس عميقي كشيد و گفت بايد از آقاي بشارتي هم تشكر كنيم ، اگر دوستت نبود معلوم نبود تا كي بايد دنبال كار مي گشتيم ، كه بازم معلوم نبود يه همچين جايي با همچين شرايطي داشته باشه .

- مابين اهل اين حرفها نيست ، يا كاري برات انجام نمي ده يا ديگه منتي نمي ذاره .. خيالت از بابت اون راحت باشه ، خودم بارها ازش تشكر كردم
در اتاق باز شد و آقاي پناهي ازش بيرون اومد .

با همراهي اون به همه جاي دفتر سر زدن و با همه آشنا شدن ، غير از آقاي پناهي شش نفر ديگه اونجا مشغول به كار بودن ، چهارتا آقا و دو تا خانم البته به جز خانم رحمتي كه منشي بود و زيبا خانم كه به كارهاي آبدارخونه مي رسيد ، حسنا با همه آشنا شد ، خانم سمائي و خانم بهادري كه هر دو ميون سال بودن و از حسنا بزرگتر ، آقاي توكلي ، كهن سيما ، نوروزي و اصغري ، كه فقط كهن سيما ميون اونها جوون بود ، حسنا با هم با ادب و متانت با اونها آشنا شد ، وقتي كه دوباره به اتاق آقاي پناهي برگشتن آقا محمد براش توضيح داد كه هم مي تونه اينجا براي خودش اتاقي دست و پا كنه و مشغول به كار بشه ، هم مي تونه كار ترجمه رو تو خونه انجام بده ، انتخاب با حسنا بود ، حسنايي كه از شنيدن خبردوم خيلي خوشحال شد ، اگر مي شد تو خونه كارش وانجام بده كه عالي مي شد ، آقا محمد بهش گفت كه هر جور دوست داره ، اما اگر تو دفتر باشه مي تونه رو كمك بقيه هم حساب كنه و از تجربه هاي ديگران هم استفاده كنه ، اينم راه خوبي بود ، اما حسنا مي خواست تو خونه كار كنه ، نه به خاطر اعتمادي كه به خودش داشت ، به خاطر اينكه تو خونه با آرامش خيال بيشتري مي تونست به كارش پردازد ، فوقش اگر مشكلي براش پيش مي اومد مي تونست به اينجا بياد و ازشون كمك بگيره .

قبل از اينکه به آقا محمد حرفي بزنه با محسن مشورت کرد ، محسن هم که دليل کار حسنا رو می دونست گفت: ميل خودته ، اما منم با اينکه اينجا باشی مخالفتی ندارم ، می تونم خودم هر روز همراهت بيام ، برسونمت تا ديگه حرفي هم نباشه .

حسنا قدر اين محبت رو می دونست اما ديگه بيشتر از اين راضي به اذيت کردن محسن نبود ، بردارش بود ووظيفه اش ، اما خودش هم کار وزندگی داشت ، پس ريسک نکرد ودر جواب آقا محمد همون چيزی که تو دلش بود وگفت: آقای پناهی اگر امکانش باشه می خوام تو خونه کار کنم ، البته هر وقت که به مشکلی بر خوردم ميام اينجا و از کمک بقيه استفاده می کنم .

آقا محمد مکثی کرد ، يادش به حرفهای ديروز ميبين افتاد که اين دختر زندگی سختی رو داشته ، مثل دختر خودش درکش می کرد، اينکه شايد از تو جمع بودن ناراضي باشه ، مخالفتی نکرد و گفت: اونم به ميل شماست ، برای من نتيجه کار مهمه حسنا لبخند محجوبي زد و گفت : مطمئن باشيد

اين جور شد که حسنا تونست کار مناسبی که با شرايط خودش هم جور بشه پيدا کنه ، در حالی که باورش هم برای خودش سخت بود ، انگار اونم می تونست روی خوش و خوب زندگی رو ببينه

آقا محمد بعد از تصميم گيري حسنا برای کجا کار کردن ، برای شروع ، يه مجموعه داستان کوتاه فرانسوی رو بهش سپرد ، حجم کمی داشت و برای شروع کار مناسب ، حسنا هم با ذوقی که به خاطر اولين کارش داشت ، با جون و دل پذيرفت .

دو هفته از اون روز گذشته بود و حسنا تونسته بود کارش وبه اتمام برسونه ، اين قدر ذوق و شوق داشت و عجله براي تموم شدن اولين کارش که وقت وبی وقت می نشست پای ترجمه کردن ، همون موقع هم بيشتتر تو اتاقش بود ولی الان از لحظه به لحظه وقتی که داشت استفاده می کرد. خونه ساکت اونها بهترين مکان براي کار حسنا بود ، حاجی و محسن که سر کار بودن ، سوری خانم هم مزاحمتی براي حسنا نداشت ، حسنا اول به مادرش کمک می کرد و بعد به کار خودش می رسید ، با فکری آزاد ورها ، اگر چه مادرش نیازی به کار کردن حسنا نداشت ، ولی دل حسنا طاقت نمی آورد که مادرش همه کارهای لازم و انجام بده .

حاجی هم تو اين مدت زياد به پرو پای بچه ها نمی پیچید ، شايد چون از اونها نا فرمانی نمی دید ، شايد هم آرامش قبل از طوفان بود .

حسنا شب قبل با محسن حرف زده بود که قبل از رفتن به سر کار حسنا رو هم تا انتشاراتی برسونه ، خودش که از نتیجه کارش راضی بود ، ترجمه اش روان و دلنیشن بود ، طوری که چند بار خونده بودش ، اما مهم نظر آقای پناهی و بقیه بود

صبح زود از خواب بيدار شد ، امشب براي شام منزل تنها فاميل نزديک پدری يعنی عمه اش دعوت بودن ، حاجی جز يه خواهر کس ديگه ای رو نداشت ، عمه ای که حسنا از وقتی که طلاق گرفته بود سه چهار بار بيشتتر ندیده بودش ، آخرين بار هم وقتی که عمه اش خونه خودشون دعوت بود ، حدود يک ماه پيش ، شوهر عمه اش زياد اهل مرواده کردن با فاميل نبود ، حتی با فاميل خودش ، اين عمه شوکتش بود که هر از چند گاهی يادی از اقوام نزديکش به خصوص حاج عزيزالله می کرد

ديشب هم زنگ زده بود و دعوتشون کرده بود ، حاجي هم که اين يه دونه خواهر و خيلي دوست داشت در جوابش نه نمي گفت ، عمه شوکتش از باباش بزرگتر بود و سه تا پسر داشت که همه ازدواج کرده بودن ، دوتاشون تو اصفهان زندگي مي کردن و يکي شون هم خارج از کشور ، براي تحصيل رفت و ديگه برنگشت .

دليل مهموني امشب عمه اش رو نمي دونست ، عمه اش چيزي نگفته بود ، فقط گفته بود که چند تا ديگه از اقوام هم هستن ، و حسنا همون موقع دعا کرد که پوران دخت خانم تو مهموني نباشه

آميني گفت و تو آينه براي آخرين بار به خودش نگاه کردو از اتاق بيرون رفت ، امروز هم استرس و هيجان داشت ، طوري که صورتش گل انداخته بود ، سوري خانم هم با دیدنش گل از گلش شکفت و براش صدقه کنار گذاشت ، محسن هم لبخندي از سر رضاييت به تيپ خواهرش که مثل کلاغ يک دست سياه پوشيده بود زد و با هم از خونه بيرون اومدن .

موقعي که مي خواست سوار ماشين بشه ، سوري خانم بوسيدش و بهش گفت: نگران نباش ، من دلم روشنه

همين دلگرمي براش بس بود ، جواب بوسه مامانش و داد و سوار ماشين شد .

خودش از محسن خواست که بره ، محسن دلش نمي خواست حسنا رو تنها بذاره اما با حرفي که حسنا زد از ماشين پياده نشد :

نمي خواد بيای محسن ، حالا آقای پناهی می گه چقدر بچه است که هر وقت میاد اینجا بادياگارد داره ، باور کن من خوبم

محسن لبهاش وبه هم فشرد و گفت: خيلي خوب باشه ، همين جا منتظر مي مونم برگردي ...
- لازم نيست ، من كه نمي دونم چقدر طول مي كشه ، بهتري بري ، خودم با آژانس برمي گردم

محسن هم چاره اي جز موافقت نديد و قبول كرد

وارد دفتر كه شد با خانم رحمتي خوش وبش كرد ، تو اين مدت يه كم باهاش آشنا شده بود ، دختر خوب و خونگرمي بود ، اهل آبادان بود و دليل مهربونيش كاملاً مشخص ، منتظر نشسته بود تا به ديدن آقاي پناهي بره كه خانم سمائي هم به دفتر اومد ، حسنا جلوش بلند شد و باهاش سلام عليك كرد ، زن خوش مشرب و مهربوني بود ، دوبار حسنا به مشكل برخورده بود و ازش كمك گرفته بود ، اونم بي منت بهش كمك كرده بود

- خوبي حسنا جان ؟ كم پيدا شدي خانم مترجم !!!

- من كه مزاحم شما شدم مرضيه جان ، ولي حق باشماست ، شرمنده ام ، اين چند روز همه فكر و ذهنم به اين كار بود

...

- تموم شد ؟

حسنا نفس راحتی كشيد و گفت: آره ، ديروز تمومش كردم ، اومدم كه تحويلش بدم

خانم سمائي هم با خوشروبي گفت: مبارك باشه ، خيلي هم خوبه مي دونم كه نظر آقاي پناهي و بقيه هم مثبته

دلگرمي که خانم سمائي مي داد خيلي به دل حسنا مي نشست ، اون از صبح مادرش ، الان هم که خانم سمائي ، اميدوار بود که امروز به خوبي و خوشي بگذره

خانم سمائي عذر خواهي کرد و به اتاقش رفت ، چند دقيقه بعد هم حسنا به اتاق آقاي پناهي رفت براي تحويل کارش

....

هيجان داشت و مضطرب بود ولي سعي کرد آروم باشه ، تا حالا چند بار آيۀ الکرسي خوانده بود که لبخند رضایت و رو لب آقاي پناهي بيينه که همين طور هم شد ، آقا محمد با رضایت برگه ها رو روی ميز گذاشت و گفت : آفرين ، يعني آفرين هم برات کمه دخترم ، استعداد خوبي داري تو اين کار و من مطمئن شدم که تو انتخابت اشتباه نکردم ، البته همون روز اول هم مطمئن بودم

- خيلي ممنونم ، در اينکه لطف دارين که شكي نيست

- بي تعارف گفتم

آرامشي تو قلب حسنا نشست ، خدا رو شکر کرد که يارو ياورش بوده ...

کار بعدي رو هم تحويل گرفت ، سري هم به خانم سمائي و بهادري زد .

از رحمتي هم خداحافظي کرد و از دفتر بيرون اومد که با يكي سينه به سينه شد و چون مرد بود حسنا فوراً عقب کشيد .

با عجله ببخشيدى گفت و خودش وسرزنش كرد كه چرا مواظب راه رفتنش نبوده ، سربه زير راه رفتن اين بار بر اش دردسر شد ، تقصيرى هم نداشت چون اون بي هوا جلوش سبز شد .

- شما ببخشيد خانم دهقانيان ، عجله داشتم نديدمتون ...

آقاى كهن سيما بود ، كار اصليش طراحي جلد بود اما تو بقيه كارها هم مثل سر زدن به چاپخونه هم كمك مى كرد ...

- خواهش مى كنم هنوزم استرس داشت و صداش كمى لرزش ، با همون نگاه به زير افتاده ادامه داد : اجازه مىديد ؟

طول كشيد كه جوابى بشنوه ... بيشتر از اونچه كه انتظارش و داشت ، روى اينكه سر بلند كنه و بيينه چرا از سرراهش كنار نمى ره هم نداشت ...

- با حفظ حالتش گفت : ببخشيد آقاى كهن سيما اجازه مىديد رد شم ؟

اين بار ديگه طولى نكشيد ، ببخشيدى گفت واز سر راه حسنا كنار رفت.... هنوز قدمى ازش دور نشده بود كه گفت:
بفرمائيد برسونمتون

ابروهاى حسنا بالا رفت و زير لبي گفت : ديگه چي ؟ همينم مونده !!!

اما با صداى كمى بلند تر تشكر كرد و گفت: ممنونم . خداحافظ ..

تا وقتی که از دفتر بیرون بیاد قدم هاش تند بود ، می ترسید از اینکه اون بخواد دوباره اصرار کنه ... ، از دفتر که بیرون اومد قدم هاش هم آهسته تر شد ، نفس عمیقی کشید و گفت: چه زود پسر خاله شد بنده خدا برسونمتون

!!!

- شاید تو حساس شدی حسنا ؟ اون بنده خدا تعارف کرد ، حتماً که منظوری نداشته

خودش وبا این جواب مجاب کرد و برای اولین تاکسی دست بلند کرد وبا گفتن در بست ماشین چند متر جلوتر ایستاد و دنده عقب گرفت برای سوار کردن حسنا ...

تو تاکسی که نشست نفس راحتی کشید ، امروز روز خوبی بود.... تأثیر این روز خوب تو صورتش هم مشخص بود که لبخند محوی رو لبش نشسته بود ، لبخندی که حسنا دوستش داشت .

خبر خوب رو اول به محسن بعد هم به مامانش داد ، همون طور که انتظار داشت اونها هم خوشحال شدن ، اگر این کار هم به خوبی تموم می شد می تونست به کار مداوم با انتشارات صبا امیدوار باشه ...

اون روز به خودش استراحت داد ، امشب هم که مهمون بودن ، نباید زیاد خودش وخسته می کرد ، عصر بود که همه آماده و حاضر برای مهمونی رفتن بودن ، محسن هم زودتر از سرکار برگشته بود تا بتونه با بقیه به خونه عمه اش بره .

جلوی در خونه عمه اش جایی برای پارک ماشین پیدا نکرد ، چون چند تا ماشین دیگه هم پارک شده بود ، معلوم بود که مهمونی شلوغ تر از اونیه که عمه اش گفته بود هست . حاجی و

سوري خانم و حسنا پياده شدن تا محسن جايي براي پارک ماشين پيدا کنه ومنتظر شدن تا محسن هم به جمعشون اضافه بشه .

گلدون تو دستهاي حسنا بود که محسن با اومدنش بار حسنا رو سبک کرد و خودش گلدون و گرفت .

اول زنگ زدن و چون در باز بود وارد حياط شدن ، طولي نکشيد که عمه اش به استقبالشون اومد ، با اون صورت سفيد و تپلش که ميون چادر شکلاتي رنگي که گلهاي کرم ريز داشت ولبخندي که رو لبش جا خوش کرده بود .

با همه روبوسي کرد و خوش آمد گفت ، همه رو دعوت کرد داخل ، قبل از وارد شدن به خونه به حاجي و محسن گفت :

خان داداش آقايون تو اتاق پذيرايي هستن ، يعني اينکه که مردها و زن ها از هم جدا بودن ، خونه عمه اش هنوز حالت سنتي خودش و حفظ کرده بود و ديوار بين سالن و هال برداشته نشده بود.

حاجي و محسن به اون طرف رفتن که دو نفر از اتاق بيرون اومدن ، محسن خنديد وگفت: بيني کي اينجاست !!!

پسر عمه هاش بودن که اصفهان زندگي مي کردن ، حدود يک سالي مي شد که نديده بودشون . دليل مهموني عمه هم مشخص شد، اومدن بچه هاش .

همه با سجاد و کاظم احوال پرسي کردن و رسيدن به خير گفتن . نسبت به يک سال گذشته خيلي شکسته تر شده بودن .

آقا يون به سمت خودشون رفتن و خانمها هم به طرف سالن . با وارد شدنشون خيلي چشمها رو صورتشون نشست و اولين كساني كه به طرفشون اومدن ، محبوبه و فرنگيس زنهای سجاد و كاظم بودن ، ميون اين استقبال حسنا متوجه پيچ پيچ كردن چند نفر از مهمونها شد ولي به روي خودش نياورد ، نمي خواست خوشي امروز وبا فكر كردن به حرفهای خاله زنكي اين آدمها خراب كنه ، براش مهم نبود كه مي گن اين دختر حاجيه كه طلاق گرفته ؟ مي گن تقصير خودش بوده ؟ طفلي سني هم نداشت كه مطلقه شد

پيش بيني اينكه چي مي گن كار سختي نبود ، همون طور كه خود دار بودن و به روي خودش نياوردن هم براي حسنا كار سختي نبود

با اونهايي كه آشنا بود و مي شناخت سلام و احوال پرسی كرد

كنار مامانش و فرنگيس نشسته بود و سر گرم حرف زدن با اونها بود اما سنگيني نگاهی رو روي خودش حس مي كرد ، نا محسوس و آروم سرش بلند كرد ، اول به جای ديگه بعد به اونجايي كه حس مي كرد نگاه كرد ، نگاهی گذرا تو همين نگاه هم متوجه شد كه زني ميون سال هم سن و سال مادرش داره نگاهش مي كنه ، زير چشمي نگاهی بهش انداخت ، متوجه شد كه داره از بغل دستيش چيزي مي پرسه

نفس عميقي كشيد و به صندليش تكيه زد ، حتماً همون حرفهای هميشگي

اما نگاه اون زن تا آخر مهموني با حسنا بود ، موقع شام خوردن ، موقعي كه حسنا كمك مي كرد براي جمع كردن سفره حسنا چند باري نگاه اون و شكار كرد ، نگاهی كه براي حسنا خوشآيند نبود ، حس خوبي بهش نمي داد بيشتر به خاطر اينكه فاميل عمه و شايد پدرش بود

مبين ديگه از بعد از اون روز به دفتر سر نزده بود ، سرش حسابي شلوغ بود ، کارهای مربوط به کارگاه ، عروسی سوگل

، اما از محسن خبر می گرفت که چی شد و حسنا چه کار کرده ، خیالش یه جورایی هم راحت بود چون با همون شناخت کمی که از حسنا داشت می دونست از این موقعیت به دست اومده به سادگی نمی گذره ، با حرفهای محسن خیالش راحت تر شد ، اینکه آقا محمد از سری اول کارهای حسنا راضی بوده . اما از اینکه تو خونه کارش و انجام می ده یه کم تعجب کرد ، علتش کاملاً مشخص بود ، اما مبین توقع داشت حسنا از این موقعیت کاری استفاده کنه و از اون خونه بزنه بیرون ولو برای چند ساعت ، شاید هر دختر ديگه ای بود همین کار و می کرد ، فرصت رو غنیمت می شمرد اما انگار حسنا متفاوت از بقیه بود ، که حتی تو این مورد هم بیشتر از خودش به فکر خانواده اش بود ، ديگه نمی شد این و به پای تربیت و فشار حاجی گذاشت ، چون حاجی فکر همه جا رو کرده بود که به حسنا اجازه کار داده بود ، این متانت و این طرز فکر ديگه جزء وجود خود حسنا بود ، جبری تو کار نبود و همه چیز اختیاری بود ، اما حسنا سنجیده به همه چی فکر کرده بود ، انگار که حسنا یه نمایشنامه باشه تو پرده های مختلف که هر دفعه با کنار رفتن پرده یه لایه ديگه از شخصیتش برای مبین روشن می شد ، نجابت و وقارش ، نگاه سربه زیرش ، ترجیح دادن دیگران به خودش ، همین طور هم بود حسنا دیگران رو به خودش ترجیح داده بود که تصمیم گرفته بود تو خونه کارش و انجام بده ، انگار حسنا کم کم داشت جای خودش و تو فکر و ذهن مبین باز می کرد ، بی اینکه خودش خبر داشته باشه و تلاشی برای این کار بکنه چون اصلاً به این چیزها فکر نمی کرد ، شاید اگر کسی این حرف و به مبین می زد انکارش می کرد ، اما واقعیت چیز ديگه ای بود ، همین فکر کردن به کارهای حسنا و اخلاق و رفتارش خودش نشونه خوبی بود ، اون چراغ تو دلش روشن شده بود و بعید

هم نبود که روز به روز به گرما و روشنائيش هم افزوده بشه ، حتی اگر مبین خودش وبی خیالی می زد یا اسم ديگه ای روی این احساس می گذاشت .

پری خانم هم از اون شب به بعد ديگه حرفی از ازدواج دوباره اش نزده بود ، مبین رو به حال خودش گذاشته بود تا هر جور که دوست داره برای زندگيش فکر کنه و تصمیم بگیره ، مبین نمی خواست به این چیزها فکر کنه و پری خانم هم نمی تونست مجبورش کنه . اما هنوز از اینکه حسنا پيش آقا محمد کار می کنه و از اون مهمتر مبین این کار و براش جور کرده خبر نداشت ، خبر گزاري خاله پریساش هم تا حالا مسکوت مونده بود و خبر به این مهمی رو مخابره نکرده بود ، نه اینکه ندونه ، مبین عمو محمد زن ذليلش رو خوب می شناخت ، اینکه هیچ اتفاقی از خاله اش مخفی نمی مونه ، اما خوش شانس بود ، نوه خاله اش تازه به دنیا اومده بود و وقت خاله پریسا رو پر کرده بود ، خاله اش برای نگهداری از نوه اش به خونه پسرش رفته بود.

نگاهی به فاکتورهای روی میز انداخت ، سرش و میون دستاش گرفت و نفس عمیقی کشید ، دوساعتی می شد که پشت میز نشسته بود و مشغول حسابرسی بود ، هنوزم چند تایی ديگه مونده بود ، چشمش دو دو می زد و همه چیز و عدد ورقم می دید .

دلش یه استکان چایی می خواست تا خستگی این چند ساعت و از تنش بدر کنه ، هنوز از فکرش نگذشته بود که در زده شد ، ضربه هایی آشنا لبخندی رو لبش نشست و بفرمائید گفت .

در اتاق باز شد و آقا سلیمان سینی به دست وارد شد ، بوی چایی و نون تازه به ضعف رفتن بیشتر دلش کمک کرد .

نگاهی به آقا سلیمان که سعی داشت موقع راه رفتن درد دنده هاش و نشون نده کرد و سرش و به طرفین تکون داد .

این پیرمرد سرتق و لجباز و صد البته ترسو زودتر از اون چیزی که باید از رختخواب بیرون اومده بود ، از ترس اینکه با اومدن نو به بازار کهنه بشه دل آزار و ضیائی جاش و بگیره . خیلی باهاش حرف زده بود که از این خبرها نیست ، اما اونم نمی خواست میدون و برای به ظاهر رقیب خالی کنه ، مبین هم دیگه حرفی نزد تا هرکاری که دوست داره انجام بده ، بد هم نبود ، خودش هم به آقا سلیمان و چائی هاش عادت داشت . اما توصیه کرده بود که خودش و زیادی خسته نکنه .

نگاهی به سینی انداخت ، با نفسی بوی نون تازه رو به ریه کشید و گفت: کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم حاجی !!!

پیرمرد هم از اینکه مبین این بار شکایتی نکرده و چیزی نگفته لبخندی رو لبش نشست و گفت : نوش جان ، خدا همه چیزو سر وقتش بهت می ده پسرم ، چه تو بخوای !! چه نخوای !!! با این حرفش مبین وبه فکر انداخت ، یعنی ازدواجش با هنگاهه سر وقت نبود ک زود از دستش رفت ؟؟؟؟ یعنی هنگامه رو زودتر از خواست خدا خواسته بود ؟

سری تکون داد تا این فکرها از سرش بیفته ، هرچقدر هم که تلاش می کرد برای فراموش کردن بازم بعضی وقتها نا خود آگاه به یادش میفتاد در حالی که باید برای همیشه فراموشش می کرد ، وقتی رفته بود و دیگه نه نامی ازش بود نه نشونی ، فکر کردن هم بی فایده بود ، خودش هم نمی خواست که به یاد اون بیفته ، اما چند روز پیش بر حسب اتفاق پدرش و تو بازار دیده بود ، پدری که نسبت به حدود یک سال پیش خیلی شکسته تر شده بود ، نمی

خواست باهاش روبه رو بشه ولي براي پنهان شدن هم دير شده بود و ديده بودش ، به ناچار باهاش حرف زد ، مابين اونها رو هم مقصر مي دونست اگر با ازدواج هنگامه با اون كسي كه واقعاً دوستش داشت موافقت كرده بودن اتفاقيهاي بعديش هيچ وقت ، هيچ وقت نمي افتاد . بهش گفت كه هيچ خبري ازش ندارن ، از اون خونه و از محله هم بيرون اومده بودن چون ديگه تحمل حرفهاي مردم و نداشتن

اونجا بود كه دوباره اسم حسنا تو فكرش نقش بسته بود و صورت حسنا جلوي چشمش نشسته بود ، حسنا هم وضعيتي شبیه هنگامه داشت ، اما برخورد اون با اين مسئله چطور بود و برخورد هنگامه چطور ، حسنا پاي خيلي چيزها وايساد و تحمل كرد اما هنگامه بي خيال خيلي چيزها شد و شونه خالي كرد

اينم يكي ديگه از برتري هاي حسنا نسبت به هنگامه و زنهابي شبیه هنگامه بود .

با صدای آقا سليمان كه بهش مي گفت : تا سرد نشده بخور به خودش اومد . از اون هم دعوت كرد كه با هم صبحانه بخورن اما قبول نكرد و با همون حالي كه اومده بود از اتاق مابين بيرون رفت .

صبحانه اش تمام نشده بود كه صدای موبایلش بلند شد ، از خونه بود :

- جانم مامان پري ؟ مامان فرشته ؟

از اون شب كه با مامانش بگو مگو داشت اسم فرشته هم روش گذاشته بود تا مثلاً پاچه خواري كنه ...

- حنات ديگه پيش من رنگي نداره ، بي خود خودت و تو زحمت ننداز .

- نفرمائين ، والله اگر من نيتي داشته باشم !!!

- كورشه گدايي كه شب جمعه اش و شناسه

- ا مامان ؟

- پري و فرشته اش و يادت رفت ؟!!

- چرا بگم وقتي تأثيري نداره

؟ صداس مثلأ ناراحت و

دلخور بود .

صدای نفس عمیق مادرش و خوب شنید : لا اله الا الله ، بين با اعصاب آدم چكار می كني

پسر؟ خوب می دونی چكار كني !!!

- بچه شمام ديگه !!!

فوري هم از گفتن اين حرف پشيمون شد ولي ديگه گفته بود و نمی شد كاريش كرد، الان

بود كه داد و هوار مامانش بالا می رفت. بر خلاف انتظارش مامانش اعتراضی نكرد اما با

چيزی هم كه گفت دل مابين يه خورده خالی شد...

- شب مهمون داريم ، خاله پريسا رو با بچه ها دعوت كردم، می خواستم برای فردا شب

دعوتشون كنم ، اما خاله ات گفت خونه برادر آقا محمد فرداشب مهمونشون هستن ونمی

تونن بيان .اينه كه قرار شد امشب بيان

با صدای خفه ای گفت : قدمشون سر چشم ...

- چشمت بي بلا ، همه چي تو خونه داريم ، فقط ميوه مون تازه نيست ، يه چند كيلو ميوه بخر و زود هم بيا خونه

- چشم .

گفت چشم ولي تو دلش گفت : آخه مادر من مهموني واسه چي ؟ ما كه هميشه از هم خبر داريم ، آخه مگه نوه خاله تازه عروس و داماده كه مي خواي پا گشا كني ؟

چند روز بعد از تولدش به دیدنش رفته بودن و چشم روشني هم برده بودن ، ديگه اين مهموني لازم نبود ، اگرچه مامانش براي دور هم جمع كردن قوم و خویش بهونه نمي خواست ، هميشه به يادشون بود ، مابين هم دوست داشت اين رابطه ها رو ، فقط امشب بد مهمون شده بود .

با مامانش كه انگار سر سنگين شده بود خداحافظي كرد ، خودش بي ملاحظه شده بود؟ يا مامانش دل نازك ؟ كه اين جوري همه چي رو به دل مي گرفت !!؟

دستي به صورتش كشيد ، كار امروزش هم در اومد ، فقط خدا كنه كه اونها يادشون به حسنا نباشه و حرفي نزنن ، خودش هم بايد احتياط مي كرد تا امشب هم به خوبي به سر مي شد ، از دست مامانش فرار كردن ديگه سخت شده بود ، وقتي تا مي گفتي بالاي چشمت ابرو قهر مي كرد

كارهاش و سر وسامون داد ، همون طور كه مادرش امر کرده بود بايد زودتر به خونه مي رفت و خريد هم مي كرد . حالا كه آقا سلیمان هم كم وييش راه افتاده بود خيالش راحت شده بود و نيازي به سفارش كردن هم نبود .

خريدهای مامانش و انجام داد و به خونه رفت ، تصميم گرفت که بی خیال باشه وبی اهميت ، اگر می خواست بهش فکر کنه حتماً اتفاق میفتاد .

پری خان به ظاهر هنوزم دلخور بود ، اما برق تو چشماش چیز ديگه ای می گفت به خصوص وقتی که مبین دوش گرفته و تر وتميز از اتاقش بیرون اومد ، نگاهش به قد وبالای مبین تلفیقی از حسرت و حض و مهربونی بود

مهدیس هم اومد و اونم از دیدن مبین چشماش برق زد ، رو بوسی کردن و مهدیس بزمن به تخته ای گفت و رفت تا اسپند دود کنه واسه داداشش .با رفتار اونها مبین به تیپ خودش نگاه کرد همچین چیز خاصی هم نبود ، شلوار کتون شکلاتی رنگ و تی شرت کرمی رنگ ، کجای اینها قربون صدقه رفتن داشت ؟

می خواست بره آشپزخونه آب بخوره که صدای مهدیس و مامانش و شنید ، آروم حرف می زدن اما برای مبین که زیادی نزدیک بود قابل شنیدن : دیدی بچه ام چه جواهری شده ؟ نزدیک بود پقی بزنه زیر خنده که جلوی خودش رو گرفت .

- آره مامان ، اومدم براش اسپند دود کنم ، واقعاً حیف از داداشم که به پای هنگامه سوخت ، اون که لیاقت نداشت !!!

نفس عمیقی کشید و از اونجا دور شد ، بی خیال آب خوردن ، انگار فراموش کردن هنگامه نه تنها برای خودش که برای همه سخت بود .

مهمون ها اومدن ، آقا محمد ، خاله پریسا ، ساغر دخترشون با شوهرش طاها ، سهراب پسرش با حدیث زنش و دختر تازه واردشون یسنا .

موقع احوال پرسى آقا محمد بهش گفت: چه خبر آقا مبین، ما رو

فراموش کردی دیگه؟ با لبهای بسته لبخندی زد و گفت: عذر تقصیر

، گرفتار شدم....

برای اینکه بحث و عوض کنه اشاره ای به یسنا کرد و گفت: دیگه حسابی پیر شدین رفت عمو

...

آقا محمد هم با ذوق نگاهی به یسنا انداخت و گفت: تا باشه از این پیر شدنها....

دست پشت شونه اش گذاشت و تعارف کرد برای نشستن.

وقتی که نشستن یسنا رو از سهراب گرفت و شروع کرد بوسیدن، بوی خاصی می داد، بوی که مبین هم دوستش داشت. صورت گرد و کوچولو و با چشمهایی که بیشتر بسته بودن تا باز، با ذوق و شوق با یسنا بازی می کرد تا خنده اش رو دربیاره ولی اون دختر قرار نبود بخنده، نگاهی به حدیث انداخت و گفت: حدیث خانم این دخترت و که باید پولش بدی تا بخنده!!!! حدیث به شوخی اخم کرد، سهراب هم که مثلاً بهش بر خورده بود دخترش واز مبین گرفت.

خاله اش هم تیر اصلی رو به هدف زد و گفت: تا ببینم بچه خودت چطوری میشه مبین جان!!! اگر زنده باشیم می بینیم!!! از بچه ای که دو هفته است به دنیا اومده چه توقعی داری؟

پری خانم هم که طبق معمول اوضاع رو مناسب درد دل کردن دید آهی کشید و گفت: من که زنده نیستم، خودم می دونم!!! این جورى که مبین فکر می کنه به عمر من قد نمی ده!!!

مبين خودش ولعنت كرد كه چرا همچين حرفي زده

مهديس مشغول پذيرايي شد و مابين هم براي كمك كردن بهش بلند شد .

از همه جا گفتن و شنيدن تا وقت شام شد ، بعد از خوردن شام مهديس وساغر ظرفها رو شستن و پري خانم هم چايي برد براي اونهايي كه بعد از غذا شام مي خوردن .

مبين هم کنار دست آقا محمد نشست و گفت : چه خبر عمو ، كار كه به خوبي پيش مي ره ؟

منظور مابين كلي بود ولي انگار آقا محمد برداشت ديگه اي كرد ، فكر كرد منظور مابين كار حسنا باشه .

سري به تأييد تكون داد ، دست رو پاي مابين گذاشت و گفت : خدا رو شكر ، از كار خواهر دوستت هم خيلي راضي هستم ... معلومه كه دوست داره كار كنه .

مبين نفسش و سنگين بيرون داد ، انگار آب سرد به سرش ريخته باشن ، آمد به سرش از آنچه كه مي ترسيد ، ديگه اين و پيش بيني نكرده بود .

لب باز كرد حرفي بزنه كه صدای خاله اش مانعش شد : مابين اين حسنا خانم كيه ؟ اگر بدوني

عموت چقدر ارزش تعريف مي كنه !! ساغر كه هيچي منم داره بهم حسوديش مي شه !!!

كار مابين در اومد ، چون مامانش با ابروهای بالا رفته نگاهش مي كرد ، مشكوك و مچ گيرانه

....

براي اينكه از چيزي كه شنیده مطمئن بشه پرسيد : گفتي كي پريسا؟؟ حسنا خانم؟؟!!

- تو انگار خبر نداری پري؟؟!!

با آب و تاب شروع کرد به تعريف کردن که : ده پونزده روز پيش مابين خواهر دوستش و به محمد معرفي مي کنه واسه کار، محمد هم وقتي که کارش و مي بينه قبولش مي کنه ، اگر بدوني پري چقدر از اين دختر تعريف مي کنه ، من که حسابي مشتاق دیدارش شدم ، چون مي دوني که محمد بي خودي از کسي تعريف نمي کنه

- آره خاله ، من که دختر بابام هستم حسابي حسوديم شده به اين حسنا خانم ...

اونها تعريف مي کردن و مابين به بعدش فکر مي کرد ، به برداشتي که مامانش از اين رفتارش داره ، به جوابي که بايد به مامانش بده ، به اين که چي بگه که قانعش کنه اونجوري که فکر مي کنه نيست .

مامانش کم بود ، مهديس هم به جمع اونها اضافه شد ، نگاه اونم شاکی و پر از حرص بود . اونم دنبال دليل پنهانکاري مابين بود.

پري خانم هم گوش مي داد و سر تکون مي داد ، در واقع داشت به مابين مي گفت برات دارم . پريسا خانم و ساغر وقتي که خوب همه چي رو کف دست پري خانم گذاشتن ساکت شدن ، فقط اومده بودن که حال مابين رو بگيرن ، وگرنه اين همه حرف !! حالا چيز خاصي هم نبود ، اما پري خانم که اين جوري فکر نمي کرد .

ديگه وقت رفتن شد و مهمونها شال وکلاه کردن ، دم در پري خانم وقتي که همه رو سرگرم ديد ، کنار آقا محمد ايستاد و گفت : شما اين دختر وچطور ديدين ؟ خودم تو عروسي مهديس ديدمش اما شما بيشتتر از من باهاش برخورد داشتين ، از اين جهت مي پرسم ؟

آقا محمد که منظور پری خانم رو کاملاً متوجه شده بود گفت: والله همون طور که پریسا گفت ، منم چند بار بیشتر باهاش حرف نزدم ، چون کارش و تو خونه انجام می ده ، اگر مشکلی داشته باشه و موقع تحویل کار میاد دفتر ولی اون جور که من شناختمش دختر خوبیه ، متین و باوقار ، من مثل ساغر دوستش دارم

پری خانم ساکت ایستاده بود که آقا محمد ادامه داد : می دونم به خاطر مبین می پرسی پری خانم ، اما این طور که من فهمیدم مبین حس خاصی نداره و این کار و فقط به خاطر دوستش انجام داده ، پس فکر دیگه ای نکنین ، می دونم که نگران آینده اش هستین و اما بهش فرصت بدین ، چون تا خودش نخواه همیشه مجبورش کرد و هلش داد تا کاری انجام بده

- منم نمی خوام مجبورش کنم ، اما وقتی یه مورد خوب می بینم ، نمی تونم حرفی نزنم

- همه چی به وقتش درست می شه ، اون ذهنش هنوز مشغول زن سابقشه .. یه کم بهش زمان بدین .

پری خانم هم قبول کرد ، اما نقشه داشت واسه مبین

مهمون ها رفتن ، مهدیس و پویان هم همون دم در خداحافظی کردن ، موقع خداحافظی با مبین مهدیس تو گوشش گفت: تو هم آب نبود وگرنه

نگاهی به اخم مبین کرد و شیطون گفت: دلم برات می سوزه داداشی ، امشب باید جواب پس بدی ...

- من خیالم از خودم راحتہ

معلوم بود که اگر چیزی هم باشه مبین انکارش می کنه ، نه تنها به دیگران که حتی به خودش

- ولی فکر نکنم مامان زیر بار بره .

مهديس هم رفت و مبین موند و مامانش که بیشتر از حد انتظار شاکی بود .

پری خانم حرفهای آقا محمد و قبول کرده بود ، اما باید فکر مبین رو هم مشغول می کرد تا به اون چیزی که می خواد برسه ، اتفاقی که کم داشت میفتاد و کسی ازش خبر نداشت .

قبل از اینکه پری خانم چیزی بگه خودش زبون باز کرد : ببینید مامان ، می دونم الان چی می خواین بگین ، اما من هیچ منظوری از کمک کردن به حسنا خانم نداشتم ، راست می گم و دوست دارم شما هم باور کنین .

- از کمک کردن به اون منظوری نداشتمی ، از پنهون کردنش از من چی ؟ چرا من باید از زبون خاله ات بشنوم که تو چکار کردی ؟

- اول اینکه من کار مهمی نکردم ، بعدش اگر نمی خواستم شما بفهمین فقط به خاطر این بود که شما برداشت اشتباهی نداشته باشین ، نخواین برای کارهای من دنبال هدف و منظور بگردین همین !!!

- باشه من قبول می کنم که تو منظوری نداشتمی ، تا حالا این حرف وچند بار بهت زدم و هر بار هم تو ناراحت شدی اما بازم می گم چون نمی تونم بی خیالت بشم ، عزیزم ، پسرم ، حالا که موقعیتش پیش اومده این دختر و بیشتر بشناس و بهش فکر کن ، مطمئن باش که ضرر نمی کنی .

مبين ساكت شد و حرفي نزد ، شايد چون اين اتفاق افتاده بود ، پيش او مده بود ه بارها به حسنا و اخلاق و رفتارش فكر كنه ، ولي هربار خودش و توجه كرده بود و سعي كرده بود فراموش كنه

حسنا الان تو ذهن مابين ديگه اون حسنايي كه محسن براش تعريف كرده بود ، نبود ، جاگاهش عوض شده بود ، پررنگتر شده بود. دليلش هم حرفهاي بود كه مادرش مي زد و شناختي كه خودش كم كم از حسنا پيدا مي كرد .

خيلي آروم به مامانش شب بخير گفت وبه اتاقش رفت . رو تخت كه دراز كشيد ، تمام فكرهاي چند دقيقه پيشش رو ريخت دور ، نمي خواست و نبايد دوباره دل مي بست و گرفتار مي شد ، نه حسنا نه هيچ دختر ديگه اي

كار ترجمه ها و رو دو هفته اي تموم كرد ، حجم كارهايي كه آقاي پناهي بهش مي سپرد كم بود و اين به خاطر راه افتادنش بود.

امروز يك ماهش تموم مي شد ، اميدوار بود باديدن اين كار و رضاي آقاي پناهي بتونه همكاري دائم با دفتر داشته باشه .

امروز هم هيجان داشت و استرس ، اما دليلش براش مشخص نبود ، به رفت و آمد به دفتر انتشاراتي عادت كرده بود و با وجود اينكه زياد به اونجا نمي رفت با اون فضا و آدمهاش انس گرفته بود ، خودش هم براي شنيدن هر جوابي آماده كرده بود ، به جورايي خيالش هم راحت بود ، تنها چيزي كه اين چند بار اخير آزارش مي داد ، نگاه هاي آقاي كهن سيما بود ، جوان ترين مردی كه اونجا مشغول به كار بود و البته مجرد .

چند بار سنگيني نگاهش و حس کرده بود اما به روي خودش نياورده بود ، به حسنا اعتماد شده بود و نمي خواست ايناعتماد و خراب کنه و باعث دردسر بشه ، از اون گذشته حسنا نمي خواست ديگه به ازدواج فکر کنه ، هنوزم لحظه هاي سخت و تلخ زندگي سابقش جلوي چشمش بود ، ميشه گفت حالي مثل حال مابين داشت ، اونم نمي خواست دوباره تجربه اي داشته باشه ، اگر شرايط و حاجي اجازه مي دادن ، براي کار کردن اومده بود و نبايد ذهنش رو مشغول چيز ديگه اي مي کرد ، آقاي کهن سيما تا حالا چيزي نگفته بود ، شايدم حسنا اشتباه مي کرد اما آماده بود که اگر چيزي شنيد همون جا تو نطفه خفه اش کنه ، چون ديگه حوصله نداشت .

چند روزي هم به فکر نگاه هايي که اون خانم تو مهموني عمه اش بهش مي انداخت بود ، ولي خوشبختانه خبري ازش نشد ، به خودش اميدواري مي داد که حتماً حس کنجکاوي بوده واسه شناختنش و سر در آوردن از زندگيش ، نگاه هاي اون خانم هم واسه اش شده بود يه معضل ، همون شب از اينکه پوران دخت خانم تو مهموني نيست نفس راحتی کشيده بود و خوشحال شده بود ، اما اون زن جور ديگه اي فکرش و مشغول کرده بود .

بعد از خوردن صبحانه ، از مامانش خداحافظي کردن ، اول حاجي رو به جلوي مغازه رسوندن ، بعد هم نوبت حسنا بود ، از همون موقع که از خونه بيرون اومده بود سعی داشت خودش و آروم نشون بده که موفق هم شد چون محسن بي هيچ حرف و تعارفي تا جلوي در رسوندش و رفت ، مي تونست دير تر هم بياد اما مي خواست اول با خانم سمائي حرف بزنه و قبل از آقاي پناهي نگاهی به نوشته هاش بندازه . کم وييش رابطه ي صميمي با اونها پيدا کرده بود .

با خانم رحمتي سلام و عليک کرد و به زيبا خانم که مشغول تميز کردن دفتر بود صبح بخير و خسته نباشيد گفت ، سن زيادي نداشت ، اين جور که از خانم سمائي شنيده بود شوهرش و

چند سال پيش تو حادثه از دست داده بود و شده بود سرپرست خانواده اش و چون با آقای پناهی آشنایی دوری داشته این جا مشغول به کار شده ، چیزی نشد که خانم سمائی هم از راه رسيد و به اتفاق حسنا به اتاقش رفتن ، حسنا هم اول ترجمه هاش رو به خانم سمائی نشون داد ، نگاهش هم به صورتش بود تا عکس العملش رو ببينه ، شايد حسنا اگر این جا مشغول به کار می شد می شد رقيبش اما تو این مدت حسن نيتش به حسنا ثابت شده بود .

لبخند رضایت و که رو لب خانم سمائی دید گفت:

چطور بود به نظرتون ؟ اونم لبخندی زد و در جوابش گفت

: عالی ...

حسنا نفس عمیقی کشيد و گفت: خدا کنه نظر آقای پناهی هم همین باشه .

- مطمئن باش .

جواب حسنا هم لبخند گرمی بود با نگاهی گرم تر .

همون طور که دلش می خواست شد و آقا محمد بازم از کارش راضی بود ، البته از اینکه حسنا می تونه هنوزم با اونها همکاری داشته باشه یا نه حرفی نزد ، نیاز به گفتن هم نبود ، رضایتی که تو صورتش بود خودش بهترین جواب برای حسنا بود .

- اگر با من کاری ندارين از خدمتتون مرخص شم!!!

آقا محمد نگاهی به حسنا که نگاهش پایین بود انداخت ، بعد هم نگاهی به ساعتش ، مثل اینکه منتظر کسی بود .

- خواهش مي کنم دخترم ، برو پيش خانم سمائي خودش بهت مي گه که بايد چکار کنی !!!
 خيال حسنا راحت شد ، خيلي آروم نفس راحتی کشيد و لبخند محوي رو لبش نشست ، معنی حرف آقای پناهی این بود که می تونه بازم این جا کار کنه و چه چیزی از این بهتر برای حسنا ؟

با همون خوشحالی که تو صورتش بود و ذوقی که تو صداش پنهان شده بود گفت :
 ممنونم آقای پناهی ، تشکر از اعتمادی که به من دارین .

- خودت و پشتکاری که داشتی باعث این اعتماد شد دخترم ، خيلي خوشحال می شم که همکاری ما باز هم ادامه داشته باشه .

مگه می شد حسنا از این موقعیت دست بکشه ، بايد دو دستی بهش می چسبيد و حفظش می کرد .

بازم تشکر کردو از اتاق بيرون اومد ، از اتاق که بيرون اومد با مبین چشم چشم تو شد ، به نشونه سلام سری تکون داد و نگاهش و پايين انداخت و همين کارش باعث شد خنده ای که رو لب مبین نشسته بود رو نبينه ...

مبین همين طور که نامحسوس سرش و به طرفين تکون می داد به طرفش اومد ، خنده اش رو هم جمع کرد تا يه وقت حسنا نبينه و فکر اشتباهی بکنه ...

خنده اش به خاطر مادرش بود ، زير لب گفت : از دست تو پری خانم !! پس همه این سفارشها نقشه بود ؟؟؟ !!

چند روزي از مهموني مي گذشت و مامانش تو اين مدت كاري به كارش نداشت ، اما امروز بهش پيله كرده بود كه بايد اين بسته رو برسوني به دست آقا محمد .

مبين همون موقع فهميده بود كه قضيه از چه قراره ، پري خانم مي خواست مبين به اونجا بره بلكه با حسنا روبه رو بشه ، مبين كه مطمئن بود حسنا دفتر نمي ره بي چون وچرا قبول كرد ، خبر نداشت كه مامانش از قبل با آقا محمد دست به يكي كرده ، پيش بيني همه جا رو كرده و نقشه كشيده بر اش . حتي اگر حسنا هم اونجا بود بازم فرقي نمي كرد ، درست كه بعضي وقتها به حسنا فكر مي كرد اما توجيهش براي خودش اين بود كه اين فقط يه مقايسه است ، مقايسه اي بين حسنا و بقيه . اما مسئله فراتر از اين حرفها بود كه مبين فكر مي كرد

....

- سلام ، آقاي بشارتي

مبين جوابش رو داد : سلام حسنا خانم .

با خودش گفت مامان كاش اينجا بودي و رفتار اين دختر و مي ديدي اونوقت اين همه فكر وخيال نمي كردي .

- حاج آقا و حاج خانم خوب هستن ؟

- ممنونم ، سلام مي رسونن ، مادرتون چطورن ؟

مهديس جان ؟ - خوبن ، انگار اومدين دفتر ؟ -

براي تحويل كارم اومدم .

- به سلامتی .

- خواهش می کنم

حسنا نگاه گذرایی به صورت مبین انداخت ، تو همین نگاه هم برای چند صدم ثانیه با مبین چشم تو چشم شد ، برای حسنا فرقی نداشت ، اما یه چیزی تو دل مبین تکون خورد ، تا حالا به رنگ چشمهای حسنا نگاه کرده بود ، سیاه مثل شب تار ، شبی که ستاره بارون باشه

- مزاحمتون نباشم آقای بشارتی ؟

صداش هم قشنگ بود و مثل نگاهش محبوب .

نمی دونست چی شده و چرا همچین حالی شده ، چرا داره این قدر دقیق آنالیز می کنه ، نمی خواست اهمیت هم بده ، پس باید دور می شد از حسنا .

- خواهش می کنم ... باید به دیدن عمو برم ، خوشحال شدم از دیدنتون به خانواده هم سلام برسونید .

نفهمید چی گفت ؟

- چشم ، سلامت باشید ، شما هم همین طور.

طولی نکشید که حسنا مثل یه نسیم خنک از کنارش گذاشت ، چه عطری داشت حضورش . اما این چیزها به مبین ربطی نداشت اون فقط اومده بود که کار مادرش وانجام بده و بس . گرفتار شدنش تو دام هنگامه هم از همین نگاه ها شروع شد ، از نگاه هایی که به نظرش با بقیه فرق داشت ، نگاهی که اون وقت بهش آرامش می داد اما بعدش باعث عذابش شدن که

چرا حماقت كرد و باور كرد ، حماقتي كه ديگه نبايد تكرارش مي كرد . همه حس هايي رو كه داشت پشت در گذاشت و وارد اتاق شد .

حسنا هم به ديدن خانم سمائي رفت ، اونجا هم تبريك شنيد ، هم كار جديدش رو تحويل گرفت . اين دفعه هم كتاب بود ، كتابي انگليسي زبان ، اما متفاوت با دفعه هاي قبل ، نگاهی به كتاب انداخت ، حدود پنجاه فصل مي شد ، يه كار بزرگ و عظيم براي حسنا بود، دوباره بساط كتاب و ديكشنري و مداد و پاک کن تو اتاقش پهن مي شد اين بار با انگيزه اي بيشتري . با ذوق و شوق از دفتر بيرون اومد ، از در اصلي هم بيرون اومده بود كه با خانم دهقانيان گفتن يه نفر ايستاد ، صداش كه آشنا بود ، كهن سيما بود ، سعيد كهن سيما ، كسي كه نگاهش اين روزها بد جور اعصاب حسنا رو به هم ريخته بود

.....

آب دهنش و قورت داد و ايستاد ، اگر صبر نمي كرد بي ادبي بود ، وقتي كه صداش و شنیده بود .

سعيد نفسي تازه كرد و گفت: نفهميدم كي از اتاق خانم سمائي بيرون اومدين ...

- امرتون ؟

لحنش خيلي خشك و سرد بود .

سعيد اهميتي به لحن حسنا نداد ، حسنا رو شناخته بود و همين انتظار و ارزش داشت .

- مي خواستم يه چند دقيقه وقتتون رو بگيرم .

- ببخشيد من عجله دارم بايد برم .

- خواهش مي کنم کار من زياد طول نمي کشه .

حسنا ناچار ايستاد و منتظر شد .

سعید نگاهی به حسنا و وضعیتشون انداخت و گفت: اینجا که مناسب نیست ، لااقل بفرمائید تو حیاط ...

راست مي گفت ، درست نبود که تو خيابون بايسته وبا مرد غريبه حرف بزنه .

گوشه حیاط ايستاد و منتظر شنيدن حرفهاش بود ، از خدا مي خواست اون چيزي که فکر مي کنه نباشه

- از وقتي که پا به اين دفتر گذاشتين و همکار ما شدين ، هميشه حواسم بهتون بوده .

دستهای حسنا زير چادر به هم گره خورد و لبهاش به هم فشرده شد .

- زياد اینجا نمي اومدين ، اما همين چند بار رفت وآمد هم بس بود که به شما

- مشکلي پيش اومده ؟

فقط همين و کم داشت ... ديگه از اين بدتر نمي شد ...

صدای محکم و خشک ميبين بود ...

دل حسنا تو سينه اش لرزيد ، کاش صبر نکرده بود تا همچين وضعيتي هم پيش نمي اومد ، حالا ميبين چه فکري درباره اش مي کرد ؟ از يک طرف راضي بود از حضور به موقع اش چون مي تونست به اين بهونه از شر کهن سيما خلاص بشه ، از طرفي هم ناراضي که فقط به خاطر قضاوت ميبين بود و بس .

قبل از اينکه حسنا حرفي بزنه ، سعيد زبون باز کرد و گفت : نه ميبين خان ، چيزي نشده ، يه کاري با حس...

اخم هاي گره خورده ميبين رو که ديد حرفش و اصلاح کرد : يه کاري با خانم دهقانيان داشتم ... بايد حتماً با هاشون حرف مي زدم !

نگاه ميبين بين اون و حسنا چرخيد ، از رنگ وروي حسنا مشخص بود که حال خوبي نداره ، اخمش نا خودآگاه بيشتتر شد ، نکنه اين جوجه حرفي بهش زده باشه با روحيه حسنا آشنا بود ، از فکر اينکه حرفي به حسنا زده باشه و ناراحتش کرده باشه ، قدم پيش گذاشت و گفت : چه حرفي ؟ سعيد هم کم نياورد و گفت : به خودشون عرض مي کنم محترمانه به ميبين گفت که تو اينجا مزاحمي ، اما ميبين هم حرکتي براي تنها گذاشتن اونها نکرد .

دل تو دل حسنا نبود ، بايد همون طور که به خودش قول داده بود عمل مي کرد ، با خودش عهد بسته بود اگر اين نگاه هاي کهن سيما رو منظور و هدف خاصي باشه همون دفعه اول همه چي رو تموم کنه ، حوصله کشمش و جنگ نداشت ، تازه مي خواست يه نفس راحت بکشه . بنا بر اين قبل از اينکه ميبين حرفي بزنه خودش پيش قدم شد ، خطاب به کهن سيما گفت:با همين چند تا جمله اي که گفتين خوب متوجه منظورتون شدم ، شما لطف دارين آقاي کهن سيما

نگاه گذرايي به ميبين انداخت ، نفسی تازه کرد و ادامه داد : ببخشيد که اين قدر رک و صريح حرف مي زنم ، اما من مي خوام اينجا کار کنم و نمي خوام مشکلي به وجود بياد ، نه براي شما ، نه خودم پس بهتره هرچي که تو فکرتون هست و همين جا و براي هميشه فراموش کنين .

- اما ...

- ببخشيد آقاي كهن سيما !! من هر چي كه لازم بود وبه شما گفتم و جاي اما و اگري نيست ...

روبه هر دو ببخشيدى گفت و خدا حافظى كرد واز حياط بيرون رفت .

نفسى تازه كرد ، ديگه اونجا ايستادن جايز نبود ، از خدا خواست كه همه چي همين جا ختم

بشه و كهن سيما همون طور كه حسنا ازش خواسته بود فراموش كنه ، اگر اين جريان ادامه

پيدا مى كرد مسلماً در دسر بزرگى براش مى شد و اون كه بعد از مدت ها رنگ آرامش رو ديده

بود از اين مى ترسيد كه حضور اين مرد براى كار كردنش مشكل ايجاد كنه ...

تو اين يك ماه چند بار بيشتر به اينجا سر نزده بود ، هر دفعه هم مراقب رفتارش بود ، يه بار

حاجى بهش گفته بود كه زن مطلقه چادر سرش هم دشمنشه و بايد همه جور ه هواى خودش

رو داشته باشه ، حسنا هم قبول داشت به خصوص الان و با اين شرايط .

به طرف خيابون رفت براى گرفتن تاكسى ، فكر مى كرد كه از يه در دسر راحت شده اما

خبر نداشت كه يه مشكل بزرگتر و شايد غير قابل حل شدن تو خونه منتظر شه كنار

خيابون كه ايستاد ، مابين هم كنارش ايستاد .

- منم دارم ميرم ، تشريف بياريد تا برسونمتون .

رو به مابين ايستاد ، اما مستقيم نگاهش نكرد ، لبخند نيمه جوني به نشونه تشكر زد و گفت:

ممنونم آقاي بشارتى ، مزاحم شما نمى شم .

مابين نفس عميقى كشيد و گفت: مزاحمتى نيست .

- تشكر ، جاي ديگه هم كار دارم ، شما لطف داريد .

دروغ نگفت ولي جاي خاصي هم نمي خواست بره ، بايد مي رفت لوازم التحريري و يه بسته كاغذ مي خريد ، ذخيره دفترهاي دوران دانشگاهش كه از تو انباري خونه جمع وجورشون كرده بود روبه اتمام بود .

مبين ترس و اضطراب رو تو صورتش مي ديد ، حقم داشت با وجود همچون پدري اين ترس خيلي هم طبيعي بود ، اما از جبهه گرفتن حسنا در مقابل كهن سيما خوشحال بود ، به خاطر جسارتش كه رك و راست حرفش وبهش زد هم همين طور .

با ياد آروي قيافه وارفته سعيد كهن سيما خنده محوي رو لبش نشست ، اما با ديدن حال حسنا ، پدري مثل حاج عزيزالله رو سرزنش كرد كه اين قدر از بچه هاش دوره ، اين جا بود كه دلش براي حسنا سوخت ، براي تنهائيش ، اگر يه تكيه گاه داشت هيچ وقت با يه مشكل اين جوري به هم نمي ريخت ، نه تكيه گاهي مثل حاجي كه خودش بيشتتر براي بچه هاش مشكل بود ، نه تكيه گاهي مثل محسن كه اونم يه جور ديگه گرفتار بود ، تيكه گاهي مثل شوهر ، كه همدم و همراهش باشه

حال حسنا رو كه ديد ديگه اصراري نكرد ، وقتي اين جوري راحت تر بود نيازي هم به اصرار مابين نبود .

خودش دست بلند كرد و تاكسي دربست كرد براي حسنا ، حسنا كه تو ماشين نشست ، خم شد واز شيشه ماشين به راننده گفت : خانم و تا هرجا كه مي خوان برسونين بعد هم دست كرد تو جيبش و كيف پولش و در آورد تا كرايه رو حساب كنه اما حسنا مخالفت كرد و اجازه نداد :

- ممنون آقای بشارتی ، لازم نیست .

مبین هم که امروز حسابی حرف گوش کن شده بود ، قبول کرد ، دوست نداشت که این دختر و ناراحت کنه ، خودش و قانع کرد که از روی حس خاصی نیست ، بلکه به خاطر اینکه که این دختر به حد کافی ناراحتی کشیده ، نمونه اش همین چند دقیقه پیش .

مبین راست ایستاد و تاکسی حرکت کرد ، ماشین که تو شلوغی خیابون گم شد ، مبین هم سوار ماشینش شد .

باید به مامانش زنگ می زد و بهش خبر می داد که نقشه بی عیب و نقصش به خوبی انجام شده ...

وقتی که وارد اتاق عمو محمدش شده بود ، با قیافه شاکی و دلخور به عموش سلام کرده بود و این سؤال و پرسیده بود که : شما هم رفتی تو جبهه مامان ؟ از شما دیگه توقع نداشتم عمو !!!

آقا محمد هم با شیطنت سر تکون داده بود که : من و معاف کن عمو جون ، پری خانم یه چیزی از من خواست که تو رودروایسی نتونستم بگم نه

- دست شما درد نکنه ، نقشه تون واقعاً بی عیب و نقص بود ، فکر همه جا رو هم که کرده

بودین ، بسته سفارشی مامانش و روی میز گذاشت و ادامه داد : شاید تو اینم هیچی نباشه

نه ؟ شونه بالا انداختن آقا محمد یه معنی بیشتر نمی داد که : نه ...

آقا محمد ازش خواسته بود که دلخور نباشه و بهش گفته بود : همون شب مهمونی از مادرت خواستم که بهت فرصت بده ، اما می بینی که پری خانم بیشتر از دو هفته نتونست صبر کنه ، من هم به اون حق می دم هم به تو پسر ، اون به خاطر مادربودنش و تو به خاطر مشکلاتی که

داشتی ، اما همه که مثل هم نيستن عمو ، تو هم نبايد همه رو به يه چشم بينی و به يه چوب برونی !!

اين تنهائی تو هم تاريخ مصرف داره و بالاخره بايد تموم بشه ، خودت هم که به آب و آتیش بزنی آخرش بايد از اين پيله بيرون بيایی و دوباره زندگی کنی ... با هرکی که دوستش داشته باشی و از اون مهمتر بهش اعتماد داشته باشی امتحان کن ، می بينی که کار سختی هم نيست

همه همين حرفها رو به ميبين می زدن ، يعنی انجامش هم مثل گفتنش اين همه راحت بود ؟
برای به جواب رسيدن بايد تلاش می کرد و امتحان .

حرفهای عمو محمد رو قبول داشت و قبول کرد ، بايد به خودش فرصت می داد ، فرصت دوست داشتن دوباره و فرصت عاشق شدن اما اين بار با چشم باز ...

شماره خونه رو گرفت و منتظر برقراری تماس شد ، صدای مامانش که تو گوشي نشست ، کمی شيطنت تو صداش ريخت و گفت : ميبين ميبين مرکز ، ميبين ميبين مرکز

صدای پری خان هم پر از خنده بود : اين اداها چيه وروجک ؟

- می خواستم اعلام کنم که مأموريت به خوبی انجام شد ، درست طبق برنامه ریزی ، با خيال راحت به ادامه نقشه هاتون فکر کنين فرمانده پری !! البته به فکر پاتک زدن دوباره هم نباشين چون سرباز ميبين ديگه به سادگی گول نمی خوره....

- اگر پری خانم فرمانده است ، خودش خوب می دونه سرباز ميبين و کجاها بفرسته

- بله ، در اون كه شكی نیست ، ولی به این فكر كنين كه ديگه دستتون برای من رو شده
....

- تو نگران اونش نباش .

- خوب ديگه با این بنده كوچيك اوامري ندارين ؟

صدای شاد و خوشحال مامانش تو گوش نشست : نه انگار می بینم تأثیر خودش و گذاشته
.... نه امري ندارم ، برو به کارت برس ، مواظب خودت هم باش .

خندون گفت : چشم و خداحافظ .

- بی بلا عزيزم ، در امان خدا .

گوشی رو توی جيبش گذاشت ، پوفی کشيد ، ماشين و روشن كرد و رفت به طرف كارگاه
یه احساس متفاوت تو وجودش داشت شكل می گرفت شايدم تلقين بود به خاطر كارهایی
كه مامانش می كرد

، شايد عادت بود به خاطر دیدن چند باره حسنا تو این مدت اما فكر كردن به حسنا شامل
هیچ كدوم نمی شد ، فكر حسنا بی هوا به سراغش می اومد نكنه این بی هوا اومدن كار
دستش بده ؟ نكنه گرفتار بشه ؟ همه چی كه به عوض شدن مبین نبود ، حسنا هم شرایط
خاص خودش و داشت ، شرایطی كه مبین به خوبی ازشون خبر داشت نه !!! اینبار ديگه
اشتباه نمی كرد....

به بار آقا سليمان بهش گفته بود كه بايد به خدا اعتماد كني ، چند مدت پيش هم بهش گفته بود كه خدا هر چيزي رو سرويقتش براي بنده هاش مي خواد بهترين كار هم همين بود به خدا اعتماد كردن وهمه چي رو به خودش سپردن

....

با ذوق و شوقی كه به خاطر كارش داشت و همين طور از سرباز كردن كهن سيما ، شيريني به دست وارد خونه شد ، يه خيابون پايين تر از خونه شون از تاكسي پياده شده بود ، هم كاغذ خريده بود براي خودش هم شيريني براي خونه ، با خبر خوبي كه داشت نبايد دست خالي به خونه بر مي گشت ، توي وضعيت عادي هيچ وقت براي اين كار ذوق نمي كرد اما الان فرق داشت.

از خودش راضي بود كه تو روي كهن سيما ايستاده و حرفش رو زده ، حسنا ذاتاً آدم ترسويي نبود ، شرايط زندگي اين جور ايجاب مي كرد كه زبون به دهن بگيره ، در برابر حاجي بايد سكوت مي كرد ، بله مي گفت و اطاعت مي كرد چون پدرش بود و احترامش واجب ، از مجبتي كه يه زماني سايه سر و شوهرش بود بايد حرف مي شنيد ، ديگه اونقدر ها هم وضعش خراب نبود كه از حرف زدن و رودر شدن با كسي مثل كهن سيما كه از همون دفعه اول فهميد بود نگاهش بي منظور نيست هم بترسه و به تپه تپه بيفته ، پاش كه ميفتاد ، وقتش كه مي شد دل شير پيدا مي كرد و اجازه نمي داد كه كسي آزارش بده و حقي ازش ضايع كنه .

از خلوتي خونه و نبود حاجي استفاده كرد و بلند مامانش و صدا زد ، با صدائي كه پر از خوشحالي بود :

- مامان ؟

تو سالن سرک کشيد و دوباره مامانش و صدا زد ، بوي غذا که تو خونه پيچيده بود ، پس مامانش خونه بود .

- مامان کجايي ؟

صدايي از مامانش در نيومد ، يعني کجا بود که جواب نمي داد ؟ قدم تند کرد براي آشپزخونه ، مامانش و که نشسته پشت ميز ديد نفس راحتی کشيد و لبخند زد .

اما انگار سوري خانم اصلاً حواسش نبود که حسنا اومده و داره صداش مي زنه . تو عالم خودش بود و غرق فکر ، اين قدر که تا وقتي حسنا روبه روش ننشسته بود متوجه اومدنش نشد .

حسنا با ابروهای گره خورده مامانش و نگاه مي کرد ، وقتي مامانش همچين حالي پيدا مي کرد يعني اينکه اتفاقي افتاده

- كي اومدي مامان جان ؟

کاملاً مشخص بود که لبخند روی لب مامانش مصنوعيه و حسي نداره .

دست مامانش و گرفت و گفت: چي شده مامان ؟ اين چه حالیه ؟

سوري خانم که نگاهش پر از نگراني بود و حسنا خوب حسش مي کرد گفت : هيچي نشده منم خوبم .

اما حسنا دست بردار نبود : کاملاً مشخصه !!! يه چيزي شده مي دونم !! من که ديگه شما رو خوب مي شناسم .

سوري خانم براي اينكه حسنا رو دست به سر كنه ، از پشت ميز بلند شد ، به طرف اجاق گاز رفت و گفت: هيچي نشده عزيزم ، خونه خلوت بود ، تنها بودم رفتم تو فكر ، نگاهي مثلاً شاكي به حسنا انداخت و گفت: يعني من حق ندارم با خودم خلوت كنم ؟

حسنا كلافه بودن مامانش و خوب درك كرد ، طفره رفتنش رو هم همين طور ، مامانش يه چيزي رو ازش پنهون مي كرد

بلند شد كنار مادرش ايستاد ، قيافه اي مثلاً ناراحت و شاكي به خودش گرفت ، جعبه شيريني رو بالا آورد و گفت: مي دونم كه ميگم ديگه !! شما حتي متوجه اينم نشديد !!

سوري خانم نگاهي به لب و لوچه آويزون حسنا انداخت ، درست مثل بچه ها شده بود ، دلش براي تو بغل گرفتن دخترش ضعف رفت ، بي معطلي بغلش كرد ... يعني حسنا نبايد روز خوش مي ديد ؟ يعني تا حالا هرچي كشيده بود بسش نبود ؟ چرا سرنوشت اين بچه ها اين شكلي شده بود ؟ يعني وظيفه اش رو در مقابل بچه هاش درست انجام داده بود ؟ همين كه براشون غذا درست كنه و تربيتشون كنه و بهشون ياد بده چي خوبه ، چي بد ، كافي بود ، نه !! كافي نبود ، نبود چون نمي تونست براشون كاري انجام بده يا شايدم نمي خواست ؟!! زن بود مفهوم عميقي داشت و مادر بودن خيلي بالاتر يعني همون قدر كه سعي كرده بود زن خوبي باشه ، مادر خوبي هم بود ؟ اشكي كه مي رفت تو چشمش حلقه بزنه رو پس زد ، نمي خواست خودش وتبرئه كنه ، اينقدر توفكر بود كه اصلاً متوجه شيريني و خوشحالي حسنا نشده بود .

- توفكر بودم عزيزم ، خودت هم مي دوني كه وقتي مي ري تو فكر حواست به هيچي نيست .

نفس عميقي كشيده و از بغل حسنا بيرون اومد. لبخندي به روي حسنا زد ، لبخندي كه مصنوعي بود ، اما حسنا به روي مادرش نياورد ، خودش هم كم تو فكر نرفته بود و بي خيال همه چي نشده بود ، به مادرش حق داد .

- شما كه هيچي نمي گي ، منم کوتاه ميام ولي چي قبول نمي كنم ... حواستون باشه

سوري خانم چيزي نگفت ، كمی ديگه در اين مورد حرف مي زدن اشكش جاري مي شد ، دست حسنا رو كشيده و کنار خودش پشت ميز نشوندش : خيلي خوب !! حالا به هم بگو ببينم چي شد ؟ كار به كجا كشيده ؟

حسنا هم وقتي كه ذوق مامانش و ديد براش تعريف كرد و از همه چي گفت ، بجز قضيه كهن سيما ، حال مادرش به اندازه كافي خراب بود ، نمي خواست بيشتر از اين ناراحتش كنه ، نه اينكه نخواد بگه نه !! حتماً مي گفت اما تو يه فرصت مناسب ...

سوري خانم صورتش و بوسيد و بهش تبريك گفت .

حسنا نگاهی به ساعت آشپزخونه انداخت ، چيزي به اذان ظهر نمونده بود ، بلند شد و گفت : من برم لباسم و عوض كنم و نمازم بخونم ، ميام پيشتون .. امروز مي خوام به خودم استراحت بدم از فردا بايد كارم و شروع كنم .

حسنا كه بيرون رفت ، سوري خانم سرش و بلند كرد و دعا كرد : خدايا فرداي اين بچه همون طوري كه دوست داره باشه ...

اشكي كه در حضور حسنا سعی در پنهون كردنش داشت بالاخره راه خودش و پيدا كرد و صورتش و خيس كرد ، دلش شكسته بود ، ناراحت بود ، ناراحت حسنا و زندگيش ، نگران

حرفهايي كه بايد بهش مي زد ، بايد به حسنا مي گفت اما نه الان كه با دل خوش و خبر خوب به خونه اومده بود ، نبايد خوشيش رو ضايع مي كرد ، ناراحت اون موقع كه حاجي بياد و حرف بزنه ، نگران دل حسنا و برخوردار محسن ...

دعا كرد و بلند شد ، زير گاز و خاموش كرد ، امروز نهارشون دونفره بود ، محسن كه هيچ وقت اين موقع خونه نبود ، فقط روزهاي تعطيل ، حاجي هم كه امروز مهمون خونه خواهرش شده بود ...

حسنا كه نمازش زودتر تموم شده بود به آشپزخونه اومد ، بي خبر از همه جا ميز و براي سه نفر چيد ، خوشحال بود اما ته دلش هنوزم از اون استرس صبح بود كه تا حالا بهش اهميت نداده بود . ميز و كه چيد نگاهي به قابلمه هاي روي گاز كرد ، خاموش بودن ، تعجب كرد ، مامانش تا اومدن حاجي زير غذا رو خاموش نمي كرد ، فندك و برداشت و زير لبيگفت : بين وقتي مي گم مامان خانم يه چيزي هست مي گه نه !! زير گاز و چرا خاموش كردي ؟ - بابات براي نهار نمايد خونه ، خودمون دوتا هستيم

با ترس به عقب برگشت و دست روي قلبش گذاشت : واي مامان !!! ترسيدم

- ببخش دخترم حواسم نبود .

حسنا گردنش و كج كرد و به مادرش زل زد امروز كه حال سوري خانم خوب نبود ، حسنا هم شيطنتش گرفته بود ، هر آن ممكن بود اشكش درياد .

سوري خانم به طرف گاز رفت و گفت : تو بشين خودم مي كشم .

حسنا هم حرف گوش داد و نشست .

- بابا کجاست که برای ناهار نیاید؟

سوری خانم آهی کشید و گفت: رفته خونه عمه ات ...

ابروهای حسنا بالا پرید: خونه عمه؟

واسه چی؟ - با عمه ات کار داشت.

حسنا هم که خیلی خوشحال بود، به این فکر نکرد که ممکنه مربوط به همون شب مهمونی و نگاه های اون زن باشه ..

مامانش که برنج و قیمه بادمجون و روی میز گذاشت، چشم حسنا هم برق زد، خوش اشتها شده بود اونم با دیدن غذای مورد علاقه اش، بشقاب مامانش و برداشت که سوری خانم گفت: برای خودت بکش.

حسنا هم نگاهی به صورت مهربون و نگران مادرش انداخت و چشم گفت، یه بشقاب پر برنج کشید و مشغول خوردن شد.

چند لقمه ای که خورد نگاهش زوم شد رو بشقاب و دست مامانش که با غذا بازی می کرد ...

لقمه اش رو قورت داد و گفت: مامان؟ چرا نمی خوری؟

اشتها نداشت، به خاطر حرفهایی که شنیده بود و استرس و نگرانی که داشت غذا از گلوش پایین نمی رفت، لبخندی به روی حسنا زد، به زور و برای دست برداشتن حسنا چند قاشق خورد.

بايد تا قبل از اومدن حاجي با حسنا حرف مي زد و بهش مي گفت كه چي شده ، ناراحت شدن حسنا قابل پيش بيني بود ، ولي خودش بايد بهش مي گفت ، بايد آماده اش مي كرد ، اگر اول از زبون حاجي مي شنيد حالش دگرگون مي شد وبه هم مي ريخت.

براي شستن ظرفها بلند شد كه حسنا اجازه نداد ، دست مادرش و گرفت ، به طرف در آشپزخونه برد و گفت: چيز زيادي كه نيست خودم مي شورم ، بهتره شما استراحت كنيد ، اتاقتون هم بهترين جاست .

حرف حسنا رو گوش داد ، بايد دودوتا چهار تا مي كرد تا بينه چطوري حرفش وبراي حسنا پيش بكشه !! يكي دوساعت پيش حاجي زنگ زده بود و با حرفهاش ناراحتش كرده بود ، از خواستگاري كه براي حسنا پيدا شده گفته بود ، كه تو شب مهموني شوكت حسنا رو ديده و بعد از پرس و سؤال از شوكت و چند نفر ديگه حسنا رو پسنديده براي پسرش ، گفته بود براي ناهار خونه نمياد تا بره و با شوكت حرف بزنه .

به ديوار تكيه زد و نشست ، اشك هم صورتش و خيس كرده بود ، حسنا ؟ حسنا كه تازه چند ماه طلاق گرفته !!

شوكت كه خودش خبر داره ! چرا اون خواستگار و دست به سر نكرده بود ؟ چرا اول به خودش زنگ نزده بود ؟

به خودش پوزخند زد : حالا مثلاً اول به تو خبر داده بود چكار مي كردي ؟ نمي شد كه تا هميشه از حاجي پنهونش كني ! ردش مي كردي حاجي مي فهميد و الم شنگه به پا مي كرد

...

از وقتی که تلفن حاجی تموم شده بود خیلی فکر کرده بود ، به گذشته ، به زندگی بچه هاش ، مثل روز روشن بود که حاجی اجازه این خواستگاری رو می ده ، براش هم مهم نیست که نظر بقیه حتی خود حسنا چیه !!! اجازه دادنش مسئله ای نبود ، اونها هم مثل هر مهمون دیگه ، ترسش از این بود که دوباره بخواد حسنا رو وادار به ازدواجی ناخواسته بکنه ...

برای حسنا نگران بود ، تازه داشت نفس راحت می کشید ، خوشی این مدت با خبری که می خواست بشنوه ضایع می شد و از بین می رفت ، اون هنوز برای یه زندگی دوباره آماده نبود ، دخترش ومی شناخت ، هنوز قد راست نکرده بود زیر بار ازدواج سابقش ، هنوزم بعضی وقتها خواب بد می دید ، کابوس می دید ، با اینکه کلاسهای مشاوره اش خیلی وقت بود تموم شده بود اما بازم تلخی گذشته رهانش نکرده بود . اما حاجی که اینها رو نمی دونست ، نمی فهمید . اگر به نظرش کاری درست بود و به موقع ، باید انجام می شد ، بی اهمیت به چیزهای دیگه . گفتن به حسنا یه مسئله بود ، با خبر شدن محسن مسئله ای بزرگتر . با اون چکار می کرد ؟ جرأت اینکه به خونه شوکت زنگ بزنه و باهاش حرف بزنه رو نداشت ، باید صبر می کرد تا خود حاجی بیاد ، نباید تو کار حاجی دخالت می کرد .

دستی به صورتش کشید و از روی زمین بلند شد ، با فکر کردن چیزی درست نمی شد ، یه تصمیمی هم با خودش گرفت ، اینکه با حاجی حرف بزنه و راضیش کنه که الان برای ازدواج دوباره حسنا زوده .

رفت تو آشپزخونه اما کار حسنا تموم شده بود ، آشپزخونه مرتب بود و خبری از حسنا هم نبود ، پشت در اتاقش ایستاد ، صدایی ازش نمی اومد ، خیلی آروم لای در و باز کرد و نگاهی

داخل اتاق انداخت ، روی تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود به خیال اینکه حسنا خوابه می خواست در وبینده که با صداش ایستاد : کاری داشتی مامان ؟
به حسنا که روی تختش نیم خیز شده بود لبخند زد ، از همون لبخند های تلخ ، چه الان چه یک ساعت دیگه باید با حسنا حرف می زد .

- می خواستم با هم حرف بزنیم ، استراحت کن بعد میام .

حسنا کامل روی تخت نشست و گفت : خسته نیستم سوری خانم

بلند شد مثل بچه ها دست مامانش و گرفت ، روی تخت نشوندش ، خودش هم کنارش نشست و گفت : بگو ببینم مامان خانم ، چی شده که این جورى به هم ریختی ؟ کسی حرفی زده ؟
نگاهی به چشمهای معصوم ومظلوم حسنا انداخت ، این دختر به هر بدی هم باشه که نبود ، حقش این همه سختی نیست .

دست حسنا رو تو دستش گرفت و همین طور که نوازشش می کرد گفت: اون شب مهمونی خونه عمه شوکت یادته ؟ حسنا با تکون سر جواب بله داد .

- نمی دونم خودت هم متوجه شدی یا نه ؟ اما یه خانمی اون شب همه اش تو رو زیر نظر داشت .

اخمی میون صورت حسنا افتاد ، دلش کم کم به شور افتاد ، با همون اخم تو صورت مامانش زل زده بود ، ساده بود ، فهمیدن منظور مادرش ، یعنی اون نگاه ها بی معنی و از سر

کنجکاوی نبوده؟ نه نبوده!! حال مادرش که این می گفت، وگرنه چرا مامانش یک دفعه صحبت مهمونی رو پیش کشید؟

خودش حدس می زد، اما چیزی درباره اش نگفت و منتظر ادامه حرفهای مامانش شد به امید اینکه اشتباه کرده باشه.

فشاری به دست مادرش آورد و گفت: خوب؟

ترس تو صدای حسنا دل سوری خانم هم خون کرد، با ته بغضی که تو صداش بود گفت: عمه ات صبحی به بابات زنگ زده که یکی از دوستاش اون شب تو رو دیده و پسندیده واسه پسرش.....

سوری خانم سرد شدن دستهای دخترش و خوب حس کرد و دلش از این سرما لرزید.

اشک تو چشم حسنا هم حلقه زد، صداش هم بغض دار شد و

ناباور گفت: مامان؟ - جونم؟

حسنا پلک زد و اشک صورتش و خیس کرد، همه چی رو تموم شده می دید، وقتی عمه اش واسطه این کار باشه، حاجی هم بی شک قبول می کنه...

- بابا.... چی گفته؟

سوری خانم هم اشکش و پاک کرد، با گریه بی صدای حسنا اشک اونم در اومده بود، از وقتی که حسنا برگشته بود خودش و کنترل کرده بود، الان دیگه لازم به خود داری نبود.

- نمي دونم دخترم ، فقط به من زنگ زد و گفت مي خواد بره اونجا با عمه ات حرف بزنه ،
واسه همين هم براي ناهار خونه نيومد .

دستش و از ميون دستهاي مادرش بيرون كشيد و صورتش و قاب گرفت ، هر پلكي كه مي
زد صورتش خيس از اشك مي شد ، كاش اون شب به اون مهموني نرفته بود ، كاش بچه هاي
عمه اش اين موقع برنگشته بودن تهران ، اما همه اينها اي كاش بود ، انگار بنا نبود زمونه با
اون راه بياد

چرا بي خيال اون نگاه ها شده بود ؟ چرا فراموش كرده بود ؟ صورتش و پاك كرد ، مگه
كف دستش و بو كرده بود يا علم غيب داشت كه با خبر بشه .

خودش و تو آغوش مامانش انداخت و گفت : مي دونم مامان ، حاجي قبول مي كنه ... من
چكار كنم مامان ؟ من نمي خوام نمي تونم

سوري خانم هم پا به پاي حسنا اشك مي ريخت ، كمرش و نوازش مي كرد و دلداريش مي
داد ، دلداري كه دردي از حسنا رو دوا نمي كرد : آروم باش مامان ، هنوز كه چيزي نشده
گفتم زودتر بهت بگم كه شب اگر بابات حرفي زد شو كه نشي ، گفتم بدوني بهتره ، نگفتم
كه اين جوري خودت و عذاب بدی

خود سوري خانم بهتر از حسنا مي دونست كه اينها همه اش حرفه ، همون ترسي كه تو دل
حسنا بود تو دل خودش هم بود ، ترسي كه بي جا هم نبود ...

حسنا بي صدا تو آغوش مامانش گريه مي كرد ، خوشي امروزش ، خوش اين يك ماه از دلش
در اومد ، چه فكرها كه براي آينده اش نكرده بود ، كه همه اش هم نقش بر آب مي شدن اگر
امشب حاجي دست پر و خوشحال به خونه بر مي گشت

هيچي آرومش نمي کرد ، گلیم بختش وسياه بافته بودن ، از کي گله مي کرد ؟ از خدا ، از خود حاجي ، يا از مامانش ؟ شايدم از خودش ، که تا حالا ساکت مونده و حرفي نزده ؟ از عمه اش هم دلگير بود ، عمه اي که مي گفت خودم دختر ندارم اما حسنا رو مثل دخترم دوست دارم ، شايد اونم تقصيري نداشت ، شايد فکر کرده بود اينجوري بهش لطف مي کنه ، تنها اميدي که داشت محسن بود ، که بياد و ازش حمايت کنه و يه جوري جلوي حاجي رو بگيره . صدای تلفن که بلند شد ، حسنا فوري از بغل مامانش بيرون اومد ، بعيد نبود که حاجي باشه و بخواد دستور جديدي صادر کنه ، از وقتي که پدرش با کار کردنش موافقت کرده بود همه اش ترس اين و داشت که يک دفعه پشيمون بشه ، محسن راست مي گفت عوض شدن اين جور آدمها کار خيلي سختيه وقتي که به قهقهرا کشيده شدن ، حاجي هم آدمي نبود که با يه تلنگر ساده عوض بشه و از اين رو به اون رو ، چه دل خوشي داشت حسنا

سوري خانم حسنا رو تنها گذاشت تا به تلفن جواب بده ، دل تو دل حسنا نبود ، تو اتاقتش نموند و پشت سرمامانشرفت ، با ديدن شماره عمه اش ، همون جا کنار ديوار نشست ، به سرش اومد از اونچه که مي ترسيد ، بدون شک براي قول و قرار خواستگاري زنگ زده بود . سوري خانم سري به تأسف تکون داد ، دوست نداشت تلفن و جواب بده به خصوص با حال حسنا ، اما بايد جواب مي داد ، اگر حاجي پشت خط بود بد مي شد .

حسنا همه اعضاي بدنش گوش شدن براي شنيدن صدای مامانش

که چي مي گه ؟ - بفرمائيد .

.....

- سلام شوکت جان خوبی ؟

.....

- خواهش می کنم .

نگاه حسنا به صورت مامانش بود که لحظه به لحظه ناراحت تر می شد .

سوری خانم سری به تأسف تکون داد و گفت : این چه حرفیه شوکت جون ، لطف داری ، می

دونم

.....

دیگ طاقت نیاورد و روی صندلی نشست .

- چی بگم ؟ حرفات و که به حاجی زدی !! تا خواست خدا چی باشه

سر حسنا روی زانوش فرود اومد ، صحنه های خواستگاری قبلیش جلوی چشمش رژه رفتن ،

صورت ناراضی ، چشمهای خیس از اشک ، پلکهایی که به زور آب سرد ورمش خوابیده بود و

به زور کرم رنگ گرفته بودن . صدای خوش آمد گویی حاجی ، صفا آوردین گفتناش به

مهمونهایی که صفا رو از دل حسنا بردن ، دستور حاجی برای بردن چایی ، سری که اصلاً بالا

نیومد تا کسی رو که دوست نداره ببینه همه و همه اون لحظه های سخت یادش اومد و بی

صدا اشک ریخت .

دیگه نه صدای مادرش و شنید و نه دوست داشت بفهمه که چی شده ؟ همه چیزی رو که

باید بفهمه فهمیده بود....

دست مامانش رو شونه اش نشست ، اما دوست نداشت سرش و بلند کنه ، کاش زندگيش همين جا تموم مي شد ، کاش پيمونه عمرش همينجا به سر مي رسيد

دست سوري خانم زير صورتش رفت و به زور بلندش کرد ، ناراحتي ، غصه ، درد و رنجي که تو چشم حسنا ، تو صورت حسنا بود دل سوري خانم و کباب کرد ، شايد وقتش بود که مادري کنه !! به حد کافي شوهرداري کرده بود ، مادر بود !

نه ماه به سختي اونها رو تو شکمش تحمل کرده بود ، همه سختي ها روبه جون خريده بود تا سالم به دنيا بيان ، تا زندگي کنن و خوش باشن ولي چي شده بود ؟ از وقتي که فهميدن و بزرگ شدن بنده مطيع بودن و حرف گوش کن ، حتي اون موقع هايي که دوست نداشتن و راضي نبودن ، حسنا از محسن بدتر ، محسن از حسنا

يعني از اون آهويي که براي نجات بچه اش از خودش مي گذره تا نصيب شيرو گرگ و پلنگ نشه کمتره ؟ از اون پرنده ايي که وقتي جوجه اش به دنيا مياد همه هم و غمش اين ميشه که اين جوجه روسير کنه ؟ دير نبود براي به فکر افتادن ؟ نبايد همون موقع از دخترش حمايت مي کرد و تو روي حاجي مي ايستاد که حسنا اين مرد و نمي خواد ؟ يعني چي ميشد ؟ از سياهي که بالاتر نبود ، هر اتفاقي هم که ميفتاد بهتر از اين بود که حالا اين جوري جلوي روش بشينه و زار بزنه و نخواد که صورتش وبالا بياره و تو صورت مادرش نگاه کنه تا مادرش نگاه ناراضيش و نيينه

حسنا رو محکم تو بغل گرفت و به خودش فشردش ، سر حسنا تو سينه اش بود و مي بوسيدش ، اجازه نمي داد اون اتفاق دوباره تکرار بشه ، اينبار جلوي حاجي ، جلوي شوهرش مي ايستاد و از حق بچه اش دفاع مي کرد ... هرچي هم که مي شد مهم نبود .

- عم... عمه... چي... گفت؟

هق هق مي كرد ، هق هق حسنا عزم سوري خانم و محكمتر مي كرد .

- هيچي

حسنا با دست به كمر مامانش فشار آورد ...

مي خواست بدونه

- مي گفت حسنا از دستم ناراحت نشه ، مثل دخترم دوستش دارم و به فكرش هستم ، مي گفت موقعيت خوبيه ، پسر يكي از دوستهاي نزديكشه كه چند سال پيش زنش و طلاق داده اون شب هم تورو

گريه ديگه امون نداد به سوري خانم ، مشخص بود ، اون شب هم حسنا رو مي بينه و وقتي مي فهمه كه يه بار ازدواج کرده و مطلقه است مي فهمه كه به درد پسرش مي خوره

- بابا بابا اجازه داده ؟

سوري خانم سكوت كرد و صدای گريه حسنا بلند تر شد ، كاش صداش اين قدر بلند بود ، كاش اينقدر توان داشت كه تو روی باباش بایسته و بگه كه نمي خوام ، ديگه نمي خوام ازدواج كنم اما

- خودم هستم مامان ، محسن هم هست ، ديگه نمي دارم ، نمي دارم حاجي هر كاري دلش خواست انجام بده اين بار خودم هستم عزيزم

حرفهای مامانش قشنگ بود ، امید دادنش ، دلخوش کردنش به حمایت ، اما کافی نبود ، مامانش کی در برابر حاجی ایستاده بود که این بار بایسته ؟

حسنا هیچ امیدی نداشت ، حاجی می خواست و باید انجام می شد راه چاره ای هم نبود ، مگر اینکه خودش نباشه ، اگر حسنایی نباشه ، دیگه خواستگار زورکی و ازدواج زورکی هم در کار نیست

ناهارشون که تموم شد از پشت میز بلند شدن ، محسن به شوخی پشت سر صادق زد و گفت : از وقتی که زن گرفتی حسابی حواس پرت شدی داداش ، یا برو تو خونه بشین یا درست و حسابی دل به کار بده ، یه بار دیگه تو فاکتورها اشتباه کنی من می دونم و تو .

صادق پشت سرش و خاروند و گفت : چشم داداش من ، این و جور دیگه هم می تونی بگی ، حتماً که نباید با جبر و کتک باشه !!

- این جوری بهتر می فهمی و یادت می مونه .

- چه شیوه تربیتی مناسبی ...

چشم غره محسن رو که دید گفت : چشم داداش من چرا اون جوری نگاه می کنی ؟

جلوتر از محسن از آشپزخونه بیرون رفت و گفت : دعا می کنم تو هم به درد من گرفتار بشی تا ببینی که یه اشتباه که خوبه ، صد تا اشتباه ازت سر می زنه .

به روی صادق شر و شیطون لبخندی زد ، کسی چه می دونست تو دلش چه خبره ، که دوست داره به این درد گرفتار بشه ، از خدایه که به این حال و روز بیفته اما نمی تونه ، آهی کشید و مشغول کارش شد ، همه ظرفهای ناهارشون رو جمع کرده بودن ، ظرف خودش و هم تو

نايلون گذاشت تا وقتي که رفت خونه بيره ، دستمالي هم روی ميز آشپزخونه کشيد ، تو شرکت آبدارچي نداشتن و کارهاشون رو خودشون انجام می دادن ، وقتي که مهمون داشتن ، پذيرايي به عهده منشي شرکت بود .

به طرف اتاقش می رفت که با شنيدن صدای موبایلش قدم تند کرد ، حتماً حسنا بود و می خواست خبر خوش بهش بده ، از صبح به يادش بود اما وقت نکرده بود بهش زنگ بزنه و پيرسه چی شد و کارش به کجا کشيد.

هنوز از چيزي خبر نداشت ، به خيال اينکه حسناست به طرف موبایلش که روی ميز بود رفت ، با نگاهی که به صفحه و اسم تماس گیرنده انداخت ، لبخندش بزرگتر شد ، پشت خطش کسی نبود جز سحر ، کسی که محسن حاضر بود براش هر کاری انجام بده اما تا حالا هيچ کاری انجام نداده بود .

سر خوش وبا ذوق کلید برقراری تماس رو زد:

- جانم ؟

اما پشت خط سکوت بود .

مردد اسمش و صدا زد :

سحر ؟ اين بار جواب

شنيد : سلام .

صداش با هميشه فرق داشت ، ناراحت بود و دلخور.

چند روز پيش سحر و ديده بود ، اون موقع كه خبري نبود ، تا ديشب هم كه بهش پيام داد معلوم بود كه حالش خوبه اما الان .

به طرف در اتاقش رفت و بستش : سلام سحر

جان ، خوبي ؟ - نه .

صداش بغض هم داشت ، بغضي كه اعصاب محسن وبه هم ريخت ، به در اتاقش تكيه زد و گفت : چي شده خانمي ؟ چرا ناراحتي ؟

- از دست تو محسن .

- چي شده سحري ؟

- هزار بار بهت گفتم به من نگو سحري !!!

از لحن حق به جانب سحر لبخندي رو لبش نشست ، اين دختر همه چيزش براي محسن شيرين بود ، قهرش ، عصبانيتش ، حتي زورگوئيش .

- به چشم قربان ، حالا بگو بينم چي شده ؟ چرا

ناراحتي ؟ - بايد بينمت محسن ، موضوع مهمي

پيش اوآمده

فكر محسن به يه جا بيشتر نرفت ، به همون چيزي كه ازش مي ترسيد، اومدن خواستگار براي سحر، حتماً دليل ناراحتيش هم همين بود ، هر وقت مي خواست قصه تكراري اومدن خواستگار وبه محسن بگه همين آش و همين كاسه بود .

- مي شنوم

- پشت تلفن نمي شه گفت ، بايد بينمت .

دل تو دل محسن نبود: سحر نمي خواي بگي كه واسه ات

سحر اجازه تموم شدن حرف محسن و نداد ، به ميون حرفش پريد و گفت : همين امروز بايد بينمت محسن ، جاي هميشگي ساعت شش ، حتماً بيا ، خداحافظ .

تند و پشت سر هم حرفش و زد ، به محسن هم اجازه اينكه چيزي بگه رو نداد ، تلفن كه قطع شد ، سرش و به در تكيه زد ، انگار اون روزي كه هميشه بهش فكر مي كرد از راه رسيد ، محسن هم مثل حسنا ترس داشت ، ترس از دست دادن ، حسنا مي ترسيد كارش و از دست بده ، محسن مي ترسيد سحر كه همه زندگيش بود و از دست بده ، از وقتي كه سحر تو زندگيش پا گذاشته بود و براي محسن مهم شده بود يه اميد تازه تو قلبش خونه كرده بود ، سختيهاي خونه رو به اميد داشتن نگاه مهربون و گرم سحر تحمل مي كرد ، حرفهاي سحر ، مهربونيش ، همدرديش با محسن وقتي كه باهاش درد دل مي كرد ، روز به روز مهر اين دختر و تو دلش زياد كرده بود ، هيچ دوست نداشت به از دست دادنش فكر كنه ، اما

محسن از شرايط تو خونه هم بي خبر بود ، از حال و روز حسنا ، از خواستگاري كه براي حسنا پيدا شده بود ، از آرامشي كه مثل آرامش خودش به هم خورده بود

نهميد تا ساعت شش چطوري گذشت ، حتى يادش رفت به خونه زنگ بزنه ، از خونه هم بهش زنگ نزدن ، اون قدر فكريش مشغول بود كه حتى به اينكه چرا حسنا بهش زنگ نزده هم فكر نمي كرد ، ذهنش مشغول حرفهائي شده بود كه قرار بود از دهن سحر بشنوه .

تا ساعت پنج كارهاش و تموم كرد ، البته مطمئن نبود كه درست انجامش داده باشه ، انگار دعاي صادق مستجاب شده بود اما به شكل ديگه

وقتي كه به پارک رسيد ، ماشين و خاموش كرد ، نگاهی به ساعت انداخت ، نيم ساعت تا ساعت شش مونده بود ، چنگي به موهاش زد واز ماشين پياده شد .

به همون جاي هميشگي رفت ، روي صندلي مخصوص شون كسي ننشسته بود ، چه حس تملكي هم نسبت به اين صندلي ها داشت !!!

درست کنار حوض پارک بود ، حوضي كه پر از مرغابي هاي سفيد و سياه بود .

نگاهش روي آب و بال بال زدن مرغابي ها خشك شده بود كه با صدای سحر به خودش اوامد .

- محسن ??

سر كه بلند كرد سحر و ديد ، ناراحت و مغموم و نگران ، راحت مي شد همه اينها رو تو صورتش ديد و تو نگاهش خوند ، لبش هم كه هميشه به خنده باز بود ، اين بار جمع شده بود .

جلوي سحر ايستاد ، سحري كه سربه زير ايستاده بود ، دستش تا نزديكي چونه اش هم رفت اما برگشت ، خيلي دوستش داشت ، اما تا حالا دست از پا خطا نكرده بود كه حتى براي يك بار هم كه شده لمسش كنه .

دستش برگشت تو موهای خودش و گفت : جون به لب شدم سحر ، چی شده ؟ اون از حرف زدنت پشت تلفن ، اينم از الان

نگاه سحر که بالا اومد جوشش اشک و تو چشمش ديد ، فقط خدا می دونست چه حالی ميشه ، حتی از وقتی که اشک تو اسم حسنا هم می ديد بدتر به سرش می اومد .

کلافه ، نفسش و سنگين بيرون داد و گفت : نمی خوای

چیزی بگی ؟ - محسن ؟ - جانم ...

به صندلی اشاره کرد و گفت : بشين تا با هم حرف بزيم .

سحر که چونه اش از بغض می لرزيد نشست ، دستش و تو هم قفل کرد ، می خواست حرف بزنه ، اما نمی دونست چطوری و از کجا شروع کنه . گفتنش براش سخت بود ، سخت تر از سخت .

- سحر جان ، نمی تونم بهت بگم چه حالی هستم دختر ، جون به لب شدم نمی خوای بگی چی شده ؟ بينم نکنه دوباره برات خواستگار اومده ؟ هان؟

سر سحر پايين افتاد ، با صدایی که کمی لرزش داشت گفت : آره .

محسن روی صندلی سر خورد و سرش وبه پشتش تکیه زد ، چشمش هم بسته شد .

- گفتم بیای اینجا تا تکلیف همه چی روشن بشه محسن ، من الان چند وقته که به پای تو نشستم ، پشيمون هم نيستم ، به خاطر خودم ، به خاطر دلم بوده ، هيچ منتي به سرت ندارم ، تا حالا گفتي صبر کن ، تحمل کن ، گفتم چشم ، گفتم چشم چون دوست داشتم ...

چشمهای محسن باز شد ، دوستش داشته ؟

فوری به طرف سحر برگشت و سحر بی توجه به حال محسن ادامه داد : دوست داشتم و دارم ، خودت خوب می دونی کجای زندگیم هستی و چه ارزشی برام داری ، اما مسئله فقط من نیستم محسن !! مسئله خانواده منم هستن ، منم یه دخترم مثل بقیه دخترها دارم کنار خانواده ام زندگی می کنم ، خانواده ای که نگران ومن آینده ام هستن

محسن خم شد سرش و میون دستاش گرفت و گفت : کافیه سحر ، می دونم چی می گی !!

سحر هم با صدای پر از بغضش گفت: نه ، نمی دونی چی می گم ، اگر می دونستی تو این مدت یه قدمی برمی داشتی ، یه کاری می کردی ، تو فقط به من می گی صبر کن !! تو اگر من و می خوای خودت هم باید تلاش کنی ، هر وقت اسم خواستگار تو اون خونه میاد اولین چیزی که جلوی چشمم میاد صورت ناراحت و نگران توئه ، اما تو چی ؟ فقط بلدی سرت و میون دستات بگیری و غصه بخوری . به کی بیشتر سخت می گذره ؟ به تو ؟ یا به من ؟ منی که باید تو روی خانواده بایستم ، یا دنبال یه ایراد تو صورت و قیافه و زندگی خواستگارم بگردم ؟ خسته شدم از بس ایراد بنی اسرائیلی گرفتم ، مامانم می دونه که بین من و تو چی می گذره ، به عشق من ، به احساس من احترام می ذاره ، اما بابام که نمی دونه ، محسن تو حتی نمی دونی که من به خاطر دروغ گفتن به بابام عذاب وجدان می گیرم

- بی انصاف شدی سحر؟؟!! تو که من و خوب می شناسی ! تو که خبر داری چه حالی دارم ؟

سحر هم مستأصل به قیافه ناراحت ، پکر و دلخور محسن گاه کرد ، دلش راضی نبود به اذیت کردنش اما این راهش نبود ، تا کی باید تحمل می کرد ؟ جوابی که حتی خود محسن هم نمی دونست .

- باشه من بي انصاف ، تو كه انصاف داري به من بگو چكار كنم ؟ قراره فردا شب برام خواستگار بياد ، اين دفعه مثل هميشه نيست محسن ، از آشناهاي بابام هستن ، ديگه نمي دونم با چه بهونه و چه ايرادي دست به سرش كنم

بي رحم نبود ، محسن و از خودش هم بيشتتر دوست داشت ، اما ديگه خسته شده بود ، بريده بود ، اگر مي خواست صبر كنه تا محسن حرف بزنه به مشت حرفهاي تكراري مي شنيد ، حرفهايي كه براي خودش هم شنيدنش سخت بود

از طرف ديگه هم ، خجالت مي كشيد تو صورت باباش نگاه كنه وبگه كسي و دوست دارم وبه پاي اون نشستم ، تا اينجا ايرادي نداشت ، اما اگر باباش ازش مي پرسيد چرا اون پاپيش نمي ذاره چي مي گفت ؟ مي گفت باباش اجازه نمي ده ؟ اون وقت باباش سرزنشش نمي كرد كه چرا زندگيش وبه خاطر همچين آدمي تباه مي كنه ؟

بلند شد ايستاد ، كيفش و رو شونه اش جابه جا كرد ، چشماش و بست ، نفس عميقي كشيد و گفت: من اون چه كه لازم بود بدوني روبهت گفتم محسن ، من ديگه نمي تونم جلوي خانواده ام بایستم ، يا قدمي بردار و كاري كن يا قيد من و براي هميشه بزن

سر محسن كه نا باور ، با ابروهاي بالارفته و چشمهاي گرد شده از ترس بالا اومد گفت: ديگه دك دك آخره محسن

اشكش و پاك كرد و گفت : بعيد نيست كه فردا شب به اون خواستگار جواب مثبت بدم ، حتي با وجود اينكه هنوزم دوست دارم ، پس به خاطر هر اتفاقي كه افتاد من وببخش ، ببخش ، بدون و باور كن كه من ديگه نمي تونستم اين وضعيت و تحمل كنم

سحر راه افتاد و رفت ، با صورتی که از اشک خیس و پر از ناامیدی بود ، سر محسن هم دوباره به همون جایی که بود برگشت ، انتظار همچین روزی و می کشید ، اما دوست نداشت ، دلش نمی خواست از راه برسه ... به سحر حق می داد ... حرفهایی که ازش شنید جز حقیقت نبود ... باید کاری می کرد ، دیگه بس بود ، هرچی تا الان تحمل کرده بود بس بود ...

باید به خونه می رفت ، تکلیف خیلی چیزها رو روشن می کرد ، دیگه تو چشمش هیچ چیز به اندازه از دست دادن سحر ارزش نداشت ... هیچ چیز ...

بعد از تلفن عمه اش و مطمئن شدن از اینکه حاجی اون کاری و که دوست داشته انجام داده و شنیدن حرفهای مامانش به اتاقش اومده بود ، به حال و روز خودش گریه می کرد ، حسنا نمی دونست تا چقدر می تونه به حرفهای مامانش امید داشته باشه ، مامانش که تا الان بیشتر سعی کرده بود اونها رو از نافرمانی و تو روی پدر ایستادن نهی کنه ، یعنی الان خودش می خواست تو روی حاجی بایسته و از حسنا حمایت کنه ؟ باورش برای حسنا یه کم سخت بود ، تا حالا اونقدر از مادرش اقتدار ندیده بود ، تا هرکجا که یادش می اومد مامانش همیشه به حرف حاجی گوش داده بود مثل خودشون ، بعید نبود که با اومدن حاجی همه حرفهایش و فراموش کنه ، شاید اون حرفها رو برای دلخوشی حسنا زده بود ؟! اما شنیدن اون حرفها از مامانش امید دهنده بود ، از مامانش گله ای نداشت چون همیشه سعی کرده بود که خانواده اش و حفظ کنه و کاری کنه که در کنار هم باشن ، شاید این کار از تو روی حاجی ایستادن سخت تر هم بود ، سربراه کردن کسی مثل محسن که هر آن ممکن بود بزنه و همه چی رو خراب کنه خودش کم کاری نبود .

اما حسنا هم دیگه نمی خواست به حرف پدر گوش بده ، از اینکه این خواستگار بیاد و حاجی اون و قبول داشته باشه واهمه داشت . از شرایط خودش باخبر بود ، یک بار ازدواج کرده بود و

الان ديگه اختيار زندگيش دست خودش بود و به اجازه پدرش هيچ احتياجي نداشت خودش مي تونست براي زندگيش تصميم بگيره ، اما اين و نمي خواست ، به دست آوردن آزادي به ناراحت كردن پدر نمي ارزيد ، از اون گذشته تو روي پدرش هم مي ايستاد بعديش چي مي شد ؟ مي شد كه از اين خونه بره و براي خودش زندگي كنه اما شرايط اون وقت سخت تر از الان مي شد ، دور از خانواده ، تك و تنها ، بدون پشتوانه

ميون افكار جور واجوري كه به ذهنش اومدن به مرگ هم فكر كرد ، اما براي چند صدم ثانيه ، فوري شيطون و لعنت كرد و بعد هم خودش وسرزنش كرد كه چرا اجازه داده همچين فكري به ذهنش خطور كنه

يه راه ديگه هم داشت ، اينكه خودش با حاجي حرف بزنه ، احترام حاجي رو به جاي خودش حفظ كنه اما اعتراض كنه به تصميمي كه براش گرفته شده ، گفتن از زندگي گذشته و اشتباه حاجي روبه روش آوردن كار درستي نبود ، حسنا دلش مي خواست امشب مثل يه دختر بشينه و با پدرش حرف بزنه ، حتي اگر پدرش مثل همه پدرها اونجور كه بايد به حرفش گوش نده .. حداقلش اين بود كه ديگه مديون خودش نبود

بهترين راه همين بود ، بالاخره اونم به هر بد اخلاقي و سخت گيري پدر بود ، حسنا هم بايد از حق خودش دفاع مي كرد با حرف زدن با پدرش و اعلام نارضايتي خودش ، به كمك محسن هم دلخوش بود ... تو دلش انگار رخت مي شستن ، مالش مي رفت ، استرسش از صبح هم بيشتتر شده بود

چند باري گوشي رو برداشته بود تا به محسن زنگ بزنه اما هر بار پشيمون شده بود ، مطمئن بود همين كه صدای محسن و بشنوه نمي تونه خودش و كنترل كنه و بغضش مي شكنه ،

محسن هم که معلوم بود چه عکس العملی نشون می ده ، بهتر بود صبر می کرد تا محسن بیاد خونه ، محسن همیشه قبل از حاجی به خونه می اومد و حسنا فرصت داشت که با اون حرف بزنه اما واقعیت این بود که حسنا از محسن بیشتر از حاجی می ترسید یعنی از عکس العمل محسن می ترسید

نگاهی به ساعت انداخت ، ساعت هفت بود و هنوز نه حاجی نه محسن به خونه نیومده بودن ، مامانش هم دیگه بهش سر نزده بود ، به این تنهایی احتیاج داشت تا فکر کنه ، یعنی حرف زدن با حاجی فایده ای هم داشت ؟ یعنی چیزی از اون تغییر و تحول تو وجود پدرش مونده بود ؟ خوش خیال بود ، معلوم بود که نه !! اگر مونده بود که الان این جوری بدون گفتن به حسنا قرار مدار خواستگاری نمی گذاشت

با صدای یاالله گفتن باباش از روی تخت بلند شد ، یعنی کی همراهش بود که یا الله می گفت ؟ از اتاقش بیرون نرفته بود که خبر داشته باشه .

لای در اتاقش و باز کرد و باباش رو دید که با کمک شاگردش داره نایلونهای خریدش و داخل خونه میاره ، چقدر هم خرید کرده بود ، میوه ... شیرینی رفته بود خرید که دیرتر از همیشه برگشته بود . خوشحال بود دیگه ، واسه دخترش که تازه چند ماهه طلاق گرفته خواستگار پیدا شده بود ...

اشک تو چشمش حلقه زد ، در اتاقش و بست و به در تکیه زد، کی مسبب این همه فاصله بود ؟
چی ؟

صبر کرد تا شاگرد باباش از خونه بیرون بره ، از وقت اذان هم گذشته بود ، باباش که از نماز تو مسجد نمی گذشت ، حتماً نمازش و تو مسجد نزدیک مغازه خونده بود و بعد به بقیه کارهاش رسیده بود .

دستی به سر و صورتش کشید ، از اتاقتش بیرون رفت ، عزمش و جزم کرده بود که با پدرش حرف بزنه ، مهم نبود که چی پیش میاد ، یا چی می شنوه ، باید به حاجی می گفت که الان قصد ازدواج نداره با وجود اینکه نمی خواست بی احترامی کنه اما می ترسید ...

تو روشویی آبی به صورت رنگ پریده اش زد ، به چشمه‌هاش هم نگاهی انداخت ، خیلی وقت بود که این جوری وبه این شدت گریه نکرده بود ، تازه داشت روزهای تلخ و فراموش می کرد

سرکی هم تو آشپزخونه کشید ، مامانش هم تو آشپزخونه نبود ، به سالن که رفت دید هردوشون نشستن و حاجی داره درباره حرفهای عمه شوکتش حرف می زنه .
- شوکت که خیلی ازشون تعریف می کرد ، گفتم بیاد اگر خوب بودن

- سلام

صدای سلام حسنا بود که رشته کلام حاجی رو پاره کرد

سوری خانم هم با حالی که مثل همیشه نبود ، کنار حاجی نشسته بود ، هر دو جواب سلام حسنا رو دادن ،

از حرفهای حاجی بوی خوبی نمی اومد ، حسنا نگران به مادرش نگاه کرد و سوری خانم هم با حرکت سرش اشاره کرد که می دونه چکار کنه

خيال حسنا يه كم آروم شد ، از قيافه مامانش هم معلوم بود كه ناراحته

حاجي جرعه اي چائيش رو سر كشيد ، با اخمي كه نشون از حاكميت و قاطعيتش داشت و دليلي براي به كرسي نشوندن حرفهاش ، رو كرد به حسنا و گفت : داشتم به مادرت مي گفتم ، شوكت خيلي ازشون تعريف مي كنه ... مي گفتم براي حسنا موقعيت خوبيه

- حاجي ؟

حاجي كه از بريده شدن دوباره حرفش ناراحت بود رو كرد به سوري خانم و گفت : چيه ؟
سوري خانم بي توجه به اخم حاجي ، نفي تازه كرد ، انگار مي خواست واسه گفتن حرفهاش با اين نفس انرژي بگيره :
من زن توأم و مادر اين بچه ها ، تا حالا هر تصميمي براي اين زندگي و اين دوتا بچه گرفتي ، دخالت و مخالفت نكردم اما حالا مي خوام حرف بزنم ... اجازه مي دي ؟ اجازه مي دي رو محكم ، سفت و سخت گفت .

گره ابروي حاجي بيشتتر شد و گفت : كه چي ؟ چي مي خوي بگي ؟

به جاي سوري خانم ، حسنا آب دهنش و قورت داد ، دستاش و تو هم قفل كرده بود كه از لرزششون جلو گيري كنه ...

در كنار همه استرسي كه داشت ته دلش خوشحال بود كه مامانش اين بار داره بي ترس و محكم حرف مي زنه ، انگار سوري خانم هم عوض شده بود..... اين روي مامانش و خيلي دوست داشت ...

- حسنا دختر اين خونه است ، تو هم پدرش ، بايد نگران آينده اش باشي اما راهت درست نيست حاجي

حاجي خودش وبالا كشيد ، تو روي سوري خانم زل زد ، با خشمي كه تو صداش نشسته بود پرسيد : چي گفتي ؟

حسنا تو خودش جمع شد ، با اين رفتاري كه از پدرش مي ديد از تموم فكرهايي كه براي حرف زدن با پدرش كرده بود پشيمون شد و چه خوب كه مادرش بحث و شروع كرده بود ..

اما سوري خانم نترسيد ، اين حاجي بايد مي فهميد كه اشتباه مي كنه كه روشش غلطه ، چه بهتر كه خودش بهش بگه

...

- گفتم راهت درست نيست .

- اون وقت تا حالا درست بوده ، يك دفعه غلط شده؟...

نگاهي پر از خشم به حسنا انداخت كه حسنا دلش لرزيد و گفت : چي تو گوش مادرت خوندي

؟ خودت وزدي به موش مردگي كه چي بشه ؟ - هي... هيچي ؟ به خدا من ...

- به اون كاري نداشته باش حاجي ، دعوا كه نداريم ... خير سرمون يه خانواده ايم ، نمي

تونيم بي دردرس با هم حرف بزويم

- چه حرفي ؟

- همون حرفی که خیلی وقت پیش از این باید گفته می شد ... بچه هات حق دارن واسه خودشون زندگی کنن حقی که تو ازشون گرفتی

حاجی بلند شد ایستاد ، با صدایی که هم خشم داشت ، هم حرص و عصبانیت ، تو سر سوری خانم داد کشید که : تو چی می فهمی حق چیه ... که داری ازش دم می زنی ؟ چی شده امشب زبون باز کردی

- حق یعنی اینکه وقتی برای دختری خواستگارت میاد ازش پرسی نظرش چیه ؟ راضی هست یا نه ؟ حق یعنی اینکه به بچه ات اجازه بدی خودش واسه زندگیش تصمیم بگیره و اون جور که دوست داره زندگی کنه ، نه اینکه مثل آدم آهنی دستورات تو رو اطاعت کنه ...
- ساکت شو

- چرا ساکت بشه ؟ مگه داره دروغ می گه ؟ به مذاقت خوش نیومد حاجی ؟ طاقت شنیدن دو کلام حرف حق و نداری ؟ تا این حد تلخه واست ؟

همه نگاه ها به طرف محسن برگشت ، محسنی که عصبانی بود و ناراحت ، محسنی که حالش از حال حاجی هم بدتر بود .

حسنا هم بلند شد ایستاد ، تو صورتش ناراحتی و اضطراب موج می زد حال محسن

چرا این جور بود ؟ به خاطر صدای حاجی متوجه اومدن محسن نشده بودن ...

- نگفتی حاجی

- به تو هم باید جواب پس بدم ؟ چی شده که امشب همه محق شدین ؟ زبون باز کردین!!!

محسن نگاهی به صورت رنگ و رو رفته ی حسنا انداخت ، که ترسیده و نگران یه گوشه ایستاده بود ، نگاهی هم به مادرش انداخت ، امشب همه فرق کرده بودن ، فقط صحبت‌های آخر مادرش و شنیده بود ، با همون چند کلمه هم فهمید که چی شده ، برای حسنا خواستگار پیدا شده و حاجی دوباره دست به کار شده واسه تصمیم گرفتن و زور گفتن .

مستقیم رفت کنار حسنا ایستاد ، می خواست حمایتش و بودنش و به حسنا نشون بده ... به قول سحر دک دک آخر بود ، حالا که موقعیتش پیش اومده بود باید حرف دلش و می زد ، حرف دل حسنا رو هم همین طور .

- ما زبون داشتیم حاجی ، خوبش رو هم داشتیم ، منتها حرمت نگه داشتیم ، چون خدا گفته ، چون پیغمبرش توصیه کرده ، چون ... چون شما از همون بچگی تو گوشمون خوندین حاجی که هر لحظه خشمش بیشتر می شد ، لبه‌اش و به هم فشرد و گفت : غلط تو گوشتون نخوندم که حالا طلب کار شدین !!!

محسن پوز خندی زد و گفت: حق با شماست ، غلط نگفتین !!! ما هم ادعایی نداریم اما راهتون برای فهموندن این درست، غلط بوده با جبر ، با زور ...

حاجی که قرار نبود با دوتا کلام حرف محسن کوتاه بیاد حق به جانب گفت :

- زورتون نمی کردم اینی که الان هستین نمی شدین !!!

پوز خند محسن دوباره تکرار شد ، محسن با اومدنش میدون و از دست سوری خانم گرفت ، بی وقفه و پشت سر هم حرف می زدو به کسی اجازه حرف زدن نمی داد ، سوری خانم هم

ايستاده بود و به حرفهاي محسن گوش ميداد ، در تعجب بود محسن كه از چيزي خبر نداشت ، واسه چي اين جوري به هم ريخته است و با توپ پر اومده ؟

- چه افتخار بزرگي مگه ما الان چي شديم كه خودمون ارزش خبر نداريم ؟ جز دو تا

عقده اي كه آرزو و حسرت خيلي چيزها تو دلشون مونده ؟ دوتا آدم كه نتونستن اونجور كه

دوست دارن زندگي كنن چون شما نخواستين ؟ - معني اين حرفها چيه محسن ؟ چرا مي

خواي پدري كردن من و زير سوال بيري ؟ كجا براتون كم گذاشتم ؟ پر از خشم ، عصبانيت

و شايد ناباوري بود صدای عزيز الله خان دهقانان .

محسن خنده اي عصبی کرد و گفت : پدري ؟ با چه اطمینانی از پدري كردنتون حرف مي زين

حاجي؟ آره ، شما پدري كردي ، اما از دید خودت !!! پدري كردنت با خيلي از باباي هاي ديگه

فرق داشت ، خيلي فرق داشت هميشه يه فاصله بين ما و خودتون انداختين ، از همون

بچگي مزه خيلي چيزها رو برامون حروم كردين ، مزه نگاه گرم و مهربون ، مزه يه آغوش كه

به آدم امنيت بده ، مزه يه درد دل كردن

صدای محسن پر از بغض بود ، يه بغض مردونه ، اما حسنا و سوري خانم بي صدا اشك مي

ريختن....

دست حسنا رو تو دستش گرفت ، جلو كشيد و گفت : من يه پسر م ، يه مرد مثل شما .. كه

شايد خيلي چيزها برام مهم نباشه كه هست ولي به روي خودم نياوردم ، به دخترتون نگاه

كنين ، چند بار دست نوازش رو سرش كشيدين ؟ چند بار بهش اجازه دادين كه مزه گرم و

امن آغوش پدرش و تجربه کنه ؟ چند بار جرأت کرد مثل همه دخترها بشینه پشتون و باهاتون حرف بزنه؟ اصلاً بهش فرصت دادین که براتون دختری کنه ؟

فقط به ما زور گفتین ، تخم ترس و تو دل ما کاشتین و با کارهاتون به ریشه دووندنش کمک کردین !!! طوری که جیک نزنیم و جرأت اعتراض کردن نداشته باشیم ، حتی وقتی که به ضررمون بود ! حتی منی که مثلاً مرد بودم !!! تا حالا به این چیزها فکر کرده بودین حاجی ؟ به این که با رفتارتون چه به روز و زندگی بچه ها تون میارین ؟ حال و روز حسنا رو می بینید؟ می دونید که چقدر تو زندگی با مجتبی عذاب کشید و دم نزد ، چون می ترسید چیزی بگه ؟ چون می دونست تو این خونه به عنوان زن مطلقه جایی نداره !؟ چقدر از وقتی که از اون خونه لعنتی برید و پا تو این خونه گذاشت با حرفاتون و رفتارتون دلش و سوزوندین ؟ دم زد ؟ اعتراض کرد ؟ نه !!

شما که اهل نماز و روزه و قرآنی حتماً خوب می دونی که حسنا الان دیگه اختیارش دست خودش و به اجازه شما هیچ احتیاجی نداره ، اما کاری نمی کنه می دونین چرا ؟ معلومه که نه !! چون از شما می ترسه ، چون یاد گرفته که باید احترام پدر و نگه داشت حتی توی بدترین شرایط ... اما شما چی ؟ چکار کردین ؟

حاجی با چشمهای گرد ، مسخ شده ایستاده بود و به محسن نگاه می کرد و به حرفهایش گوش می داد ، عجیب بود که سکوت کرده بود و حرفی نمی زد ، ناباوری تو چشمهای حاجی موج می زد ، سنگین اما تند نفس می کشید

محسن دست حسنا رو رها كرد به طرف حاجي رفت ، روبه روش ايستاد و گفت : يا خود من ؟
 شما حتي به مني كه پسر تون بودم و مثلاً ادامه دهنده نسلتون رحم نكردين به خاطر غد
 بازی های شما ، به خاطر غرور بی جای شما ، به خاطر افكار غلط شما
 با هر يه دونه غلطي كه محسن به روي حاجي مي آورد صورتش قرمز و قرمز تر مي شد و
 لبهاش به هم فشرده تر ...

تن صدای محسن هم بالاتر مي رفت وقتي غلط های حاجي رو براش مي شمرد ...

- به خاطر اينكه درك درستي از نام و مقام تون ندارين ... زندگي منم خراب شد ، همه چيزم
 و ازدست دادم ، دختری كه نزديك دوسال به پای من نشست به اميدي كه من يه روزی پدر
 خودخواهم و راضي كنم ، امروز تو روي من ايستاده ومي گه كه مرد نيستم ، ميگه اون قدر
 جربزه ندارم كه تو روي بابام بایستم و ازحقم دفاع كنم ... دوسال به پای من صبر كرد اما
 طاقتش تموم شد و برید

با دست محكم تو سينه خودش كوييد ، بي اهميت به اشكي كه بی محابا از چشمش پائين مي
 ريخت ادامه داد : مثل الان من --- حاجي !!! مثل الان من كه بریدم و طاقت ازدست دادم
 ، به چي اين زندگي و اين پدری كردن دلخوش كردی كه منتش وسرمون مي ذاری ؟ كدوم
 دفعه رو دل بچه هات آب خوردی و به ميل اونها كار كردی كه اينجوری پدری كردنت رو
 به رخمون مي كشي ؟

قبل از اينكه حاجي عكس العملی نشون بده به کنار حسنا برگشت ، حسنا هم كه صورتش
 خيس از اشك بود آب دهنش وقورت داد ، خودش هم تصميم داشت با پدرش حرف بزنه اما
 نه اين جورى ، مي خواست مثل يه دختر کنار باباش بشينه وباهاش حرف بزنه بلكه دلش نرم

شه اما نمي خواست اين جوري تو روي باباش بايسته و همه چي رو به روش بياره همه حرفهاي محسن و قبول داشت ، دردي كه محسن تحمل مي كرد و مي فهميد ، زجري كه تو صداش بود دلش و ريش مي كرد اما با اين وجود دوست نداشت كه غرور پدرش اين جوري بشكنه... به اين شكل

مچ دست حسنا دوباره ميون انگشتهاي محسن زنداني شد و محسن با صدائي كه ديگه تحت كنترلش نبود گفت : مي دونين همين يه دونه دخترتون وقتي بي چون و چرا با كار كردنش موافقت كردين با وجود اينكه از صدقه سري يكي ديگه بود چقدر خوشحال شد ؟ مي دونين چه خوشي هايي رو از ما از خودتون حروم كردين ؟

اما ما تحمل كرديم ، تو دلمون ريختيم و هيچي نگفتيم ، مي دونين چرا ؟ نه براي اينكه كار شما درست بود و ما قبولش داشتيم نه !!

اشاره اي به سوري خانم كه با صورتي كه نمي شد چيزي ازش خوند و چشمهاي قرمز همون نزديك ايستاده بود كرد و گفت: به خاطر محبت اين مادر بود پوزخندي زد و گفت : به خاطر اين زن كه نمي خواست كانون گرم خانواده اش از هم پياشه و هميشه از ما مي خواست كه احترام پدرمون و حفظ كنيم ، كه هميشه سعي كرد كه نبود محبت شما رو جبران كنه نه به خاطر اينكه شما همه كارها درست و بي غلط بود

ادامه حرفهاي محسن با دادي كه حاجي زد تو دهنش ماسيد ، ساكت شو بسه ديگه هرچي هيچي نمي گم زبون به دهن نمي گيري ... نگاه خيره و عصبانيتش وبه صورت محسن دوخت و گفت : دستم درد نكنه كه مار تو آستين خودم پرورش دادم ، چند وقته اين حرفها و تو دلت ننگه داشتني ؟

محسن هم بي هيچ ترسي جوابش رو داد : خيلي وقته از وقتي كه آرزو و حسرت يه پدر خوب داشتن تو دلم بود ، از وقتي كه هر چيزي رو خواستم و شما گفتين نه ، واسه ام عقده شد ... از وقتي كه

طي شدن فاصله اي كه بين حاجي و محسن بود طول نكشيد و سيلی سنگين و محكم حاجي تو صورت محسن نشست و صداش و خفه كرد

صدای سوري خانم و حسنا با هم بلند شد كه : حاجي بابا

كه هر دو هم با چشم غره حاجي ساكت شدن .

محسن دست رو گونه اش گذاشت ، اين دومين بار بود كه از پدرش سيلی مي خورد ، همون دفعه هم سر پيش كشيدن موضوع ازدواجش با سحر بود كه اين جوري سيلی خورد ...

حاجي اگر چه كه هميشه به بچه هاش زور مي گفت و حرف حرف خودش بود ، اما كم پيش مي اومد كه رو بچه هاش دست بلند كنه

با خشمي كه بيشتتر شده بود داد زد و گفت : چيه ؟ ، بهتون رو دادم فكر كردين خبريه !!!

فكر كردين مي تونين با حرفهاتون من و تحت فشاربذارين تا به اون چيزي كه مي خواين برسين ؟ ... براتون كم نگذاشتم كه حالا بخوام جوابگو باشم ... رو كرد به حسنا و گفت: فكر

كردی حالا كه اجازه دادم بري سر كار ، اجازه مي دم كه هر كار ديگه هم كه خواستي انجام

بدی ؟ تقصير خودمه كه بهتون رو دادم

رو کرد به محسن و با همون داد وهوار گفت : اينجا خونه ي منه با قانون من ، هر کی هم تو اين خونه است بايد تابع قانون باشه ، هر کی می تونه بمونه هر کی نمی تونه ... اشاره ای به در سالن کرد و گفت : به سلامت من کسی نیستم که اجازه بدم بچه برام تصمیم بگیره ... نه اين حاجی درست بشو نبود ، اين همه حرفی که محسن از زبون همه زد دل سنگ و آب می کرد ، انگار که دل اين حاجی از سنگ هم سخت تر شده بود

حاجی بی پرده به همه اعلام کرد که هر کی بخواد می تونه بمونه و همين شرایط و تحمل کنه منظورش واضح و روشن بود محسن نگاهی به بقیه انداخت ، منتظر بود بيقه یا حتی حسنا همرايش کنن ، اما کسی قدم از قدم برنداشت ...

لبخند تلخی زد و گفت : معلومه که می رم ، چی فکر کردین ؟ پوز خندی زد نگاهی به دور تادور خونه انداخت و گفت : فکر کردین تو اين کاخ می مونم و به سلطنت کردن شما نگاه می کنم ؟ دوباره نگاهی به حسنا انداخت ، نگاهی دلخور و ناراحت ...

حسنا هم درک می کرد ، اما نمی تونست بره ، اين احترام اگرچه غلط اما تو فکر حسنا نشسته بود ونمی تونست ازش دست بکشه جدای از اون قهر کردن واز اين خونه رفتن هم چاره کار نبود اما چه چاره ای مونده بود ؟

وقتی دید که حسنا هيچ اقدامی نمی کنه ، همين طور که عقب عقب راه می رفت ... گفت: نه خیلی وقته که جای من اينجا نيست ، همون موقع بايد اين حرمت غلط و می شکستم و می رفتم

محسن رفت و به صدای سوری خانم که صداش می زد هم اهمیتی نداد ..

حسنا که رفتار و حرکات باباش و زیر نظر داشت ، بسته شدن چشمهای پدرش و دید ، استیصالش و فهمید و دلش به حال باباش سوخت ، برای حاجی گذاشتن از غرورش اونم یک شبه و به خاطر چند کلام حرف کار خیلی سختی بود ، اما حسنا شکستن بی صدای پدرش و دید ، حتماً حاجی انتظار داشت که بعد از همه حرفهایی که زده شد بازم محسن رو حرفش حرفی نیاره و همین جا بمونه اما محسن سنت شکنی کرد ...

طولی نکشید که سوری خانم با صورتی خیس به سالن برگشت ، تلاشش برای بر گردوندن محسن نتیجه ای نداده بود

....

جلوی حاجی ایستاد و گفت : همین و می خواستی ؟ همین که بچه ام نصفه شبی آواره کوچه و خیابون بشه ؟ فکر کردی کجا می ره که بیرونش کردی ؟ کجا رو داره که بره ؟ اخم دوباره مهمون صورت حاجی شد .

سوری خانم که بعد از رفتن محسن به اون شکل ناراحتیش دوبرابر شده بود تو روی حاجی زل زد و گفت: مگه دروغ گفت؟ حرفهای محسن حرفهای منم هست ، می خوام منم بیرون کنی ؟

خنده ای عصبی کرد و گفت : معلومه که بیرونم می کنی ، اما من یکی از اینجا برو نیستم حاجی چون اون تویی که باید فکرت و عوض کنی واقعاً فکر کردی همه کارهایی که تا الان کردی درست بوده ؟ نه حاجی !! سکوت ما و فرمانبری ما باعث شد که امر بهت مشتبه بشه که بله خبریهالبته تقصیر منم هست ... تقصیر من که همیشه از بچه هام خواستم سکوت کنن وبگن چشم و بله قربان گوی تو باشن .

به چي دل خوش كردي ؟ به اون حاجي كه اول اسمت جا خوش كرده ؟ فكر مي كني چون رفتي دور خونه خدا چرخيدي و چهار تا سنگ به خونه شيطان زدي همه چي تموم شد ، شدي بنده خالص خدا ؟

سوري خانم چند قدمي رو از حاجي كه ناباورتر از قبل به اون نگاه مي كرد دور شد و گفت : نه حاجي ، حاجي شدن ، بنده خاص و خالص خدا شدن كه فقط به خونه خدا رفتن نيست ، خيلي ها هستن هنوز پاشون به اونجا نرسيده اما پيش خدا اجر و قرب دارن چون دلشون پاك بوده ... چون خدا رو هميشه از رگ گردن به خودشون نزديك تر ديدن و براي صدا كردنش سر بلند نكردن به بالا نگاه كنن ، خدا همونقدر كه براشون بزرگ بوده نزديك هم بوده دل بچه ات روشكستي و از خونه بيرونش كردي اون وقت افتخار ميكني كه بهت مي گن حاجي ...

محسن و بيرون كردي چون خودت هم قبول داري كه همه حرفهات درست بود ، فقط سختته چون برنمي داري كه بچه ات بياد وبه روت بياره كه اشتباه كردي اين بود جواب اين همه احترامي كه اين بچه بهت گذاشت و هيچ وقت بهت نه نگفت ؟ به خاطر چهار تا كلام حرف كه خودت هم خوب مي دوني كه حقيقت و واقعيت بود اين جوري بزني تو گوشش و از خونه بيرونش كني ؟

تا الان با همه خوب و بدت سوختم وساختم ، از بچه هام هم خواستم كه مثل خودم باشن ، ولي از الان ، از اين ساعت ، ديگه نه ...

يه نگاه به رنگ و روي دخترت بنداز ، مي دوني چرا اين شكلي شده ، به خاطر ترس ، مي دوني از وقتي فهميد مي خواد براش خواستگار بياد چقدر اشك ريخت و ضجه زد ، از ترس اينكه

مجبورش كني به يه ازدواج ناخواسته ديگه تن بده ؟ تو به جاي عشق ، به جاي محبت ، به بچه هات ترسيدن ياد دادی ، ياد دادی كه فقط به خاطر وظيفه تورو دوستداشته باشن اصلاً فكر می كني كه دوست دارن؟

تو حتی بچه هات و نمی شناسی حاجی دلت خوشه كه براشون خونه و خورد و خوراك آماده می كردي ، منم همين فكر ومی كردم ، ولی هم من هم تو اشتباه می كرديم ته يه جور و من يه جور ديگه ...

بچه هات و نمی شناسی چون بهشون محرم نیستی ، محرم بودن كه فقط به هم خون و هم ريشه بودن نیست ، محرم بودن به اينه كه بدونی تو دلشون چی می گذره ، محرم بودن به اينه كه بی هيچ ترسی بيان كنارت بشينن وباهات حرف بزبن ، محسن راست می گه تو فرصت خيلي چيزها رو از خودت ، از بچه ها ، گرفتی ... فكر می كني كارت درسته ... يه ذره بشين فكر كن ، بين كجای كاری ، فكر می كني خدا اين نماز و اين عبادت و قبول می كنه وقتی دل بچه هات ازت گرفته و شكسته ؟

مگه همين بچه ها امانت خدا نیستن ، مگه همون خدا سفارش بچه ها رو به بزرگترهاشون نكرده ؟ مگه نگفته به بچه هاتون سخت نگیريد تا خدا هم به شما سخت نگیره ؟ به همه اونها هم گوش دادی ؟ همه اونها رو هم اطاعت كردي ؟ بشين چرتكه بندياز حاجی ، بين كجا ضرر كردي ؟ كجا به نفعت بوده ... خوب فكر كن به كارهايی كه با بچه هات با من با زندگيت ، با خودت كردي ، زندگي كه می تونست توش پر از عشق ، پر از محبت باشه ، مثل خيلي از زندگي های ديگه ، اما شده پر از ترس ، پر از اضطراب ، فكر می كني كارت درسته ؟ نه بنده خدا ، اين ره كه تو می روی به تركستان است ، می فهمی ولی خدا كنه كه اون موقع واسه فهميدنت دير نشده باشه

سوري خانم تند تند مي گفت و اصلاً به حال حاجي توجهي نداشت ، اما حواس حسنا به پدرش بود ، به نفس هايي که کم کم سنگين مي شدن ، به صورتي که لحظه به لحظه قرمزتر مي شد ، به دستي که روي قلب حاجي نشست و به قامت پدرش که شکست و روي زمين افتاد

با صدای داد حسنا سوري خانم هم ساکت شد و نگاهش به حسنا افتاد که بالای سر حاجي که روي زمين افتاده بود نشسته ، دست زير سرش گذاشته و سعی داره باهاش حرف بزنه

...

فوري بالای سر حاجي رفت ، اشک حسنا رو صورت باباش مي ريخت و سعی داشت که باباش و که بی جون وبی هوش تو بغلش بود و به حرف بياره ...

تا سوري خانم نشست اونم با رنگ و روي پريده حسنا فوري داد کشيد که قرص بابا رو بيار

...

سوري خانم رفت و سر حسنا رو سينه باباش نشست ، باباش وبغل کرده بود ، آرزويي که چند سال بود تو دلش مونده بود ، يا حسنا خيلي مضطرب بود و چيزي نمی شنيد ، يا قلب پدرش تپش نداشت

دست تو دست مامانش بالای سر حاجي ايستاده بود و به مأمورين اورژانس نگاه مي کرد ، چه حالی داشت موقع افتادن حاجي و وقتی که دید نه تپش داره ، نه نبض و نه نفس مي كشه ، خودش هم نمی تونست توصيفش کنه دستهای

مادرش وبا فشاري که به دستش مي اومد حس مي کرد ، وگر نه نمی شد گفت دست کدومشون سرد تر ز اون يکيه ، باهر شوکي که به قلب باباش داده مي شد ، قلب خودش هم

از جا كنده مي شد و اونجا بود كه فشار دستهاي مامانش بيشتري مي شد ، گريه اش تمومي نداشت ، با هر پلكي كه مي زد صورتش خيس مي شد از اشك

اگر باباش طوريش مي شد ؟ باباي هميشه مغرورش ، بي هوش و بي خبر روي زمين بود و دو نفر با سرعت و دقت مشغول شوک دادنش بودن چه لحظه سختي بود وقتي مأمور با معاينه باباش اون نگاه معني دار وبه همكارش كرده بود

يعني قلب باباش ايستاده بود ، چيزي از كدهايي كه گفته مي شد و حرفهائي كه رد و بدل مي شد نمي فهميد و تنها چيزي كه مي خواست باباش بود

همين الان همين لحظه اون باباي بد و خشن رو مي خواست حاضر بود هر كاري انجام بده تا زمان به عقب برگرده و حاجي ، حاجي هميشگي باشه

تقصير كي بود اين اتفاقات ؟ خود حاجي با سبك زندگيش ؟ يا مامانش و محسن كه به سيم آخر زده بودن و ملاحظه هيچ چيز و نكردن ؟ نه به احساس حاجي فكر كردن نه به قلبش كه چند سال پيش به خاطر گرفتگي رگهاش عمل شده بود .

وقتي باباش و بغل كرد ، از خدا يه چيزو خواست اونم اينكه چشمهاي باباش بازم به روي دنيا باز بشه

بار سوم بود كه شوک به قلب حاجي مي دادن ، اين بار با ولتاژ بيشتري ، زير لب زمزمه مي كرد ، حتي نمي فهميد چي مي گه ، از خدائي كه تو لحظه هاي آخر نزديكتره خواست كه باباش زنده بمونه

- برگشت ... زود باش

نفس راحتی کشيد ، پاهای خودش و مامانش هم زمان سست شد و روی زمین نشستن
این برگشتی که شنيد انگار دنيا روبهش دادن ، قلب حاجی دوباره به کار افتاد ، ماسک
اکسیژن رو دهنش نشست و چند تا آمپول بهش تزریق شد ...

با گرفتن لیوانی آب جلوی دهنش تازه متوجه همسایه شون شد که با اومدن آمبولانس به
خونه شون اومده بود تا بفهمه که چی شده

دهنش خشک خشک بود اما گلوش توانایی اینکه آب و قورت بده نداشت ... آروم دست خانم
عنایت و پس زد ، تشکر کرد و بلند شد ، باباش و می خواستن بERN بیمارستان و باید
همراهش می رفت .

یه چیزی کم بود و اونم حضور محسن بود که بالای سر باباش باشه ، اما

کیف و چادرش و از رو چوب لباسی اتاقش چنگ زد و فوری پشت سر باباش رفت ، حال
سوری خانم از حال حسنا همخراب تر بود دیگه از اون عصبانیت چند دقیقه پیش تو
صورتش اثری نبود و جاش رو نگرانی گرفته بود

الان وقت فکر کردن به این چیزها نبود ، مهم ترین مسئله الان خود حاجی بود

آقای عنایت تنهاشون نگذاشت و با وجود اصرار زیاد حسنا و سوری خانم ، اونها رو سوار
ماشین کرد و پشت سر آمبولانس راه افتاد

تشخیص سکتة قلبی رو داده بودن برای حاجی دلیلش هم مشخص بود ، دعوا و تنشی که
تو خونه شون بود

قلب حاجي دوباره راه افتاده بود اما وضعيت خوبي نداشت ، دكترى كه تو بيمارستان معاينه اش كرد ، هنوزم احتمال خطر مى داد ، لخته هاى خون دوباره خطرناك مى شدن براى حاجي ، بايد وضعيتش ثابت مى شد ، شايد عمل لازم هم مى شد .

حاجي كه تو CCU بستري شد ، حسنا و سوري خانم روى صندلى نشستند ، ديگه تواني تو پاهاشون نمونه بود و حسنا خسته تر از مادرش بود ... آقاي عنايت و با اصرار زياد راهي خونه كردن ، با گفتن اين كه محسن تو راهه و الان مى رسه اون بنده خدا راضى شد كه بره دروغ گفته بودن ، حسنا چند بار به محسن زنگ زده بود اما جوابي نمى گرفت ، بوق مى خورد تا قطع مى شد اما محسن جواب نمى داد اونم شايد دلگير بود ، شايد توقع داشت موقع رفتن حسنا هم همراهيش كنه توقع بي جايي بود يا نه ؟

نگاهي به در بسته بخش ويژه انداخت ... اگر رفته بود چي مى شد ؟ حال باباش از اين بدتر نمى شد ؟ سر بلند كرد و خدا رو شكر كرد ، خدا يه بار ديگه باباش و برگردوند ، مى شد كه برگشتي نباشه

شونه به شونه مامانش نشست ، سرش وبه سر سوري خانم چسبوند و بي صدا گريه كرد ، درست مثل مامانش ، امشب خيلي از رفتارهاشون مثل هم بود

دست مامانش كه رو دستش نشست و محكم گرفت ، گرم تر شده بود ، با كار كردن قلب حاجي ، اميد به قلبشون برگشته بود .

- حالا چي مى شه ؟

پلك زد ، نفسى تازه كرد و گفت : هرچي خدا بخواد ديديد كه دكتر چي گفت

- محسن جواب نمي ده

- نه

سوري خانم ديگه حرفي نزد ، اما حسنا دلش مي خواست حرف بزنه ، دلش مي خواست به مامانش گله كنه ، يه جوريكه بوي سرزنش نده ، حرفهايي كه امشب به حاجي زده شد همه حق بودن و حسنا هم قبولشون داشت به خاطر گفتن اون حرفها ناراحت نبود ، دلش از اين مي سوخت كه اگر درست و صحيح اون حرفها گفته شده بود كار به اينجا نمي كشيد ، محسن از خونه بيرون نمي رفت ... حاجي رو تخت بيمارستان نميقتاد هر چند اين خونه از پاي بستش ويران بود

- اگر بابا بر نمي گشت

سر سوري خانم از سر حسنا جدا شد و رو شونه اش نشست ، هق هق مي كرد

- بابا تحمل اون حرفها رو نداشت كه به اين روز افتاد حرفهايي كه زدين حرف دل منم بود ، نمي خوام سرزنشتون كنم اما ... مي شد راه بهتري براي حرف زدن با بابا پيدا كرد آروم و منطقي شما به همه چي فكر كردين جز به احساس بابا به اينكه اگر از زن و بچه اي كه يه عمر حرف گوش بودن اين حرفها رو بشنوه چي به سرش مياد

شما مي خواستين عقده هاي چندين و چند ساله خودتون و بچه هاتون رو همين امشب خالي كنين ، محسن مي خواست ... تقاص چيزهايي رو كه از دست داده بود بگيره تو چند ساعت

فشار زيادي رو تحمل كرد ، انتظار شنيدن اون حرفها رو نداشت ، حال بابا مثل معتاديه كه بخواي يك دفعه مواد و ازش دور كني حال اون آدم چطوري مي شه ؟ سنكوب مي كنه ...

بغضش شكست و گفت : مثل الان بابا

دست پشت شونه مامانش انداخت و بيشتتر به خودش چسبوندش ، حالش و مي فهميد به خصوص با حرفهايي كه الان خودش زده بود لحنش طوري نبود كه بخواد چيزي رو به روي مامانش بياره و سرزنشش كنه ...

- حاجي كه چند سال با اون رويه زندگي كرده ، حتي اگر خودش هم بخواد محاله كه بتونه تو چند ساعت عوض بشه بايد بهش فرصت مي داديم

سوري خانم سرش و بلند كرد و توصورت حسنا نگاه كرد ، هيچ سرزنشي تو نگاه حسنا نبود حسنا هم ناراحتي و غصه رو تو چشمهاي مادرشديد ، اين بار نوبت حسنا بود كه تو آغوش مادرش جا بگيره

سوري خانم هم بي معطلي بغلش كرد ، به حسنا ، به دخترش حق مي داد كه اين جوري ناراحت باشه ، دختر بود و علاقه اش به پدرش ، علاقه اي كه يك طرفه بود ، اما سوري خانم امشب خوب فهميد كه از همون اولش وجود داشته ... با سكوت حسنا موقع حرف زدن اونها ... با حرفهايي كه الان مي زد ...

- نمي خواستم دعوا كنم .. مي خواستم حرف بزدم ، همون طور كه تو ميگي ، اما با اومدن محسن با اون حال خرابش فهميدي كه چي شد ، سحر جوابش كرده بود ... حالش بد بود ... بابات هم كه قصد كوتاه اومدن نداشت

وقتي محسن و زد و ازخونه بيرون كرد ، ديگه طاقت نياوردم.... رو سر حسنا رو بوسيد و گفت : خودت مادر مي شي مي فهمي كه يه مادر اين جور موقع ها چه حالي ميشه

نفس عميقي كشيد ، اشكش و پاك كرد و گفت :به خصوص مادري مثل من كه از اولش هم براي بچه هاش كم گذاشته باشه

حاجي بايد اون حرفها رو مي شنيد طاقت نياورد چون خودش فهميد كه چي شده و چكار كرده چون فهميد چيزهايي كه داره مي شنوه همه حقيقت دارن قبول دارم دخترم تندي كرديم ... اما حاجي خودش هم نمي خواست راه بياد اگر مي خواستيم بهش فرصت بديم شايد دوباره زندگي تو خراب مي شد ...

سوري خانم صورت حسنا رو ميون دستهاش گرفت و گفت : مي دونم كه هيچ وقت از مادري كردن من گله نكردي ، مي دونم همه سختي ها رو به جون خريدي و هيچي نگفتي تا احترام بزرگترت حفظ بشه ... اما دخترم من ديگه طاقت اينكه بشينم و بينم كه زندگي تو دوباره خراب مي شه رو نداشتم دير يا زود حاجي اين حرفها رو بايد مي شنيد بايد قبول مي كرد نمي خواستم و نمي خوام كه تار مويي از سرش كم بشه ، كم چيزي نيست ، شوهرمه ، پدر بچه هامه ، اما كف دستم وبو نكرده بودم كه به اين حال ميافته

قطره اشكي از چشمش چكيد و گفت : حالا هم بايد خدا رو شكر كنيم كه حالش خوبه

حسنا دوباره به آغوش مامانش برگشت ، يه درصد هم به اينكه مادرش بخواد و دوست داشته باشه اتفاقي براي حاجي بيافته فكر نكرده بود

وقت نماز بود ، حسنا و سوري خانم هم تو نماز خونه بودن ، به سلام نماز نرسيده گوشيش زنگ خورد ، شماره اش و به بخش داده بود تا اگر كاري داشتن و چيزي لازم بود خبرش كنن . تند تر از هميشه نمازش رو خوندي تا بتونه گوشي رو جواب بده اما قطع شد .

نمازش كه تموم شد رفت سر وقت كيفش ، كه دوباره صدای موباييلش بلند شد ، سوري خانم نگران كنارش نشست و گفت : كيه ؟

نگاهي به صفحه گوشي انداخت و لبخند محوي رو لبش نشست ، محسن بود و بي طاقت بودنش ، خودش بالاخره زنگ زد ..

تو چشمهاي خسته ، ناراحت و پراز خواب مادرش نگاه كرد ، نگاهي كه واقعاً نگاه يه مادر منتظر بود .

لبخندي زد و گفت : آقا پسرت ، محسن آقا

سوري خانم هم خوشحال شد ، يعني خيالش راحت شد ، با اون وضعي كه محسن از خونه بيرون زد نگرانش بود .

- الو ، سلام ...

.....

اخمى تو صورت حسنا نشست ، اونى كه پشت خط بود محسن نبود ، يه زن بود

- بله

.....

نفس تو سينه اش حبس شده بود مونده بود چي بگه و چكار كنه تا مادرش نترسه

- كي؟

.....

دستي به پيشونيش كشيد ، نگاهي به مادرش كه نگران تر از قبل شده بود انداخت ، خودش هم دل تو دلش نبود
ديگه انتظار اين يكي رو نداشت

آب دهنش وقورت داد ، دست مادرش وگرفت و با صدايي لرزون گفت :

- كدوم بيمارستان

دستهاي مامانش دوباره سرد شد ، سرد تر از قبل

مونده بود چطوري چيزي كه شنيده بود و براي مادرش توضيح بده ، فرصت فكر كردن و تعلق هم نداشت ، سوري خانم خودش به كمك حسنا اومد و پرسيد : چي شده ؟ مگه نگفتي محسنه ؟ انگار سوري خانم هم مي ترسيد اسمي از بيمارستان بياره
بلند شد ، چادرش و مرتب كرد و گفت : مامان شما اينجا باش تا من برم و برگردم

- چرا حرف نمي زني حسنا ؟ بگو بينم چه خاكي تو سرم شده ؟

لبش و گزيد ، نفسي عميق كشيد و گفت : نمي دونم مامان ، خودمم نمي دونم ، بايد برم تا بفهمم چي شده ، شما اينجا پيش بابا باش تا من برم

سوري خانم هم بي معطلي بلند شد و گفت : كجا بمونم ؟ بايد بيام ... بينم چي به سر بچه ام اومده كه تو درست جواب من ونمي دي !!!!

مخالفتي نکرد ، حاجي که ممنوع الملاقات بود ، مامانش هم طاقت نداشت اينجا بمونه ، خودش هم از تنها رفتن مي ترسيد ، پرستاري که از بیمارستان بهش زنگ زد گفت که خودش وبه بیمارستان برسونه ، حرفي از وضعيت محسن بهش نزده بود ، از چيزي که قرار بود بشنوه و بيينه مي ترسيد

حتي نفهيمد که کي اشک در اومده و صورتش خيس شده ، اگر اتفاقي براي محسن افتاده باشه فکر هاي بد و دور ريخت و به سوري خانم که در حال اشک ريختن بود گفت : باشه مامان ، گريه نکن ، با هم مي ريم ، اونا به من چيزي نگفتن ، هنوز که چيزي معلوم نيست

فوري به بخش رفت و ازشون خواست که اگر خبري شد بهش زنگ بزنن ، سرپرستار هم وقتي حال خراب حسنا روديد چشمي گفت که فکر حسنا رو آزاد تر کرد ...

با مامانش به بیمارستاني که بهش آدرس دادن اومد ، حال هيچ کدوم تعريفی نداشت ، سوري خانم که زير لب دعا مي کرد و اشک مي ريخت ، حسنا هم از خدا مي خواست که اتفاق بدی براي محسن نيفتاده باشه ، با اون وضعي که محسن از خونه بيرون رفت

تا به بیمارستان رسيدن جون به لب شدن ، همه چيز طبيعي بود اما انگار عقربه هاي ساعت و چرخهاي ماشيني که سوارش بودن حرکت نمي کرد به خاطر اضطرابي که داشتن بود به خاطر ترسي که لحظه به لحظه تو دل حسنا بيشتري مي شد .

فوري به سمت اطلاعات رفت ، اختيار قدم هاش هم با خودش نبود ، مجبور بود براي همراه شدن مامانش هم صبر کنه ، سوري خانم هم همه تلاشش اين بود که از حسنا عقب نيفته
نفس نفس زنون گفت : ببخشيد ... آقا

- بفرمائيد...

- به من زنگ زدن ... گفتن که داداشم ... تصادف کرده و آوردنش اینجا

مرد جوون نگاهی به حسنا و سوری خانم انداخت و گفت : آروم باشين ،

کی تصادف کرده ؟ - نمی دونم ... اما حدود یک ساعت پيش به من زنگ

زدن

جواب دادن اون مرد زياد طول نکشيد ، اما نگاه حسنا به لبهاش بود تا ببينه چی می گه ...
مضطرب و نگران به لبهای اون چشم دوخته بود ، دستش هم از فشار دستهای مامانش درد
گرفته بود و رو به کبودی می رفت

- يه تصادفی داشتيم که دوسه ساعت پيش آوردنش بیمارستان ... می تونيد برید اتفاقات
بیمارستان اونجا بهتر بهتون توضیح می دن ، اشاره ای به ته راه رو کرد و گفت : اونجاست ...

دل حسنا تو سينه اش لرزيد ، نکنه چیزی شده باشه که اون مرد بهش نگفت و از سر
خودش بازش کرد ، حتی حواسش نبود که تشکر کنه ، اصلا تشکر کردن لازم بود ؟

دست مامانش و کشيد وفوری به طرف اتفاقات بیمارستان رفت ، به طرف سرپرستاری
رفت و گفت : ببخشيد یک ساعت پيش به من زنگ زدن و گفتن که داداشم تصادف کرده
و آوردنش اینجا؟؟!!!!

پرستار هم لبخند نیمه جونی به روی حسنا و سوری خانم زد و گفت : بله ... خودم زنگ زدم ...

- حسنا نگاهی به دور وبر انداخت و گفت : الان کجاست ؟

سؤال بعدی رو سوری خانم پرسید : حالش خانم حالش چگونه ؟

نگاه پرستار رو صورت سوری خانم نشست ، با فکر اینکه باید به یه مادر خبر بد بده ابروهایش

تو هم گره خورد ، گره خوردن ابروهای پرستار دل حسنا رو ریخته کرد ، با دست آزادش

اشکش و پاک کرد و گفت : تو رو خدا خانم بگید حالش خوبه ؟

چاره ای نبود باید حرف می زد ، اون نمی گفت یکی دیگه می گفت : وقتی آوردنش

وضعیت بدی داشت ، خیلی بد ، تصادف شدیدی داشت

توضیحات پرستار نصفه موند چون سوری خانم از هوش رفت ، از دیشب تا الان وضعیت

سختی و پشت سر گذاشته بود ، پراز تنش ، پراز اضطراب و الان هم با شنیدن این خبر توانش

و ازدست داد و بی هوش شد

- مامان

اما سوری خانم صدای پراز بغض و ناراحتی حسنا رو نمی شنید و جوابی هم نمی داد

- مامان تورو خدا ... تو دیگه نه

با کمک چند تا از پرستارها سوری خانم روی یکی از تخت ها گذاشته شد و پزشک

اورژانس بالای سرش اومد ، افت فشار خون و ضعف ، شوک عصبی همه همه دست به دست

هم دادن و سوری خانم بی هوش روی تخت افتاد هر کس دیگه ای هم بود تحمل این

همه فشار و اونم تو چند ساعت نداشت

حسنا هم به فکر محسن بود هم مادرش ، هم حاجي که تو يه بیمارستان ديگه بي هوش روی تخت افتاده بود ، به زور سر پا ايستاده بود و گرنه يکي از همين تختها هم حق و سهم اون بود که روش دراز بکشه و به سرنوشت سياهي که پيدا کردن فکر کنه ...

همون پرستاري که بهش زنگ زده بود اومد کنارش ، دست رو شونه اش گذاشت و گفت: من متأسفم فکر کنم تقصير من بود که مادرتون بي هوش شد ...

به صورت پرستار نگاه کرد ، تقصير اون چي بود ؟ تقصير بخت سياهي بود که اين روزها بيشر از قبل خود نمائي مي کرد ، بي هوش شدن مامانش به خاطر حرفهاي اون بود ، به هم ريختن زندگي شون از ديشب تا حالا تقصير کي بود ؟ - خواهش مي کنم ، مامان اصلاً حال خودش هم خوب نبود ، ربطی به صحبتهاي شما نداشت

- مي خواستم مقدمه چيني کنم ، راستش حال شما و مادرتون رو که ديدم دست و پام و گم کردم ، بعد از چند سال کار کردن تو بیمارستان و ديدن اتفاقات جور واجور هنوزم نتونستم ياد بگيرم که خبر خوب و خبر بد و چطوري بايد بگم ... با دکتري برادرتون صحبت کردين ؟

حسنا همون طور که مات صورت مامانش بود ، آهي کشيد ، آهي که دوباره اشکش و در آورد ، اشکي که از ديشب تا حالا تموم نشده بود سرش و به نشونه بله پائين آورد .

- بهتون اجازه ملاقات داد ؟

حسنا چشمهاي خيس و قرمزش و به صورت پرستار دوخت و با آهي عميق جوابش رو داد : فقط چند دقيقه ، اونم از پشت شيشه

پرستار که حسنا هنوز فاميليش و نمي دونست دست روشونه حسنا گذاشت و گفت:
اميدوار باشيد ، ما مريضهايي بدتر از داداش شما هم داشتيم خدا رو شکر کنين که
زنده است

حسنا همون موقع هم خدا روشکر کرده بود ، هنوزم اميدوار بود ، اميد به اينکه محسني که
چند جا از جمجمه اش شکسته و ضربه مغزي شده ، محسني که سه تا از دنده هاش شکسته ،
دوتا از مهره هاي کمرش ضرب ديده ، نصف صورتش زخم و کبود شده ، دستش هم بدتر از
صورتشه و به گفته دکتري معلوم نيست کي به هوش مياد ، بشه همون محسن قبل ، همون
محسني که تا ديروز اين موقع هيچ بلایي سرش نيومده بود معني حرفهاي دکتريه چيز
بيشتر نبود ، کما ، محسن به کما رفته بود و دکتريه از اينکه از دهن و گوش و بيني محسن موقع
تصادف خون اومده راضي بود ، حسنا با تصور اون لحظه ها از زندگي سيري مي شد اما دکتريه اين
اتفاق و خوب مي دونست چرا که اگر خونريزي نکرده بود خون تو مغزش جمع مي شد و
معلوم نبود که چي مي شد !!!!

و حسنا با همه اين تعاريف هنوزم اميدوار بود به صورت رنگ پريده مامانش نگاه کرد ،
اگر مادرش اين حرفها رو مي شنيد چه حالي پيدا مي کرد ؟

پرستار که حال حسنا رو ديد صندلي و کنار حسنا کشيد و وادارش کرد به نشستن ، رفت و
يکي دو دقيقه بعد با استکاني چايي پيش حسنا برگشت ، استکان و به دست حسنا داد و گفت :
با نبات شيرينش کردم ، خودتون هم دست کمي از مامانتون ندارين

حسنا لبخند تلخي زد و تشکر کرد : ممنون .

- ببخشيد فوضولي مي كنم ، نمي خواين به كسي خبر بدين بياد پيشتون ، با اين حال مادرتون تنها از پشش برنمياين ، پدرتون نميان؟

پدرش ؟ حاجي خودش الان تو وضعيتي بد و سخت رو تخت يه بیمارستان ديگه افتاده بود
- آه عميقي كشيد و گفت : نه ، نمي تونه بياد

به فاميلشون هم فكر كرد ، خاله و دايي كه نداشت ، سوري خانم يكي يه دونه خونه شون بود ، فاميل نزديك پدري هم فقط يه عمه داشت نمي دونست بهش خبر بده يا نه دلگير بود از عمه اش ، اگر همون طور كه گفته بود براي حسنا مادري كرده بود و با توجه به وضعيت حسنا اين خواستگار و رد كرده بود اين بلاها رو سرشون نازل نمي شد .

پرستار با گفتن بعد بيابن وسائل مريضتون و تحويل بگيرين رفت و حسنا رو با غم و غصه هاش كه عجيب اين روزها زياد شده بودن تنها گذاشت

خودش وسرزنش مي كرد كه : چرا اون شب به مهموني خونه عمه رفتم ، كاش پام قلم شده بود و نرفته بودم كاش ديشب كه منتظر بود باهاش برم مي رفتم و اون وقت شايد اين طوري نمي شد ... اي كاش بابا اون طوري تو گوش محسن نزده بود و از خونه بيرونش نكرده بوداي كاش ... اي كاش ...

ديگه از اين اي كاش ها كاري ساخته نبود ، اونچه نبايد شده بود ، الان نه يه وقت ديگه ، اين خواستگار نه يكي ديگه ، آخرش همين آش و همين كاسه بود ، حتي اگر پاي خواستگار خودش هم وسط كشيده نمي شد ، بازم گرفتاري محسن به قوت خودش باقي بود

بايد تا قبل از به هوش اومدن مامانش وسائل محسن و تحويل مي گرفت ، همه رو از سر پرستاري گرفت ، بو کشيد و گريه کرد ، بو کشيد و ضجه زد ، بو کشيد و دعا کرد که طوريش نشه ، که محسن نخواد زياد تو اين بي خبري بمونه ، که محسن ، داداش دلسوزش که هميشه و همه جا حاميش بود دوباره و به زودي چشمش به روي اين دنيا باز بشه

با دلداري دادن خانمي که اونجا بود کمی آرام شد ، با ياد خدائي که تا نخواد برگي از درخت نميافته ... سري هم به مادرش زد ، چيزي به تموم شدن سرم و اثر آرام بخشي که بهش تزريق کردن نمونده بود ... مي خواست کنارش بشينه که صدای زنگ موبايل از تو كيفش بلند شد ، صدای زنگ موبايل محسن بود

نگاهي به صفحه گوشي انداخت ، بيشتري از بيست تا تماس بي پاسخ و پيام داشت کسي هم که الان پشت خط بود مابين بود....

از نظر حسنا ، آقاي بشارتي

فوري از اتاق بيرون رفت تا موجب اذيت ديگران نباشه تا رفت بيرون تماس قطع شد

اما طولي نکشيد که دوباره زنگ خورد

جوابش و مي داد يا نه ؟ آقاي بشارتي دوست صميمي محسن بود ، بايد مي دونست چي شده ... حضورش اين موقع و تو اين شرايط کمک خوبي بود اما بازم دودل براي جواب دادن و گفتن همه چيز به مابين

دستی تو موهاش کشید و دوباره شماره محسن و گرفت ، از دیشب این چندمین بار بود که به محسن زنگ می زد یا پیام می داد اما جوابی نمی گرفت ، ناچار شده بود به خونه شون هم زنگ بزنه اما

همین بی خبری باعث شده بود که دلش به شور بیفته ، تا حالا این جوری از بهترین دوستش بی خبر نمونده بود ، لبش و می گزید ، قدم زنون تو اتاقش تو کارگاه راه می رفت و مدام می گفت : بردار پسر ، واسه چی جواب نمی دی ؟ منتظر بود که بالاخره تلفن وصل شد ، فوری قبل از اینکه جوابی بشنوه گفت : معلوم هست کجایی پسر؟ واسه چی جواب نمی دی؟
اما اون طرف خط سکوت بود : الو ... محسن

- سلام

مبین که در حال قدم رو رفتن بود با شنیدن صدای زنی که پشت خط محسن بود ایستاد ، شک نداشت که صدای حسناست ، اما معمولی نبود
دلشوره اش بیشتر شد ، شاید به خاطر شنیدن صدای حسنا ، شایدم به خاطر بغض و ناراحتی که تو لحنش بود .

- سلام ... خوب هستین ؟

منتظر جوابی از طرف حسنا بود اما چیزی بجز سکوت نصیبش نشد .

- ببخشید ، فکر کردم محسن پشت خطه ، مگه

نیستش ؟ - نه

مبين لبهاش و به هم فشرد ، معلوم بود كه حسنا خيلي جلوي خودش و گرفته تا گريه نكنه ،
از بغض و لرزشي كه تو صداش بود كاملاً مشخص بود

- چي شده حسنا خانم ؟ چرا اين جوري هستين ؟

اتفاقي افتاده ؟ نفس عميق حسنا رو از پشت تلفن

شنيد و چشماش وبست .

- محسن محسن حالش خوب نيست آقاي بشارتي ديشبتصادف كرده

بلاخره بغض حسنا شكست ، گريه مي كرد وجواب مبين رو مي داد .

مبين ناباور گفت : تصادف ؟ يا خدا !!!

به خودش اومد ، سريع به طرف چوب لباسي رفت ، كتش و برداشت و گفت : كدوم بيمارستان
هستين ؟

اسم بيمارستان و كه فهميد و آدرسش و كه گرفت با گفتن چند دقيقه ديگه اونجام تلفن و

قطع كرد ، دلشوره اش بي خود نبود ، براي محسن اتفاق بدی افتاده بود

با سفارش به آقا سلیمان از كارگاه بيرون زد ، از دليل رفتنش چيزي نگفت چون عجله داشت

و فرصت نداشت كه براي اون توضيح كامل بده

با سرعت به سمت بيمارستان راه افتاد ، تو كتش نمي رفت كه محسن تصادف كرده باشه ،

محسن كه تو رانندگي خيلي وسواس به خرج مي داد چرا تصادف كرده ؟

از وقتي كه صدای پر از بغض حسنا رو هم شنیده بود ديگه حالش دست خودش نبود ، حتماً اوضاع خيلي بد بود كه حسنا اين جوري پشت تلفن بغضش شكست ، اون حسناي ديروز كه تو روی كهن سيما ايستاد و محكم حرفش و زد نبود .

از ديروز كه جسارت حسنا رو دید ، فهميد كه اين دختر به وقتش مي تونه جسور باشه و دلير ، معلوم شد كه حسنا ذاتاً ترسو نيست و مي تونه به موقع اش از حقش دفاع كنه

فوري ماشين و پارک كرد و رفت داخل ، سر چرخوند و تو سالن انتظار سوري خانم و حسنا رو دید ، از همون فاصله هم مي شد نگراني و اضطراب رو تو نگاهشون دید ، بي تابی و بي قراري مادرانه سوري خانم تو چشم بود ، سوري خانم گريه مي كرد و حسنا سعی داشت كه آرومش كنه در حالی كه خودش هم گريه مي كرد

اين دختر چطوري مي خواست مامانش و

آروم كنه ؟ روبه روی اونها ايستاد و سلام

كرد

سوري خانم با دیدن مابين داغ دلش تازه شد و ياد محسن افتاد ، بعد از جواب دست و پا شكسته ای كه به مابين داد گريه رو از سر گرفت .

- آروم باش مامان .

صدای حسنا هم گرفته و خش دار بود .

جلوی مابين ايستاد و سلام كرد .

- خواهش مي كنم بفرمائيد ...

از حسنا خواست كه بشينه ، اما حسنا گوش نداد ، کنار سوري خانم ايستاد ، دست رو شونه اش گذاشت و گفت :

خواهش مي كنم مامان ، اگر بخوای همين جور ادامه بدی ، از پرستار مي خوام كه دوباره بهت آرامبخش بزنه

خيلي وقت نبود كه سوري خانم به هوش اومده بود ، از همون موقع هم سراغ محسن و مي گرفت و هر چي كه حسنا مي گفت خودم ديدمش و حالش خوبه زير بار نمي رفت ، تا با چشم خودش محسن و نمي ديد باورش نمي شد ، تلاش حسنا هم براي آروم كردنش بي فايده بود ، اما بايد تا وقت ملاقات صبر مي كردن چون دكتر نبود كه اجازه ملاقات ازش بگيرن

سوري خانم هق هق كنان گفت : تو كه مي دوني چرا ؟

- باور كنين الان با اين گريه ها فقط حال خودتون بدتر مي شه ، بهتره دعا كنيد و از خدا بخوايد كه كمكش كنه ، دعا كردن بهتر از گريه كردنه

- آره حاج خانم آروم باشين ، مطمئن باشين حالش خوب مي شه

مي دونست الان هر سؤالي از حسنا پيرسه ، گريه سوري خانم بيشتتر مي شه ، از طرفي مي خواست از حال محسن هم باخبر بشه ... چند قدم فاصله گرفت و گفت : حسنا خانم يه لحظه تشريف بياريد

حسنا هم ليوان آب و به دست سوري خانم داد و گفت : من الان ميام ...

کنار مبین ایستاد و سر به زیر گفت : بفرمائید

- ببخشید حسنا خانم می دونم که حالتون خوب نیست و شرایط خیلی سخته ، ... می

خوام بدونم حال محسن چطوره ، اصلاً چی شده ؟

حسنا با دست اشک چشمش و گرفت و گفت : تصادف کرده ، یه تصادف سخت ، به خاطر سرعت زیاد و برخورد با بلوار ماشینش چپ می کنه نفس عمیقی کشید ، بغضش و خورد و ادامه داد : ماشینش تو هوا معلق می زنه و خودش از ماشین پرت می شه بیرون ، کمر بند نبسته بوده

مبین هم متأثر و ناراحت به توضیحات حسنا گوش می داد ، دستاش و تو هم قفل کرده بود و ساکت ایستاده بود تا حرف حسنا تموم بشه

- چرا ؟ محسن که موقع رانندگی خیلی احتیاط می کرد ؟ !!

حسنا ساکت ایستاد ، چی می گفت ؟ می گفت با بابام دعواش شد و ناراحت

از خونه بیرون زد ؟ سرش و به طرفین تکون داد و چیزی نگفت .

این حسنا که جلوی مبین ایستاده بود و به سؤالهاش جواب می داد اون دختر محکم دیروز نبود ، چشمهای سرخ ، مژه های خیس ، لبهای خشک شده ، ... معلوم بود که محسن و خیلی دوست داره که این جور به خاطرش خودش و عذاب می ده

دوست نداشت این عذاب و بیشتر کنه اما هنوز از حال محسن باخبر نشده بود

- الان وضعیتش چطوره ؟

- تعريفی نداره خطر رفع شده اما ... به خاطر ضربه ای که به سرش خورده ، ضربه مغزی شده و الان تو کماست

حسنا تعريف می کرد و صورت مبین هر لحظه گرفته تر می شد دست تو موهاش کشید و گفت : ای داد

- بدنش هم خرد و خمیر شده ، دنده هاش و مهره کمرش ، اما تأکید دکترش الان رو ضربه ای که به سرش خورده

- می شه دیدش ؟

- نه ، تا وقت ملاقات نشه اجازه نمی دن

- بد به دلتون راه ندین ، خوب می شه !!!

- خدا کنه ...

اشک صورتش و خیس کرد و گفت : نمی شه بدون محسن زندگی کرد محسن خودش این و خوب می دونه

با هر قطره اشکی که حسنا می ریخت دل مبین هم زیر و رو می شد ، چه دلی داشت این دختر که این جورى مثل بارون اشک می ریخت ؟

- حسنا خانم ، به خودتون مسلط باشین ، شما باید به حاج خانم هم دلدارى بدین ، با این اوضاع که نمی تونین

نگاهی به سالن انداخت ، اثری از حاجی نبود ، یعنی حاجی خبر نداشت که برای محسن چه اتفاقی افتاده ؟ یا می دونست و نیومده بود ؟

مگه می شد پدر باشی و این موقع کنار بچه ات نباشی ، با شناختی که از حاجی داشت احتمال می داد که حاجی رفته باشه سر کار ، اما فوری به خودش نهیب زد که اون به هر بد اخلاقی هم که باشه از بچه اش که نمی گذره

- حاج آقا نیستن ؟

برای چند ثانیه سر حسنا بالا اومد و تو صورت مبین نگاه کرد ، با چشמהایی که با یاد آوری اسم پدرش خیس تر شدن ، با دیدن چشמהای سرخ حسنا چشمش وبست و نفس عمیقی کشید.

- بابا بابا هم حالش خوب نیست

مبین تعجب کرد ، ابروهایش بالا رفتن ، یعنی به خاطر محسن حال حاجی بد شده بود ؟ بعید به نظر می رسید

- بد نباشه !!! به خاطر محسن نه ؟

حسنا تردید داشت به مبین بگه که حاجی هم تو بیمارستان دیگه ای بستریه مطلع نبود که مبین از همه چیز زندگی شون خبر داره و می دونه که چی گذشته بهشون از طرفی هم دوست صمیمی محسن بود و قابل اعتماد که اگر غیر از این بود پیش محسن اعتبار نداشت تو این مدت خیلی کمک شون کرده بود ، اگر سفارش اون نبود شاید به این زودی کار به این خوبی پیدا نمی کرد

لبخند تلخي زد ، حال حاجي به خاطر محسن بد شده بود ، اما نه به خاطر تصادفش به خاطر حرفهاي كه از محسن شنيد

- بابا ... بابا سخته قلبي كرده و تو بيمارستان ديگه اي بستريه.... قبل از اينكه ما بفهميم محسن تصادف كرده

ابروهاي ميمن تا رستنگاه موهاش بالا رفتن ، اوضاع مشكوك بود ، حال بد حاجي ... تصادف محسن به اين شكل ، مطمئناً بي ربط به هم نبودن ، يه حدسهايي زد ... احتمال داشت محسن با حاجي به هم زده باشه يعني طاقت محسن تموم شده بود و بالاخره زبون اعتراض باز كرده بود اما به چه دليل

دستي به صورتش كشيد ، آهسته و زير لب گفت : پس بالاخره دعواشون شد .

ميمن آهسته گفت ، اما حسنا شنيد و تعجب كرد ، حرف ميمن اين معني و مي داد كه محسن با اون درد دل كرده و از همه چي گفته

- بهتره بريم پيش حاج خانم

نگاهي به مامانش انداخت ، قدم اول وبر نداشته گوشيش زنگ خورد ، ببخشيدى گفت و به صفحه گوشيش نگاه كرد ، شماره ناشناس بود و حتماً از بيمارستاني كه حاجي اونجا بستري بود ، فوري جواب داد :

- بله ؟

.....

چهره اش نگران تر شد و گفت : باشه ، الان ميام

- خبري خوبي نبود نه ؟

- حال بابا خوب نيست

....

به کنار مامانش رسيده بودن ، سوري خانم هم با ديدن صورت نگران حسنا بلند شد و

گفت : چي شده حسنا ؟ - از بیمارستان بابا زنگ زدن ، بايد بريم اونجا

رنگ صورت سوري خانم زردتر شد و گفت:

چيزيش شده ؟ - نمي دونم مامان ، فقط گفتن

بيابن بیمارستان

حسنا و سوري خانم بين دو تا بیمارستان گرفتار شده بودن ، يه دلشون اينجا بود ، يكي اونجا ..

با وجود اينکه دلشون نمي خواست محسن و اينجا تنها بذارن ، چاره ي ديگه اي هم نداشتن

، بايد به حاجي هم سر مي زدن ...

مبين که قصد نداشت اونها رو تنها بذاره تو اين شرايط خاص ، همراهشون شد ، سوري

خانم هم که مابين و مثل محسن مي ديد مخالفتي نکرد ... حسنا هم چيزي نگفت ، جاي

تعارف کردن نبود يه لحظه هم يه لحظه بود حاجي دوباره سخته کرده بود ، شايد

ناراحتي شنيدن اون حرفها تو بي هوشي هم دست از سرش برنمي داشتن .

دکتر گفت اگر همین طور پیش بره و به هوش نیاد ممکنه نیاز به عمل داشته باشه ، گفت که تا الان هر کاری که لازم بوده برای پایین آوردن فشار و رقیق کردن خون حاجی کردن ، از خطرات این سکتها های متناوب برای حاجی گفت و ازاینکه ممکنه بخشی از قلبش از کار بیفته

حسنا و سوری خانم از خدا خواستن که حداقل حال حاجی خوب بشه ، چون وضعیت محسن هم نابسامان بود ...

مشخص نبود که محسن کی به هوش میاد ، شدت ضربه ای که به سرش خورده بود زیاد بود . حاجی رو دوباره از پشت شیشه دیدن و دلشون کمی آرام گرفت ، سوری خانم نگاه از حاجی نمی گرفت ، احساس ندامت و پشیمونی از حرفهایی که زده بود نداشت ، چون همه حقیقت بودن ، از اینکه بعد مدتها زبون باز کرده و تو روی حاجی ایستاده هم دلخور نبود ، یک طرف قضیه بچه هاش بودن ، بچه هایی که تا الان همه سختی های زندگی رو به خاطر احترام به پدر تحمل کرده بودن و دیگه حقشون نبود که ازاین بیشتر عذاب بکشن ... حاجی باید بالاخره این حرفها رو می شنید یک طرف هم شوهرش بود ، تنها کسی که سوری خانم تو این دنیا داشت ، نه خواهری نه برادری ، حاجی با همون اخلاق خاصی که داشت جای خالی خیلی چیزها رو برایش پر کرده بود اگر از بچه هاش می خواست که احترام پدر و همیشه حفظ کنن به این خاطر بود که خودش سختی تنهایی رو چشیده بود ، چه وقتهایی که دلش می خواست خواهر یا برادری داشت چون خودش از نعمت داشتن خانواده شلوغ محروم بود دوست داشت که خانواده خودش همیشه در کنار هم باشن ... خانواده ای که از دیشب از هم پاشیده بود به بدترین شکل ممکن .

اشکش و پاک کرد و به حسنا که سر به شیشه زد بود و نگاه خيسش و به حاجی دوخته بود

انداخت و گفت: حسنا؟ حسنا بعد فین فین کردنش گفت: جونم مامان؟

- به زنگ به عمه ات بزن و بهش بگو که امشب نیا، بهش بگو که حال بابات خوب نیست....

حسنا چشمه‌هاش و بست، نفسش و سنگین بیرون داد و گفت: زنگ بزنم چی بگم مامان؟

اگر بفهمه حال بابا به هم خورده شاکی می شه، این وسط فقط اون و کم داریم....

قبول داشت که عمه اش باید بدونه حال باباش بده، اما حوصله اش رو نداشت.... عمه اش

کسی نبود که ساکت بشینه و چیزی نگه....

سوری خانم اخمی کرد و گفت: می دونم که چی می گی!! اما نمی شه که ندونه.... از مهمونی

امشب هم گذشته باید از حال بابات باخبر باشه.... ندونه بدتره....

مگه جز کوتاه اومدن و قبول کردن چاره ای داشت؟

نگاهی به مبین که به دیوار تکیه زده بود و غرق فکر به یه گوشه زل زده بود انداخت، با

حرفی که مبین تو بیمارستان زد معلوم شد که یه چیزهایی می دونه، با این وجود دوست

نداشت عمه اش بیاد و جلوی اون حرفی بزنه.... اما مادرش چیزی ازش خواسته بود که باید

انجامش می داد، حال مادرش اون قدر خوب نبود که خودش با عمه شوکتش حرف بزنه....

خودش صحبت می کرد بهتر بود.... اگر عمه اش هم چیزی می گفت اون شنونده بود نه

مامانش....

زنگ زد و اول از به هم ريختن قرار خواستگاري نحس و كذايي گفت ، شوكت خانم هم زير بار نرفت كه خود خان داداشم بايد بگه ، نه تو ... حسنا هم براي قانع كردنش از به هم خوردن حال حاجي گفت و اينكه الان تو بيمارستان بستريه و

همون طور شد كه انتظارش و داشت ، چه پشت تلفن ، چه وقتي كه بيمارستان اومد ، كه چكار كردين كه داداشم به اين روز افتاده ؟ اون كه حالش خوب بود و فلان وبهمان همچين شاكي و پر از حرص قدم بر مي داشت و نگاهشون مي كرد كه به خودشون شك كردن كه حتماً مقصر هستن

....

به اونها كه رسيد ، چادرش و رها كرد و گفت : داداشم كجاست ؟ حالش چطوره ؟ مي خوام ببينمش

- آروم باشين عمه ... بهتون كه گفتم بابا تو بخش ويژه است ... ممنوع الملاقاته

با چشمهايي كه گردشون كرده بود و با حرص گفت : آروم باشم ؟ ... مگه من مثل شمام كه عين خيالم نباشه ؟ خان داداشم با حال خراب اينجاست اون وقت تو ازمن مي خواي كه آروم باشم ؟

نگاهش و بين حسنا و سوري خانم چرخوند و پرسيد : چي كارش كردين ؟ تا ديروز كه خونه من بود كه حالش خوب بود ؟ چي به روزش آوردين كه كارش به اينجا كشيد ؟ ميبين هم باديدن حال شوكت خانم اومد کنار حسنا و سوري خانم ايستاد

- چه خبره شوكت ؟ اينجا بيمارستانه !!!

- بیمارستان باشه ، داداشم و انداختین گوشه بیمارستان ، مدعی هم هستین ؟ هر اتفاقی واسه داداشم افتاده تو خونه خودش و پیش شما افتاده پر از غیض به حسنا نگاه کرد و گفت : من که می دونم همه اینها به خاطر توئه ... هرچی هست زیر سر توئه وگرنه تا دیروز که همه چی خوب بود ... حال داداشم خوب بود ..

اشک تو چشم حسنا جوشید ، اون تو این ماجراها تقصیری نداشت ، شایدم داشت ، چون دعوا به خاطر اون شروع شده بود

اما نمی خواست جلوی عمه اش کم بیاره همین عمه که الان کاسه داغ تر از آش شده بود مگه روزهای سخت اونها رو دید ؟ مگه خبر شد تو زندگی و دل اونها چی می گذره که الان ادعا داشت ؟ معلوم بود که اونم حق و به حاجی می ده ، به برادرش

اشکش وپس زد و گفت : ببین عمه ، احترامت به جای خود ، اما بهتره بدونی که چی می گی ؟ شوکت خانم که انتظار جواب دادن حسنا رو نداشت گفت : دست داداشم درد نکنه خوب زبون باز کردی ، میخوای بگی من نمی فهمم ؟

عصبانیت شوکت خانم تأثیری تو حال حسنا نداشت ، به اندازه کافی از دیشب تا حالا ، از اولش تا حالا زجر کشیده بودن دیگه نیازی نبود این عمه هم نمک به زخمشون پاشه ...

- من همچین جسارتی نکردم ، شما که نمی دونین چی شده چرا قضاوت بی جا می کنید ؟ حق دارین نگران برادرتون باشین اما حق ندارین ما ور مقصر بدونین ؟

- اگر تقصیر شما نیست پس کی مقصره ؟ جز اینکه رو حرفش حرف زدین و ناراحتش کردین ... من که می دونم همه اینها به خاطر خواستگاری امشب بوده ...

انگار افکار غلط تو این خانواده مسری بود

سوری خانم هم که دیگه طاقت نداشت رو کرد به شوکت خانم و گفت : اصلاً حق با توئه ، درست گفתי ، تقصیر ماست ... چی می خوای بگی ؟ به اندازه کافی سکوت کرده بودیم شوکت ... ، به اندازه کافی به برادرتون چشم گفته بودیم ، دیگه جایی نداشت مگه تو روزهایی که این بچه ها سختی می کشیدن ، مگه تو روزهایی که من از غصه بچه هام می سوختم و دم نمی زدم خود تو فهمیدی که تو چی زندگی ما می گذره ؟ حاجی به اندازه کافی به بچه هاش زور گفته بود ، زندگی شون و خراب کرده بود

باید یه جایی ، یکی تو روش می ایستاد و یادش می آورد که داره اشتباه می کنه ، اگر خودش طاقت شنیدن حرف حق نداشت تقصیر ما نیست نگفتم بیای اینجا که این حرفها رو بار من و بچه هام کنی فقط می خواستم از حال داداشت خبر داشته باشی که بعد نگي نمی دونستم و خبر نداشتم من دیگه به کسی حق نمی دم تو زندگی خودم و بچه هام دخالت کنه ... اگر تو دایه دلسوز تر از مادر نشده بودی و حرف اون خواستگار و وسط نکشیده بودی ، این وضع پیش نمی اومد که حالا ما رو بازخواست کنی

دستهای حسنا رو صورتش نشست و نفس عمیقی کشید ، عذابی بدتر از این نبود که این شرایط به خاطر اون پیش اومده بود

مبین هم حال حسنا رو زیر نظر داشت ، معما کم کم داشت حل می شد ... اگر جا داشت حتماً حرفی می زد اما فقط برای همراهی کردن اومده بود نه دخالت

اگر قبل از حاجی به خودم گفته بودی ، این مشکلات هم پیش نمی اومد ، تو که نمی دونی تو دل بچه های من چی گذشته و چی می گذره !!!

- نه انگار همه تون تخم کفتر خوردین ، به داداشم همین حرفها رو زدی و تو روش همین جوری ایستادی که الان میون مرگ و زندگی دست و پنجه می زنه ، دست من نمک نداشت سوری خانم...دیگه چی ؟ توقع داشتی قبل از داداشم به تو خبر می دادم ؟ وجود داداشم و نا دیده می گرفتم و به تو می گفتم که چی بشه ؟ وقتی که مرد و بزرگتر تو خونه هست چه معنی می داد که اول تو با خبر بشی !؟

سوری خان نفس عمیقی کشید ، چه توقعی داشت از خواهر و برادری که همین جوری بزرگ شده بودن و یاد گرفته بودن که حرف مرد اوله؟ حتی اگر غلط باشه ؟ چه انتظاری از شوکت داشت وقتی اونم تو زندگیش به حرف شوهرش بود ، درسته که آقا احمد علی زیاد اهل معاشرت و رفت و آمد نبود اما تو زندگی شخصیش حرف حرف خودش بود ...یعنی اگر از همون اول هم این جوری نبود شوکت یادش داده بود که باید این جوری باشه .

شوکت خانم لبهانش وبه هم فشرد و گفت : اصلاً می دونی ؟

تقصیر منه که دلم به حال دخترت سوخت ، اگر عمه بدی بودم بدی دخترت و می گفتم و نمی داشتم خواستگار از سرکوچه تون هم رد بشه ، اینه جواب محبت های من ؟

- محبت داریم تا محبت شوکت اگر می خواستی به حسنا محبت کنی درکش می کردی که شرایط ازدواج دوباره رو نداره نه اینکه حاجی رو شیر کنی رو سر ما هیچ می دونی خودخواهی های برادرت چی به روز ما آورد ؟ می دونی که محسنم ، پسر من به خاطر رفتار بد حاجی به چه روزی افتاده ؟ اونی که داره میون مرگ و زندگی دست و پا می زنه ، نه زنده این دنیاست نه مرده اون دنیا پسر منه ، محسن منه که بی هوش و بی جون ، خرد و خمیر روی تخت بیمارستان افتاده

می دونی چرا؟ چون همین حاجی زد تو گوشش و از خونه بیرونش کرد ، اینه اون برادری که داری سنگش وبه سینه می زنی ...همین حرفهای به ظاهر درست داداش شما محسنم و به روز سیاه نشوند ...اینم بدون که همیشه قرار نیست هر حرفی حاجی می زنه درست باشه و همون بشه ...

شوکت خانم با شنیدن حرفهای سوری خانم درباره محسن ساکت شد ، نگران هم شد ، محسن پسر برادرش بود

نگاهش بهت زده بین سوری خانم و حسنا که سر به دیوارزده بود و گریه می کرد چرخید برای باور کردنش نبودن محسن و حال خراب اونها کافی بود اما غد بود و نمی خواست از موضع خودش پایین بیاد

- تقصیر خودتونه بیشتر از همه تو سوری اگر مادری کرده بودی این جور می شد من تو رو مقصر می دونم به خاطر حال داداشم و از سرت نمی گذرم بعدم با کمال پرویی گفت : محسنم اینجا بستریه

حسنا با تأسف به مادرش نگاه کرد ، این همون عمه ای بود که حسنا دوست نداشت بهش بگه چی شده معلوم بود که طرف حاجی رو می گیره

لب باز کرد جواب عمه اش رو بده که با صدای مبین ساکت شد : حاج خانم حق داری که به خاطر حاجی ناراحت باشی ، اما شما هم حال اینها رو درک کن ، ناراحتی شما که بیشتر از اینها نیست ، دوست هم نداشتن که تو همچین

وضعيتي بيفتن... اما شده شما هم به جاي نمک به زخم پاشيدن و مؤاخذه کردن بهتره
دل به دلشون بدی ، نهائينکه در عوض يار بودن سربار بشين

شوکت خانم که اين حامی رو نمی شناخت و دوست هم نداشت بدون کيه که به خودش
جرأت داده اين جوری باهاش حرف بزنه با غيض نگاهی به هر سه نفرشون انداخت و با
حرص بدون گفتن حرفی اونها رو تنها گذاشتانگار ديگه تحمل اونجا موندن رو نداشت به
تريژ قباش بر خورده بود ... اين قدر که يادش رفت از وضعيت داداشش هم پيرسه
مبين هم کم نياورد و با صدای بلند که شوکت خانم بشنوه اسم بیمارستانی که محسن توش
بستری بود و گفت ...حالا چرا ؟ خدا می دونست ...

حسنا کنار مادرش نشست و گفت : دیدی گفتم ؟ می دونستم که اين جوری می شه !!!!
سوری خانم اشکش و پاک کرد و گفت : در هر صورت بهتر بود بدونه اون وقت بر خورد
بدتری می کرد

حسنا هم گريون کنار مادرش نشست ، مابين به طرف سوری خانم اومد ، نگاهی به حسنا
انداخت و گفت: ببخشيد که من دخالت کردم ، اما نتونستم تحمل کنم ، انگار يکی داشت تو
سر مادر خودم داد می زد.....

اين حرف زبون مابين بود ، وگر نه اون لحظه که شوکت خانم حسنا رو متهم می کرد ، بهش
سخت گذشت ، اون از زندگی اونها خبر داشت ، از اينکه تا الان چه سختیهای به خاطر رفتار
حاجی تحمل کردن ، از اينکه از حقشون دفاع کردن خوشحال بود ، خودش بارها محسن و به
خاطر نگه داشتن احترام همچين پدری ستايش کرده بود اما از نظر مابين هم لازم بود که
يکی اين حرفها رو به حاجی بزنه

سوري خانم تو صورت مابين نگاه كرد و گفت : خواهش مي كنم پسر م ، تو هم با محسن خودم فرقي نداری ، اونم خواهر بود و نگران حال برادرش ، نبايد اين طوري رفتار مي كرد ... اما من خودم بهش حق مي دم ببخش پسر م تو هم به زحمت افتادی ، شرمنده كه تا الان هم مزاحمت شدیم

- اين چه حرفيه حاج خانم ؟ با من تعارف نداشته باشين همون طور كه من و تويي بين من و محسن نبود هر كاري كه ازم ساخته باشه دريغ نمي كنم يه دونه داداش كه بيشتر ندارم

- زنده باشي !!!

خيلي دوست داشت بتونه كمكي براي اونها انجام بده ، درك اينكه چه شرايط سختي دارن آسون بود ، لااقل اگر هر دو تو يه بیمارستان بودن بهتر بود ، رفت و آمد به دوتا بیمارستان براشون سخت بود ، خودش مي خواست كه مراقبت از محسن وبه عهده بگيره ، اما بازم دل اونها طاقت نداشت و مي خواستن كه کنار هر دوي اونها باشن

- خواهش مي كنم مي دونم كه الان چه حالي دارين ، طرف صحبتش هم حسنا بود هم سوري خانم اما اينكه بخواين تو دوتا بیمارستان باشين سخته خسته تون مي كنه من خودم مراقب محسن هستم ، نگرانش نباشين ...

از الان تا وقتي كه به هوش بيداد خودم تو بیمارستان مي مونم نگاهی گذرا به حسنا كه همچنان سرش پايين بود انداخت و گفت : حال حاجي هم كه خدا رو شكر الان بهتر شده ، بهتره شما و حسنا خانم برين خونه و كمی استراحتكنين ، از ديشب تا حالا خيلي بهتون سخت گذشته

حسنا زبون باز کرد و گفت : شما لطف دارين آقاي بشارتي ، اما شرايط محسن كه مشخص نيست ، بحث يك روز و دو روز نيست

صدای هق هق سوري خانم بالا رفت ، مادر بود ، يا اصلاً با اين شرايط کنار نمي اومد يا اين اتفاق به سختي ميافتاد ...

هر بار كه اسمي از محسن مي اومد اشكهاي سوري خانم بيشتري مي شد ...

- گفتم كه حسنا خانم ، مهم نيست ، مهم الان حال محسنه ، من دلم روشنه كه زود حالش خوب مي شه ، محسن قوي تر و مقاوم تر از اين حرفهاست كه يه تصادف بتونه از پا درش بياره ...

شما هم بهتره تا حال حاجي مساعده حاج خانم وبيريد خونه تا يه كم حالشون بهتر بشه ... از ديشب تا الان بيدار بودن

خيلي دوست داشت حرفاش و جمع بننده ، اما يه حسي مانعش مي شد ، يه حسي مي گفت كه نگران حسنا هم باش ، اما خودش سر سختانه مقاومت مي كرد

- ممنون پسرم ، من حالم خوبه ، دلم طاقت نمياره كه برم تو خونه ... اينجا يا پيش محسن باشم بهتره

نگفته هم پيدا بود كه مخالفت مي كنه ، هرچي باشه شوهر و پسرش رو تخت بيمارستان افتاده بودن

فكري كه تو ذهنش بود وبه زبون آورد : الان كه شرايط اين طوري به هم ريخته !! كاش لااقل مي شد كه هر دوشون تو يه بيمارستان بستري مي شدن ...

- يعني مي شه پسر م ؟

حسنا دستي به صورتش كشيد و نفشش رو سنگين بيرون داد ، به خاطر اينكه ذهنش آشفته بود و همه اتفاقات با هم افتاده بود به اينجاش فكر نكرده بود ، به اينكه هر دوي اونها تويه بيمارستان باشن .

مبين نگاهي به حسنا انداخت و گفت: شدني كه مي شه ، بستگي به شرايط مريض داره ...

حسنا مستأصل نگاهي به مادرش كرد و گفت : فكر نكنم حال حاجي طوري باشه كه بشه از بيمارستان خارجش كرد ، از ديشب اين دومين سخته اي هست كه پشت سر مي ذاره اما اگه لازم باشه با دكترش حرف مي زنم .

- فكر كنم حق با شما باشه ، با اين شرايط اگر با دكترش هم حرف بزنين مخالفت مي كنه

!! محسن چي ؟ نمي شه محسن و منتقل كرد اينجا ؟

- بايد سنجيد ، بايد ديد شرايط اين بيمارستان چطوريه ... بيمارستاني كه محسن الان درش بستريه خيلي خوبه مابين لبه اش و به هم فشرد و گفت: حق باشماست ، خودم الان اينجا پرس و جو مي كنم ببينم شرايطش چطوريه ...

اگر خوب بود

- ببخشيد ، اما بايد با دكتر محسن هم صحبت كرد ... بايد ديد شرايط محسن اين اجازه رو مي

ده يا نه

مبين نگاهي به ساعتش انداخت ، يكي دو ساعت به شروع وقت ملاقات مونده بود از حال

و روز اونها هم مشخص بود كه چيزي نخوردن

همين طور هم بود از ديروز كه ناهار خورده بودن ديگه نتونسته بودن چيزي بخورن

- تا يكي دو ساعت ديگه وقت ملاقات شروع مي شه ... من يه تحقيقي اينجا مي كنم ، بعد مي

ريم پيش محسن و با دكترش حرف مي زنيم ، تا خدا چي بخواد

- ممنونم ...

- زنده باشي پسر ...

اين دو تا كلمه كه از دهن حسنا و سوري خانم بيرون اومد يعني كه موافقن

لبخند محوي رو لب مابين نشست ، اگر اون جور كه دوست داشت پيش مي رفت خيلي خوب

مي شد

- خوب پس من مي رم

حسنا نيم خيز شد و گفت : خودم مي رم ... شما

مابين ساكت ايستاد و چيزي نگفت ، تو سكوتش يه عالمه حرف بود ، حسنا هم درك

كرد و گفت : نمي خواستم زحمتتون بشه ، همين

- من وظيفه مو انجام مي دم حسنا خانم ، حالا با اجازه

حسنا چيزي نگفت ، سوري خانم با همه خستگي و غمي كه داشت لبخندي به روي مابين زد

و گفت: به امان خدا ...

مابين كه رفت ، حسنا نشست ، به پشتي صندلي تكيه زد و چشمش و بست ، بودن يه مرد

اين جور موقع ها لازمه ، مگه چقدر توان داشتن كه بخوان از پس همه كارها بريان ؟ -

حسنا؟ يعني مي شه محسن منتقل بشه اينجا؟ فكر خوبي هست؟ - اگر بشه كه خوبه ...
خودم اصلاً بهش فكر نكرده بودم

- زنده باشه ان شاءالله ، دوست خوب داشتن هم نعمتیه ... آهي پر از درد كشيد و گفت :
خوبه كه بچم اين دوست و داشته

اشك تو چشمهاي حسنا دوباره حلقه زد ، دلش هوای محسن و كرد ، گوشيش رو بيرون آورد
و گفت: من يه زنگ بزيميمارستان از حال محسن پيرسم
سوري خانم هم تأييد كرد و اشكش و با روسريش گرفت

با زنگ زدن به بيمارستان هم هيچ تغييری تو حال حسنا پيدا نشد ، وضعيت محسن هنوز
همون طور بود و درصد هشياريش هم تغييری نكرده بود ... اما همين كه نفس مي كشيد ،
همين كه زنده بود ، جای اميدواری داشت ...

ميين اومد ، بعد از نيم ساعت و با دست پر ، براشون ناهار هم گرفته بود .

سلام كرد و جواب هم شنيد ، اما نشد چيز ديگه ای بگه ...

سوري خانم به خاطر عجله ای كه داشت با ديدن ميين پرسيد : چي شد

پسرم؟ خوب بود؟ منظورش اوضاع بيمارستان بود .

- از چند تا از پرستارها پرسيدم ، همين طور از چند تا از همراه های مريضی كه اينجا بودن ،
همه از كارشون راضي بودن ، نگران نباشين ، از اينها گذشته خودتون مي بينين كه ازديشب
چه تلاشی براي بهبود حال حاج آقا مي كنن .

پس اوضاع خوب بود ، حالا مي موند ، وضعيت محسن ، صحبت كردن با دكترش و اگر اجازه مي داد ، هماهنگي بين دوتا بيمارستان ... چون وضعيت محسن مثل مريضهاي عادي نبود ... شرايط خاص خودش و داشت ...

- به خدا توكل كنين حاج خانم ، به اميد خدا كه هم حال محسن خوب مي شه ، هم حال حاجي ...

سوري خانم الهی آمیني گفت كه دل سنگ رو هم آب مي كرد .

- حاج آقا كه فعلاً ممنوع الملاقات هستن ، تا شروع وقت ملاقات محسن هم چيزي نمونده ، اشاره اي به پاك توي دستش كرد و گفت : بهتره اول يه چيزي بخورين تا بريم به محسن هم برسيم

اشتها كه نداشتن نه سوري خان نه حسنا ...

- نبايد زحمت مي كشيدی پسر م ...

- ديگه تعارف نكنين حاج خانم ، مي دونم كه از ديشب چيزي نخوردين ، اينكه شما به خودتون سخت بگيريد هيچ كمكي به حال محسن و حاجي نمي كنه ، بايد توان داشته باشين كه بتونين به مريضهاتون هم برسين يا نه ؟

به خاطر اينكه زحمتش حروم نشه و احترامش حفظ بشه ، باشه اي گفتن و با هم به محوطه بيمارستان رفتن . سوري خانم به اصرار چند تا لقمه خورد اما حسنا نتونست چيزي بخوره ، بغضی كه راه گلوش رو بسته بود مانع از اين مي شد كه چيزي از گلوش پايين بره ، فكر اينكه

محسن تو چه حالیه ، فکر اینکه نکنه حاجی حالش خوب نشه ، همه و همه راه گلوش رو بسته بود

مبین هم می دید ، بهش حق می داد ، از محبت و صمیمیتی که بین این دوتا بود با خبر بود ، از اینکه حسشون بیشتر از یه خواهر و برادره ، دوست داشت به حسنا هم اصرار کنه واسه خوردن غذا اما همون حس مانعش می شد ، چون نمی خواست باور کنه که حسنا داره کم کم براش مهم می شه

تو بخش پشت شیشه ایستاده بودن و به محسن نگاه می کردن ، با چشمهای گریون ، با دلی خون ، خودش همون موقع که به بیمارستان اومده بودن تونسته بود محسن و بینه ، می دونست محسن تو چه شرایطیه ، اما سوری خانم نه به محض دیدن محسن تو اون حال کمرش برید و زانو زد ، چه ضجه ها که نزد ، چه شیون هایی که نکرد ، حق داشت ، محسن بی هوش و بی جون روی تخت افتاده بود انگار که تو این دنیا نیست ، صورتش کبود و قرمز شده بود و سرش به اندازه توپ ورم کرده بود ، به محسنی که دیشب از خونه بیرون زد هیچ شباهتی نداشت ...

به زور ، با التماس و گریه مامانش و آرام کرد ، با گفتن اینکه حالش خوبه و بهتر هم می شه ، مادر نشده بود اما می تونست حال مادرش و درک کنه ... چند سال برای به ثمر نشستن جگر گوشه ات زحمت بکشی ، تو خوشی و نا خوشی به فکرش باشی تا قد بکشه ، بعد هم یک شب همه زحمات به باد بره ، یک شب باد سیاه بیاد و هرچی که انباشته کردی و با خودش بیره دل سوختن هم داره ، زار زدن هم داره ، همه دارایی سوری خانم از زندگیش همین بچه ها بودن که هیچ کدوم هم آب خوش از گلوشون پایین نرفت ، حسنا اون جوری و محسن هم این جوری ...

سوري خانم نمي تونست خود دار باشه ، وضعيت محسن وبيينه و دم نزنه و حسنا هم با ديدن وضعيت مادرش لحظه به لحظه بيشتتر از خودش بيزار مي شد ،عذاب اينكه اين اتفاقات به خاطر اون افتاد يا به خاطر اون شروع شد دست از سرش بر نمي داشت توان هيچ كاري رو هم نداشت ...

مبين هم كه طاقت گريه هاي سوري خانم و نداشت و خودش هم از ديدن محسن تو اون حال منقلب شده بود سعي داشت به كمك حسنا سوري خانم و آروم كنه ... مسلم بود كه نمي تونه آروم باشه اما با اين كارها وضعيت محسن فرقي نمي كرد .

آخر حسنا مامانش و تهديد كرد كه اگر بخواد همين طوري ادامه بده با ضرب آرامبخش ساكتش مي كنه و سوري خانم كه نمي خواست لحظه اي با محسن بودن و ازدست بده ، به ظاهر آروم شد ، کنار حسنا ايستاد ، مثل حسنا سر به شيشه چسبوند و گريه كرد و دعا كرد ، زمزمه مي كرد و چيزهايي مي گفت كه حتي حسنا هم كه نزديكش بود متوجه نمي شد چون تو حال خودش بود تمام لحظه هاي كه از محسن يادش بود جلوي چشمش بود و با به ياد آوردنشون پلك مي زد و اشك صورتش و خيس مي كرد، اونم با محسن درد و دل مي كرد اما تو دلش خودش ، با زبون دلش

محسن براي حسنا جداي از برادربودن معني حمايت هم مي داد ، اگر محسن نبود حسنا هم خيلي چيزها رو نداشت ...

يعني حسناي الان نبود يادش به لحظه هايي كه با محسن تو حياط مي نشستن و از آرزوهاشون مي گفتن افتاد و اشك ريخت، چه آرزوهائي داشتن كه واقعاً هم شدن آرزو به حسرتهايي كه تو دل محسن بود فكر كرد و اشك ريخت ، ياد لحظه هايي كه محسن تو سرما و تو گرما حتي وقتهايي كه خودش كار و درس داشت مي اومد دانشگاه دنبالش تا حاجي چيزي

نگه آزارش مي داد ، حاجي نمي خواست اجازه درس خوندن به حسنا بده ، اگر خواستگارهايي كه اون موقع براي حسنا مي اومد باب ميلش بود حسنا بايد قيد درس و دانشگاه و مي زد ، اما با حمايت محسن كه اون موقع هم تنهاش نگذاشته بود با شانس كمی كه از نبود خواستگار خوب به سراغش اومده بود ، تونست درس بخونه ياد لحظه هايي كه محسن از خوبي هاي سحر براش مي گفت و از اينكه اگر حاجي اجازه نده چي مي شه افتاد و تو دلش زار زد و از خدا خواست كه به داد محسن برسه ، بهش فرصت دوباره بده ، تا آرزوهاي محسن هم به باد نره يادش به نگاه دلخور و مظلوم ديشب محسن افتاد و بيشتري از قبل خودش و سرزنش كرد ، كاش همراهش رفته بود اگر تنهاش نذاشته بود شايد اين جوري هم نمي شد ، كاش زبونش لال شده بود و ازش نخواستنه بود كه ماشين بخره

....

با اومدن خانواده عمه اش سر از شيشه برداشت ، همه اومده بودن ، حتي آقا احمد علي شوهر عمه اش ، خودش هم بود ، اما انگار نه انگار كه حسنا و سوري خانم اونجا باشن ، قهر کرده بود اونم به خاطر شنيدن حرف حق ، با فاصله از اونها ايستاد ، با حسرت به قامت محسن نگاه مي كرد و اشك مي ريخت ، حتي اينجا هم از محسن غرق خواب گله مي كرد كه چرا كاري کرده كه روزگار خودش و حاجي به اينجا بكشه ؟ اما همين كه اومده بود خوب بود اونم با دعوای لفظي كه صبح با اونها داشت ، سوري خانم و حسنا انتظار نداشتن كه به ملاقات محسن بياد ... ، بچه هاش هم همراهش بودن ، پسرها و عروسشون ، خودش كه هيچ اعتنايي به اونها نكرد ، اما بقيه شون با سوري خانم و حسنا همدردی كردن ، بهشون قوت قلب دادن كه محسن حالش خوب مي شه ... بودنشون خيلي ارزش داشت ، ديگه احساس تنهائي و بي کسی نمي كردن ...

کناری ایستاده بود تا بقیه هم بتونن محسن و بیین ، دلش نمی خواست چشم از محسن برداره
 اما فامیل به احترام اونها اومده بودن با حسنا گفتن کاظم سرش و بلند کرد و گفت :بله
 پسر عمه ؟ - از حال محسن چه خبر ؟ دکترش چیزی نگفته ...

- من همون صبح دیدمش ، از وضعیتش گفت و اینکه معلوم نیست کی به هوش میاد ... می
 خواستم الان هم باهاش حرف بزنم تو اتاق عمله

نگاهی که کاظم به محسن انداخت ، مملو از نگرانی و ترس بود ، نگرانی که حسنا هم داشت
 و ترسی که نمی خواست بهش فکر کنه نباید فکر می کرد چون محسن خوب می شد واز
 روی این تخت بلند می شد

- به دیدن دایی هم رفتیم ، گفتن ممنوع الملاقاته

لبخند تلخی رو لب حسنا نشست و گفت : زحمت کشیدین آره بابا هم اونجا گرفتار شده
 دکتر گفت اگر همین طور پیش بره احتمال عمل کردنش زیاده اما چند دقیقه پیش
 که زنگ زدم گفتن وضعیتش ثابت شده ، فشار خونش ، ضربانش

- خدا رو شکر ، تو این آشفته بازار همین خبر کوچیک هم خوبه واقعاً سخته تو این شرایط
 ،یه وقت تعارف نکنین ، هر کاری بود و هر چیزی لازم داشتین به خودمون بگین .

منظورش خودش و برادرهاش بود .

حسنا دوباره لبخند نیمه جونی زد و تشکر کرد ، حس خوبی بود اینکه بدونی تنها نیستی و
 کسانی هستن که نگرانت باشن ...

کاظم نگاهی به شوکت خانم انداخت و گفت : رفتارهای مامان و به دل نگیرین ، از وقتی که از بیمارستان برگشته مدام داره خود خوری می کنه و اشک می ریزه اونم نگران حال برادرشه ، به من گفت که شما رو مقصر می دونه و چی بهتون گفته اما شما به دل نگیرین ، تا بخواد با این واقعیت که این یه اتفاق بوده کنار بیاد طول می کشه ...

- نمی دونم چی بگم !!! تو این شرایط باید بیشتر کنار هم باشیم تا اینکه بخوایم دنبال مقصر بگردیم ، عمه خودش دنیا دیده است ، از اخلاق بابا هم خبر داره ما هیچ کدوم نمی خواستیم که این مشکلات پیش بیاد

نگاهی غرق اشک به محسن انداخت و گفت : حتی خود محسن

- من همه حرفات و قبول دارم دختر دایی ... به قول خودت سنی ازشون گذشته ، اختلاف سنی هم که با بچه هاشون دارن ، باعث اختلاف عقیده هم می شه این جوریه هم بار اومدن ، سخته که افکارشون و عوض کنی ، یا باید مدارا کنی یا سرکشی ، که در هر صورت هم ضرر می کنی شنیدی که می گن یاد گرفتن تو کودک خردسال مثل نوشتن رو سنگ می مونه و برای آدم بزرگ سال مثل نوشتن روی یخ ، دیگه سخت می شه این چیزها رو تو فکر و ذهنشون عوض کرد ... شما به خوبی و خانمی خودت ببخش دختر دایی

- خواهش می کنم ... می فهمم که چی می گین .

- امیدوارم که هرچه زودتر دلتون خوشحال و شاد بشه تا همه این تلخی ها هم فراموش بشه

....

چه دعای خوبی کرد کاظم ، کاش همین طور بشه

سجاد هم به جمع اونها اضافه شد و به حسنا قوت قلب داد که همه چي به زودي خوب مي شه و از حسنا پرسيد : زن دايي مي گه مي خواين محسن و بيرين بیمارستاني که دايي هست !!
درسته ...

حسنا آهي کشيد و گفت : اگر بشه ، بايد با دکترش صحبت کنم بينم شرايطش اجازه مي ده يانه ... بابا رو که نمي شه منتقل کرد اينجا چون معلوم نيست چي پيش مياد ... بستگي به حال محسن داره

- فکر خوييه ... اين جوري شما هم در عذاب نيستن و فکر تون هم کمتره ... دختر دايي اگر کاري داشته بي رودروايسي به خودمون بگو

حسنا تشکر کرد ، خوب مي دونست که اونها به خاطر اينکه تازه به تهران برگشتن گرفتاري هاي خاص خودشون و دارن ..

- حتماً پسر دايي ، مگه ما به غير از هم کسي و داريم

اگر محسن و حاجي يک جا بستري مي شدن ، ديگه کمک کسي هم لازم نبود.... ديگران هم تو زحمت نميفتادن...

همه رفتن و دوباره حسنا ، سوري خانم و ميين موندن ، کار دکتر هنوز تموم نشده بود حسنا دوبار به بیمارستان زنگ زد و از حال پدرش پرسيد ، انگار خدا رو شکر وضعيت حاجي ثابت شده بود ... تو اين گير و دار اين خبر خوبي بود ، البته تا وقتي که دوباره سخته سراغ حاجي نمي رفت

انتظارشون تموم شد و دکتر از اتاق عمل بيرون اومد ، با وجود اينکه خسته بود اما جواب اونها رو به خوش رويي داد و ازشون خواست که تو اتاقش منتظر باشن

هر سه تو اتاق روبه روی دکتر نشسته بودن و به توضیحات دکتر گوش می دادن

- با توجه به همون شرایطی که صبح بهتون گفتم ، می شه گفت که الان وضعیت به نسبت خوبی داره شکستگی جمجمه اش آسیبی به مغز نزده ، با ام آر آی و سی تی اسکن و سونوگرافی که ازش گرفتیم مطمئن شدیم که شکستگی دنده هاش آسیبی به ریه اش نزده و جای شکر داره در مورد مهره کمرش هم نگران نباشین ضربه خورده اما خطر جدی وجود نداره همین که تو این شرایط همه چیزش طبیعی خیلی خوبه ، خودش نفس می کشه ، ضربان قلبش هم عادی و نرماله

تا الان هیچ نیازی به دستگاہ نداشته همه اینها خوبه ، فقط درصد هشیاریش پایینه که اونم به خاطر ضربه ای به سرش خورده است ... امید هست که روز به روز به درصد هشیاریش اضافه بشه

- ببخشید دکتر ، یعنی الان حالش

خوبه ؟ - نسبت به تصادفی که

داشته خوبه

حسنا هم چکیده ای از اتفاقی که برای پدرش افتاده و شرایطی که خودشون دارن و برای دکتر گفت ، تا بتونه سؤالش و پپرسه ، نمی خواست دکتر فکر کنه که از کار اونها راضی نیستن و می خوان که محسن و منتقل کنن جای دیگه

توضیحاتش که تموم شد از دکتر پرسید : با چیزهایی که گفتین احتمال انتقال محسن به یه بیمارستان دیگه وجود داره یا نه ؟

دکتر هم که ساکت نشسته بود و به حرفهای حسنا گوش می داد ، نفسی تازه کرد و گفت :
 براتون گفتم که وضعیتش ثابته ، قلبش ، ریه اش و حتی مغزش با وجود ضربه ای که
 خورده مشکلی نداره ، امکان انتقالش به بیمارستان دیگه هم هست ... فکر می کنم با
 شرایطی که دارین این بهترین کاره پرستاری و سر زدن به دو تا مریض کار راحتی
 نیست ... براتون نامه می نویسم ، رئیس بیمارستان هم نامه رو امضاء کنه دیگه مشکلی نمی
 مونه ، خود بیمارستان آمبولانس تحت اختیارتون می ذاره و می تونید مریضتون رو منتقل
 کنین ...

با رضایت دکتر بار سنگینی از رو دوش اونها برداشته شد ، با حرفهایی که دکتر زد خیال
 سوری خانم هم کمی راحت تر شد ، وقتی اجازه حرکت دادن محسن داده شد یعنی اینکه
 مشکل خاصی نداره

از اتاق دکتر که بیرون اومدن مبین گفت: دیدید که دکتر هم از حال محسن راضی بود....
 شما هم دیگه کمتر غصه بخورین ... ان شاءالله که محسن هرچه زودتر به هوش میاد
 من خودم مریضهایی از محسن بدتر و دیدم که الان حالشون خوبه سالم و سلامت دارن
 زندگی می کنن

واقعیت هم همین بود ، با وجود شرایط سختی که داشتن ، باز هم از اونها بدتر هم پیدا می
 شد ، مریض هایی بدتر از حال محسن ، بدتر از حال حاجی

- من خودم امشب پیش محسن می مونم تا فردا که قراره منتقل بشه ... شما رو برسونم
 خونه ؟ یا می خواین پیش حاجی باشین ؟

حسنا لب باز كرد و گفت : نه آقاي بشارتي .. ممنون ، من خودم اينجا پيش محسن مي مونم ... از صبح به حد كافي به شما زحمت داديم ، شما هم از كار وزندگي تون افتادين ...

مبين نفسش و سنگين بيرون داد تا حالا چند بار گفته بود كه مي خواد مراقب محسن باشه و باز اين دختر حرف خودش و مي زد ؟ اين كه نمي خواست زير دين كسي باشه درست ، چون به پسر عمه هاش هم گفته بود كه نمي خواد كسي بمونه و خودش مي مونه ... اما چطوري مي خواست با اين حالش تو بيمارستان بمونه ؟ معلوم بود كه چقدر به خواب نياز داره ، خستگي هم از صورتش مي باريد ...

- من از صبح تا الان چند بار گفتم كه خودم پيش محسن مي مونم و با من تعارف نكنين .. گفتم كه محسن از برادر هم برام عزيز تره ... اما حسنا خانم انگار شما نمي خواين باور كنين كه مدام با من تعارف تيكه پاره مي كنين باور كنين اين جوري هيچ ديني به گردنتون نيست ، نه محسن نه شما

- منظور حسنا اين نبود پسرم

حسنا شرمنده سرش و پايين انداخت ، منظورش اين نبود ، نمي خواست كه مابين بيشتر از اين به زحمت بيفته ...

- من همچين منظوري نداشتم ... شما بد برداشت كردين من فقط

- درك مي كنم كه چه حالي دارين اما حسنا خانم تنهائي نمي تونيد از پس همه كارها بر بيديد ، شما هم تا يه حدي توان و استقامت دارين يك طرف بابا ، يك طرف محسن نمي تونين كه در آن واحد کنار هر دوي اونها باشين

- حق با شماست ، ببخشيد

با شنيدن لحن پر از بغض و ناراحتي حسنا كلافه شد ... يه بارپيش خودش حرفهايي رو كه زده بود مرور كرد ، نه حرف بدى زده بود نه لحن تندى داشت اما ملاحظه يه چيز و نكرده بود ، ملاحظه روح خسته حسنا رو كه يه دختره و ظريف ، ملاحظه اينكه اين دختر به حد كافي سختى كشيده و تنها كسى كه داشته محسن بوده كه هميشه يار و ياورش بوده ، بايد بهش حق مى داد كه بخواد كنار برادرش بمونه اما ممكن بود با اين همه سختى اونم از پا درياد كسى رو نداشتن و از اون عمه هم آبي گرم نمى شد ...

ديگه مشخص شد كه كى كجا بمونه ، حسنا و سوري خانم پيش حاجى و ميبين هم پيش محسن با اينكه حاجى تو بخش ويژه بود و به همراه احتياج نداشت اما الان كه خيالشون از بابت محسن راحت بود ، بايد كنار حاجى مى موندن ، حتى اگر تو محوطه بيمارستان باشه يا تو نماز خونه امكان اين كه يكي شون بره خونه هم نبود ، نه سوري خانم طاقت داشت نه حسنا مى تونست شب تنها تو خونه بمونه

اگر حرفها و خيالهاي مادرش در مورد حسنا نبود ، حتماً ارزش مى خواست كه شب رو پيش پرى خانم بمونه ... اما امان از فكر و نقشه هاي مادرش نمى تونست از حسنا بخواد كه شب بره خونه شون ، اما بايد به مادرش مى گفت كه چي شده اگر طبق معمول هميشه سرساعت به خونه نمى رفت پرى خانم مدام بهش زنگ مى زد ، امشب هم كه قصد داشت پيش محسن بمونه و بايد بهش مى گفت كه چي شده الان مهم ترين چيز محسن بود نه نقشه هاي مامان پرى

جلوی در بیمارستان نگه داشت تا اونها پیاده بشن ، سوری خانم دوباره ازش عذر خواهی کرد و براش عاقبت بخیری طلب کرد. جواب مبین هم لبخند بود

سوری خانم که پیاده شد از تو آینه نگاهی به حسنا انداخت ، تمام طول مسیر سر به شیشه چسبونده بود وساکت بود هنوزم به خاطر اینکه باعث شده بود اون بغض کنه و معذرت بخواد ناراحت بود ...

قبل از اینکه حسنا از ماشین پیاده بشه دل به دریا زد و گفت :

حسنا خانم ؟ حسنا هم بعد از نگاهی گذرا سر جاش نشست

و گفت : بفرمائید

- از اینکه با حرفهام تو بیمارستان ناراحتتون کردم معذرت می خوام می دونم چقدر به محسن وابسته هستین و دل نگرانی تون به خاطر این وابستگی خیلی بیشتره من فقط نمی خواستم که شما بیشتر از این خسته بشید ...

مثل خودتون نگران و مراقب محسن هستم خیالتون از بابت اون راحت باشه

- ممنونم و خوشحالم از اینکه محسن دوست خوبی مثل شما داره من محبتهای شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم

با اجازه

نفس عمیقی کشید و گفت : خواهش می کنم ... به سلامت

صبح شون با يه خبر خوب شروع شد ، انگار دعاها و التماسهاشون تو نماز خونه بیمارستان و خدا قبول کرده بود

بعد از نماز با مامانش چرت کوتاهی زد ، خسته بود ، از دو شب پیش نه خواب درست و حسابی داشت نه چیزی خورده بود ، می شد که خسته نشه و تعارف بچه های عمه اش رو مبنی به موندن پیش حاجی یا محسن قبول کنه ، اما هم خودش هم سوری خانم این جوری راحت تر بودن ، وقتی که کاظم و سجاد گفته بودن که می موندن بیمارستان تا اونها برن خونه و استراحت کنن ، سوری خانم با زبون بی زبونی از حسنا خواسته بود که قبول نکنه ... حسنا هم حال مادرش و درک می کرد ، اول اینکه نمی خواست مزاحم اونها بشه حتی با این شرایط.. بعدشم وقتی عمه اش به اونها اعتنا نمی کرد چرا باید مزاحم بچه هاش می شدن و زیر دینش می رفتن ؟ هرچند که حساب اونها از عمه اش جدا بود ... از اون گذشته محسن که نیازی به مراقبت خاصی نداشت ، حاجی هم همین طور سوری خانم معتقد بود که زیر دین غریبه رفتن خیلی بهتر از آشناست ، حداقل غریبه دیگه مدام باهات چشم تو چشم نمی شه و منت سرت نمی ذاره که چکار کردم ، بهمان کردم واسه همین هم با موندن مبین پیش محسن مخالفتی نکرد ، دوست محسن بود و تو این شرایط از قوم و خویش بیشتر به درد می خورد برای اینکه حالی از پدرش و وضعیتش پیرسه به بخش رفت و با شنیدن یه خبر خوب نفس نیمه راحتی کشید ، حاجی به هوش اومده بود ، یعنی دیگه وضعیتش ثابت شده بود و نیازی به مصرف آرام بخش و این جور داروها نبود هنوزم باید تحت نظر می موند اما حالش رو بهبود می رفت .

همون جا نفس راحتی کشید و خدا رو شکر کرد ، فوری به نماز خونه رفت تا مادرش وبا این خبر خوشحال کنه ... کمی از سنگینی باری که رو دوششون بود کم می شد ، فکرشون هم آزاد

تر می شد ، اما محسن چی ؟ یعنی وقتی حاجی بفهمه چی شده ممکنه دوباره حالش خراب بشه ؟ یعنی لازمه که باباش بدونه چی به سر محسن اومده ؟

بالای سر مامانش نشست و با تکون دست بیدارش کرد لبخندی هم رو لبش نشوند که مامانش موقع بیدار شدن نترسه و نگران نشه ... آخه عجله حسنا برای بیدار کردن مامانش تو این وضعیت می شد که معنی دیگه ای هم داشته باشه

سوری خانم که تازه چشمش گرم شده بود با دیدن حسنا بلند شد ، توجهی به صورت آروم حسنا نکرد و گفت: چی شده حسنا ؟

فشاری به شونه مادرش آورد و گفت :نگران نباش مامان ، خبری نیست سرش و تکون داد و گفت: آله ... یعنی خبر بدی نیست ...

- پس چی ...

- بابا ... رفتم حال بابا رو بپرسم گفتن به هوش اومده وضعیتش نرمال شده ... دیگه خطر سکتته دوباره نیست

صورت سوری خانم هم رنگ خوشحالی به خودش گرفت ، نفس راحتی کشید ، نفس راحتی که سهم خوب شدن حاجی بود ... هنوز بابت محسن نگران و ناراحت بود

دستی به صورتش کشید : خدا رو شکر ... کی ؟ تو رفتی دیدیش ؟

سؤال سوری خانم یاد حسنا انداخت که چطوری با حاجی روبه رو بشن اونم بعد از این ماجراها

؟ رفتار حاجی چطوری بود وقتی که اونها رو ببینه و متوجه بشه که چی شده ؟ همون حاجی

قبل از شنیدن اون حرفها و سکتته کردنه یا نه عوض شده....

حسنا جواب سؤالهاش و وقتي مي گرفت که با حاجي روبه رو مي شد اما خودش هم نمي دونست که مي تونه يانه ؟ مي تونه به ددين باباش بره ؟ توانش و داره ؟
- دقيق نمي دونم که کی ؟ اما منم نرفتم بينمش ، اين قدر ذوق داشتم اول اومدم به شما بگم
....

سوري خانم صورت حسنا رو ميون دستشهاش گرفت و به پيشونيش بوسه زد ، از دوشب پيش بدترين عذاب دنيا رو کشيده بود حتي بدتر از عذابي که ممکن بود با اومدن خواستگار و يه ازدواج زوري ديگه بکشه

خود حسنا هم همين عقیده رو داشت ، اگر به يه ازدواج زوري و دل نخواسته ي ديگه تن داده بود ، خيلي بهتر از اين اتفاقات بد و سخت بود

به مامانش کمک کرد تا بلند شد ، لباسهاش رو هم مرتب کرد ، با خوب شدن حال حاجي و راحت شدن خيالشون ديگه مي شد سري به خونه زد و لباسي عوض کرد

براي ديدن حاجي بايد تا اومدن دکتر صبر مي کردن ، ممکن بود دکتر اجازه ملاقات نده ، يا شرايط خاصي براي اين ملاقات قائل بشه ... درهر صورت بايد صبر مي کردن

از اون طرف هم بايد مي رفتن بیمارستان محسن ، بايد کارهاي اداري لازم انجام مي شد تا محسن هم به همين بیمارستان منتقل بشه ... بيشتر کارهاي انتقال محسن به عهده بیمارستان بود اما حضور حسنا اونجا لازم بود حتي حالا که مابين هم اونجا بود بايد به بیمارستان مي رفت تا هم از مابين تشکر کنه ، هم اينکه کارهاي لازم و انجام بده ...
اگر مشکلي پيش نمي اومد محسن تا ظهر منتقل مي شد اينجا ...

برای مامانش استکانی چایی و چند تا کیک گرفت و بهش سفارش کرد که بخوره ، باید زودتر خودش و به محسن می رسوند... سوری خانم هم برای اینکه خیال حسنا راحت بشه جلوی اون شروع کرد به خوردن ... حسنا هم به زور یکی از کیکها رو خورد

به مامانش سفارش کرد که حتماً از حال حاجی پپرسه و اگر دکتر اجازه داد به دیدن باباش بره ، اما سوری خانم سکوت کرد و جوابی به حسنا نداد ، شاید سوری خانم هم برای رفتن به دیدن حاجی و حرف زدن با اون دو دل شده بود

یعنی حاجی از فرصت دوباره ای که خدا بهش داده بود استفاده می کرد یا نه ؟

حسنا صورت مامانش و بوسید و رفت ، سوری خانم هم با چشمهایی خیس بدرقه اش کرد و از خدا خواست که جواب چشمهای خسته و بی خواب حسنا و همین طور دل شکسته اش رو بده و حال محسن هم خوب بشه تازه از عذاب وجدانی که برای حال باباش داشت کمی کم شده بود ... با خوب شدن حال محسن بهتر هم می شد

نگهبان اجازه ورود به بیمارستان و بخش رو نمی داد ، حسنا با التماس و خواهش ازش خواست که اجازه بده گفت که مریضش می خواد منتقل بشه و باید پیشش باشه ولی نگهبان بد اخلاق حال حسنا رو درک نمی کرد ، سخت تر از اون بود که بشه با التماس راضیش کرد که اجازه بده

به ناچار گوشی درب و داغون محسن رو از تو کیفش بیرون آورد ، اهمیتی به تماسهای بی پاسخی که به خاطر سایلنت بودن گوشی پشت سر هم قطار شده بودن نداد و شماره مبین رو پیدا کرد تا از اون بخواد بیاد اینجا ، چاره دیگه ای نداشت .

بعد از چند تا بوق صدای خسته مبین تو گوشی نشست و سلام کرد .

- سلام آقاي بشارتي ... ببخشيد كه مزاحم شدم ...

- خواهش مي كنم ... حال حاج آقا

چطوره ؟ مابين خبر نداشت كه حسنا

تو بيمارستانه

- خدا رو شكر ، خوبن ... ببخشيد من اومدم بيمارستان ... الان هم جلوي بخش هستم اما

نگهبان اجازه ورود نمي ده

....

- باشه همونجا باشين الان ميام

تلفن قطع شد و حسنا منتظر مابين موند ، شايد مابين اجازه مي داد كه حسنا بره و خودش

كارهاي لازم و انجام بده ، شايدم نگهبان و راضي مي كرد كه هردو با هم باشن ...

طولي نكشيد كه قامت مابين از ته راهرو مشخص شد ، موهاش به هم ريخته و آشفته بود و

معلوم بود كه خواب درست و حسابي نداشته

حسنا شرمنده شد ، يعني اگر پسر عمه هاش مونده بودن بازم از ديدن وضعيتشون اين

جوري خجالت مي كشيده و شرمنده مي شد كه اسباب زحمتشون شده ؟

رسيدن مابين و حرف زدنش با نگهبان اجازه فكر بيشتري و به حسنا نداد ...

فكر دوم حسنا عملي شد و مابين با صحبت كردن با نگهبان و توضيح شرايط مريض ازش خواست كه اجازه بده حسنا وارد بخش بشه و خوب شد كه اونم هم قبول كرد البته بعد از كلي چونه زدن ...

با اجازه نگهبان حسنا هم لبخند محوي زد و تشكر كرد از هر دوي اونها وييشتر از مابين .

- چرا اومديد بيمارستان ؟ من خودم اينجا بودم

- دلم طاقت نداشت ، به شما هم خيلي زحمت داديم معلومه ديشب بهتون خيلي سخت گذشته

- كاري نكردم از حال حاجي چه خبر ؟

- خوبه خدا رو شكر بابا به هوش اومد ، دكتر مي گفت كه ديگه خطري نيست البته ...

فعلاً ... از محسن چه خبر ؟ وضعيتش تغييرى نكرد ...

مابين سري به نشونه تأسف تكون داد و گفت: نه ، مثل همون ديروز كه خودتون اينجا بودين ...

حسنا آهي كشيد و گفت : الان بايد چكار كنيم ؟

- كار خاصي نيست ، همه هماهنگي ها رو بيمارستان انجام مي ده ، فقط قبل از حركت

دادنش دكتر بايد دوباره ويزيتش كنه ...

تا انجام شدن كارهاي اداري بايد منتظر باشيم

تو راهرو کنار هم نشستن البته با فاصله یک صندلی کاش زودتر کارها انجام می شد ...
 دل تو دل حسنا نبود ، دلشوره گرفته بود چی پیش میاد از سکوت مامانش موقع اومدن
 فهمید که اونم مستأصل شده نه اینکه ترسیده باشه ، تو این دو روز اون روی سوری خانم
 هم دیده بود اینکه وقتی پاش بیفته دیگه هیچی جلو دارش نیست ... اما روبه رو شدن با
 حاجی هم دل می خواست

نفسش و سنگین بیرون داد و نگاهش و به سرامیک های راهرو انداخت .

با نفسی که کشید توجه مبین بهش جلب شد ، نگاهی به نیم رخ خسته و داغونش انداخت ،
 غرق فکر بود

بدون شک تو این دو روز حق خواهری و برای محسن تمام کرده بود اونجوری که
 شایسته بود جواب محبت های محسن و داده بود با اشکهاش ، با التماسهایی که کرده بود
 معلوم بود که رفتارش فقط به خاطر ادای دین نیست ، بلکه از سر عشق و محبتیه که به
 محسن داره یعنی هرکی و که دوست داشته باشه این جور برایش جان فشانی می کنه ؟
 از ناراحتیش ناراحت می شه و از عذاب کشیدنش عذاب می کنه ؟ جوابش به خودش بله
 بود ...

بله که همین طوره ، وقتی کسی رو دوست داشته باشی حتی حاضر نمی شی عذابش بدی ، چه
 برسه به اینکه راضی به عذاب کشیدنش باشی

فاکتوری که هنگامه نداشت ، نه در مورد اون که فریبش داد ، نه در مورد خانواده اش که
 مدتها با اونها زندگی کرده بود

... هنگامه نه تنها از عذاب کشيدن اونها ناراحت نبود ، بلکه از اينکه ناراحتشون کنه هم ابايي نداشت

حسنا تو اين زمينه هم با اون فرق داشت ، فرقي اندازه زمين تا آسمون مابين باور کرده بود که رفتار حسنا به خاطر سختي هايي که کشيده و رنج هايي که تحمل کرده نيست اين مهربوني و محبت تو وجودشه که به هرکسي که دوستش داشته باشه ارزوني مي کنه حتي به حاجي ، به پدري که مسبب بيشترسختي هايي بود که حسنا تو زندگيش تجربه کرده بود يعني اگر ...

نگاهش و از حسنا گرفت ، حسنا هم غرق فکر بود و سنگيني نگاه مابين و حس نکرد

سرش و تکون داد ، مابين اين روزها از اين فکرها فراري بود ، سعی مي کرد فرار کنه ولي نا خودآگاه متوجه مي شد که نا خواسته داره شخصيت حسنا رو تحليل مي کنه ، تحليلي که حتماً به خاطر شناخت بيشتري بود

کلافه پوفي کرد و زير لب گفت : از دست تو پري خانم ... مابين با حرفات آدم و به چه کارهايي وادار مي کنی

ديشب که بهش زنگ زده بود و خبر تصادف محسن و اينکه مي خواد پيشش بمونه رو به مامانش داد ، اولش خيلي ناراحت شد و غصه خورد که چرا محسن وبعدهش هم کلي به مابين سفارش کرده بود که نه محسن نه خانواده اش رو تنها نذاره ... خودش از عمد دير وقت به مامانش خبر داد تا بلند نشه بره بيمارستان ... از مامان پري که اين روزها فرمانده عمليات هم شده بود هر کاري ساخته بود دير وقت بهش گفت واونم گله کرد که چرا زودتر نگفته که

بره و در کنار سوری خانم باشه وقول داده بود که فردا که همین امروز باشه حتماً میاد بیمارستان ... بعید نبود که الان هم جلوی در بیمارستان باشه

گوشی محسن که تو دستش لرزید به خودش اومد ، نگاهی به شماره انداخت ، هنوزم اون تماسهای بی پاسخ تو چشم بودن و الان هم سحر پشت خط بود ، با دیدن اسم سحر اخی بین ابروهاش نشست ... نه اینکه از تماس گرفتن سحر ناراحت باشه ، اخمش به خاطر این بود که نمی دونست چطوری بهش بگه که محسن تصادف کرده و حالش خوب نیست ... به هر حال سحر هم حق داشت که به محسن گله کنه ... اونم مدت زیادی به پای محسن نشسته بود ، حسنا خودش هم نمی تونست تا این مدت صبر کنه و منتظر باشه

بالاخره تصمیمش و گرفت و تماس و بر قرار کرد : الو ...

سحر بعد از چند لحظه سکوت گفت: ببخشید ، مثل اینکه اشتباه گرفتم ...

تا حسنا بجنبه و بگه که نه ، تلفن قطع شده بود ...

نفسش و سنگین بیرون داد ، مثل اینکه الان از توضیح دادن به سحر خلاص شده بود ، اما سحر حتماً دوباره تماس می گرفت .

نگاهی به بقیه شماره ها انداخت ، همه از دوستان محسن بودن ، که دیروز تا غروب چند بار زنگ زده بودن ...

آهی کشید و زیر لب گفت : حتماً نگران محسن شدن

- کی ؟

برای جواب دادن به مبین سر بلند کرد و نگاهی گذرا به صورتش انداخت و گفت : دوستای محسن ، خیلی زنگ زدن اما من متوجه نشدم

مبین به صندلی تکیه زد و گفت : بچه های شرکت بودن ، خودم دیشب بهشون گفتم که چی شده ؟ خیلی هم ناراحت شدن ...

حسنا با لبهای بسته لبخند نیمه جونی زد و گفت: ممنوناز دیروز تمام وقتتون روبرای محسن گذاشتین از خدا می خوام که خود محسن بتونه براتون جبران کنه

نگاهش رو صورت حسنا سر به زیر نشست ، نیشخندی زد و گفت: منم روزهای سخت کم نداشتم حسنا خانم....

روزهایی که محسن خوب ازشون خبر داشت ، چون تنها محرم بود ، دوست صمیمی زیاد دارم ولی هیچ کدوم مثل محسن برام عزیز و نزدیک نبودن ، نه اونقدر که از همه زندگیم خبر داشته باشن من و محسن نفسی از هم جدا بودیم

حسنا اشک زیر چشمش و گرفت ، می خواست حرفی بزنه که ویبره گوشی محسن نگذاشت ... انگار سحر هم کم طاقت بود که چند دقیقه بعد دوباره تماس گرفت ...

- بفرمائید

- ببخش ...

- خواهش می کنم سحر جون ... اشتباه نگرفتی ، گوشیه محسنه

اسم سحر که اومد ابروهای مبین هم بالا رفت .

- حسنا خانم شمائيد ؟

لبخند تلخي رو لب حسنا نشست و گفت : آره ، اون دفعه تا اومدم حرف بزدم قطع شد .

- ببخش ، فكر كردم خط رو خط شده ... محسن كجاست ؟ چرا خودش جواب

نمي ده ؟ قهر كرده نه ؟ اشك تو چشم حسنا جوشيد و با خودش گفت : قهر ؟

كاش قهر كرده بود ...

آهي كشيد و در جواب سحر گفت : نه ... مگه بچه است كه قهر كنه ؟ نمي تونه جواب بده ...

صداي نگران سحر تو گوشش نشست كه : چيزي شده حسنا جون ؟ حال محسن خوبه

حسنا با صدايي ضعيف گفت : خوبه ...

استرس صداي سحر بيشتر شد و گفت : انگار چيزي شده نه ؟ به خدا از همون موقع كه ازش

جدا شدم دل تو دلم نبود ، دلشوره امونم رو بريده از صبح هم چند بار زنگ زدم جواب

نداده ... الان هم كه شما ... بگيد چي شده ؟ حسنا بينيش رو بالا كشيد و گفت : چي بگم سحر

جان ؟ - راستش وبهم بگو ... مي خوام بدونم چي شده ؟

حسنا مستأصل بود براي جواب دادن ، كاش سحر روبه روش بود اونوقت حرف زدن و خبر

دادن بهش راحت تر بود

اشكش و پاڪ كرد ، نفس عميقي كشيد ، درتوانش نبود كه كلمه ها رو کنار هم بچينه و حال محسن وبراى سحر توصيف كنه تا اونم نترسه لبش وب هم فشرد كه گوشى از دستش كشيده شد

مبين بود ،وقتي ديد حسنا نمى تونه حرف بزنه ، گوشى رو از دستش كشيد تا خودش به سحر خبر بده

نگاه حسنا به قدم هاى مبين بود كه ازش دور مى شد و اشك تو چشمش مى جوشيد ، براى سحر هم شنيدن اين خبرسخت بود، به خصوص اگرمى فهميد كه محسن همون شب تصادف كرده ، همون عذاب وجدانى كه خودش داشت ورهاش نمى كرد سراغ سحر هم مى رفت

طولى نكشيد كه مبين برگشت ، گوشى رو به طرف حسنا گرفت و گفت : بهش گفتم ناراحت شد و نگران ، گفت خودش ومى رسونه بيمارستان ... بهش گفتم كه قراره محسن منتقل بشه ... گفت مياى اونجا

حسنا گوشى رو گرفت و گفت : بازم ممنونم ... نمى دونستم چطورى بهش بگم

- خواهش مى كنم ، فهميدم ... اونم خودش و خيلى سرزنش كرد ... مى گفت تقصير اون شده نگاهى به حسنا انداخت و گفت : دعوای محسن با حاجى به خاطر سحر و شما بوده نه ؟

چه جوابى به مبين مى داد ؟ انگار كه مبين از خيلى چيزها خبر داشت ، از همون حرفى كه ديروز تو بيمارستان زد مشخص بود كه محسن بااون درد و دل مى كرده يعنى اينكه اين قدر محرم بوده كه محسن حرف دلش وبهش زده و بهش اعتماد كرده

خودش سکوت حسنا رو شکست و گفت : ببخشيد که فوضولي کردم ...از يه چيزهاي خبر داشتم ، از اخلاق حاجي و مشکلاتي که شما داشتين

چشمهاي حسنا بسته شد ، محسن حتي از شرايط حسنا هم به مابين گفته بود !!! براي لحظه اي هم از محسن دلگير نشد که چرا به دوستش همه چي رو گفتهمحسن ومي شناخت و مي دونست آدمي نيست که به راحتی حرف خونه رو پيش کسي بيره ، باور داشت که محسن اون موقع عذاب زيادي به خاطر اون کشيده ، اين قدر که نتونسته تحمل کنه و غمش و با مابين شريك شده

چشمهاي بسته حسنا رو که ديد ، لبش و گزید ، شايد نبايد مي گفت که محسن با اون حرف زده ، شايد حسنا از اينکه محسن حرفي زده از دستش ناراحت شده

- ناراحت نشين ، محسن تو دوستاي من با همه فرق داشت و به خاطرهمين تفاوت هم من بيشتر از همه دوستش داشتم ، هيچ وقت نشد که حرفي از خونه و خونواده اش بزنه ... تا چند مدت پيش که حالش خيلي خراب بود ، مکثي کرد و گفت: همون موقع که شما مي خواستين طلاق بگيرينمن بودم که به زور ازدهنش حرف کشيدم تا دلش کمي سبک بشه چون اوضاعش خيلي بد بود ...

پلک حسنا از هم باز شد اشک دوباره صورتش و خيس کرد ، خودش هم به همين چيزها فکر کرده بود و دلخور نبود از دست محسن

- من از محسن دلخور نيستم ، خوب مي شناسمش ، حتماً اونقدر امين و محرم بودين که محسن حرفاش وبه شما گفته ... از اين بابت هم خيلي خوشحالم مي دونم که براي يه مرد چقدر سخته که بخواد همه چي رو تو دلش بريزه و چيزي نگه

مبين آهي كشيد ، حرف حسنا درست بود ، خيلي سخته كه يه مرد همه چي رو تو دلش بريزه و دم نزنه : درسته و من وقتي كه فهميدم خودم از صميم قلبم بهش تبريك گفتم ، هم به اون همه به شما ، خيلي توان و تحمل مي خواد كه بتوني اين شرايط و تحمل كني و دم نزني ، اينكه از خودت به خاطر حرمت پدر و مادرت بگذري و خودت وفدا كني

به جرأت مي تونم بگم كه اگر من تو همچين شرايطي گير ميافتادم خيلي زود وا مي دادم و چشم رو همه چي مي بستم اما شما ...

واقعاً جاي تقدير داره ... الان هم در عجبم كه چي شد كه محسني كه تا الان تحمل كرده بود ... اين جوري به هم ريخت محسني كه اميدوار بود به اومدن روزهاي خوب گفتم كه منم روزهاي سخت زياد داشتم و محسن بود كه به من اميدواري مي داد كه اين روزهاي سخت هم ميگذره ، هميشه وقتي حال خراب من و ميديد مي گفت صبر داشته باش و از تاريخي نترس چون هميشه تاريخ ترين لحظه هاي زندگي ، به روشنايي نزديكتر هستن ... مي گفت يه روز مياد كه مي شيني و به روزهاي سخت و تلخت مي خندي ... اما خودش

حسنا هم با تكون سرش حرفهاي مابين و تأييد كرد ، محسن اين حرفها رو به خودش هم زده بود ، دستي روي صورتش كشيد و گفت : محسن هم آدمه و مثل همه آدمها يه ظريفيتي داشت آقاي بشارتي خودمم وقتي كه حالش وديدم خيلي تعجب كردم ، به خصوص وقتي تو روي بابا ايستاد و تمام حرفهايي كه اين مدت تو دلش تلمبار شده بود و به زبون آورد مثل اينكه خودش اون لحظه تمام اون حرفها رو فراموش كرده بود همه اش هم به خاطر عشقش بود و محبتي كه نسبت به من داشت . ترس از دست دادن سحر و خراب شدن دوباره زندگي من باعث شد كه ... چشم رو همه چي ببنده و دهندش وباز كنه حاجي هم كه هيچ كدوم زير بار نرفتن و كار به اينجا كشيد

خود داری حسنا تموم شد و بغضش شکست وهق هق گریه اش گوش مبین و آزار داد ، آزار داد چون دوست نداشت این دختر و این قدر مستأصل و سر خورده بینه تو اون لحظه دلش سوخت ، برای دختری که کنارش نشسته بود و مثل بارون بهار اشک می ریخت دلش ریش شد ، کاش توانش رو داشت یا تو موقعیتی بود که می تونست آرومش کنه از دیروز تا حالا گریه حسنا رو زیاد دیده بود ، اما گریه امروزش پر سوز تر بود انگار الان که آزادتر بود و سوری خانم اینجا نبود می خواست عقده دلش و خالی کنه و چقدر بد بود که از دست مبین کاری ساخته نبود

فقط می تونست باهاش حرف بزنه و آرومش کنه ، از تو جیبش دستمالی بیرون کشید به طرف حسنا گرفت و گفت :

این دستمال و بگیرین حسنا خانم و اشکتون رو پاک کنین می خوام حرف محسن و به خودتون بزنم ... شما هم باور کنین که روزهای سخت تموم شدنی هستن و یه روز می شه که شیرینی جای تلخی زندگی رو بگیره

حسنا دستمال و از مبین گرفت و اشکش و پاک کرد .

- می دونم که چقدر لحظه های سختی رو پشت سر گذاشتین ، اما همین لحظه های سخت آدم و مقاوم تر می کنه ...

شما باید سخت تر از اون لحظه ها باشین تا بتونین در برابرشون مقاومت کنین ... الان که حال حاجی خدا رو شکر خوبه ... محسن هم به زودی به هوش میاد باید بیشتر به فکر خودتون و همین طور حاج خانم باشین

حسنا كمى آروم تر شده بود ، ميبين هم رفت ليوان آبي آورد تا حسنا بخوره و گلويى تازه كنه
....

دكتر محسن بالاخره اومد و با چك كردن وضعيتش فرم مربوطه رو پر كرد و اجازه انتقال داده شد ، محسن و كه تو آنبولانس گذاشتن حسنا مونده بود چكار كنه .. با آنبولانس بره يا با ميبين كه ميبين كارش و راحت كرد و گفت : منم كه دارم ميام بيمارستان ، پس نمى خواد با آنبولانس برين ، با خودم بياين

دوست داشت کنار محسن باشه اما با وجود دكترى كه تو آنبولانس حضور داشت ، خودش هم راحت تر بود كه با ميبين همراه بشه

آنبولانس به راه افتاد ، ميبين هم در جلو رو براى حسنا باز كرد و اين جورى دعوتش كرد كه جلو پيش خودش بشينه ... يه كم معذب بود ، اما با همه محبتى كه اون در حقشون كرده بود درست نبود كه مثل راننده آژانس با اون رفتار كنه

، خانم ، باوقار و متين رو صندلى جلو نشست ، ميبين هم در وبست و فورى سوار ماشين شد تا از محسن جدا نيفتن

تا مسير بيمارستان تموم شد ، حسنا جون داد ، باوجود اينكه حال محسن خوب بود اما بازم مى ترسيد كه طى مسير مشكلى براش پيش بيايد ... ميبين هم انگار حال حسنا رو درك كرده بود كه لحظه اى از ماشين محسن جدا نشد و پشت سرش مى رفت .

به محض ايستادن ماشين تشكرى كرد و پياده شد و به طرف محسن كه داشتن از آنبولانس پياده اش مى كردن رفت ، فورى از دكتر همراه پرسيد : حالش خوبه ؟ مشكلى پيش نيومد ؟

دکتر هم وقتی استرس حسنا رو دید گفت : نه خانم ، خیالتون راحت باشه ، همون طور که تحویلش گرفتیم ...

حسنا نفس راحتی کشید و خدا رو شکر کرد با خوب شدن محسن یه عالمه نذر داشتن واسه ادا کردن

پرونده به دست با مبین همراه محسن شدن ، تا وقتی که محسن به بخش ویژه منتقل شد و روی تخت بستری نشد ، خیال حسنا هم آرام نشد ... به مامانش نگفته بود که دقیق کی از بیمارستان حرکت می کنن ، به حد کافی تو این چند روز استرس داشت ... وقتی که از بابت محسن مطمئن شد رفت تا به مامانش خبر بده و همین طور حالی از باباش پرسه ...

مبین گفت که پیش محسن می مونه و نگاه قدر شناس حسنا کلی از خستگی کم کرد

باید به مامانش خبر می داد که محسن هم الان اینجا تو همین بیمارستان بستریه وارد بخش که شد ، مامانش و دید که روی صندلی نشسته اما غرق فکر و ناراحت ... هول کردو ترسید که نکنه برای باباش اتفاقی افتاده باشه ، این

جور که مامانش نشسته بود غیر از این هم نمی شد فکر کرد... با عجله به طرف مامانش رفت ، سوری خانم هم با صدای قدمهای تند سرش و بلند کرد که حسنا رودید .

ابروهای حسنا با دیدن چشمهای قرمز مامانش بالا رفت و قدم هاش آهسته شد

- ما ... مامان ؟ چی شده ؟

اشک صورت سوری خانم رو خیس کرد و گفت : بابات

حسنا خودش و روی صندلی رها کرد ، با چه خوش خیالی به بیمارستان برگشته بود ، به امید اینکه بره حاجی رو ببینه اما حالا ترس و اضطراب سوری خانم به دل حسنا هم نشست و اشک تو چشمش حلقه زد ، خودش صبح از پرستار شنیده بود که باباش به هوش اومده ... ممکن بود که دوباره حالش بد شده باشه ؟

لبهای لرزانش رو از هم باز کرد و با تمام توانی که براش مونده بود پرسید : بابا چی مامان ؟ دوباره حالش بد شده ؟ تا سوری خانم لب باز کنه و جواب حسنا رو بده زمان به اندازه جون به لب شدن حسنا کند گذشت ، نگاه نگرانش تو صورت مامانش می چرخید و منتظر بود - بعد از رفتن تو بود که دکتر اومد ، اونم خوشحال بود که بابات به هوش اومده

با لحنی که هم شرمندگی داشت هم ترس میون صحبتهای مامانش رفت و گفت : خوب بقیه اش ...

سوری خانم که حال حسنا رو می فهمید ، لبخند تلخی زد و گفت : اجازه داد که برم دیدن بابات ، اما گفت که خیلی مراقب باشم ، گفت که هیجان و استرس برای حاجی خوب نیست و باید مراعاتش و کنی ... گفت ماهیچه های قلبش ضعیف شده احتمال خطر هنوزم هست منم نمی خواستم چیزی بهش بگم ... فقط می خواستم ببینمش

نگاهی به چشمهای ترسیده و منتظر حسنا انداخت و ادامه داد : رفتم خودم و خوشحال نشون دادم و رفتم کنار تختش ... از همون موقع که رفتم تو اتاق نگاهش به من بود ... اما هیچ حرکتی نکرد سلام کردم ، حالش و پرسیدم گفتم خوشحالم از اینکه حالش خوب

شده و دوباره برگشته پيشمون اما اون هيچ حرفي نزد ، لب از لب باز نکرد حسنا فقط
 مات نگاهم کرد بي اينکه حرفي بزنه تا من صداش و بشنوم

حسنا لبه‌هاش و که از اول صحبت‌های مامانش به دندون گرفته بود رها کرد ، به صندلي تکیه زد ،
 نفسش و سنگين بيرون داد يه کم آرام شد ، هر آن منتظر شنيدن خبرهای بدتری بود
 اين خبرهم خبر خوبی نبود با اين وجود بازم بهتر از اون چیزی بود که حسنا انتظارش
 وداشت ، از دوباره سخته کردن و بي هوش شدن خیلی خیلی بهتر بود

دست سوری خانم و به دست گرفت و گفت: خدا رو شکر که حالش خوبه... خیلی ترسيدم
 مامان... با دکترش حرف نزدی؟ سوری خانم دست حسنا رو فشرد و گفت: نکنه طوريش
 شده باشه؟ من وقتی حالش وديدم نتونستم طاقت بيارم و اومدم بيرون

برای اينکه مامانش و آرام کنه دستی به شونه اش کشيد و گفت: نه ... خدا نکنه مامان ... بابا
 که دور از جون سخته مغزی نکرده که بخواد آسیب اين جوری ببينه حتماً تو حال خودش
 بوده ... قهر کرده ، ناز می کنه ، شايد می خواد تلافی کنه ... نمی دونم از همین چیزها ديگه
 حاجيه ديگه تو که بابا رو بهتر از ما می شناسی ، حالا هم برای اينکه خیالت راحت بشه با
 هم می ريم پيش دکترش

لبخند خسته ای به روی سوری خانم زد و گفت: يادم رفت بهت بگم که محسن هم الان
 اينجاست ... پيش خودمون

پلکهای سوری خانم روی هم افتاد وضعيت طوری شده بود که بعضی وقتها يادش می رفت
 دو تا مريض بد حال داره که بايد نگران هر دوشون باشه تا مشکلی برای یکی از اونها

پيش مي اومد اون يكي رو فراموش مي كرد ... حاجي عزيز بود و محسن عزيز تر هر چي كه بود حاجي الان به هوش بود اما محسن معلوم نبود كه كي چشماش و باز مي كنه

چشماش و باز كرد ، چشمهائي كه سرخ بود و خيس ، دست رو دست حسنا گذاشت و گفت : بعضي وقتها خودم فراموش مي كنم نمي دونم چه حكمتي تو اين كارها هست ؟ نمي دونم چي مي شه ؟ نمي دونم تا كي بايد دلم بلرزه واسه بابات و واسه محسن ؟

اين نمي دونم ها شامل حال حسنا هم مي شد ، اما بايد تحمل مي كرد و صبر و منتظر بمونه تا بيينه آخرش به كجا مي خواد بكشه مادرش و به آغوش كشيد ، رو سرش بوسه اي زد حسنا ديگه كلاً خودش و فراموش کرده بود

ميون اين همه درد و رنج گرفتار شده بود تنها خدا مي تونست كمك كنه و با يه معجزه همه چي به روال اولش برگردونه خودش هم ديگه تواني نداشت سنگ هم بود زير بار اين همه سختي كمر خم مي كرد حسنا كه ديگه آدم بود ، آدمي كه زندگي به حد كافي ارزش زهر چشم گرفته بود حسنا هم ضعيف بود اما ياد گرفته بود كه مقاوم باشه تو طول زندگي ، تو خونه پدري و در كنار شوهر سابقش ، مشق تحمل كردن زياد نوشته بود ، بيشتر از هر شاگردی درس صبر كردن پس داده بود ...

تو اين شرايط بايد به مادرش هم كمك مي كرد ، مادري كه بدون شك درد و رنجش بيشتر از حسنا بود

- خدا بزرگه مامان قرار نيست كه هميشه اوضاع همين جور بمونه مي دونم كه همه چي درست مي شه دير و زود داره ، سوخت و سوز نداره

دست مامانش و دوباره گرفت و گفت : همين جا بشين من برم پيش دكتر بابا فقط دكتر مي تونه ما رو از نگراني و سرگردوني نجات بده

سوري خانم حرف حسنا رو گوش نداد ، بايد مي رفت تا خودش بشنوه..... از اين حسنا بعيد نبود كه اگر چيزي باشه بهش بگه

حسنا هم شونه اي بالا انداخت و چيزي نگفت ، بهتر هم بود ...

با دكتر حرف زدن و مطمئن شدن كه رفتار حاجي و سكوتش ربطي به مريضيش نداره انگار خود حاجي تصميم گرفته بود كه حرف نزنه و ساكت باشه دكتر گفت اين رفتار مي تونه طبيعي باشه و از عوارض اين چند روز بي هوش بودن ... اما اگر ادامه داشته باشه مي تونن با دكتر روانشناس صحبت كنن سكوت حاجي معني هاي زيادي مي تونست داشته باشه ... شايدم فكر مي كرد ، به خودش ، به كارهايي كه كرده

حسنا همون جا از دكتر اجازه گرفت كه به ديدن پدرش بره و مجوز هم گرفت ... با تأكيد اين كه به فكر قلب نيمه جون پدرش باشه ، دكتر گفت بهتره حاجي تا فردا تو بخش ويژه بمونه و اگر مشكلي پيش نيومد به بخش داخلي منتقل بشه خبر خوبي بود بودن حاجي تو بخش ويژه سختي هاي خودش رو داشت ، مهم ترينش اين كه نمي تونستن مدام كنارش باشن

چيزي به ظهر نمونده بود كه حسنا به ديدن پدرش رفت سعي كرد خونسرد و آروم باشه آشفته بود ، اما حاجي نبايد مي فهميد به هر سختي و سنگي هم كه بود بالاخره پدر بود و از شنيدن خبر تصادف بچه اش حتماً ناراحت مي شد ...

وقتي که وارد اتاقک شد و پدرش وديد خیلی سعی کرد که اشکش نريزه ساعات خیلی سختی رو پشت سر گذاشته بودن ساعت سختی که می تونست با در کنار هم بودن شکل قشنگ تری به خودش بگیره

لبخندی به روی باباش زد و رفت کنار تختش همون طور که مادرش گفته بود حاجی ساکت بود و حرفی نمی زد ، نگاه کردنش به صورت حسنا دقیقه ای بیشتر طول نکشید چون نگاهش و از صورت حسنا گرفت اجازه نداد که حسنا خیلی چیزها رو از نگاهش ، از چشمش بخونه شاید ندامت ، شاید شرمندگی

تمام تلاخش براین بود که بغض نکنه ، اشک نريزه ، صداش نلرزه ... اما نتونست دلش نگاه گرم و مهربون می خواست ، دلش پشتوانه می خواست که بعد از چند ساعت بی خواب و خوارک بودن با نگاه مهربون تو صورتش نگاه کنه و حتی شده با همون نگاه دلداریش بده تا خستگی از تنش به در بره تو یه کلام دلش بابا می خواست

چونه اش لرزید ، لبش به هم فشرده شد تا بغضش نشکنه اما دیگه اختیار اشکش دست خودش نبود زیاد وقت نداشت گفته بود طول نمی کشه نا پرهیزی کرد ، به خودش جرأت داد و دست باباش و تو دست گرفت اونم با دستهایی لرزون

دست حاجی سرد بود و حسنا یکه خوردنش و حس کرد ، دست باباش سر خورد اما حسنا نگهش داشت ، خم شد ، بوسه ای به دست باباش زد ، بوسه ای که گرم بود چند قطره اشکش هم رو دست باباش ریخت ...

با صدایی که مثل دستش لرزون بود ، آروم و آهسته طوری که حاجی بشنوه گفت: خوشحالم که برگشتین بابا

ديدن چشمتون اونم حالا كه بعد از چندين ساعت باز شده بهترين هديه خداست براي ما
 حرفش پر از صداقت بود و مهربوني به همراه دلتنگي ، با تمام وجودش خوشحال بود به خاطر
 به زندگي برگشتن باباش ... اما كارها و حرفهاي حسنا هم تأثيري تو حال حاجي نداد شايد
 فرصت مي خواست كه با خودش کنار بياد
 شايد مي خواست با خودش خلوت كنه ...

حسنا دوست داشت به چيزهاي خوب فكر كنه و نيمه پر ليوان رو ببينه تا وقتي همه
 چي مشخص بشه بايد به خودش دل خوشي و دل گرمي مي داد ، همين طور به مادرش .
 حاجي دست لرزونش و از دست حسنا بيرون كشيد و اين بار حسنا مخالفتي نكرد به لرزش
 دست پدرش نگاه كرد و به معني كه مي شد داشته باشه ...

دستي به سر باباش كشيد و با هديه كردن لبخندي تلخ از حاجي جدا شد و بيرون اومد
 چون ديگه نمي تونست كنترلي رو رفتارش و حرفهاش داشته باشه
 به سوري خانم گفته بود كه تو سالن انتظار منتظرش باشه ، گفته بود كه مي خواد به ديدن
 محسن هم بره ، الان هم كه محسن تو اين بيمارستان بود هنوزم سوري خانم آروم و قرار
 نداشت .

قبل از اينكه بره سراغ مامانش ، تو سرويس بهداشتي آبي به دست و صورتش زد ، تا سرخي
 چشماش كم بشه يه كم هم معطل كرد تا حالش عادي بشه . اگر مامانش مي پرسيد
 رفتار حاجي چطور بود چي بايد مي گفت ؟ همون دلخوشي هايي كه به خودش داده بود كه
 مي شه اين رفتار حاجي رو به پاي عوض شدن حالش گذاشت ...

وقتي که وارد سالن شد چشم گردوند بينه مامانش کجا نشسته ، ديدش ، اما تنها نبود ، مابين هم اونجا بود به همراه يه زن ... زني که آشنا بود زود خودش وبه بیمارستان رسونده بود ...

آهي عميق و سنگين کشيد و به طرف شون رفت ...

لبخندي رو لبش نشوند که فقط براي پنهون کردن غم درونش بود ... وگرنه ، نه اين شرايط خنده داشت نه حال خودش طوري بود که بتونه بخنده ... اما براي روبه رو شدن با سحر که الان مقابل مادرش ايستاده بود و سر به زير به حرفهاش گوش مي داد نياز بود ، تا اون دختر هم به خاطر ناراحتي و غصه اونها بار دلش سنگين تر نشه ، براي حس کردن غم و رنجي که سحر تحمل مي کنه حتماً لازم به ديدن صورتش نبود حسنا اين غم رو از همون فاصله هم حس مي کرد ...

نزديکشون که شد ، نگاه مابين رو صورتش نشست ، خيلي وقت نبود ازش جدا شده بود اما با تکون سر سلام کرد که جواب بلند مابين رو به دنبال داشت.

جواب بلند مابين نگاه سوري خانم و سحر رو به سمت حسنا کشيد ، دستش و به طرف سحر دراز کرد ، دست سحر وتو دستش فشرد ، جواب سلام سحر و داد : سلام سحر جان ، خوبي ؟

لب سحر به لبخندي تلخ کش اومد ، حتماً اونم مي خواست يه چيزهايي رو مخفي کنه ، غم تو نگاهش ، حسرت تو صداش و بغضي که تو گلوش خونه کرده بود ...

با ديدن سحر صورت محسن جلوي چشمش نشست ، محسني که عاشق بود ، محسني که ترس داشت ، ترس از دست دادن ... محسني که ديگه تحملش تموم شده بود

نيش اشک تو چشمش نشست ، نبايد گريه مي کرد ، به خاطر همه و به خاطر خود محسن

- از حاج خانم شنيدم رفتين ديدن حاج آقا حالشون چطور بود ؟

حسنا سنگيني نگاه مامانش رو خوب حس مي كرد ، از همون گوشه نگاهش هم مي ديد كه مامانش زل زده به لبش

دست سحر كه هنوزم تو دستش بود و فشرده و گفت : خوبه خدا رو شكر.... بهترم مي شه ... سحر سرش و پايين انداخت و گفت : به سلامتي ... اميدوارم هر چه زودتر بهبوديشون رو به دست بيارن

- ممنونم

سحر معذب بود ، تو اون جمع به نسبت غريبه بود ، غريبه اي كه شايد آشنا هم بود ... مابين رو مي شناخت ، با حسنا هم دورا دور آشنايي داشت اما براي اولين بار بود كه با سوري خانم مادر محسن روبه رو مي شد ارزش زياد شنيده بود و از نزديك نديده بودش نزديك دوسال بود كه محسن و دوست داشت و اولين بار بود با خانواده اش ديدار مي كرد ديداري كه يا اصلاً انتظارش و نداشت ، يا جور ديگه اي تصورش كرده بود تو خونه شون ، براي خواستگاري ، خودش با چادر گلدار و سيني به دست ، محسن كت شلوار پوشيده و سر به زير ، سوري خانم و حسنا با نگاه خريدار و حاجي با قيافه اي كه انگار به زور راضي شده تو مراسم حضور داشته باشه زهر خندي روي لبش نشست ... الان هم تو شرطي مشابه گير افتاده بود ، نه از محسن خبري بود نه از حاجي شاكي نگاه حسنا و سوري خانم هم اونقدر غم داشت و ذهنشون اين قدر مشغول بود كه جايي براي نگاه هاي خريدارانه نبود

سردی دستای سحر چیزی نبود که حسنا حسش نکنه ، عذاب تو حالاتش هم قابل لمس بود

....

دست سحر و دوباره فشرد و گفت: خوبي؟

سرسحر بالا اومد و حسنا رقص اشک و تو چشمش ديد .

با لحنی که پر از حزن و غصه بود جواب حسنا رو داد : نه ...

صداقت کلامش به دل حسنا نشست ، خودش و لعنت کرد به خاطر پرسیدن اين سؤال ، مثلاً می خواست از اون حال و هوا بیرونش بياره بدترش کرد

سحر وبه طرف خودش کشيد و گفت : بهتره بشينيم ... سرپا خسته می شی

حسنا به مبین هم تعارف کرد که نايسته و بشينه کنار سحر نشست... مبین هم می خواست بشينه که صدای موبایلش بلند شد

شماره رو که ديد خنده ای محو رو لبش نشست ... فرمانده پری پشت خط بود ...

- سلام ، جانم مامان ؟

.....

- مگه شما کجايين ؟

.....

ابروهای مبین با جوابی که گرفت بالا رفت ... مامانش الان واسه چی اومده بود بیمارستان ؟ اونم وقتی که ساعت ملاقات بعد از ظهر بود ؟

آب دهنش و قورت داد و گفت : آره ، ما الان تو سالن انتظار هستيم مامان ، بياین اينجا

توجه بقيه هم به حرفهای مبین جلب شد ، تلفن مبین که تموم شد ، نگاهی به در ورودی انداخت

- حاج خانم بودن پسرم

? - بله ... مامان بودن

...

سوری خانم با تعجب پرسید : اومدن بیمارستان ؟

- دیشب بهش گفتم که چی شده ، خیلی گله کرد که چرا زودتر بهش نگفتم ... دوست داشت کنار شما باشه الان هم که اینجاست

دوباره نگاهی به در ورودی انداخت و گفت : اومدن ، من برم بیارمش

سوری خانم و حسنا واقعاً تعجب کرده بودن ، پری خانم و فقط یه بار اونم تو عروسی مهدیس دیده بودن ، عمق و شدت آشنایی شون اونقدری نبود که پری خانم رو این وقت صبح بکشونه بیمارستان ... اگرچه همون شب مهرش به دل سوری خانم هم افتاده بود ... مهر و محبتی که داشت بی آرایش و پیرایه بود ، از ته دل

تا پری خانم شونه به شونه مبین به کنارشون رسید ، هر سه به احترامش ایستادن ...

پری خانم هم اول از همه سوری خانم و بغل کرد و بهش دلداری داد که طوری نیست و حال محسن و حاجی به زودی خوب می شه

حسنا رو هم بغل کرد ، محکم و مادرانه بوسيدش و بهش اميد داد که سختی مال همه است و به زودی همه چی درست می شه ...

صورت غم زده حسنا رو چند بار بوسيد ، با دختری که اون شب دیده بود خیلی فرق داشت... رنجور و شکسته ...
گوشت تنش هم آب شده بود

با سحر هم روبوسی کرد ، نمی شناختش ، اما بودنش در کنار اونها اونم با صورت ناراحت و چشمهای خیس به این معنی بود که از اقوام یا دوستان اونهاست

- چرا زحمت کشیدی پری جون ؟ راضی نبودم که بیای بیمارستان ... این وقت صبح .

پری خانم مثلاً شاکی به مبین نگاه کرد و در جواب سوری خانم گفت : این جغله به من دیر خبر داد ، وگرنه همون دیروز می اومدم

مبین با چشمهایی گرد شده و ناراحت به پری خانم زل زد ، کجاش جغله بود ، صد وهشتاد تا قد داشت ، هشتادو خورده ای وزنش بود کجاش به جغله ها می خورد که مامانش جلوی سه تا زن این جوری صداش می زد ، گله داشت وبه وقتش هم گله می کرد البته اگر پری خانم زیر بار می رفت

سوری خانم مادرانه و دلسوز و قدر شناس تو صورت مبین لبخند زد و گفت : نفرمائین پری جون ... ما از دیروز حسابی به پسرم زحمت دادیم دیگه شما نباید زحمت می کشیدی !!!!

پري خانم هم دست پشت شونه ميبين گذاشت ، ابرويي براي ميبين بالا انداخت و گفت :
وظيفشه سوري جون ... واسه دوستش نكنه واسه كي محسن هم برام مثل ميبين عزيزه ...
هيچ فرقي با ميبين خودم نمي كنه ...

- لطف داري ... زنده باشه ... ان شاءالله به شادي جبران كنيم ، محسن براي عروسي آقا
ميبين زحمت بكشه و تلافی كنه ...

سوري خانم هم آهي از ته دلش بيرون فرستاد و با حسرت گفت : الهی آمين ان شاءالله
آقا محسن حالش به زودي خوب مي شه ... اما سوري جون اين پسر
ميبين كه باقي حرف مادرش و خوب مي دونست ، ميون صحبتش رفت

- ببخشيد مامان ... من برم به محسن سر بزnm ... ببينم چيزي لازم هست يا نه

نگاه پري خانم مثل نگاه يه بازجو به متهم بود ... با نگاهش به ميبين مي گفت كه مي دونم مي
خوای در بري ... سرش وچند بار تكون داد به نشونه اينكه برات دارم و گفت : برو پسر
..... من فعلاً پيش سوري جون هستم

ميبين از مهلكه فرار كرد ، دو تا مادر هم کنار هم نشستن ، حسنا و سحر هم با چند تا صندلي
فاصله

حسنا به عمد دور از اونها نشست ، بايد با سحر حرف مي زد ، براي اينكه معذب نباشه
دورتر از مادرش وپري خانم نشستن .

اين فاصله كمكي هم بود براي سحر كه بغضی رو كه تو اين مدت تو گلوش نگه داشته بود
بشكنه..... بي صدا اشك مي ريخت و حسنا هم هيچ تلاشي براي آروم كردنش نكرد ، بايد

گريه مي كرد تا دلش خالي و سبك بشه و گرنه دق مي كرد اونم سحر كه از صبح تا به الان به سختي جلوي خودش و نگه داشته بود

حرفي نزد ، فقط با نوازش سعي داشت بهش تسلي بده

ميون گريه هاش پرسيد : الان حالش چگونه ؟

تو چشمهاي سحر نگاه كرد ، پلكي زد و گفت : فعلاً كه تو كماست تا خدا ... تا خودش چي بخوان

حسنا از خواستن خود محسن هم گفت ، چون به خودش هم ربط داشت ، خودش هم بايد براي برگشتن به زندگي تلاش مي كرد .

سحر دست زير چشمش كشيد و گفت : هيچ وقت ... هيچ وقت خودم و نمي بخشم تقصير من بود اگر اون حرفها رو بهش نزده بودم ... اين اتفاق نميافتاد

- اين اتفاق افتاده سحر جون مقصر بودن من و تو و اعتراف كردن بهش هم چيزي رو عوض نمي كنه ... خودت و عذاب نده من خودم از ديروز تا حالا هزار بار خودم و سرزنش كردم و تأثيري نداشته بهتره به جاي اين حرفها براش دعا كنيم

- دعا مي كنم ولي خودم و نمي بخشم حسنا جون ... نمي بخشم خدا كنه كه حالش خوب بشه

شونه سحر و فشرد و گفت : منم ... خدا اين اميد وازمون نغيره

سحر با چشمهاي سرخش تو صورت حسنا نگاه كرد ، سرش و پايين انداخت و گفت : مثلاً زنگ زدم به خاطر حرفهاي اون شيم عذر خواهي كنم وبا خبر خوش ازدلش در بيارم

دستمال كاغذی رو تو دستش تيكه تيكه كرد و گفت : نمی دونستم خودش نيست كه بشنوه و خوشحال بشه

- خبر خوش ؟ چه خبری ؟

سحر بينيش و بالا كشيد و گفت : نمی دونم از حرفهای من و محسن چیزی می دونين يا نه نگاهش به حسنا بود كه حسنا با تكون سرش جواب منفي داد .

با خجالت و شرم دوباره سرش و پايين انداخت و گفت : راستش اون شب به محسن گفتم كه می خواد برام خواستگار بياد نمی دونم محسن تا چه حد ازمن براتون گفته اما من به خاطر محسن تا الان چند تا خواستگار وجواب كرده بودم چون محسن و دوست داشتم ... ومی خواستم كه با اون باشم ... ولی محسن

سحر سكوت كرد ، نیازی هم به گفتن نبود ، حسنا خودش تو دل ماجرا بود و از همه چیز خبر داشت ...

- اون شب بهش گفتم اگر واقعاً من و می خواد بايد قدمی برداره... بايد نشون بده گفتم نمی شه كه من يه تنهجلوی خانواده ام بایستم گفتم يه دست صدا نداره گفتم می خواد برام خواستگار بياد و ممكنه كه بهش جواب مثبت بدم ...

چشمهای حسنا هم بارونی شد ، چه عذابی كشيده بود محسن ، چه دردی و تو دلش ريخته بود و تحمل كرده بود ؟ محال بود محسن با اين اتفاق کنار بياد ... محال بود بتونه تحمل كنه ...

سحر دست حسنا رو فشرد و گفت : اي كاش نگفته بودم رفتم خونه و پشيمون شدم از كاري كه كردم از حرفهايي كه زدم مي دونم غرور محسن و با حرفهام شكستم ... با حرفهام بهش فهموندم كه بي عرضه است ، كه دوستم نداره دست رو نقطه ضعفش گذاشتم و كار به اينجا كشيد اي كاش زبونم لال شده بود

حسنا با وجود حال خرابي كه داشت و خودش دلداري لازم بود ، سحر وبه بغل كشيد و گفت : هيش !!! آروم باش عزيزم خدا نكنه محسن حالش خوب مي شه و خودت همه اين ها رو بهش مي گي

سحر ميون گريه خنديد و گفت : آره ، بهش مي گم ، مي گم كه اشتباه كردم مي گم حرف اضافي زدم ... مي گم كه همون شب با همه سختي كه داشت تو روي بابام ايستادم و گفتم خودم يكي رو دوست دارم ... مي گم از روي بابام خجالت نكشيدم و به خاطر عشقي كه تو دلم بود ، به خاطر محبتي كه از محسن تو وجودم بود ... گفتم با كسي غير از اون كه دوستش دارم ازدواج نمي كنم مي گم كه قهر بابام و به جون خريدم تا محسن وداشته باشم حتي اگر بعد از سالها حتي اگر مجبور باشم مدت ها صبر كنم

دل پاك سحر ، اشكهايي كه زلال بودن و روشن سوزي كه تو حرفهاتش بود هم اميد حسنا رو براي به زندگي برگشتن محسن بيشتري مي كرد اگر محسن مي فهميد كه سحر و عشقش و از دست نداده .. حتماً تلاش بيشتري براي برگشتن به زندگي و باز كردن چشمهاتش مي كرد

سررو سر سحر گذاشت ، دل به دلش داد و اشك ريخت تنها كاري كه ازش ساخته بود شايد كاري هم از اين گريه برنمي اومد اما دلشون كه سبك و خالي مي شد

از همونجا نگاهی هم به مادرش و پری خانم انداخت ... اونها هم تو حال خودشون بودن ...
سوری خانم تعریف می کرد و پری خانم سعی داشت با نوازش کردن دستش و پا به پاش
گریه کردن آرومش کنه حضورشون اینجا و الان دل گرم کننده بود ... مامانش هم کسی
رو پیدا کرده بود که باهاش حرف بزنه و آروم بشه ...

لبخند تلخی رو لبش نشست ...

با اومدن دوباره مبین حسنا و سحر هم بلند شدن و به کنار اونها رفتن ، انگار مبین می خواست
جایی بره ...

چند قدم فاصله ای که بینشون بود و رد کردن .

- چیزی شده آقای بشارتی ؟

مبین هم با عجله و سریع توضیح داد که : نترسین ، باید برای محسن یه کرم بخرم ، برای
زخم صورتش.... داروخونه بیمارستان نداشت ... می گن باید آزاد خریداری بشه ، از بیرون
..... می خواستم ببینم شما چیزی لازم ندارین ؟ حاجی دارویی نمی خواد؟

همه نفس راحتی کشیدن ، حتی پری خانم ...

- نه ، می خوام برم بخرم ؟

- نه شما چرا ؟ ماشین هست ، می رم زود بر می گردم با اجازه

قدم اول و بر نداشته با صدای مادرش ایستاد : جونم مامان ؟

پري خانم دست پشت شونه سوري خانم گذاشت و گفت : من وسوري جون رو هم تا خونه برسون ، اگر کارت خيلي عجله اي نيست ...

- چشم ... عجله ندارم ... سر راه شما رو هم مي رسونم

سوري خانم مي خواست لب به اعتراض باز کنه که پري خانم اجازه نداد وبا جديت گفت : منم مادرم سوري جون حالت رو بهتر از هر کسي درک مي کنم اما الان چند روزه که تو بيمارستان هستين ، بريم خونه ما يه دوش بگير ، لباس عوض کن ، اين جوري روحيه ات هم بهتر مي شه حسنا جون که الان اينجاست ، اگر چه من دست از سر اونم بر نمي دارم چند ساعت ديگه دورتون شلوغ مي شه و براي عيادت ميان شما بيا خونه يه استراحتي کن وقت ملاقات که شد با هم بر مي گرديمنگاهي به ساعتش انداخت و گفت : چيزي هم نمونده

حسنا هم در تأييد صحبتهاي پري خانم گفت : آره مامان ، برو خونه ، يه سر به خونه بزني ، خودت هم استراحت کن و برگرد بعديش من مي رم خونه

سوري خانم به اصرار قبول کرد ، البته نه اينکه با پري خانم بره ... بايد به خونه خودشون مي رفت ، ديگه معذب هم نبود .

سحر هم گفت که تو بيمارستان پيش حسنا مي مونه تا اونها برگردن

پري خانم هم با رفتن سوري خانم به خونه خودشون مخالفتي نکرد ، هر آدمي تو خونه و کاشونه خودش راحتتره تا يه جاي غريب و نا آشنا همين که تونسته بود سوري خانم و راضي کنه خودش کلي بود

از حسنا وسحر خداحافظي كردن و به اتفاق ميبين راه افتادن .. ميبين هم اول سوري خانم و تا در خونه رسوند .

موقع پياده شدن سوري خانم خيلي اصرار كرد كه پياده بشن و گلويي تازه كنن ، اما الان وقت مزاحم شدن نبود

سوري خانم هم كارهاي زيادي داشت كه بايد انجام مي داد .

دنده رو جابه جا كرد ، ماشين و راه انداخت و گفت: خوب فرمانده پري !! واسه همين يكي دو ساعت اومده بودييمارستان ؟

پري خانم هم حق به جانب گفت : مگه من بايد واسه كاري كه مي كنم به تو

توضيح بدم ؟ ميبين لب گزيد و گفت : اين چه حرفيه مامان ؟ من غلط بكنم

اگر هميچن منظوري داشته باشم

- مي دونم تو منظوري نداشتي !!!! فقط مي خواي بدوني من چرا اين وقت روز اومدم

بيمارستان !! مگه كار بدى كردم پسرم ؟

ميبين ناراحت و دلخور به مامانش نگاه كرد ، با حرص فرمون ماشين و چرخوند و گفت : نه

مثل اينكه شما مي خواي امروز من وبه غلط كردم بندازي ، نه يك بار كه چندين بار

پري خانم از اينكه ميبين حرص مي خورد كمى تا قسمتي خوشحال بود، اين حرص خوردن

براي ميبين از خود راضى كه حرف حرف خودش بود لازم بود .

از اينکه دستش براي مابين رو شده بود اصلاً ناراحت نبود ... شرايط بدی بود ، خانواده حسنا در نهايت بد شانسی روزهای سختی رو می گذروندن ، اما می شد که بعد از همه اين سختی ها روزهای خوبی هم باشه ، به شرط اينکه مابين از خر شيطون پياده می شد ، الان که بنا به شرايط اونها بيشتر هم ديگه رو می دیدن با مشغول کردن ذهن مابين امکانش بود که مهر حسنا تو دلش بيفته .

بی خبر بود از اينکه ذهن مابين گرفتار شده ... فکرش مشغول شده و بعضی وقتها هم می شينه و حسنا رو با ديگرونی مثل هنگامه مقایسه می کنه و هر دفعه هم باورش قوی تر می شه که حسنا با خیلی از رزنها وبه خصوص با هنگامه زمين تا آسمون فرق می کنه ... باورش قوی تر می شه که مثل هم نيستن ... بی خبر بود از اينکه خوبی های حسنا به چشم مابين هم اومده و کم کم داره نمک گیر می شه و اما خود مابين همچنان سعی در پنهون کردن حسش داره ... تو دلش به قیافه شاکی مابين خنديد ، اما آهی کشيد و گفت : از ديشب که گفتم واسه محسن چه مشکلی پيش اومده دل تو دلم نبود ، دير وقت گفتم و گرنه همون موقع می اومدم ... مهر اين خانواده از همون شب عروسی مهديس تو دلم افتاد ... نتونستم تو خونه بی خیال بشينم و منتظر وقت ملاقات باشم ... حال سوری خانم و خوب می فهمم ، خوب شد که اومدم ، خیلی با من حرف زد و دلش سبک شد ... اگر هم نيومده بودم کسی نبود که اون و بفرسته خونه ... آه ديگه ای کشيد و گفت : طفلي حسنا جون ...

ابروهای مابين بالا پريد ، ديگه با لحن فرمانده پری خوب آشنا شده بود ، بدون شک پشت اين طفلي حسنا جون يه منظور خاص هم بود

- از عروسی مهديس که دیدمش خیلی لاغر تر شده بود ... معلومه که سختی زیادی تحمل می کنه ... حقم داره ... یه تنه و تنها داره بار این همه غم و به دوش می کشه ... این سوری خانم که من دیدم خودش هم نیاز به مراقبت داره یه زن این جور موقع ها یه پشتوانه می خواد ، یه تکیه گاه... دختر قوی و خود ساخته ایه ، اما وقتی که محرم دل همه است باید یکی هم باشه که به داد خودش برسه و محرم دلش بشه دیگه اگر شوهر داشت ، این جور شکسته و داغون نمی شد ، دلش به یه محبت خوش بود و با امید بیشتری این سختیها رو تحمل می کرد

نگاهی به قیافه ساکت مبین انداخت و گفت : می دونی

چی فهمیدم ؟ همون جور که نگاهش به جلو بود جواب

داد : نه !! چی فهمیدین ؟

- این دختر با دل پاک و مهربونی که داره واسه هر مردی یه زن نمونه می شه ، چون وقتی کسی رو دوست داشته باشه تا آخرین نفس و جایی که توان داشته باشه برای اون مرد و زندگی کم نمی ذاره ، از خودش می گذره تا اونی که دوستش داره شاد باشه خوش به حال اون مردی که زنی مثل حسنا نصیبش می شه ... معنای واقعی زندگی کردن و می فهمه ...

مبین نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت ، خودش اینها رو خوب فهمیده بود ، دلش می خواست تأیید کنه ، اما زبون به دهن گرفت چون به ضررش می شد ... کافی بود این حرف و بزنه تا فرمانده پری بره سراغ نقشه بعدی ... الان سکوت بهترین راه بود ...

مامانش و تا جلوی خونه رسوند ، پری خانم از ماشین پیاده شد با امید به اینکه به اون چیزی که می خواست برسه ، یا رسیده باشه ... چون مبین تمام مسیر ساکت بود و حرفی نزد

قبل از بسته شدن در رو کرد به مبین و گفت : می دونی به چی فکر

می کنم پسرم ؟ مبین شونه ای بالا انداخت و منتظر موند تا مادرش

بگه به چی فکر می کرده .

پری خانم شیطون ابرویی بالا انداخت و گفت : به اینکه فقط من نیستم که دوست دارم حسنا عروسم بشه ... نگاهی به بالای سرش انداخت و گفت : مثل اینکه اون بالا سری هم می خواد هر جور شده گرفتارت کنه قدر این لحظه رو بدون مبین ، خوب هم به حرفهای من فکر کن ... ضرر نمی کنی مامان جون ... شیر دهنتم رو سوزونده ، چرا به ماست فوت می کنی ؟

پری خانم میون سکوت مبین در ماشین وبست ، رفت ولی مبین و با این سؤال که اگر یه تجربه تلخ نداشت و اسم زنی تو شناسنامه اش نرفته بود بازم مامانش ازش می خواست که به حسنا فکر کنه یا نه !! تنها گذاشت .

رفت وبرگشت سوری خانم به بیمارستان زیاد طول نکشید ، همین خونه رفتن و دوش گرفتن خیلی تو روحیه اش اثر گذاشته بود . حسنا هم از پری خانم به خاطر اصرارش و راضی کردن مامانش ممنون بود .

سحر همچنان کنار حسنا موند و تنهاش نگذاشت حتی وقتی که سوری خانم برگشت ، به خاطر دیدن محسن اومده بود و تا بعد از ملاقات هم می موند . چون اونم یکی از محرمهای محسن بود و از شرایط زندگی شون خبر داشت حسنا باهاش راحت بود ... خیلی با هم حرف زدن

وحسنا بيشتتر شنونده بود ، اما حضورش خالي از لطف نبود حسنا يه كم از شرايط حال حاضر حاجي بر اش گفت و سحر هم اميدوارش كرد كه شايد رفتار حاجي به خاطر تغيير روحيه اش، خواسته اى كه تو دل همه شون بود و سحر و محسن بيشتتر از همه ... اگر اين جورى مى شد ، روزهاى خوبى در انتظارشون بود .

مبين هم داروى محسن و خريد و به بيمارستان برگشت ، براى حسنا و سحر ناهار هم گرفته بود ، سربه زير تر از قبل به سراغشون رفت و ناهارشون و داد ، سعى كرد كه زياد به حسنا نگاه نكنه ، نگاهش گريزون شده بود ، محتاط هم بود كه تغيير حالش به چشم نياد ، حال خودش و نمى فهميد ، به خودش تلقين مى كرد كه همه از اثرات صحبتهاى مامانشه كه نبود ، از وقتى از مامانش جدا شده بود حرفهاى مامانش تو گوشش تكرر مى شدن

حسنا بى اينكه خودش هيچ تلاشى كرده باشه يا اصلاً همچين نيتى داشته باشه جاىگاه خودش و تو ذهن مابين پيدا كرده بود شايد از خيلى وقت پيش ، از وقتى كه تو دفتر انتشاراتى ديدش ، با ديدن رفتارش ، با شناختى كه از روحيه و اخلاقش پيدا كرد ، با فهميدن اينكه قرار نيست همه مثل هم باشن او ايل فكر مى كرد كه رفتار حسنا به خاطر شرايطيه كه تو خانواده اش داشته ، به خاطر جبر حاجي ، اما تو اين مدت بر اش مسجل شد خوبى هاىي كه تو وجود حسناست به خاطر ذات و شالوده پاكيه كه داره ، باور كرد كه حسنا اگر تو شرايط عادى با پدرى غير از حاجي هم زندگى مى كرد سيره و روشش همين شكلى بود و همين اعتقادات رو داشت ، باور كرد كه حسنا بر اش مهم شده ، همين ناهار خريدن همين كه يادش بود كه اون گرسنه است و اگر به خودش باشه بازم چيزى نمى خوره ، اينكه از حضور سحر استفاده كرد و بر اشون غذا گرفت تا حسنا هم مجبور باشه کنار سحر غذاش و بخوره ، دل نگرانش براى اون ...

اما هنوزم براي تصميم گرفتن زود بود ، مابين بايد جنس احساسش رو هم مي شناخت . قبل از شناختن حسنا بر اش احترام قائل بود والان بيشتتر ، خيلي وقتها با ديدن اشكهاي حسنا ناراحت شده بود و دلش به حال اين دختر سوخته بود ، نمي خواست حسش نسبت به حسنا احترام و دلسوزي به خاطر شرايطش باشه ، بايد به خودش ثابت مي كرد كه حسش به حسنا فراتر از اين چيزهاست ، هنوزم به زمان نياز داشت ، براي شناختن خودش ، احساسش و همين طور شناخت بهتر و بيشتتر حسنا ، اين ميون يه چيزي رو فراموش کرده بودن ، پري خانم و مابين كه الان تحت تأثير حرفهاي مادرش قرار گرفته بود به حسنا فكر نكرده بودن ، به شرايطش ، به اينكه اون مي خواد يا نه ؟ اينكه فقط خواستن و عاشق شدن مابين كافي نيست و اين وسط نظر خود حسنا هم شرطه ...

وقت ملاقات بود و بيمارستان شلوغ و پر رفت و آمد ، وقت ملاقات بخش ICU ديرتر از بقيه بخشها شروع مي شد و خوب بود چون اول به ديدن حاجي مي رفتن بعدش هم به محسن سر مي زدن

با ديدن خانواده عمه اش خوشحال شد ، دوباره دسته جمعي به ملاقات باباش و محسن اومدن ، فقط آقا احمد علي نيومده بود.

صبح فرنگيس بهش زنگ زد و از اش درباره ملاقات حاجي و منتقل شدن محسن پرسيد و حسنا هم بر اش توضيح داد كه مي تونن به ملاقات حاجي بيان و محسن هم منتقل شد همين بيمارستان ، فرنگيس گله كرد كه چرا اجازه ندادن همون يك شب هم سجاد يا كاظم بمونن و حسنا هم به اين بهانه كه اونها هم به اندازه خودشون گرفتاري دارن و نمي خواستيم مزاحمشون باشيم از دلش در آورد ، به قول سوري خانم بعيد نبود كه بعد از خوب شدن حاجي شوكت بي كس و كار بودنش و تو سرش بكوبه .

اومدن دوباره پري خانم به همراه مهديس هم خالي از لطف نبود ، مهر و محتبشون چشم گير بود ، مهديس هم مثل پري خانم مهربون و بي ريا بود ، طوري كه اصلاً احساس نمي كردي كه با هم غريبه هستن .

همين طور دوستهاي محسن كه اولين بار بود كه حسنا از نزديك ميديد شون .. شايد به اين خاطر كه محسن به اندازه مابين با اونها صميمي نبود .

همين كه اينجا حضور داشتن و حتي با وجود بي هوش بودن محسن بازم بي خيالش نشده بودن خيلي ارزش داشت ، براي حسنا و سوري خانم كه تو اين چند روز به اندازه تمام عمر عذاب كشيده بودن ...

دوستاي محسن كه توسط مابين فهميده بودن كه حاجي هم تو اين بيمارستان بستريه براي ملاقاتش اومدن واونجا بود كه حسنا و سوري خانم با اونها از نزديك و بيشتر آشنا شدن ... همه كلافه و ناراحت بودن و به سوري خانم قوت قلب مي دادن كه حال محسن به زودي خوب مي شه محسن بايد خيلي زود چشماش وباز مي كرد چون كساني كه دوستش داشتن منتظر بودن كه به هوش بياد .

حسنا هم با اونها مثل مابين رفتار كرد البته كمی رسمي تر ، به هر حال شناخت بيشتري از مابين داشت و اين چند روز زياد با اون هم صحبت شده بود ، همون قدر كه اونها براي حسنا غريبه بودن ، حسنا هم براي اونها ناآشنا بود و اين ميون فقط ابراهيم گاه و بي گاه نگاهش به سمت حسنا كشيده مي شد كه شايد از سر كنجكاوي بود ، وگرنه هميچين اخلاقي نداشت كه چشمش به ناموس ديگران باشه ، يا اينكه شايد باديدن حسنا به حسني تو دلش به وجود اومده بود ، مثل عشق در نگاه اول ...

همه دور هم ايستاده بودن و منتظر شروع وقت ملاقات ، نه سوري خانم نه حسنا آروم و قرار نداشتن و فقط خودشون دليل اين اضطراب و مي دونستن اما به روي خودشون نمي آوردن ، حسنا تو دلش از خدا مي خواست که حال حاجي خوب شده باشه و از اون نگاه هاي مات و بي صدای صبحش خبري نباشه ... حداقل با ديدن اين همه ملاقات کننده و از همه مهمتر فاميل نزديک خودش ...

اما کي شانس با اونها يار بود که اينبار باشه ، کي حاجي به دل اونها راه اومده بود که دومين بارش باشه ، رفتارش مثل صبح بود ، وقتی که پرستار بهش گفت که ملاقاتي داره و به طرف شيشه که سمت چپ حاجي بود اشاره کرد ، سر حاجي هم برگشت ، اما چه برگشتني ... صامت و بي صدا ... به همون شکل صبح ... نگاهش بين همه مي چرخيد و رو صورت همه مکث مي کرد ، نه تنها عکس العملی نشون نمي داد که هيچ حسی تو صورت و نگاهش نبود .. مات ، کدر ، سخت و سرد

حسنا پيشونيش و به شيشه چسبونده بود و با هر پلکي که مي زد صورتش خيس از اشک مي شد ، دلداري هاي مهديس هم فرقي به حالش نداشتن ، هيچ کي از دل اونها خبر نداشت ، کسي چه مي دونست اين حاج آقا چه قبل و چه بعد از مريض شدنش چقدر براي اونها ناراحتي درست کرده ... تصور عذابي که اونها مي کشن براي هيچ کس ممکن نبود

امکانش نبود که با صدای بلند با حاجي حرف بزنه ، اين جوري هم ياد نگرفته بود ، ياد گرفته بود هميشه ساکت و صبور باشه و دردش و تو دلش بريزه ، ياد گرفته بود در هر صورتي احترام نگه داره ، نبايد نامحرم صداش و مي شنيد ، نبايد کسي مي فهميد که خون از دلش مي چيکه ... و گرنه داد مي زد ، مشت به شيشه مي کوييد و از پدرش مي پرسيد : چرا ؟ دليل اين رفتارها و اين سکوتي که در پيش گرفتي چيه ؟ چرا دوست داري اين طوري ما رو عذاب بدی

؟ نمي شد و گرنه به پدرش مي گفت که محسن الان چند تا اتاق اون طرف تو حالت کماست و هيچي از دنياي اطرافش نمي فهمه و معلوم نيست که کي دوباره چشمش به اين دنيا باز بشه شايد حاجي زبون باز کنه و چيزي بگه

وضعيت سوري خانم که بدتر از حسنا بود ، اونم يه عالمه درد و رنج تو دلش بود و اما توان گفتن نداشت ...

اين ميون مابين با اخمهاي در هم به حاجي و گاهي هم به حسنا نگاه مي کرد ، رفتار حاجي به کسي که چند روزي بي هوش بوده و يه حمله قلبي سخت و پشت سر گذاشته هيچ شباهتي نداشت ... براي مابين هم قابل درک نبود رفتار حاجي و از همه مهمتر براي شوکت خانم و بچه هاش ...

شوکت خانم که از اون روز ديگه با حسنا و سوري خانم يه کلام هم حرف نزده بود با ديدن رفتار بردارش و ترسي که از اين بابت تو دلش افتاده بود به طرف سوري خانم رفت .. انگار خيلي ترسيده بود که ديگه بي خيال قهر و کينه شده بوديا شايدم هنوزم طلب کار بود و مي خواست دوباره اونها رو بازخواست کنه به خاطر حال حاجي که اين بار ديگه ربطي به سوري خانم و بچه ها نداشت .

بچه هاش هم اومدن و کنار مادرشون ايستادن ، نگران شدنشون طبيعي بود به خاطر رفتار غير طبيعي دايي شون

- چي شده سوري ؟ خان داداشم چرا اين طوري شده ؟

صداش آروم بود اما لحنش عصبی و ناراحت ، شايد اگر بچه هاش نبودن ، يا دورشون شلوغ نبود ملاحظه نمي کرد ...

حسنا هم وقتي ديد اونها کنار مادرش ايستادن به طرف شون رفت ، دليل اين قشون كشي كاملاً واضح بود

همه منتظر بودن سوري خانم جواب بده و چشم به صورتش دوخته بودن

سوري خانم هم اشكش و پاك كرد و گفت : چي بگم ؟ چه جوابي بدم ؟ نمي دونم چرا اين طوري مي كنه ، از صبح كه به هوش اومده يه كلام حرف نزده ، نه با من نه با حسنا

- چرا زن دايي ؟ نكنه خدائي نكرده

به جاي سوري خانم حسنا جواب پسر عمه اش رو داد: نه پسر دايي ، خدا رو شكر بابا ديگه هيچ مشكلي نداره...

ساكت بودن و حرف نزدنش هم ربطي به سخته اي كه پشت سر گذاشت نداره ... با دكترش حرف زديم ، مشكل پزشكي نيست ، بابا بابا خودش نمي خواد حرفي بزنه ...

- براي چي ؟

- ما از كجا بدونيم عمه ... ما كه تو دل بابا نيستيم

شوكت خانم با همون صدای آروم ولي اين بار پر از حرص گفت : درست مي گي حسنا خانم ، شما تو دل بابات نيستي ، اما معلوم نيست با دل بابات چكار كردين كه به اين روز افتاد كه ديگه نمي خواد حرف بزنه

حسنا هم عصبی بود ، به هر حال درستة كه عمه اش هم ناراحت بود اما ديگه دايه دلسوز تر مادر شده بود ، هرچقدر هم كه بهش سخت مي گذشت به اندازه اونها كه بايد اين همه رنج و تحمل مي كردن نبود .

کف دو دستش و به صورتش کشید ، جواب این عمه که منطق و غیر منطق سرش نمی شد و چی می داد ؟ الان از نظر عمه اش اونها مقصر بودن و هیچ توجیهی رو قبول نمی کرد

شوکت دوباره خواست حرفی بزنه که سجاد با ملاطفت بازوی مادرش و گرفت و تو گوشش گفت : مادر دوباره داری حرف خودت و می زنی که ... دیدی که گفت دایی خودش نمی خواد حرفی بزنه درست می شه ... شما کمی صبر داشته باش...

درست نیست جلوی جمع غریبه این طور به پر و پای هم بیچین و هم دیگه رو باز خواست کنین

سجاد به اندازه حسنا نمی دونست که این غریبه ها از صدا تا آشنا بهتر هستن ، پری خانم با همه غریبه بودنش درکش بیشتر شوکت خانمی بود که با اونها هم خون و هم ریشه بود و بالاتر از اون از اخلاق حاجی باخبر بود

با سکوت حسنا که بیشتر به خاطر مادرش بود و آبروشون جلوی خانواده بشارتی ، دوستای محسن و سحر و همین طور دور کردن شوکت خانم از اونجا ، جو متشنج اونجا کمی آروم شد .

همه رفتن برای ملاقات با محسن و فقط حسنا موند ، نگاه پر از دردی به باباش انداخت و با زبون نگاهش از باباش خواست که هرچه زودتر به این قائله خاتمه بده لحظه آخر که سر بلند کرد که دوباره به باباش نگاه کنه ... نگاه باباش و نگران دید و منتظر ... که فوری هم به همون حالت اولش برگشت ... نفس عمیقی کشید ، دوست داشت واقعاً این نگرانی وجود داشت ، این دلتنگی تو نگاه باباش بود تا حسنا هم اون به پای نبودن محسن بذاره و اینکه حاجی دلش برای محسن تنگ شده و منتظر اومدنشه

موقع ملاقات محسن وضعيت خيلي بدتر بود ... همه ناراحت بودن ، حتي صادق كه شر و شيطون بود و هميشه خنده رو لبش داشت ، بي خجالت و بي توجه به اطرافش اشك مي ريخت

مبين از محسن مي خواست چشم باز كنه و اميد خانواده اش رو بهشون برگردونه....
 سحر كه ديگه هيچ ، وضعيت محسن ، عذابي كه مي كشيد ، عذاب وجداني كه داشت ، همه و همه دست به دست هم داده بودن تا سحر نتونه تحمل كنه و همون جا از حال بره
 غم دل حسنا خودش كم بود ، صدای ضجه زني كه اون طرف تر ايستاده بود وبا زبون محلي پسرش و صدا مي زد و ازش مي خواست كه نگاهش كنه هم دلش و ريشتر مي كرد

پري خانم هم سوري خانم و به خاطر بي قراري كردنش و بي تابي كه داشت از اونجا بيرون برد چون به هيچ صراطي مستقيم نبود و حاضر نبود كه آروم باشه
 مهديس هم کنار دست حسنا كه بي صدا اشك مي ريخت ايستاد ، دست رو شونه اش گذاشت و گفت : بايد بهت تبريك گفت دختر ، چه استقامتي داري ؟ با اين همه درد ورنج هر آدم ديگه اي بود از پا در مي اومد....

سربه سر حسنا چسبونند و گفت : گريه نكن خانمم ، اين جوري اشك نريز ، لااقل هزار يه كم صدات آزاد بشه .. اين جوري دق مي كني دختر تو بايد صبورتر از اينها باشي مادرت از تو بزرگتره اما الان به حمايت تو احتياج داره

حسنا صبور بود چون زندگي بهش ياد داده بود ، اما خود حسنا چي ؟ مگه خودش آدم نبود و دل نداشت ؟ يعني حسنا کسي رو نمي خواست که حمايتش کنه ؟

دل مابين هم از ديدن حال حسنا ريش مي شد ، دلش مي سوخت و کاش که توان و امکانش و داشت تا کمکش مي کرد

، حرفهاي مادرش درست بود ، حسنا الان به يه مرد احتياج داشت ، به کسي که پشت و پناهش باشه و با محبتش سنگيني اين بار و از دوش حسنا برداره ... اما مابين مي تونست اون مرد باشه ؟ شايد اون همين الانش هم هر کاري ازش ساخته بود انجام مي داد تا حسنا و سوري خانم درد و رنج کمتری و تحمل کنن .

قدم برداشت از اونجا بيرون بره ، بايد به مهديس هم اشاره مي کرد که حسنا رو بيرون بياره بعيد نبود که حال اونم بد بشه ... سرش و که بلند کرد با نگاه خيره ابراهيم رو صورت حسنا مواجه شد ... اخمي بين ابروهاش افتاد ... ابراهيم و مي شناخت و ازش مطمئن بود ، تو چند سال دوستي که با هم داشتن هيچ خطايي ازش ندیده بود دليل اين نگاه ها هرچي مي تونست باشه جز چشم چروني بد به دلش افتاد ... احساس خطر کرد ، دوست نداشت نگاه اون متوجه حسنا باشه حالا به هر دليل يا دوست داشتن يا احترام يا دل سوختن ... اما نمي خواست که ابراهيم به حسنا خيره باشه

به طرفش رفت و دست رو شونه اش گذاشت ، ابراهيم هم با اشاره مابين به خودش اومد ، لبخند تلخي زد و بي هيچ حرفي از اونجا بيرون اومدن ...

وقتي که همه خداحافظي کردن و رفتن ، مابين تو دلش از خدا خواست که ابراهيم ديگه به ديدن محسن نياد ، دوست نداشت اين نگاه ها دوباره تکرار بشه

همه رفتن و دوباره مبین ، حسنا و سوری خانم موندن ، سحر هم می خواست کنار اونها بمونه اما سوری خانم اجازه نداد و راضیش کرد که بره خونه ... درست نبود که اون تو بیمارستان بمونه و بعد با خانواده اش درگیری داشته باشه ، همین که از صبح پیش حسنا مونده بود کفایت می کرد .

سوری خانم هم این بار دیگه به حرف پری خانم گوش نداد و تو بیمارستان موند ... پری خانم حتی از حسنا خواست که بره پیش خودش ... حسنا در کمال متانت و احترام قبول نکرد ، هرچقدر که اون زن مهربونی باشه آخر حسنا معذب بود بعدش هم می خواست بیمارستان بمونه ، باید با دکتر حاجی حرف می زد ... یا اگر امکانش بود با خود حاجی ...

باید دلیل این رفتار حاجی مشخص می شد ، این سکوت چه معنایی می تونست داشته باشه ؟ با مامانش به بخشی که حاجی بستری بود برگشتن که از خوش شانسی دکتر حاجی ، دکتر قادری و دیدن ، بهترین فرصت بود برای حرف زدن و مشورت گرفتن .

هر دو به دکتر سلام کردن و خسته نباشید گفتن .

دکتر هم با خوشرویی جوابشون رو داد .

- ببخشید دکتر ؟ وضعیت پدرم چطوره ؟

- وضعیت عمومی ایشون که مساعده .. همین الان معاینه شون کردم ، مشکلی خاصی نیست

، هنوزم باید بستری باشن اما به بخش داخلی منتقل می شن ...

حرفهای دکتر حرفهای امروز صبحش بود ...

- کی دکتر ؟ بابا کی منتقل می شه ؟

دکتر قادری دست تو جیب روپوشش کرد ، لبخندی به روی حسنا و سوری خانم زد ، انگار خبر خوبی داشت :

- صبح بهتون گفتم که فردا اما با ویزیتی که الان داشتم هیچ مشکلی نیست ، دستورش وبه بخش دادم تا یکی دو ساعت دیگه پدرتون از این بخش منتقل می کنن.

خبر خوبی بود ، همین که حال حاجی مساعد شده بود و دیگه خطری نبود ، رفت و آمد خودشون به بیمارستان هم راحت تر می شد ، دیگه لازم نبود تو نمازخونه یا سالن انتظار بمونن .

حسنا هم وقت و معطل نکرد ، می خواست برای باباش اتاق خصوصی بگیره ، اما متوجه شد که باباش حتی تو بخش داخلی هم باید تو اتاق ویژه بستری باشه ... اتاقی که همه جور امکاناتی داشت و نزدیک به ایستگاه پرستاری بود ...
دلیلش و از سرپرستار پرسید.

- ببخشید خانم ، دکتر که گفتن حال مریض ما خوبه ، پس چرا این جا هم باید تو اتاق ویژه باشن ؟

پرستار هم که انگار چیزی به نام خوش اخلاقی تو وجودش تعریف نشده بود ، با همون صورت اخمو و لحنی طلب کار در جواب حسنا گفت : دیگه این که پرسیدن نداره !! برای اینکه اگر حال مریضتون بد شد به همه چی نزدیک باشن

ابروهای حسنا از جوابی که شنید بالا رفت و یه خورده سختش شد ، نه از جوابی که گرفت ، از لحنی که پرستار داشت .

اخلاق داشتن و به خوبی و خوشی با دیگران تا کردن خودش هم به هنر و ویژگی خوب شخصیت آدمه پرستار همین جواب و به شکل دیگه ای هم می تونست بده ، چیزی ازش کم نمی شد دلیل نداشت که خستگی خودش و سر حسنا خالی کنه ... تو این چند روز اولین بار بود به این شکل جواب می گرفت ... چقدر تفاوت بود میون آدمها ... یکی خوش اخلاق ... یکی بد اخلاق ... یکی ترشو ... یکی هم مهربون

دوست داشت مثل خودش رفتار کنه و بی اینکه تشکر کنه از اونجا بره ، که دلش طاقت نیاورد با اینکه ناراحت شد و بهش برخورد اما تشکر کرد و خسته نباشید گفت ، البته این بار جز حرکت آهسته سر جوابی نصیبش نشد ... شونه ای بالا انداخت و از اونجا دور شد ... حسنا به اندازه کافی دل مشغولی داشت تو دلش جایی برای به دل گرفتن این رفتار نبود .

اتاق ویژه ای که حاجی توش سکنی گرفت ، به اتاق یه تخته بود ، مبل تا شو که شب می شد به عنوان تخت ازش استفاده کرد ، تلویزیون ، یخچال ، امکانات بهداشتی ... و از همه مهمتر کمد مخصوصی که تو اتاق بود برای شرایط خاص که درست کنار تخت حاجی بود حسنا و سوری خانم وقتی به بخش برگشتن که باباش رو تخت دراز کشیده بود ، با صبح کوچکتین فرقی نکرده بود ... حاجی نمی خواست حرفی بزنه ، اما اون انتظاری که تو نگاهش بود و نمی تونست مخفی کنه و حسنا شک کرد که نکنه این انتظار و تشویش به خاطر نبودن محسن باشه حتی اگر پیش بینیش هم درست بود بازم جوابی برای حاجی نداشتن ... حداقل نه به این زودی و با این عجله

کارهای حاجی مثل همیشه به خودش مربوط بود ، سوری خانم و حسنا که نه اخلاق اون رو داشتن نه مثل حاجی روزه سکوت گرفته بودن ... هر دو با رویی خوش به سراغش رفتن . حسنا دوباره پشت دستش و بوسید و خوب شدنش و تبریک گفت ، تمام مدت هم سعی

داشت که اشکش جاری نشه ... سوری خانم هم روی صندلی کنار تخت نشسته بود و به صورت شوهرش زل زده بود با حالی نه چندان مساعد اما به ظاهر خوب

همه چیز اتاق خوب بود جز اینکه مریض باید یه دونه همراه داشته باشه نه بیشتر ، البته این قانون مخصوص همه بیمارستان بود و اینجا سخت گیری بیشتر این توضیحات و همون پرستار بد اخلاقه گفت و حسنا ترجیح داد که دهن به دهنش نشه این جورى بهتر بود بالاخره چند روز حاجی این جا بستری بود و درست نبود که با پرسنل بخش تنشی داشته باشن

بی هیچ مخالفت و خواهشی خودش از اتاق بیرون اومد ، بهتر این بود که مادرش کنار حاجی بمونه زن و شوهر بودن ، چند صبحی و کنار هم زندگی کرده بودن ... شاید حاجی با دیدن زنش قفل زبونش و باز می کرد و اونها رو از این بلا تکلیفی نجات می داد ، انگار سوری خانم هم مخالفتی نداشت چون اعتراضی نکرد .

تو گوش مامانش گفت که این چند ساعت و تو نماز خونه بیمارستان می مونه ، حال اینکه تنهایی بره خونه رو نداشت یعنی از تنها بودن تو خونه می ترسید ، از اون شب هنوز به خونه نرفته بود ، دوست نداشت که تنها به اونجا برگرده ، خاطرات اون شب و اتفاقاتی بعدش به آسونی از ذهن حسنا پاک نمی شدن .

وقتی به دیوار تکیه زد تو ذهنش خیلی چیزها جیلون می دادن ، حالا که فکرش آزاد تر شده بود یادش به خیلی چیزها افتاده بود

مثلاً کار کردنش ، باید به آقای پناهی خبر می داد که نمی تونه کارش و انجام بده و بهتره که کارش به یکی دیگه واگذار بشه ، وقتی معلوم نبود محسن کی به هوش میاد وقت آزادی هم برای حسنا نمی موند که بخواد به ترجمه ای که گرفته بود برسه.

همین طور مبین که اینجا گرفتار شده بود و از همه چیزش وا مونده بود باید باهاش حرف می زد ، دیگه الان که محسن هم اینجا بود کارش راحت تر بود ، حاجی هم که به بخش منتقل شده بود و دردسرشون کمتر شده بود .. مبین می تونست به کارش خودش برسه امکان قبول کردنش در حد صفر بود و حتی کمتر اما لا اقل می شد که فقط شبها بیاد بیمارستان و روز به کار خودش برسه فردا با مبین صحبت می کرد ، اگر راه اول و قبول نمی کرد ، پیشنهاد دومش رومی گفت .. به هر حال اون بنده خدا هم کار و زندگی داشت ... بعد از اینها نوبت خودشون بود ، باید به زندگی شون فکر می کرد .

آه گرم و عمیقی کشید ، ذهنش و فکرش به گذشته سرک کشیدن تا به الان ، سرش و به دیوار تکیه داد و تو دلش با خدای خودش حرف زد :

خدایا می گن که تقدیر آدمها رو همون موقع که پا به عرصه وجود می ذارن رقم می زنی ... بنده ناشکری نیستم و خودت بهتر از همه می دونی ... چه تو خوشی چه ناخوشی به یادت بودم و مطمئن که خواست به همه چی هست

اما یه سؤال ... ولی قول بده که درد و دل کردنم و به پای ناشکری کردن نذاری که اگر این جور باشه کارم از اینی که هست زارتر می شه ... خدایا من تو رو همون طور که خودم شناختم دوست داشتم نه اون جوری که بابام می خواست ... یعنی هیچ وقت فکر نکردم که کارهای بابا تقصیر توئه همیشه خدای مهربونم بودی و هستی ... همین که بابا حالش خوب

شد ، همين كه اميدي هست كه محسن به زندگي برگرده .. همه اينها يعني محبت تو ... اما خدای من تو كه مهربوني ، تو كه به همه چيز دانا و بر هر چيز توانايي چرا خواستي كه اين جوري پيش بره ؟ زندگي من .. زندگي محسن ... حتي زندگي مامان و از همه مهمتر زندگي خود بابا ..

خدایا مي شد كه حاجي هم مثل خيلي از باباهای ديگه باشه... مي شد كه زندگي ما هم آرامش داشته باشه و اون جور كه دوست داريم ... اما نشد حكمتش چيه خدا جون ؟ حكمت رفتار حاجي.... اون از گذشته اش ... اينم از الانش ...

خدایا شايد خودخواهي باشه ... اما به خدائيت قسم دعای من براي خودم نيست ... ازت مي خوام كاري كني كه حال حاجي عوض بشه حاجي به خودش بياد نخواد گذشته رو تكرار كنه خدایا بابام بيشتري از همه ما حق داره كه درست زندگي كنه ... اون جور كه رضای تو باشه ... راه درست و به حاجي نشون بده ... دستش و بگير و كمكش كن

با تكون دستي از خواب بيدار شد ...

- پاشو خانم ، چرا اين جا خوابيدي ؟

لبخندي به لحن مهربوني كه صداش مي كرد زد ، بلند شد و كش و قوسي به بدنش داد ، ديشب به ديوار تكيه زده بود اما الان دراز كشيده بود ...

بعد از سلام به اون خانم توضيح داد كه : نمي خواستم بخوابم ... نمي دونم چي شد كه خوابم برد

اون زن همين طور كه چادر به سر مي كشيد پرسيد : اين جا مريض داري

حسنا نفس عميقي كشيد و گفت : دو تا

ابروهاي زن بالا پريد ... اما انگار زن کنجکاوي نبود ... ناراحت شد ولي ديگه سؤالي از حسنا نپرسيد ، مهرش و روي زمين گذاشت و گفت : حکمت خدا رو شکر ... به هر چي که خواست بايد رضا باشي

حرف دل حسنا هم بود حسنا نه ياد گرفته بود نه دوست داشت که ناراضي باشه ، الهی شكري گفت و بلند شد ، بايد نماز مي خوند يه حسي بهش مي گفت که امروز مي تونه روز خوبي باشه ... روز خوبي بشه

سوري خانم مجبور بود دوباره به خونه بره حاجي از امروز مي تونست غذا بخوره ، غذاش با بیمارستان بود اما يه چيزهاي هم لازم داشتن که بايد از خونه مياوردن .

مي خواست حسنا رو بفرسته که حسنا زير بار نرفت ... اگر تنها نبود حتماً مي رفت ، بهونه آورد که بايد با آقای بشارتي حرف بزنم ، اون بنده خدا از زندگيش عقب افتاده و از مامانش خواست صبر کنه تا مابين حرف بزنه بعد از بیمارستان بره بايد در نبود مادرش پيش حاجي مي موند ، طبق گزارش مادرش حاجي هنوزم حرفي نزده بود ، اما حسنا اميدش رو براي يه روز خوب با شنيدن اين خبر از دست نداد تازه صبح شده بود تا شب زمان زيادي باقي مونده بود .

با مابين حرف زد ، اول از حال محسن که هنوزم فرقي نکرده بود پرسيد و بعد از اينکه اونم کار و زندگي داره و بهتره حالا که محسن هم اينجاست به کارهاي خودش سر وسامون بده ، مابين هم همون طور که حسنا انتظار داشت مخالفت کرد ... حسنا هم اصراري نکرد چون ممکن بود مابين دوباره برداشت اشتباهي داشته باشه ... اما از راه دوم گفت ، اينکه خودش مي

تونه روز تو بیمارستان بمونه و بهتره شما روزها به کارت برسی و حالا که دوست دارین همراه محسن باشین شبها بیاین بیمارستان ... برای حسنا بیان کردن این پیشنهاد هم سخت بود ... تعیین تکلیف کردن برای دیگران چیزی بود که از عهده اش بر نمی اومد اما تنها راهی که داشت همین بود ... مبین هم در جوابش گفت که مشکلی نیست واگر خواست این طوری باشه خودش خبرش می کنه .

صبحت کردن مبین و حسنا این دفعه با دفعات قبل فرق می کرد ، این بار مبین هم معذب و سر به زیر بود ... مبین که از نگاه کردن تو صورت حسنا خجالت نمی کشید و تا قبل از این باهاش راحت بود ، از دیروز تا الان یه حس جدید پیدا کرده بود ، حسی که هنوز بی نام و نشون بود ... یا شاید نام ونشون داشت و مبین هنوز در فکر فرار کردن از اون بود .

بعد از حرف زدن با مبین از بخش بیرون اومد ، وقتش بود که جای مادرش و بگیره و پرستار پدر بشه

صبر کرد تا مادرش از اتاق بیرون اومد و بعد خودش وارد اتاق شد ، رنگ و روی پدرش از دیشب بازتر شده بود . لبخند زد ، صبح بخیر گفت ، پشت دست پدرش و بوسید ، دستی که بازم لرزون بود ، همون دست دوباره از دست حسنا سر خورد ... اما بر خلاف دفعه قبل کنارش جمع نشدن ... بلکه از هم باز شدن

سر خوردن دست حاجی از دستش و باز شدن آغوش باباش چند صدم ثانیه هم طول نکشید . اما برای حسنا که باور و انتظار همچین چیزی رو نداشت ، مثل حرکت آهسته یه صحنه نادر از یه فیلم سینمایی می موند ...

برق از چشمهای حسنا پرید ، با بهت و ناباوری ، با چشمهای گرد از تعجب و نفسی که به سنگینی می رفت و بر می گشت به حاجی زل زده بود ، انگار تاکسیدرمی شده باشه ، انگار که جریان برق از بدنش رد کردن ... همونجا خشکش زده بود ...

از خواب چهل ساله خود پا شده

ام گم بوده ام و دوباره پیدا

شده ام ای حُسن شکوهمند

غمگین و شگفت امروز چقدر با

تو زیبا شده ام

غیر قابل باور بود ، انگار داشت خواب می دید ، رؤیای بچگیش تا الان ، جلوی چشمش بود و قابل لمس ، اما حسنا هنوزم باور نکرده بود ، به چیزی که می دید شک داشت ، یعنی این حاجی بود !!! پدرش !!!!!!

که این جور به روش بغل باز کرده بود و از حسنا می خواست که به آغوشش بره ؟؟؟؟ !!!!
نگاهش از دستهای باز باباش به صورتش کشیده شد ، به صورت ناراحت و نگران حاجی ، به چشمهایی که برق اشک توش نشست بود و می درخشید ، به لب باباش که انگار می خواست برای گفتن حرفی یا کلمه ای باز بشه و نمی شد یا خود داری می کرد از گفتن یا نمی تونست
بگه ...

تو چشم خودش هم اشک حلقه زد ، تو چشمهائي که هنوزم ناباور بودن و پر از بهت و تعجب ، ساکت و صامت ايستاده بود ، نه صدائي نه حرکتی ...

حق داشت ، از اون حاجی با اون پيشينه اخلاقی بعيد بود که اين جوری به روی دختری که همیشه بهش زور گفته بود و مثل عروسک کوکی وادارش کرده بود هر کاری که اون می گه و می خواد انجام بده بغل باز کنه

از پدری که از همون بچگی و از وقتی که فهمیدن ، ازشون دور بود ، یک بار دست نوازش به سرشون نکشیده بود ...

خودش حتی برای یک بار هم تو آغوش باباش نشسته بود طوری که براش شد آرزو ، شد حسرت ...

نگاه خيس از اشکش تو صورت باباش می چرخيد ...

تو بچگی شده بود که به دوستاش دروغ بگه و از خوبی و مهربونی باباش تعريف کنه ... برای اينکه پيش اونها کم نياره ، تا اونها نفهمن که حسنا اين دختر شاد و مهربون يه دنيا غصه تو دلش داره ... چون جرأت نداره به باباش نزديک بشه

.... چون باباش مثل خیلی از پدرهای مهربون نمياد دم مدرسه دنبالش ... اونها نبايد متوجه می شدن که بابای حسنا با خیلی از باباها فرق می کنه.

بزرگ که شد ديگه برای کم نياوردن دروغ نگفت ، يا دور بود يا ساکت ... ديگه خوب و از بد می شناخت ، نبايد کسی از راز دلش باخبر می شد ، محسن شد همدمش ، دوستش ، همراهش ..

هيچ خاطره خوبي و لحظه خوشي از پدرش به ياد نداشت ... حالا چي شده بود که اين جوري دست به روي حسنا باز کرده بود ، حسنا هم دلش مي خواست ، دوست داشت ، حقش بود حتي براي يک بار هم که شده گرمي ، آسايش و امنيت آغوش پدرش و حس کنه ... بي اهميت به گذشته ها و هر چي که به سرش اومده ... حسنا تو روزهاي سخت و لحظه هايي که براش با مرگ برابر بودن رو حرف پدرش حرف نزده بود ، الان که ديگه جاي خود داشت الان بيشتري از هر وقتي دلش مي خواست به حرف باباش گوش بده و احترام نگه داره و چه حس شيريني بود ... يا شايد ملس ...

انگار تعلقش طولاني شده بود ، چون رگه هاي از نا اميدي و حسرت رو تو چشم حاجي ديد ، دستهاي حاجي که شل شدن و داشتن سقوط مي کردن و ديد و دلش لرزيد ، نبايد باباش و خودش و از اين خوشي از اين نعمت محروم مي کرد ... حالا که حاجي خودش تمايل داشت ، الان که قدم اول و براي برداشتن اين فاصله برداشته بود ، ديگه صبر کردن معني نداشت ... با همه سختي هايي که کشيده بود يه لحظه حتي يه لحظه هم به شکستن دل باباش ، به تلافي کردن فکر نکرد ... به اينکه ممکنه با دوري کردنش حال حاجي دوباره بد بشه غرور حاجي شکسته بود و اين کم چيزي نبود ... حاج عزيزالله با همه غرورش ، با همه سخت و سنگ بودنش الان تو اين لحظه مي خواست دخترش و بغل کنه

.....

اشک صورتش و خيس کرد ، ميون گريه خنديد ، به روي پدرش که هنوزم تو چشماش انتظار بود ، فاصله اي کمی که داشتن و طی کرد و تو آغوش باباش گم شد ... سر رو سينه اش گذاشت ميون شور و اشتياقي که داشت ، با ضربان بالاي قلبش حواسش به تپش هاي قلب پدرش هم بود ، تپش هايي که حسنا يادش نمي اومد کي صداسش و شنيده ... يه بار باباش و

بغل کرده بود اون شب که همه چی به هم ریخت ، اما اون موقع قلب باباش تپش نداشت ...
 آرامش خیالی که الان نصیب حسنا شده بود به اون اضطراب و ترس می ارزید
 باد سیاه اومد و همه حسرتها و تلخی های گذشته رو با خودش برداشت و برد ، وقتی که
 دستهای باباش دور کمرش حلقه شدن ، وقتی که دست نوازش باباش رو سرش کشیده شد ...
 اشکی که از چشم حسنا می ریخت اشک شوق بود ... اشک خوشی ...
 چه اسمی رو این احساسش می گذاشت ؟ توصیف شدنی نبود ... نمی شد تعریفش کرد...
 وحسنا آرزو کرد که ای کاش محسن هم بود ... ای کاش که محسن هم بتونه این لحظه رو
 حس کنه ...
 هیچ کدوم هم حرفی نمی زدن ، این سکوت هم قشنگ بود و ملموس ... اگر به حسنا بود
 دوست داشت زمان همون جا و همه لحظه بایسته .. از خداهش بود که الان که تو بغل باباشه
 همه چی ثابت بشه تا حسنا بتونه تا ابد تو آغوشی که تا الان ارزش محروم بود بمونه ...
 هنوزم یه ترسی ته دلش بود ، اینکه نکنه باباش دوباره عوض بشه ... دوباره بشه همون
 حاجی ... نکنه این تغییر حال فقط به خاطر مریض شدنش باشه ؟
 مهم نبود ، برای اون دیگه مهم نبود چون حتی اگر این اتفاق هم میفتاد حسنا به یکی از
 آروزهای بزرگش رسیده بود

....

دست حاجی نوازش گونه رو کمر حسنا حرکت می کرد ... انگار اونم نمی خواست که این
 سکوت شکسته بشه ... حاجی حق داشت که ساکت باشه برایش سخت بود که بخواد حرفی

بزنه براي با خودش کنار اومدن به زمان نياز داشت و گرنه اونم حتماً حرفهايي براي گفتن داشت

با ضربه اي که به در خورد ناچار از آغوش پدرش بيرون اومد ، واسه خاطر همين چيزها بود که دوست داشت زمان بايسته .. دوست نداشت کسي وارد اين خلوت ساکت و دوست داشتني بشه ...

از آغوش باباش بيرون اومد ، لبخندي به روي حاجي زد و اشکش و پاک کرد و بفرمائيد گفت .

دکتر براي معاينه و بررسي وضعيت حاجي اومده بود ... حسنا دوست داشت پيش دکتر هم اعتراف کنه که هيچ صدائي منظم تر و قشنگ تر از صدای قلب باباش نيست ... اگر مي شد بهش مي گفت که حال حاجي ديگه خوبه ...
از خوب هم بهتره ...

تا دکتر سرگرم گوش دادن به صدای قلب باباش بود ، آبي به دست و روش زد ، متوجه صدای دکتر هم بود :

- خوب پيرمرد هنوزم نمي خواي حرفي بزني ؟ من دکترم با شنيدن صدای ضربان قلبت و چند تا عکس و آزمايش مي فهمم که حالت خوبه ...

اشاره اي به حسنا کرد و گفت : اما اين دختر خانم گل که از همون موقع نگران حال باباشه که باور نمي کنه ... نه تاوقتي که از زبون خودت بشنوه ... نمي خواي خانواده ات رو از نگراني دربياري ؟

لبخند رو لب حسنا نشست ، نيازى به گفتن حاجى نبود حسنا با شنيدن صدای قلب باباش مطمئن شد که حالش خوبه ... هم حال قلبش ... هم حال دلش

دکتر به حاجى که هنوزم ساکت بود توصیه های لازم و کرد ، به حسنا هم اطمینان داد که حال پدرش خوبه و بهتر هم می شه البته با رعایت یه سری فاکتورها ... منظور دکتر از فاکتور وضعیت محسن بود ، هنوز زود بود که حاجى متوجه بشه چه اتفاقی برای محسن افتاده ... به ویژه الان .

دکتر که رفت حسنا لبخند به لب کنار تخت نشست ، حالا که چند دقیقه از اون ماجرا گذشته بود یه حس خاص داشت ، مثل شرم ، مثل خجالت ، دوست داشت که صورت باباش و نگاه کنه اما دستاش تو هم گره کرده بود و با انگشتاش بازی می کرد ، هیچ وقت به همچین لحظه ای فکر نکرده بود ، به حقیقت پیوستن همچین لحظه ای هیچ وقت تو باورش نمی گنجید ، اما با این وجود بعضی وقتها با خودش تمرین می کرد که چه حرفی به باباش بزنه و از چی بگه ... اما الان که موقعیتش پیش اومده بود انگار کلمه ها از ذهنش فرار می کردن ، هیچی یادش نبود که بخواد کنار هم قطارش کنه ، توانایی اینکه سر صحبت و با پدرش باز کنه نداشت ، می ترسید لب باز کنه و چیزی بگه و همه چیز و خراب کنه .

هنوزم گیج بود و شوکه ، تنها چیزی که الان یادش بود صدای ضربان قلب پدرش بود ، لبخند محوی هم رو لبش نشسته بود با یاد آوری اون حس که اگر چندین بار دیگه هم تکرار می شد به خوشمزگی بار اول نبود ، بعضی وقتها و خیلی چیزها با تکرار شدنشون و جا افتاده تر شدنشون مزه شون بیشتر حس می شه ، اما نه مزه آغوش پدر مثلی حاجى برای دختری مثل حسنا ... حسنا هم بار اول و بیشتر و از همه دوست داشت ، همون سر آغاز و همون اولین بار که برای همیشه و تا باقى عمرش تو ذهنش می موند چون فراموش شدنی نبود .

منتظر بود مامانش بياد ، مامانش که مي اومد اوضاع کمی آروم تر می شد .

چيزی دم دستش نبود که بتونه برای حاجی آب میوه یا کمپوت باز کنه ... از اون مهمتر باید این خبر خوب و بهش می داد ، خبری که حسنا خودش هم هنوز باورش نکرده بود ، این قدر اتفاقی و دور از نظر بود که حسنا هنوزم شک داشت که چند دقیقه پیش تو بغل باباش بوده . این حس حاجی رو دوست داشت ، حکمت خدا این جا بود که خودنمایی می کرد ، اون دعوا و بحث این خوبی رو هم داشت و کاش که این خوشی کامل بشه با به هوش اومدن محسن .

نه می تونست حرفی بزنه ، نه سکوتی که بین شون بود و دوست داشت ، با اینکه وضعیت سفید بود اما بازم انتظار نداشت که باباش حرفی بزنه ، قبول داشت که برای حاجی که غرورش و زیر پا گذاشته کار سخته حرف زدن ، همچین انتظاری هم نداشت .

همین طور که با انگشتهای دستش که از بس فشارشون داده بود قرمز شده بودن بازی می کرد ، سر بلند کرد ، خوشحال بود و سر مست ، طوری که این خوشحالی تو تمام حرکاتش و همه اجزای صورتش مشخص بود ، هم چشمش می خندید ، هم لبش ، با لب بسته لبخندی زد و با نگاهی بسته گریخته به صورت باباش گفت : مامان هم نیومد ...

-م.... محسن .. محسن کجاست ؟

حسنا دوباره با لبهای بسته خندید ، با شوق زیاد تو صورت باباش نگاه کرد ، نا باور و متعجب ، امروز عجب روزی شده بود . اگر حسنا کسی بود مثلاً امیر یا حاکم ، کاتبی هم داشت که باید همه چیز و مو به مو بنویسه و ثبت کنه ، ارزش می خواست که امروز وبه عنوان بهترین روز عمرش ثبت کنه تا برای همیشه تو تاریخ بمونه ، به وزیرش هم دستور می داد که امروز و

جشن بگيره و همه رو وادار كنه به خوشحالي كردن ... چه حيف كه كاره اي نبود ، اما تو دلش خودش كه مي تونست شاد باشه ...

خيلي جالب بود كه حاجي بعد از چند روز سكوت ، امروز زبون باز كنه و با صدای خش دار و گرفته اش و همين طور لرزونش سراغ محسن و بگيره .. سراغ پسرش رو .
خوشي صحبت كردن حاجي يك طرف ، ناراحتي و غم سؤالي كه پرسيد يك طرف ديگه ...
برای حسنا خيلي سخت بود كه قضاوت كنه بين اين دوتا ، كدومش بيشتتر بود ؟ كدومش سنگين تر؟

اگر مي شد بهش مي گفت كه چي شده اما قلب ضعيف حاجي و توصيه هاي دكتر زبون حسنا رو بسته بودن ، آب دهندش و به همراه بغضش قورت داد ، لبخند خسته اي زد و گفت : محسن ؟ همين دور و بر ...

حاجي به پشتي تخت تيكه زد و آه عميقي كشيد ، آهي كه حسنا هم گرما و حسرتش و حس كرد ، حرفش پيش حاجي اعتباري نداشت ، چون از وقتي كه چشم باز كرده بود محسن و نديده بود ، همه اومدن بودن ملاقاتش اما هيچ اثری از محسن نبود ...

سر حاجي دوباره بالا اومد ، اما سر حسنا پايين افتاد ، دوست نداشت كه اشك حلقه زده تو چشم باباش و بيينه ، به خاطر غرور باباش ، به خاطر نا توان بودن خودش كه ممكن بود تحمل از دست بده و زبون باز كنه .

- من بابای بدی بودم نه ؟؟؟!!!

سر حسنا بالا اومد ، با چشمهائي كه مضطرب بودن و ناراحت ، برای خودش تکرار كرد : بابای بد ؟؟؟

حاجي چشم دوخته بود به لب حسنا براي جواب شنيدن و حسنا مستأصل بود براي جواب دادن ، چه جوابي مي داد ؟ بد بودن معني خودش رو داشت ، يعني حسنا بايد اخلاق خاص حاجي رو بد بودن معني كنه و جواب بله بده ؟

حاجي سخت گير بود ، بعضي وقتها بد اخلاق ، حرف خودش و به كرسي مي نشوند و هر چي مي گفت بايد همون مي شد ، اما با همه اين تعاريف نمي شد انكار كرد كه خوبي بچه هاش و نمي خواسته ، شكل دوست داشتش فرق مي كرد شايد .

اگر مي گفت نه بابا ، چرا همچين فكري مي كنين كه خيلي مسخره بود ، به خصوص با دعوای اون شب و حرفهايي كه زده شد ، اگر مي گفت آره باباي بدی بودی ، دل حاجي مي شكست

نفسش و سنگين بيرون داد و لب باز كرد جواب بده كه حاجي گفت : حرف دلت و بزن ...
دستهای حسنا مشت شدن ، حالا هم كه داشت با باباش حرف مي زد ، حاجي سؤالهای سخت ازش مي پرسيد .

دل به دريا زد و گفت : با بقيه باباها فرق داشتی مثل همه شون نبودی ...

لبخند تلخي رو لب حاجي نشست ، چشمهاش صورت حسنا رو كاويد ، نگاهش به صورت حسنا بود و فكرش جای ديگه ..

اينكه مي گن دخترا بابايي هستن ، كاملاً درست بود .. حسنا نشون داده بود كه مثل همه دختر هاست اونم براي بابايي كه به قول خودش با همه باباها فرق داشت ، مثل همه شون نبود ...

صداقت حسنا به دلش نشست اما اخمي بين ابروهاش افتاد و گفت : تو چرا اون شب حرفي نزدي ؟ وقتی که همه حرف براي گفتن داشتن تو چرا ساکت ايستادي و ترسون و لرزون به من نگاه مي کردی ؟ تو هم مي تونستی حرف دلت و بزني چرا چيزي نگفتی ؟ از ترس من بود يا ...

پدرش نبايد ناراحت مي شد ، اون خاطره ها نبايد دوباره براش زنده مي شدن ، امکان اينکه حالش دوباره بد بشه بود و حسنا اين و نمي خواست ، قلب حاجي طاقت يه سخته ديگه رو نداشت ...

هراسون بلند شد کنار تخت ايستاد و گفت : آروم باشين بابا ، مگه نشنيدين دكتر چي گفت ؟ اشك تو چشمش حلقه زد ، به خاطر اون حرفها بود که محسن الان بي هوش روی تخت افتاده بود ، پدرش اين همه عذاب کشيده بود .
- خواهش مي کنم بابا ، بهتره به چيزي که گذشت فکر نکنين ، همه چي به وقتش درست مي شه .

حسنا فکر مي کرد که پدرش با ياد آوري اون حرفها دوباره ناراحت شده ، درسته حاجي ناراحت شده بود نه به خاطر شنيدن اون حرفها ، ناراحت بود چرا کاري کرده که زنش و بچه هاش به اون شکل تو روش و ايسن ... از دست خودش ناراحت بود ...

نگاهش و تو صورت حسنا دوخت و با همون تحکمی که ازش انتظار می رفت دوباره سؤالش و تکرار کرد : تو چرا چيزي نگفتی ؟ نگو که حرف براي گفتن نداشتی ؟ نگو مثل اونها فکر نمی کردی

حسنا نگران و دست پاچه گفت: شما آروم باشين بابا ، هيجان و استرس اصلاً براي قلبتون خوب نيست ، من دوست ندارم كه دوباره حالتون بد بشه ...

- چرا دوست نداري ؟

لحن صدای باباش براش غريب بود ، نه محكم بود كه مجبورت كنه حرف بزني ، نه اون قدر التماس داشت كه دلت رو بسوزونه ، معلوم نبود كه لرزش صداش به خاطر عصبانيت يا ناراحتي ...

هر شكلي كه بود حسنا اين لحن و دوست نداشت ، نمي خواست پدرش وشكسته بينه ، همون پدر مغرور ومي خواست ، مغرور ولي مهربون ...

تند وسريع گفت : چون دوستون دارم بابا ، چون برام مهم هستين ...

- بابايي كه با همه باباها فرق داشت و دوست داري ؟

اگر امكانش بود كه دست باباش و بگيره و باهاش حرف بزنه خوب بود ، اين جوري مي شد كه حاجي زودتر آروم بشه اما مي ترسيد ، هنوزم اونقدر خودش ونزديك به حاجي نمي ديد كه خودش پيش قدم بشه ، شايد خود خواهي بود اما اگر خود باباش دستش و مي گرفت بهتر بود ، دل حسنا آروم تر مي شد .

با اطمينان كامل و بالحنی آروم كه توقع داشت حاجي رو آروم كنه گفت : براي من هيچ بالاتر و مهم تر اين نيست كه بابام هستين ، مگه مي شه بابا رو دوست نداشت ... مهر بچه به پدر و مادر كه ياد گرفتني نيست ، اين مهر ومحبت تو وجود آدم هاست ، تو دلشونه ... از همون موقع كه به دنيا ميان ، يا حتي از خيلي قبل تر...

چشمهای حاجی بسته شد ، پس چرا این محبت تو وجود اون نبود ؟

حسنا نگاهی به پدرش ، نگاهی به دستهای انداخت ، کاش توانش و داشت که دست حاجی رو بگیره ، این طوری احساسش و بهتر به حاجی منتقل می کرد ... حال حاجی رو درک می کرد ، داشت جواب حسنا رو حلاجی می کرد ...

دوباره نگاهی به دست باباش انداخت ، آهی کشید و گفت : اما راه ابراز این محبت تو وجود همه یکسان نیست ، هر کی به یه شکلی محبتش رو نشون می ده ...

منظوری از گفتن این حرف این بود که شما سنگ دل و بی محبت نبودى ، راهتون با بقیه فرق داشت ...

- به قول محسن شاید راهم غلط بوده اگر درست بود ، اگر اونم مثل تو فکر می کرد الان اینجا بود ... بابای نامهربونش رو چشم انتظار نمی گذاشت ... اون قدر از من دلگیر و ناراحته ... اون قدر به بد بودن من ایمان داره که نخواسته که بیاد ..

راه دلداری دادن باباش این بود که بدونه محسن کجاست و چرا این چند روز پیداش نیست ، راهی که بن بست بود

حسنا با این حرفهای پدرش اطمینان داشت که اگر از حال محسن با خبر بشه طاقت نمیاره ...

بین دوراهی گیر افتاده بود ، بلد نبود پدرش و آروم کنه

شانس باهش یار بود چون در اتاق باز شد و سوری خانم وارد اتاق شد ، اونم با چه قیافه ای ، شکل علامت سؤال شده ، چشمهای اونم گرد شده بود و تعجب از نگاه و صورتش می بارید....

نگاه حسنا به صورت مادرش که درست به موقع و سر بزنگاه رسیده بود افتاد ، بدون شک صدای حاجی و حرفهای اون و شنیده بود که این جوری شده بود ...

نگاه حسنا هم متعجب بود یعنی وقتی که باباش می خواست بغلش کنه ، قیافه اونم این شکلی بوده ??? .

صورت مامانش دیدنی شده بود ، تعجب داشت و به همراه کمی ناراحتی ، حسنا درک می کرد ، سوری خانم از این ناراحت بود که چرا حاجی با اون که از دیشب پیشش بوده حرفی نزده و حالا خیلی راحت با حسنا ، با دخترش صحبت می کنه ، بلند شد ، بهتر بود اونها رو با هم تنها می گذاشت ، حتماً حاجی هم حرفهایی برای گفتن به زنش داشت .

مقابل مامانش که نگاهی هنوزم به حاجی بود ایستاد ، حقش این بود که مامانش و بغل کنه و با خوشحالی این خبر خوب و بهش بده و طلب مزدگونی بکنه ، اما حال مادرش مساعد این رفتار نبود . دست رو شونه اش گذاشت و آروم گفت : به حرفهایش گوش بدین مامان ، منم می رم سری به محسن بزنم و پیام ، از وضعیت محسن فعلاً چیزی بهش نگیان .

فشاری به شونه مادرش آورد و اونها رو تنها گذاشت . بیرون که اومد شونه ای بالا انداخت ، خوشحال بود از اینکه اولین نفر بوده ، حتماً زن و شوهر بلد بودن چطور با هم کنار بیان .

مثل یه پر سبک بود و رها ، لبخند رو لبش محو شدنی نبود ، امروز بدون شک بهترین روز زندگیش بود ، حس های کودکانه دوباره تو وجودش زنده شده بودن ، اگر جا داشت

وامکانش بود لی لی می کرد و دور خودش می چرخید تا همه بفهمن و بدونن که حسنا چقدر

خوشحاله ، حیف که نمی شد ، حسنا بزرگ شده بود یه خانم مقبول پس رفتارش هم باید

جافتاده و خانمانه باشه ، گل لبخند رو لبش نشوند ، با روی گشاده به پرستارهای بخش سلام

کرد، صبح بخیر گفت، حتی همون پرستار بد اخلاق، می تونست با این لبخند خوشیش رو با دیگران شریک بشه.

می خواست بره پیش محسن، کاش الان وقت ملاقات بود و می تونست با محسن حرف بزنه و از تغییر حال حاجی بگه و از محسن بخواد که بیدار بشه تا با چشم خودش ببینه ...

باید حال محسن رو از مبین یا از دکترش می پرسید، امید داشت که خبرهای خوب تداوم داشته باشه و دکتر محسن هم دلش و شاد کنه با دادن یه خبر خوب از بهتر شدن وضعیت محسن، یا بالا رفتن سطح هشیاریش.

تو سالن انتظار مبین رو دید که انگار قصد داشت به دیدن اونها بیاد، یه آن یه ترس تو دلش نشست که نکنه طوری شده؟

خنده ی روی لبش جاش و با ترس عوض کرد ... ترسی که تا رسیدن به مبین و شنیدن حرفهایش همراهش بود.

- سلام حسنا خانم.

تو این مدت با مبین احساس راحتی می کرد حتی موقع حرف زدن هم معذب نبود، مبین رو خوب شناخته بود، همین که با بقیه دوستهای محسن فرق داشت خودش یه امتیاز بود و دلیل برای حس احترام و نزدیکی بیشتر. مبین خودش هم نشون داده بود که اعتماد محسن بی دلیل نبوده و لیاقت این جایگاه رو تو ذهن محسن و همین طور پیش خانوادههاش داره.

با این وجود هنوزم براش آقای بشارتی بود، برای حسنا سخت بود که به اندازه مبین راحت باشه و آقا مبین صداش کنه.

- سلام از ماست آقای بشارتی ، چیزی شده ؟

لبخند جمع و جوری رولب مبین نشست و گفت :

نه .. چطور ؟ حسنا نفس راحتی کشید و گفت :

آخه عجله داشتین

مبین به تأسف برای خودش سری تکون داد و گفت : شرمنده که ترسوندمتون ... خدا رو شکر

چیزی نشده ...

- خدا رو شکر .

تو مسیر رفت و آمد بودن و مبین به حسنا اشاره کرد که برن به جای مناسب بایستن ، همه اونهای که از کنار دستشون رد می شدن مراعات نمی کردن و ممکن بود به حسنا تنه بزنن ، چیزی که مبین دوست نداشت ، خیالش از حسنا دیگه راحت شده بود این که می تونه و می دونه و مراقب حریمش هست ، این که خودش هم به خیلی چیزها اهمیت می ده ، تا حالا نشده بود مستقیم تو صورت مردی غریبه یا حتی آشنا زل بزنه و باهاش حرف بزنه ، درسته که شرایط هم طوری بود که رفتار حسنا رو تحت تأثیر قرار می داد اما تا حالا ازش رفتار ناشایست و نا به جا ندیده بود .

کنار دیوار که ایستادن ، مبین گوشیش رو تو دستش جابه جا کرد و گفت : حال بابا

چطوره ؟ هنوزم همون طوری هستن ؟

ابروهای حسنا بالا رفت ، این مبین چقدر تیز و نکته سنج بود !!! امیدوار بود که کسی غیر از خانواده عمه اش از حال پدرش چیزی نفهمیده باشن ، اما این مبین انگار حواسش به همه جا و همه چی جمع بود .

در هر صورت نیازی هم برای لا پوشونی کردن و مخفی کردن نبود ، مبین که انگار جزء خانواده باشه از همه چی خبر داشت ، از اون گذشته حال پدرش هم دیگه خوب شده بود
 خنده محوی دوباره مهمون لبهای حسنا شد ، صورتش شاد شد و چشماش برق زد ، در حالی که مبین اصلاً این انتظار نداشت ، فکر می کرد با پرسیدن این سؤال حسنا می ره تو فکر و ناراحت می شه ، اولین بار بود که لبهای حسنا رو خندون می دید ، اونم نه هر خنده ای ، حسنا تو شادی کردن و نشون دادن خوشحالیش هم حجب و حیا داشت و این رفتار به چشم مبین ، دیدنی ، خواستنی و شیرین بود .

- نه ، الان خیلی بهتر شده ، امروز بالاخره حرف زد ، اولین نفر هم با خودم ...

شوق و ذوقی که تو صدا و لحن حسنا بود مبین رو هم به وجد آورد ، چه مهربونه و خانم این دختر که با همه مشکلاتی که داشته این طور باباش و دوست داره و به خاطر خوب شدنش خوشحاله و شادی می کنه .

حرف حسنا رو برای خودش تکرار کرد ، اولین نفر باخودم حرف زد ، این بار ابروهای مبین هم بالا رفتن ، حاجی حرف زده بود واز همه مهمتر اول با حسنا ... پس چراغونی چشمهای حسنا به این دلیل هم بود ... چه حالی داشت این دختر ، مبین خیلی خوب حس می کرد ، مبین هم امید داشت که حاجی با این اتفاقی که افتاد به خودش اومده باشه ، مثل اینکه همین طور هم بود.

چند ثانيه اي تو صورت حسنا مکت کرد ، حسنا با لبهاي خندون و چشمايي که از خوشي برق مي زدن ، زيباتر شده بود .

تو دلش استغفراللهي گفت ، نفسش و سنگين بيرون داد ، از دست خودش ناراحت بود که اين فکرها به سرش مي زد ، اين دختر خواهر محسن بود بهترين دوستش ، احساسی تازه داشت ، احساسی که به خاطر حسنا و از حضور اون بود اما الان اين دختر حکم امانت و براي ميبين داشت ، نبايد پا از گلیمش دراز ترمي کرد ، تو اين موقعيت حال محسن از هر مسئله ديگه اي مهمتر بود.

اما خوشحاليش رو از شنيدن اين خبر نمي توانست پنهون کنه ، که شايد بيشتر به خاطر شاد بودن حسنا هم بود .

- خوب به سلامتي ، چشمتون روشن حسنا خانم

- سلامت باشين آقاي بشارتي

گرد غم رو چهره حسنا نشست ، آهي کشيد و گفت : اما اي کاش محسن هم بود ... بابا اول از محسن پرسيد ، چشم انتظار او مدن محسنه

مبين هم متأثر شد ، انگار که شاد شدن و ناراحت شدن با احوالات حسنا رابطه مستقيم داشت ، هر تغييری تو لحن و حال حسنا رو ميبين هم اثر مي گذاشت .

- بهشون که چيزی نگفتين ؟

حسنا براي لحظه اي تو صورت ميبين نگاه کرد ، حالا ديگه به جای برق شادی ، اشک چشمش و روشن کرده بود .

- هنوز نه دكتر گفت زوده ... اما بابا بايد بفهمه كه چي شده فكر مي كنه محسن هنوزم دلخور و ناراحته كه به ديدنش نمياد ...

- حق دارن ، هر كي بود همين فكر و مي كرد ... حاجي هم تازه روبه راه شده ... مطمئناً به زودي و با كمك دكتر مي تونين بهش بگين چي شده ...

كمي اميد تو حرفهات ريخت و براي خوشحال كردن حسنا كه انگار دوست نداشت ناراحت و گرفته بيندش گفت : از كجا معلوم ، شايد تا قبل از اين كه شرايط حاجي مساعد بشه ، حال محسن خوب شد و به هوش اومد ... از لطف خدا نبايد نا اميد شد

- خدا كنه ... من به هيچ وجه دوست ندارم كه حال بابا دوباره بد بشه .

حرف دل ميبين هم بود ، ميبين هم دوست نداشت كه مشكلي پيش بياد ، فقط به خاطر اينكه حسنا دوست نداشت .

نگاهي به ساعت گوشيش انداخت و دوباره تأسف خورد ، براي حرف زدن با حسنا اومده بود ولي با ديدنش پاك فراموش کرده بود كه چي مي خواسته بگه ...

- به اميد خدا كه محسن به زودي به هوش مياد و همه مشكلات حل مي شن ، من به عرضي خدمتتون داشتم حسنا خانم

اسم حسنا رو كه به زبون آورد به احساس خوب از ته دلش رد شد ، حسنا ، تلفظ و تكرار اين اسم اين روزها براي ميبين عجيب شيرين بود و دوست داشتني ، اسمي كه محال بود تكرارش خسته كننده باشه ، اسمي كه مي تونست با خودش خيلي چيزها بياره ، عشق ، شور ، اميد و فراموشي .

- خواهش مي كنم ، بفرماييد .

- شرمنده ام كه اين و مي گم ، از كارگاه زنگ زدن و بايد به اونجا سر بزنم ، انگار كه مشتري اومده برايديدن كارهاي جديد ، اگر كليد داشتن مسئله اي نبود

حسنا مؤدبانه ميون صحبت هاي مبين رفت و گفت : متوجه هستم آقاي بشارتي ، لازم به توضيح دادن نيست اصلاً ، من خودم مي فهمم كه چقدر مزاحم شما شديم ، اين چند روز مدام کنار ما بودين ... طوري كه از كار و زندگي خودتون هم عقب افتادين ، پيشنهاد صبح منم به خاطر همين بود ، به خاطر اينكه شما هم به كارتون برسين و خسته نشين

اينبار زبون اعتراض و گلایه مبين بسته شده بود ، نه به اين خاطر كه حرفهاي حسنا رو قبول داشت نه ، مبين مي خواست حسنا حرف بزنه و اون گوش بده .

- مامانم كه پيش باباست ، منم مي رم کنار محسن ، شما هم با خيال راحت بريد به كارتون برسين .

چيزي كه توجه مبين رو به خودش جلب کرده بود ، رسمي حرف زدن حسنا بود و آقاي بشارتي خطاب كردنش ...

راست ايستاد ، نفس عميقي كشيد ، يعني مي شد روزي بياد كه اين فاصله ها برداشته بشه و

حسنا هم عادي و بي تكلف باهاش حرف بزنه ؟ نه با نگاه سر به زير ، نه با اين همه فعلهاي

جمع كه آخر همه جمله هاش مي نشستن ؟ دوباره استغفرالله گفت و تو موهاش دست

كشيد ، آرزوهاي مبين هم اين روزها رنگ و بوي حسنا رو گرفته بودن . مخالفتي نكرد

فقط در جواب حسنا گفتم: من امروز برام کار پيش اومده و گر نه اين تنها کاری هست که از دست منبرای محسن ساخته است ...

- متوجه ام آقای بشارتی ...

مبين دوست داشت همونجا سرش و تو ديوار بکوبه ...

- اما باور کنين که محسن هم راضی نيست ، شما که محسن و خوب می شناسين ، می دونم که از حضور شما خیلی هم خوشحاله اما راضی نيست که به خاطر اون از همه چی عقب بيفتين ... اين وهم در نظر بگيرين ...

- در اين مورد بعداً حرف می زنيم ... فکر نکنم کارم زياد طول بکشه ... اگر احياناً برای محسن چيزی لازم شد ، به خودم خبر بدين زود خودم و می رسونم ...

حسنا هم چشم گفتم ، چشمی که مابين هم باورش نکرد ، مطمئن بود که اگر چيزی لازم بشه حسنا خبرش نمی کنه .

حسنا رو تا بخش ICU همراهی کرد ، دوباره بهش سفارش کرد که اگر کاری پيش اومد خبرش کنه و خداحافظی کرد .

خدا به همراهتونی که حسنا بهش گفتم به دلش نشست ، کاش برسه اون زمانی که سهمی از دل نگرانيها و توجهات حسنا رو داشته باشه ، اون روز می رسيد ؟ حسنا می خواست ؟ اينم خودش يه سؤال بزرگ بود ، يه دل نگرانی برای مبینی که خواسته يا ناخواسته دل به حسنا داده بود و گرفتار شده بود .

روی صندلی تو راهرو نشسته بود ، مفاتیح به دست اشک می ریخت و دعای توسل می خوند و از خدا می خواست که با همون نگاه مهربونی که به حاجی لطف کرده بود به محسن هم نظر بندازه ، به جوونیش رحم کنه و ببخشدش ، شاید محسن اشتباه کرده بود که تو روی باباش ایستاده بود ، اما حسنا از خدا می خواست که به خاطر همون پدر به محسن کمک کنه .
تو حال خودش غرق بود که با صدای پرستار که همراه محسن دهقانیاں رو صدا می زد به خودش اومد .

فوری بلند شد و به طرف پرستار رفت .

- جانم ؟ چیزی شده ؟

پرستار مهربون لبخندی به روش زد و گفت : نه عزیزم ، برای مریضتون یه چیزهایی لازمه که باید تهیه کنید .

- چی ؟ دارو لازم داره

؟ - دارو و چیزهای

دیگه .

نسخه ای به دست حسنا داد و گفت : این آمپولها رو بخرین ، فکر نکنم از داروخونه بیمارستان بتونین تهیه کنین ، باید آزاد خریداری بشه و همین طور یکی دو تا بسته پوشک محافظ بزرگسال

با جمله دومی که پرستار گفت دل حسنا سنگین شد و پراز غم ، دیگه از خوشی چند دقیقه پیش تو صورتش خبر نبود ، کار محسن به کجاها کشیده بود ؟ اشک تو چشمش حلقه زد ، ناراحتیش اونقدر ملموس و محسوس بود که به چشم پرستار هم اومد .

بازوی حسنا رو نوازش کرد وبا گفتن شما تنها نیستین از کنارش گذشت ، اولین بارش نبود که با این صحنه ها روبه رو می شد ، نگرانی خواهری برای برادر ، یا مادر برای بچه اش .. دست زیر چشمش کشید و اشکش رو پاک کرد ، ناراحت و عصبی بود ، دیگه به داروخونه بیمارستان هم سر نزد برای خریدن پوشک ... استدلالی هم نداشت ، شاید دوست نداشت برای محسن از این جا خرید کنه ...

لزومی هم ندید به مادرش زنگ بزنه و نگرانش کنه ... اون الان پیش حاجی بود ، یعنی حاجی با مامانش هم حرف می زد ؟ اگر حرف می زد چی می گفت ؟ مامانش چکار می کرد ؟ باید سر فرصت از مامانش می پرسید .

به مبین هم زنگ نزد ، تازه رفته بود و مسلماً کارش هنوز تموم نشده بود که برگرده ، حسنا خودش از پس این کار بر می اومد .

اول به فکر خریدن آمپول بود ، چون اون پوشک کذایی رو از همه جا می تونست بخره ... سومین دارو خونه ای که سرزد آمپول هم پیدا شد ، نفس راحتی برای پیدا شدن آمپولهای کمیاب و گرون کشید .

به سختی از متصدی داروخونه خواست که دو تا بسته هم پوشک محافظ بزرگسال برایش بیاره ، برای خودش سخت بود وگرنه اون خانم چند تا بسته جلوش گذاشت تا حسنا بین شون انتخاب کنهنگاه خیس و سرخ از اشک نریخته حسنا رو بسته های رنگ و وارنگ و شکلهای

روش می چرخید ... عکس پیرمرد و پیرزن بود ، محسن چه شباهتی به اونها داشت ، چه اهمیتی داشت که کدومش ضد باکتری و ضد قارچه ؟ چه اهمیتی داشت که چقدر قدرت جذب داره ؟ مهم این بود که محسن تو شرایطی بود که باید از این چیزها استفاده می کرد .

حساب کرد و متصدی داروخونه براش نایلون آورد تا بسته ها رو داخلش بگذاره ، انگار امروز همه متوجه حال حسنا می شدن که اونم یه نایلون محکم و پرازنقش و نگار به حسنا داد ، اما معذب بودن حسنا به خاطر به دست گرفتن اونها نبود ، دردش چیز دیگه ای بود ...

سرگرم گذاشتن بسته ها تو نایلون بود که مردی کنار دستش ایستاد ، با چند قدم فاصله ، بوی عطرش برای حسنا آشنا بود ، توجهی نکرد چون خودش یه عالمه فکر داشت که فکر کردن به عطر آشنا میون اونها جایی نداشت .

اما فقط عطر آشنا نبود ، چون صدایش هم آشنا بود . صدایی که داشت به یه دختر بچه پنج شش ساله قول می داد که براش خمیر دندان ژله ای می خره ، با همون طعمی که دوست داشت ، طعم موز

نتونست با وسوسه نگاه نکردن به اون مرد مقابله کنه ... حس کنجکاوی و دونستن دست از سرش برنداشت ، باید می دید و مطمئن می شد که اون مرد خودشه ، حرفش و تصحیح کرد اون نامرد خودشه

نگاهش از دختر بچه که دستهای مرد و محکم گرفته بود به صورتش مرد کشیده شد ، اشکی که تا الان تو چشمش زندانش کرده بود و اجازه باریدن بهش نداده بود با دین اون مرد چکید و صورتش و خیس کرد .

مجتبی بود ، شوهر سابقش ، مردی که نزدیک دوسال باهاش زیر به سقف زندگی کرد ، چیزی از اون زندگی جز رنج و عذاب و تحقیر شدن یادش نبود ، خاطر های خوشش اونقدر کم و کم رنگ بودن که اصلاً به چشم نمی اومدن ولی در عوض ...

دوباره نگاهش به صورت دخترک کشیده شد ، صورتی که هیچ شباهتی به مجتبی نداشت ، به اندازه سر سوزن هم شباهتی نداشت و این یعنی اینکه اون بچه نمی تونست بچه خود مجتبی باشه ... انگار که کسی سوزن داغ تو جگرش فرو می کرد و بیرون می آرود ، سوزنی که هر دفعه داغ تر و سرخ تر می شد ، دیگه نباید به اون روزها فکر می کرد و به مردی که الان کنارش ایستاده بود اهمیت می داد ... فقط به سؤال داشت ، سؤالی که خیلی وقت بود دنبال جوابش بود ، این که چرا مجتبی که حسنا رو نمی خواست باهاش ازدواج کرد ؟ این که چرا مجتبی که اوایل زندگی خوب و مهربون بود و حسنا می خواست سعی کنه دوستش داشته باشه از این رو به اون رو شد و اون همه عذابش داد ؟ و الان به احتمال برای خودش داشت ، اینکه همه اون سختی ها به خاطر مادر این دختر بچه بوده وبس ... یعنی حسنا به اندازه به زن بچه دار هم ارزش نداشت؟

نگاهش که دوباره به صورت مرد کشیده شد ، اون و متوجه خودش دید ، مثل اینکه مجتبی هم از دیدن حسنا شوکه شده بود که با تعجب زل زده بود تو صورتش ... شاید فکر می کرده که دیگه هیچ وقت حسنا رو نمی بینه ...

فوری نگاهش و گرفت ، نایلون رو برداشت و رو برگردوند که با صدای اون مرد ایستاد ...

- حسنا؟؟؟!!!

هيچ وقت تا به اين اندازه از شنيدن اسمش از دهن يكي ديگه بدش نيومده بود ، تا حالا نشده بود كه از اسمش بدش بياد ، اما اين جا و تو اين لحظه اسمش رو دوست نداشت چون نمي خواست از دهن آدم كثيف و دورويي مثل مجتبي بيرون بياد

فوري اشكش و پاك كرد ، حسنا مقاوم تر از اين بود كه با ديدن شوهر سابقش دست تو دست يه دختر بچه بشكنه و از پا دريپاد ، سختش شده بود اما نبايد بروز مي داد ، مجتبي نبايد فكر مي كرد كه حسنا رو ناراحت و عصبى كرده .

به طرف مجتبي برگشت ، نگاهی به دور و برانداخت تا كسي متوجه اونها نباشه ، خيلي آروم ولي با فشاري كه تو لحنش بود گفت : به چه حقي اسم من و صدا مي زنين آقای

محتـرم؟؟؟ اصلاً شما كي هستين ؟ مجتبي نتونست جوابي بده چون زني كنار دستش ايستاد و پرسيد : مشكلي پيش اومده مجتبي جان ؟

نگاه حسنا رو صورت زن نشست ، زني كه هيچ برتري نسبت به خودش نداشت ، خود شيفته نبود... اما واقعاً زني كهكنار مجتبي ايستاده بودو برعكس مجتبي شباهت زيادي به دختر بچه داشت ، به پای خودش نمي رسيد ، نه از نظر ظاهر ، نه از نظر پوشش ...

به مجتبي نگاهی تأسف بار كرد ، پوزخندي زد و گفت : نه خانم ...ايشون من و اشتباه گرفتن

ديگه صبر نكرد كه چيزي بشنوه ، از داروخونه بيرون زد ، بدون شك اون زن دست از سر مجتبي بر نمي داشت نه تا وقتي كه از همه چيز باخبر نمي شد ، شايدم مي دونست ، خوييش به اين بود كه اون خانم ، الان ديگه زن سابق همسرش جديدش رو هم ديد .

با خودش رو راست بود ، ناراحت نبود از ديدن يه زن کنار مجتبي ، همون موقع كه از خونه بيرون اومد به نيت طلاق گرفتن ، همون زمان كه مهر طلاق تو شناسنامه اش نشست مجتبي رو فراموش كرد ، اين به ظاهر مرد خيلي وقت بود براي حسنا مرده بود از چشمش اشك مي باريد اما ته دلش خوشحال بود ، كه از كسي كه جاش و گرفت و باعث شد اون همه درد و رنج بكشه سر تر بود ، باخته بود اما نه به رقيب قدر رقيب قدری كه هيچ چيز نداشت تنها برتری كه نسبت به حسنا داشت اقبال بلند و پيشونی سفيدش بود ، ارزش و احترامی كه حسنا تا به اين سن نتونسته بود با جون و دل و البته درست حسش كنه ، چه تو خونه پدری ، چه در كنار شوهرش

ديدن مجتبي و اون زن خيلي چيزها رو يادش انداخت ، كمبودهایی رو كه تا الان تو زندگيش داشته بي ارزش بودنش تا الان رو به رخش كشيد

اما ديگه مهم نبودن ، چون گذشته بودن ، همه اون حسرتها رو امروز صبح تو آغوش پدرش ، با شنيدن صدای قلبش و كشيده شدن دست نوازش رو سرش به فراموشی سپرده بود تو همون لحظه نبايد اجازه بده كه تلخی اين ديدار نا بهنگام خوشی امروزش رو زایل كنه بهانه های خوبی براي ادامه اين زندگي داشت ، زندگي كه قرار بود از اين به بعد روی خوش و قشنگ خودش وبه حسنا نشون بده

جلوی در اتاق پدرش ايستاده بود تا به ملاقات كننده های باباش خوش آمد بگه و مضاف بر اون بهشون توصيه كنه كه از حال محسن حرفی به حاجی نزنن .

از صبح به بعد دكتر و نديده بود كه باهاش صحبت كنه ، بايد يه راهی براي خبر دادن به پدرش پيدا می كرد ، اين جوری نمی شد ، اگر باباش نمی فهميد به فكر وخیالهای خودش

ادامه مي داد و اين خوب نبود ، حاجي نبايد فكر مي كرد كه محسن از دستش دلخور و ناراحته كه به دیدنش نيامد... دو راهی بدی بود و حسنا بلا تکلیف ، بهتر همون توصیه دکتر بود كه هنوز اجازه صادر نكرده بود .

بغض لعنتی كه از صبح و موقع دیدن مجبتي تو گلوش گیر افتاده بود و همچنان حسنا اصرار به نشكستنش داشت خیلی سنگین بود و عرصه رو بهش تنگ کرده بود ، می خواست به خودش بقوبولونه كه به خاطر اون نیست و ناراحتیش به خاطر محسنه اما نبود ، دل شكسته ی حسنا و غرورش صبح بازم ضربه خورده بود ، به ازدواج زوركي و نا موفق و تبعاتی كه داشت همچنان دلش رو می سوزوند ، می خواست فراموش كنه اما با دیدن اون تمام زخم های كهنه دهن باز کرده بودن ، عشقی به مجبتي نداشت كه دلش بسوزوه ، اما زن بدی هم نبود ، كم نگذاشته بود از همون موقع بله گفتن با خودش عهد بسته بود كه راضی باشه به رضای خدا و دلش و صاف كنه ، مجبتي نخواست و اجازه نداد و گرنه حسنا می تونست مزه دوست داشتن و بچشه

از دارو خونه مستقیم به بیمارستان اومده بود ، حتی تو تاكسی هم گریه نكرده بود تا توجه کسی رو جلب نكنه ، می خواست تو بیمارستان و به بهونه محسن عقده های دل خودش رو هم خالی كنه كه با دیدن سحر نشد ، كم طاقتی سحر هم از علاقه زیادش به محسن بود ، حسنا بهش اعتراض كرد كه چرا اين موقع اومده بیمارستان و همون جوابی كه فكرش و می كرد گرفت :

- كه طاقت نداشتم ، دستم به هیچ كاری نمی ره تا محسن به این شكل رو تخت بیمارستان افتاده .

سحر يه پيشنهاده داشته ، اين كه اكر امكانش باشه به ديدن محسن بره و باهاش حرف بزنه ، غير از وقت ملاقات و از نزديك ، حسنا كه تا الان تجربه اي نداشته ، فقط تو فيلمها ديده بود كه از اين كارها هم مي كنن ، اكر امكانش بود خيلي خوب مي شد چون خودش هم مي تونست با محسن حرف بزنه ، حرفهاي زيادي براي گفتن به محسن داشته مثل سحر .

حسنا وسائل محسن و تحويل داده بود واز پرستار سراغ دكتر و گرفته بود ، بايد پيشنهاده سحر و باهاش در ميون مي گذاشت و جواب مي گرفت ، اما دكتر تو اتاق عمل بود ، به گفته پرستار يه مريض بد حال و تصادفي رو آوردن و دكتر الان مشغول جراحي اون بود ، چاره اي جز انتظار نبود بايد صبر مي كردن

سحر هم فهميده بود كه حسنا مثل ديروز نيست و رفتارش خيلي فرق كرده ، اما حسنا به روي خودش نياورد ، دوست نداشته الان راجع به اون قضيه با كسي حرف بزنه ، چند ماه از اون ماجرا گذشته بود ، حسنا نبايد نشون مي داد كه هر بار ديدن مجتبي مي تونه اون وبه هم بريزه ، نبايد طوري رفتار مي كرد كه ديگران فكر كنن اونم هنوزم به اون مرد و اون زندگي فكر مي كنه ، كه اين طور هم نبود ، اما دست خودش هم نبود ، اون گذشته تلخ ، خواه ناخواه جز جدا نشدني زندگي و عمر حسنا بودن پس فراموش كردنش هم كار آسوني نبود . دوباره عمه اش اومد ، بازم شلوغ پلوغ .. دسته گل و شيريني به دست ، حسنا خودش به خاطر وضعيت محسن شيريني نخريده بود ، خوب شدن حال باباش شيريني خريدن هم داشته اما به خاطر محسن دلش رضا نشد .

با ديدن اونها آهي كشيد ، اگر عمه اش نمي اومد حسنا راضي تر بود ، اما صبح دوباره عروسش براي احوال پرسى زنگ زد و حسنا بهش گفت كه باباش به بخش منتقل شده ، حضورشون خوب بود و لازم ، اما امان از زبون كسي مثل عمه اش .

بازم خدا رو شكر كه پوراندهخت نبود ، براي زيارت امام رضا رفته بود و نبود كه اونم كاسه داغ تر از آتش بشه و دلشون رو بلرزونه .

دل دل مي كرد به عمه اش بگه يا نه ، عمه اش كه رسيد مي خواست بي اهميت به حسنا داخل اتاق بشه كه حسنا بهش سلام كرد.

جواب شوكت خانم همچين دلچسب هم نبود ، جوابي از سر اجبار و انجام وظيفه ...

دل به دريا زد و قبل از خوش وبش كردن با بقيه رو به عمه اش گفت : عمه جون ؟

شوكت خانم كه ايستاد حرفش و ادامه داد كه : مي خواستم خواهش كنم از وضعيت محسن چيزي به بابا نگوين ، دكترش قد غن كرده ...

حسنا آروم ، متين ، بي كنايه و منظور حرفش و زد اما شوكت خانم بازم به خودش گرفت و گفت : تو پيش خودت چي فكر كردى دختر ؟ مي خواي خوب و بد و به من ياد بدى ؟ يعنى

من با چند سال سن هنوز اين چيزها رو متوجه نمي شم ؟ چند روزيه داداشم سايه اش بالا سرتون نيست خوب زبون باز كردى ، ديگه حرمت و احترام هم سرت نمي شه ... خدا زنده

بذاره داداشم و وگرنه معلوم نيست چي به سر شما مياد

با تغى پير پشت چشمي براي حسنا نازك كرد ، در اتاق و باز كرد و وارد اتاق شد .

چرا عمه اش اينقدر زود قضاوت مي کرد و اين شکلي ؟ يه کم فکر مي کرد متوجه مي شد که حسنا منظور خاصي نداره ، مي فهميد که حسنا هم نگران پدرشه

رفت ولي ندید که با حرفهاش چي به سر حسنا آورد ، دل نازک و شيشه ايش که از صبح تا به الان ضربه هاي بدی خورده بود با اين حرف عمه اش بيشتتر شکست ، ديگه اختيار اشکش رو نداشت .

به حرف و نوازش شدن بازوش توسط فرنگيس هم اهميتي نداد ، حتي به اين که تو گوشش گفت : نگران نباش ، خودم مراقبم .

کاش حداقل سحر اومده بود اينجا ، هنوزم تو سالن بود و منتظر شروع شدن وقت ملاقات محسن ، خجالت مي کشيد بياد تو جمع خانواده اي که با اونها آشنا نبود ، يه کم هم از حاجي مي ترسيد ، از اينکه جلوي ديگران بر خورد بدی باهاش داشته باشه ، حسنا هم زياد اصراري نکرد ، اما کاش اينجا بود و حسنا مي تونست تو بغلش گريه کنه

با نشستن دستي روی شونه اش سر بلند کرد و از پشت پرده اشک صورت مهربون پري خانم و دید که نگران نگاهش مي کرد ، دست رو چشمش کشيد ، اشکش و پاک کرد ، لبخند تلخي زد و سلام کرد .

چقدر اين زن با عمه اش فرق داشت ، عمه اش هم خونس بود و نگرانش هم به جا ، اما رفتارش بد بود ، ملاحظه هيچ چيز و نمي کرد ، حتي ملاحظه موقعيت خانواده برادرش رو ، تنها چيزي که بود خودش نمي خواست کم بياره ، شايد خودش و جانشين حاجي مي دید ، خبر نداشت که بردارش اون عزيزالله خان قبل نيست .

- سلام عزيزم ، چي شده که چشمهاي قشنگت بارونيه خانم ؟

مبين هم کنار دست مادرش ايستاده بود با اخمهاي درهم و برهم .

- عمه تون بازم حرفي زد نه ؟

حسنا متوجه اومدن اونها نشده بود ، اما نگاه تيز مابين بازم همه چيز و ديده بود .

حسنا حرفي نزد ، حتى به مابين هم سلام نکرد ، گريه اش بي صدا بود و نمي خواست هق هقش بلند بشه .

پري خانم دست پشت شونه اش گذاشت و حسنا رو به آغوش کشيد ، حس آغوش مامان سوري خودش رو داشت ، سرش و تو شونه پري خانم فرو کرد و گريه اش رو سر داد ، به اين آغوش احتياج داشت براي خالي کردن دق و دلي هاش ، براي سبک شدن دردهايي که از صبح تا الان کشيده بود ، موقعيت خوبي نداشت ، از همون شب خونه نرفته بود و مطمئن بود که بدنش و لباسش بوي خوشايندي نداره اما دلش هم نمي خواست از بغل پري خانم بيرون بياد ، گرماي آغوشش آشنا بود .

- آروم باش دخترم ، اونم خواهره و مي خواد مهربوني کنه ، منتها شايد شوکه است ، شايد راه درست و نمي شناسه !!!

تو به دل نغير ... خانمي کن

حسنا آب بينيش و بالا کشيد و بريده بريده جواب پري خانم و داد که : مگه من چقدر طاقت دارم حاج خانم ؟ مگه من از سنگم ؟ منم يکي مثل خودشون

پري خانم هم کمرش و نوازش مي کرد و سعی داشت آرومش کنه ، در عين حال به مابين هم چشم غره مي رفت و با نگاهش براش خط و نشون مي کشيد .

مبين هم با گردن كج شده ، با نگاهی دلخور و البته طلب كار زل زده بود تو صورت مامانش ...
فرمانده پری الان چه توقعی ازش داشت ؟ توقع داشت حسنا رو بغل كنه و آرومش كنه ؟
یا نه بره و شوكت خانم و ضربه فنی كنه ؟

البته اگر می شد كه بد نبود ، بغل كردن حسنا كه نه !!!! ضربه فنی كردن شوكت خانم و هر كی كه به خودش اجازه می ده دل این دختر و این جوری بشكنه و اشكش و در بیاره ...
وقت ملاقات حاجی هم به خیر و خوشی تموم شد ، شوكت خانم هم در كمال تعجب مراقب حرف زدنش بود تا چیزی نگه ، بودن فامیل نزدیک عزیزالله خان كه به واسطه شوكت خانم خبر دار شده بودن خالی از لطف نبود ، سر شلوغ حاجی فرصتی به فكر كردن در مورد اومدن و نیومدن محسن نمی داد ، اما با این وجود نگاه سرگردون و منتظر حاجی هر از چند گاهی به در اتاق دوخته می شد و انتظار اومدن محسن و داشت .

نگرانی كه تو چشمهای باباش بود ، حسنا رو مصمم تر می كرد كه واقعیت وبه حاجی بگه ، البته با كمك دكتر ...

دور حاجی كم كم خلوت شد ، نمی شد كه همه يك دفعه حاجی رو تنها بذارن ، حسنا از مامانش خواست كه پیشباباش بمونه ، وقتی كه سر حاجی شلوغ بود و حواسش به حسنا نبود به نجوا تو گوش مامانش گفت كه اول اون می ره به دیدن محسن و برای اینکه باباش شك نكنه زود بر می گرده تا مامانش هم بتونه محسن و ببینه .

با عجله به سمت بخش ICU رفت ، خیالش راحت بود كه محسن تنها نیست ، سحر الان اونجا بود .

ملاقاتي هاي حاجي به ديدن محسن هم رفتن ، حسنا هم اونجا سر به شيشه گذاشت و بالاخره بعد از صبح تا حالا يه دل سير گريه كرد ، با گريه اي كه تو بغل پري خانم كرده بود آروم نشده بود ، بايد با يكي كه دردش رو مي فهميد و از حالش خبر داشت درد دل مي كرد و چه كسي بهتر از محسن ...

دوستهاي محسن هم اومدن ، همه شون كه نه ، اما ابراهيم بود ...

مبين هم با ديدنش اخماش تو هم رفت ، چون تنها نبود ، به همراهي يه خانم جوون اومده بود ، اشاره اي نامحسوس هم به حسنا داشتن ... اشاره هايي كه معني دار بودن ...

ابراهيم هم وقت گير آورده ؟ الان موقعيت اين كارها ست ؟ نمي بينه اين دختر چه

حالي و روزي داره ؟ البته اون كار خاصي نمي كرد ، اين مابين بود كه زيادي حساس

شده بود و حرڪات ابراهيم و زير نظر داشت ...

مبين الان چند مدت بود كه حسنا رو مي شناخت ، چند روز بود كه لحظه به لحظه كنارش بود ،

يه حس تازه هم بهش داشت اما به خودش جسارت نداده بود كه اين فكرها به سرش راه پيدا

كنن و حالا ابراهيم از راه نرسيده مي خواست بزنه و در بره ...

چه خيال خامي ، مگر اون مي گذاشت ؟ ولي مگه چه كاره بود ؟ چه حقي داشت كه اجازه نمي

داد ؟ تصميم گيري با خود حسنا بود !!! لبخند محوي رو لبش نشست چون خيالش از بابت

حسنا راحت بود ، حسنا همچين دختری نبود كه تو اين خيالها باشه ...

نگاهش از ابراهيم و خواهرش به طرف حسنا که کنار سحر سر به شيشه گذاشته بود و از لرزش شونه هاش معلوم بود که داره گريه مي کنه کشيده شد و بعد هم به فرمانده پري ... که لبخند پيروزي به لب ، با ابروهای بالا رفته و نگاهی که مي گفت خوب مچت و گرفتم به مابين زل زده بود ...

باد مابين خالی شد ، ديگه از اين بدتر نمي شد ...

دوست نداشت کسی از احساسش باخبر بشه ، نه تو اين موقعيت ، يادش نرفته بود که چقدر در برابر اصرارهای مادرش مقاومت مي کرد و گذشته رو بهانه ، که نمي خواد ديگه دلبيسته بشه ، براش سخت بود که تو روی مادرش نگاه کنه و بگه حسنا رو دوست داره ، بايد تا سر و سامون گرفتن شرايط صبر مي کرد و راهی برای گفتن به مامانش پيدا مي کرد .

حرف مهديس يادش نرفته بود: داداش من اين قدر سفت و سخت نگو نمي خوام ، اومدي و يه وقت پای دلت سرید اون وقت چطوري مي خواي تو روی مامان نگاه کنی ؟ سؤالی که مابين خودش هم دنبال جوابش بود . اما الان دستش رو شد برای فرمانده پري ، حالا يا مابين خیلی دست و پا چلفتی بود يا فرمانده پري خیلی زیرک و باهوش ، همه اش رو از چشم ابراهيم مي دید که يه کاره دست خواهرش و گرفته و آورده بیمارستان که چی ؟ حسنا رو بهش نشون بده

تو دلش به ابراهيم دهن کجی مي کرد ، آخه من به تو چی بگم ؟

نفس عمیقی کشيد و نگاهش و به قدم های مادرش دوخت که به طرفش مي اومدن ، با خودش کلنجار مي رفت که سر بلند کنه و شق و رق جلوی مادرش بایسته ، اما مگه توانش و داشت ؟

الان بايد جواب پس مي داد ومونده بود چطوري مادرش و مجاب كنه ... دروغ كه نمي تونست بگه ، دستش رو شده بود ، مگه مي شد زير نگاه تيز و دقيق پري خانم حرفي غير از حقيقت زد ؟ از اون گذشته خودش هم احساس ترس مي كرد ، خيالش كمی از بابت حسنا راحت بود كه متوجه نگاه هاي ابراهيم و خواهرش نشده ، اما بالاخره كه چي ، امكان اين بود كه ابراهيم از اون جلو بزنه ... اما مابين يه برگ برنده هم داشت ، صميميتي كه با محسن داشت و با خبر بودن از مشكلات اونها ، مابين با علم به اينكه حسنا چه شرايطي داره بهش دل بسته شده بود و اين برتريش نسبت به ابراهيم بود كه فقط با ديدن صورت و احتمالاً كمالات اخلاقي حسنا ، اون و انتخاب كرده ، يعني اگر از شرايط حسنا با خبر مي شد چي مي شد ، چيزي از اين به ظاهر دل بستگي مي موند يانه ؟

پري خانم كنارش ايستاد ، اما چيزي كه گفت بر خلاف انتظار مابين بود و متعجبش كرد :

اول آه سنگيني كشيد و بعد كنايه وار به مابين گفت : دهن قديمي ها رو بايد طلا گرفت ، بعضي از حرفهاشون رو بايد به ديوار زد تا هميشه جلوي چشمت باشن ، مثل هيمن كه گفتن خلايق هرچه لايق .

نگاهي به مابين كه اونم نگاهش به روبه روش بود انداخت و گفت : هي تو گوشت خوندم كه اين دختر حيفه ، اما مرغت يه پا بيشتر نداشت ... دلت و به همون مرغ يه پا و لنگت خوش كن كه دختره پريد ... مردم عقل دارن ، مي فهمن كه همچين دختری و نبايد از دست داد ... بيا ديروز اومده و يه نظر دختر وديده حالا هم پا شده خواهرش و برداشته آورده كه نظر بده و تأييدش كنه

اين مامان پري ديگه كي بود ؟ يعني اونم متوجه شده بود ؟ به خودش خنديد ، مامان پري نفهمه پس كي متوجه بشه ؟ اگر غير از اين بود بايد تعجب مي كرد ، لبش و خيس كرد و به باقي حرفهاي مادرش گوش سپرد ، با جون و دل ولي ساكت ، حرفهايي كه مابين خودش قبولشون داشت .

-اون وقت توي بي بخار الان چند وقته كه کنارش هستي

والله اگر اون زن مثل من فكر كنه بعيد نيست كه حسنا رو پيسنده دوباره آه كشيد و گفت : حيف شد ، چقدر دوست داشتم عروسم بشهمثل اين كه قسمت نشد ، با سرنوشت هم كه نمي شه جنگيد ، تو هم بشين فكر كن ببين آخر قصه ليلي زن بود يا مرد ؟

مثل اينكه فرمانده پري افتاده بود رو دور تلافي كه اين جوري با حرفهاش تو دل مابين و خالي مي كرد ، نقش بازي مي كرد و گرنه مابين معنای نگاه مادرش و همون وقت كه چشم تو چشم شدن گرفت .

چكار بايد مي كرد ، اعتراض يا انكار ، يا شايدم سكوت بهترين راه بود ، في الواقع حرف حق جواب نداشت ، اما سوالي كه تو ذهشن بود و به زبون آورد ، همون طور كه نگاهش با اخمي نا محسوس به ابراهيم و خواهرش بود كه با حسنا حرف مي زدن ، پرسيد : مامان ؟ اگر من يه تجربه تلخ نداشتم و اسم زني تو شناسنامه ام سنگيني نمي كرد بازم اين همه اصرار داشتی ؟ بازم مي خواستی كه حسنا خانم عروست بشه ؟

پري خانم رد نگاهش و گرفت ، با تأسف سري تكون داد و گفت : من چي مي گم ، تو چي مي گي !! اون چيزي كه تو آينه مي بيني من تو خشت خام مي بينم بچه ، مهر اين دختر از

وقتي که دیدمش به دلم افتاد و همون موقع هم تو دلم تو رو سرزنش کردم که چرا با وجود همچین دختری رفتی سراغ اون زن که ... لا اله الا الله

خدا شاهده که تو این مدت هیچ وقت به این که اون یه زن مطلقه است و واسه تو مناسب فکر نکردم ، من خوبی های این دختر و دیدم ، از ظاهر معصومش ، از دل پاکش ، از طرز رفتار و صحبت کردنش با دیدار اول فهمیدم که اونی که می تونه تو رو نجات بده و دیدت و نسبت به همه چی عوض کنه این دختره ، اصرارم واسه این بود ، اونقدر خوبی داشت که زندگی سابقش اصلاً به چشم نیاد ، وقتی که گفتم مطلقه است و یه ازدواج نا موفق داشته ، اون وبه جای دخترم گذاشتم و خودم و جای مادر اون .

لبخند محوی رو لبش نشست و به مامانش آفرین گفت ، البته آهسته طوری که خودش هم نشنید ، نفس راحتی هم کشید ، خوشحال بود که ارزش و قدر حسنا خیلی پیشتر از خودش برای مامانش مشخص شده و راضی از اینکه مامانش با حرفه اش و نقشه هایی که براش کشید وادارش کرد که حسنا رو بشناسه ...

پری خانم خنده ی رو لب مبین رو که دید ، نگاهش به سمت حسنا کشیده شد که با سحر حرف می زد و انگار قصد رفتن داشت ، حتماً می خواست برگرده پیش حاجی تا سوری خانم هم بیاد به دیدن محسن ، خبری از دوست محسن و خواهرش هم نبود ، کی رفته بودن که متوجه نشد ؟ اینم تقصیر مبین بود .

با حرص به طرف مبین برگشت و گفت : هنوزم نمی خوای کاری کنی ؟

دوباره باید هلت بدم ؟ - می گی چکار کنم مامان من ؟

- مبین؟ لا اله الا الله.... اون وقت تا حالا من قصه کرد شبستری برات می گفتم؟ باز می خوای واسه من نقش بازی کنی؟ هان؟ واسه منی که بزرگت کردم، برای منی که تو لب ترکنی می فهمم چی تو دلت می گذره؟ یعنی می خوای بگی من معنی اون نگاه های پراز حرص و عصبانیت تو رو نفهمیدم دیگه....

تکیه اش و از دیوار گرفت، دیگه جای نقش بازی کردن نبود، دلش وبه دریا زد و گفت: نه مادر من!! من همه حرفات رو قبول دارم ولی می گی چکار کنم؟ شما به حسنا خانم هم فکر کردین؟ به نظر اون که ممکنه مخالف باشه؟ ماما اون این قدر فکرش مشغوله که اصلاً اهمیتی به دور و برش نمی ده و این جور چیزها براش مهم نیستن، یعنی من مطمئنم اگر شرایط دیگه ای هم بود باز رفتارش همین طور بود...

- قبول.... ولی پسرم تو هم باید به تکونی به خودت بدی... تا کی می خوای صبر کنی؟

نگاه مشوش مبین رو که دید ادامه داد: همون طور که تو اون و شناختی، سعی کن و خودت وبهش بشناسونی، آدمی مرغ محبته، با رفتارت بهش نشون بده که برات ارزش داره و مهمه، نشون بده که می تونه بهت اعتماد کنه... من نمی دونم که چی بهش گذشته اما می دونم که اونم مثل خودت زخمیه و دیگه نمی تونه راحت اعتماد کنه.... حالا که دلت به گرو رفته به قدمی هم بردار تا وقتی که دیر نشده....

به اضطراب مامانش خندید، این قدری که مامانش می ترسید خودش اصلاً هراس نداشت، این اطمینان از کجا اومده بود خودش هم نمی دونست، اما به جورایی احساس آرامش می کرد....

- شما نگران ابراهیم هستین ماما؟

پري خانم با لبهاي فشرده ولحني پر از حرص گفت : يعني تو نگران نيستي ؟

مبين شونه اي بالا انداخت و گفت : هستم ولي نه به اندازه شما ماما هنوز كه اتفاقي نيفتاده ... بعدشم من يه قدم كه نه چند تا قدم از اون جلو هستم فكر مي كنم تا حالا حسنا خانم من و شناخته باشه و درصدي از اون اعتماد وبه دست آورده باشه ، از اينم گذشته مادر من من همه چي و درباه حسنا مي دونستم و...

چهره پري خانم از ناراحتي بيرون اومد و شيطون شد ، ابروهاش و به نشونه اعتراض بالا برد ، مثل اينكه پسرش خيلي پيشرفت کرده بود اين قدر كه بعضي وقتها يادش مي رفت احترام بذاره و بگه حسنا خانم

مبين بي خجالت و شكايت باقي حرفش رو هم زد : بهش دل بستم معلوم نيست كه نظر ابراهيم چي باشه ... بعدشم همه كه مثل ماما من روشن فكر نيستن ... بعضي از آدمه هم عقلشون به چشمشونه

- اون وقت تو از كجا اين قدر مطمئني ؟

- باور كنم خودمم نمي دونم لبخند بد جنسي زد ، ابروهاش و چند بار بالا انداخت و گفت : اما خيال من از بابت حسنا راحتتره اصلاً از بابت از دست دادنش ترسي ندارم

تو دل پري خانم قند آب مي كردن ، خوشحال بود واسه مبين كه اون گذشته رو فراموش کرده و اين متحول شدن و مديون حسنا بود ، حسنايي كه اطمينان داشت مي تونه با بزرگواري و متانت خودش دل زخمى مبين و مرهم بذاره و اون و به زندگي بر گردونه ، شوق داشت از اينكه مبين به اين باور رسيده كه همه مثل هم نيستن و مي شه خيلي راحت به ديگران اعتماد

کرد و دل سپرد ، اما براي اذيت کردن پسر ي که الان دوست داشت با تمام وجودش بغلش کنه اما نمي خواست لوس بشه گفت : اون وقت تو نبايد خجالت بکشي و اين حرفها رو با سرخ و سفيد شدن بزني ؟

- نه ، مگه شما خودت همين و نمي خواستي ؟

پري خانم نتونست چيزي بگه چون حسنا به طرف شون مي اومد ، لبخندي به روي حسنا زد و منتظر تا چند تا قدم فاصله هم طي بشه ، خودش هم پيش قدم شد و گفت : بهتري دخترم ؟ - ممنونم ، به لطف شما...

- خواهش مي کنم عزيزم ، اميدوارم که خدا دلتون رو شاد کنه و حال آقا محسن هم به زودي خوب بشه

- ان شاءالله ، ممنونم از محبتتون ، هر روز هم زحمت مي کشيد و تا اينجا تشريف مياري ، حلال کنين پري جون

پري خانم دستي به بازوي حسنا کشيد و گفت : انجام وظيفه است دخترم ، محسن هم مثل مابين خودم .

- زنده باشن ... با اجازه تون من بايد برم پيش بابا ، گفتم قبل از رفتن ازتون تشکر کنم .

- برو دخترم ، با من تعارف نداشته باش .

حسنا از هردو تشکر کرد و رفت با بدرقه نگاه گرم مابين ...

- چشمت و درويش کن پسر !!! هنوز نه به داره ... نه به باره

- مامان؟

پري خانم در حالي كه خنده اش رو مي خورد از مابين جدا شد ، پيش سحر رفت تا آروم شو
كنه ... بايد منتظر مي موند تا سوري خانم هم بيدار ، قصد نداشت به اين زودي از بيمارستان بره
، چون با حسنا كار داشت .

بعد از اينكه سوري خانم هم محسن وديد ، حسنا دوباره برگشت بخش پيش محسن ، هنوزم
فرصت نشده بود با دكتر محسن صحبت كنن و پيشنهاده سحر و با دكتر هم در ميون بذارن ،
حسنا حتي نتونسته بود با مامانش حرف بزنه و بفهمه حاجي چي گفته ، اما از چشمهاي خيس
ولي خوشحال مامانش فهميد كه حاجي با اون چه حرفهاي زده ، يه چيزي تو مايه هاي
صحبتش با حسنا ، اما دل حسنا كه آروم و قرار نداشت تا وقتي كه كل ماجرا رو نمي فهميد
البته اگر مادرش بهش جواب مي داد .

در كمال تعجب ديد كه پري خانم هم هنوز اونجاست ، اين زن در عين غريبه بودن محبت
رو در حقشون تموم کرده بود ، يعني راهي براي جبران اين محبت پيدا مي شد ؟ محسن و
مابين دوست بودن ، من و تويي بين شون نبود ، اما رفتار پري خانم ، حسنا و خانواده اش رو
شرمنده مي كرد .

چيزي هم از وقت ملاقات باقي نمونده بود ، در حدود ده دقيقه ، درست سر ساعت نگهبان
بخش مي اومد و همه رو بيرون مي كرد و حسنا حتماً بايد تا قبل از اون دكتر و مي ديد
وا اجازه ديدن محسن رو مي گرفت ، چون طبق برنامه ريزي ديگه از اين بعد مابين پرستار
محسن مي شد .

به اونها كه رسيد، براي بار چندم سلام كرد و با محبت هم جواب شنيد ، سحر كه همون موقع بهش گفته بود منتظر مي شه تا دكتر بياد ، مابين هم كه پرستار محسن بود ، اما موندن پري خانم ...

- شما هنوز نرفتيدن پري جون ؟ -

منتظر تو بودم دخترم ، كارت

داشتم .

مابين خودش و جمع و جور كرد ، نكنه مادرش تو اين موقعيت حرفي بزنه و يا اشاره اي به حسنا بكنه !!؟ نمي شد كاري كرد و حرفي زد ، يا حتي اشاره اي چون مامان پري اصلاً نگاهش نمي كرد كه اونم از عمد بود ، مامانش خوب بلد بود تو دلش و خالي كنه .

حسنا هم تعجب كرد ، اما به روي خودش نياورد ، با پري خانم حرفي نداشت كه به خاطر گفتنش منتظرش بمونه ، براي ديدن دكتر محسن عجله داشت ، از طرفي نمي شد احترام اين زن رو نگه نداشت .

- خواهش مي كنم ، من در خدمتم .

از اونجايي كه درك پري خانم بالا بود گفت : مي دونم كه عجله داري ، سحر جون بهم گفته ، منم زياد وقتت و نمي گيرم ، مي خواستم بگم كه ديگه درست نيست كه تو بيمارستان بموني ، الان چند روزه كه خونه رفتي ، اگر دوست داشته باشي بياي خونه ما

با شنيدن اين حرفها خيال مابين راحت شد ، كه نشونه اش يه نفس عميق بود كه خنده محوي رو لب پري خانم نشوند

حسنا تا آخر حرف پري خانم رو گرفت و يه كم خجالت كشيد، حتماً بوي بدن ولباسش موقعي كه پري خانم بغلش كرده بود خيلي زننده بود كه حالا ازش مي خواست بره خونه .. خودش هم تو اون لحظه همين فكر وداشت ، اما منصفانه قضاوت كرد و فكر وخيالش رو پس زد ، اين قدري پري خانم و شناخته بود كه بدونه از گفتن اين حرفها منظور بدى نداره ... خودش هم قبول داشت ، اين چند روز همين لباسها تنش بود ...

حواسش رفت به ادامه صحبت هاي پري خانم كه : مي دونم ممكنه تو خونه تون تنهائي اذيت بشي واسه همين هم مي گم كه بياي خونه ما .

پري خانم ساكت شد تا جواب حسنا رو بشنوه ، مابين هم منتظر بينه حسنا چه جوابي مي ده . نگاه حسنا بين پري خانم و سحر چرخ زد ،بايد همون جوابي رو كه به سحر داده بود به پري خانم هم مي گفت ، سحرم ازش خواسته بود كه بره خونه شون تا تنها نباشه ، گفته بود دوست داره بره پيش حسنا اما به خاطر خانواده اش نمي تونه ...

حسنا خودش هم مي خواست به خونه بره ، اما فقط خونه خودشون ، محال بود بره خونه سحر يا حتى پيش پري خانم ،بايد به ترسش غلبه مي كرد ومي رفت خونه ، ممكن بود باباش به اين زودي مرخص نشه .. نمي شد كه همين طوري بمونه ، اونم وقتي كه زمان ملاقات يه لشگر آدم مي ريختن اينجا از قوم و خویش و آشنا گرفته تا غريبه ...

با محبت به روي پري خانم لبخند زد وگفت : ممنونم پري جون ، سحر هم قبل از شما بهم گفت و ازم دعوت كرد ،دستتون درد نكنه ، من خونه خودمون راحت ترم ، مي رم خونه ...

پري خانم دستش و گرفت و گفت : مي دونم كه ممكنه معذب باشي عزيزم ، اما همون طور كه گفتم منم تنهام ، ميبين هم همين جا مي مونه ... پس كسي نيست كه ...

حسنا با اعتراض و شاكي ميون حرف پري خانم رفت و گفت : اين چه حرفيه پري خانم ؟ به خدا اگر من همچين فكري كرده باشم ، نگاهی گذرا به ميبين انداخت و گفت : ايشون هم مثل داداش من ، با محسن برام فرقي ندارن ...

با جوابي كه حسنا داد ، حال دو نفر ديدن داشت ، پري خانم كه براي كنترل كردن خنده اش سرش و پايين انداخت و ميبين كه پنچر شد ، مثل اناري كه آبش و مكيده باشن صورتش چروك شد ...

كلي غصه تو دلش جمع شد از اين فرق نداشتن ، با اين دختر چه كار مي كرد ، محال بود كه براي حسنا تغيير سم آت بده ، حرف حسنا بر اش سخت و ثقييل بود " مثل داداش " ، تنها نسبتي كه ميبين دوستش نداشت ، نه الان كه حسنا رو مي خواست ، ميبين تا كجاها كه پيش نرفته بود و حسنا كه بي خيال همه چيز بود ، نه شرمي ، نه سر به زير انداختني ، نه رنگ گرفتن گونه اي كه دل ميبين رو خوش كنه ، خيلي راحت مي گه مثل داداشم ، مامان پري هم كه انگار نه انگار كه حسنا چي گفته سرش و پايين انداخته بود كه خنده اش رو كسي نيينه ، حالا خوب بود كه از دل پسرش خبر داشت ، يعني اينقدر از اذيت كردنش لذت مي برد ؟ بي خيال اينكه پسرش الان به همدردی احتياج داره؟

كاش حسنا مثل دختر توي كارگاه بود و ميبين و مي ديد ، چرا حسنا با همه فرق داشت ؟ به خودش نهيب زد و اعتراف كرد كه همين تفاوتها بودن كه حسنا رو بر اش ارزشمند كردن ، پس بايد قدر اونها رو بدونه مثل حسنا .

مامانش مي گفت خودت وبه حسنا بنشناسون ، چطوري ؟ وقتي جايي تو فكر حسنا نداشت چطوري بايد بهش نزديك مي شد ، اين طور كه مشخص بود راه سختي در پيش داشت ، راهي كه از شناختن حسنا هم سخت تر بود .

حسنا هم كه از هفت دولت آزاد بود ، با لحنی دلجو يانه دست پري خانم و گرفت و گفت : از من دلگير نشين ...

پري خانم هم كه به سختي تونسته بود به خودش مسلط بشه ، تو چشم حسنا نگاه كرد ، بعيد نبود كه دوباره خنده اش نغيره ، واسه همين هم فوري گفت نه دخترم ، نگاهی گذرا به مابين پكر و غرق فكر انداخت و با صدایی كه مابين و به خودش بياره گفت : باور كن تو هم مثل دخترم مي موني ...

هموني كه مي خواست شد ، نگاهی كلافه و شاكي از مابين تقديمش شد كه شاكي سرش وبه چپ و راست تكون مي داد.

حسنا گونه پري خانم و بوسيد و گفت: پس با اجازه تون من برم با دكتر صحبت كنم ...

پري خانم هم بوسيدش و گفت : برو دخترم ، به سلامت ...

حسنا و سحر به ديدن دكتر رفتن . مابين و پري خانم موندن ...

حسنا و سحر كه دور شدن ، با صورتي شاد و لبخندی كه از لبش محو نمي شد رو كرد به مابين و گفت : منم ديگه برم ، مي خواستم خواهرت و ببرم خونه كه قبول نكرد .

به مادرش زل زد و چيزي نگفت ، دور دور مامانش بود ، البته تقصير خودش هم بود ، اگر بيشتر مواظب رفتارش مي بود اين طوري آتو دست مادرش نمي داد كه دستش بندازه

کي مي شد که بتونه تلافی همه اين ها رو سر حسنا و مامانش خالی کنه .

ميين خيلي اميدوار بود به از راه رسيدن اون روز .

با سحر به ديدن دکتري محسن رفتن و از پيشنهاد سحر گفتن ، دکتري هم استقبال کرد و گفت :

- درسته اونهايي که تو کما هستن صدای اطرافشون رو مي شنون و حس مي کنن ، خانم دهقانيان منم همين عقیده رو دارم ، تا حالا از اين موارد زياد داشتم ، معمولاً مريضهايي که تو حالت نيمه هشياري هستن خودشون اون کسي رو که رابطه احساسی قوي بين شون باشه صدا مي زنن ، تا حالا چند بار هم ديدم که صحبت کردن با اين اين قسم مريضها جواب داده ، در مورد برادر شما هم مي شه همين کار و کرد ، خودم با بخش هماهنگي مي کنم که همکاري کنن تا هر وقت که خواستين مريضتون رو از از نزديک ببينين .

با حرفهاي دکتري و اميدي که داد دل حسنا هم خوش شد ، حسنا هيچ وقت اميدش و از دست نداده بود حتی تو روزهاي سخت ، هميشه خدا رو حاضر و ناظر ديده بود چه تو خوشي ، چه سختي ، مطمئن بود که خدا هيچ وقت بنده هاش و تنها نمي ذاره ، به اين باور رسيده بود که نبايد اون چيزي که خدا دير مي خواد بنده زود طلب کنه و بالعکس .اميدوار بود که عشق پاک و محبتي که اين دو نفر به هم دارن بتونه محسن و به زندگي بر گردونه ، تو اين راه حرفها و حس مامانش هم بي اثر نبود يا حتی حاجي ، باباش هم مي تونست با حرف زدن با محسن ، اميد و اون و براي برگشتن به زندگي بيشتري کنه و وادارش کنه که با خواب عميق و سنگيني که به سراغش اومده بجنگه .

با اجازه و هماهنگی دکتر ، هر دو به دیدن محسن رفتن ، حسنا شوق داشت ، می شد محسن و دید بی واسطه و از نزدیک ، دوست داشت بعد از چند روز محسن و لمس کنه ، دستش و تو دست بگیره و باهاش حرف بزنه ، کاش می شد اول مادرش بره اما الان نمی شد به خاطر بی خبر بودن حاجی ...

مبین هم از شنیدن این خبر خوشحال شد و سهم بیشتر این شاد بودن به خاطر حسنا بود، از برقی که تو چشمش بود، برقی که با یه خبر خوب روشن تر می شد و با یه خبر بد کدر ، این دختر با یه دل بزرگ ، دنیایی کوچیک داشت ، دنیایی که آروزی مبین شده بود ، این حس و حتی با هنگامه هم تجربه نکرده بود ، حسی متفاوت ، با شناختن حسنا و دوست داشتنش یه حقیقت برایش روشن شده بود و یه واقعیت محرض ، اینکه حسی که به هنگامه داشت عشق نبود ، اگر هم بود عمیق نبود ، مبین فقط ظاهر اون و دوست داشت در حالی که چیزی از باطنش نمی دونست ، اما حسنا ذره ذره برایش مهم شد ، دید و شناخت و بعد دل بست ، ارزش این حس خیلی بالاتر بود و موندگاریش هم بیشتر می شد گفت این حس دیگه تاریخ مصرف نداشت ، بیات نمی شد ، خراب نمی شد ، تا همیشه تازه می موند و هیچ خدشه ای بهش وارد نمی شد .

دیگه باید یاد هنگامه و همه خاطره های بدش رو می بوسید و می گذاشت کنار ، دیگه وقتش بود که هنگامه رو از همه وجودش ، فکرش ، زندگیش پاک می کرد و می گذاشت تو سطل زباله و به جایی بفرسته که نیست و نابود بشه ، چون واقعاً زباله بودن و غیر قابل برگشت ، دلش الان دیگه مأمّن یه عشق پاک شده بود ، عشقی که معشوق ازش بی خبر بود و حتی این بی خبر بودن هم از ارزشش چیزی کم نمی کرد ، چون مبین عزمش و جزم کرده بود که این دنیای کوچیک و به دست بیاره .

با اين كه خودش هم دوست داشت كه محسن و از نزديك بينه و اما اين حق و به اونها داد و در برابر تعارف حسنا مقاومت كرد ، از حس قوی كه بين اين خواهر و برادر بود خبر داشت ، از نياز محسن به وجود خواهرش و از ذوق حسنا براي ديدين محسن.

حسنا از سحر خواست كه اون اول به ديدين محسن بره ، اما سحر هم خودش رو محق نمی دونست ، واسه همين هم حسنا رو وادار كرد كه اول بره داخل .

با ديدين محسن تو اون وضعيت بين دو حال متناقض گير افتاده بود ، ديدينش ذوق داشت در کنار غصه . توان نداشت كه قدم برداره و به جلو بره ، نبايد زمان رو از دست می داد ، به طرف محسن رفت . دستش و تو دست گرفت ، با همون صورت خيس خم شد و پيشونيش رو بوسيد ، يه عالمه حرف براي گفتن به محسن داشت ، از همه چيز ، اما زبونش قفل شده بود ، همه حرفها رو هم فراموش کرده بود ، مغزش خالی بود ، فقط محسن و می دید كه روی تخت افتاده ، سكوت فضا رو فقط صدای فين فين حسنا می شكست و صدای دستگاهی كه نشون می داد قلب محسن هنوزم تپش داره و كار می كنه .

هيچي نگفت ، لازم هم نبود ، با زبون دلش حرف زد ، با لمس دست محسن ، با گير افتادن دست محسن ميون دستهاش و بوسيدنش همه حرفهاش و به محسن گفت ، مهم ترينش هم اين بود كه محسن برگرد ، به خاطر همه ، به خاطر خودت برگرد ، اطمينان و ايمان داشت كه محسن هم خوب حس می كنه حضور حسنا و چيزی رو كه ازش می خواد .

صبح با روحيه بهتري راهی بیمارستان شد ، با اومدن به خونه و دوش گرفتن احساس سبکی می كرد ، انگار كه صد كيلو از وزنش كم شده باشه ، اما ديشب با ديدين خونه شون خیلی چيزها آزارش دادن كه مهم ترينش نبودن محسن بود ، قبل از حمام رفتن يه دل سير تو اتاق

محسن و با بوئيدن و بوسيدن لباسهاش گريه كرد ، همه حرفهايي كه نتونسته بود تو بیمارستان به زبون بياره رو گفت ، اون موقع زبونش قفل شده بود اما با دیدن اتاق خالی محسن عقده های دلش مثل یه دمل چرکی دهن باز کردن ، دردی که تنها راه درمانش گریه کردن بود و دعا کردن .

بعد از حمام کردن نوبت شستن لباسهاش شد و قبل از انداختن تو ماشین به خاطر اینکه این چند روز و تو بیمارستان مونده بود خودش یه بار آبکشی شون کرد ، حالا که خودش هم تر و تمیز شده بود ، بوی لباسها بیشتر به مشامش می رسید ، بویی که حال خود حسنا از شون به هم خورد ، لب به دندون گزید ، تا حالا نسبت به خودش این قدر بی اهمیت نشده بود ، با حرص لباسها رو تو تشت انداخت و مشت زد ، خنده اش هم گرفته بود ، چطوری دیگران با این بو تحملش کرده بودن ، بیچاره پری خانم که حسنا رو بغل هم کرده بود . با تأسف برای خودش سر تکون داد ، اما حتماً اونها وضعیتش و درک می کنن ، اگر به خودش دلداری نمی داد چکار می کرد ؟ باید صبر می کرد تا محسن به هوش بیاد و سرش تلافی در بياره ، اسم محسن که می اومد نیش اشک تو چشمش می نشست و چشمش خیس می شد ، فقط براش کافی بود که محسن به هوش بیاد بقیه چیزها پیشیزی ارزش نداشتن حتی لباسهایی که بو بد گرفته بودن .

بعد از خودش ، سحر به دیدن محسن رفت ، اون مدت بیشتری پیش محسن بود ، وقتی که از اتاق بیرون اومد از چشمهای سرخ و ورم کرده اش مشخص بود که تا تونسته گریه کرده ، حتماً حرف هم زده بود با محسن ، حرفهایی که حسنا از شون خبر داشت و نداشت . چون حالش خوب نبود چیزی ازش نپرسید ، درست هم نبود ، گرچه پیش بینی حرفهای سحر کار سختی نبود .

ديشب متوجه يه چيز ديگه هم شد ، حال ميين كه يك باره از اين رو به اون رو شده بود ، وقتي كه با دكتر حرف زدن و اجازه ديدن محسن و گرفتن ، حسنا بهش تعارف كرد كه اگر دوست داره به ديدن محسن بره اما قبول نكرده بود ، حسنا دنبال دليلش نبود ، چون با شخصيتي كه ازش سراغ داشت حتماً حق رو به اونها داده بود كه اول به ديدن محسن برن .

اما ميين هميشه هم نبود ، نه اينكه حسنا تو رفتار اون دقت كرده باشه ، اين تغيير اونقدرها محسوس بود كه حتي به چشم حسناي بي خيال از همه جا هم بياد ، ميين متفكر ، ناراحت و پكر بود . به خودش اين اجازه رو نمي داد كه بره و با ميين حرف بزنه و دليل ناراحتيش و پيرسه ، بي خبر بود كه دليل اين تغيير رفتار خودشه .

تا وقتي كه سحر از اتاق بيرون بياد کنار ميين ساكت نشست و كلمه اي هم حرف نزن ، نا خود آگاه هردوشن يه ژست گرفته بودن ، يه دستشون به سينه و دستش ديگه هم مشت شده جلوي صورتشون و هر دو در حال ور رفتن با انگشت شصتشان كه توي دهنشون بود ، ميين تو فكر حسنا بود در حالي كه فكر حسنا حتي از صد متری ميين هم رد نمي شد ، چون انتظار نداشت مردی كه با چند قدم و چند تا صندلی فاصله كنارش نشسته به اون فكر كنه ، اصلاً تو اين حال و هواها نبود ، اما ذهن ميين درگير بي خيال بودن حسنا بود .

با سحر به خونه برگشته بود ، تنها بودن سختش بود اما چاره ديگه اي هم نداشت ، سوري خانم حتي ازش خواست كهبره خونه عمه اش ، گفت كه عمه اش با وجود رفتاري همه اين مدت تو بیمارستان داشته بازم فاميله اما حسنا نرفت ، حتي اگر مجبور بود شب تا صبح هم بيدار بمونه خونه عمه اش نمي رفت ، خونه شون امن بود ، از دو طرف همسايه داشتن و ديوارهاي خونه هم بلند بود ، حسنا هم بعد از حمام رفتن و تميز شدن اونقدر خسته بود كه زود خوابش برد ، بي اينكه يادش بياد از تنهائي هم مي ترسيده .

صبح زود هم از خواب بيدار شد و فوري آماده رفتن به بیمارستان ، بايد مامانش و تا وقت ملاقات مي فرستاد خونه تا اونم استراحت کنه و دوش بگيره ، يادش بود که حتماً به دفتر انتشارات هم زنگ بزنه و بگه که نمی تونه فعلاً رو ترجمه ها کار کنه ، و از همه مهمتر بايد با پدرش حرف مي زد و همه چيز وبهش مي گفت ، ادامه پيدا کردن اين موش و گربه بازي درست نبود، باباش بايد مي فهميد ، چون هميشه نمی شد نقش بازي کنن و بترسن از اينکه يک دفعه يکی قضيه محسن رو خواسته يا ناخواست لو بده ، خطر داشت اما شنيدن از زبون خودشون و ذره ذره بهتر بود تا اينکه يک دفعه از ماجرا با خبر بشن .

لباس مرتبي پوشيد ، به همه جای خونه هم سرک کشيد و بعد از مطمئن شدن از خونه بيرون اومد .

وارد بیمارستان که شد طبق معمول اين چند روز اول به ديدن محسن رفت ، نگاهی دور تا دور سالن انتظار انداخت براي ديدن سحر ، ديشب بهش سفارش کرده بود که لازم نيست از صبح زود بيای بیمارستان ، گفته بود همون وقت ملاقات بيا . لبخند رضايتي رو لبش نشست ، نه انگار اقتدار هم داشت و بلد بود خواهر شوهر بازي هم در بياره ، چون خبری از سحر نبود .

از همون ته راه رو مابين رو ديد که مشغول صحبت کردن با دكتر محسنه ، با عجله به سراغشون رفت ، چند قدمی اونها بود که سر مابين هم بالا اومد و ديدش ، حسنا اونقدر عجله داشت و توفکر شنيدن حرفهای دكتر بود که اصلاً متوجه نگاه خيره مابين نشد ، نگاهی که زود هم گرفته شد .

به محض رسيدن به اونها نفسي تازه كرد ، سلام و صبح بخير گفتم ، دكتر با خوش رويي جوابش رو داد و خيال حسنا به خاطر لحن دكتر راحت شد ، چون از رفتار مابين چيزي دستگيرش نشد ، معلوم نبود كه خوشحاله يا ناراحت .

- دكتر چه خبر از وضعيت داداشم ؟ تغييری نكرده ، بهتر نشده ؟

دكتر به عجله حسنا لبخند زد و گفت : چرا نمی پرسى تغييری كرده ، بهتر شده ؟ اگر اون نون اول و بردارى خيلى بهتره ، اميد بيشتري هست ، منظور دكتر به افعالى بود كه حسنا استفاده كرد و واقعاً هم درست بود ، همون نون اولش چقدر معنى سؤال و عوض می كرد .
دكتر اشاره اى به مابين كرد و گفت : همين الان به ايشون هم گفتم ، خدا رو شكر وضعيتش نسبت به قبل خيلى بهتره شده ، با معاينه اى كه چند دقيقه پيش داشتم می تونم بگم كه درصد هشياريش بيشتتر شده .

نگاه حسنا بين دكتر و مابين چرخيد : يعنى چى آقاى دكتر ؟

بين دخترم ، درصد هشيارى تو حالت عادى مثل الان ما چهارده تا پونزده هست ، در حالى كه درصد هشيارى مريض شما به خاطر ضربه اى كه به مغز وارد شده مختل شده ، چيزى در حدود پنج تا شش ولى الان عكس العملش بيشتتر شده ، همون روز كه مريضتون رو آوردين اينجا بهتون گفتم كه خدا رو شكر مشكل خاصى نداره ، ضربان قلب ، تنفس و حتى حركت مردمك هاى چشمش طبيعىه ، اگر روند بالا رفتن سطح هشياريش همين طور باشه من بهتون نويد می دم كه برادرتون زودتر از اونچه كه ما انتظار داريم به هوش بيايد .

عكس العملی كه حسنا از شنیدن این خبر داشت، جوشش اشك تو چشمش و بالا گرفتن سرش برای شكر گذاری از خدا بود، اگر خدا می خواست همه چیز درست می شد، خیلی زود.

دكتر گفت كه این اتفاقات خوب رو از چشم ملاقات دیشب می بینه و ازشون خواست كه ادامه داشته باشه، گفت كه تو حرفهایی كه می زنی دقت كن، از امید بگن، از انتظاری كه برای برگشتنش دارن.

حسنا كه دیشب حرف خاصی نزده بود، شاید حرفهای سحر باعث شده بود، شاید ارتباط حسی كه با محسن داشت كار خودش وكرده بود. دكتر بهشون گفت كه تحريك بیمار می تونه از طریق حس شنوایی یا لامسه باشه ...

دكتر با خبر خوبی كه داد اونها رو تنها گذاشت، برای محسن خوشحال بودن از اینکه امیدش برای زندگی بیشتر شده، مبین هم مثل دكتر و حسنا این تغییر محسن و به خاطر ملاقات دیشب و حرفهایی كه زده شده می دونست. با رفتن دكتر و تنها شدنشون مبین نفس عمیقی كشید و نگاهی به حسنا انداخت، نسبت به دیشب خیلی تغییر کرده بود، زیباتر از دیروز شده بود، وقتی كه خوشحال می شد و چشماش برق می زد این زیبایی بیشتر به چشم می اومد، برای بیرون ریختن این فكرها سرش و تكون داد زیر لب لاله الا الله گفت و نگاهش و دزدید، این دختر همه فكرش و مشغول کرده بود، این حال و دوست داشت، حس خوییه دوست داشتن و از اون بالاتر دوست داشته شدن، و مبین بلا تكلیف بود و این بلا تكلیف بودن هم عذابش می داد.

ناراحت هم بود ، از اين فاصله اي که بين شون بود ، دوست داشت با حسنا حرف بزنه ، اما شرم و حيا مانع مي شد ، به خصوص تو اين شرايط ، لازم بود تا با يکي حرف بزنه و دلش رو سبک کنه اما کي ؟ محسن که خواب بود و روبه راه شدن همه چي حتي حال مابين بستگي به بيدار شدن اون داشت ، مامان پري هم که خبر داشت از حال مابين اما اذيتش مي کرد که اونم تقصير خودش بود ، فقط يه نفر مي موند ، آقا سليمان ، که هميشه محرم خوبي براي مابين بوده ، حرفهايي که مي زد مثل آب رو آتيش بود براي مابين ، وقت هايي که ناراحت و عصبی بود با اون حرف مي زد و دلش قرار مي گرفت ، الان هم لازم بود که حرف بزنه و از دلش بگه تا سبک بشه .

- شما خوب هستين آقاي بشارتي ؟

لب به دندون گزید ، هنوزم بايد منتظر مي موند ، شنيدن اسمش بي پسوند و حرف اضافه از زبون حسنا نيازمند گذشت زمان بود و مابين اميدوار که گذشت زمان بتونه کمکي بهش بکنه .

از اون جلد ناراحت و دمغش بيرون اومد ، اين دختر که گناهي نداشت ، از دل مابين هم بي خبر بود ، درست نبود به خاطر دل خودش اون و ناراحت کنه ، حسنا نبايد فکر مي کرد که مابين از بیمارستان موندن خسته و ناراحت شده ، لبخندی رو لبش نشوند و گفت : مگه مي شه اين همه خبر خوب شنيد و بد بود ؟

لب حسنا هم به لبخندی کش اومد ، لاقل خوب بود که تو اين حس مشترک بودن ، همينم غنيمت بود .

- خوشحالم که محسن مي خواد به زندگي برگرده ، بهت ...بهتون تبریک مي گم حسنا

آهي كشيد و در كمال ناراضي بودن خانم هم به آخرش چسبوند : حسنا خانم .

- ممنونم ، خيلي به شما زحمت داديم ، براي در كنار محسن بودن خيلي وقت گذاشتن و از كارهاتون عقب افتادين ، هر چقدر كه من و خانواده ام تشكر كنيم بازم كمه ...

مبين دوست داشت بگه درستة كه از كارم عقب افتادم اما چيزي رو به دست آوردم ، به باوري رسيدم كه از همه زندگيم برام با ارزشتره ، اما هنوزم بايد صبر مي كرد و منتظر مي موند تا روزي برسه كه بتونه بي پرده و راحت حرف دلش وبه حسنا بزنه ، زمونه و سرنوشت و البته خدا بايد كمكش مي كردن .

- به وقتش با محسن تسويه مي كنم حسنا خانم ، خيالتون راحت باشه كه محسن زير دين من نيست و نمي مونه .

- آره ، فقط محسن مي تونه زحمت شما رو جبران كنه .

مبين تو دلش گفت و شايدم خودت ... اما نه ، حسنا عشق مابين بود ، عشقي كه به خاطر خود حسنا بود وبس .

مبين از حسنا خداحافظي كرد و رفت ، قول وقراري بود كه با هم گذاشته بودن ،مي رفت و وقت ملاقات احتمال قوي با پري خانم بر مي گشت .

حسنا به سر پرستاري رفت و ازشون خواست اگر چيزي لازم بود بهش زنگ بزنن ، مامانش هم خسته شده بود ، بايد مي فرستادش خونه .

تو بخش داخلي و نزديك به اتاق پدرش بود كه دكتر حاجي رو همديد ، موقعيت حرف زدن با دكتر پدرش هم به دست اومد ، حسنا تصميمش رو گرفته بود كه حاجي حتماً امروز بفهمه كه چي به سر پسرش اومده .

به دكتر كه مشغول بررسي پرونده مريضهاش بود سلام كرد .

- سلام خانم دهقانيان ، چند لحظه منتظر باشين

حسنا هم صبر كرد .

- بفرماييد خانم دهقانيان .

- وقت بخير دكتر ، خسته نباشين .

سلامت باشي دخترم .

- ممنونم ، راستش به خاطر وضعيت پدرم مزاحم شدم

حسنا چيزهايي كه لازم بود دكتر بدون رو بهش گفت و آخر صحبتش پرسيد كه مي تونه به پدرش همه چيز وبگه يا نه .

- خوب وضعيت پدرتون الان ثابت شده ، از وقتي كه به بخش داخلي منتقل شدن فشارشون منظم و ثابت بوده ، بهتون حق مي دم و همين طور به پدرتون لازم هست بدون چي اتفاقي افتاده ، اميدوارم كه با شنيدن اين خبر مشكلي براش پيش نيايد ، بهتره قبل از گفتن مقدمه چيني كنين و كسي به پدرتون اين خبر وبده كه از نظر عاطفي بهش نزديكتره ... مثلاً خود شما ، فكر مي كنم خودتون بگين بهتره ، هرچي باشه پدرها با دخترشون ميونه خوبي دارن ...

برای دومین بار اشک تو چشم حسنا جوشید ، دکتر چه خبر داشت از رابطه اون و پدرش ، رابطه عاطفی قوی که دکتر ازش حرف می زد بین حسنا و پدرش تازه ریشه زده بود ، هنوز اونقدر تنومند نشده بود که به حسنا مقاومت بده که بتونه همچین خبری وبه پدرش بده ، اما حرفهای دکتر و قبول کرد ، خودش می گفت بهتر از مادرش بود .

پشت در اتاق ایستاد ، نفس عمیقی کشید ، الهی به امید تو گفت و از خدا خواست که کمکش کنه که شرمنده نشه ، به باباش هم طاقت شنیدن این خبرو بده .

با زدن چند تا ضربه و گفتن یا الله صاحب خونه وارد اتاق شد ، لبخند به لب داشت ، برای خبری که می خواست بده باید تجدید قوا و روحیه می کرد ، نگاهی به هر دوی اونها کرد و گفت : مزاحم که نشدم ؟

لحن شوخ حسنا و منظورش از گفتن این حرف ، لبخند تلخی رو لب حاجی نشوند ، چه لحظه هایی رو از دست داده بود ، چه روزهایی رو می تونست در کنار خانواده اش به خوبی و خوشی زندگی کنه ، اما به خاطر افکار پوسیده و غلط که نسل به نسل منتقل شده بود ، خیلی چیزها رو از خودش و خانوادهاش محروم کرده بود ، یه آرزو تو دلش بود که کاش محسن هم اینجا بود .

سوری خانم هم لب گزید و به شوخی به حسنا چشم غره رفت که این چه حرفی بود که زدی ، نگاهش به حاجی و عکس العملش هم بود ، خنده تلخ حاجی دل سوری خانم هم به درد آورد ، اونم تو این درد با شوهرش شریک بود ، درست که مثل حاجی بد نمی کرد اما تمام و کمال هم مادری نکرده بود برای بچه هاش که اگر کرده بود محسن الان به این روز نمیفتاد ، اشک حلقه زده تو چشمش رو پس زد و به حسنا گفت : حالا چرا جلوی در وایسادی بیا تو .

حسنا هم سرش و مثل بچه ها بالا انداخت و گفت : نهچ .

تو دلش غوغايي بود ، اما لبش بايد مي خنديد ، رفتارش دروغ نبود ، بازی هم نبود ، تنها مشکلي که داشت اين بود که الان وقتش نبود ، بايد محسن هم مي بود تا اونم تو اين سر خوشي سهيم و شريك باشه .

حاجي لب باز کرد در حالي که اشک تو چشمش حلقه زده بود ، تا حالا اين روي حسنا رو ندیده بود چون خودش نخواسته بود ، اگر به موقع پدري کرده بود ، به قول محسن دختری کردن حسنا رو مي دید و الان اين رفتار براش غريبه نبود .

- چرا بابا ؟

به باباش چشمکي زد که دل حاجي رو غرق خوشي کرد ، طوري که هر لحظه انتظار مي رفت که بغلش و باز کنه و بخواد دوباره و سه باره حسنا رو به آغوش بکشه .

دل حسنا هم با وجود غمي که روش سنگيني مي کرد شاد بود ، حسنا هم حسرت اين حرفها و اين رفتارها رو داشت ، حسنا هم آرزو داشت که دختر باباش باشه ...

- من حسودم بابا حاجي ... جايي که مامان باشه نيام ، به خانمت بگو بره خونه که ديگه نوبت پدر و دختره که تنها باشن ، وقتشه که شيفت عوض بشه ...

حاجي هم که انگار از هم بازی شدن با حسنا راضي بود گفت : تنهائي ؟ مگه من تنهائي از پس سوري خانم بر ميام ...

سوري خانم هم با اشكي كه ديگه راه صورتش و پيدا كرده بود ناظر و شاهد دل وقلوه دادن پدر و دختر بود ، بعد از سالها زندگي كردن خانواده شون داشت شكل واقعي به خودش مي گرفت ... خانواده اي كه يكيش كم بود ...

هر طوري بود مادرش و راهي خونه كرد ، سوري خانم نمي خواست بره ، اما حسنا هر جوري بود راضيش كرد به بهونه ناهار درست كردن براي حاجي ، از زبون باباش گفت كه دلش براي دست پخت مامان خانم تنگ شده ، موقع گفتن اين حرفها به مادرش آرزو مي كرد كه پدرش بتونه امروز ناهاري كه مادرش مياره رو بخوره چون واقعاً معلوم نبود كه حرفهايي كه مي خواست به حاجي بزنه عاقبتش به كجا مي كشيد .

به مامانش نگفت كه مي خواد درباره محسن به حاجي حرف بزنه ، چون مي ترسيد از اينكه حال حاجي دوباره بد بشه ، اما شتر سواري كه دلا دلا نمي شد ، تا كي دست و دل حسنا و مادرش بايد مي لرزيد كه مبدا كسي حرفي بزنه و چيزي بگه .

سوري خانم كه رفت ، حسنا کنار دست باباش نشست ، به روي باباش خنديد ، تنها كه مي شدن معذب هم بودن ، هر دوشون به يه شكل .

نمي دونست چطوري سر صحبت و باز كنه كه باباش كارش وراحت كرد .

حاجي دست حسنا رو تو دست گرفت و به روبه رو زل زد ، دستش گرم بود اما لرزش هم داشت ، لرزشي كه از سر مريض بودن يا كهولت سن نبود ، به خاطر حرفي كه حاجي مي خواست بزنه بود و به دليل بغض صداش .

اون شب و خوب يادمه ، حرفهايي كه مدتها تو دل مونده بود وبه زبون آورده شد ، عقده هايي كه سر باز كردن ، چهره عصباني و ناراحت ، مادرت ، محسن و تو... ، سكوت تو

همه رو خوب يادمه تا وقتی که قلبم تير کشيد و جز صورت نگران و ناراحت تو که صدام می زدی چیزی جلوی چشمم نبود .

این مدت مريض بودن و خلوتی که با خودم و خدا داشتم ، سکوتی که دليلش فکر کردن به خودم و گذشته ام بود ، من وبه حقيقت محضی رسوند که ازش غافل بودم

صدای باباش لرزيد ، مثل دل حسنا چون دوست نداشت که باباش و این طوری ببينه ، دوست داشت باباش هنوزم مغرور باشه اما مهربون ، باباش ديگه تا این حد نمی بایست می شکست ، اما مثل اینکه برای خود حاجی مهم نبود ، دست باباش و فشرد...
- آروم باشين بابا ...

ولی حاجی اهمیتی نداد : من پدر خوبی نبودم ، پدری نکردم ، چون راهم غلط بود ، به قول محسن راه درست یاد دادم غلط بود و اشتباهی ، تو این مدت مدام به حرفهای اون شب مادرت و محسن فکر کردم ، حرفهایی که همه درست بودن و این من بودم که باید به اونها می رسیدم و خودم می فهمیدمش با فکر کردن ، نه با دعوا کردن ، نه با حرفهایی که تو دل خانواده ام تلمبار شده بود .

حسنا برای همدردی کردن و دلداری دادن به باباش گفت : مهم الانه بابا
حاجی برگشت به دخترش نگاه کرد ، چند دقیقه تو سکوت به صورت حسنا نگاه کرد و گفت :
گذشته هم مهمه ...

گذشته ای که رفته و ديگه نمی شه درستش کرد ، مثل زندگی تو با حسرتی که می شد تو کلمه به کلمه حرفهایش حسش کرد ادامه داد : مگه می شه الان همه چیزو به شکل اولش برگردوند ؟ می شه این فاصله رو پر کرد ؟

حسنا دوباره دست باباش و فشرد ، اين طوري وبا اين حال باباش كار سخت مي شد ، حسنا مي خواست با خنده و شوخي دل همه آروم كنه اما مثل اين كه برعكس شد .

حرفهاي پدرش و قبول داشت ، گذشته رو نمي شد جبران كرد ، اما مي شد آينده رو طوري ساخت كه اون گذشته فراموش بشه ، مي شد كه از اول و تازه شروع كرد ، همه خانواده حاضر بودن در برابر داشتن آينده اي بهتر و روشن تر اون گذشته تلخ و فراموش كنن ، حتي خود حسنا كه از بيشتر از همه ضربه خورد و تلخي كشيد .

بغضش رو قورت داد ، براي اطمينان دادن به باباش تو روش لبخند زد و گفت :درسته ، براي گذشته نمي شه كاري كرد اما مي شه الان جبران كرد ، مي تونيم فاصله ها رو برداريم ، همراه هم به كمك هم .

- تو داري جمع مي بندي ، در صورتي كه محسن نمي خواد ، اگر مي خواست ، اگر مي تونست تو اين چند روز به من سر مي زد ، هرچي هم از شما مي پرسم جواب درست بهم نمي دين ، فقط مي گين حالش خوبه يه حسي دارم الان وقتش بود ؟ مي شد الان همه چيزو به باباش بگه ؟ نگاهش با استرس رو صورت باباش و زنگ هشدار بالاي سرش در گردش بود ، در كمال نا اميدي دلش خوش بود كه اتاق باباش ويژه است و به سر پرستاري نزديك ، به اينكه دكتر هم مي دونه حسنا مي خواد چكار كنه و حتماً گوش به زنگه ، دوست نداشت به اون لحظه اي كه باباش حالش بد مي شه فكر كنه ، يكي بهش گفته بود اگر به چيزهاي بد فكر كني به سرت مياد ، گفته بود نبايد به خودت تلقين كني ، حسنا هم تصميمش رو گرفت ، دلش وبه دريا زد ، اما اول بايد مقدمه چيني مي كرد .

- از دست محسن دلخور نباشين بابا ، اونم جوونه و غرور داره ، خودتون هم مي دونين كه نشده بود تو روي شما وايسه اون شب هم دلش از جاي ديگه پر بود
 حاجي آهي كشيد و گفت : مي دونم لازم نيست اشتباهاتم و به رخم بکشي بابا
 انگار حاجي ناراحت شد ، تقصيري هم نداشت دلش نازک شده بود ، چرا امروز هر حرفي مي زد غير از اون مي شد كه مي خواست ؟ همينم ترسش رو بيشتري مي كرد .
 حسنا خودش هم ناراحت شد ، اصلا و ابدا همچين منظوري نداشت ...
 - من همچين قصدي نداشتم بابا ..

از لحن ناراحت حسنا ، حاجي به طرفش چرخيد ، حسنا هم منظور باباش و متوجه نشده بود ، حاجي هم قصد سرزنش كردن نداشت ، فقط مي خواست بگه كه مي دونه چقدر اشتباه کرده تا الان .

لبخندي به روي حسنا زد و گفت : منم اون منظوري كه تو فكر مي كني و نداشتم ، آهي كشيد و گفت : به محسن حق مي دم كه از دستم اين قدر دلخور باشه ... اما ...
 حاجي بقيه حرفش رو خورد ، حرف حاجي اين بود كه اما توقع داره از پسرش و دوست داره كه کنارش باشه .

- محسن نه اينكه نخواه اينجا باشه بابا ... نمي تونه بياد

حاجي نگران و مضطرب پرسيد : نمي تونه بياد ... براي چي ؟ چي شده حسنا ؟

حال پدرش کارش و سخت تر می کرد ، دلش مثل گنجشکی که اسیر شده باشه می تپید ، دست حاجی رو با دو دستش گرفت ، می خواست این جوری قوت قلب بده به پدری که نگران چشم به لبهای حسنا دوخته بود تا بفهمه که چی شده .

- نگران نباشین ، حالش خوبه ... اما تو شرایطیه که ...

ذهن حاجی به کار افتاد ، محال بود وضعیت محسن روبه راه باشه ... همه اتفاقات این چند روز جلوی چشمش ردیف شدن از وقتی که به هوش اومد ، دیدن خانواده اش از پشت شیشه ، حال خراب حسنا و سوری ... ضجه هایی که بقیه

می زدن و صورت ناراحتشون ، دلهره ای که سوری و حسنا موقع اومدن ملاقاتی ها داشتن...
حسی که خودش داشت

شاید محسن حالش خوب بود اما طوری نبود که حسنا و بقیه وانمود می کردن .

نیم خیز شد و نشست ، دستش و از دست حسنا بیرون کشید ، دلش هشدار می داد که خبر خوبی قرار نیست بشنوه

..

با این حرکتش حسنا رو هم ترسوند ، حالا که کار به اینجا کشیده بود ، پشیمون بود که چرا از کسی کمک نخواست ، چرا خودش پیش قدم شد برای خبر دادن به حاجی ...

- درست حرف بزن دختر ... تا کی می خوای لقمه رو دور سرت بچرخونی ؟ من که بچه نیستم

....

حاجي دوباره شده بود همون پدري كه نمي شد رو حرفش حرفي زد ، همون اقتدار ، همون صلابت ...

حسنا مضطرب و ترسيده گفت : گفتم كه بابا حالش ...

- حسنا ...

ديگه نمي شد طفره رفت و حاجي رو سر دووند .

بغضي كه تا حالا كنترلش كرده بود شكست و اشكش جاري شد ، بلند شد ايستاد ، رو كرد

به حاجي و گفت : فكر بد نكنين بابا ... اگر محسن طوريش بود كه ما اين طوري نبوديم ...

همون شب كه حال شما بد شد ، محسن هم تصادف كرد ...

- ت... تصادف ؟

رنگ پدرش پريده بود و حسنا مدام خودش ولعن و نفرين مي كرد ، به چيز خوردن افتاده بود

... ترسيده بود و تمر كزي رو حرفهاش نداشت كه چي مي گه ، نگران بود كه نكنه حرفي بزنه

كه اوضاع بدتر بشه

لبش وبه هم فشرد و گفت : اره ... تصادف ، اما خدا رو شكر به خير گذشته

- چرا الان به من مي گين ... چرا پنهان

كردين از من ؟ - به خاطر خودتون بابا ... به

خاطر قلبتون ...

لعنت به من الان كجاست مي خوام ببينمش ، مي خوام صداش و بشنوم

حاجي بچه هاش و دوست داشت ، اما راه ابراز اين محبت و اشتباه رفته بود ، راضي به مريض شدن و خدائي نكرده مرگ بچه هاش نبود و حتماً ناراحت مي شد وقتي مي فهميد كه محسن تو حالت كماست و نمي تونه حرف بزنه ...

ديدني كه مي شد محسن وديد اما شنيدن صداش غير ممكن بود ، اين روزها اين كار امكان نداشت .

حسنا با گريه و تضرع گفت : بابا خواهش مي كنم ، به خاطر همين چيزها بود كه ازتون مخفي كرديم ... اما ديگه بايد مي فهميدين اگر خودم بهتون مي گفتم بهتر بود تا از زبون يكي ديگه و يك دفعه بشنوين كه چي شده

حاجي مي خواست از روي تخت پايين بياد كه حسنا اجازه نداد : خواهش مي كنم بابا .. حاجي هم مقاومت كرد و گفت : تو كه درست نمي گي چي شده ... جون به لب شدم حسنا اشك و پاك كرد و گفت : به خدا جاي نگراني نيست ، دكتر بهمون اميد داده كه به زودي به هوش مياد

حاجي تا آخر حرف حسنا رو خوند با چشمهاي گشاد شده به حسنا نگاه مي كرد ، با رنگي پريده ... حسنا از اينكه اتفاقات اون شب تكرر بشه واهمه داشت و دست حاجي كه روي قلبش نشست ، توان هم از پاهاي حسنا رفت چي مي شد ؟ چه جوابي بايد به بقيه مي داد ؟ ترس همه استقامتش رو گرفته بود ، به هر جون كندني بود دست باباش و گرفت و صداش زد ، پر از ترس ، نگراني و اضطراب .

حاجي سرخورده به حسنا نگاه كرد ، با چشمهاي خسته و نگران ، واقعاً حالش خوب نبود ، از شنيدن اين خبرها قلبش به درد اومد و تير كشيد ، اما نه اونقدری كه از پا درش بياره و دوباره سكته كنه .

دل حسنا می زد ، تند و پر ضربان ، استرس اينكه اينكه نكنه قلب باباش خدایی نكرده ساكت بشه ، قدم تند كرد به طرف در كه با فشرده شدن دستش ايستاد و منتظر زل زد تو صورت باباش .

حاجي زهر خندي زد و گفت: نترس بابا خوبم .

خوب بود كه اين دختر نگران پدرش می شد ، راضي بود از اينكه هنوزم پيش بچه هاش اجر و قرب داره ، خود خواهی بود اما اين دل نگرانی به دلش می نشست ، لياقت داشت ؟ اين كه بعد از اون همه سختی اين طوری مردمك چشمهاي حسنا به خاطر اون بلرزه ؟ كه قلبش اين قدر تند بزنه از ترس كه صداش به گوش اونم برسه ؟

از طرفی هم ناراضي بود ، هنوزم باعث اذيت شدن اونها می شد ، به يه شكل ديگه ، بايد يه تكونی به خودش می داد اگر می خواست از باقی مونده فرصتش استفاده كنه و درست پدری كنه .

- می بينی !!! بازم دارم آزارتون می دم .

حسنا دلخور اعتراض كرد : بابا

؟ حاجي نيش خندي زد و گفت : مگه

دروغ می گم ؟

- بذارين برم به دكتر بگم بياي معاينه تون كنه الان وقت اين حرفها نيست .. من نگرانم ...
 - گفتم كه خوبم بابا ... اين قلب من ديگه كار بلد شده ، ديگه بايد کنار بياي ، ديگه نمي دارم
 كه باعث آزار شما بشه ، الان هم خوبم .

دست حاجي كه از روي قلبش برداشته شد ، حسنا هم سرد و سنگين نفس كشيد و روي
 صندلي کنار تخت نشست ، به خير گذشته بود ؟ خدا رو شكر كرد از اينكه حال پدرش بد
 نشد و گرنه چه جوابي مي داد ، با عذاب وجدان خودش چكار مي كرد ؟

عزيز الله خان تكيه زد و چشماش و بست ، دردي كه تحمل مي كرد تو صورتش كاملاً
 مشهود بود ، نه درد جسمي ، بلكه ضربه اي كه از شنيدن اين خبر به روحش خورده بود و
 رنج و عذابي كه تحمل مي كرد .

حسنا كه تازه به خودش مسلط شده بود از باباش پرسيد : آب مي خورين بابا ؟ چيزي مي
 خواين براتون بيارم ؟ مي خواين يه قرص بذارم زير زبونتون ؟

حاجي سرش و به نشونه نه تكون داد و لب باز كرد كه : تاوان سختيه ... خدا مي دونه چطوري
 مجازاتم كنه ... خوب مي دونه چطوري بايد امتحانم كنه ، و گرنه حق محسن نبود.

درسته كه حال پدرش با شنيدن اين خبر وخيم نشده بود اما حسنا هنوزم ترس داشت ، ترس
 از پس لرزه هايي كه مي تونست صدمه بيشتري بزني ، اگر حاجي به سرزنش كردن خودش
 اصرار مي كرد بعيد نبود كه دوباره سكته رو بزني ، فشار عصبي هم كم از خبري كه حسنا
 بهش داد نبود .

اينکه پدرش خودش و سرزنش کنه و مقصر بدونه هيچ چيزی رو عوض نمی کرد ، چون پيش اومده بود آنچه که نبايد ، از حالت صورتش ، ريزه های عرقی که رو پيشونيش نشسته بود ، اخمی که بين ابروهاش افتاده بود و پلکهای جمع شده ، دردی که می کشيد قابل لمس بود . حسنا هم خودش و سرزنش می کرد ، کاش به مامانش که تجربه بيشتري داشت گفته بود اما مامانش هم از خودش بدتر ، حالا خودش يه کم مقدمه چيني کرد ، سوري خانم که يا حرف نمی زد يا همون اول می رفت سر اصل مطلب و می گفت که چی شده ، در هر صورت باباش ديگه فهميد چی شده و خدا روشکر حالش هم اونجوری که حسنا انتظار داشت به هم نخورد .

- کافي بود وظيفه مو درست انجام بدم تا به اين روز نيستم ، تقصير منه ... تقصير منه که محسن به اين روز افتاده ، اگر با اون حال خرابش از خونه بيرونش نکرده بودم ... هيچ وقت اين جوری نمی شد ...

نفس عمیقی کشيد و گفت : نخواستم غرورم بشکنه ... نخواستم به روی خودم بيارم که اشتباه کردم ، فکر می کردم هميشه همون طور می مونم و فرصت دارم ، باور نکرده بودم که خدا وقتی به ما فرصت می ده معنیش حتماً درست بودن راهمون نيست ، معنیش می تونه اينم باشه که می خواد خودت بفهمی که اشتباه کردی و برگردی ، بهت فرصتی ده که بفهمی و جبران کنی ، فهميدم ولی دير ، به خودم اومدم اما وقتی که خیلی چيزها رو از دست داده بودم . حسنا هم پا به پای باباش اشک ريخت ، حاجی داشت پيش دخترش اعتراف می کرد ، اعترافی که خودش باورش کرده بود نیازی هم به تأييد يا تکذيب حسنا نبود چون حقيقت محض بود و واقعيت داشت ، بلام نبود به باباش دلداری بده و آرومش کنه ، تجربه ای

نداشت که الان ازش استفاده کنه ، هق هق گريه اش اجازه گفتن حرفهای ساده رو هم بهش نمی داد ، خودش هم نیاز داشت که یکی دلداریش بده ولی زبون باز کرد و گفت :

- بابا ... چرا این قدر خودتون و عذاب می دین ؟ باور کنین حال محسن خوبه ، دیشب خودم از نزدیک دیدمش ، قبل از اینکه پیام اینجا با دکترش حرف زدم نسبت به دیروز بهتر شده بود ، بهتر هم می شه . باور کنین محسن هم راضی به ناراحت بودن شما نیست ، شما خودتون بهتر از هر کسی می دونین که چقدر دوستون داره .

حاجی مهربون و پر محبت ، قدر شناسانه به حسنا نگاه کرد و با لحنی که متأسف و پر از حسرت بود گفت : من حتی به بچه هام اجازه ندادم که نشون بدن دوستم دارن در حالی که به این محبت احتیاج داشتم ، محبت دخترم وقتی به چشمم اومد که میون هیاهویی که همه حرف دلشون رو می زدن اون سکوت کرد ، با وجود اینکه از همه محق تر بود احترام نگه داشت و حرف دلش و نزد .

حسنا به روی نگاه مهربون باباش لبخند زد ، خوشحال بود که این محبت به چشم باباش اومده ، الان رو ابرا سیر می کرد .

- یعنی می تونم محبت پسر رو هم ببینم ؟ می تونه من و ببخشه و از من بگذره ؟

لب و لوچه حسنا دوباره آویزون شد ، اما فوری از جلد ناراحتیش بیرون اومد و در جواب باباش گفت : چرا حرفهای نا امید کننده می زنین بابا ؟ خیالتون از بابت محسن راحت باشه ، اگر بخوای بدونین اونم به شما نیاز داره ، به اینکه کنارش باشین ... دکتر می گفت که مریضهایی که تو کما هستن از لحاظ حسی با اطرافشون در ارتباط هستن ، واسه همین هم دیشب رفتم به دیدنش ، دکتر اجازه داده که هر وقت خواستیم بریم بهش سر بزنین ، می

دو نم که حرفهای زیادی واسه گفتن به محسن دارين ، حرفهایی که مردونه است و بين پدر و پسر ، اگر بخواين می تونيم بریم دیدنش ، تا هم خیالتون راحت بشه و نگرانی تون کمتر ، هم اینکه با محسن حرف بزین .

پیشنهاد حسنا مثل حرفهای دلنشین بود ، حالا که محسن نمی تونست به دیدن پدرش بیاد ، وقتش بود که حاجی خودی نشون بده و قدم اول خودش برداره .
با خنده ای که تحویل حسنا داد ، حسنا هم جوابش رو گرفت و دست باباش و گرم فشرد و بوسید ، حاجی هم تو دل خدا رو برای چندمین بار شکر کرد که فرصت پیدا کرده به خودش بیاد .

- محسن الان کجاست ؟ کی می تونيم بریم دیدنش .

ذوق و شوق حاجی هم دیدن داشت و دل نشین بود برای حسنا و حسنا هم راضی از این تغییر و تحول ، از انقلابی كهتو وجود پدرش شكل گرفته بود .

از اینکه محسن تو بیمارستان دیگه ای بوده و به خاطر شرایطش منتقل شده همین بیمارستان برای پدرش گفت و حاجی بیشتر از پیش شرمنده شد که حتی تو بی هوشی و مریضیش هم مایه عذاب خانواده اش بوده .

با قولی که حسنا داد دل حاجی هم آروم و قرار گرفت ، قول حسنا این بود که می ره با دکتر حاجی حرف می زنه و اگر اجازه داد پدر و به دیدن پسر می بره .

باید باور کنم یا نه ، توی خوابم یا بیداری

محاله اما تو دستام ، داری دستات و می

ذاری چقدر دور بود تو رو داشتن تو اون
روزهای تنهایی شاید رؤیاست ولی حالا
کنار من همین جایی من نگاه تو رو می
خوام ، روی ماه تو رو می خوام آسمون دو
تا چشم بی گناه تو رو می خوام بهت قول
می دم از حالا تا روزی که نفس دارم تموم
قلبم و با عشق به دستهای تو بسپارم بهت
قول می دم از حالا چه تو شادی ، چه تو
غمها شریک لحظه هات باشم از امروز تا
ته دنیا من نگاه تو رو می خوام ، روی ماه
تو رو می خوام آسمون دو تا چشم بی
گناه تو رو می خوام .

ماشین و سر جای همیشگیش پارک کرد ، آه سنگینی کشید و سیستم و خاموش کرد ، این
ترانه ی آخر عجیب حرف دلش بود ، البته در یه صورت ، اگر ...

کلافه دستی تو موهاش کشید ، اگر حسنا مبین و قلب مبین رو قبول می کرد ، چطوری دل باخت ؟ کی ؟ خودش هم عاجز بود از جواب دادن ، عاقبت این دل بستن به کجا می رسید ؟ ممکن بود که رنگ و حس نگاه حسنا هم عوض بشه ، اون جوری که مبین دوست داره ؟ این سؤالها جز پریشون تر کردنش نتیجه ای نداشتن ، نتیجه ای که مبین نمی خواست بهش فکر کنه ، به منفی بودن جوابشون .

از ماشین پیاده شد و دستی به لباسش کشید ، کلافگیش تا به حدی بود که حتی به خونه هم سر نزد برای لباس عوض کردن ، دل خونه رفتن نداشت ، مامان پری نباید آشفتگیش رو می دید ، از همه چی خبر داشت ، اما درست نبود که با حال خراب خودش دل مامان پری رو هم به شور بندازه از اون گذشته تو کارگاه آرامش بیشتری داشت ، آرامشی که بازم ازش سلب شده بود و فقط وقتی کنار حسنا بود با تمام وجود حسش می کرد .

دختر تو با من چکار کردی ؟ اونم وقتی که خودت بی خیالی و از همه جا بی خبر ؟ وقتی که خودت هیچ تلاشی برای به چشم اومدن نکردی ؟

ذهنش دوباره می خواست بره سمت هنگامه ، اما مبین این اجازه رو بهش نداد ، ارزش حسنا خیلی بیشتر و بالاتر از این بود که بخواد با کسی مثل اون مقایسه بشه ، برای رو راست شدن با خودش ، دلش و حسنا باید اون زن و گذشته رو به باد فراموشی می سپرد ، تمام وسعت قلبش ، فکرش و ذهنش باید در تصرف حسنا می بود و بس ، حتی میلی متری هم به کس دیگه ای تعلق نداشت ، اگر واقعاً حسنا رو می خواست باید می شد زن اول زندگیش بی فکر کردن به گذشته ، انگار برای اولین بار عاشق شده.

به خوش خيالي خودش پوزخند زد ، همون پوزخند رو هم فوري از رو لبش دور انداخت ، حتي اگر اين عشق يک طرفه بود و يک طرفه هم مي موند بازم چيزي از ارزشش کم نمي شد .

دغدغه ها ودل مشغولي هاش رو تو ماشين جا گذاشت و با لبخند به آقا سليمان که به استقبالش مي اومد سلام کرد ، جز معدود دفعاتي بود که از آقا سليمان جلو زده بود واسه سلام کردن .

دستش که تو دستهاي گرم پيرمرد نشست يه کم احساس آرامش کرد ، لبخندي که هنوز از رو لبش محو نشده بود با سوالي که آقا سليمان ازش پرسيد جمع شد : چطوري پسر م ؟ - به لطفت حاجي ، خوبم .

آقا سليمان چند ثانيه اي نگاهش کرد ، ابرويي بالا انداخت و گفت : مي گي خوبي ولي مثل هميشه نيستي !! کاملاً مشخصه .

پير مرد زبل خوب حال ميبن و مي فهميد حتي شايد بهتر از خودش ، ميبن رو خيلي خوب مي شناخت و انگار که سعی ميبن براي نشون دادن ميبن هميشگي کافي نبود .

به روی اين پيرمرد دنيا ديده لبخندي زد ، درست زده بود وسط خال ، ميبن مثل هميشه نبود ، اما اين مثل هميشه نبودن شامل روزهاي بعد از رفتن هنگامه هم مي شد ؟ يا نه حالش با اون موقع هم تفاوت داشت ؟

با دلش چرتکه انداخت ، حساب سر انگشتي کرد و جواب گرفت ، تفاوت داشت ، حس و حالش حتي با اون موقع هم فرق داشت ، تفاوتی که به چشم خودش نيومده بود ، بهش فکر نکرده بو اما اين پيرمرد به يادش آورد .

حس خوب اين تفاوت و اين برتري كامش و شيرين كرد ، بايدم فرق مي كرد ، حسنا يكي يه دونه بود .با لبخنديشيرين دست پشت شونه آقا سليمان گذاشت و گفت : باور كن خوبم حاجي ، خوب تر از خوب .

- هميشه خوب باشي پسر م ، بگو بينم از گل پسر مون چه خبر به هوش نيومده ؟

حال ميبين هم مثل سؤالهاي آقا سليمان نوسان داشت ، منتظرش نگذاشت ، آهي كشيد و جوابش رو اين طور داد : نه حاجي ، هنوز نه .. لبخندي چاشني صورتش كرد و گفت : اما دكتر امروز كه معاينه اش كرد راضي بود ، نسبت به روزهاي قبل بهتر شده ولي هنوز چشماش و باز نكرده .

صورت مهربون پيرمرد با جوابي كه ميبين داد جمع شد و ناراحت ، آه سنگيني هم كشيد از ته دل : من كه سر نماز دعاش مي كنم ، هرچند خدا رحمش زياده پسر م ، نياز به سفارش كردن هم نداره ، خودش خوب مي دونه كه چكار كنه ، دلم روشنه كه به زودي به هوش مياد .

حرفهاي آقا سليمان هميشه به ميبين دلگرمي و اميد مي داد : به اميد خدا ، حاجي دلت پاكه براش دعا كن ، من شرمنده ام ، مي دونم دوست داري بيبي ديدنش اما به خاطر كارگاه نمي توني ، حلال كن واسه زحمتي كه رو دوش گذاشتم .

- نگو اين حرف وپسر م ، وقتي من اين جا باشم و تو با خيال راحت پيش دوستت باشي انگار كه منم اومده باشم عيادت ، ايشالله وقتي به هوش اومد حتماً بهش سر مي زنم .

در جواب اين مهربوني چيزي نداشت جز لبخندي گرم ، نگاهی قدر شناس و دستي كه فشرده شد .

- برو اتاقت پسر م ، برات صبحانه بيارم نوش جان كني .

صبحانه ي آقا سليمان رو خورد ، به كارهاي عقب افتاده اش رسيدگي كرد ، به هر دو تا كارگاه سر زد ، به عموش تلفن زد و از نتيجه خريد و فروش تابلو فرشها با خبر شد ، به خاطر موندن پيش محسن مسئوليت چونه زدن با خريدار ها رو به گردن عموش انداخته بود ، خبر مهم ديگه اي هم كه عموش داشت ، برگزاري نمايشگاه فرش بود ، تو اين هاگير واگير همين و كم داشت ، هر سال شراكتي غرفه مي گرفتن ، عموش ازش خواست كه يادش به نمايشگاه هم باشه ، نزديك يك ماه ونيم فرصت داشت ، اميدوار بود كه محسن تا اون موقع حالش خوب بشه .

همه كارهاش و كرد اما بازم حالش بهتر نشد ، با جلو رفتن عقربه هاي ساعت واضافه شدن به ساعتهاي دور بودنش از بيمارستان و صد البته حسنا كلافه تر مي شد ، لازم نبود به خودش اعتراف كنه كه يه چيزي كم داره و دلتنگ شده ، دلتنگ يه نگاه مهربون و نگران ، دلتنگ دو تا چشم بي گناه ، دلتنگ صورتي كه همه ي دنياش شده بود ، دلتنگ حسنايي كه الان و هميشه همه ي چيزي بود كه از دنيا مي خواست .

دلش بيدار مي خواست يا حتي شنيدن ، شنيدن صداش هم خاصيت داشت ، نه به اندازه ديدنش اما مثل آب روي آتيش مي موند براي دل بي قرار ميبين ، ميبيني كه هيچ وقت فكر نمي كرد به اين روز بيفته .

شماره محسن و گرفت اما خاموش بود. گوشي رو تو جيبش گذاشت و گفت: چه بهتر ... از دل خودش خبر داشت ، نيت اولش شنيدن صداي حسنا بود ... تازه فهميده بود كه مي خواسته چكار كنه و خودش وسرزنش كرد ، نبايد نقش بازي كنه و دروغ بگه ، درست نبود كه محسن

و بذاره زير دين ، اگر يه روز مي فهميد چي بهش مي گفت ، روش مي شد تو روي محسن نگاه کنه ؟

از اتاق بيرون زد ، داغون بود و سرگردون ، ديگه اين اتاق و اين کارگاه هم آرومش نمي کرد ، نه تا وقتي که خودش و دلش بي قرار بود .

ناچار بود تا وقت ملاقات صبر کنه ، به سراغ آقا سليمان رفت ، بهترين و تنها ترين کسي که الان مي تونست باهاش حرف بزنه و آروم بشه .

تازگي تا يه کاري انجام مي داد ، يه فکري مي کرد يا حرفي مي زد بعدش فوري پشيمون مي شد ، مثل الان که با ديدن آقا سليمان دو دل شد ، چي بهش مي گفت ؟ بعد از شنيدن حرفهاي مابين سرزنشش نمي کرد که چرا به خواهر دوستت نظر داري ؟ که داري گناه مي کنی ؟ نمي گه مابين من از تو انتظار نداشتم و روت حساب ديگه اي باز کرده بودم ؟

اومد اينجا که آروم تر بشه ، آشفته تر شد ، با تعارف آقا سليمان که هيچ تعجبي تو صورتش نبود و انگار منتظر اومدن مابين بوده روي صندلي نشست .

- چيه پسر جون ؟ بازم دلت سنگين شده ؟

نگاهش واز صورت آقا سليمان گرفت و به بخار استکان چايي که جلوش بود داد ، کلافه پوفي کشيد از دست خودش که رفتارش اين قدر تابلو بود .

- همون ديروز فهميدم ، مبارک باشه پسر ، خوشحالم که بالاخره خودت و پيدا کردی ...

دست به سينه نشست ، لحن گرم ، مهربون و شوخ آقا سليمان از استرس و اضطرابش كم كرد ، يعنى اين پيرمرد بعد شنيدن صحبتهاش سر حرفش مي موند و همين عقيده رو داشت ؟

آقا سليمان جرعه اي از چاييش خورد ، از سكوت مابين استفاده كرد و گفت : مثل اينكه اين دفعه با قبل خيلي فرق مي كنه !! اون موقع فقط ذوق داشتى ، اما الان هم كلافه اي هم ناراحت ، يه ترسي هم تو نگاهت هست كه اون موقع خبري ازش نبود ...

منظور آقا سليمان از اون موقع ، وقتي بود كه پاى هنگامه به زندگيش باز شده بود .

راست مي گفت ، مابين اون موقع ترس از دست دادن نداشت ، كلافه نمي شد ، مي شه گفت فقط علاقه داشت ، اما الان عاشق بود .

تفاوت ميون اين دو تا حس از زمين تا آسمون بود. مثل دفعه قبل آقا سليمان و محرم دلش دونست و از همه چي براش گفت ، تمام و كمال . از دختری كه فكر و ذهنش و درگير کرده ، از وضعيت محسن ، از سردرگم بودنش

آقا سليمان هم اول تا آخر گوش داد ، گاهي خنده به لب ، گاهي متفكر ، گاهي هم اخمو ، حرفش كه تموم شد نفس راحتی كشيد ، حالا ديگه يكي ديگه هم خبر داشت ، كمترين خوبيش اين بود كه دلش سبك شد .

- از اينكه تو شناختن تو اشتباه نكردم خيلي راضيم پسر ، بد به دلت راه نده ، فكر كنم الان وقتش شده كه خدا اون چيزي كه لياقتش رو داري بهت بده ، الان وقت خواستن و تلاش كردن براي رسيدنه ، تو گناهي نكردى ، دلت پاكه ، چشمت پاكه ، همين دل پاك هم كار دستت داده ، من كه مطمئنم خواست خدا و بازی زمونه است ، خيالت از بابت محسن هم

راحت باشه ، پسری که من شناختم هیچ وقت فکر بدی در مورد تو که بهترین دوستش بودی نمی کنه ، چون خوب تو رو می شناسه.

به خدا توکل کن همه چی درست می شه ، از تو حرکت از خدا برکت ، بلند شد پیشونی مبین رو بوسید و گفت : خدا روشکر که تو هم به اون چیزی که لایقت بود رسیدی .

مبین که از طرف آقا سلیمان خیالش راحت شده بود ، تو روش خندید ، البته با کمی خجالت ، این پیرمرد مهربون و خیلی دوست داشت و حرفش براش حجت بود ، وقتی اون تأییدش کرد دیگه مشکلی وجود نداشت .

- هنوز خیلی مونده حاجی ... من که از دلش خبر ندارم .

- نترس ، خدا مهرش و تو دلت انداخته پس دیگه به هیچی فکر نکن ، ماشاءالله مادر به خوبی حاج خانم داری ، با همچین پشتوانه ای نباید هراس داشته باشی بابا ...

فرمانده پری ؟ فرمانده پری که تازگی رفته بود تا فاز اذیت کردن ... ول اگر همین مامان پری ونقشه هاش نبود شاید مبین به این زودی از پيله ای که به دور خودش تنیده بود بیرون نمی اومد و پرواز کردن ویاد نمی گرفت ، مدیونش بود و باید بازم ازش کمک می گرفت ، هر چی نباشه خودش هم حسنا رو دوست داشت ، حتی قبل از مبین ، ولی اینها دیگه مهم نبودن ، مهم این بود که مبین الان حسنا رو از هر کسی بیشتر دوست داشت بیشتر از اون که تو فکر بگنجه .

خداحافظی کرد و از اتاقک بیرون اومد ، باید می رفت خونه ، دوش بگیره ، ناهار بخوره ، حاضر بشه بره بیمارستان به احتمال زیاد با همراهی مامان پری .

لازم به سفارش کردن نبود چون بقیه خودشون می دونستن که چکار باید بکنن ، آقا سلیمان هم بود و خیال مبین آسوده تر ، به اتاقتش رفت تا وسائلتش و برداره ، مشغول بستن در گاو صندوقش بود که گوشی موبایلش زنگ خورد.

با فکر اینکه نکنه از بیمارستان باشه فوری به طرف گوشیش که روی میز کارش بود اومد ولی با دیدن شماره روی صفحه اخمی مهمون صورتش شد ، ابراهیم پشت خط بود .

نفسش و سنگین از راه بینیش بیرون داد و جواب داد : سلام آقا ابراهیم .

- سلام داداش خوبی ؟

صدای شوخ و شنگ ابراهیم مثل مته رو اعصابش بود ، هنوز حرفی نزده حساس شده بود .

- قربون داداش ، تو

چطوری ؟ - عالی ، بهتر از

این نمی شه .

دل مبین لرزید که نکنه رابطه ای بین عالی بودن حال ابراهیم و حسنا باشه ... حس حسادت مثل موریانه افتاد به جونش ، عصبانی شد و حرص خورد ، اما همه احساس و پشت صدای شادش پنهون کرد و گفت : خدا روشکر ، همیشه خوب و خوش باشی ..

- سلامت باشی ، راستش زنگ زدم حال محسن و ازت بپرسم ، به گوشی خودش زنگ زدم

خاموشه ...

اخمى مهمون صورتش شد ، به چه حقى به گوشى محسن كه دست حسناست زنگ زده احوال پرسى كنه ؟ - بعد از ظهر نمى تونم بيمارستان ، جايى كار دارم ، مى خواستم از خواهرش احوال پرسى كنم .

چه بهتر !!! خدا كنه هر روز كار داشته باشى ، آى دوست داشت بلند بلند به ابراهيم اين حرفها رو بزنه ، حيف كه نمى شد.

- محسن هم خوبه ، امروز وضعيتش بهتر از قبل شده بود ، دستت درد نكنه هر روز هم زحمت مى كشى...

- اين چه حرفيه ، انجام وظيفه اس و با لحنى خوشحال تر از قبل گفتم : پس خدا رو شكر امروز حالش بهتر شده ؟ تو اين آشفته بازار مغزش و دلشوره هاى كه قصد كم شدن نداشتن فقط صداى شاد و شنگول ابراهيم و كم داشت كه اونم به موقع از راه رسيد .

كم كم داشت ظرفيتش تموم مى شد ، احساس خوبى نداشت ، دوست نداشت ابراهيم شاد باشه ، شادى كه بى ربط به حسنا هم نبود .
- آره خدا رو شكر ..

ناچار بود وگرنه همين رو هم نمى گفتم .

- پس به اميد خدا همه چى داره درست مى شه ؟

صدای ابراهیم آروم بود اما مبین شنید ، اخمش بیشتر شد و ابروهایش بیشتر تو هم گره خوردن ، منظورش از همه چی، چی بود ؟ چی داشت درست می شد ؟

طاقت نیاورد و سؤال کرد : به سلامتی چی داره درست می شه ؟

ابراهیم که انگار توقع نداشت مبین صدایش و شنیده باشه فوری گفت : هان ؟ ... چیزی نیست ، بین مبین من کار دارم باید برم...

صورتش از عصبانیت سرخ بود ، چشماش هم گرد و بزرگ شده بود ، ضربان قلبش هم بالا رفته بود .. نکنه واقعاً خبرهایی بود و مبین بی خبر بود ... اما نه ... حسنا و سوری خانم که همه اش تو بیمارستان هستن .. از اون گذشته موقعیتشون طوری نیست که به این چیزها فکر کنن ، همه ی این ها درست اما این ابراهیم چی می گفت این وسط ؟ فکر همه جا رو کرده بود الا رقیب ، رقیبی که جز جدا نشدنی مبین شده بود و انگار منتظر بود که مبین دل بنده وبعد بیاد بر داره و ببره ، اما این بار مبین اجازه نمی داد ، به هر قیمتی که می شد .

با خودش در گیر بود و متوجه نشد که ابراهیم چی گفت و خدا حافظی کرد ، ترس تو نگاهش بیشتر شد ، نکنه دوباره شکست بخوره ؟ نه !!! دیگه نه ، این بار دیگه طاقت نمی آورد ...

با مشت محکم رو میزش زد ، طوری که هر چیزی روش بود یا سقوط کرد یا سرنگون شد . این جواری خودش و خالی کرد ، جای شکرش باقی بود که میزش شیشه ای نبود و از جنس چوب بود ، وگرنه دستش هم آسیب می دید ، به صورتش دست کشید ، چرا این همه کم طاقت شده بود ؟

لحظه ای تصویر صورت حسنا از جلوی چشمش کنار نمی رفت ، با یاد آوری صورتش و نگاهی که هیچ وقت بالا نرفته بود و تو صورت مردی ننشسته بود ، امیدوار شد به از دست ندادن حسنا ... حسنا نیمه گمشده اش بود ، فقط و فقط متعلق به مبین ، نمی گذاشت به این سادگی از دستش بره .

خبر دادن به حاجی هم به خوبی و خوشی سپری شد ، در حالی که نصف عمر حسنا کم شد ، بعد از قولی که حسنا داد حاجی هم کمی آرام تر شده بود ، البته چیزی بروز نمی داد اما اشتیاق و انتظاری که داشت به چشم می اومد ، بنا نبود حسنا به روی پدرش بیاره ، این بابای مهربون و خیلی دوست داشت ، اما اقتدار باباش ، غرور و حرمتش باید حفظ می شد ، مسئله دیگه ترس حسنا بود که هنوزم تموم نشده بود ، ترس اینکه حاجی با دیدن محسن تو اون حال دووم نیاره آخه پدرش خودش و مقصر صد در صد این ماجراها می دونست ، با خبر دادنش گل کاشته بود ، همین مونده بود که حاجی رو هم به دیدن محسن ببره و دیگه واویلا ، بهترین کار این بود که منتظر مامانش بشه ، واسه حاجی هم این بهونه رو آورده بود که مامانم هنوز محسن و ندیده صبر کنین و دوتایی باهم همراه بشین ، حسنا به فکر حال پدرش بود و حاجی به فکر اینکه کی می تونه به دیدن تنها پسرش بره ، پای همه چیزش ایستاده بود و قیمت این کار براش مهم نبود .

نگرانی بقیه از چی بود ؟ از اینکه با دیدن محسن قلبش از حرکت بایسته... از اینکه طاقت نیاره ... اما قلب حاجی زنده شده بود ، جونى تازه گرفته بود ، شده بود قلب یه پدر که نگران بچه هاش می شه و برای اونها می تپه ، با تولد دوباره اش معنی زندگی رو درک کرده بود ، این زنده شدن بهش توانایی می داد که سر پا بمونه ، مصمم بود برای جبران کردن گذشته ، باید از این امتحان سخت سر بلند بیرون می اومد و برای همه اینها بودن محسن لازم بود .

گوش به زنگ تلفن که خبری از محسن بشه و چشم انتظار او مدن مادرش بود ، حالا خوب بود که مادرش نمی خواست بره خونه و این همه دیر کرده بود .

سوری خانم هم از راه رسید ، دست پر با غذایی که دست پخت خودش بود . وارد اتاق که شد ، حسنا به استقبالش رفت برای گرفتن وسائل از دستش ، نگاه سوری خانم به هر دوی اونها مشکوک بود ، پدر و دختر با صبح خیلی فرق کرده بودن ، نگرانی و ناراحتی شون رو گذاشت به پای حرفهایی که احتمالاً زده بودن .

به طرف حاجی رفت و جویای حالش شد .

- بهتری حاجی ؟

حاجی بعد لبخند تلخی گفت : خوبم .

نگاهش بین حاجی و حسنا که مشغول بیرون آوردن ظرفها از توی سبد بود چرخید ، لب باز کرد برای حرف زدن که با صدای حاجی ساکت شد :

- حسنا ???

حسنا اجازه نداد که باباش حرفش و به زبون بیاره : به روی چشم ، یادم نرفته بابا جون .

- چی یادت نرفته ؟ شما دو تا چتونه ؟

حسنا به طرف مادرش اومد ، نگاهی به باباش انداخت ، لبخندی به روش زد و به مامانش این طوری جواب داد که : به بابا قول دادم که با هم بریم دیدنی ...

ابروهای سوری خانم تو هم گره خورد : دیدنی ؟

دیدن کی ؟ - می خوایم بریم ملاقات گل پسر .

نگاه سوری خانم با اون چشمهایی که از ترس یا تعجب گرد شده بود بین دختر و شوهرش

چرخید ، بازوی حسنا رو تو دست گرفت و آهسته نجوا کرد : می فهمی چی می گی حسنا ؟ -

بابا می دونه ماما ، خودم همه چیز وبهش گفتم .

- چــــی ؟

- فهمیدم که چی شده سوری ، نباید از من پنهون می کردین ، باید همون اول به من می گفتین

حسنا طاقت نگاه پر از سرزنش و توییخ مامانش و نداشت چون بهش حق می داد که نگران

باشه ، گفتن به باباش از گذشتن از هفت خوان هم سخت تر بود .

- نگفتی اگر حالش بشه چی می شه ، چکار باید بکنیم ؟ تو که بهتر از هر کسی وضعیتش و

می دونستی دخترم !!!

بغض حسنا شکست و صداش آزاد شد : با دکتر بابا حرف زدم اجازه داد ، بابا هم حق داشت

که بدونه ، می ترسیدم از اینکه یک دفعه با خبر بشه ، طاقت نگاه منتظر و نگرانش و نداشتم

... می خواستم به شما بگم که ...

- من کی می تونستم این کار وبکنم ؟

با صدای حاجی هر دوشون به طرفش برگشتن ، اونها حضورش و فراموش کرده بودن .

- نترس سوري ، من جون سخت تر از اين حرفهام .. كار درستي كرد كه حرف زد ، تا هميشه كه نمي شد از من مخفي نگه دارين

در حال نيم خيز شدن بود كه حسنا به كمكش رفت ، وقتي كه درست نشست ، نگاهي به ساعت انداخت ، چيزي تا وقت ناهار نمونه بود .

- ناهارتون رو بخورين بعد بريم .

اما حرفهاي نگفته اي كه تو نگاه حاجي بود حسنا رو از گفتن اين حرف پشيمون كرد ، لبخندي زد و گفت : من برم يه ويلچر پيدا كنم و بيارم .

از ارتباطي كه بين خودش و حسنا به وجود اومده بود راضي بود ، حسنا خيلي خوب حرف نگاهش و مي خوند ، حسنا هنوزم اجازه نمي داد كه خواسته هاش و به زبون بياره و همه اينها حسرت حاجي رو براي از دست دادن گذشته بيشتر و بيشتر مي كرد.

با وليچر برگشت و كمك كرد كه باباش روش بشينه ، وقتي حاجي خودش مي خواست به ديدن محسن بره ديگه جاي مخالفتي نداشت .

سوري خانم هم مثل حاجي سر از پا نمي شناخت براي ديدن يه دونه پسرش ، اما راحت احساسش رو نشون مي داد ، با ريختن اشك و زمزمه هايي كه زير لب داشت بر خلاف حاجي كه ساكت نشسته بود ، سكوتي كه پر از فرياد بود ، هيچ كي مثل حسنا و مادرش از دل حاجي خبر نداشت ، دل تو دل حسنا هم نبود ، دست و دل اونم مي لرزيد ، صحنه ملاقات پدر و پسر ديدني و به ياد موندني مي شد ، حتي الان كه محسن بي هوش بود . جلوي ريزش اشكش و هق هق گريه اش و گرفته بود كه توان باباش كم نشه ، يه حسرت بزرگ داشت كاش اين اتفاق خيلي وقت پيش مي افتاد ، تو خونه خودشون ، وقتي كه همه دور هم جمع بودن ، وقتي كه

محسن هم مثل بقيه به هوش بود و عادي زندگي مي كرد ، همه حسرتهاش و تو دلش نگه داشت و اجازه نداد كه اشكش جاري بشه ، وقت براي گريه كردن زياد داشت .

دكتر سفارشات لازم و كرده بود و اونها براي رفت و آمد مشكلي نداشتن ، صندلي پدرش و به سوري خانم سپرد تا با هم به ديدن محسن برن ، خودش هم رفت تا از پشت شيشه نظاره گر اونها باشه ، دلش مي رفت بس بود ، دل سوخته اش ، دل شكسته اش .

بدترين عذاب ممكن بود ، كمر باباش زير بار اين غم سنگين و بزرگ خم مي شد ، دل مادرش از ديدن عزيز دردونه اش به خون مي نشست ، يه آن پشيمون شد از نرفتن ، كاش همرايشون رفته بود و تو اين لحظه هاي سخت كنارشون بود ، اما قدم از قدم برنداشت ، طاقت ديدن اونها رو تو اين حال نداشت ، سر به شيشه چسبوند و از پشت پرده زلال و صاف اشك ، صورت رنگ پريده پدرش و چشمهاي خيس مادرش وديد ، ناتواني باباش از پشت شيشه هم تو چشم بود ، رسيدن به كنار تخت محسن و چشمهاي حسنا هم بسته شد ، دلشوره داشت و مي ترسيد ، چشمش وبست كه نيينه شكستن باباش و داغون شدن مادرش و .

سوري خانم لرزون و گريون به هر سختي كه بود ويلچر رو تا كنار تخت كشوند ، دلش بيشتر از خودش به حال حاجي مي سوخت كه بايد همچين لحظه اي رو تحمل مي كرد و چه قدر سخت بود تو دل خودت ريختن و دم نزدن .

تا رسيدن به تخت محسن چند بار ايستاده بود ، پشيمون شده بود و مثل حسنا ترس داشت كه شوهرش نتونه اين درد و تاب بياره .

اما بالاتر از سياهي كه رنگي نبود ، حالا كه تا اينجا اومده بودن ديگه برگشتن و پشيمون شدي در كار نبود .

محسن و از پشت شيشه ديده بود ، اما با ديدنش از اين فاصله واقعيّت نبودن محسن مثل پتک رو سرش فرود اومد و توان از پاهاش رفت به سختي خودش و به اون طرف تخت رسوند براي گرفتن دست محسن که سهمش بود .

رنگ صورت پدر هم پريده بود از ديدن پسر تو اين موقعيت ، به قد و بالاي محسن نگاه مي کرد ، به صورت زخمي و کبودش ، چشم مي چرخوند ، بايد حسرت مي خورد يا حض مي کرد ، حض چيزهايي که تا الان به چشمش نيومده بود و نخواسته بود که ببينه .

و چرا ؟ چرا بزرگ شدن بچه هاش رو نديده بود ، چرا قدر و ارزش بچه هاش تا الان براش مشخص نشده بود ، حتماً بايد اين اتفاق مي افتاد ، بايد تا مرز از دست دادن پيش مي رفت تا بفهمه ؟

روي صندلي نشسته بود و گر نه زانوهاش خم مي شد ، اگر چه الان هم تواني تو پاهاش نبود ، در کل جوني تو بدنش نمونده بود . با ديدن محسن يادش رفت که قلبش بايد درد بگيره ، در عوض اون شب لحظه به لحظه جلوي چشمش تکرار شد ، تمام حسرتها و عقده هايي که تو نگاه و حرفهاي خانواده اش بود و اون شب به چشمش اومد ، واقعيّت تلخي که تا الان باهاش روبه رو نشده بود .

دست بي حرکت محسن و تو دست گرفت ، خودش هم جوني نداشت ، دست محسن و پيشونيش چسبوند ، چشماش و بست ، اولين حرفي که به زبونش اومد ، " استغفرالله ربي و اتوب اليه " بود .

با تمام وجود و از ته دل توبه کرد ، نماز قضا نداشت ، به خودش و ماه رمضان روزه بدهکار نبود ، گناه کبيره از سر نزده بود ، خونه خدا رو هفت بار طواف کرده بود ، به خونه شيطون سنگ

زده بود براي دور كردن كبر و غرور از خودش ، اما انگار هيچ كاري نكرده بود ، دستش از دست نوزاد تازه به دنيا اومده هم خالي تر بود .

تا الان دلش وبه چي خوش كرده بود ، چه فكري پيش خودش كرده بود ، دلش خوش بود كه توشه سفر آخرتش پره !!!

بي خبر از اينكه همه اونها با يه آه بچه هاش سوختن و فنا شدن !!!??

از هر مفلسي بينواتر و بيچاره تر بود ، نه تو اين دنيا چيزي داشت نه واسه اون دنياش ، تمام ثروت و دارائيش روي تخت بود.

ته مونده كبر و غرورش هم شكست ، زمزمه وار با پسرش حرف زد ، طوري كه فقط خودش بشنوه و محسن :

- مي دوني چقدر چشم انتظارت بودم بابا ؟ تو كه مي دوني چشم انتظار بودن چقدر سخته !!! چشمم به در اتاق خشك شد و خبري از تو نشد ... من چه كار كردم ؟

خدا خيلي سخت داره امتحانم مي كنه بابا ، اون موقع كه داشتم قدر ندونستم ، نفهميدم و الان بايد بسوزم ، به عزيزالله نشون داد كه هر چيزي رو كه به راحتی داده مي تونه به سختي بگيره ، نشونم داد كه منم يه بنده ام ، بنده اي كه حتي اختيار خودش رو هم نداره ... واسه خودش هم عاجزه ، بنده اي كه تو كار خودش هم مي مونه چه برسه به ديگران ... يادم انداخت كه بزرگي فقط شايسته خودشه و اونه كه از خوب و بد همه با خبره ...

فهميدم ولي دير ، دير فهميدم كه هيچي نيستم ، بدون شما پوچم پسر ، تهی و خالی ، ديگه حتي خودمم نيستم .

به خاطر اين باباي دل شکسته چشمت و باز کن ، به خاطر دل پدري که سخت و دير به خودش اومد . چشمت و باز کن و شکستن بابات و بين ... دو روز چشم به در دوختم تا بيبي ، تا مرد و مردونه باهات حرف بزوم ... نيومدي ، گفتم نبخشيده ، نمي تونه ببخشه ... غافل بودم از حال تو ، از حال خودم ... مي خوام جبران کنم اما تنهائي نمي شه ، اگر تو نباشي واسه كي ، به چه اميدي سر پا بمونم ... باباي شرمنده ات رو ببخش ببخش که تاوان بي خبريش شدي ...

همه چشم انتظاريم ... اميدمون رو نا اميد نکن ... دلم رو بيشتري از اين نسوزون ... خودم دارم تو آتيشي که خودم به پا کردم مي سوزم ... بيدار شو بابا و آب روي اين آتيش باش ... چشمت و باز کن و در موندگي و تنهائي بابات و بين ... به مادرت ، به حسنا ... به من رحم کن

با چشمهاي بسته با زبون دل با پسرش حرف زد ، گريه کرد ولي تو دلش ، خلوتي بود بين خودش و پسرش و يه دنيا حرف که تمومي نداشت

حسنا سر از شيشه بلند کرد ، اونم از پشت شيشه با محسن حرف زده بود و خواسته دلش رو گفته بود ، حال پدرش هم انگار خوب بود ، شايد هنوزم با محسن حرف داشت ولي ديگه کافي بود ، درست نبود که حاجي خسته بشه ...

با اجازه سر پرستار بخش به داخل رفت ، اول مامانش و آروم کرد ، دستش و گرفت و از روي صندلي بلندش کرد ، حرف زدن با محسن لازم بود اما ديگه نبايد ناراحتش مي کردن ، بدون شک محسن هم حس و حال اونها رو مي فهميد ، بعد از مادرش به سراغ پدرش رفت ،

دست روی شونه اش گذاشت ، موهای پدرش و بوسید و گفت : شما هم خسته این بابا ، برای امروز دیگه کافیه

از عمد پشت سر باباش ایستاد تا صورت خیس و چشمهای سرخ باباش و نبینه ، به خاطر غرور پدرش و دل خودش ، حاجی هم دست محسن و بوسید و آروم کنارش گذاشت .

حسنا هم دلتنگیش و با بوسیدن پیشونی محسن و خوندن فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین تو گوشش کم تر کرد ، خدا بهترین حافظ و پشتیبان بود ، همه چی به خواست خدا بستگی داشت و خود محسن ، امید داشت با حرفهای پدرش ، امید و تلاش محسن هم برای جنگیدن با تاریکی و رسیدن به روشنائی بیشتر بشه .

مادرش و حاجی رو تو اتاق تنها گذاشت و به محوطه بیمارستان رفت ، سوری خانم ازش خواست که ناهار بخوره اما حسنا اشتها نداشت ، حال حاجی موقع دیدن محسن بدجور به همش ریخته بود ، دلش سوخت از اینکه باباش حال محسن و وسیله آزمایش خودش می دید ، این پدر به هر سر سختی و دل سنگی که هم بود بازم راضی نبود که این طوری عذاب بکشه ، به قول باباش مجازات سختی بود ، کاش محسن هرچه زودتر چشم باز کنه تا دل همه خوش بشه و حاجی هم بتونه دوباره خودش و پیدا کنه .

نگاهش بین آدمهایی که تو محوطه بیمارستان در رفت و آمد بودن می چرخید ، هر کسی به یه بهونه ای تو دلش غم داشت واسیر بازی زندگی بود .

اگر غم و درد و رنج نبود چی می شد ؟ دنیا قشنگ تر نبود ، زندگی بهتر نبود ؟

نفسش و سنگين بيرون داد ، وجود غم هم لازمه ي زندگي بود ، اگر غم نبود قدر و منزلت خوشي ها معلوم نمي شد ، اگر سختي نبود ارزش راحتی و آسايش و كسي نمي فهميد ، شيريني زياد هم دل آدم و مي زد و خسته كننده مي شد

تك خنده اي كرد وبا خودش زير لب گفت : شيريني زياد ؟ انگشت شمار بودن لحظه هاي شيرين زندگي حسنا و خانواده اش ، اما نبايد ناشكري مي كرد ، جاي گله گذاري نبود ، به هوش اومدن محسن و بيدار شدنش تاوان همه سختي هايي بود كه تا الان كشيده بودن ، بزرگترين آرزويي كه الان تو دل حسنا و خيلي هاي ديگه بود ، من جمله پيرمرد دل شكسته اي كه تو همين بیمارستان با چند تا اتاق فاصله از پسرش با گذشته اش جدال داشت ، و اميد حسنا و بقيه به خدائي بود كه تو لحظه هاي آخر نزديكترين بود .

به صندلي تكيه زد ، يه برنامه ريزهايي صبح كرده بود ، انگار كاري و مي خواست انجام بده كه فراموشش كرده بود ولي چه كاري ، اين جور وقتها عادت داشت به صلوات فرستادن ، چند تايي صلوات مي فرستاد تا يادش بيفته كه هميشه هم اثر داشت ، زير لب ذكر مي گفت و نگاهش به دختری بود كه کنار دستش نشست ، خستگي از سر و صورت دختر مي باريد ، اونم كلافه بود . با همه خستگيش لبخندي به روي حسنا زد كه بي جواب هم نموند .

دختر خسته ، از تو كيفش كتابش و بيرون آورد و كمك كرد به حسنا براي به ياد آوردن چيزي كه فراموشش كرده بود ، زنگ زدن به انتشاراتي .

سر دختر تو كتابش بود و نگاهش با اخم رو كلمه به كلمه كتاب مي چرخيد ، حتماً امتحان داشت ، اهل كنجكاوي كردن هم نبود ، خودش هم دوست نداشت كسي سر از كار و زندگيش

در بياره ، براي اينكه با حرف زدنيش مزاحم درس خوندن دخترک نشه بلند شد ، تا يادش نرفته بود بايد تماس مي گرفت با دفتر .

همين کارو هم کرد ، به خانم رحمتي از شرايطش گفت و اين که نمي تونه کارش وانجام بده ، عذر خواهي کرد و ازش خواست که به آقاي پناهي هم همه چيزو بگه ، گفت که خودش هم به زودي مياد دفتر تا حضوري هم عذر خواهي کنه .

خانم رحمتي هم از شنيدن اين خبر ناراحت شد و همون جا هم براي سلامتي محسن دعا کرد ، دل خانم رحمتي هم روشن بود و حسنا دل خوش به همين دلهاي روشن که حتي ياد آوري حرفهاي اونها اميدش ويشتتر مي کرد .

تلفنش به دفتر فکرش رو هم آزاد تر کرد ، به طرف سالن بيمارستان راه افتاد و جلوي در ورودی سحر وديد ، پشتش به حسنا بود و حسنا از راه رفتنش و لباسي که تنش بود شناختش ، تا وقت ملاقات يک ساعتی مونده بود ، اما اين سحر خانم انگاربا صبر و طاقت غريبه بود ، اين دختر ارزش جنگيدن داشت ، لايق محسن بود و محسن هم مستحق داشتن همچين زني بود ، حتماً با حرفهايي که سحر بهش زده بود الان ديگه مي دونست که عشقش از دستش نرفته و انتظار مي کشه تا چشم هاي محسن باز بشه .

و چه گنجی داشت محسن ، گنج عشق ، گنجی که حسنا تا الان به اندازه يه سکه هم ارزش سهم نبرده بود ، خوشحال بود براي محسن که همچين پشتوانه عاطفي محکمي داره ، محبتي از جنس عشق ، خواستن ، تمنای با هم بودن ، حسی وراي دوست داشتن ، حسی که خودش تا الان تجربه اش نکرده بود حتي با وجود سابقه اي که داشت .

بيگانه بود با اين کلمه ، کلمه اي که هجی کردنش هم خوشآيند بود ، تجربه کردنش که جای خود داشت ، می شد که حسنا هم دوست داشته شدن و دوست داشتن رو تجربه کنه اونم با حس و مزه اي متفاوت ؟ اين دچار شدن چه شکلی بود ؟ چی می شه که حس می کنی عاشقی و چی می شه که برای یکی عزيز می شی ؟

وقت فکر کردن به اين چيزها نبود ، حالا کو عشق با خوش شانسی هايی که از اول عمر تا به الان نصيبش شده بود بعيد بود که سهمی از عاشق شدن داشته باشه پس بهتر بود ذهنش رو هم درگیر نمی کرد ، با سرعت دادن به قدم هاش به سحر رسيد و دست رو شونه اش گذاشت ، طرفه العيني شد برگشتن سحر و عکس العمل نشون دادنش با اون چهره برزخی ، طوری که حسنا از حالت صورتش اول ترسيد ، بعد خنده اش گرفت .

سحر با دیدن حسنا چشمش و بست و نفس راحتی کشيد ، فکر کرده بود مزاحمه ...

- شرمندام حسنا جون ، تو حال خودم بودم ، بعدش هم فکر کردم کسی می خواست اذيت کنه ...

دست حسنا رو شونه اش نشست و جواب داد : شرمنده من عزيزم ، می دونم ترسوندمت ...
با همراهی سحر رو صندلی های سالن انتظار نشستن .

- از حال محسن چه خبر ؟

خنده شیرینی مهمون لبهای حسنا شد : صبح که با دکترش حرف زدم از وضعیتش راضی بود ، سطح هشياريش از ديروز بالاتر رفته .

اشک شوق تو چشمهای سحر درخشید ، سرش و بالا گرفت و خدا رو شکر کرد و حسنا غبطه خورد به حال سحر، به لياقتی که برای دوست داشتن نصیبش شده بود ، چه محبت پاکی بین این دو تا وجود داشت ، البته حسنا از وجود این محبت و صاف و صادق بودنش مطمئن بود اما این اتفاق باعث شد که شناخت بهتری از سحر پیدا کنه و آفرین بگه به انتخاب محسن .

سحر دست حسنا رو تو دستش گرفت و با شوقی که صداش و لرزون کرده بود گفت: این یعنی اینکه محسن می خواد که بر گرده مگه نه !!!؟

حسنا هم موقع شنیدن حرفهای دکتر همین حال و داشت ، اما واقعیت این بود که نمی شد خیلی هم به این تغییرات دل بست ، امیدوار شدن و خوشحالی کردن مال وقتی بود که این تغییرات ادامه پیدا می کردن ... اما حسنا چیزی به سحر نگفت ، نا امید شدن و از این ناامیدی حرف زدن از عهده حسنا بر نمی اومد شاید چون خودش هم نمی خواست به اون احتمالات فکر کنه ، باید نیمه پر لیوان رو می دیدن .

برای روحیه دادن به سحر و صد البته دور کردن فکرهای مزخرفی که تو سر خودش بود ، کمی شیطنت تو صداش ریخت و با ابروهایی بالا رفته و چشم های ریز شده و به شوخی گفت : والله منم بودم ویه خانم خوشگل می اومد باهام حرف می زد اونم چه حرفهایی ... حرف های خوب خوب

۱- حسنا جون ...

- مگه دروغ می گم خانمی بین من یکی که یاد گرفتم چطور خواهر شوهر بازی در بیارم ... حالا بگو بینم چی به داداشم گفتمی من که فکر می کنم اثر حرفهای عاشقانه ای بود که یه نفر بهش گفته ... نه من که همه این فکر و می کنن ...

سحر سرش و پايين انداخت و سکوت کرد ، دوست داشت بيشتتر سر به سرش بذاره اما شرم تو صورت سحر و گونه هاي گل انداخته اش مانع از اين شد که حسنا به اذيت کردنش ادامه بده ، دل اين دختر چقدر پاک و ساده بود ... تو چشمهاي خودش هم اشک حلقه زد ، يه کمبود خيلي بزرگ داشتن ، کمبودي که خيلي خوب به چشم مي اومد و هر لحظه با هر کلمه خود نمائي مي کرد ، نبودن محسن

دست پشت شونه سحر انداخت ، سر به سرش چسبونند و با لحنی آرام ولي جدی گفت : مگه مي شه محسن نخواد بهزندگی برگرده ... محسن هنوز از اين دنيا .. از اين زندگي طلب کاره ... نه ياد گرفته مديون کسی باشه ، نه ياد گرفته که از حقش بگذره ... شايد راه سختی در پيش باشه اما من مطمئنم که زود چشماش و باز مي کنه

سرش و از سر سحر جدا کرد و گفت : تازه تو که نمی دونی ... يه خبر ديگه هم برات دارم سحر با دست اشک زير چشمش و گرفت ، ميون اشک لبخندی زد و پرسيد : چه خبری ؟ - امروز يه کار مهم انجام دادم سحر جون ... البته نزديک بود دسته گل به آب بدم ولي خدا با من يار بود و نگذاشت کار به جاهای باريک بکشه ... - مگه چی شده ؟

- هيچی ... مي دونی که بابا از حال محسن خبر نداشت ، تو اين چند روز هم کارش شده بود چشم انتظاری و غصه خوردن که محسن دوستش نداره ... سحر عجولانه ميون حرفهای حسنا رفت و گفت : خوب ...

- صبح با دکترش حرف زدم ، گفت بهتره بدونه ... آخه مي ترسيدم يکی بي خبر بهش بگه

نیشخندی زد و گفت : خودم بدتر سرش آوردم . همه چی رو بهش گفتم .. می خواستم مقدمه چینی کنم ولی بابا با اولین اشاره من فهمید و منم دیگه نتوستم چیزی رو پنهون کنم ...

- حال حاج آقا بد نشد

سحر هم مثل و به اندازه صبح حسنا ترسیده بود .

- نه ... خدا رو شکر به خیر گذشت ، وگرنه من می موندم و عذاب وجدان...

- خوب خدا رو شکر ، این جوری بهتر هم شد ، یه بار سنگین هم از رو شونه تون برداشته شد ، عکس العمل حاجی چی بود ...

- تا نرفت به دیدن محسن آروم نگرفت .

سحر با ابروهای بالا رفته حرف حسنا رو تکرار کرد : یعنی به دیدن

محسن هم رفتن ??? - آره ، از نزدیک دیدش و باهاش حرف هم زد .

- که این طور .

حسنا به صندلی تیکه زد ، آه سنگینی کشید و گفت : از صبح تا به الان که کنار تو نشستم یه روز پر ماجرا و پر استرس داشتم .. اگر بدونی انگار کوه کندم و جابه جا کردم .

- می دونم که سخته ولی یه خوبی های هم داره

- آره ، منم فکر می کنم که حرفهای بابا کمک خوبی برای محسن باشه ... البته به یه شرط ..

به شرط اینکه محسن به حرفهای بابا هم مثل بعضی ها گوش بده ...

سحراين بار شاكي به حسنا نگاه كرد ، دل حسنا خون بود ، اما اين نقش بازي كردن لازم بود به اين اميد كه يه روز دور هم جمع باشن و به خاطره هاي اين روزها بخندن .

- چيه ؟ فكر نكني من خيلي خوبم و مهربونم ... نه از اين خبرها نيست ، وقتش كه شد همچين خواهر شوهر بازي سرت در بيارم .. از حالا هم دارم زمينه سازي مي كنم .

ماشين و ننگه داشت براي پياده كردن همسفر چند ساعته اش ، قبل از پياده شدنش دوباره بهش سفارش كرد كه :

مامان يادت نره ها !!!!

پري خانم هم باري چندمين بار پوف كشيد ، اين بچه حوصله اش و سر برده بود ، نه به اون بي خياليش نه به الان كه مخش رو خورده بود : گفتم كه چشم ، اگر شد ... آخه بچه من به تو چي بگم ؟

به مامان پري حق مي داد كه اين جوري از دستش حرص بخوره ، چهره مظلومي به خودش گرفت كه دل سنگ هم براش آب مي شد ، مامان پري فرشته اش كه ديگه تكليفش معلوم بود .

- لا اله الا الله ... ، من كي بهت مي گفتم ، دست رو دست گذاشتي و خودت و بالا گرفتي كه من فلان من بهمان ، حتماً بايد يكي پيدا مي شد كه تو به خودت بيبي ؟ حالا اين به كنار من از خدامه ... تو دل خودمم عروسيه ... ولي مادر من تو اين شرايط من برم به اين دختر چي بگم ؟

- مي دونم مادر من ، لازم نيست مستقيم چيزي بگي .. من كه اين ونمي خوام ، خودم تا اين حد مي فهمم ديگه ...

پري خانم سرش وبالا گرفت و گفت : خدا روشکر ... بازم جاي شکرش باقيه
 ميين هم مثل مامان پري پوفي کشيد و کلافه گفت : من فقط مي خوام غير مستقيم ازش
 پيرسي چي تو دلش مي گذره ... اين ابراهيم خان تا کجا پيش رفته ...
 همچين ابراهيم خان و با حرص مي گفت که اگر الان جلوي چشمش بود باهاش دست به يقه
 مي شد .

براي راضي کردن مامان پري معصومانه و در نهايت مظلوميت لبخندي زد و گفت : شما که
 خودت خوب بلدي چکار کني .. بين حال و روز يه دونه پسرت و دلت به حالش بسوزه ...

- مي دوني من تو چي موندم ميين ..

- نه فرشته ي من .

پري خانم پر حرص پلک زد و گفت : تو اينکه تو اين همه رو از کجا آوردي ؟ والله اگر من
 جاي تو بودم روم نمي شد تو صورت مامانم نگاه کنم ، اون وقت آقا با اون همه دبدبه و کبکبه
 اش به التماس کردن افتاده .

ميين تو دلش گفت اينم از زرنگي شما بود و حضور بي موقع اين ابراهيم خان ، وگر نه من به
 اين زودي نمي خواستم کسي متوجه بشه .

- من چند بار بايد جريره بنويسم ، تا شما دلت راضي بشه ...

- مي دوني جريره آدمهايي مثل تو

چيه ؟ با تکون سرش گفت : نه .

- اينه كه دستتون بمونه تو پوست گردو ... اين كه به خاطر غد و يك دنده بودنتون همه چيزهايي خوبي كه مي خواين از دستتون دربره .. تا شايد كمى به خودتون بيان .

پري خانم ديگه منتظر بقيه حرفهاي ميبين نموند و از ماشين پياده شد ، يادش رفت سبد گل رو هم از تو ماشين برداره و شايد هم عمداً نبرد تا زحمت بردنش به گردن پسر عاشق پيشه و عجولش بيفته .

دستي به صورتش كشيد ، نگاهی به پشت سرش انداخت تا ماشين و پارک كنه كه سبد گل و ديد ، سري تگون داد و به تنبيه مامانش خنديد ، اين جوري مي خواست نارضايتش رو از رفتار ميبين نشون بده ، بهش حق مي داد ، از وقتي كه پاش به خونه رسيده بود تا همين الان مخ مامانش و به كار گرفته بود كه با حسنا حرف بزنه ببينه تو دلش چه خبره ، ترسيده بود از اينكه نكنه اين بار همه همه رشته هاش پنبه بشه و يه نفر از گرد راه نرسيده دست بندازه و همه چيزش و با خودش ببره ، اين بار وضعيتش فرق مي كرد چون احساسش اون حس قديمي نبود و نمي خواست دوباره به ديگران اجازه بده كه چشم به داشته هاش بدوزن ، همون طور كه خودش چشم به داشته هاي ديگران نداشت .

همه اميدش به فرمانده پري بود كه يه كاري براش انجام بده ، گرچه يه حسي مطمئنش مي كرد كه خبري نيست يعني اون طوري كه فكر مي كنه نيست ، اما اين اطمينان هم كافي نبود براي آروم گرفتنش ، مامانش بهش قول داده بود اگر شرايطش پيش اومد حتماً با حسنا حرف بزنه ، اما خود ميبين هم بهتر از هر كسي مي دونست كه شرايط حسنا مناسب اين جور حرفها نيست ، ولي بازم دست خودش نبود ، طاقت نداشت ، تا نمي فهميد آروم نمي شد .

سبد گل و برداشت و به طرف سالن بیمارستان راه افتاد ، مامانش هرچقدر هم که از دستش شکار بود بدون اون به ملاقات حاج آقا نمی رفت ، به خاطر همین هم تو سالن چشم چرخوند تا مادرش و پیدا کنه که کنار سحر دیدش ، مشغول حرف زدن بودن .
به نزدیکی شون که رسید با سرفه اعلام حضور کرد ، سحر هم با روی خوش بهش سلام کرد .

جواب سحر و داد و پرسید : خبر تازه ای نشده

منظور مبین در مورد وضعیت محسن بود و سحر هم این طور جوابش رو داد: نه مثل صبح ولی حسنا می گفت روز بهروز بهتر می شه ...

- ان شاءالله ... گفתי نمیای سحر

جون ؟ پری خانم بود و مخاطبش

سحر .

سحر هم که معذب بود گفت : نه ... این جوری بهتره ... فکر کنم هنوز وقتش نباشه ...

پری خانم بازوی سحر و نوازش کرد و گفت : هر طور خودت صلاح می دونی عزیزم ، بعد هم رو کرد به مبین و با گفتن بهتره ما بریم ، راهی شدن برای دیدن حاجی و بعد هم ملاقات محسن .

وارد بخش که شدن ، انتظار داشتن که حسنا بازم جلوی در باشه اما نبود ، هنوز خبر نداشتن که حاجی از همه چی باخبر شده و دیگه نیازی به لاپوشونی کردن نیست .

مبين آهي كشيد كه خنده پري خانم و به دنبال داشت ، طفلي بچه دلش به اين ديدار خوش بود ، جلوي حاجي كه نمي شد به حسنا نگاه كرد ، به خودش نهيب زد كه مابين از دست رفتي ... تو آدم بشو نيستي ... واقعاً به قول مامان پري از كي اين همه پر رو شدي كه خودت هم خبر نداري .

وارد اتاق كه شدن مثل هميشه با استقبال گرم سوري خانم و حسنا مواجه شدن ، امروز اتاق خلوت تر از هميشه بود ، انگار هنوز كسي به ملاقات نيومده بود و اونها اولين نفر بودن ، پس واسه همين حسنا جلوي در نايستاده بود .

خلوتي اتاق هم حُسن داشت ، هم بد بود ، خويش به اين بود كه خلوت بود و مابين آزاد تر بود ، بديش هم به اين بود كه اين جوري معذب تر مي شد ، شلوغ پلوغ كه باشه حواس همه به همه جا هست و فقط معطوف به يه نفر نيست .

مبين اول به حاجي سلام داد وبعد از احوال پرسى سبد گل و روي ميز كنار تخت گذاشت .

حاجي هم كه شناخت تقريباً كاملي از مابين داشت با روي خوش ازش تشكر كرد : چرا

زحمت كشيدى پسرم ؟ - خواهش مي كنم حاج آقا ... قابل شما رو نداره ...

عزيز الله خان محو صورت مابين شده بود ، شايد صورت پسرش ، محسنش رو تو صورت مابين مي ديد ، مابين هم از اين نگاه حاجي كمى معذب شد .

- آقا مابين خيلي زحمت كشيده حاجي ... اگر بدوني ، كار و زندگش و ول کرده و تو بيمارستان كنار ما مونده ...

حسابي شرمنده اش شديم ...

ابروهای مبین از تعجب بالا رفت ، چه راحت حرف می زدن ، حالا حاجی نمی پرسه این پسر مدام تو بیمارستان چکار می کنه که شما این همه ازش تعریف می کنین ؟ نگاهش بین سوری خانم که راحت حرف می زد و حسنا که بی خیال مشغول ریخت آب میوه تو لیوان بود چرخید ... سر در نمی آورد .

کار حسنا که تموم شد ، اولین شربت و به پری خانم تعارف کرد و بعد به مبین ، در جواب تشکر هر دو هم نوش جانگفت و کنار تخت پدرش که روبه روی مبین می شد ایستاد و در خطاب به پدرش گفت : آره بابا ... خیلی زحمت کشیدن ، محسن باید به داشتن همچین دوست و برداری به خودش بباله ...

نزدیک بود آب میوه پیره تو گلویش ، دو تا دلیل هم داشت یکیش این بود که خیلی راحت و بی پرده اسم محسن برده می شه ، بعدشم به خاطر حرصی بود که از لحن حسنا می خورد ، درست مثل اون شب که می گفت آقا مبین مثل داداشم می مونه .. این بار هم به اندازه اون شب ناراحت شدو بهش بر خورد ، انگار امید فرجی نبود ، ناراحتیش و پشت چهره به ظاهر آرومش مخفی کرد و گفت : خواهش می کنم ... من که کاری نکردم

پری خانم هم مثل مبین سر در نمی آورد که چه خبره که حاجی با گفتن : انشاءالله محسنم به زودی به هوش میاد و خودش جبران زحمت می کنه ... هر دوی اونها رو متعجب کرد .

مبین با تعجب و نگرانی پرسید : به حاج آقا گفتین ؟

سوری خانم که دست تودست پری خانم کنار هم ایستاده بودن در جواب مبین گفت : آره پسرم ، صبحی حسنا بهش گفت ، وقتی که من خودمم اینجا نبودم .

مبين نگاهي به صورت و رنگ و روي حاجي کرد ، خدا رو شکر خبري نبود ، از حسنا توقع داشت که يه طوري خبر بده که باباش نترسه ... اما بي خبر بود از اينکه حسنا خودش هم با خبر دادنش تا مرز سخته کردن رفته و برگشته ، و الان سالم بودن حاجي با اون قلب مريض بيشتر از خوش شانسي حسنا بوده تا مهارت تو خبر بد دادن .

خيال مابين هم کمی تا قسمتي راحت شد اونم به خاطر راحت شدن خيال حسنا بود ، ديگه لازم نبود که حسنا بترسه و دست و دلش بلرزه که اي واي کسی حرفي نزنه يا کاري نکنه .

کم کم اتاق شلوغ شد ، نه مثل هر روز ولي عمه شوکت پای ثابت ملاقات کننده های حاجي بود که با حضور خودش اتاق و منور کرد ، حسنا به رسم ادب سلام کرد و همين طور پذيرايي . بعدش کنار دست پري خانم ايستاد .

شوکت خانم کنار تخت برادرش ايستاده بود و اشک مي ريخت ، زير لب يه چيزهايي هم مي گفت ، حسنا حدس مي زد داره آروم آروم طوري که باباش متوجه نشه براي محسن غصه مي خوره و گريه مي کنه

دلش براش سوخت ، درسته که زبونش تلخ بود مثل زهر مار ، اما خوب عمه بود و هم خون ، خودش و کنار دست عمه اش رسوند و گفت : عمه آروم باشين ... همه چي رو به بابا گفتيم ، مي دونه که حال محسن چي شده ... که اي کاش نگفته بود چون شوکت خانم خودش وتو بغل حاجي انداخت و بلند بلند شيون کرد که : ديدی عزيزالله ، ديدی چي به سرمون اومد ، چرا بچه هات اي جوري کردن ... اگر محسن اين کار ونکرده بود الان هر دوتون اينجا گرفتار نبودين ...

حسنا ، سوري خانم ، مابين و همين طور پري خانم به تأسف سر تكون دادن ، اين چه طرز دلداری دادن به مريض بود ، اين بود دست منم زدنش و ادعا كردنش براي دوست داشتن برادرش ؟

حاجي هم سر شوكت خانم و از روي سينه اش بلند كرد و با دلخوري كه سعی مي كرد زياد نشونش نده گفت: اين جوري نگو خواهر من

شوكت خانم كه وقت و مناسب ديده بود واسه گله كردن نگاهی به حسنا انداخت و گفت : مگه فقط قضيه محسنه داداش ؟ اگر بدوني دخترت چطوري با بزرگترش برخورد مي كنه

خوب اگر شوكت با حسنا هم اين طوري رفتار كرده باشه ، به حسنا حق مي داد كه جلوي عمه اش در اومده باشه ، از طرفي خواهرش و مي شناخت و مي دونست كه پياز داغش رو هم زياد مي كنه ... واسه دلداری دادن به شوكت و آروم كردنش گفت : الان كه وقتش نيست ، به موقع با هم حرف مي زنيم شوكت .

شوكت خانم كه امر امر برادرش بود ، زبون به دهن گرفت و حرفي نزد ، حاجي خودش به موقع با اون حرف مي زد و همه سوء تفاهم ها رو بر طرف مي كرد .

پري خانم براي اينكه حواس حسنا رو از حرفهاي شوكت خانم پرت كنه رو به حسنا گفت : پايين سحر جون وديدم و هرچي اصرار كردم كه بياد بالا نيومد .

لبخند محجوبي زينت بخش لبهاي حسنا شد و در جواب پري خانم گفت : خودمم بهش گفتم ، ولي قبول نكرد ، از رفتار بابام مي ترسه ، از اينكه اون و مقصر بدونه

پري خانم تا حدودي در جريان بود ، همه چيز ونمي دونست ، تا اين حد كه محسن به خاطر سحر و مخالفت حاجي با ازدواجش دعوا کرده و از خونه بيرون زده ، از اخلاق خاص حاجي چيزي نمي دونست .

دست پشت شونه حسنا گذاشت و اون تو آغوش خودش كشيد و گفت : همه چي به وقتش درست مي شه ، با خواست خدا نمي شه جنگيد .

حسنا هم حرف پري خانم و تأييد كرد ، از طرفي خيالش راحت بود كه نه بدنش نه لباس بوي نامطبوعي نداشته كه مشام پري خانم و اذيت كنه ...

هر چقدر حسنا و پري خانم آروم بودن ، دل تو دل مابين نبود و منتظر بود تا مادرش سر صحبت و با حسنا باز كنه ..

اما برداشت مابين از رفتارش مامانش اين بود كه همچين قصدي نداشته ، حالا يا از عمد ، يا واقعاً شرايط طوري نيست كه بشه با حسنا در اين مورد حرف زد .

صبح زود از خواب بيدار شد ، با وجود اين كه ديروز پر از ماجرا و استرس بود اما به خوبي تموم شده بود ، طوري كه حسنا بعد از مدتها يه خواب راحت داشت ، ديشب هرچي به مامانش اصرار کرده بود كه بياد خونه و استراحت كنه قبول نكرد ، مي خواست پيش شوهرش بمونه و حسنا هم پافشاري نكرد ، به احتمال زياد باباش امروز از بيمارستان مرخص مي شد ، وضعيت پدرش ثابت شده بود و ديگه خطري تهديدش نمي كرد و وقتش بود كه به خونه برگرده ، مثل اينكه به لطف خدا همه چيز داشت درست مي شد و به هوش اومدن محسن تكميل كننده اين روزهاي خوب مي شد . به توصيه مامانش كه ازش خواسته بود برنج خيس كنه و بسته اي گوشت ماهي از فريزر بيرون بذاره عمل كرد ، اگر براي رفتن به بيمارستان عجله نداشته

خودش ناهار و درست مي کرد اما بايد زودتر به بیمارستان مي رسيد تا مابين هم بتونه بره به کارش برسه و اگر دکتري پدرش و مرخص مي کرد کارهاي ترخيص پدرش رو هم بايد انجام مي داد .

الهي به اميد تويي گفت ، توکل کرد و پاش و از خونه بيرون گذاشت ، در حياط و که بست ، چادرش رو هم مرتب کرد ، تو کوچي خانم عنایت رو ديد ، يکي از همسايه هاي خوبشون بود تو اين مدت هم تنهاشون نگذاشته بودن ، يکي دوبار هم به بیمارستان سر زده بود به همراه شوهرش .

ايستاد ، سلام و صبح بخير گفت .

- سلام حسنا خانم ، صبح تو هم بخير باشه ...

از نون داغي که تو دستش بود به حسنا هم تعارف کرد ، عطر نون اشتها آور بود و براي حسنايي که چند روز بود نون تازه نخورده بود هوس انگيز ، با اينکه روش نمي شد اما دلش خواست و نتونست خانم عنایت و دل خودش و زير دين بگذاره ، تکه ايي کوچولو از نون جدا کرد و از خانم عنایت هم تشکر کرد .

- خواهش مي کنم ، از مريض هاتون چه خبر حسنا جون ؟ الحمد الله که حالشون بهتر شده !!!??

- به لطف شما ، بابا که خوبه ، محسن هم بهتر از روزهاي قبل شده .

- خدا رو شکر ، همه نگران حال آقا محسن و حاجي هستيم ، ايشالله که به زودي دلتون خوشحال مي شه و آقا محسن هم به هوش ميان .

- ايشالله ، تا خدا چي بخواد ... هر چي كه صلاح خودش باشه

- خدا هم خوبي مي خواد حسنا جون ... روزهاي سخت هم بالاخره تموم

مي شن ، راستي ؟ حسنا نگاهش و به صورت خانم عنايت دوخت و گفت

: جانم ؟

از حالت خانم عنايت معلوم بود كه معذبه و پشيمون از پيش كشيدن حرفي كه مي خواسته

بزنه ، ترديد داشت واين مردد بودنش به چشم حسنا اومد ، طوري كه مشكوك پرسيد :

چيزي شده ؟ چي مي خواستين بگين ؟ - راستش نمي دونم گفتنش درستيه يا نه اونم تو

وضعيته كه شما هستين ...

حسنا با اخمي كه مهمون صورتش شده بود منتظر ادامه صحبتهاي خانم عنايت بود .

خانم عنايت ناچار سرش و تكون داد ، ديگه چاره اي نبود يا نبايد حرف مي زد يا حالا كه

اشاره كرده ديگه سكوت كردنش معني نمي داد .

- ديروز بعد از ظهر يه خانم و آقا اومده بودن محل ... از تو و خانواده تون سؤال مي كردن

حسنا جون ...

حسنا متعجب با ابروهاي بالا رفته سؤالي كه سر زبونش اومده بود رو از خانم عنايت پرسيد: از

من ؟

- آره ، خودم تو محل ديدمشون ، مسعود هم تو سوپري ديده بودشون ، نونش و تو دست جابه جا كرد و ادامه داد : فكر كنم خواستگار بود ، مثل اينكه اومده بود براي تحقيقات

قيافه شوکه و متعجب حسنا رو که دید ، دست رو شونه اش گذاشت و گفت : منم تعجب کردم مثل خودت ، شما که خونه نبودين ... ولي هر کی که بود شما رو خوب می شناخت ، می دونست که تو بیمارستان گرفتار هستين .

حسنا با همون حالت شوکه اش سر تکون داد و گفت: نمی دونم .. منم حالا دارم از شما می شنوم .. از اين خبرها نبوده

...

- خير باشه ان شاءالله ...

حسنا زورکی لبخندی زد و تشکر کرد ، از خانم عنايت خداحافظی کرد و راه افتاد ، کی بوده که اومده تو محل واسه تحقيقات ، وقتی که اونها هيچ اطلاعی نداشتن ، اگر می شناخته واسه چی اومده تو محل پرس و سؤال راه انداخته ؟ با چیزهایی که شنيد فکرش مشغول شد ، فکریایی که راه به جایی نبردن .

ماشين دريست کرد براي بیمارستان و طول مسير همه احتمالات رو در نظر گرفت ، احتمال هایی که زياد هم نبودن ، نكنه اون خواستگاری که عمه قول و قرارش رو گذاشته بود اومده براي تحقيقات ... اما نه ، با رفتاری که حسنا با عمه اش داشت و کينه ای که از حسنا به دل گرفته محاله که همچين کاری بکنه .. ولي کی می تونست باشه ...

نه اينکه اومدن خواستگار براي حسنا مهم باشه ، اتفاقاً بيزار بود از اومدن خواستگار ، به قولي کم بود جن و پري يکي هم از دريچه مي پرید ، کم گرفتاري و مشکل داشت ، اين خواستگار مي شد گل سر سبد شون ، هر کي بوده خيلي به خودش اطمینان داشته که قبل از رفتن به خواستگاري رفته بود سراغ تحقيقات ، حسنا اگر مي خواست به ازدواج مجدد فکر کنه الان يه پاش خونه يکي بيمارستان نبود ، چه فکري پيش خودشون کردن که اول اومدن پرس و جو....

از روی صندلي بلند شد ، کش وقوسی به بدنش داد ، يه چشمش به ساعت بود و يکي به ورودی بخش ، خسته نبود ، رابطه خوبش با محسن و احساسی که به حسنا داشت اجازه خسته شدن بهش نمی دادن ، بيشتر چشم انتظار بود ، منتظر اومدن حسنا ، دختری که اين روزها منبع آرامشش شده بود در عين اينکه بی قرارش هم می کرد .

بر خلاف ميلش ديروز مامان پري هيچ حرفی به حسنا نزد ، حرف که زياد زدن که هيچ کدوم ربطی به اون چیزی که مابين مي خواست نبود ، موقع خداحافظی هم بهش گفته بود که شرايط پيش نيومد که چیزی ازش پيرسم ، به مامانش حق داد ، بازم خوب بود که ابراهيم نيومد و سوهان روحش نشد .

انتظارش تموم شد و بالاخره حسنا خانم از راه رسيدن ، با دیدنش نفس راحتی کشيد و لبخندی محو رو لبش خونه کرد ، خنده ای که با دیدن قیافه حسنا که مثل همیشه نبود از رو لبش کوچ کرد ، حسناي هميشگی نبود ، گرفته و متفکر ، تغيير کردن رفتارش چیزی نبود که از چشم مابين دور بمونه ، مبینی که حسنا رو خيلي خوب شناخته بود ، اول صبحی چی شده بود که اين دختر و اين جوری به فکر واداشته بود ؟

از حالت حسنا اخمي ابروهاش و بهم گره زد ، اگر براي مرد دلشوره داشتن عيب نبود مي شه گفت كه دلش به شور افتاد ، دست تو جيبش كرد و حسنا رو كه متوجه اطرافش هم نبود و زير نظر گرفت تا وقتي كه نزديكش شد .

به مابين كه رسيد سرش و بالا آورد و سلام كرد . تلاشش براي طبيعي و مثل هميشه رفتار كردن بي فايده بود ، البته براي مابين كه اين مدت حسنا رو همه جوره زير نظر داشت و با روحيه اش آشنا بود ، طوري كه تو همون چند لحظه ناراحتي رو تو چشمهاي حسنا ديد ، دوست داشت بدون چي شده اما زبونش قاصر بود از پرسيدن ، هنوز براي وارد شدن به حريم اين دختر مجوز نداشت ، اونقدري خودش و نزديك نمي ديد كه بتونه از دليل ناراحتي حسنا پرسه و صد البته اگر مي پرسيد هم فايده اي نداشت چون حسنا دختری نبود كه راحت بشينه و با مابين درد دل كنه ، پس بهتر بود كه زبون به دهن بگيره .

دوست نداشت كه حسنا ناراحت و گرفته باشه اما كمی بد جنسي و خود خواهي چانشي عشق و محبتي كه تو دلش بود كرد و آرزو كرد كه اي كاش مامان پري الان اينجا بود و مي تونست با حسنا حرف بزنه ، قطع مسلم حسنا هم اهل درد و دل كردن بود البته نه با هر كسي .

- سلام ، صبح بخير .

حسنا ناراضی سر تكون داد يادش رفته بود صبح بخير بگه .

- سلامت باشين ، صبح شما هم بخير .

مامان پري بهش مي گفت خيلي رو داري ، الان اون پر رويي كجا رفته بود كه نمي تونست از حسنا پرسه چي شده ، چرا دماغ و ناراحتي ؟

جوابش واضح بود ، دليلش خود حسنا بود و اون فاصله اي كه با اطرافيانش داشت ، فاصله اي كه حد و مرزش و خود حسنا تعيين کرده بود و اي كاش روزي برسه كه مابين هم جز اين فاصله و اين حد و مرز باشه .

- دكتر هنوز محسن و معاينه

نكرده ؟ - نه ، منتظرش بودم

ولي هنوز نيومده .

- خدا كنه حرفهاي بابا تأثيري گذاشته باشه تو حالش .

- حتماً همين طوره ، محسن الان داره يه دنياي تازه رو تجربه مي كنه ، دنيايي كه ما نمي تونيم حسش كنيم ، اما محسن مي تونه دنياي اطرفا خودش و حس كنه .

حسنا آهي كشيد و جواب مابين رو اين طوري داد : دنيايي كه يه طرفش نور و روشنايي ، يه طرفش تاریكي و ظلمت ، يه طرفش آدمهايي كه چشم انتظارش هستن ... يه طرفش كلمه مرگ تو دهن حسنا نچرخيد ، اصلاً به زبونش نيومد ، نمي خواست بهش فكر كنه .

بغض كرد و اشك تو چشمش حلقه زد تا مانع بيرون اومدن صداش بشه ، محسن حق نداشت به طرف تاریكي و ظلمت بره ، آخرين چيزي كه محسن حق داشت بهش فكر كنه مرگ بود و رفتن ، محسن نبايد بي وفا مي شد ، رفيق نيمه راه شدن تو مرام محسن نبود .

راهی برای تسلی دادن به حسنا بلد نبود ، کاش می شد بهش بگه عزیزم ، عمرم این جوری حرف نزن ، فکر نکن ، بغض نکن ، جمله هایی که تا سر زبونش می اومد اما توان گفتنش و نداشت ، حرمت این عشق و زنی که روبه روش ايستاده بود بايد حفظ می شد .

- مطمئن باش ...باشين که محسن خودش هم داره تلاش می کنه ، می جنگه ، شما یا هر کی که به دیدنش می ره بايد ازش بخواد ، بهش امید بده و بگه که تو این دنیا هنوز کار ناموم زياد داره ، با گریه و زاری که چیزی درست نمی شه ، دعا کردن بهترین چاره است و شما بايد محسن و هل بدین به طرف روشنایی ، دستش و بگیرين و وادارش کنين که به طرف نور بياد ، نه اينکه با گریه کردن و نا امید شدن کار و هم برای خودتون هم محسن سخت کنين ، متوجه می شين چی می گم ؟

حسنا اشکش و پاک کرد وگفت : درسته ، حق با شماست ، ببخشيد اگر ناراحتتون کردم .

ببخشه ؟ مگه می شد از حسنا نگذشت ، ناراحتی مبین از حرفهای حسنا نبود ، از حال حسنا بود و ناتوان بودنش برای انجام هر کاری که بتونه ناراحتی رو از دل و چشم حسنا پاک کنه.

آه سنگینی کشيد و گفت : این چه حرفيه حسنا ... خانم ، من به خاطر محسن و خودتون می گم .

- ممنون ، مثلاً امروز زودتر اومدم که شما هم به کارتون برسین ، اما سرتون رو به حرف گرفتم .

مثلاً زودتر اومده بود؟ پس چرا مابين فکر مي کرد که اومدنش دير

تر از هميشه بوده؟ - خواهش مي کنم ... پس با اجازه من برم ، اگر

کاري پيش اومد حتماً خبرم کنين .

- چشم . لطف دارين .

مابين خدا حافظي کرد و رفت ، حسنا موند و بخش ICU که عزيز ترينش ، همدمش و محرمش بي هوش تو يکي از اتاقهاش خوابيده بود ، کاش مي شد با محسن حرف بزنه و درد دل کنه ، شدني که مي شد اما به قول مابين بايد به محسن حرفهاي اميدوار کننده مي زدن ، حرفهايي که تو دل حسنا بود همه اش غصه و غم توش بود .

دکتر محسن هم معاينه اش کرد و بعد از ويزيت کردنش به حسنا نويد داد که سطح هشياري محسن از ديروز بالاتر رفته بين شش تا هفت ، عکس العمل هاي محسن به عوامل محيطي بهتر وبيشتر شده بود ، گفت اگر اين روند ادامه داشته باشه ، خيلي خوبه و اميدشون براي به هوش اومدن محسن بيشتر مي شه ، فقط خدا مي دونست که حسنا با شنيدن اين خبر چه حالي شد ، خدا رو شکر کرد واسه مهربونيش ، واسه بزرگ بودنش .

دکتر چيزهاي ديگه هم به حسنا گفت ، که زمان اين بي هوش بودن نبايد از يک هفته بيشتر بشه ، الان چهار روز بود که محسن بي هوش بود و حدود سه روز ديگه فرصت طلایي محسن بود ، بايد تا سه روز ديگه چشم باز مي کرد وگرنه معلوم نبود که چه اتفاقي ميافته ، اتفاق بدی که حسنا نمي خواست بهش فکر کنه ، دکتر نه اميدشون مي داد ، نه نا اميدشون مي کرد ، واقعيت رو به اونها مي گفت هر چند که اين واقعيت بعضي وقتها از زهر هم تلخ تر مي شد ،

دکتر بود و وظیفه اش گفتن حقیقت و واقعیت ، واقعیتی که براساس علم و تجربه به دست آمده بود ، اما حسنا امیدش به نیرویی بالاتر از علم و تجربه بود ، به خدا ، به خدایی که اگر نخواست برگی از درخت نمیافته .

به دکتر محسن خسته نباشید گفت و ازش تشکر کرد و بعدش به سراغ باباش رفت ، خبرهای بد و نا امید کننده رو پشت در گذاشت و با این خبر که سطح هشیاری محسن بالا تر رفته دل پدر و مادرش و خوشحال کرد ، اشک شوقی که تو چشم مامان و باباش حلقه زد حتماً لطف خدا رو بیشتر می کرد .

دکتر حاجی رو معاینه کرد و گفت که بهتره یک روز دیگه هم تو بیمارستان بمونه و این طوری مرخص شدن باباش به فردا موکول شد .

پدرش دوباره به دیدن محسن رفت و حسنا تا پای تخت همراهیش کرد ، بوسه ای به پیشونی محسن زد ، دست تو موهاش کشید ، موهایی که چرب و کثیف شده بودن ، قطره اشکی از چشمش رو موهای محسن چکید ، محسن که بعضی روزها دوباره هم به حمام می رفت کجا و این محسن کجا ... این بار آیه الکرسی تو گوشش زمزمه کرد و با وجود اینکه خودش هم دنیای حرف برای گفتن به محسن تو دلش بود ، پدر و پسر و تنها گذاشت ، با سفارش اینکه باباش به حال خودش هم فکر کنه و خودش وادیت نکنه .
می خواست از بخش بیرون بره که سر پرستار صداس زد .

- خانم دهقانيان ؟

- جانم ، بفرمائيد

.

- اول اينكه تبريك مي گم ، حال مريضتون خدا رو شكر روز به روز داره بهتر مي شه .

- ممنونم ، از لطف خدا و زحمت هاي شماست .

- خواهش مي كنم ، مي خواستم بگم بهتره كه دست و پاي مريضتون رو ماساژ بدين ، خدا روشكر مريض شما اعصاب حركتيش درست عمل مي كنه اما بازم چون بي هوشه و تحركي نداره اگر ماساژش بدين بهتره ، مثلاً با روغن زيتون .

- كمك مي كنه به حال داداشم ؟

- صد در صد ، البته گفتم كه مريض شما چند روز بيشتر نيست كه بي هوشه ، اما اگر اين كارو انجام بدين ضرري نداره .

- چشم ، ممنونم كه گفتين .

- خواهش مي كنم .

بايد تا اومدن مامانش صبر مي كرد بعد مي رفت خريد ، يا نه بهتر بود به سحر زنگ بزنه ، اون كه حتماً مي اومد بيمارستان مي تونست براي محسن روغن زيتون هم بخره .

به سحر زنگ زد ، از حال محسن گفت وازش خواست که بر اش روغن زيتون بخره و بياره ، روغن زيتون مالشی .

سحر هم که خوشحال بود از بهتر شدن حال محسن ، با ذوق وشوق چشم گفت .

با خبرهای خوشی که شنیده بود و دیدن خوشحالی بقیه ، حرفهای خانم عنایت در مورد اون زن و مرد و فراموش کرد ، یعنی نمی خواست بهش اهمیت بده ، مفاتیح به دست گرفت و برای همه مریض هایی که تو این بخش بودن دعا کرد ، بلکه خیری هم از این دعا نصیب حال محسن بشه .

موقع ملاقات دوباره همه دور هم جمع بودن ، پری خانم که هر روز زحمت می کشید و می اومد واونها رو شرمنده می کرد ، امروز مهدیس هم دوباره همراهش اومده بود ، سحر هم بود که بازم به دیدن حاجی نرفت ، هرچقدر که حسنا بهش گفت که بابا اون طوری که تو فکر می کنی رفتار نمی کنه سحر زیربار نرفت . شاید بهتر بود که حسنا خودش در مورد سحر با باباش حرف می زد .

موقع ملاقات محسن چند تایی از دوستاش هم اومده بودن که آقا ابراهیم هم بود ، البته نه مثل همیشه ، ناراحت و پکر ، نگاهش به حسنا هم پر از حسرت بود ، حسرتی از سر از دست دادن ، نگاهی که اخم و تو صورت مبین نشوند ، چون تمام مدت زیر نظرش داشت ، از همون موقع که با صادق به بیمارستان اومده بود .

دلیل ناراحتی ابراهیم چی بود، اون که دیروز شاد و شنگول بود و کبکش خروس می خوند و امید داشت که همه چی داره درست می شه ، پس الان چش بود ؟

نگاه كردنش به حسنا رو اعصابش بود ، اما نوع نگاهش هم طوري بود كه دلش و آشوب كه نمي كرد هيچ ، باعث راحتيخيال و آرامشش هم مي شد اما تا نمي فهميد چي شده دست بردار نبود ، کنار صادق ايستاد و ازش پرسيد : چي شده ، ابراهيم چرا پكره ؟

صادق شونه اي بالا انداخت و گفت : از صبح كه اومده شركت به هم ريخته است ، فكر كنم با خونواده اش به مشكل خورده باشه

- سرچي ؟

- خبر ندارم ، خودش كه چيزي نگفته ، منم موقعي كه داشت با تلفن حرف مي زد يه چيزهايي شنيدم .

- خودت مي رفتي ازش مي پرسيدي ؟

- مثل برج زهر مار مي مونه اين پسر ، با صد من عسلم نمي شه خوردش ، ولي فكر كنم شكست عشقي خورده باشه بچه ام .

ابروهاي مابين هم با اين حرف صادق بالا رفت ، بر خلاف صادق اصلاً حال خنديدن نداشت ، مشكوك شد به ابراهيم به اينكه نكنه ناراحت بودن حسنا ربطي به پكر بودن ابراهيم داره يا نه ؟ با اين احتمال دستش مشت شد و اخمش بيشتتر .

اين جوري نمي شد تا سر در نمي آورد خيالش راحت نمي شد ، قدم برداشت به طرف ابراهيم ، اما ابراهيم هم تا كه تا اون موقع تكيه به ديوار زده بود راه افتاد و به سمت حسنا رفت و روبه روش ايستاد .

صادق هم مثل مبین از رفتار ابراهیم تعجب کرده بود ، یعنی چه کار می تونست با حسنا داشته باشه ؟ اونقدری که مبین در جریان بود صادق خبر نداشت که دور و برش چه خبره .

با صدای دوست محسن نگاهش و از مهدیس گرفت .

- خانم دهقانیان .

- بفرمائید .

- می شه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم .

تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد و با گفتن خواهش می کنم به ابراهیم این اجازه رو داد .

- ممنونم ، اگر امکانش باشه بریم بیرون از اینجا...

حسنا رو با این پیشنهادش متعجب تر کرد ، چه حرفی بود که می خواست بیرون از اینجا بزنه ؟

از مهدیس معذرت خواهی کرد و به همراه ابراهیم از بخش بیرون اومدن ، یه نفر هم حرص می خورد از این کار ابراهیمو کسی نبود جز مبین که دل تو دلش نبود .

ابراهیم و همون قدری می شناخت که دوست محسنه و چند بار تا الان به عیادتش اومده ، دفعه قبل خواهرش هم همراهش اومده بود ، البته به حسنا گفته بود که می خواسته با ابراهیم جایی بره و وقتی فهمیده که می خواد به عیادت دوستش بره همراهش شده ، حسنا ی ساده و

مهربون هم باور کرده بود ، چون تو حال خودش بود و متوجه نگاه های خریدارانه اون زن و بردارش نشده بود.

تو راهرو ایستادن و حسنا منتظر شنیدن حرفهای ابراهیم شد .

- می دونم که شرایط خوبی نیست ، اما لازم بود که با شما حرف بزنم ، باور کنین قصد ناراحت کردن شما رو ندارم .

حسنا مستأصل گفت : خواهش می کنم .

بی صبرانه منتظر شنیدن حرفهای ابراهیم بود .

ابراهیم نگاهی به حسنا که سرش پایین بود انداخت و تو دلش غصه خورد ، به درست بودن کارش و حرفی که می خواست بزنه مطمئن نبود ، اما دیگه چاره ای هم نداشت ، تصمیم گرفته بود که با حسنا حرف بزنه .

- اولین باری که شما رو دیدم اون روز بود که اومدم ملاقات محسن .

حسنا تا آخرش رو خوند ، پلکش روی هم افتاد ، و نفسش و سنگین بیرون داد ، از عشقهای تو اولین نگاه بیزار بود ، از دلی که با یه نگاه بلرزه و مهری که یک باره تو دل بیفته ، چون زخم روی دلش نشونه ای از یه عشق آتشین بود عشقی که با یه نگاه شروع شد ولی دوامی نداشت .

- همون موقع هم مهرتون به دلم افتاد ، شما اون کسی بودین که می شد نیمه گم شده من باشین ، از هر نظر که فکرش و بکنین ، به خونه گفتم و خواهرم اومد برای دیدنتون .

و حسنا برای خود ساده ی بی دست و پاش تأسف خورد ، تقصیری هم نداشت ، تو این بهبویه ی درد و رنج و گرفتاری کِی وقت می کنه به اطرافش دقیق بشه و رفتار دیگران و برای

فهميدن منظور شون زير نظر بگيره که اين جوري خودش و به خاطر بي دست و پا بودنش سرزنش مي کرد؟!

- اونم از انتخاب من راضي بود ، همه جوره تأييدتون کرد ، فقط به خاطر شرايط محسن و خانواده تون بايد صبر مي کرديم که ...

به اينجاي حرفش که رسيد ساکت شد ، که چي ؟ چي مي خواست در ادامه بگه که گفتنش براي خودش يا شايد شنيدش براي حسنا سخت بود ؟ نکته جالب حرفهاي ابراهيم اين بود که همه اش از فعل گذشته استفاده مي کرد ، مي شد ، بود ، چيزهايي رو که الان مي شنيد با حرفهاي خانم عنایت کنار هم گذاشت و اخمهاش از نتيجه اي که از اين حرفها و رفتارها گرفت به هم پيچيد ، نکنه اين آقا براي تحقيقات رفته و وقتي که همه چي رو فهميده ناراحت شده ، که چرا حسنا دختر نبوده و يه زن مطلقه است ، مسلماً اون چيزي که از در و همسايه شنيدن اوني نبوده که فکر مي کردن و

تا کی و چقدر بايد تحمل مي کرد ، اين همه فشار روجي حقتش بود ؟ کجاي زندگي اشتباه کرده بود که همچين سرنوشتي نصيبش شد ، تاوان چه گناهي رو پس مي داد ، چرا تا يه روز خوب مي خواست به دهنش مزه کنه ، چرا وقتي که فکر مي کرد همه سختي ها تموم شده يکي پيدا مي شد و همه چيز وبه هم مي ريخت ؟ مطلقه بودن کجاش عيب و ننگ بود ؟ حالا اگر تو اين ماجرا مقصر بود يه چيزي ، اين قدر دلش نمي سوخت ، توقعي هم از ديگران براي درک کردن نداشت اما درست هم نبود که مطلقه بودنش و تو سرش بکوبن و مدام يادش بيارن که چي تو زندگيش گذشته ، سخت بود براي حسنايي که مي خواست اون گذشته رو به باد سياه بسپاره و ديگه يادش نکنه سخت بود ، اما اين روزها آدمها يا شايد زمونه بدجور با

حسنا سر لچ افتاده بود ، اون روز که مجتبی رو دید در کنار زن و بچه اش ، امروز هم که این آقا ...

دلش شکست ، بغض تو گلوش نشست و نیش اشک تو چشمش ، اما جلوی خودش رو گرفت ، نباید ضعف نشون می داد ، نباید نشون می داد که این مسئله ناراحتش کرده اما دلخوری و ناراحتی توی صداس و نتونست پنهون کنه ، سرش و بلند کرد و با نگاهی سربه زیر در ادامه حرفهای ابراهیم لبخند تلخی زد و گفت : که چی ؟ که تا روبه راه شدن شرایط رفتین تحقیقات و فهمیدین که اون دختر اونیه که شما انتظارش و داشتین نیست ؟ که یه زن مطلقه است ؟! که به درد شما و زندگی تون نمی خوره ؟!

از جوابی که حسنا داد ابراهیم شرمنده شد و خجل ، جای تعجب کردن نبود ، حتماً یکی از همسایه ها بهش گفته بودن ، باید یه چیزی می گفت اما حسنا این اجازه رو بهش نداد :
- حالا چی ؟ چرا این حرفها رو به من گفتین ؟ اگر به خودم گفته بودین از خودم جواب می گرفتین و دیگه لازم به تحقیق کردن و فهمیدن نبود ، شما اومدین خواستگاری !!! جواب مثبت گرفتین که به فکر تحقیق کردن افتادین ؟!

وقتی همه چی تموم شده !! یعنی اصلاً شروع نشده !! دیگه لازم نبود این حرفها گفته بشه آقا ابراهیم ...

ابراهیم شرمنده تر از قبل سرش و پایین انداخت ، تقصیر خواهرش اعظم بود که این پیشنهاد و داد ، ابراهیم بهش گفته بود محسن و خوب می شناسه اما اون پاش و تو یه کفش کرده بود که نمی شه به دیگران اعتماد کرد و بهتره که قبل از خواستگاری رفتن یه تحقیقی داشته باشن ، تحقیقی که نتیجه خوبی برای ابراهیم نداشت ، هیچ بدی از اونها گفته نشد اما

همين كه حسنا قبلاً ازدواج كرده و چند ماهه كه از شوهرش طلاق گرفته ، شد بهونه اي براي خانواده اش كه اين دختر به درد تو نمي خوره ، اما حرف دل خودش چيز ديگه اي بود :

- من شرمنده ام ، همون اول حرفهام هم گفتم كه قصدم ناراحت كردن شما نيست ، همه حرفهاي شما هم درست اما من چيز ديگه اي مي خواستم بگم ... براي من مهم فقط خود شما هستين نه شرايطي كه دارين كافيه شما بخواين من خودم مي دونم بايد چكار كنم ... اگر دلم به شما خوش باشه

حسنا ناراضي سرش و تكون داد: فكر كنم جواب من تو حرفهايي كه گفتم بود ، به عنوان دوست محسن احترام زيادي براتون قائلم اما بدونين كه من قصد ازدواج ندارم ... بهتره شما هم به حرف خانواده تون گوش بدين و دنبال كسي باشين كه همه جور به درد شما بخوره.... من متأسفم ...

- ولي ...

- حرف آخر من همين بود ممنون كه اين مدت هم زحمت كشيدين ، با اجازه تون ابراهيم اومده بود به جواب حسنا دل خوش كنه اما حسنا آب پاكي رو رو دستش ريخت ، با عصبانيت پاش و تو ديوار كوييد و زندگي رو لعنت كرد چرا حسنا يه زن مطلقه است !! چرا خانواده اش راضي به اين ازدواج نيستن !! چرا حسنا هم حرف خانواده اش رو مي زنه !!!

حسنا از ابراهيم دور شد و اون وبا دق و دلي هاش تنها گذاشت ، نقابي كه به صورتش زده بود و با دور شدن از اونجا برداشت ، حكايت حسنا شده بود حكايت چوبي كه با فشار و سختي خم مي شه اما شكسته نمي شه ، دلش كه ديگه از چوب و از سنگ نبود ، يه تيكه گوشت بود كه بيشتر از ظرفيتش زخم خورده بود ، حسنا تحمل يه زندگي دوباره رو نداشت ، آخه زندگي

مشترک از دید اون یعنی لمس شدن زورکی ، یعنی خواهش تن ، حسنا از بی ارزش بودن دوباره هراس داشت ...

چیزی به تموم شدن وقت ملاقات محسن نمونده بود ، اما حالش مساعد رفتن به اونجا نبود ، تو سرویس بهداشتی با آب خنک دست و صورتش رو شست ، به صورتش آب می زد تا گریه اش بند بیاد اما بدتر اشکش جاری می شد ، تا وقتی که نفسش اجازه می داد صورتش رو زیر آب سرد گرفت ، با قطع شدن نفسش شاید اشکش هم بند می اومد .

با دستمالی صورتش و خشک کرد و از سرویس بیرون اومد ، غافل از اینکه دو تا چشم نگران زیر نظرش داشت ، مبین هم چند دقیقه بعد به هوای تلفن زدن از بخش بیرون اومده بود ، از تنها بودن ابراهیم و حسنا و حرفهایی که بین شون رد و بدل می شد می ترسید ، اما با دیدن چشمهای خیس حسنا و ناراحتیش موقع حرف زدن از یک طرف دلش آرام گرفت ، از یک طرف به تلاطم افتاد ، از همون اول هم اطمینان داشت که ابراهیم رقیب قدری نیست و این اطمینان رو قلبش بهش می داد ، اما از طرف حسنا مطمئن نبود ، حسنا هم مثل خودش زخم خورده بود و به راحتی نمی تونست اعتماد کنه ، باید هر طوری شده خودش و به حسنا ثابت می کرد ، تا سرو کله یکی دیگه پیدا نشده بود .

پیش بقیه برگشت اما اون حسنایی که رفت نبود ، مهدیس و سحر هم ازش پرسیدن که چی شده ولی جوابی نداد ، شاید اگر با کسی حرف می زد دلش سبک می شد اما نمی خواست ، حسنا این جور موقع ها فقط یه محرم و همدم داشت اونم که

با لبخند های مصنوعی و ظاهری اونها رو از سر خودش باز کرد ، فقط پری خانم که نگاهش بین حسنا و مبین می چرخید خبر داشت که چی شده و البته دلش هم به حال هردوی اونها می

سوخت ، اگر فکر می کرد که حسنا می خواد حرف بزنه خودش پيش قدم می شد و وادارش می کرد که دلش و سبک کنه ، این میون مهم خود حسنا بود که نمی خواست ، اما پری خانم به یه باور رسید اینکه که مبین برای به دست آوردن حسنا راه سختی در پيش داره ، راهی که آخرش و نمی شه پيش بينی کرد .

با کمک سجاد و کاظم باباش به اتاق خودش برگشت ، اونها هم از خبر مرخص شدن حاجی خوشحال شدن و دعا کردن که دست راست حاجی زیر سر یه دونه پسرش هم باشه .

همه رفتن ، حسنا دیگه به مادرش برای رفتن به خونه هیچی نگفت ، این شب آخر و زن و شوهر پيش هم می موندن دیگه ، تو خونه تنها موندن امشب مناسب حالش بود ، به تنهایی امشب خیلی نیاز داشت . ولی قبلش باید به توصیه پرستار گوش می داد و دست و پای محسن و ماساژ می داد ، قبل از شنیدن اون حرفها از زبون ابراهیم کلی سر به سر سحر گذاشته بود و سحر مدام رنگ عوض کرده بود ، که همه حرومش شدن .

وقتی دوباره به بخش ICU برگشت ، مبین تعجب کرد .

- چیزی شده ؟

صدای مبین هم گرفته و ناراحت بود ، مگه می شه عاشق بود و دلت به دل معشوقت راه نداشته باشه ، مبین از خوشی حسنا خوشحال می شد و با غصه خوردنش ناراحت ، وقتی چشمش برق می زد تو چشم مبین هم چلچراغ روشن می کردن ، اما امان از وقتی که چشمهای این دختر غمگین و کدر می شد .

- نه ... صبح پرستار بهم گفت که بايد دست و پاى محسن و ماساژ بديم ، الان که خلوت شده
بهترين وقته...

- خودت ..ون ؟

حسنا با لبهاى بسته لبخندى زد و گفت : آره ديگه ، بابا که نمى تونه .. مامان هم پيش باباست
...

- پس من چى ؟

- شما ؟

- يعنى اين قدر تعجب داشت ؟ آره من ... اشکالى داره ...

- نه چه اشکالى ؟

دستش و جلوى حسنا دراز کرد و گفت : خوب بدينش به من .

حسنا بى حواس پرسيد : چى رو ؟

مبين تو دلش گفت دل شکسته ات رو ، اما به بى حواسى حسنا خنديد و گفت : خوب ، همون
چيزى که بايد محسن وباهاش ماساژ بدم ديگه ...

- آهان ... ببخشيد حواسم نبود .

دست تو كيفش كرد ، نايلوني رو بيرون كشيد و به دست ميين داد . ميين هم گرفتش و گفت: خوبه ... اين جوريفرصتي پيش مياد تا منم با آقا محسن يه كم اختلاط كنم ، كم خاطره با هم نداشتيم .

- دست شما درد نكنه ... صبح پرستار خودش بهم گفت ، اما دوباره پرسيد ببينيد اشكالي نداشته باشه .

- چشم ، امر ديگه ...

- روشن ، خواهش مي كنم .

- مي خواين برين خونه

- آره ، مامان اجازه نمي ده كه پيش بابا بمونم .

- پس بهتره زودتر راه بيفتين تا دير نشده

نگراني ميين اون جوري كه بايد به چشم حسنا نيومد ، چشمي گفت و با نگاهی به اتاق محسن خداحافظي كرد و رفت

اين دختر همه جوره مي خواست ميين و حرص بده ، سرش و بالا گرفت ، چشم دوخت به سقف ولي چيزي نگفت ، لازم به گفتن هم نبود ، خودش عالم بود به اون چيزي كه تو دل ميين مي گذشت .

بالاخره فرصت حرف زدن با آقا محسن نصيب اونم شد ، با يه تير دو نشون مي زد ، با محسن حرف مي زد ، دست و پاش رو هم ورزش مي داد .

محسن و كهديد، دلش مثل بقيه كه اولين بار محسن و ميديدن شكست، قطره اشكي هم از چشمش چكيد، هيچ وقت فكر همچين روزي رو نمي كردن، واقعاً آدم از يه لحظه ديگه خودش هم خبر نداره.

بغض مردونه اي كه تو صداش بود و پس زد، خيلي حرف براي گفتن به رفيقش داشت، بايد زودتر دست به كار مي شد.

- سلام داداش محسن، چه خبر؟ خوب كنگر خوردي و لنگر انداختي... خبر نداري اين بيرون چه خبره برادر من و گرنه يه لحظه هم صبر نمي كردي.

مثل حسنا بوسه اي به پيشوني محسن زد. پرستار گفته بود اشكالي نداره، فقط زياد بدنش چرب نشه، ميين هم كارش و خوب بلد بود، در شيشه روغن رو باز كرد و دست به كار شد، ملافه رو کنار زد، با احتياط لباسهاي محسن و بيرون آورد، اول از پاهاش شروع كرد، روغن كف دست خودش ريخت و شروع كرد به حركت دادن دستش رو پاي محسن.

- آره داداش، نمي دوني چه خبره، همه چي آرومه... آروم آروم، فقط تو نيستي... نمي خواي چشمات و باز كني... كارش و انجام مي داد و با محسن هم حرف مي زد، از حال حاجي كه از اين روبه اون رو شده، از سحر كه مدام بهش سر مي زنه، ازش خواست بي معرفت نباشه، همت به خرج بده و چشمش و باز كنه و همه رو از نگراني بيرون بياره.

از حال خودش هم گفت، البته با خجالت و شرم، انگار كه محسن با چشمهاي باز روبه روش نشسته باشه معذب بود موقع حرف زدن، اما دلش و به دريا زد و از خودش هم گفت، از عوض شدن حالش:

- محسن يادته بهم گفتي وقتش که بشه خودت رام و سربه زير مي شي ؟ فکر کنم وقتش شده داداش ، گرفتار شدم بدجور ، اگر بدوني !!! يکي پيدا شده که به خاطرش همه روزهاي تلخ گذشته رو فراموش کردم ... مي خوام يه کاري کنم که اونم مثل خودم گذشته رو فراموش کنه ... مي خوام همون طور که همه وجودم شده ، همه وجودش بشم ، اما سخته داداش

آهي کشيد و گفت : دلش بدجور شکسته ، مي خوام شکسته هاي دلش و جمع کنم ... اگر خودش بخواد ... خدا کنه که خودش بخواد ... بينم نمي خواي به داداش کمک کني مثل هميشه ؟ بدجور گير افتادم محسن ، به کمکت به بودنت محتاجم داداش

نمي خواي بدوني کيه ؟ .. خجالت مي کشم بهت بگم ... فکر بد نکنی .. فکر نکنی نمکدون شکستم ... فکر نکنی نظر داشتم به ناموس تو که داداشم بودی نه .. خودمم نفهميدم کي دلم رفت ... يه آن فهميدم که نمي شد کاريش کرد ... نه فراموش کردن نه کنار اومدن ... فقط با داشتنش دلم آروم مي شه نمي خواي بلند شي بزني تو گوشم ؟ يا نه شايدم برام آستين بالا بزني و عروس خانم و راضي کنی

خيلي با محسن حرف زد ، تا کارش تموم بشه از خاطره هاي خوبي که با هم داشتن گفت و آخر حرفهاش از محسن خواست که به خودش و به بقيه کمک کنه ... گفت که همه از خدا مي خوان که محسن بيدار بشه ... خودش هم بخواد و دل همه رو با برگشتنش خوش کنه ... نه به خاطر کسی .. به خاطر خودش واسه وجود نازينش که وقتي نيست همه يه چيزي کم دارن و حسنا از همه بيشتري .

تا دير وقت گريه کرده بود و سر سجاده با خدای خودش خلوت کرده بود ، اول از همه از خدا خواست که رحم و مروتش و اين بار هم نشون بده و از دريای رحمتش قطره ای هم نصيب محسن بکنه و همه ور از اين حيرونی و سر گردونی نجات بده ، بعد هم از خودش گفته بود طوری که سر سجاده خوابش برده بود .

با صدای اذان از خواب بيدار شد ، بدنش خشک شده بود ، دست و پاش و که دراز کرد صدای ترق ترق استخونهاش هم در رفت ، دوباره وضو گرفت و به نماز ايستاد .

هنوز آفتاب نزده صدای زنگ تلفن خونه شون بلند شد ، دلش به شور افتاد کی می تونه اين وقت صبح به خونه شون زنگ بزنه .. اين زنگها همیشه نشونه خبرهای بد بودن تنها بودنش تو خونه هم به ترسش دامن زد ، يه دلش می گفت جواب بده ، يه دلش منعش می کرد ، آخرش که چی نمی شد که جواب نده ، به هر جون کندنمی بود خودش وبه تلفنرسوند ، که قطع شد ، روی صندلی که نشست دوباره صداش بلند شد .

بدون نگاه کردن به شماره جواب داد ، منتظر شنیدن يه خبر بد بود اما اين بار برعکس شد ، صدای شاد و خوشحال ميین تو گوشش نشست .

هنوز نفهمیده بود چی شده اما دلش گواهی خوب می داد و خنده رو لبش نشست .

- سلام حسنا خانم .. ببخشيد که بی موقع است اما نمی شد صبر کرد....

- محسن ...

- آره چشم و دلتون روشن به هوش اومد...

صدای مبین هم از ذوق و شوق پر بود ، چی بهتر از این ؟ اشک تو چشمش حلقه زد ، لب
گزید ، میون اشک خندید ...
سر خورد رو زمین نشست :
- واقعاً ... راست می گین ...

حق داشت باور نکنه ، ولی دور از انتظار نبود ، مبین هم حالش و درک می کرد ، ای کاش که
الان کنارش بود و تو این شادی با اون شریک می شد :
- آره ، یکی دوساعت پیش

زبون به گلایه باز کرد : چرا همون موقع خبرم نکردین
- نمی دونین چه وضعی بود ... راستش و بخواین منم هنوز باورم نشده ...

دست کشید زیر چشمش ، اشکی که راه خودش وبلد بود از صورتش پاک کرد ، سر بلند کرد
خدا رو شکر کرد ، بعد از چند روز بالاخره خدا جوابشون رو داد .

- مامان و بابام خبردارن ؟

- بهشون گفتم ... الان اینجا هستن ...

- حال بابام خوبه

- از این بهتر نمی شه ... ازمن خواستن که به شما زنگ بزنم .

- منم الان میام ...

- نه صبر کنین .

حسنا ترسيده پارسيد: چرا ...

- نگران نباش ... دكتر گفته كه بهتره براش سوپ درست كنين ، سوپ خيلي رقيق و آبكي و البته مقوي

- يعني مي تونه غذا بخوره

- اگر نمي تونست كه دكتر سفارش نمي كرد ...

- چشم ... اونم به چشم ، شما محسن وديدن

- نه هنوز منتظر اجازه دكتر هستيم ...

- خوش خبر باشين ممنونم ... نمي دونم چه طوري تشكر كنم

- لازم نيست .. همين كه خوشحالي كافيه

گوشي تلفن و سر جاش گذاشت و همون جا سر به سجده گذاشت براي تشكر از خداي مهربون كه دلش به رحم اومده بود ، از خوشحالي و سر خوشي زياد متوجه نشد كه مابين يكي در ميون رسمي و خودموني باهاش حرف مي زد ، مهم خبر خوبي بود كه صبح اول صبحي به حسنا داد و دلش و شاد كرد

از شادي زياد سر از پا نمي شناخت ، بهترين خبر عمرش و چند دقيقه پيش شنيد ، دور خودش مي چرخيد ، دست و پاش و گم کرده بود ، همه چي از ذهنش فرار کرده بود فقط يه چيز به يادش بود اونم اينكه محسن به هوش اومده ، تلخي روزهاي مثل زهر با شيريني اين خبر جبران شد ، اشكي كه از چشمش مي ريخت اشك شوق بود و خوشي ، يادش رفته بود از

وضعيت محسن پيرسه ، از شنيدن اين خبر خوش شوکه شده بود و بس ، به مامان باباش حسوديش مي شد که الان کنار محسن بودن .

بهتر بود به خودش مسلط بشه و کارش و انجام بده ، اين طوري زودتر به ديدار محسن مي رسيد ، خدا رو براي چندمين بار شکر کرد و دست به کار شد ، بسته اي مرغ بيرون آورد ، با پياز و آب گذاشت رو گاز تا پپزه ، تو اين فاصله بايد چيزهاي ديگه رو آماده مي کرد ، برنج خيس کرد ، گوجه رنده کرد ، هويج رو تکه تکه کرد ، مامانش هميشه جعفري خرد کرده تو فريزر داشت ، اونم رو هم بيرون آورد ، ودست به کار شد ، مرغ که پخت ، استخونش رو جدا کرد ، هويج و سبزي رو هم بهش اضافه کرد و چندين بار چرخش کرد تا خوب نرم بشه ، معده محسن الان آمادگي پذيرفتن غذاي سنگين رو نداشت ، دکتر واسه همين گفته بود که سوپ درست کنن .

برنج هم توي آرام پز ريس ريس شده بود ، نرم نرم ، آب مرغ رو هم روش ريخت تا خوشمزه تر بشه ، تو سوپش همه چي پيدا مي شد ولي هيچ کدوم به چشم نمي اومدن ، آخر کار هم مزه اش رو تست کرد ، از کار خودش راضي بود ، واقعاً خوشمزه شده بود ، البته بايد به تأييد محسن مي رسيد سوپ مخصوص سر آشپز .

اول خودش آماده شد ، بعدش هم سوپ رو تو ظرف مخصوص ريخت ، بايد تا رسيدن به بيمارستان گرم مي موند ، خونه رو چک کرد و راهي بيمارستان شد ، براي ديدن عزيز ترينش ، بايد به سحر هم خبر مي داد ، تا حالا چند بار به خودش ياد آوري کرده بود ولي هر بار فراموش مي کرد . همه از شنيدن اين خبر خوشحال مي شدن سحر که ديگه پيش بيني کردن نمي خواست .

سوار آژانس شد ، امروز عيد خانواده اش بود ، چه نعمتي از اين بالاتر وجود داشت واسه دل شکسته ي اونها ؟ تو راه به سحر زنگ زد اما مثل اينکه ميبين از اون زرنگتر بود که به سحر هم خبر داده بود ، با عجله از ماشين پياده شد حتی يادش رفت که کرايه اش رو پرداخت کنه ، راننده هم چيزي نگفت نه به خاطر حال خوش حسنا ، اشتراک داشتن و بعد مي رفت حساب مي کرد.

براي حسنا فعلاً فقط ديدن محسن مهم بود وبس ، با عجله به طرف بخش ICU رفت ، قبلاً فکر مي کرد که فقط تو لحظه هاي سخته که راه ها طولاني تر مي شن و ثانيه ها کندتر مي گذرن اما الان تو اين لحظهاي شاد هم همين طور بود ، اين مسافت چقدر طولاني شده بود که هرچي مي رفت تموم نمي شد .

همه جلوي در اتاق بودن ، پدر و مادرش و ميبين ، چشم چرخوند براي ديدن سحر ، نبود ، تعجب کرد ، اون سحري که پشت تلفن باهاش حرف زد الان بايد جلوي در بخش خيمه زده باشه ، مي اومد ، حتماً به زودي مي رسيد .

خنده اي که رو لب همه شون بود دل حسنا رو هم شاد کرد ، شاد تر از قبل ، با عجله راه مي رفت و در عين حال حواسش بود که سنکدري نخوره . تا به اونها رسيد با صدای رسا و خوشحال سلام کرد ، ظرف غذا رو روی صندلي گذاشت ، اولين آغوشي که به روش باز شد دستهاي بزرگ پدرش بود حسنا هم در کمال رضاييت و احتياج به اين وسعت گرم پناه برد ، به آغوش پدري که قامت راست کرده بود ، پدري که برق توي چشماش گويای همه ي حرفهاي توي دلش بود ، بار سنگيني از رو دوش پدرش برداشته شد و کمر راست کرد .

- ديدين بابا؟ نگفتم كه حالش خوب مي شه ... ميون بازوهاي پدرش تمام حسها و حسرتهاهاي گذشته رو فراموش كرد ، مزه اين بغل كردن از بار اول هم دل نشين تر بود چون ديگه غصه ي اين كه محسن نمي تونه اين حس و تجربه كنه رو دلش سنگيني نمي كرد و عذاب وجدان نداشت ، حاجي هم گريه مي كرد و رو سر دخترش و مي بوسيد ، خدا خيلي بهش لطف کرده بود ، نشونش داد كه هنوزم به بندگي قبولش داره ، برگشتن محسن مهر تأييدي به فرصت دوباره حاجي بود ، شكرگزاري كردن كمترين كاري بود كه از دست حاجي ساخته بود .

بعد هم نوبت مامانش بود ، هر دوي اونها تو اين چند روز به اندازه چند سال پير تر شده بودن كم چيزي نبود ، پسرشون ، چشم و چراغ خونه شون و عصاي دستشون ميون مرگ و زندگي دست و پا مي زد ، تو بغل مامانش سكوت كرد ، فقط اشك ريخت اشك شادي و شوق ، اشك سپاسگذاري به درگاه خدا ... ، اون روزهاي غم زده و تلخ تموم شدن ، بهار به خونه شون و خوشي به دلشون برگشت ، همه چي دوباره رنگ و بوي خودش و گرفته بود ، بي خبري محسن از دنياي اطراف همه چي رو بي رنگ و بو کرده بود .

تو اون جمع تنها كسي كه از آغوش حسنا بي نصيب موند ميمن بود ، ذوق و شوق ميمن چند برابر بود ، اون جداي از محسن براي حسنا هم خوشحال بود ، ميمن به برق چشمهاي حسنا و خنده ي روي لبش راضي بود فعلاً بايد به همين ها رضاييت مي داد .

حسنا از اين رو به اون رو شده بود ، همه منتظر به هوش اومدن محسن بودن و براش دعا مي كردن ، هركي به يه شكلي چشم انتظار بود ، اما ميمن اين برگشتن و از دل شكسته ي حسنا مي ديد ، رابطه محسن و حسنا خيلي قوي بود ، فراتر از خواهري و برادري يا حتي دوستي ، حال خراب حسنا و دل شكسته اش بدون شك رو حال محسن هم اثر گذاشته بود.

اما حسنا به يه شكل ديگه شاديش رو با ميين شريك شد ، با سلامي كه جدا گونه به ميين كرد ، اين دختر حواسش به همه چي بود .

- سلام دوباره و خسته نباشين

سهميه حرص خوردنش از دست حسنا هنوز تموم نشده بود ؟ اگر رسمي حرف نمي زد چي مي شد ؟ البته خودش از موقعيت استفاده لازم رو برده بود ، تو اون لحظه هايي شادي حسنا شريك شد ، تو مكالمه اي كه باهاش داشت ، پاش و از گلپيش درازتر كرد و چند باري معمولي با حسنا حرف زد حتي تو لفافه بهش گفت كه خوشحالي اون از هرچيزي براش با ارزشتره ... اما انگار حسنا اصلاً متوجه نشده بود ... ميين هم توقعي نداشت ، همين كه بالاخره تونسته بود كمی احساسش رو بروز بده خوب بود .

- سلامت باشين .

بايد ملاحظه بقيه رو هم مي كرد ديگه .

- خيلي براي محسن زحمت كشيدين

اخمی ميون ابروهای ميين نشست ، مثل اينكه حسنا نمي خواست با دلش راه بياد ، اما اعتراضی نکرد و به شوخي گفت : خدا رو شکر كه حالش خوب شد ، از حالا به بعد من مي دونم و محسن .

حسنا نگاهی به جمع انداخت و گفت : حالش چطوره

؟ ديدينش ؟ جواب هر سه نفر بله بود

- حالش که خوبه ... ولی چون تازه به هوش اومده یه کم گیجه

حسنا نگاهی گذرا به مبین انداخت ، نگاهی که از سر بی احترامی یا بی اهمیت کردن طرف مقابل نبود ، بلکه از سر حجب و حیای حسنا بود که عادت نداشت تو صورت مرد غریبه زل بزنه و چقدر که مبین این بعد شخصیت حسنا رو دوست داشت .

حسنا نفس راحتی کشید ، گیج بودنش که طبیعی بود اما حسنا یه سؤال دیگه هم داشت :
شما رو شناخت ؟ حافظه اش که

سوری خانم با ذوق به میون حرف حسنا رفت و گفت : نه عزیزم ، حالش خوبه اتفاقاً سراغ تو رو هم گرفت .

آخی ... داداشی مهربونش دلش برای حسنا تنگ شده بود کار دل حسنا دیگه از تنگ شدن گذشته بود ... دلش هلاک و تشنه دیدن دوباره محسن همیشگی بود ... اشکی که چشمش رو خیس کرد اشک دلتنگی بود و حس شیرینی که با این حرف مامانش تو دلش نشست

- قربونش برم ... دل منم برایش تنگ شده

غوغایی تو دل مبین به پا می شد وقتی ابراز احساسات حسنا رو می دید ، بگی نگی به محسن حسودیش هم می شد ، آقا محسن با این همه محبت رو دل می کرد ، نفس عمیقی کشید که کم از آه نبود ، رشته دل بستن و عاشق شدن مبین سر دراز داشت .

دیشب با محسن حرف زده بود ، اما الان دلش نمی خواست محسن چیزهایی رو که احتمالاً شنیده بود یادش باشه

الان خجالت مي کشيد بيشتتر هم به خاطر بر خورد محسن بود اما با نگاه کردن به صورت حسنا تصميم قطعي خودش رو گرفت ، ديگه آب از سرش گذشته بود ... منتظر بود محسن به هوش بياد تا خودش هم به نون و نوایی برسه ... پس بايد عزمش و جزم مي کرد ، بي خيال شرم و خجالت کشيدن مي شد ، ديگه موش و گربه بازی کردن بس بود ، محسن دارش که نمی زد ، حرفش حرف دل بود ، انتخابش از روی عقل بود ... محسن هم اونقدری مرد بود که به حرفهای مبین گوش بده و زود قضاوت نکنه ...

به طرف صندلی رفت تا سوپ محسن و برداره ، داداشی شکموش الان منتظرش بود ، نگاهش گذار به ورودی بخش افتاد و رد شد ، اما انگار که چیز آشنایی دیده باشه نگاهش دوباره برگشت ، از دیدن سحر که دزدکی اینجا رو زیر نظر داشت چشمش و ریز کرد و با لبخند بدجنسی نگاهش کرد ، الان ديگه کنار کشيده بود اما حسنا اشتباه نکرده بود خود خودش بود ، نيومدنش واسه خاطر باباش بود هنوزم معذب بود ، حسنا خودش و سرزنش کرد تصميم گرفته بود با باباش در مورد سحر حرف بزنه اما فراموشش شده بود ، الان بهترين وقت برای روبه رو شدن اونها با هم بود ، الان که احوالات باباش ميزون بود و سازش از سر به هوش اومدن محسن کوک کوک .

ژن خواهر شوهر بودنش به تکاپو افتاد ، آروم به طرف در راه افتاد ، در جواب مامانش که ازش پرسيد کجا مي ري ، جواب داد که الان ميام .

قايم مي شي سحر خانم ؟ برات دارم ، اين جوري نمی شد ، اگر سحر و تو رودر وایسی مي گذاشت زودتر جواب مي گرفت .

مبين هم رفتنش و زير نظر داشت ، حدس مي زد كجا مي ره و به چه نيتي ، اونم منتظر نتيجه كار حسنا .

سريع خودش و به در رسوند كه سحر يك دفعه با دیدنش جيم نشه و درست سر بزنگاه وقتي كه سحر دوباره مي خواست سر ك بكشه و دزدكي نگاه كنه مچش رو گرفت ، قيافه وارفته سحر و كه دید خنده اش گرفت ، ابروهاش و بالا انداخت ، چشمك ريزي زد و پرسيد :
داشتيم زن داداش ؟ چرا دزدكي آخه ؟ سحر كه ناخواسته دستش رو شده بود با حالي گرفته سلام كرد .

- سلام به روي ماهت ... چرا اينجا ايستادي ، چطوري طاقت

آوردي هان ؟ - آخه

- آخه ... اما و اگر نداريم ... دست سحر و گرفت و گفت : بيا بريم ...

سحر مانع شد ، سفت و سخت سر جاش ايستاد : نيام بهتره الان كه همه خوشحال هستن ممكنه با دیدن من ...

- با دیدن تو چي ؟ اتفاقاً الان بهترين فرصته ... كي از الان بهتر ؟

- از دل خودت و من حرف مي زني حسنا جون ... از دل حاج آقا كه خبر نداري ... نمي خوام اين خوشي با دیدن من به دهندشون تلخ بشه

- از دل محسنم حرف مي زنم ، تا كي مي خوامي پيش داوري كني ؟ اگر بخوامي اين جوري فكر كني و هيچ وقت با بابام روبه رو نشي كه هيچي درست نمي شه بر فرض كه فكرهاي تو در مورد بابام درست باشه ، اما الان ديگه محسن هست ... تو هم بايد دل به دريا بزني

- محسن که نمی دونه چی شده

جواب های سحر حسنا رو هم سرگردون می کرد ، هر چی می گفت یه جوابی براش داشت.

- من که می گم می دونه ... حالا ندونه ... عاقبت که چی ... باید بفهمه یا نه از بابام دوری کنی از محسن که نمی تونی ، می تونی ؟ دلت طاقت میاره ؟

سر سحر شرمنده و خجل پایین افتاد، حسنا هم جوابش رو گرفت .

- می بینی !! نمی تونی ... تو یه قدم به سمت محسن بردار اون صد تا قدم به طرف تو

میاد می دونم که الان منتظر تو هم هست ... بی خبری از تو عذابش می ده ... نمی

خوای خیالش راحت بشه

تصمیم گیری برای سحر کار سختی بود ، با حرفهای حسنا هنوزم مستأصل ایستاده بود ...

نه دل رفتن از اونجا و ندیدن محسن و داشت نه پای رفتن به طرف حاجی و روبه رو شدن

با اون

حسنا به شوخی و برای دلگرم کردن سحر گفت : بین ترس که نداره بابام یه نفره

.... چهار تا انگشت دستش و نشون داد و گفت ما چهار نفریم ... نه یعنی پنج نفر ، محسن

ویادم رفته بود ... زورمون بهش می چربه می تونیم از پشش بر بیایم ...

- آره ، رو کمک منم می تونین حساب کنین ... تا هر جا که بتونم...

سر هر دوشون به طرف مبین برگشت مبین هم که خنده ای شیطون کنج لبش

جاخوش کرده بود شونه ای بالا انداخت و گفت : خوب حسنا خانم منم جزء جناح شما

حساب کرد ، منم تأییدش کردم

به ظاهر آروم بود اما تو دلش بزن و بکوبي به راه بود که نگو و نپرس، مبین هم به چشم حسنا اومده بود... حسنا اون و تو جمع خودشون به حساب آورده بود... از همون اول... محسن وفراموش کرده بود یعنی مبین از همون اول تو جدول محاسباتش بوده... چه خوشی از این بالاتر برای دل بی تاب و نا آروم مبین؟ با این اوصاف می تونست به حسنا دل خوش کنه و امیدوار باشه؟

قدم های اول برداشته شده بود، همین که حسنا می دیدش برایش با ارزش بود تا عوض شدن حس و نوع این نگاه هم خدا بزرگ بود و کریم.

ذهنیات خودش و کنار گذاشت، الان وقت توجه به نقطه اشتراک خودش و حسنا یعنی مسئله محسن و سحر بود، پس با لحنی جدی رو کرد به سحر و حرفش رو این جور زد:

- به نظرم عشق ارزش خطر کردن داره سحر خانم... محسن هم لایق این خطر کردن هست، اگر به حسی که به شما داره اعتماد دارین دست به کار بشین... شاید حاج آقا اولش شما رو قبول نکنه که البته بعید می دونم... وقتی که محبت بین شما رو ببینه... کوتاه میاد... از این حرفها هم که بگذریم... باید به محسن هم دل خوش باشین... منم مثل حسنا... خانم مطمئنم که اونم منتظر شماست.

یکی نبود گوش خودش و بیچونه و با حرص تو گوشش زمزمه کنه تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی بره...

چرا این نسخه ها رو برای خودت نمی پیچی بلکه افاقه ای کرد و از این مرضی که به جونت افتاده نجات پیدا کردی؟ کاش مامان پری اینجا بود، مشاوره های مبین رو می دید و با چشم های گرد شده بهش نگاه می کرد و بعدش هم سر وقت یادش می آورد که کی گفته و چه

راهکاری به سحر داده ، حيف که نبود... نمی شد ، ديگران فکر می کردن ديوونه است وگر نه خودش الان جلوی اين همه چشم يه پس گردنی به خودش می زد و گوش خودش رو هم می پیچوند اونقدر که دردش بگيره و يادش باشه که قدمی هم واسه خودش برداره .

سحر و حسنا سر به زیر به حرفهای مبین گوش می دادن ، حق با مبین بود ... سحر هم باید يه کاری انجام می داد با دوری کردن کاری از پيش نمی رفت ...

سحر لبخند خجلی زد وگفت : من همه حرفهای شما رو قبول دارم ... فکر می کنم باید پا رو ترسم بذارم و با واقعیت روبه رو بشم حتی اگر اون جورى که انتظار دارم پيش نره

حسنا هم با نگاهی قدر شناس از مبین تشکر کرد ودل مبین زیر و رو شد ، اگر خبر داشت با نگاهش چی به روز مبین مياره نگاهش و دريغ نمی کرد اگر می فهميد مبین دوستش داره ازش دور نمی شد ؟ فراری نمی شد ، سر ناسازگاری نمی گذاشت؟ اخمو و بد قلق نمی شد ؟

با راه افتادن سحر و حسنا ، قدم برداشت و با کمی فاصله همراهشون شد.

چند متری مونده بود تا برسن به مامان باباش ، نگاه سوری خانم هم همراهشون شد ، رو لب سوری خانم لبخند بود ، اما نگاهش ترس داشت ... ترسی که حسنا هم حسش کرد و اخم به ابروش آورد ، نکنه مامانش پشتشون رو خالی کنه ؟ نگذاشت تردید و دو دلی شک به جونش بندازه اون وقتی که مامانش ازشون می خواست که سکوت کنن و احترام نگه دارن شرایط با الان خیلی متفاوت بود بزرگ ترین و به چشم اومدنی ترین تفاوت تغییر باباش بود...باباش ديگه اون حاج عصا قورت داده ی ، از خود راضی که نباید حرفی رو حرفش زده می شد نبود ... باباش الان مهربون شده بود پس مامانش هم باید تغییر روش می داد ..

ديگه اين ترسیدن معنی نداشت

دست سحر که تو دستش بود در عين سرد بودن عرق کرده بود که ناشی از اضطرابش بود ، دست سحر و فشرد ، ناخود آگاه برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت انگار می خواست از بودن مبین مطمئن بشه

مبین هم با لبخندی گرم و تکون دادن سرش به حسنا اطمینان داد که هست ، درک کرد که حسنا بر خلاف حرفهایش اون قدری که باید مطمئن نیست و نیاز داشت به حمایت و مبین صد در صد این حمایت و از حسنا و سحر دریغ نمی کرد .

روبه روی حاجی ایستادن ، سحر و حسنا جلو ... مبین هم پشت سرشون
سر حاجی بالا اومد و پرسید : کجا رف....

با سلام اونها سؤالش نیمه تموم موند ، مبین محکم سلام کرد ، حسنا نیمه لرزون و سحر که قافیه رو باخته بود با صدایی که رو ویبره بود اولین بار بود که با حاجی از نزدیک و بی فاصله روبه رو می شد ، هیبت حاجی و چیزهایی که در موردش شنیده بود ترس به جونش انداخت .

اخم کوچیکی ابروهای حاجی رو به هم گره زد ، سحر و حسنا همزمان آب دهنشون رو قورت دادن ، با صدا ...

جواب دادن حاجی اما محکم و پر صلابت بود ، همون شکی که انتظارش می رفت : سلام .

حاجی نگاهی گذرا به سحر انداخت ، نگاهی هم به دست های گره شده اون دوتا ، دوباره به صورت عرق کرده و قرمز دختری که همراه حسنا بود و انگار که ترسیده باشه

اين دختر و نمي شناخت ، رابطه اش با بقيه طوري بود كه نشون از آشنايي شون با هم ديگه داشت ، چرا براي اون غريبه بود ؟ لازم بود كه بهم معرفي بشن ...

- حسنا بابا ؟ نمي خواي دوستت رو به من معرفي كني ؟

حسنا با لبها بسته خنديد ، مثل اينكه ترس سحر از طريق دستش به حسنا هم منتقل شده بود ، سحر باور نداشت كه حاجي عوض شده ، حسنا كه باور داشت !!!

نفسش رو تند بيرون داد و سريع گفت : ايشون سحر خانم هستن بابا...

كمي فكر كردن كافي بود تا حاجي به آشنا بودن اين اسم شك كنه ، فكر كردن و زمزمه كردن اسم سحر يعني اينكه داره تلاش مي كنه كه به ياد بياره كه كجا اين اسم و شنیده . دست حسنا هم تو دست سحر اسير شده بود و تحت فشار ، همه ترسش و با فشار دادن دست حسنا نشون مي داد .

جستجوی حاجي زياد طول نكشيد ، با ياد آوري گذشته دعوای اون شب و ديدن صورت ترسيده و مضطرب اين دختر لبهاس به هم فشرده شد و اخمش هم عميق تر نگاهش بين اون چهار نفر دور زد و دوباره رو صورت سحر نشست ، نگاهی كه سحر و از اومدن و حسنا رو از پيشنهاد دادن پشيمون كرد

- سحر ???

سؤالی بود كه حاج از اونها پرسيد كه بيشتر براي مطمئن شدن پرسیده شد ، حالت صورت حاجي كه اين طوري نشون مي داد .

تو دل حسنا هم با نگاه باباش خالی شد ، نكنه حاجی حرفی بزنه یا کاری بكنه كه همه معادلات حسنا به هم بریزه ، حسنا کلی رو مهربونی باباش حساب باز کرده بود ، به سحر قوت قلب داده بود كه بابام چنین ... بابام چنان ... اگر باباش بر خلاف حرفهای رفتار می کرد چی ؟

جو به وجود اومده سنگین و نا خوشآیند بود ، نگاه حسنا به سمت مامانش کشیده شد ، وقتش بود كه مامانش حرفی بزنه یا کاری بكنه .

سوری خانم هم نگاه سر گردون حسنا رو كه دید دلش و به دریا زد ، ته دلش اضطراب داشت كه عزیز الله خان وقتی بفهمه سحر همون دختریه كه محسن دوستش داره ، با حرفاش ناراحتش كنه ... اما آخرش كه چی ؟ محسن این دختر و انتخاب کرده بود ، دوستش داشت ، سحر هم نشون داده بود كه لایق این محبت هست ، پس وقتش بود كه حرفی بزنه .

مبین هم آماده به خدمت منتظر عكس العمل بعدی حاجی تا اگر لازم شد مداخله كنه ... فعلاً كه اتفاقی نیفتاده بود .

سوری خانم به روی حسنا و سحر لبخندی زد و حاجی رو از شك بیرون آورد : آره حاجی سحر خانم همون دختری كه

حاجی اجازه ادامه حرف و به سوری خانم نداد با حفظ همون حالتی كه داشت و با لحنی جدی: خودم شناختم

همون دختری كه محسن و به این روز انداخت

آب سرد رو سر حسنا و سحر ريختن ، حاجي سحر و مسبب حال و روز محسن مي دونست...
اشک تو چشمهای میشی رنگش حلقه زد ... کاش به حرف حسنا و مبین گوش نمی داد ...
کاش تا روبه راه شدن محسن صبر می کرد و با خودش حرف می زد، یا لااقل الان نیومده بود
بیمارستان .

نگاه حاجي دوباره ميون اون چهار نفر چرخيد ، همه دمغ و پکر ، از همه بدتر حسنا که با
لبهای ورچيده و کمی شاکی نگاهش می کرد ، همه ساکت و دلخور بودن ، براش جای تعجب
داشت که چرا هيچ کدوم اعتراض نکردن نه حسنا نه سوری ، جدیتش هنوز کارساز بود ؟
قصدهش فقط اذیت کردن اونها بود ، اگر حاجي روزهای قبل بود حتماً سحر و مسؤل اتفاقی
که افتاده می دونست و سرزنشش می کرد اما مدتی بود فکرش و راهش عوض شده بود ،
الان هم چون قیافه ترسيده و وارفته اونها رو دید يه کم سر به سرشون گذاشت ، جدای از
اینها حسش نسبت به سحر برای خودش جای تعجب داشت ، اولین بار بود که می دیدش اما
به نظرش آشنا می اومد ، مثل اینکه حس کنی بشناسی ولی يادت نیاد.
- اما حاج آقا....

دل و جرأت مبین بیشتر از بقیه بود که زبون به اعتراض باز کرد
با بیشتر کردن اخمش در جواب مبین گفت : چیه ؟ مگه دروغ می گم ... نکنه شما قبول
ندارین ؟

حسنا دلخور به مامانش نگاه کرد و شرمنده از روی سحر سرش و پایین انداخت ... چرا
باباش این طوری کرد آخه !؟

- چتونه شما؟ يعني شما قبول ندارين كه اون دختری كه دل ودين پسر من و برده همين سحر خانمهنكنه من اشتباه كردم؟

بالا اومدن صورت متعجب و خوشحال حسنا چندصدم ثانيه هم طول نكشيد طوري كه مهره گردنش درد گرفت ، ناباور به باباش نگاه مي كرد و لبخند رو لبش لحظه به لحظه بزرگتر مي شد ، حالا ديگه لب حاجي هم مثل چشماش مي خنديد ، گردن كج كرد و شاكي به باباش زد ، حاجي هم بازيگريش خوب بود ، فكر حسنا تا بيرون كردن سحر از بخش هم كشيده شد به طرف سحر برگشت ، اونم ناباور بود و بهت زده ، از حالت صورت سحر خنده اش گرفت ، يادش رفت كه قيافه چند دقيقه پيش خودش از سحر هم بدتر بود ، با ذوق بغلش كرد و به خودش فشردش .

مبين هم نفس راحتی كشيد ، از حاجي همين انتظار و داشت .

سوري خانم هم لب به اعتراض باز كرد : چرا اين طوري كردي حاجي ؟ نصف عمر شديم !!! حاجي نگاهی با محبت و گرم به سحر هديه كرد ، نگاهی كه گونه های سحر و رنگ داد: خوب بايد از عروس زهر چشم مي گرفتم ديگه از همين الان بايد بدونه دنيا دست كيه !!! درسته كه لحن حاجي جدی بود ، اما با مهربونی كه تو نگاهش بود سحر باور كرد كه حاج آقا به كل عوض شده و ديگه اون بابای سخت گیر كه برای بچه هاش تعيين تكليف مي كرد نيست .

- عزيز محسن عزيز ما هم هست ، به جمع خانواده ما خوش اومدي دخترم البته اگر پدر و مادرت اجازه بدن !!

حاجي با اين حرفش غير مستقيم سحر و خواستگاري كرد و گونه هاش دوباره از شرم و خجالت گل انداخت ، خواستگاري كه داماد هنوز ازش خبر نداشت و تو فكر و خيال خودش سير مي كرد .

همه خوشحال بودن ، حتي مابين با عشق يك طرفه اش ، از قرار معلوم اونم كار سختي نداشت به احتمال زياد اگر پاپيش مي گذاشت جواب رد نمي شنيد ، البته از طرف حاجي و سوري خانم ... و گرنه حسنا كه اصلاً تو اين عوالم نبود و بي خبر بودن حسنا و شايد ناراضي بودنش معضل و مشكل حل نشدني كنوني مابين بود .

با سفيد شدن وضعيت ، همه از گاردي كه گرفته بودن بيرون اومدن ، و حسنا دوباره به آغوش پدرش پناه برد ، براي تشكر و نشون دادن محبتش .

سوري خانم هم قدر شناسانه به حاجي نگاه مي كرد ، تو دلش خدا رو شكر كرد ، چه نذر و نيازي ، چه جور شكرگزاري مي تونست جبران محبت خدا باشه ؟ في الواقع هيچ چيز با حرفهاي آخر حاجي سحر هم از شوك بيرون اومد ، انگار اين راه به اندازه اي كه فكرش و مي كرد سخت نبود ، سخت نبود چون واقعاً حاجي عوض شده بود ، يعني محسن هم تونسته بود اين تحول و اين انقلاب رو حس كنه ؟ مشغول حرف زدن بودن و يادشون به قابلمه سوپ مريض كه روي صندلي چشمك مي زد نبود ، شايد اگر نگاه حسنا ناغافل بهش نميافتاد به اين زودي هم يادشون نمي اومد ، زد تو صورتش و توجه همه رو به خودش جلب كرد .

- اي واي ... يادمون رفت كه محسن بايد سوپ بخوره

نگاهی بد جنس حواله سحر کرد و با چشمهایی گرد شده و مثلاً پرحرص به سحر گفت : می بینم نیومده بازار داداشم و کساد کردی خانم !!! اگر بهش چغولیت و نکردم خواهر شوهر نیستم .

سحر شاکی و بقیه با خنده نگاهش می کردن ، به طرف صندلی رفت ، ظرف سوپ رو برداشت و رو به جمع گفت : من برم به محسن سر بزنم تا هنوز این سوپ گرمه . جلوی در که رسید به عقب برگشت و به سحر گفت : ببین سحر !!! می خوای بیا تو برو پیشش ، می دونم که از دیدن تو بیشتر ازمن خوشحال می شه .

مثل اینکه حسنا از اذیت کردن سحر و رنگ عوض کردنش خیلی لذت می برد که مدام سربه سرش می گذاشت ، شیطنتی که تا الان تو وجود حسنا پنهون مونده بود ، تا به وقتش خودش و نشون بده ، اشک شوق تو چشمهای حاجی حلقه زد ، چه لحظه هایی رو از خودش و بچه هاش دریغ کرده بود ، چطوری تونسته بود زندگی یه دونه دخترش و فدای خواسته ها ، غرور و خودخواهی های خودش بکنه ؟ قلب شکسته ی حسنا ، سالهای از دست رفته زندگی و از همه مهتر خاطره ی اون رزوهای تلخ و اون شکست و چطوری می تونست از لوح وجود حسنا پاک کنه ؟

به هیچ شکلی نمی شد ، فقط با برگشتن به گذشته می شد که امکانش نبود و حاجی توانش رو نداشت ، یعنی بچه هاش از صمیم قلب می بخشیدنش یا نه هنوزم اون ترس و احترام تو وجودشون بود و رو رفتارشون اثر می گذاشت ؟ آه سنگینی از سینه بیرون داد و سوری خانم و متوجه خودش کرد ، تو چشمهای سوری خانم هم اشک حلقه زده بود ، دست سوری خانم رو دستش نشست به نیت دلداری دادن و امیدوار کردن ، حال شوهرش و می فهمید چون

خودش هم همين حس و داشت ، هردوي اونها براي بچه هاشون كم گذاشته بودن ، يكي كمتر ، يكي بيشتتر و الان وقت جبران بود ، هر چند شايد يه آينده شيرين هم باعث محو شدن اون گذشته تلخ نمي شد ، لاقل براي حسنا كه ضربه بيشتري خورده بود .

سحر با هزار بار رنگ به رنگ شدن به حسنا جواب داد كه : نه حسنا جون ... خودت بري بهتره آهي كشيد وبا ور رفتن به بندهاي كيفش ادامه داد : شايد از ديدن من خوشحال نشه اون دلش براي تو تنگ شده و مي خواد تو رو ببينه .

حسنا قصد شوخي كردن داشت ، نه ناراحت كردنش ، سوري خانم به طرف سحر رفت بغلش كرد و گفت : اين طوري كه تو فكر مي كني نيست ، من بچه ام و خوب مي شناسم ، مگه مي شه دلش براي تو تنگ نشه ... منتها فكر مي كنم مي ترسه به زبون بياره سر سحر پايين افتاد ، حق داشت ، با حرفهائي كه بار آخر بهش زده بود محسن بايد اين فكر ومي كرد .

سوري خانم بوسه اي به پيشوني سحر زد وگفت : مطمئنم حالا كه حسنا رو ببينه ، حتماً از تو مي پرسه ... نگران نباش عزيزم.

اميد دادن سوري خانم مادرانه و دلنشين بود ، كاش واقعاً اين طوري باشه و محسن ازش بپرسه اون موقع است كه سحر رو ابرا سير مي كرد ، كاش محسن بهش فرصت حرف زدن بده ، اگر چه تو بي هوشي محسن همه چيز وبهش گفته بود ، اما اگر محسن اون حرفها رو شنيده باشه بازم در صد به ياد موندنش خيلي كم بود .

حاجي هم براي مطمئن كردن سحر ساكت نموند : آره دخترم ... دل به دل راه داره ... محسن به سادگي از چيزهائي كه مي خواد دست نمي كشه .

حسنا پوفی کشید ، خوب حسودیش می شد الان توجه همه به سحر بود، تقصیر خودش شد دیگه اگر اذیتش نمی کرد اونم مظلوم نمی شد و همه بهش توجه نمی کردن پشت چشمی نازک کرد و گفت : نه می بینم تا اومدی دست به

کار شدی ، خوب مامان بابای من و کشوندی طرف خودت سحر خانم... اما من مثل اینها نیستم ...خیالت اونقدر ها هم راحت نباشه

خنده به لب همه اومد و حسنا با زدن چشمتکی به سحر راهی اتاق محسن شد .

نگاه مبین هم با درخششی عجیب بدرقه اش کرد ، حسنا خانمِ محجوب و مهربون ، سربه زیر و نجیب ، شیطونی کردنم بلد بود !!! این حسنا دوست داشتنی تر می شد ، هیچی از خانم بودن کم نداشت ، راست می گفت اون با همه فرق داشت ، هیچ کی مثل حسنا نمی شد ، حرف مامان پری الان براش معنا پیدا کرد ، مامان پری چند وقت پیش بهش گفته بود خوش به حال مردی که حسنا همسرش می شه ، اون مرد هیچ کمبودی رو حس نمی کنه ... و مبین با تمام وجودش دلش می خواست که اون مرد باشه و حسنا فقط فقط مال اون باشه . تمام توجه اش به حسنا بود ویادش رفت به حسنا سفارش کنه خودش و کنترل کنه و موقع دیدن محسن اشک نریزه تا روحیه اش و از دست نده ، اگر چه حسنا نیازی به سفارش کردن نداشت ، خوب و بد رو از هم تمیز می داد .

نگاهش هنوز به در اتاق دوخته شده بود و حواسش به دور و برش نبود ، یه آن به خودش اومد ، اگر بقیه تو این حال با اون لبخند محو روی لبش می دیدنش دستش رو می شد و مبین نمی خواست که این اتفاق الان بیفته ، برای حرف زدن ، با محسن راحت تر بود و باید یه کم دیگه دندان رو جیگر می گذاشت ، سرش وبالا گرفت و وقتی اون سه نفر و تو حال خودشون

ديد خدا رو شکر کرد که تحت نظر هيچ کدوم نبوده ، به خصوص حاجی که اين روزها همه حواسش معطوف بچه هاش بود و حسنا براش عزيزتر از عزيز شده بود .

بی قراريش برای دیدن محسن تا حدی بود که دستش به لرزش افتاده بود ، قلبش هم نا آروم می زد ، انگار که سالهاست که محسن و ندیده باشه ، اشک تا پشت پلکش می اومد اما نباید گریه می کرد ، حتی از سر شوق .

سوپی که درست کرده بود رو برای احتیاط بیشتر به پرستار نشون داد.

- آره عزيزم خوبه ، آهسته و آروم به خوردش بده ، بعدم موقع بلند شدن و نشستن احتیاط لازم رو بکن تا به کمر و دنده هاش فشار نیاد .

حسنا هم چشمی گفت و راه افتاد به طرف اتاق محسن ، يه سؤال بی جواب داشت که يادش رفت از مامان باباش پرسه ، که می شد بهش جواب بده .

عقب گرد کرد به طرف سر پرستاری .

پرستار هم سرش و بلند کرد و پرسید : چیزی شده خانم ؟

- می بخشید ، داداشم يادشه چی به سرش اومده ، منظورم تصادف و کماست .

- راستش من نمی دونم چون اون موقع نبودم .

- یعنی امکانش هست که يادش نباشه ؟

پرستار نگاهی به پرونده محسن انداخت و گفت : دکتر راضی بوده از وضعیت بیمارتون به خصوص حافظه اش ، تو اين زمينه هم مشکلی نداشته ، یعنی اينکه ممکنه يادش باشه ، حتی

اگر يادش هم نباشه جاى نگرانى نيست ، اگر پرسيد بهش بگين ، بدونه بهتره ، ديگه خودتون مى دونين كه بايد چكار كنين .

كاش حسنا هم به اندازه پرستار به خودش مطمئن بود ، خنده اش گرفت نه اين كه تو اين زمينه مهارت داشت !! بايدم دادن اين جور خبرها به گردنش ميفتاد .

تشكر كرد و به طرف اتاق محسن رفت ، آهسته در اتاق و باز كرد و لبخندى رو لبش نقش بست ، سرش و بالا گرفت و خدا رو شكر گفت ، محسن با چشمهاى بسته دراز كشيده بود ، سرش هنوزم ورم داشت ، زير چشمهاش هم هنوز كبود بود مخصوصاً چشمى كه ضربه خورده بود ، مهم نبود چون همه دردها درمون داشت و دوا مى شدن ، تنها دردى كه دوايى براش پيدا نمى شد مرگ بود ، با چشمهاى خيس خدا رو دوباره شكر كرد و به طرف تخت محسن رفت .

كنار تخت ايستاد ، چيزهايى كه دستش بود روى ميز گذاشت ، تو همون حالت ايستاده خم شد و پيشونى محسن و بوسيد ، پلك نزد تا اشكش رو صورت محسن نريزه ، با همه خود داريش نتونست جلوى خودش و بگيره و گريه اش رو كنترل كنه .

صدای خش دار محسن تو گوشش پيچيد كه : چه عجب ؟

سرش و عقب كشيد ، با تمام دردى كه تو وجودش بود ، تو چشمهاى محسن خنديد : آى آى شكوه و گلایه نداشتيم و گرنه

و گرنه حسنا بيشتر از محسن گلایه داشت

نگاهش تو صورت محسن چرخيد، لازم بود واسه خاطر حال محسن مراعات کنه و گرنه بغلش مي کرد، محکم محکم، به خودش مي فشردش تا همه دلتنگي هاش بر طرف بشه، حيف که نمي شد، گونه ي راستش و آروم بوسيد: خوبي؟ ابروهای محسن از درد جمع شد و گفت:

نه، کمرم درد مي کنه، يعني همه جام درد مي کنه، من چم شده؟

آه از نهاد حسنا بلند شد، پس محسن خبر نداشت، مأموريت سخت حسنا شروع شد، بومي کوتاه تر از بومش پيدا نمي شد ديگه!!! بد شانسي تا چه حد؟ محسن مي تونست اين سؤال و از بقيه هم پيرسه، مثلاً از دوستش و برادرش، مونده بود چي بگه که دوباره همه چي خراب نشه...

- چيزي نيست، خوب مي شي به اميد خدا....

- حس مي کنم که کاميون از روم رد شده.

طبيعي بود، يه تصادف سخت و چند روز بي هوش و بي حرکت بودن همين نتيجه رو داشت، بدن کوفته و خرد و خمير، با استخونهايي که خشک شده بودن و دست و پايي که خواب مي رفتن و احساس خستگي که تو کل وجودش حس مي کرد، دوباره بوسيدش و در جوابش گفت:

- مهم اينه که الان حالت خوبه....

محسن تک خنده اي کرد و دستهاش و آروم دور کمر حسنا حلقه کرد، حسنا هم از ته دل خنديد، خيلي آروم سر رو سينه برادرش گذاشت.

- موهات و مي خوام چكار؟ صورتت و بيار جلو ...

كور از خدا چي مي خواست دو تا چشم بينا ، دل حسنا هم براي بوسه هاي گرم داداش تنگ شده بود ، تو صورت ورم كرده محسن خنديد ، مشتاق سرش و جلو برد و لب خشك محسن رو گونه اش نشست ، به يه طرف هم راضي نبود .

اگر تا هميشه تو بغل محسن مي موند سير نمي شد اما حال محسن هم شرط بود ، فرصت زياد داشتن براي بغل كردن ، از طرفي دل محسن رو هم نبايد مي شكست ، سوپ توي قابلمه بهونه خوبي براي جدا شدن از محسن و شونه خالي كردن زير سؤاليهاي بود كه محسن مي خواست پيرسه .

- اگر بدوني چي برات آوردم !!!

محسن با چشمهاي جمع شده اش پرسيد : چي ؟

ابرويي بالا انداخت و اشاره اي به ظرف سوپ كرد : غذاي مخصوص سرآشپز براي مريض شكمو و گرسنه .

- آي گفتي ... اصلاً يادم رفته بود كه گشمنه .

- خوب منم براي همين اينجام ديگه ، برات سوپ درست كردم ، مقوي و خوشمزه .

- محسن ناراضي پرسيد : سوپ ؟

از ته دل به قيافه شاكي محسن خنديد : پس چي ؟ انتظار چلو كباب داشتني يا پیتزا ؟

به محسن کمک کرد برای نشستن و همین طور که هواش و داشت و بهش سفارش می کرد مواظب باشه براش توضیح هم می داد : چند روزی می شه که چیزی نخوردی و معدت خالیه ، برای شروع باید با غذای سبک شروع کنی تا معده ات به کار بیفته، نمی شه همین اول غذای سنگین بخوری که ، در ضمن دکتري سفارش کرده ومن کاره ای نیستم

محسن با همون چشمهای ورم کرده زل زد به صورت

حسنا ، چند روز ؟ سؤالش و به زبون آورد : چــــند

روز ؟

مثل اینکه دوباره ناخواسته خرابکاری کرد ، پشت کمر محسن و مرتب کرد و این طوری

جوابش رو داد : بله دیگه ...

آقا چند روز کنگر خوردن و لنگر انداختن

چشمهای محسن بسته شد ، باید فکر می کرد تا یادش بیاد چی شده ، حسنا هم نگران زل زد

به صورت محسن و چشمهایش که به واسطه تلاشی که برای به یاد آوردن می کرد به هم

فشرده می شد و اخمی که میون ابروهایش افتاده بود.

دست محسن و تو دستش گرفت ، تنها راهی که برای همدردی و همراهی با محسن بلد بود !!

محسن هم با لمس دستهای حسنا آرام شد و خنده محوی رو لبش نشست ، با همون چشمهای

بسته گفت :یه چیزهایی یادمه ، دعوای اون شب ، صدای مامان که حاجی رو مؤاخذه می کرد ،

حرفهای حاجی ، بیرون کردنم از خونه ، اما ازاون حادثه چیزی یادم نیست ، فقط تا اونجایی که ماشین بلند شد و یادمه

چشمش و که باز کرد با صورت خیس از اشک حسنا روبه رو شد ، سر حسنا آروم و با ملاحظه رو شونه ی محسن فرود اومد و دست های محسن دوباره حسنا رو بغل گرفتن .

آب بینیش رو بالا کشید و با صدایی تو دماغی گفت : لحظه های سختی بودن ، خیلی سخت ، اما به خیر گذشتن ... به خوبی تموم شدن .

- من نمی خواستم این طوری بشه حالم دست خودم نبود.

سرش و بلند کرد ، از آغوش محسن بیرون اومد ، پیشونیش رو بوسید و با اطمینان کامل گفت : هیچ کی دلش نمی خواست .

دوباره چشمه اش میخ صورت حسنا شدن ، خواهر مهربون و دوست داشتنیش انگار تو این مدت خیلی اذیت شده که صورتش این قدر لاغر شده ، تو چشمهای حسنا ذوق و شوقی بود که برای محسن هم تازه بود ، چشمهای حسنا تا حالا این حس و رنگ و نداشتن واسه همین هم برای محسن غریبه بودن ، رد و رنگی از غمهای گذشته تو چشم حسنا نبود ، بغض داشت ، ناراحت و غمگین بود اما چشمه اش به واسطه برقی تازه می درخشید .

- خیلی اذیت شدی نه ؟

دست محسن و فشرد و گفت : نه من تنها که همه ، حتی خودت اما می دونی محسن ، این لحظه تلافی همه اون سختی ها رو در آورد واسه همین هم دیگه مهم نیست که من اذیت شدم ، اگر از بابا ، مامان... اسم سحر تا سر زبونش اومد اما خوردش ، محسن خودش باید از سحر

مي پرسيد تا حسنا هم بهش جواب بده ، بعد از مکثي چند ثانيه اي ادامه داد و از ديگران هم پرسى همين جواب رو مي شنوي....

اخمى ميون ابروهاي محسن افتاد که پيش زمينه پرسيدن يه سؤال بود ، ديگران ؟ منظور حسنا از ديگران چي بود ؟ ميون رو که صبح تو عالم گيجي ديده بود ، ممکن بود سحر هم اومده باشه بيمارستان و تو لحظه هاي سخت کنار اونها مونده باشه ؟

حسنا هم اجازه کنجاوي بيشتتر به محسن نداد ، براي اذيت کردنش بشقابي سوپ ريخت ، کنار تخت محسن نشست تا بهش نزديک تر باشه ، قاشقي سوپ جلوي محسن گرفت و گفت : وقت براي پرسيدن سؤال و فهميدن همه چيز زياده ، الان بايد سوپ بخوري تا سرد نشده و از دهن نيفتاده !!!

محسن که هنوز خسته بود و احساس خواب آلودگي داشت ساکت شد ، دهنش وباز کرد و قاشقهاي سوپي که حسنا با عشق و محبتي خالص به دهنش مي گذاشت وبا رضاييت کامل خورد ، خوشمزه بود و دهن محسن رو هم مزه انداخت طوري که با اشتياق بقيه سوپش رو خورد و دل حسنا رو هم راضي و خوشحال کرد .

بعد از خوردن سوپ هم دور دهنش رو پاک کرد و کمک که دوباره دراز بکشه .

- خوشمزه بود ، دستت درد نکنه

حسنا رو بيني محسن زد و گفت : نوش جان داداشي ، قابلي نداشت .

حسنا قدم برداشت به طرف ميز تا وسائل اضافي رو جمع کنه که با گرفتار شدن مچ دستش تو دست محسن ايستاد:

- جانم؟ چيزي مي خواي؟
- نه، اشاره اي به کنار تخت، همون جايي كه قبلاً نشسته بود كرد و گفت: بشين کارت دارم.
- حسنا هم اطاعت امر كرد و نشست و منتظر به لبهاي محسن چشم دوخت.
- حس مي كنم مدت‌ها از شما دور بودم و از خيلي چيزها بي خبر موندم... آهي كه بعد از گفتن اين حرف كشيد دل حسنا رو هم آتيش زد.
- خوب عادي‌ه داداش من، چند رو بي هوش بودي!!
- بهم بگو چي گذشت تو اين مدت؟ از قياقه و ظاهرت معلومه كه چه عذابي كشيدى و من متأسفم كه باعث اين ناراحتي شدم.. اما حسنا!!! تو نگاهت ذوق و شوقى هست كه تا حالا باهاش غريبه بوديم، هر دومون... مي دونم كه فقط به خاطر من نيست.
- حسنا هم دست محسن و فشرد، اشك صورتش و خيس کرده بود اما به روى محسن خنديد و گفت: الان خسته اي...
- بذار براي يه فرصت مناسب...
- محسن هم مثل بچه ها لج كرد: من الان مي خوام بدونم.
- محسن با لبهاي ورچيده، چشمهاي منتظر و صورت دلخور، تخس و خواستني شده بود و حسنا رو خندوند، دلش براي داداش ضعف رفت خم شد و با جون و دل بوسيدش.
- حق داشت كه بدونه، حسنا هم خبر هاي خوبي براش داشت، از باباش از سحر، با اين احوال محسن تو ملاقاتي كه با حاجي داشته متوجه خيلي چيزها نشده طبيعي هم بود اون موقع تازه

به هوش اومده بود و هنوز حواسش درست و حسابي کار نمی کرده ، آقای خرس گنده دل نازک هم شده بود وبا کوچکترین اعتراضی قهر می کرد و باید نازش رو می کشید .

شیطون تو صورت محسن زل زد و پرسید : ناqlا یعنی تو از هیچ چیز خبر نداری ؟

ابروهای محسن برای بار چندم تو هم گره خورد ، حسنا چه توقعی داشت ، محسن چرا باید خبر داشته باشه ، مثل اینکه بی هوش بوده .

- داری اذیتم می کنی حسنا !! حواست باشه ..من همیشه رو این تخت نمی مونم ها !!

- من که ازخدامه ... ولی اذیت نکردم ، ببینم یعنی تو هیچی از حرفهای ما یادت نیست .

- چه حرفهایی ؟

حسنا باور کرد که محسن یادش نیست ، شاید اون موقع همه رو شنیده و همون حرفها تو حالش اثر گذاشته ، اما الان یادش نبود و تقصیری هم نداشت .

- خوب همه ما اومدیم و باهات حرف زدیم ... بابا .. مامان ، آقا مبین و

محسن تکونی به خودش داد ، قصد داشت دوباره بشینه ، حرفهای حسنا شنیدن داشت و محسن هم مشتاق شنیدن این حرفها بود ، به خصوص اون قسمتهایی که حسنا با شیطنت ازش مخفی می کرد .

حسنا بهش اعتراض کرد : چرا می خوای بلند شی ، به کمرت و دنده هات فشار میاد !!

- خوبم ، چیزی نیست ... من باید بدونم چی شده

- دراز بکش تا برات تعریف کنم ، طولانیه خسته می شی !!!

وقتي خواهش رو تو صدای حسنا و نگاهش دید ، راضی شد و دوباره دراز کشید .

- اینم از این ، من به حرفت گوش دادم ، تو هم همه چیز و برام بگو ، مو به مو ...

حسنا دست رو چشمش گذاشت ، یعنی چشم و همه چیز و برای محسن تعریف کرد ، از همون موقعی که محسن از خونه بیرون زد تا به الان ، موقعی که از حال باباش و تغییراتش حرف می زد چهره و صورت محسن هم دیدنی شده بود ، اونم باورش نمی شد که حاجی تا این حد عوض شده باشه اما وقتی حس و حال حسنا رو موقع تعریف کردن می دید

باورش شد ، حسنا میون گریه می خندید و برای محسن از خوب شدن حاجی می گفت ، از حرفه‌اش ، اخلاق و رفتارش ... گفت که حاجی اومده سر تخت محسن و باهش حرف زده ، از حرفه‌اش چیزی نگفت چون خودش هم خبر نداشت ، فقط قسمت سحر و مخفی نگه داشت و مابین حرفه‌اش گاهی اشاره ای نا محسوس بهش می کرد ، تا هم محسن و اذیت کنه ، هم تشنه شنیدن و فهمیدن .

محسن خوب به حرفهای حسنا گوش داد ، هیچ کدوم از چیزهایی که حسنا می گفت و یادش نبود ، اما از اینکه دنیا بر وفق مراد شده بود راضی و خوشحال بود ، درسته که با اون دعوا و تصادفش خانواده اش روزهای سخت و تلخی رو پشت سر گذاشته بودن اما نتیجه این اتفاق بد نبود که خیلی هم خوب بود ، مهمترینش هم تغییر رویه دادن حاجی و پی بردن به اشتباهاتش بود ، با تعریفهای حسنا اشک چشمهای محسن رو هم خیس کرد ، غیر قابل باور بود چیزهایی که حسنا می گفت ، علی رغم همه اینها محسن مشتاق دیدن حاجی شد تا مثل یه پدر و پسر واقعی همدیگه رو بغل کنن ، تا اونم مثل حسنا حسرتهای گذشته رو دور بریزه ، می تونست

مثل حسنا حاجي رو ببخشه ، کمتر از اون بود که بخواد از پدرش دلگير باشه ، حالا که حاجي به اشتباهش پي برده بود ، هرچند که تاوان سختي براي اين فهميدن داده بود .

مبين هم خيلي زحمت کشيده بود براش بايد براي مابين هم جبران مي کرد ، ولي با اين اوصاف ته دلش غم داشت و ترس واسه خاطر سحر ، حسنا از همه گفته بود بجز سحر ، البته حواسش بود که موقع تعريف کردن بعضي چيزها حسنا شيطون مي شه و حرف اصلي رو نمي زنه ، دوست داشت که در مورد سحر باشه اما با حرفهاي اون شب سحر بعيد نبود که سحر و از دست داده باشه .

غمگين و متفکر آه کشيد ، دل حسنا راضي به اذيت کردنش نبود اما خود محسن بايد از سحر مي پرسيد ، اين طوري بهتر بود ، درسته که از دست سحر دلخور و ناراحت بود اما اون دختر هم به حد کافي عذاب کشيده بود ، چقدر که گريه کرد براي محسن ولي حيف که محسن حرفهاي سحر و يادش نبود .

- چيه ؟ چرا پکري ؟ تو هم بايد مثل من خوشحال باشي داداشي !!

- هستم .

- محسن ؟ يعني بابا رو بخشيدی ، ديگه از دستش دلخور نيستی ؟

- دلخور که نمي دونم ... اما بخشيدمش ، مي دوني حسنا ناراحتي من از بابا به خاطر راه غلطش بود ، بابا بايد مي فهميد که راهي که مي ره به ترکستانه نه تنها به خاطر من يا تو ، به خاطر خودش ... وقتي که خدا بابا رو بخشيده من کي باشم که نگذرم ، با حرفهاي که زدي مطمئنم بابا تاوان اشتباهش رو داده و امتحاني رو که بايد پس داده .

حسنا نفس راحتی کشيد ، پشت دست محسن رو بوسيد : آخي خيالم راحت شد ، يه بار سنگين از رو دوشم برداشته شد ، انتظار همين حرف و ازت داشتم ... اما دلخوريت واسه چيه داداش ؟ وقتی بابا رو بخشيدی ديگه نبايد دلخور باشی !!

صورت محسن در هم شد و بغضی مردونه هم تو صداش نشست : درسته که من حاجی رو دوست دارم ، اما حسنا ... به خاطر رفتار و اخلاق گذشته بابا بود که من سحر و ازدست دادم سحر و دوست داشتم ، محبت من به سحر ، مثل محبت به بابا بی تکرار بود ، همون طور که بابا يه دونه است ، سحر هم بود اين قدر دوستش داشتم که بعد از سالها زندگي با حاجی و تحمل اخلاقش و حفظ احترامش ، واسه خاطر از دست دادنش پيه همه چيز و به تنم بمالم و تو روی بابا بایستم ... اما حالا

اشک دوباره تو چشم حسنا جوشيد و لبش هم به خنده ای ملیح از هم باز شد ، دست محسن و تو دستش فشرد ، بايد به اين دونفر تبریک می گفت ، به خاطر به دست آوردن و داشتن عشقی ناب و پاک ، شايد پاکی همين عشق بود که تلنگری شد برای حاجی.

بغضش رو قورت داد تا صداش برای گفتن حرفهاش به محسن باز بشه : نعمت دوست داشتن و دوست داشته شدن از با ارزش ترين نعمتهایی که خدا به بنده هاش عطا کرده ، نعمتی که همیشه بايد شکرش کرد تا بیشتر ويشتتر بشه ، من برای تو خوشحالم محسن که اين لایق اين نعمت هستی و خدا کسی رو سر راهت گذاشته که برکت زندگيت باشه ... هر دوی شما لياقتش رو دارين .

اشک از چشم حسنا جوشيد مثل چشمهای محسن ، اشکی که سهم بيشتترش برای محسن و سحر بود و درصد کمش برای دل حسرت زده خودش که تا حالا نتونسته بود لایق اين نعمت باشه .

دست محسن و که زل زده بود به صورتش و انگار هنوزم تمام و کمال متوجه حرفهای حسنا نشده بود رو فشرد ، ميون گريه خنديد ، دستي به صورت داداشش کشيد و گفت : تو نبايد ناراحت باشی نه از بابا ، نه از سحر ، وقتشه که همه دلخوری ها رو کنار بذاری ... چون اونجوری که تو فکر می کنی نیست ، همون طور که خدا جواب دل شکسته بابا رو داد ، يادش به تو هم بود عزيزمن .

محسن که تازه دوزاريش افتاده بود با لکنت پرسيد : يعنی ... يعنی ...

حسنا چند بار سرش وبه نشونه بله پايين آورد ، ميون گريه خنديد و محسن و معطل نگذاشت : آره عزيز دل ، سحر از همون روز اول اينجا بود ... خیلی باهات حرف زد ، اگر عذابی که کشيد بيشتتر از ما نباشه کمتر هم نبود

لب محسن به خنده ای ناباور کش اومد ، چشمهانش هم از تعجب گرد شده بود ، در حالی که سعی می کرد برای بلند شدن پرسيد : مگه اون

حسنا دوباره مانعش شد و مجبورش کرد که دراز بکشه ، اخم کرد وگفت : نمی دونم ... محسن تو نبايد اين سؤالها رو از من پيرسي ... سحر خودش سر و مر وگنده اينجاست ...

کمی شيطنت تو صداش ريخت ، با ابروهای بالا رفته از بدجنسی ادامه داد : تازه اگر از خودش پيرسي جوابهای قشنگتری می گيري تا از من ...

بينی حسنا ميون انگشتهای محسن اسير شد: شيطون...

حال محسن هم نگفتنی بود و غير قابل توصيف ، ناباور بود و هر چند دقيقه يک بار لبش به خنده کش می اومد ، اما يک باره هاله ای از غم صورتش و پوشوند ، حسنا هم فوری متوجه تغيير حالت محسن شد ، به چه چيزی فکر کرده بود که دوباره به هم ريخت ؟ - چيه ، چرا دوباره دماغ شدی ؟ - بابا ؟

این جوری نمی شد تا محسن خودش حاجی رو نمی دید باورش نمی شد که ديگه اون بابای سخت و مغرور گذشته نيست ، حق داشت ، محسن که مثل حسنا طعم آغوش امن و گرم پدرش و نچشیده بود ، مهمون نگاه های مهربونش نشده بود .

- خيالت راحت باشه ، خیلی حرفها هست که دوست دارم بهت بگم ... اما اگر سحر بهت بگه خیلی بهتره ... اما نه الان ...

- حسنا ؟ من به اندازه کافی خوابیدم !!

- اعتراض وارد نيست ، تازه به هوش اومدی ، خسته ای ، يه کم استراحت کنی سحر میاد پيشت .. می دونی چقدر انرژی از دست دادی با حرفهای من ؟

محسن شاکی و شیطون گفت : چيه ، می خوام از همین الان خواهر شوهر بازی دربیاری ديگه !!!

حسنا از ته دل خندید و گفت : اگر بدونی چه کیفی داره محسن ، خیلی خوشمزه است ... من که همین الان جو گیر شدم ...

بوسه ای به پیشونی برادرش زد و در جواب چشمهای منتظرش گفت : بهتره یه کم استراحت کنی به خاطر خودت می گم .. قول می دم که وقتی از خواب بیدار شدی عشق ممنوعه کنارت باشه ...

اطمینان و آرامشی که تو نگاه حسنا بود محسن رو هم آروم کرد ، چند دقیقه خوابیدن به دیدن سحر و شنیدن حرفهایش می ارزید ، از قرار معلوم اتفاقات خوبی در پیش بود ، بعید نبود که حاجی هم سحر و دیده باشه ، این حسنا که درست درمون جوابش رو نداد .

با نوازش دستی که روی موهای کشیده می شد از خواب بیدار شد ، چشمهایش و بسته نگه داشت ، اما دیگه خواب نبود ، موقع بیدار شدن از خواب گیج می شد و باید فکر می کرد تا یادش بیاد که چی شده ، دستهایی که رو سرش کشیده می شدن مهر ، محبت و عشق به وجودش تزریق می کردن ، حس خوبی داشت موقع نوازش شدن ، ذهنش شروع کرد به پردازش کردن چیزهایی که حسنا گفته بود و ته دلش خیلی خیلی رفت ، آخه حسنا بهش قول داد که موقعی که بیدار می شه سحر بالای سرش باشه ، حرف حسنا حرف بود و می شد روش حساب باز کرد ، لبخند قشنگی رو لبش نشست ، اما یه مشکلی وجود داشت این دستها خیلی بزرگتر از دستهای سحر بودن ، تا حالا دست سحر و لمس نکرده بود اما کاملاً مشخص بود که دستهای ظریف سحر نیستن ، با مهر به سرش کشیده می شدن اما تو همون عالم گیجی و خواب بیداری هم حس اینکه اون لطافت و ظرافت رو ندارن کار سختی نبود ، از اون گذشته سحر حریم سرش می شد ، محال بود که این جوری دست رو سر محسن بکشه ، درسته که دوستش داشت و به هم علاقه داشتن اما باز سحر دختری نبود که بخواد از این دلیل سوء استفاده کنه .

بايد زودتر مي فهميد كه كيه كه داره نوازشش مي كنه ، باز شدن چشمهاش همان و قفل شدن نگاهش تو دوتا چشم منتظر و خيس از برق اشك همان ، كسي نبود جز حاجي كه اين طور مهربانانه و منتظر دست رو سرش مي كشيد و نگاهش مي كرد ، لبخندش بزرگتر شد اما زبونش نچرخيد براي حرف زدن با حاجي ، تصويري كه جلوي چشمش نقش بسته بود فرقي با توصيفهاي حسنا از حاجي نداشت ، از اون نگاه زمخت و مغرور ، از اون تحكم و غرور نه خبري بود نه اثري ، درست همون شكلي كه آرزو و حسرتش رو داشت .

اين چشم تو چشم شدن زياد طول نكشيد چون محسن نگاهش و دزديد و به جايي حد فاصل پيرهن پدرش و ملافه اي كه روش كشيده شده بود دوخت ، دزدیدن نگاهش از سر شرم و خجالت بود .

هركي قصه اونها رو مي دونست و مي شنيد بهشون حق مي داد تو روي حاجي بايستن و از حقشون دفاع كنن ، شايد خود حاجي هم همين حق و به بچه هاش داده كه زمين تا آسمون فرق كرده ، اما محسن بازم دوست نداشت كه نگاه باباش شرمنده باشه ، درست كه اون دعوا و بحث و جدل در كنار همه بدی هاش اين خوبی رو داشت كه حاجي به خودش بياد و راه خودش و پيدا كنه اما محسن الان به خاطر اينكه اون طوري تو روي باباش ايستاده بود خجالت مي كشيد ، اون موقع عصباني بود و تحت فشار، ترس از دادن سحر و شنيدن حرفهاي كه مادرش به حاجي مي زد همه دست به دست هم دادن تا آتشفشان خاموش نگفته هاي محسن فوران كنه و هرچي حرف و حسرت تو وجودش جمع شده بود رو بيرون بريزه ، اما حالا خجالت مي كشيد تو روي پدرش نگاه كنه ، اگر چه تمام حرفهايي كه به حاجي زد همه حق بودن و واقعيت داشتن .

شرم و حيا و سر به زيريش با بوسه اي که حاجي روی پيشونيش زد بيشتر شد ، اولين بار بود که طعم اين بوسه رو می چشيد ، نه اينکه حاجي بوسش نکرده باشه ، تو مناسبتهاي مختلف با حاجي روبوسي کرده بود اما طعم و حس اين بوسه رو اولين بار بود که می چشيد و تجربه می کرد .

قطره اشک سمجی از گوشه چشمش پايين چکيد و دست حاجي اون قطره اشک و از صورت محسن پاک کرد ، غوغايی تو وجودش به پا بود ، اين همه خوشبختی برای قلب محسن زيادی بود ، به حسنا حق می داد که با آب و تاب از خوب شدن و خوبی های پدرش بگه .

از ته دلش باباش و صدا زد و خیلی سريع دست حاجي رو تو دست گرفت و بوسه بارونش کرد ، دست حاجي از دست محسن بيرون کشيده شد و با احتياط دور محسن حلقه شدن ، حاجي همه حرفهاش و به محسن گفته بود ، نيازی هم به گفتن نبود ، محسن به همين حضور خاموش هم راضی بود ، غرور پدرش از اين بيشتر نبايد می شکست ، می دونست که برای پدرش کار خیلی سختی بوده ، هر چند که حاجي اين سختی رو به جون خريده بود .

همه حرفها که نبايد به زبون بيان ، خیلی حرفها رو می شه با زبون دل گفت و با زبون دل هم شنيد ، مثل الان حاجي و محسن که تو بغل هم بودن ، سرشون رو شونه هم بود و تمام نگفته هاشون با قطره های اشکی که از چشم هر دوی اونها می ريخت به زبون می آوردن ، قطره هايی که شیشه ی دل زنگار گرفته حاجي رو تميز و تميز تر می کرد و چه لياقتی داشت محسن که تنها کسی بود که اجازه دیدن اين اشکها رو داشت.

چه عشقی بالاتر از این عشق ، چه خواسته ای بالاتر از این آغوش و امنیتش ، حالا دیگه محسن هم مثل حسنا تجربه کرد ، الان دیگه بار دل حسنا هم کم می شد ، محسن زنده موند و طعم آغوش گرم و مهربون پدر و با تمام وجودش تجربه کرد .

چند دقیقه ای تو همون حال موندن تا آرام شدن ، هر دو با اکراه از هم جدا شدن ، طبق سفارشات حسنا حاجی خیلی مواظب وضعیت محسن بود ، فرصت برای در کنار هم بودن زیاد داشتن ، روزهای خوبی در پیش بودن .

حاجی دوباره پیشونی محسن رو بوسید با تمام محبت پدرانہ اش ، چشمهای محسن هم برای حس و حفظ خوشی اون لحظه بسته شد ، این لحظه باید تا ابد وهمیشه تو ذهن محسن نقش می بست و موندگار می شد .

دست حاجی رو فشرد ، اینم یه راه قدر دانی بود ، مرد و مردونه .

لب حاجی به خنده باز شد و صدایش هم آزاد : من برم که بقیه هم مشتاق دیدنت هستن .

جواب محسن هم خنده ای از جنس خنده پدرش بود ، حاجی قدم برداشت برای رفتن و گره دستش با دست محسن تا جایی که فاصله اجازه می داد از هم باز نشد .

نوبتی هم باشه نوبت سحر بود که به دیدن محسن بیاد ، چشمهای محسن که حاجی رو بدرقه کردن بی صبرانه منتظر استقبال از سحر بودن ، یعنی حس ششمش می گفت سحر به دیدنت میاد ، دل تو دلش نبود ، سر دوراهی مونده بود که چطوری با سحر رفتار کنه ، تلافی اون روز و در بیاره یا جبران محبتش که این چند وقت تو بیمارستان کنار خانواده اش مونده ؟

به هر حال امروز روز محسن بود و دنيا به كامش بود ، چشم به در دوخته بود و لحظه شماری می کرد برای دیدن سحر ، البته از حسناى شیطون هم بعيد نبود که اذیتش کنه و نذاره سحر به دیدنش بیاد ، به خودش اخم کرد و تشر زد : آی محسن؟ به حسنا میاد که همچین کاری بکنه ؟ جواب قطعی و اول و آخرش هم یه نه محکم بود .

چشم انتظار بود و حرفهای که می خواست به سحر بزنه رو برای خودش مرور می کرد که در اتاق باز شد و چشمهای مشتاق محسن بی فروغ و گرفته شدن ، اونی که اومد تو اتاق پرستار بود نه سحر ، پرستار مهربون و خنده رو اما سحر نمی شد .

- بهتری آقا محسن ؟

- نگاهش از در گرفته شد ، آهی کشید و گفت : خوبم ، ممنون .

- خدا رو شکر ، روز به روز بهتر هم می شی !! بعدش به سراغ کمد تو اتاق رفت و دستگاہ فشار خون رو بیرون آورد ، برای چک کردن علائم محسن اومده بود .

در حینی که به محسن کمک می کرد برای نشستن حرف هم می زد : قدر خانواده ات رو بدون آقا محسن ، خیلی براشون عزیزى ، به خصوص خواهرت ، اگر بدونی چقدر ناراحتت بود و چه عذابى کشید!!!

محسن سکوت کرد و چیزى نگفت، حرف پرستارو قبول داشت ، از حسناى مهربون و خانمش کمتر از این هم انتظار نداشت.

کارش که تموم شد همه چیز و تو چارت مخصوص نوشت ، موقع رفتش محسن ارزش

پرسید : خوب بودن ؟ - عالی ، فکر کنم بعد از ظهر یا فردا منتقل بشی بخش ، باید

دکترت نظر بده .

- چقدر تو بخش می موم

؟ - دلت برای خونه تنگ

شده ؟ -

پرسیدن نداشت که ، هر کسی یه مدتی از خونه اش جدا بیفته دلش تنگ می شه .

- سرت و مغزت که دیگه مشکلی نداره ، همه چی عادی و طبیعی شده ، اگر مشکل جسمی

دیگه ای نداشته باشی خیلی زود مرخص می شی .

اومدن پرستار بد نبود ، خوش خبر بود و خبرهای خوبی برای محسن داشت .

احساس کوفتگی و درد داشت ولی به اندازه ای که بخواد تو بیمارستان موندگار بشه ، باید از

حسنا یا سحر می پرسید که وضعیتش چطوره ، البته اگر نزول اجلال می کردن و تشریف می

آوردن .

با خسته نباشید گفتن محسن ، پرستار اتاق و ترک کرد و محسن تنها شد ، تنها و منتظر .

پوف كشيد ، دست زير سرش گذاشت و به سقف چشم دوخت ، چند دقيقه پيش چه حس و حال و عجيبى داشت ، حرف خاصى بين اون وباباش گفته نشد ، اما لحظه به لحظه سكوت حاجى براى محسن پراز حرف بود .

خنده اى رو كه با ياد آورى اون لحظه ها رو لبش نشسته بود با باز شدن در اتاق و پيچيدن عطرى تازه و صد البته آشنا توفضاى اتاق ، جمع كرد و چشماش و بست ، براى استشمام عطر سحر ، شايدم براى اذيت كردنش چون هنوزم سر دوراهى مونده بود كه چكار كنه !!!
صدای بسته شدن در اتاق اومد ، اما صدای پا نه ، شايد سحر چشمهای باز محسن و كه با وارد شدنش به اتاق بسته شدن دیده بود ، خيلى دوست داشت چشماش و باز كنه و قيافه سحر و بيينه اما با وسوسه اى كه سراغش اومده بود مبارزه كرد .

فكر محسن درست بود ، سحر چشمهای باز محسن و كه به محض ورودش به اتاق بسته شدن ديد و دلش لرزيد ، حسنا بهش گفته بود كه محسن منتظرشه و اونم توقع اين استقبال و از محسن نداشت .

حسنا اهل دورغ گفتن و سر به سر گذاشتن نبود ، پس اين آقا پسر قصد بازى كردن داشت ، يا تلافى كردن ، شايدم مى خواست ناز كنه تا سحر نازش و بكشه . هر كدوم كه باشه براى سحر مهم نبود ، چون به سادگى ميدون و خالى نمى كرد و دست از سر محسن بر نمى داشت ، هنوز عذاب وجدان داشت به خاطر حرفهای شب آخرش به محسن .

اشك شوق صورتش و خيس كرده بود ، دست زير چشمش كشيد و لبخند به لب كنار تخت محسن ايستاد .

از حالت صورتش مشخص بود که چقدر تلاش می‌کنه تا چشماش باز نشه ، چشماش به هم فشرده می‌شد و خنده‌ای خیلی محو روی لبش نشسته بود که برای دیدنش یا باید محسن و خوب می‌شناختی یا خیلی زرنگ می‌بودی .

نگاهش تو صورت محسن چرخید ، نفسی تازه کرد و گفت : به من گفتن یه آقای برای دیدنت لحظه شماری می‌کنه ... انگار خبری نیست .. نکنه اتاق و اشتباه اومدم !!!
آقا محسن تو همون حال به تلاشش ادامه داد .

رو صندلی کنار تخت نشست ، دست زیر چونه اش گذاشت ، خوب تو صورت محسن دقیق شد ، ابرویی بالا انداخت و گفت: آره فکر کنم اشتباه اومدم آخه من باید به دیدن یه مرد می‌رفتم .. نه یه پسر بچه که تازه یادش افتاده باید قهر کنه و ناز بیاد ... مرد من اهل این بچه بازی ها نیست

وقتی سکوت محسن و دید ، بغضش شکست و با لحنی دلخور گفت : مرد من اهل دلخور شدن نیست ، اهل فرصت دادنه ... اهل گوش دادن ، حق دادن ... بخشیدن ... گذشتن ... مرد من و خدا دوباره بهم بر گردوند و من مشتاق دیدنش هستم ولی اون چشماش و نگاهش و از من دریغ می‌کنه ...

میون گریه خنده‌ی تلخی رو لبش نشست : منم اهل حق دادنم ، می‌دونم که با حرفهام چی به روزش آوردم ... می‌دونم که مقصرم ... اما دلم خوشه ... به بودنش ، به مهربونیش ... دست دراز کرد برای لمس دستهای محسن اما میون راه دستش و نگه داشت ، از محسن دلخور و دلگیر نبود ، اما نباید حرمتش شکسته می‌شد ، اگر محسن قبولش می‌کرد و می‌خواستش می‌شه که لحظه‌های خوبی در کنار هم داشته باشن .

دستش و کشيد، سرش و لبه ی تخت گذاشت و گريه کرد ، کی محسنش اين همه کينه ای و بی گذشت بود ؟ دلش وبه يه استقبال گرم خوش کرده بود اما الان محسن حتی نمی خواست نگاهش کنه .

صدای هق هق سحر که بلند شد چشمهای محسن هم باز شد ، از خودش بدش اومد ولعن و نفرين بود که حواله بی فکری خودش می کرد ، قصدش سربه سر گذاشتن و ناز کشیدن بود نه دل شکستن و اذیت کردن .

طاقت گريه های سحر و نداشت ، وقتی اين قدر دوستش داشت که به خاطر اون پا رو همه چیز بذاره .

دلش وبه دريا زد و دست لرزونش و رو دست سحر گذاشت و خیلی آروم فشارش داد سر سحر با چشمهای قرمزش بالا اومد اما دست محسن حرکتی نکرد ، نگاه سحر که تو چشمهای پشيمون و ناراحت محسن افتاد هق هقش بيشتتر شد .

محسن احمق چطور دلت اومد اذيتش کنی ، کم آزارش دادی !!! کم به خاطر تو تحمل کرد ؟ خودت هم خوب می دونی که همه حرفهای اون شبش درست بود ، ديگه اين نقش بازی کردنت چی بود ؟ مگه باورش نداشتی ؟

برای عوض کردن حال وهوای سحر با لحنی شیطون و خنده به لب گفت : ديگه چيه ؟ همونی که می خواستی شد ديگه !!! به آرزوت رسیدی !! اشک ريخت واسه چيه من نمی دونم !!!

حال و هوای سحر عوض که نشد ابری و رعد و برقی شد ، اخم تو صورتش نشست و با
عصبانیت گفت : محسن ؟

با دست آزادش سرش و خاروند و گفت : یعنی بازم خراب کاری کردم ؟ لب ورچید و ادامه
داد: ببخش بانو ... من فقط می خواستم یه کم خودم و لوس کنم همین ... یه کم اذیت کنم
همین

سحر که دل نازک شده بود سرش و دوباره لبه تخت گذاشت ، نه به اون بی محلی کردنش
... نه به حرفهای الانش

محسن فشاری به دست سحر آورد و خودش سر صحبت وباز کرد : به منم گفتن که یه
خانم مهربون و خوشگل می خواد به دیدنت بیاد ... چشم منم به این در خشک شد و
خبری نشد یعنی بهم دروغ گفتن ؟

خانم گل منم اهل ناز کردن نیست اهل دل شکستن نیست.... دلش پاک و مهربونه ... اگر
نبود دو سال به پای من نمی نشست ... می دونم دوستم داره ... منم دوستش دارم .. حاضرم به
خاطرش جونم و بدم اما نمی دونم که لایقش هستم یانه ؟ می تونه دوباره من و ببخشه یا نه
؟ هنوزم منتظرم مونده یا نه ؟

با هر کلمه محسن سحر هم آروم تر می شد ، دلخور سر بلند کرد و تو چشمهای نادم ،
پشیمون ولی منتظر محسن نگاه کرد ، یه ذره دلش پر شده بود ، با اشکهایی که ریخت
دلش سبک شد

- حسنا می گفت که هیچ کدوم از اون حرفها یادت نیست من باور نکردم ... محسن ؟ یعنی
حرفهای منم یادت نیست

.....

انگار آتش بس شد و ديگه از ترکش و خمپاره خبري نبود : والله گردن من از مو باريکتره ... ولي به جان عزيز خودت چيزي يادم نيست ... يادم نمونده .

حقش بود که اذيتش کنه اما دلش راضي نشد ، با نگاه کردن به چشمهای محسن آروم دستش واز دست محسن بيرون کشيد ، تقصير نداشت معذب بود ، راست روی صندلي نشست .

محسن هم با خنده ای که بهش هديه کرد نشون داد که از اين کارش ناراحت نشده و سحر شروع کرد به حرف زدن ، از همه چيز براي محسن گفت ، از خواستگاری که حقيقت داشت و

سحر ردش کرده بود فقط به خاطر محسن ، از اينکه حاضر شده تو روی باباش بایسته ولي محسن و ازدست نده ... از حس وحالش موقع شنيدن خبر تصادف و دیدن محسن تو وضعيت

کما .. از ترسش از حاجی ، همه چيز وگفت و دل محسن و با گفتن اينکه تا آخر عمر کنار محسن می مونه و هيچ چيز نمی تونه مانع جدایی اونها بشه مالا مال عشق و سر مستی کرد .

اگر مريض شدنش اين همه نتیجه خوب داشته ... اصلاً به خاطر روزهای از دست رفته اش ناراحت نيست ، چند روز از عمرش و تو بی خبری گذروند ولي با خبرهای خوبی که بعد از به

هوش اومدنش شنيد ، همه جبران شدن و چه تاوان شيرين و دلچسبی

طبق نظر دکتر حاجی همون روز بايد بیمارستان و ترک می کرد و به خونه بر می گشت ، حسنا هم درکنار مبین کارهای ترخيصش رو انجام داد ، از مبین خواست که بره و به کارهای خودش

برسه اما مبین کسی نبود که حسنا رو تنها بذاره ، نامحسوس از حسنا حمايت می کرد ، حسنا هم که ديگه کمی شناخت از مبین پيدا کرده بود و می دونست که اهل تعارف تیکه پاره کردن

نيست اصراري نكرد و مخالفتي با حضور مابين در كنارش نداشت ، مابين خيلي راضي بود تنها قسمت اين ماجرا كه رو اعصابش بود و اذيتش مي كرد نگاه برادرانه حسنا بود .

همه تو اتاق حاجي جمع شده بودن و مابين هم نظاره گر چونه زدن سوري خانم و حسنا بود ، حسنا از مادرش مي خواست كه با حاجي به خونه بره و سوري خانم مي خواست كنار محسن بمونه ، جالب اينجا بود كه حاجي هم ساكت و خنده به لب منتظر نشسته بود ببينه كار اونها به كجا مي كشه و حرف كي به كرسي مي شينه ، اگر به خودش بود بيمارستان و ترك نمي كرد اما با حرفهاي حسنا مبني بر اين كه هنوزم بايد استراحت كنه و بيمارستان جاي مناسبى نيست قانع شده بود ، تازه محسن هم به زودي به بخش منتقل مي شد و زياد تو بيمارستان نمي موند .

آخر كار حسنا بود كه برنده شد و سوري خانم بايد با حاجي به خونه بر مي گشت ، حسنا حتي در مقابل سحر هم کوتاه نيومد ، اونم مي خواست تو بيمارستان بمونه اما حسنا به شوخي براش پشت چشم نازك كرد و با شيطنتي كه تو صداش بود بهش گفت:

- دخترم دخترای قدیم !! شرمی ، خجالتی ، چیزی ...والله به خدا هنوز نه به داره نه به باره ... مي خواي اينجا بموني چكار ... هنوز كه چيزي معلوم نيست ... بذار ما بيايم خواستگاري ...

اگر محسن مي فهميد كه اين حرفها رو به سحر مي زنه چكار مي كرد ؟ دمار از روزگارش در مي آورد ، محسن كه نبود ، بقيه هم خنده به لب به حسنا نگاه مي كردن ، جدی نمی گفت و كسي هم جدی نمی گرفت حرفهاش رو حتي سحر .

مابين هم مثل بقيه نگاهش مي كرد و ته دلش حسرت مي خورد ، حسنا خوب تونسته بود تو دل مامان پري جاي خودش وباز كنه ، اين جور كه معلوم بود معاون خوبی هم براي مامان پري

می شد ، چون تو شیطنت چیزی کم نداشت ، شور و شوق حسنا همه رو به وجد آورده بود و مبین در عین خوشحال بودن ، غمگین هم بود ، غم به دست نیاوردن حسنا .

با اصرار زیاد حاجی و سوری خانم راضی شدن تا مبین اونها رو تا خونه برسونه ، سحر هم دیگه لازم نبود بمونه ، محسن و از نزدیک دید و خیالش راحت شد ، دیگه عذاب وجدان نداشت چون محسن هیچ سحر و مقصر نمی دونست ، رفت خونه تا موقع ملاقات دوباره برگرده .

حسنا اونها رو تا جلوی ماشین همراهی کرد و از مامانش خواست که به عمه اش زنگ بزنه و خبر مرخص شدن حاجی و همین طور به هوش اومدن محسن رو بده . بعد از رفتن اونها از شیرینی فروشی نزدیک بیمارستان چند تا جعبه شیرینی خرید ، به شکرانه به هوش اومدن محسن باید کام خودش و بقیه شیرین می شد ، یه جعبه شیرینی تر و مخصوص هم برای بخش ICU گرفت ، این طوری باید تشکر خودش رو نشون می داد .

جعبه ای شیرینی باز کرد و به هرکی تو مسیرش بود تعارف کرد ، با رویی خوش ، بعضی ها هم دوست داشتن دلیل شیرینی پخش کردن حسنا رو بدونن و حسنا هم با لب خندون و چشمی خیس از اشک ، فقط یه کلام می گفت : خدا داداشم و به ما بر گردوند .

بعد از ظهر و قبل از ساعت ملاقات محسن به بخش داخلی منتقل شد ، دکتر به حسنا امیدواری داد که هیچ مشکلی نیست و محسن حدود یک روز دیگه باید تو بیمارستان بستری باشه برای اطمینان بیشتر و حسنا از شنیدن این خبر بیش تر از پیش خوشحال شد و خدا رو شکر کرد .

به مامانش و سحر هم خبر منتقل شدن محسن و داد ، اتاق محسن هم مثل پدرش اتاق ويژه بود و همون پرستار بد اخلاق شيفت داشت ، اين بار ديگه نرفت ازش سؤالي پيرسه ، حيف بود كه روز خوب و خوشش رو با بد اخلاقي اون پرستار حروم كنه ، مهم اين بود كه محسن يك روز بيشتر مهمون اين اتاق نمي شد .

چيزي از تماسش به خونه نگذشته بود كه بابا و مامانش اومدن بيمارستان ، مامانش هرچي تونسته بود براي محسن آورده بود ، دوتا سبد پر ، از ميوه و كمپوت گرفته تا انواع و اقسام مغزها ، ظرف سوپ هم كه تكميل كننده شون بود . آخه دكتر گفته بود كه محسن بازم بايد سوپ بخوره و چقدر قيافه محسن موقع شنيدن توصيه دكتر ديدني بود ، كمك مامانش وسائل و تا جلوي در برد . از مامانش خواست چند دقيقه بيرون باشه و بعد كه حسنا رفت بره داخل ، محسن چند باري بهونه مادرش و گرفته بود مثل اين پسر بچه ها و حسنا از ته دل دوست داشت اذيتش كنه .

سبد به دست وارد اتاق شد ، سبدو به سختي بالا آورد و با چشماش به قابلمه سوپ اشاره كرد و براي محسن با بدجنسي ابرو بالا انداخت ، لب و لوچه محسن هم آويزون شد .

- مامان نيومده ؟

- چرا ، گفتم پيش بابا بمونه ، مثل اينكه قسمت شده ناهارت رو از دست خواهر جانت بخوري .

- چرا مامان نيومد ؟

حسنا شونه اي بالا انداخت و به طرف در اتاق رفت .

- كجا ؟

- يه سبد ديگه هم هست ، مامان خانم مجهز اومده ، من نمي دونم تو اين چند ساعت تو مي خواي چقدر بخوري ؟ رفت بيرون ، بوسه اي با مامانش هديه كرد و پيش باباش برگشت ، نوبت مادر و پسر بود كه با هم خلوت كنن ، محسن بايد ناهار امروزش رو از دست مادرش مي خورد .

صبح خودش نخواسته بود به ديدن محسن بره تا حاجي و سحر راحت باشن ، بعدش ديگه محسن بايد استراحت مي كرد و حاجي هم مرخص شد و همراهش به خونه رفت و نشد كه محسن و دوباره از نزديك ببينه .

وقتي كه وارد اتاق شد ، نگاه محسن هم به در بود ، نگاهی كه فوري خوشحال شد ، لبهاي محسن به خنده اي قشنگ كش اومد و نگاه سوري خانم با غصه تو صورت ورم كرده محسن چرخيد اما لبش خنديد ، نبايد ناشكري مي كرد ، نعمتي كه خدا دوباره بهش بر گردونده بود شكر كردن داشت ، لحظه به لحظه .

محسن هم منتظر ديدن مادرش بود ، سوري خانم هم با ذوق به طرفش رفت و بغلش كرد ، سرو صورتش رو غرق بوسه كرد و هر دم الهی شكر می گفت ، محسن هم از از فرصت استفاده كرد و جواب مامانش رو با بوسه هاي مداوم رو دستش داد .

سوري خانم با احتياط دست رو صورت محسن مي كشيد و محسن به صورت مامانش زل زده بود ، دور بودنش و با مرگ دست و پنجه نرم كردنش همه رو اذيت كرده بود ، صورت مامانش هم شكسته شده بود .

- خيلي اذيت شدين نه ؟

سوري خانم بوسه اي به پيشوني محسن زد و بي جوابش نگذاشت : نگو اين حرف و، شما دو تا همه دارائي و ثروت من وحاجي هستين ، نمي دونم چه كار کرده بوديم كه لطف خدا شامل حالمون شد ، همين كه هستي كافيه مادر من .

سوري خانم هم كلي با محسن حرف زد ، بيشتترش تكرر حرفهاي حسنا بود و قصه دلتنگي خودش ، سوپ محسن رو بهش داد و اتاق و مرتب كرد ، چيزي تا شروع وقت ملاقات نمونده بود وبه زودي اتاق شلوغ مي شد ، فاميل ، دوست و آشنا وهمسايه ها باخبر شده بودن . با شروع وقت ملاقات اتاق محسن هم پر شد ، همه شاد و خوشحال ، دسته گل وشيريني به دست ، شوكت خانم هم اومد از به هوش اومدن محسن خيلي خوشحال بود . محسن و بغل كرد و بوسيد .

- خدا رو شكر عمه ، خدا دلش به حال بابات سوخت ، مگه طاقت مي آورد عزيزم .

محسن از عمه اش تشكر كرد ، چي مي گفت بهش ؟

- چند تايي جوجه خروس از همسايه مون برات گرفتم بخوري جون بگيري ، مي گن براي مريض خيلي خوبه ، قوت از دست رفته اش بر مي گرده ، ميآرم خونه ، سوري درست كنه بخوري .

- دستت درد نكنه عمه ، راضي به زحمت نيستم .

- اين چه حرفيه عمه ، عزيز الله است و اين يه دونه پسر ، خوشي داداشم خوشي منم هست .

حسنا وسوري خانم ياد گرفته بودن كه نسبت به حرفهاي شوكت خانم بي اعتنا باشن ، اين جوري بهتر بود ، كمتر حرص مي خوردن .

پري خانم طبق معمول واسه عيادت اومد ، به حسنا و سوري خانم تبريك گفت ، خوشحالي پري خانم واسه ميبين بود ، شرايط كم كم جور مي شد وميبين هم از سر در گمي و حيروني نجات پيدا مي كرد ،بايد تكليفش روشن مي شد .

دوستاي محسن هم اومدن ، ميبين خبرشون كرده بود ، ابراهيم هم بود و مثل بقيه خوشحال ، اما كاملاً مشخص بود كه هنوز گرفته و ناراحته ، بازم اين قدر معرفت داشت كه جواب حسنا رو به پاي محسن نذاره و به دیدنش بياد .

اونها كه اومدن ، ميبين خودش ازشون پذيرايي كرد ، قبلش حسنا با شيريني از مهمونها محسن پذيرايي مي كرد كه با اومدن دوستاش ميبين خودش پيش قدم شد ، حسنا هم راضي بود ، دوست نداشت از نزديك با ابراهيم رو در بشه ، سلام و عليکش هم رسمي بود ، دلش شكسته بود ، براي اينكه بي احترامی نشه چند دقيقه اي کنارشون ايستاد و بعد به بهونه نماز خوندن از اتاق بيرون اومد ، بهونه بود براي اينكه تو جمع نباشه ، كسي هم خبر نداشت جز ميبين و پري خانم ، پري خانم هم طاقت ناراحتي حسنا رو نداشت ، دوست ميبين چي بهش گفته بود كه با دیدنش حسنا اين جوري به هم ريخت ؟

با كار حسنا اخمهاي در هم رفته و راه نفس ميبين باز شدن .

شوخي دوستان گل كرده بود وسر به سر محسن مي گذاشتن ، ميبين هم طرفدار سرسخت و پر و پا قرص محسن بود ، سحر هم يار اضافي كه ترجيح داد ساكت بمونه فقط نگاه كنه ، دوست بودن و با هم کنار مي اومدن .

تو شلوغي حواس محسن جمع شد كه حسنا نيست ، نگاهش دور تا دور اتاق دنبال حسنا چرخيد و وقتي اثری ازش نديد با اشاره از سحر اجازه اش رو گرفت ، سحر هم اشاره كرد

که رفته نماز بخونه و محسن تعجب کرد ، حسنا که موقع اذان و سر وقت نمازش رو خونده بود ، حتماً دليل ديگه ای داشت ، دليلی که محسن بايد ارزش سر در می آورد ، چون حسنا کسی نبود که اين جوری جمعی رو ترک کنه ، خواهرش و خوب می شناخت .

بالاخره محسن هم از بند اسارت بیمارستان آزاد شد ، دکترش ویزیتش کرد و وقتی دید محسن ديگه مشکل خاصی نداره مرخصش کرد ، با توصیه استراحت زياد ، دوره نقاهتش رو بايد تو اتاقش و با استراحت کامل می گذروند تا جوش خوردن کامل دنده هاش .

شب آخری هم ميبن کنار محسن موند ، حقش هم بود ، وقتی اين مدت و کنار محسن گذرونده بود بی عدالتی می شد اگر یکی ديگه کنارش می موند .

حسنا صبح زود خودش رو به بیمارستان رسوند و ميبن بازم خبر خوش بهش داد ، خبر مرخص شدن محسن و حسنا که از ديروز تا حالا با خودش هم سر سنگين بود با شنيدن اين خبر از لاک خودش بيرون اومد ، اين خوشی اونقدر ارزش داشت که غم و غصه خودش رو فراموش کنه .

ديروز بعد از رفتن بقيه از نماز خونه بيرون اومد ، نماز خوندن بهانه اش بود ولی تا تونسته بود از چشمش کار کشيده بود ، از سرخی چشمش معلوم بود چقدر گريه کرده ، اما به روی خودش نياورد و از زیر نگاه های پر از سؤال محسن فرار کرد ، دوست نداشت در موردش حرف بزنه ، موقعيت محسن هم طوری نبود که بشه از اين حرفها باهاش زد ، اگر چه محسن هم آدمی نبود که به اين سادگی دست برداره و بی خيال حسنا بشه .

خبر خوش و که از ميبن شنيد به دیدن محسن رفت ، غم های دلش و پشت چهره خوشحالش پنهون کرد و وارد اتاق شد ، محسن هم روی تخت نشسته بود .

- سلام ، صبح بخير ، داداش گلم .

محسن نگاهی دقیق و دلخور به صورت حسنا انداخت ، از دستش دلخور بود ،پیش نیومده بود که حسنا حرفی رو ازش پنهون کنه ولی دیروز هر چی ازش پرسیده بود جواب سر بالا شنید ، اما خواهرش بود و نمی شد که جوابش رو نده .

- سلام ، صبح تو هم بخیر .

بوسه ای به پیشونی محسن زد و اخمش رو به جون

خرید : بهتری ؟ - خدا رو شکر .

معلوم بود که محسن می خواد سر سنگین باشه اما نمی تونه .

- انگار همه چی داره راست و ریس می شه ، به سلامتی از بیمارستان مرخص شدی !!!

حرفش حرف دل محسن بود ، با اینکه تازه دو روز از به هوش اومدنش می گذشت بدجور از فضای بیمارستان خسته و دلزده شده بود .

به تخت تکیه زد ، نفس عمیقی کشید و گفت : آره ،خدا بخواد راحت شدم از این تخت ، حوصله ام بدجور سر رفته ، دلم برای خونه خیلی تنگ شده .

حسنا بهش حق می داد ، اون که فقط همراه مریض بود از بیمارستان بیزار شده بود محسن که دیگه جای خودش و داشت .

تو روی محسن خندید و رو صندلی کنار تخت نشست ، مبین برای تسویه حساب رفته بود حسابداری .

- قدر دوستت رو بدون محسن ، خيلي برات زحمت كشيد ، شب وروز نداشت بنده ي خدا ، از خودش و زندگيش به خاطر تو گذشت .

در تأييد حرفهاي حسنا محسن خنده قشنگي كرد و گفت : آره ، داداشمه ، بين ما دوتا اين حرفها نيست ، ذهنت رو خيلي مشغولش نكن .

نگاهي دقيق و متفكر به حسنا انداخت و سؤال ديشبش رو دوباره پرسيد :نمي خواي بگي چي شد كه ديروز به هم ريختي و رفتي نماز خونه ؟

اجازه نداد حسنا حاشا وانكار بكنه و حرفش رو ادامه داد :نگو چيزي نيست كه باورم نمي شه ، يكي اين حرفت و باور مي كنه كه تو رو نشناسه ،نمي خواي حرف بزني ، نزن ، اما بهم دروغ نگو .

از اينكه محسن از دستش دلخور و ناراحت باشه اصلاً راضي نبود ، گفتني كه مي گفت اما تو شرايط بهتر ، حالش مناسب شنيدن حرفها و درد دل هاي حسنا نبود ، وگر نه دل حسنا پر بود و يه گوش مي خواست واسه شنيدن ، تا از همه چيز بگه ، از خواستگاري ابراهيم ... از ديدن دوباره مجتبي .

دستش و تو دست گرفت و لبخندي رو لبش نشوند كه حرفهاش و قابل قبول كنه براي محسن : بهت مي گم ولي براي شنيدنش اصرار نكن ، تو موقعيت بهتر ، نه حال خودم مناسبه نه تو ، تو كه ديگه بايد جنس حرفهاي من و بشناسي !!

با اين حرفش محسن نگران تر شد ، پس موضوعي بود كه ذهن حسنا رو به هم ريخته بود ، محسن تشنه دونستن بود اما وقتي نمي خواست حرف بزنه نمي شد مجبورش كرد پس بايد به تصميمش احترام مي گذاشت و صبر مي كرد .

دست حسنا رو فشرد و گفت : قول قول

؟ دستش تو دست حسنا فشرده شد :

قول قول .

با ضربه ای که در اتاق خورد نگاه هر دو به طرف در کشیده شد . مبین برگه ترخیص به دست وارد اتاق شد ، برگه

رو چند بار تکون داد و با ذوق و شوق گفت : بفرما داداش ، اینم برگه آزاد شدنت از اینجا اما یادم رفت که نسخه ات رو ببرم ، نه اینکه خوشحال بودم اون و فراموش کردم .

حسنا لبخند محجوبی زد ، بلند شد ایستاد ، نسخه رو برداشت و گفت : این دیگه با خودم ، یه سر به داروخونه بیمارستان بزنم ببینم دارن یا نه ؟

مبین هم مخالفتی نکرد ، یه جورایی دلش سنگین شده بود ، خود درگیری داشت ، هم خوشحال بود هم ناراحت ، خوبی مرخص شدن محسن به کنار ، با غم ندیدن حسنا چکار می کرد؟ فرصت از دست رفت و نتوانست تو این مدت خودی به حسنا نشون بده ، با سرزنش کردن خودش کاری درست نمی شد ، تقصیری هم به گردنش نبود ، شرایط طوری نبود که خودش یا حسنا به این چیزها فکر کنن .. اما از این به بعد چی ؟ با دلتنگی که بدون شک به سراغش می اومد چطوری تا می کرد ؟

خودش واز سر راه حسنا کنار کشید و گفت : خوب تا شما بر گردین منم این گل پسر و آماده می کنم .

لباس بیمارستان ديگه بايد از تن محسن بيرون مي اومد ، بازم مامانش كه فكرش به همه جا كار مي كرد !!! ديروز براي محسن لباس آورده بود ، حسنا كه عقلش به اين چيزها قد نمي داد و اصلاً يادش نبود ، اشاره اي به كمد كرد و گفت :

لباسش تو نايلون تو كرده .

مبين به طرف كمد رفت و حسنا با گفتن پس با اجازه به طرف در اتاق ، تازه يادش افتاد كه به مامانش خبر نداده كه محسن مرخص شده ، سرگرم حرف زدن با محسن شد و فراموش كرد ، بايد به سحر هم زنگ مي زد تا ديگه بي خود نياد بیمارستان .

خوشبختانه داروي محسن تو بیمارستان يافت شد و حسنا با دست پر به اتاق برگشت ، وقتي كه وارد اتاق شد لباس پوشيدن محسن هم تموم شده بود ، به خاطر ورم سر و صورتش مامانش پيراهن دكمه دار براش گذاشته بود و شلوار گرمكن ، خوش تيبی شده بود واسه خودش .

مبين كه يادش به همه چي بود براي راحتی محسن ويلچر هم آورده بود ، كار اونها تموم شده بود اما حسنا بايد وسائل اتاق رو جمع مي كرد .

مامانش يه عالمه خرت و پرت و خوردني براي محسن گذاشته بود و حسنا بايد همه اش رو جمع مي كرد .

- داروي محسن رو روي ميز گذاشت و گفت : خوب منم اتاق و مرتب كنم بعد بريم .

- من محسن و تا ماشين مي برم ، بعد ميام كمك شما .

- لازم نيست آقای بشارتي ، چيزي نيست خودم مي تونم بيارم .

خنده محسن همراه ميبين بلند شد : فكر نكنم خواهرى... اين جور كه من مى بينم نصف
آشپز خونه مامان اينجاست

- مامان ديگه ... تازه خبر ندارى ... براى امروزت جوجه خروس بار گذاشته ، اونم از صبح
زود ، عمه به قولش وفا كرد ، ديشب سجاد چند تا جوجه خروس برات آورد ، تر و تميز ،
آماده پخت ...

با حسرتى ساختگى و به شوخى ادامه داد : خوش به حالت كه عمه ات دوست داره واسه
من يكي كه تره هم خورد نمى كنه.

لحن حسنا شوخ بود اما دل ميبين با اين حرفش به تلاطم افتاد ، تو بخواه ... تو اجازه بده ...
من جونم و فدات مى كنم من دوست دارم به جاى همه ... بيشتر از همه ... اونقدر كه
ديگه حسرتى تو دلت نمونه از تو به يك اشاره حسناى من ... از من به سر دويدن ... فقط
تو بخواه ...

يعنى مى شه يه روز اين حرفها رو با صدای بلند و بى خجالت و ترس به حسنا بگه ؟ كاش
بشه ... كاش اون روز برسه ، آهى جانسوز از ته دل كشيده و به طرف محسن رفت .

با كمك هردوى اونها محسن رو ويلچر نشست ، قبل از حركت كردن از حسنا پرسيد : حسنا

؟ آينه ندارى تو كيفت ؟ دليل آينه خواستن محسن مشخص بود اما حسنا پرسيد : واسه چى

مى خواى ؟ - مى خوام ببينم صورتم چه شكله ... زشت نشدم كه ..

ناراحتی محسن به خاطر ورم صورتش بود ، با لب بسته به روش خندید ، بوسه ای به سر محسن زد و با حرفهای محسن از صرافت دیدن آینه انداخت .

- نه ندارم ، احتیاجی هم نیست ، داداش من همه جوره خوشگله ... اینجا بیمارستانه همه حال و روز هم و می دونن ، بعدشم تو که دیگه نباید نگران باشی ... شما که به مراد دلت رسیدی داداش من

حرف سحر و پیش کشید تا ذهن محسن و از صورت ورم کرده اش دور کنه ... سحر برای محسن درمان همه دردی بود

....

موفق هم شد چون محسن با شوق پرسید : بهش خبر دادی ؟ نکنه این همه راه الکی بکوبه بیاد بیمارستان ؟

حسنا پشت چشمی برایش نازک کرد و با حرفاش محسن و اذیت کرد : خوب بیاد مگه چی می شه ، آسمون به زمین می رسه ...

- حسنا ؟

- خیلی خوب ، چی می خوای بشنوی ؟ بهش خبر دادم ... ولی خوبه که دیگه نمی تونه بیاد خونه دیدنت

مبین تو دلش ابروهایی بالارفته حسنا خندید و ویلچر و به بیرون اتاق هدایت کرد : محسن وسوار کنم بر می گردم .

- ممنون ..

جلوی در اتاق محسن که اخم شیرینی ابروهایش و به هم گره زده بود به طرف حسنا برگشت و گفت: به مقدار از چیزایی که تو یخچال هست و بده به پرستارها... خیلی زحمت کشیدن تو این مدت....

حسنا دست رو چشم گذاشت : چشم .

- مبین جلوی سر پرستاری بایست تا خودمم از شون تشکر کنم .

- چشم .

با رفتن اونها نفسش و سنگین بیرون داد و مشغول جمع کردن وسائل شد ، چه روزهای تلخ و سختی رو پشت سر گذاشته بودن ، لحظه به لحظه پر از ترس و استرس ... اما مهم این بود که تموم شدن و خوب به آخر رسیدن

همه چیز و جمع کرد و به توصیه محسن برای پرستارها نایلونی جدا گونه گذاشت ، تنها چیزی که تو اتاق موند ، بسته های پوشکی که اون روز خودش خرید ، وقتی چشمش بهشون افتاد دماغش چین خورد و اخمش هم سفت و سخت گره خورد ، بدترین خاطره عمرش و روزهای بیمارستان اون روز بود ، خریدن این بسته های کدایی ، دیدن مجبتي با زن و بچه اش و حرفهای عمه شوکتش ...

در کمد و فوری بست تا نگاهش دیگه به اونها نیفته ، اگر به خودش بود می انداختش تو سطل آشغال ولی به آن به این فکر کرد که مریض دیگه ای هم می تونه از اونها استفاده کنه .

دو تا سبد و دو تا نایلون بهش چشمک می زدن ، مبین درست حدس زده بود بردن اونها با هم سخت بود و از عهده حسنا بر نمی اومد .

سهميه پرستارها رو بهشون داد ، كلي ازشون تشكر كرد و به اتاق برگشت كه مابين هم از راه رسيد .

نگاه مابين دور تا دور اتاق چرخيد و خنده به لب پرسيد : چيزي جا

نگذاشتي ؟ حسنا متوجه طنز كلامش شد ، سرش و پايين انداخت

و گفت : نه !! هنوزم باشه !؟

يه دل سير به حسناي سر به زير نگاه كرد بايد از اين آخرين دقايق استفاده لازم رو مي برد ، از همين الان دلش تنگ شده بود و بهونه گير ، بايد دست به دامن فرمانده پري مي شد ، اوضاعش بدجور به هم ريخته بود ... مگه مامان پري به دادش مي رسيد .

- تو كمد و نگاه كردي ؟

اخمهاي حسنا دوباره گره خورد و نگاهی خصمانه به كمد انداخت ، انگار دشمن خونيش اونجا پنهون شده باشه ، حرصي خورد بابت چيزهايي كه تو كمد بود و متوجه نبود كه مابين ديگه رسمي باهاش حرف نمي زنه ، تو باغ نبود اصلاً .

خم شد يكي از سبدها رو برداشت و جواب مابين رو هم داد : آره نگاه كردم ... چيزي جا نمونده .

مابين بي خبر از همه جا و براي احتياط نگاهی به داخل كمد انداخت و فاتحانه نايلون واز تو كمد بيرون آورد و گفت : مثل اينكه خوب نگاه نكردي ، اين جا مونده .

- مهم نيست ، بذارين همونجا باشه .

مبين که نمی دونست داخلش چیه با احتیاط نگاهی داخل نایلون انداخت و لبش به خنده ای عمیق کش اومد ، خبر نداشت که حسنا چه دل پری از اونها داره وگرنه این طوری با دیدنشون نیشش شل نمی شد .

شیطون و بدجنس ابرویی بالا انداخت : فکر نکنم محسن این طوری فکر کنه

نگاه حسنا به نایلون بود ، طوری نگاه می کرد انگار حقی ازش ضایع کرده باشن ... به احترام מבين بود وگرنه با سرعت می رفت ، بسته رو از دستش می کشید و تو سطل زباله می انداخت ، کاش همون موقع این کار وکرده بود تا مبين چشمش به اونها نمیفتاد .

- محاله محسن دیگه از این چیزها استفاده کنه ...

- اشکال نداره ، واسه اذیت کردن و حرص دادن محسن به کار میاد داستان دارم من با

محسن

- آقا مبين؟؟؟ خواهش می کنم ... دلتون میاد محسن و اذیت کنین

لحن حسنا آروم بود و پر از التماس ... اما نگاهش خصمانه بود و نامهربون ... البته نه به مبين به

اون نایلون

اما این چیزها برای مبين مهم نبود ... مهم اسمش بود که بالاخره از زبون حسنا شنید ، رو ابرها

سیر می کرد گل پسر ، حسی خوب ، شیرین و دلچسب ، حسی که دیگه تکرار شدنی نبود

سرخوش دستی تو موهاش کشید و واسه راضی کردن دل حسنا بسته رو تو کمد

گذاشت ، دور از چشم حسنا چشمکی حواله بسته کرد : چاکرتم نمی دونی چه صرفی

برای من داشتی

درسته که حسنا بی منظور اسمش و به زبون آورد و هیچ نیتی نداشت ، اما مبین به همین ذره ها هم محتاج و دل خوش بود ، ذره هایی که با جمع شدنشون امید مبین رو بیشتر می کردن

سبد سنگین ترو به همراه نایلون برداشت و با گفتن محسن منتظره بهتره بریم حسنا رو راهی کرد ، اگر به خودش و دلش بود دلش می خواست زمان همینجا برای همیشه توقف کنه و اون و حسنا تو همین لحظه ی صدا کردن و شنیدن اسمش از دهن حسنا بمونن ، اما حیف که اختیار هچی چیز به دست مبین نبود .. حتی اختیار دل خودش ... کی فکر می کرد به همچین روزی بیفته ... که نفسش و جونش بند یکی دیگه باشه... که همه آرزوش دیدن خوشحالییک نفر باشه و به دست آوردنش ... این حس غریبه ی آشنا و دوست داشتنی رو می خواست با تمام وجودش .

جلوی در خونه شون پر از دود بود ، دود اسپند ، کوچه شون هم شلوغ بود و همه همسایه ها جلوی درحیات جمع شده بودن ، مسافر عزیزی از سفر بر می گشت ، سفری که می شد بازگشتی نداشته باشه اما محسن بیمه ای به اندازه مهربونی و محبت خدا داشت ، دعای خیر و دل شکسته ی پدری که تازه یاد گرفته بود که درست زندگی کنه

هر وقت دیگه ای بود ترس برش می داشت که یعنی چی شده اما الان خیالش راحت بود ، به گوسفند چاق و چله هم منتظر رسیدن محسن و پیاده شدنش بود .

رو لب هر سه تاشون گل لبخند نشسته بود ، اشک تو چشمهای حسنا حلقه زد ، از همون پشت رو سر محسن بوسه زد و دوباره خدا رو شکر کرد ، مبین هم با لبخند نظاره گر عشق و محبت جاری میون این خواهر و برادر بود .

مبين ماشين و ننگه داشت ، صدای صلوات بود که تو کوچه پیچیده بود ، همه در حال جنب و جوش و تکاپو بودن با صورتهایی خوشحال و خندون .

- مبین بهم کمک کن تا خودم راه برم این جوری بهتره .

مبین از تو آینه نگاهی به حسنا انداخت برای کسب اجازه و تأیید حسنا

- می تونی ؟ اذیت نشی یه وقت !!

- نه چیزی نیست ، دوست دارم خودم راه برم .

- هر جور دوست داری

با اجازه حسنا مبین از ماشين پیاده شد برای کمک به محسن .

محسن دوست نداشت غرورش جلوی دیگران شکسته بشه .. باید به دلش راه می اومدن .. حق داشت .

حسنا هم پیاده شد ، مبین به طرف محسن اومد و با احتیاط محسن و پیاده کردن .

حسنا با سر به همه سلام کرد و خوش آمد گفت ، چشمهای همه خیس بود ، تو جمعیت چشمش به عمه شوکت افتاد که اونم داشت گریه می کرد حسنا به روی عمه اش هم خندید و خوش آمد گفت ، تو چشمهای سوری خانم و حاجی هم اشک نشسته بود .

میون سلام و صلوات و احوال پرسى بقیه محسن از روی خون گوسفند رد شد و وارد خونه شد ، خونه ای که با اومدنش دوباره رنگ و روی زندگی به خودش می گرفت .

همسايه ها تا حياط همراهي شون كردن و بعد با گفتن اين كه ميآن و به محسن سر مي زنن خداحافظي كردن ، بيچاره‌مامانش چقدر زحمت كشيده بود ، اتاق محسن هم حاضر و آماده بود ، با كمك ميين محسن روي تخت دراز كشيده .

همه تو اتاق محسن جمع شده بودن و محسن خنده به لب نگاهشون مي كرد ، چقدر عزيز بود و خودش خبر نداشت

....

ده دقيقه اي اونجا موندن و بعد محسن و تنها گذاشتن تا استراحت كنه ، فقط ميين پيشش موند .

دست ميين و تو دست گرفت و با تمام محبتي كه داشت تو صورتش زل زد و گفت : برادري رو در حقم تموم كردي ميين ، حسنا بهم گفته چقدر زحمت كشيدي ... داداشمي لازم نيست ازت تشكر كنم ... اما دلم طاقت نمياره كه نگم ممنونتم ... خدا كنه بتونم جبران كنم ميين بغلش كرد ، دست رو كمرش كشيده ، صورتش و بوسيد : جز وظيفه كاري نكردم ... با خوب شدن و برگشتنت جبران كردي داداش ...

حرف دلش و به محسن زد ، محسن با برگشتنش همه چي رو جبران كرده بود ، اما مي تونست كمك خوبي براي ميين باشه ، اگر روش مي شد و خجالت دست از سرش بر مي داشت بايد تو فرصت مناسب با محسن حرف مي زد و از همه چي براش مي گفت ، كاش لااقل خود محسن يه چيزهايي يادش مونده بود اين طوري كار ميين راحت تر مي شد ...

حرف زدن سخت نبود ، چون از خودش و احساسش مطمئن بود ، محسن هم خوب مي شناختش ... اما شروع کردن خیلی سخت بود و مابين آرزو داشت که اين سختي هم مثل بقيه مشکلات به زودي آسون بشه .

با رفتن آخرين مهمون نفس راحتی کشيد و روی مبل ولو شد ، دست و پاش رو هم کشيد تا خستگي از تنش بيرون بره ، نيم نگاهی هم به عقربه های ساعت که ده تمام رو نشون مي دادن داشت ، ديگه اين موقع شب کسی برای عيادت نمی اومد ، خستگي از سر و صورتش می باريد ، وضع مامانش هم دست کمی از خودش نداشت ، البته حسنا اجازه نمی داد که مادرش زياد کار کنه ، عمده ی کارهای خونه تو اين يك هفته که محسن به خونه برگشته بود و خودش به عهده گرفت ، سر فرصت از خجالت محسن هم بيرون می اومد .

- خسته شدي مامان ، پاشو بيا شامت رو بخور برو استراحت کن .

اشتهايی به خوردن نداشت همون خواب و بيشرت دوست داشت ولي نمی شد به سوري خانم نه گفت ، چشمی گفت و بلند شد ، چادرش و به رخت آویز جلوی در زد و به آشپزخونه رفت .

فقط مامانش تو آشپزخونه بود .

- پس بابا کو ؟

سوري خانم لبخندی حواله صورت خسته حسنا کرد و در جوابش گفت : رفت هوای محسن وداشته باشه....

آقا رفته بودن دستشویی ، براش صندلی مخصوص خریده بود ولی محسن لج باز و غد ازش استفاده نکرد که نکرد ، درشأن خودش نمی دید ، هر وقت یاد قیافه محسن موقع دیدن صندلی میفتاد از ته دل خنده اش می گرفت ، نگاهش به صندلی مثل نگاه حسنا به بسته های پوشک بود ، کینه توزانه و پر از حرص .

کنار مادرش ایستاد و نگاهی به قابلمه های روی گاز انداخت ، از همون غذای ظهر بود ، ته چین مرغ ، غذای سفارشی آقا محسن که این روزها فرمانروایی می کرد و هر چیزی می خواست فوری براش مهیا می شد .
- وقت نشد چیز دیگه ای درست کنم .

تو روی مادرش خندید و گفت : چه عیبی داره ؟ مهم اینه که دست پخت شماست و خوردن داره سوری خانم .

به مامانش تو چیدن میز کمک کرد البته برای سه نفر ، تو این مدت غذای محسن و زود می دادن که با اومدن مهمون گرسنه نمونه ، سرگرم بود که باباش و محسن دست تو دست وارد آشپزخونه شدن .

از دیدن اونها کنار هم گل لبخند رو لبش جوونه زد ، با ذوق و شوق نگاهشون کرد ، صندلی رو برای نشستن محسن کنار کشید ، به شوخی خم شد و گفت : بفرمائید سرورم .

محسن هم بادی تو گلوش انداخت و سر سنگین نشست و حرص حسنا رو با این کارش در آورد ، نه تشکری ، نه نگاهی ...

رو لب حاجي هم خنده اي محو نشسته بود ، تو اين مدت محسن و حسنا زياد با هم كل كل داشتن ، حاجي هم بيشتر نظاره گر بود و لذت مي برد ، سعي مي كرد بي طرف باشه ، چون مي دونست كه همه اش بازي و از سر عشق و محبته ، دستي رو سر محسن كشيد و اجازه نداد كه حسنا براش صندلي کنار بكشه و خودش نشست .

- بهتر نبود رو تخت دراز مي كشيدى ... اين جوري خسته مي شى !!!

حرفهايي كه حسنا بهش مي زد به خاطر اذيت كردنش نبود ، نگران حالش بود و نمي خواست كه محسن خسته بشه .

- از دراز كشيدن و رو تخت نشستن خسته شدم ...

سوري خانم ديس برنج و روي ميز گذاشت و خودش جواب محسن و داد : خوب لازمه پسرم ، خودت كه بودى دكتر ديروز چي گفت ، فقط با استراحت حالت بهتر مي شه ، چند روز تحمل كنى مي ارزه به يه عمر راحت زندگي كردن ، تو خودت بيشتر از ما بايد به فكر خودت باشى .

- چشم .

- بي بلا پسرم .

حق با مامانش بود ، خودش هم احساس مي كرد كه با استراحتي كه داشته حالش بهتر شده ، دكترش هم ديروز كه براي ويزيت رفته بود پيشش كلي بهش سفارش کرده بود .

نگاه حسنا رو صورت محسن نشست ، رنگ و روش باز تر شده بود ، ورم سرش و كبودي هاي روي صورتش كم شده

بودن ، هنوز يه هاله ي محو دور چشمش بود ولي با روز اول اصلاً قابل مقايسه نبود ، همه ي اينها به خاطر مراقبت بي كم وكاست خودش و مادرش از محسن بود ، سوري خانم حسابي مواظب خورد و خوراك محسن بود و از هيچ چيز براش كم نمي گذاشت. خدا رو شكر محسن نيازي به توان بخشي هم نداشت ، همون مشت و مالهايي كه مابين با روغن زيتون ، روغن حيواني و موميائي بهش مي داد بسش بود ، نسخه اي كه دكتر براش پيچيده بود و مابين هر وقت به ديدن محسن مي اومد به جون محسن ميفتاد .

- بخورين ديگه سرد مي شه .

نگاه حسنا از صورت محسن جدا شد و رو ميز چرخيد ، محسن بشقاب نداشت ، بلند شد براش بشقاب بياره كه محسن متوجه شد ، دستش وگرفت و اجازه نداد .

- من نمي خورم ، بشين راحت باش .

- گرسنه ات نيست ؟

بدجنس چند بار ابروش رو بالا انداخت و گفت : نه اون جوجه خروسي كه من خوردم ، تو هم بودي تا چند روز چيزي نمي خوردي

- خدا بده شانس پشت بندش هم آهي كشيد كه سوري خانم و حاجي رو به خنده انداخت .

حاجي اين بار رفت تو جبهه محسن و با حرفي كه زد شيطنت و خنده محسن ويشتتر كرد :

پسرم بايد جون بگيره ...

خيلي كار باهاش داريم ... بايد زودتر خوب بشه ... هر چه زودتر بهتر....

قند تو دل محسن آب مي کردن با حرفهای پدرش نیشش تا بناگوش باز شد ، از وقتی که مرخص شده بود منتظر شنیدن همین حرفها از پدرش بود وبالاخره انتظارش به سر اومد . نگاه سوری خان و حسنا تو هم گره خورد ، حاجی با حرفی که زد خوشحالی رو به همه شون هدیه کرد و محسن بیشتر از بقیه چون تو این مدت تنها چیزی که کم داشت دیدن سحر بود . حسنا شاهد دل وقلوه دادن اونها از پشت تلفن بود ولی اینها که برای دل محسن کافی نبودن ، با اینکه حاجی تو بیمارستان غیر مستقیم سحر و خواستگاری کرد اما هنوز چیزی معلوم و نهایی نشده بود ، می شد که حسنا یا مادرش حرفش رو پیش بکشن اما هر دو سکوت کرده بودن ، حالا که حاجی عزیز الله مهربون شده بود و از همه چیزم با خبر بود ، قدم اول و خودش باید بر می داشت ، بهتر بود خود حاجی حرف خواستگاری سحر و به میون بکشه ، این جوری حرمتش هم حفظ می شد ، اخلاقیش عوض شده بود اما مناسب و مقامش سر جای خودش بود ، پدر بود و بزرگتر ، حرف اول رو هم خودش باید می زد ، همه اتفاق نظر داشتن رو این موضوع حتی محسن بی صبر وقرار .

وحاجی با اشاره ای که کرد ، چراغ دل محسن و روشن کرد ، خیال حسنا و سوری خانم هم راحت شد ، یه تیر و دونشون شد ، محسن به مراد دلش رسید ، حرمت پدر هم همچنان حفظ شد .

حاجی دست پشت کمر محسن گذاشت و گفت : می دونم که تو دلت چه خبره عروس و داماد که راضی ، خانواده داماد هم راضی ، می مونه خانواده عروس که اونم باید یه سر بریم خونه شون و حرفهامون و با هم بزیم ، تا خدا چی بخواد .. ایشالله که قسمت باشه و اونها هم راضی باشن .

محسن دست پدرش و بی هوا تو دست گرفت و بوسید و حاجی رو غافلگیر کرد .

- ممنونم آقا جون ... زنده باشین سرش و پایین انداخت ، نادم و خجالت زده ادامه داد :
من هنوزم بابت حرفهای اون شیم شرمنده ام .

حاجی دست رو سر پسرش کشید ، بوسه ای به موهای محسن زد ، محکم و با صلابت در
جواب محسن گفت : ما سنگامون و با هم واکندید مگه نه ... دیگه نمی خوام از اون
گذشته حرفی زده بشه ... هیچ وقت ...

اینها حرف زبونش بودن نه حرف دلش ... خودش با اون گذشته هنوزم درگیر بود ... هنوزم
جنگ تن به تن داشت .

نگاهش وبه سوری خانم دوخت ، اشاره ای به محسن کرد و گفت : تا این بچه بخواد حالش
خوب بشه ... دلتنگی و بی خبری دمار از روزگارش در میاره ...

حسنا خنده اش گرفت ولی سرش و پایین انداخت و خنده اش رو کنترل کرد ، چقدر که این
بچه هم دلتنگ وبی خبره ، به سختی خودش و کنترل کرد و همه حواسش وبه بقیه حرفهای
باباش داد .

- فردا پس فردایی زنگ بزن خونه شون ، یه قول وقراری بذار تا با هم آشنا بشیم ... تا
بعدش هم خدا کریمه ، باید از یه جایی شروع کنیم دیگه .

سوری خانم ، محسن و حسنا ، خوشحال بودن و هاله ای اشک هم تو چشم هر سه تایی حلقه
زده بود ، اشک تو چشم حاجی هم حلقه زد ، اما نه از خوشحالی ... از حسرت ، از ندامت ... از
وقتی که هدر رفت ... از گذشته ای که گذشت و دیگه نمی شد درستش کرد ... ناراحتی حاجی

واسه خاطر حسنا بود ، غمی بزرگ تو دلش و بغضی سنگین تو گلویش نشست ... چه سرنوشتی برای دختر مثل دسته گلش رقم زده بود ... الان که فکر می کرد اون مرد لایق نبود حتی جنازه ی حسنا رو به دوش بکشه ، ارزش ناخون شکسته ی حسنا رو هم نداشت ... ولی چه حیف که بعضی وقتها واسه فهمیدن خیلی دیره ، وقتی که دیگه فایده ای نداره ، وقتی که زمونه ی سختگیر همچین بهت درس می ده که تا عمر داری باید بسوزی و بسازی ...

محسن به اون چیزی که می خواست رسید ، راضی و خوشحال ، پس حسنا چی ؟ هنوزم مطمئن نبود که بتونه از زیر دین بچه هاش بیرون بیاد مدیون بودنش به حسنا به اندازه ی بیست و شش سال سنگین بود ... به اندازه دو سال زجر کشیدن دخترش سخت و تلخ ، حسنا دو سال زجر کشید و حاجی تا عمر داره باید بسوزه ... حسنا هم تحمل کرد و دم نزد تا وقتی که کارد به استخون صبرش رسید ... حاجی هم باید تاوان می داد ... می سوخت و می ساخت با زخمی که تو دل دخترش بود ، می سوخت و دم نمی زد . این کمترین مجازاتی بود که تو دادگاه وجدانش برای خودش حکم کرده بود .. اما امان از مجازات خدا و عدل الهی ... خدا از حق الناس نمی گذشت برای خودش متأسف شد ، می دونست و این همه سخت گرفت ؟ خبر داشت و عین یه آدم جاهل و عامی زندگی بچه هاش رو نابود کرد ... اگر نمی دونست و خبر نداشت چی می شد ؟

دیگه تحمل اونجا موندن رو نداشت ، باید هرچه زودتر از اون جمع بیرون می اومد ، غریبه نبود اما دور بود ، در عین نزدیکی، دور بود از دل بچه هاش و برای برداشتن این فاصله کار سختی داشت ... هم محتاج رضایت خلق بود هم محتاج حمایت خالق باید محرم می شد ، برای خانواده اش ... برای خدا ، رضای خدا هم بسته به رضایت خلقشه

درست که بچه هاش با دل پاکی که دارن شاید ساده ازش بگذرن ، اما حاجی به خودش هم بدهکار بود ، محتاج بخشش خودش هم بود ، باید به اونجایی می رسید که خودش رو هم بخشیده باشه .

زهر خندی زد که تلخیش تا جگرش و سوزوند ، رو به جمع شب بخیر گفت و از سر میز بلند شد ، تنها کسی که تو جمع متوجه حال حاجی شد سوری خانم بود ، نگرانش شد ، اما حاجی باید خلوت می کرد با خودش و با خداهش .

با کمک حسنا محسن هم به اتاقش برگشت ، کمکش کرد روی تخت درازبکشه ، شب بخیرش با بوسه ای برای محسن همراه بود: خواب امشب با بقیه شب ها فرق می کنه نه ؟ -

اگر بدونی چه حالیم؟!

- خوب و خوش باشی همیشه عزیز تر از جونم .

خوشحالی و خوشبختی محسن برای حسنا هم بود ، ذوق و شوقش اگر بیشتر از محسن نباشه کمتر هم نبود .

شب بخیر گفت و از اتاق بیرون اومد ، چند شب اول و مهمون اتاق محسن بود اما وقتی که حال و هوای محسن سر جاش برگشت دیگه اجازه نداد حسنا کنارش بمونه ، ته دلش راضی نبود که حسنا تا این حد به خاطرش عذاب بکشه ، همین جوری هم خیلی مدیونش بود .

از راحت بودن محسن که مطمئن شد رفت تو آشپزخونه تا به مامانش کمک کنه اما سوری خانم اجازه نداد ، همون اول دستش و گرفت و از آشپزخونه بیرونش کرد .

- برو جونم ، از پا افتادی ...

- شما هم خسته ای مامان

- منم نمی خوام کاری کنم ... فردا هم روز خداست .

به مامانش شب بخیر گفت و راهی اتاقش شد ، خودش و روی تخت ولو کرد ، نای سرپا موندن نداشت ، کار روز و شب بیداری های این چند وقت خسته و کسلش کرده بود ، آخه شبهای اول محسن اصلاً خواب نداشت و حسنا هم پا به پاش بیدار بود ، گله ای نداشت و منتی هم رو سر محسن نبود ، حسنا حاضر بود جونش رو هم برای بردارش بده این کارها که ارزشی نداشتن .

با صدای گوشیش از خواب بیدار شد ، خسته و کسل بود ، دیشب تا دیر وقت نخوابیده بود ، یعنی چند شبی بود که خواب درست و حسابی نداشت ، دقیقاً از اون شب که محسن صبحش از بیمارستان مرخص شد ، مدتی بود یه چیزی کم بود ، سر جای خودش نبود و نبودش حوصله ی مبین رو هم سر می برد و سیرش می کرد از همه چیز .

وقتی به دیدن محسن می رفت حسنا رو هم می دید اما مبین آدمی نبود که نمک بخوره و نمک دون بشکنه ، پاش و از حد خودش دراز تر نمی کرد ، نیتش فقط دیدن محسن بود و بس ، بنابراین احساسش رو پشت در می گذاشت می رفت داخل و وقتی که بر می گشت دوباره می شد همون مبین دل تنگ و عاشق ، البته اوضاع هم بر وفق مراد بود ، تو این فاصله زیاد حسنا رو نمی دید و باهاش هم کلام نمی شد و این به نفعش بود .

عقلش می گفت تا بهتر شدن حال محسن صبر کن و بعد حرفش و پیش بکش ، اما دلش دیگه طاقت نداشت ، مامان پری هم که این روزها روزه ی سکوت گرفته بود ، بدون شک از

حال مبین خبر داشت ، این که چرا کاری نمی کرد برای مبین جای تعجب داشت ، این نون و گذاشت تو دامنش و حالا که گرفتارش کرده بود به داد دلش نمی رسید ، البته خودش هم چیزی نمی گفت و بیشتر تو حال خودش بود ، اما فرمانده پری کسی نبود که متوجه حال پسرش نباشه .

کلافه دستی تو موهاش کشید و از روی تخت بلند شد ، امروز دیگه با مادرش حرف می زد ، لحظه های انتظار هم حد و حدود داشتن ، مثل الان که دیگه صبرش لبریز شده بود .
دوش سریعی گرفت و خودش به آشپزخونه رسوند ، مامانش مشغول چیدن میز صبحانه بود ، دستش کار انجام می داد ولی حواسش اصلاً تو آشپزخونه نبود .

با سلام مبین حواس پری خانم هم سر جای خودش برگشت ، لبخندی تقدیم پسر عزیزش کرد و جواب سلامش رو داد

:

- سلام پسر ، صبحت بخیر .

- سلامت باشی مامان پری ، صبح شما هم بخیر باشه .

- بشین برات چایی بریزم ، نیمرو می خوری برات

درست کنم ؟ نگاهی به روی میز انداخت ، همه چیز بود

اما کو اشتها برای خوردن ؟ - نه مامان ، همه چیز هست

.

پري خانم هم بعد از ريختن چايي براي خودش و مابين نشست .

هر دو ساکت بودن ، مابين با خودش دو دوتا چهارتا مي کرد که چي بگه و از کجا شروع کنه ، فکرش مشغول بود و با لقمه ي توي دستش بازی مي کرد .

حواس مامان پري به کارهاي مابين بود ، هم درد پسرش و مي دونست هم درمونس رو اما منتظر مونده بود که مابين خودش زبون باز بکنه ، تا اونجايي که لازم بود هلش داد ، نفع مابين و مي خواست ، با کاري که هنگامه با زندگي پسرش کرد مابين نسبت به همه سوء ظن داشت و همه رو به يه چشم مي ديد ، بايد مي شناخت ، مطمئن مي شد ، اعتماد مي کرد بعد دل مي بست و حسنا بهترين گزينه بود براي مابين ، بعد از چند سال عمر از خدا گرفتن اين قدر تجربه داشت که ذات آدمها رو بشناسه ، حسنا هم ذات بدی نداشت ، خانواده اش هم که جای خود داشت ، تو همون ديدار اول هم تونسته بود خودش و تو دل پري خانم جا کنه، از هر نظر کامل بود ، لايق مابين بود و مابين هم لايق زني مثل حسنا ، خانواده دار ، اصيل ، نجيب و با وقار .

- چرا بازی بازی می کنی ، صبحونه ات رو درست بخور !!!

- دوست دارم مامان ولی ميل ندارم .

- چي شده ؟ چي باعث شده گل پسر من اينجوري به هم بريزه ؟

مابين چيزي نگفت ، اما نگاهش به پري خانم صدتا جواب داشت ، مامان پري که مي دونست پرسيدنش ديگه چي بود ؟ پري خانم لقمه اي که گرفته بود و به طرف مابين گرفت و زير نگاه شاکی مابين اعتراف کرد : خوب شنيدنش از دهن تو يه لطف ديگه داره !! تو اين جورى

فکر نمی کنی !؟

- مامانم مامانای قدیم !!

پری خانم با لذت به صورت پسرش که مشغول جویدن لقمه بود نگاه کرد و گفت : چرا ؟ من که هر کاری لازم بود برات انجام دادم ، دیگه شکوه کردنت چیه ؟

- خوب حرف من ، درد منم همینه دیگه ... شما که خودت می دونی چه خبره ، چرا

دست رو دست گذاشتی ؟ - اونی که باید یه کاری کنه من نیستم ، تویی !!!

- می دونم ... اما موندم که چکار کنم !!!

قیافه مبین و امونده و درمونده از نظر پری خانم خنده داشت ، فکر نمی کرد که مبین به همچین روزی بیفته ، حقش بود اذیتش می کرد اما دلش نمی اومد که سر به سرش بذاره ، انگار واقعاً مستأصل شده بود .

- منتظر بودم خودت بیای و از دلتنگیت حرف بزنی ، تو باید باور می کردی که حسنا رو دوست داری و برای باور کردن زمان لازم بود ، البته اگر ازش دور می شدی خیلی بهتر و زودتر با احساس کنار می اومدی .. اما انگار برای تو همین اندازه دوری هم کار ساز بوده .

- من باید چکار کنم

مامان ؟ - معلومه !! قدم

جلو بذار .

- می ترسم !!! از جواب رد شنیدن ، از رد شدن می ترسم .

خنده اي رو لب پري خانم نشست كه مابين رو شاكي كرد : ترسيدن من خنده داره مامان ؟

- اين كه خنده نيست ، من ذوق دارم ، وقتي ترس داري بابت از دست دادن حسنا ، يعني حرف دل و عقلت يكي شده ، يعني اونقدری كه بايد حسنا رو دوست داري .

- ولي اين دوست داشتن من و راضي نمي كنه مامان ، دوري از حسنا هم خودش يه مسئله است ، مسئله اي سخت و مشكل .

- خوب اين فاصله رو بردار .

- كاش به راحتی گفتنش بود .

- براي تو ديگه هيچ كاري نبايد سخت باشه عزيزم.

اما سخت بود ، سخت تر از اونى كه به نظر مي اومد ، فقط دوست داشتن حسنا كافي نبود ، به دست آوردن دل حسنا هم شرط بود ، حسنا يه دختر دل شكسته و زخمى از روزگار ، اهل تجربه دوباره نبود ، اين و از رفتار حسنا فهميده بود ، برخوردش با كهن سيما تو دفتر انتشاراتى ، يا با ابراهيم .

با تأسف براي خودش سر تكون داد ، فكر مي كرد چون به محسن نزديكه ، چون با علم به همه چيز به حسنا علاقه مند شده پس ديگه مشكلى نيست ، اما خود حسنا مهمترين مسئله بود ، اگر به مابين هم مثل بقيه جواب رد مي داد ، اگر دست رد به سينه اش مي زد چي ؟

به صندلى تكيه زد ، تو موهاش دست كشيد كه نشون از كلافه بودن پيش از حدش داشت ، مادرش كه از چيزى خبر نداشت ، از شرايط سابق خانواده ي محسن ، واسه همين هم فكر مي كرد كه كارش سخت نيست .

- مامان من و حسنا يه درد مشترک داريم . اونم مثل من از گذشته اش راضي نيست و همين ناراضي بودن از گذشته رو حال و آينده اش اثر گذاشته ، اونم مثل من از تکرار مي ترسه .

- ولي تو با خودت کنار اومدي و فراموش کردی ، پس حسنا هم مي تونه ، اونم يه زنه با نیازهاش ، نیاز به حمايت شدن ، دوست داشته شدن ، مهم بودن ، بايد خودت وبهش ثابت کنی ، اما اگر بخوای با همين شرايط ادامه بدی اين کار امکان پذير نيست ، تو بايد بهش نزديک بشی ، بايد بدونه تو دل تو چي مي گذره ، بايد فکر حسنا رو به خودت مشغول کنی ، چاره اش يه خواستگاري محترمانه است .

- مي شه که جواب اين خواستگاري منفي باشه مامان !!! خودتون که بهتر از من متوجه چيزي که بين حسنا و ابراهيم گذشت شدین ، من جواب رد دادنش وبا چشم هم ديدم ، تو دفتر انتشاراتي ... يکي از بچه های دفتر ازش خواستگاري کرد و اونم بدون معطلی و محکم جواب رد داد .

- مي دونم ، ولي تو هم بهتره که عذای اتفاقی که نيفتاده رو نگیری ، اگر بخوای فکر کنی جواب رد مي شنوی و نبايد پاپيش بذاری کاملاً در اشتباهی ، بالاخره که بايد تکليفت روشن بشه !!! همونی که گفتم ، بايد بريم خواستگاري

- حرف شما متين مامان ، ولي من اول بايد با محسن حرف بزدم ، تا با محسن حرف نزدم يه جوري عذاب وجدان دارم ، بايد بدونه ، خيال دارم همه چيز وبهش بگم .

- باشه ، بين مابين هي دست دست نکنی و بگی امروز مي گم ، فردا مي گم ... من طاقت ندارم که تو رو حيرون و سرگردون بينم ... توکلت به خدا باشه و ازش بخواه که هرچي خير وصلاح هست همون بشه .

- چشم .

چشم گفتنش با نفس عميق كشيدين مادرش يكي شد ، خودش هم دوست نداشت حيرون و سرگردون باشه ، بايد تكليفش هرچه زودتر مشخص مي شد و اي كاش همون طور كه دوست داره بگذره .

پشت در حياط كه ايستاد ، نفس عميقي كشيد ، كف دستش از عرق خيس خيس بود ، با گفته هاي صبح مامانش ، تصميم گرفته بود كه همين امروز حرفهاش وبه محسن بزنه ، نتيجه هر چي كه مي شد ، بزرگ ترين خوبيش اين بود كه ديگه از اين عذاب و بلا تكليفي نجات پيدا مي كرد ، البته بلا تكليفه اصلي مونده بود ، حكايتهش شده بو حكايته رستم و هفت خوانش و حسنا شده بود سيمرغ كوه قاف .

از صبح تا به الان كه جلوي در ايستاده بود چندين بار حرفهائي كه مي خواست به محسن بزنه رو تمرين كرده بود و هر سري يادش مي رفت چي گفته ، حتي يادش نبود تو بيمارستان چه حرفهائي به محسن زده ، كاش محسن لااقل حرفهائي مبين و فراموش نكرده بود و الان كمكي مي شد براي مبين .

واسه اضطرابي كه داشت به خودش تشر زد : چته تو ؟ ناسلامتي مردى ... محسن هم ديو و غول نيست ، اونم يكي مثل خودت ، دوستته ، برادرته ، حتماً حرفت و مي فهمه ، اگر بخوای امروز و فردا كني يه وقت به خودت ميای كه مي بيني جا ترو بچه نيستا ... تو كه حرف دل و عقلت يكي شده ، عقلت انتخاب كرده ودلت تأييد ، پس ديگه معطل كردن ودست دست كردنت هيچ نفعي نداره ، به نفعته كه زودتر بفهمي چي قراره به سرت بياد .

راست ايستاد ، گردن كشيد ، سينه سپر كرد و دست روي زنگ گذاشت ، به اميد اين كه اين ژست تا آخرين لحظه اي كه تو اين خونه است همين طور بمونه .

طولي نكشيد كه صدای ظريف حسنا گوشش و نوازش

كرد : كيه ؟ آب دهندش و قورت داد و سلام كرد :

سلام .

- سلام ، خوش اومدين آقای بشارتي ، بفرماييد داخل ...

زنگ صداش به گوش حسنا آشنا شده بود ، كي مي شد نوبت به خودش برسه !!

سر بلند كرد ، الهی به اميد تو گفت و در و به طرف داخل هل داد ، تا قبل از امروز هر وقت

پا تو اين خونه گذاشت ، عشق و احساسش و پشت در مي گذاشت و وارد خونه مي شد تا

نگاهش هرز نره ، اما امروز فرق مي كرد ، براي زدن حرف دلش اومده بود ، پس شد همون

مبين عاشق و پا تو خونه گذاشت .

جلوی در هال كه رسيد نگاهی اجمالی انداخت ، خلوت بودنش يعني اينكه مهمون ندارن ، با

صدای رسا يا الله گفت و اين بار سوری خانم به استقبالش اومد :

- الله نگهدارت باشه پسر ، بفرما داخل .

با سوری خانم كه يه طرف در ورودی ايستاده بود خوش و بشی كرد و احوال پرسى هاش

رو كه از مادرش و مهديس مي شد و محترمانه جواب داد .

- بيا تو پسر .

- شما بفرماييد .

سوري خانم كه حركت كرد ، مابين هم پشت سرش داخل شد .

- خوش اومدي پسر ، اين زحمت هاي محسن هم تمومي نداره .

- خواهش مي كنم ، محسن رحمته .

- زنده باشي .

همين موقع حسنا چادر گلدار به سر از آشپزخونه بيرون اومد ، واسه سلام كردن به مابين و

خوش آمد گفتن دوباره .

- سلام ، خوش اومدين .

نگاه گذراني به صورت حسنا انداخت ، خنده محوي رو لبش نشست و بي جوابش نگذاشت :

سلام ، سلامت باشين .

- انگار صدای آشنا مياد ؟

صدای محسن بود كه از اتاقش اعلام حضور مي كرد ، ذوق و شوقي كه تو صدای محسن

بود و مابين هم حس كرد . همه چي خوب و عالي پيش مي رفت ، حال خوب محسن و

صدای شاد و شنگولش اضطراب مابين رو هم كم كرد ، اگر خدا مي خواست امروز مي شد

كه روز خوبي باشه .

بعد از تعارف سوري خانم ، با اجازه اي گفت وبه طرف اتاق محسن رفت ، قبل از رفتن هم به بار ديگه به حسنا نگاه کرد ، ديدن صورت ناز و معصومش قوت قلبي براي ميبين بود و انرژي مضاعف بهش مي داد و تو تصميمي كه داشت راسخ ترش مي كرد .

ضربه اي به در باز اتاق زد و با گفتن ياالله صابخونه وارد شد ، قيافه و صورت محسن هم مثل سداس شاد و بشاش بود ، چشمش برق مي زد و خنده از لبش كنار نمي رفت .

با قدمهاي تند به طرف تخت محسن رفت و دست دراز شده ي محسن و به گرمي فشرد ، چند تا بوسه هم چاشني اين احوال پرسي گرم و برادرانه اش كرد .

- چطوري پسر ؟ امروز با هميشه فرق داريا ، حواست هست ؟

دست ميبين تو دستش بود ، هدايتش كرد و روي تخت كنار خودش

نشوندش : معلومه ؟ - كاملاً ، زمين تا آسمون فرق كردي !!

- اگر بدوني چي شده ميبين ؟

آب و تابي كه تو لحن محسن بود دل ميبين رو بي تاب كرد ، چي شده بود ؟ اين سؤالي بود كه مدام تو ذهنش اكو مي شد ، نكنه مربوط به حسنا باشه ؟ اين جوري كه محسن خوشحالي مي كنه حتماً قضيه ي مهمي پيش اومده !!!

نگاهش تو صورت محسن كه اثر كمی از كبودي درش مونده بود چرخيد ، با ترديد لبخندي زد و گفت : نمي دونم تو بگو تا بدونم چي شده .

قبل از اينكه محسن جوابي بده ، در اتاق دوباره به صدا در اومد و حسنا سيني به دست پا تو اتاق گذاشت .

مبين هم به احترامش بلند شد و با گفتن چرا زحمت كشيدين ، سيني رو از دستش گرفت ، شربت ، شيريني و ميوه ، همه رو با هم آورده بود ، اين جوري بهتر بود خلوتش و حرفهائي كه مي خواست به محسن بزنه ، به خاطر پذيرايي كردن و مهموندار بودن سوري خانم تكه تكه نمي شد ، نه انگار همه چي دست به دست هم داده بود تا مابين هر جوري هست حرفش و بزنه ، البته در صورتي كه اتاق محسن به غير از مابين مهمون ديگه اي نداشته باشه .

صدای دلنشين حسنا تو گوشش نشست : خواهش مي كنم ، زحمتي نيست ، نوش جان .

بعد هم رو كرد به محسن: داداش اگر چيزي خواستي صدام بزن .

نگاه محسن هم به سيني كه مابين رو ميز گذاشتش كشيده شد و در جواب حسنا گفت : زحمت همه چي رو كهكشيدى فقط حسنا بي زحمت اون ضمادي كه مامان درست کرده رو بيار ... با شيطنت تو صورت مابين زل زد و گفت : تا آقاي دكتر اينجاست يه كم بدنم و ماساژ بده .

ابروي مابين با تعجب بالا رفت ، منظورش از ضماد همون روغن حيواني و موميائي بود كه هروقت مابين مي خواست به بدنش بماله محسن همه اش از بوش ناله مي كرد ، ام الان با اشتياق از حسنا مي خواست بياردش .

حسنا تعجب نكرد چون مي دونست ذوق و شوق محسن از كجا آب مي خوره ، مابين هم به زودي مي فهميد .

حسنا چشمن گفٲ و رفت .

مبين دوباره سر جاي قبلش نشست و با کنجکاوي پرسيد : نمي خواي حرف بزني !! چي شده تو مشتاق مشت و مال شدي ، تو که تا ديروز ازش فراري بود و اخ و تيف مي کردي ...

- داستان داره داداش ...

و مابين بي صبرانه مشتاق شنيدن اين داستان بود .

حسنا برگشت و شيشه اي رو کنار دست محسن گذاشت و از اتاق بيرون رفت ، فرصت به دست اومد تا هر دو اون چيزي که تو دلشون بود و به زبون بيارن .

نگاه مابين از شيشه به صورت محسن کشيده شد و سؤالش رو دوباره پرسيد : نمي خواي حرف بزني ، از ديروز تا حالا چه خبر شده ؟ نه به ديروزت نه به امروز ، اشاره اي هم به شيشه کرد تا محسن بهتر منظورش رو بگيره .

محسن هم با ذوق و شوق و آب و تاب همه چي رو براي مابين گفٲ ، از اينکه حاجي خودش حرف خواستگاري و پيش کشيده و قراره مادرش زنگ بزنه خونه سحر تا بيشتر با هم آشنا بشن ، اينکه حالش بايد زودتر خوب بشه و ديگه بوي روغن رو بدنش براش مهم نيست .

محسن مي گفٲ و دل مابين تو سينه اش آب مي شد ، شوق و شعف محسن مسري بود و به مابين هم سرايت مي کرد ، با حس و حالي که محسن داشت حرف زدن براي مابين سخت نبود ، مابين که اين طوري فکر مي کرد .

محسن آخر حرفهاش براي مابين دعا کرد که : ايشالله براي خودت داداش ... کي بشه تو هم از خر شيطون پياده بشي .. اگر بدوني چه حالي داره ؟ نگفٲني !!!

مبين مي دونست چه حالي داره ، خيلي وقت بود كه ديگه خر شيطون بهش سواري نمي داد ، به زور مابين و پابين انداخته بود ، حال و هواي مابين ديگه با خر شيطون سازگار نبود .
- ايشالله .

چشمهاي محسن از ايشالله گفتن مابين چهار تا شد ، اين همون مابيني بود كه ادعا داشت ديگه سراغ هيچ زني نمي ره و دلش گرفتار نمي شه ؟ نه نبود ، چون زبونش به انكار و مخالفت نچرخيد در عوض از ته دل ايشالله گفت ، پس تو دل مابين هم يه خبرهايي شده بود و محسن ازش بي خبر مونده بود .

با همون صورت متعجب و بهت زده از مابين خواست حرف آخرش و تكرر كنه .
مبين هم بي خجالت دوباره ايشالله گفت .

- آي آي آي ... من فكر كردم حواست نبود كه اون جوري جواب دادی ولی انگار حواست سر جاشه و خودت هم فهمیدی چی گفتی !!!

- چرا نفهمم ؟ تو دعا كردی منم آمين گفتم ، اشكالي داره ؟ مگه من دل ندارم ؟

دور لبش وبا دستمال پاك كرد ، هنوزم شك داشت ولی به قیافه مابين نمي خورد كه شوخي كنه و قصد سر به سر گذاشتن داشته باشه ، خوب كه دقت كرد دید مابين ، مابين همیشه نيست .

- چرا !! من قربون اون دلت برم ... كي تونسته دل سنگ تو رو نرم كنه داداش ... هر كي هست بايد بهش آفرين گفت و جايزه اش داد ، اون مابيني كه من مي شناختم محال بود به اين زودي وا بده .

- خودت نمي گفتي وقتش كه برسه ، رام مي شي و کوتاه مياي ؟
- چرا هنوزم مي گم ولي باورم نمي شه مابين ... بايد برام تعريف كني كه چطوري ، اول بگو ببينم كي هست ؟ من مي شناسمش ؟
- مي گم ... اصلاً امروز به همين نيت اومدم ...بايد با يكي حرف مي زدم ... يعني بايد با تو حرف مي زدم .
- محسن با دست پشت شونه مابين كوويد وگفت : مي دونم داداش مي دونم چه حالي هستي ... زود باش كه ديگه دل تو دلم نيست
- يعني اين قدر خوشحالي ؟ دل بستن و بيچاره شدن من ذوق و شوق داره ؟
- چرا كه نه ؟ تا باشه از اين بيچاره شدن ها ... چه دردي از اين درد شيرين تر... باور كن مابين از اون مرض هاست كه هيچ وقت دلت نمي خواد خوب بشي ، آي مزه مي ده ... خنده مابين هم مهر تأييدي به حرفهاي محسن شد .
- زود باش ديگه ، چقدر ناز مي كني ... دلم آب شد .
- مابين نفس عميقي كشيد ، خوب مقدمه چيني كرده بود و ذهن محسن آماده شنيدن حرفاش شده بود ، چيزي كه از خدا مي خواست اين بود كه محسن بعد از شنيدن حرفهاش هم اين جوري خوشحال و سرزنده باشه ، اگر مورد ديگه اي بود بي رودروايسي حرفش و به محسن مي زد اما الان سختش بود تو صورت مشتاق محسن نگاه كنه و قصه دلدادگيش و تعريف كنه .
- نگاهي به شيشه ي ضماد انداخت ، شيشه رو برداشت و رو كرد به محسن : بهتره با يه تير دوتا نشون بزويم ، بدنت و ماساژ مي دم ، قصه رو هم تعريف مي كنم .

محسن با چند ثانيه زل زدن تو صورت ميبين وشونه بالا انداختن قبول كرد ، درك كرد كه حتماً سختشه تو روش نگاه كنه و حرف بزنه ، اين ميبين كجا ، ميبين چند ماه پيش كجا ؟ برق تو چشماش آشنا بود براي محسن ، چشماش درست مثل روشنايي چشمای خودش بود وقتي كه تو آينه نگاه مي كرد ... اي روزگار ميبين هم بالاخره دچار شد .

با كمك ميبين محسن به پشت خوابيد ، بهتر بود اول كمرش و مالش مي داد و حرفهای اصليش رو همون موقع مي زد .

- مي دوني محسن ؟ بعد از كاري كه هنگامه با زندگيم كرد ، با خودم عهد بستم ، يعني توقع نداشتم كه زني بتونه براي بار دوم دل من و بلرزونه ، من تو انتخاب اون اشتباه كردم ، خام زيبايي صورتش و خنده ي رو لبش شدم و زندگيم و به بدترين شكل ممكن باختم ، شايد اون موقع برام مهم بود كه بدونم تقصير از من ساده ي بي تجربه بود يا اون كه زرنكي كرد و با استفاده از من به اون چيزي كه مي خواست رسيد ، ولي الان ديگه برام مهم نيست چون فهميدم كه حسي كه به اون داشتم يه دوست داشتن ساده بود نه حسي كه بشه اسم عشق و روش گذاشت ، اگر بخوام با خودم رو راست باشم از اينكه از زندگيم بيرون رفت خيلي خيلي خوشحالم و مطمئنم كه مفت و مسلم چند ماه از زندگيم و به خاطر اون حروم كردم و به خودم و ديگران سخت گرفتم .

- خوشحالم ميبين ، خوشحالم كه به اين باور رسيدي كه تو كارهای خدا حكمتي هست ، حكمتي كه به چشم نمياد ، نمي دونيم و شكاييت مي كنيم اما به وقتش مي فهميم كه خدا چقدر خوبي ما رو مي خواسته .

- اوهوم .

- خوب اينها به کنار ، زود ، تند ، سريع به من بگو اونی که تونسته تا اين حد تو رو عوض کنه کيه ؟

مبين از جواب مستقيم دادن به محسن طفره رفت : کسی که تونست با رفتار و اخلاقش به من ثابت کنه که همه مثل هم نيستن و تو يه موقعيت مشابه مثل هم عمل نمي کنن ، کسی که همه ذهنيّت و خاطره هايی که من از هنگامه داشتم و پاک کرد و يه حس ناب و قشنگ و تو دلم جانشينش کرد ، بي اينکه بدونه وبی خبر ، بي اينکه هيچ تلاشی براي به چشم اومدن داشته باشه براي من مهم شد ، محسن !! اون با همه فرق می کنه ، لااقل از نظر من مثل هيچ کس نيست ، يعني هيچ کی مثل اون نمی شه .

محسن سرش وبه سمت مبین چرخوند ، نيم نگاهی به صورت مبین انداخت ، تک خنده ای کرد و گفت : تو که وضعت از من بدتره داداش.... حالا بگو ببينم از کی شروع شد ، ناqlا چرا چيزی بروز ندادی ؟

مبين بعد از چند ثانيه مکث جواب محسن و داد ، هرچی فکر کرد يادش نيومد حسنا از کی براش مهم شد : نمی دونم محسن ... اصلاً نفهميدم از کی شروع شد ، فقط می دونم که خیلی وقت نيست .

- می فهمم ... يه وقتی به خودت میای که می بينی آب از سرت گذشته و تو اصلاً متوجه نشدی ، مبین جون هرکی دوست داری بگو کيه ... نذار به زور متوسل بشم .

- محسن ؟

- جانم ؟

- محسن !!! مي خوام يه چيزي بهت بگم قول بده بذاري حرفم تموم بشه ، بعد هرچي خواستي بگو.

محسن مشكوك به طرف مابين برگشت و متوجه قطره هاي عرقى كه رو پيشونى مابين نشسته بود شد ، دلش طاقت نياورد همين طور پشت به مابين دراز بكشه .

تلاش كرد براى دمر شدن و مابين بعد از مرتب كردن ملافه روى تخت كمكش كرد كه به پشت دراز بكشه ، پوف آرومى كشيد كاش محسن به همون حال مونده بود ، رو در رو حرف زدن براى مابين كمى سخت مى شد .

- تو چته مابين ؟ چرا طفره مي ري ، حرفات دو پهلوئم نيست كه من متوجه بشم ، چي مي خواي بگي كه من تا آخرش بايد ساكت بشينم و گوش بدم .

مابين نيشخندى زد وبه جاى جواب دادن پرسيد : محسن من و چقدر مي شناسي ، چقدر قبولم داري ، چقدر بهم اعتماد داري ؟

با اين سؤالاها محسن يه حدس هايي زد ولي حرفهاي مابين بجاي كمك كردن بيشتر سردرگمش مي كرد ، طوري كه نمى توانست نتيجه ي واحدى از حرفهاي مابين بگيره .

- اين كه ديگه پرسيدن نداره !!! من تو رو حتى بهتر از خودت مي شناسم ، بيشتر از هرچي كه فكرش و كنى قبولت دارم .

و مابين نگاه از محسن دزديد ، سرش و پايين انداخت و همه چي رو براى محسن گفت ، از اولين ديدارش با حسنا كه موقع دعوت براى عروسي مهديس ديده بودش ، تا به چند دقيقه پيش ، از اينكه نفهميده چي به روزش اومده ، اما لحظه اي با چشم بد و ناپاك به حسنا نگاه نكرده ، از اينكه شيفته اخلاق و رفتار حسنا شده ، از عمق احساسش به حسنا گفت و اينكه مي

خواد گذشته تلخش و بر اش جبران كنه . گفت و گفت تا وقتي كه آب دهنش خشك شد و صداش رفته رفته آهسته تر شد ، آخر حرفهاش هم نفس راحتی كشيد از سبك شدن دلش و با احتياط سر بلند كرد تو صورت محسن نگاه كرد .

با شناختش از محسن و علاقه و تعصب محسن نسبت به حسنا ، توقع داشت خشم و غضب محسن و بيينه ، محسن دست به سينه تكيه زده بود به تخت و با تك ابروي بالا رفته و خنده ي محوي كه ديدنش خيلي سخت بود ، به صورت عرق كرده ي مابين نگاه مي كرد ، محسن واقعاً آروم بود ؟ يا نه طوفان در راه بود ؟

سكوت محسن كه طولاني شد ، طاقت مابين هم تموم شد ، دستي به صورتش كشيد و نيم خيز شد كه از روي تخت بلند بشه كه مچ دستش ميون دست محسن گرفتار شد و وادار شد به نشستن دوباره .

- يعني گفتنش به مني كه مثل داداشتم اين قدر سخت بود مابين ؟ چي فكر كردي در مورد من ؟

دلش آروم گرفت و خنده ي محوي مهمون لبش شد ، دنيا امن و امان بود و هيچ خطري تهديدش نمي كرد ، خشم و غضبي از طرف محسن در راه نبود ، محسن به چشم يه نامرد نگاهش نمي كرد ، حس قشنگي بود كه دوستت تا اين حد باورت داشته باشه .

- نمي خواستم فكر كني آدم نمك به حروميم ، نمك مي خورم و نمكدون مي شكتم .

- من هيچ وقت همچين فكري نمي كنم ، نه در مورد تو كه از چشمام بيشتتر بهت اعتماد دارم ...

خنديد سرش و به بالش تكيه زد و گفت : باورم نمي شه ميبين ... يعني مهر حسنا به دل تو افتاده ؟ حسنا تونسته تو رو از اين رو به اون رو كنه ؟ سر ميبين پايين افتاد .

- ميبين تو تا حدي مي دوني تو زندگي حسنا چي گذشته ..

فوري سرش و بالا آورد ، نبايد تو جواب دادن تعلل مي كرد : مهم نيست ، اصلاً برام اهميت نداره ، محسن ؟ قبولم مي كنه ؟ حرفام و باور مي كنه ؟

اين بار نوبت محسن بود كه به صورتش دست بكشه : نمي دونم چي بگم !!!

ميبين دو دل براي گفتن موضوع ابراهيم يا كهن سيما به محسن ، تا سر زبونش هم اومد تا به محسن بگه بين حسنا و اونها چي گذشته اما منصرف شد از گفتنش شايد حسنا هنوز چيزي به محسن نگفته باشه ، اگر بنا بود محسن بفهمه خود حسنا بايد مي گفت.

- مي خواي باهاش حرف

بزنم ؟ - نه .

طوري تند و سريع نه گفت كه محسن شوكه شد .

- نه ؟ چرا ؟

مي ترسم محسن ، مي ترسم همون اول جواب رد بده !!

- بالاخره كه چي تا ندونه كه نمي تونه به تو جواب بده !!

- مي دونم ... من راه بهتري سراغ دارم ، مي خوام بيايم خواستگاري ... مثل هر خواستگار ديگه ... مي دونم اعتمادش و سخت مي تونم به دست بيارم ولي بايد از راهش وارد بشم اين جوري

اميدم بيشره ، دوست داشتم به تو بگم تا از همه چي خبر داشته باشي ، يعني حق اين بود كه تو زودتر متوجه بشي .

- چقدر دوستش داري ؟

سؤال بي مقدمه محسن ميبين و شو كه كرد .

اين بار هم بي معطلي و البته با كمی شرم جواب داد : تا پاي جونم !!!

محسن خنده اش گرفت ، واقعاً عشق چي به روز آدم مياره ؟ هيچ وقت فكر نمي كرد يه روز ميبين با اين شكل و شمایل جلوش بشينه و از دوست داشتنش بگه ، اونم كي حسنا !!!

نگاه دلخور ميبين و كهديد جدی شد ، زل زد تو صورت ميبين و گفت : فكر كنم به همون اندازه اي كه دوستش داري كارت سخت باشه و بايد تلاش كني ، من روحيه حسنا رو خوب مي شناسم ميبين ، نمي خوام تو دلت و خالي كنم ، اما مي خوام بگم كه زياد هم اميدوار نباش .

ميبين از کنار محسن بلند شد ، واقعيت تلخي كه محسن به روش آورد كامش و تلخ كرد اما خودش هم بهش فكر کرده بود و وقبولش داشت ، اما ميبين مرد عمل بود ، حالا كه مي خواستش پس سعيش و مي كرد تا به دستش بياره ، تا آخرين لحظه هم نااميد نمي شد .

- تو قول بده چيزي نكي ، من همه تلاشم و مي كنم ، به لطف خدائي كه بعد از اون سختي ها مهر حسنا رو تو دلم انداخت خيلي اميدوارم و مي دونم كه تنهام نمي ذاره .

- بچه پر رو .

ميبين به غيرت ، تعصب و ابروهاي به شوخي گره خورده ي محسن خنديد ، دستش وبه نشونه ي خداحافظي به طرف محسن گرفت و مثل هميشه به گرمي و مهر فشرده شد .

- شام بمون .

- ممنون ، مامان خونه تنهاست بايد برم ، بايد بهش بگم چكار كردم آخه اصلاً ازم انتظار نداشت

- كه بيای دستت و برای من رو كنی ؟

می خواسته هلت بده جلو ، و گرنه مامانت بهتر از هر کسی می دونه كه این جور موقع ها نمی شه بیش از حد سكوت كرد، یا خودت زبون باز می كنی ، یا حال و احوالت رسوات می كنه .

مبین با عجله به سمت آینه اتاق محسن رفت و خودش و نگاه كرد كه نكنه صورتش طوری باشه كه وقتی می خواد خداحافظی كنه دستش رو بشه .

محسن از ته دل به قیافه اش خندید و مبین هم شاکی و دلخور خداحافظی كرد و رفت ، حتی فرصت نداد محسن ازش پرسه كه کی می خواد بیاد خواستگاری ...

مبین كه رفت ، آروم رو تخت دراز كشید ، چشم به سقف دوخت ، یاد صورت مبین كه موقع حرف زدن رنگ عوض می كرد افتاد و خنده اش بیشتر شد ، مبین كار خدا و سرنوشت آدم و به كجا می كشونه ، هنوز از دل حسنا خبر نداشت اما مطمئن بود كه مبین همونی هست كه می تونه خوشبختی رو به حسنا هدیه كنه ، چرا این دوتا بايد این جوری به تور هم بخورن ، بعد از يه بار تجربه و شكست ، البته شكست مبین هيچ تشابهی به شكست حسنا نداشت ، مبین هم سختی كشید ولی به اندازه حسنا ضرر نكرد ، با تصور حسنا و مبین کنار هم خنده اش بزرگتر شد ، چشمش و بست و دعا كرد برای خوشبختی خواهرش كه از جونش هم بیشتر دوستش داشت .

چند ضربه به در خورد و هنوز اجازه ي ورود نداده حسنا در و باز کرد و داخل شد .

امروز که مي خواست با حسنا حرف بزنه ، حسنا شده بود جن و محسن بسم الله ، صدای حرف زدن مادرش با تلفن ، که حدس مي زد با مادر سحر باشه رو شنیده بود و خودش روش نشده بود از مامانش پيرسه چي شد و چي جواب دادن ، سحر هم قصد اذيت کردنش و داشت که جواب تلفن و پيام هاش رو نمي داد ، دل محسن در تلاطم و همه راهها به روش بسته ، واسه سحر خط و نشون کشیده بود چه خط و نشونی ، بايد بهش درسي مي داد تا ديگه هوس نکنه اين جور ي اذيتش کنه ، حسنا هم که خونه نبود ، همه دست به دست هم داده بودن تا محسن کلافه بشه ، از صبح خبري ازش نداشت ، با اخم و مثلاً قهر کرده رو از حسنا گرفت .

حسنا بي خيال سلام کرد ، نگاهی به ساعت انداخت از وقت صبح بخير گفتن گذشته بود ، نزديک ظهر بود : سلام ، ظهريت بخير داداش .

مثلاً مي خواست بي اعتنا باشه !! بيشتري شکل ناز کردن بود .

کنار تخت نشست ، به چهره ي مثلاً اخموي محسن زل زد ، چه معني داشت اين رفتارش ؟ همچين نگاهش کرد تا خودش از رو رفت .

- هيچ معلوم هست کجايي ؟

رفتم دفتر انتشاراتي ، تو که بيمارستان بودي زنگ زدم معذرت خواهي کردم و گفتم نمي تونم کارم و انجام بدم ، اين چند روز هم که سرمون شلوغ بود و مدام مهمون داشتيم ، گفتم تا سرمون خلوته يه سر بزنم و حضوري عذر خواهي کنم از آقای پناهي ، وقتي رفتم خواب بودي ، مامان يه کم خريد داشت ديگه کارم تا الان طول کشيد .

- حالا چي شد ؟

- بنده ي خدا آقاي پناهي ، كلي عذر خواهي كرد كه نتونسته بياي بيمارستان ، بعدشم گفتن كه اگر خودم بخوام مي تونم كارم و ادامه بدم ، گفتم هنوزم سرم شلوغه گفتن ايرادي نداره ، حالا چرا اين قدر شاكي هستي ، يعني دلت براي من تنگ شده بود ؟

- كلافه ام و داغون حسنا ، سر به سرم نذار !!!

- چرا مگه چي شده ؟ تو اين چند ساعت چه اتفاقي افتاده كه جناب عالي

رو كلافه كرده ؟ - فكر كنم مامان زنگ زد و با مامان سحر صحبت كرد

..

حسنا با ذوق ميون صحبت محسن رفت و گفت : خوب ؟

باد محسن كشيده شد ، اون وبگو كه مي خواست از حسنا اطلاعات به دست بيايه ، كلافه و بي حوصله تر از قبل از حسنا پرسيد : مي خواي سر به سرم بذاري يا واقعاً چيزي نمي دوني ؟

حسنا هم در جوابش شونه اي بالا انداخت : من تازه اومدم خونه ، خبر ندارم كه چي شده

؟ خوب حالا چي شد ؟ - نمي دونم ، روم نشد از مامان بپرسم ، سحر هم جوابم و نمي ده

، منتظر بودم تو بياي .

قيافه محسن ديدني شده بود ، تخس و مظلوم ، براي در امان موندن از عتاب محسن خنده اش و کنترل كرد و براي سر حال اومدنش گفت : خوب اين كه غصه نداره ، معلومه كه چي گفتن ، كيه كه از خواستگار بدش بياد ، سحر خانم كه خيلي وقت پيش جواب مثبت بهت داده ، ترس تو از چيه من نمي دونم .

محسن پوفي كشيد و جواب حسنا رو اين جوري داد : خوب فقط نظر سحر كه شرط نيست ، خانواده اش هم مهمه .

- درسته ، اينم حرفيه ... دستي به اخم محسن كشيد و گفت : خيلي خوب ، باز كن اين اخمها رو دل آدم مي گيره ، مي رم يه سر و گوشي آب بدم بينم چه خبره .

محسن هم با چشمهايي كه از خوشي و ذوق برق مي زدن و لبهايي كه مي خنديدن حسنا رو بدرقه كرد .

مدام با تختش ، با ملافه اش با چيزهايي كه رو عسلي کنار تخت بود ور مي رفت و نگاهش به در اتاقش بود كه حسنا خانم قدم رنجه كنن و اتاق و منور، رو ديوار كي يادگاري نوشته بود ؟ حسنا هم خوب بلد بود حرص در بياره ، كم كم مي خواست صداش و سرش بندازه و حسنا رو صدا كنه كه خودش شنگول و منگول اومد با بشقابي پر از ميوه ي خرد شده آناناس ، تازه و خوشمزه.

بشقاب و روي ميز گذاشت و کنار محسن نشست و اخم محسن وبه جون خريد .

- تا كي ؟ چشمم به اين در خشك شد كه ...

حسنا تکه ای از آناناس و به دهن گذاشت و ملچ ملوچ کنان گفت : نمی شد که تا از اتاق رفتم بیرون برم سراغ مامان و ازش بپرسم چی شد ، دستت رو می شد براش ، منتظر شدم خودش حرفش و پیش بکشه .

- خوب چی شد ؟

حسنا ابرویی بالا انداخت : فکر می کردم از حالت صورت من معلومه !!!!

- یعنی

- آره ، قول و قرار یه مهمونی رو مامان با مادر سحر گذاشته ، زل زد تو صورت شاد محسن و ادامه داد : البته نه به اسم خواستگاری ... واسه آشنایی بدجنس و شیطون تو صورت محسن خندید و حرص محسن و با گفتن حرفش در آورد: آخه خواستگاری که بدون داماد نمی شه ، می شه ؟

این طور که معلوم بود حسنا قصد نداشت جواب درست و حسابی به محسن بده ، اذیت کردن محسن به دهنش مزه کرده بود .

- حسنا

حسنا هم اجازه ی اعتراض بیشتر و به محسن نداد ، دست جلوی صورتش گرفت تا ساکت بشه .

- می دونم ، فکر می کنی می خوام اذیتت کنم ، ولی نه به جان خودم ، تو که حالت مساعد خواستگاری رفتن نیست ، همون طور که بابا گفت بهتره با هم آشنا بشیم بعد ، برای شروع فکر کنم خوب باشه ، تا وقتی که تو حالت خوب باشه

...

- اما من که حالم خوبه .

- از نظر خودت آره ، ولی بهتره یه کم صبر داشته باشی ، تو که تا الان تحمل کردی یه چند صباحی هم روش ، من دوست دارم وقتی می ری خواستگاری ، خوشگل و خوشتیپ باشی و سلامت سلامت ، داماد این شکلی تا الان کی دیده ؟

حرف حسنا حق بود و جوابی نداشت و محسن هم ساکت شد ، مهمونی من باب آشنایی هم بد نظری نبود ، حداقل دو تا خانواده با هم آشنا می شدن ، به قول حسنا سحر و محسن که انتخابشون رو کرده بودن ، پس دیگه جای نگرانی نبود .

- می دونم که دلت برای سحر تنگ شده ، اما بهتره دوباره صابون به دلت بزنی و وعده وعید بهش بدی ، چون دیگه تا پایان انتظار و چشیدن طعم خوشبختی چیزی نمونده .

از تصور در کنار سحر بودن و خوشبخت شدن قند تو دلش آب شد ، خنده ی محوی هم رو لبش نشست و با تمام محبتی که داشت در جواب حسنا گفت : ایشالله برای خودت

نم اشکی تو چشم حسنا نشست اما اجازه بزرگ شدن و قطره شدن بهش نداد ، دست محسن و تو دست گرفت و گفت

:

- ازمن که گذشت ، اما بدون که خوشبختی تو آرزوی منه داداش ، من واسه تو کمتر از خودت خوشحال نیستم .

- صبر کن ببینم ، یعنی چی که از تو گذشته ؟ مثل پیرزنهای دل مرده حرف می زنی !!! حسنا تو باید اون گذشته رو فراموش کنی ، می دونم که سخته اما شدنیه ، یه روزی از تکرار اون گذشته می ترسیدی ، اما الان ترسی نیست ، تو خودت می تونی برای زندگیت تصمیم بگیری ، می تونی دوست داشته باشی ، انتخاب کنی .

خنده ی تلخی رو لب حسنا نشست ، دست محسن وفشرد و گفت : زنده دل بودن که به سن و سال نیست داداش من ، به سختی هایی که می کشی هست و به غمی که دلت و از پا در میاره ، در ضمن تو این روزهای خوب و خوش نباید یاد گذشته کرد و کامون رو با یاد آوریش تلخ کنیم ، الان وقت فکر کردن به چیزهای خوبه .

- تا کی می خوای ازش فرار کنی ؟

اخمی میون ابروهای حسنا نشست ، دلیل پا فشاری و اصرار محسن رو نمی فهمید ، اصلاً چرا محسن حرف و به اینجا کشید ؟ چرا حسنا موقع جواب دادن حواسش نبود ؟ نکنه محسن چیزی از قضیه ابراهیم می دونه ، نکنه اون حرفی بهش زده باشه ، نه !! امکانش نبود ، چون یه بار بیشتر به دیدن محسن نیومد و زیاد هم تو خونه شون نمود ، محاله که تو اون فرصت حرفی زده باشه .

- با توأم حسنا کجایی ؟

سرش و تکون داد ، نگاهش وبه صورت محسن دوخت و گفت : همین جام ...

- خوب پس جواب من وبده ... تا کی می خوای

فرار کنی ؟ - گفتم که ...

اما با اخم محسن حرف تو دهنش ماسيد .

- من فرار نمي کنم محسن ، باور کن فراموش کردن اونقدر ها هم راحت نيست ، از اون گذشته گيريم که فراموش کردم ، با زخمی که تو دلم مونده و هنوزم که هنوزه جوش نخورده چه کار کنم ؟ التيام پيدا کردن اين زخم به اون سادگی که تو و بقيه فکر می کنين نيست .

- ساده نيست ولی شدنيه ، زخم دلت داروی خودش و می خواد ، تو تنهایی از پس اين کار بر نميای ، یکی بايد پيدا بشه که مرهم دلت بشه ، کسی که اول بايد راه دل تو رو پيدا کنه ، بعد مرهمی باشه برای زخمهایی که خوردی . هرچی محسن جمله های بیشتری اضافه می کرد ، فکر حسنا هم بيشتتر به سمت اين که محسن يه چیزهایی می دونهکشیده می شد ، به همون اندازه هم گره ابروهاش محکم تر و پيچيده تر ، نگاه نگرانش تو صورت محسن چرخيد و با سؤالی که پرسيد محسن وساکت کرد : تو از چی حرف می زنی محسن ؟ کسی بهت حرفی زده !!!

محسن هم از تغيير حال حسنا تعجب کرد ، اون که حرف خاصی نزد ، فقط قصدش بود يه کم برای حضور مابين مقدمه چيني کنه و ذهن حسنا رو آماده شنيدن خبر خواستگاری ، اين چند وقته از حسنا دور افتاده بود و از دلش خبر نداشت ، بايد می فهميد چرا حسنا اين جوری به هم ريخت !!!

- بين حسنا

محسن قصد مجاب كردنش و داشت پس يه خبرهايي بود ، عصبى از روى تخت بلند شد ، دستى به صورتش كشيد و زمزمه وار با خودش تكرر كرد : پسره ي من كه همه حرفهام و بهت زدم من كه جوابم و بهت دادم ، چرا دست از سرم بر نمى دارى

- چى دارى مى گى حسنا ... چرا عصبى شدى ؟ كى دست از سرت بر نمى داره ؟

- نبايد پاى تو رو وسط مى كشيد ، وقتى خودم جواب آخرم و بهش دادم ... چى از جون من مى خواد اين دوستت محسن ... من كه خودم تمومش كردم ... يعنى فهميدن حرفهاى من اين قدر براش سخت بوده ؟

اخم محسن هم تو هم گره خورد ، از روى تخت بلند شد ، دست حسنا رو كه عصبى طول و عرض اتاق و طى مى كرد گرفت و روى تخت نشوندش ، هرچى فكر مى كرد به نتيجه اى نمى رسيد ، اما حرفهاى حسنا بودار بودن ، حسنا از كسى حرف مى زد كه دوست محسن بود ، يعنى ميبين ؟

نه محال بود كه ميبين باشه ، حرفهايي كه حسنا مى زد با حرفهاي ميبين منافات داشت ، نه حسنا اهل دورغ گفتن بود نه ميبين ، پس پاى كس ديگه اى وسط بود ، چشماش و ريز كرد و تو صورت نگران و مضطرب حسنا خيره شد ، يادش به روز آخرى كه تو بيمارستان بسترى بود و اومدن دوستاش افتاد و وقتى كه حسنا ناراحت و گرفته اتاق و ترك كرد ، به حسنا خيلى اصرار كرد ولى اون حرفى نزد ، ديگه فرصت هم پيش نيومد كه از حسنا پرسه ، الان وقتش بود كه همه چيز و از زير زبون حسنا بيرون بكشه ، حسنا هم كه منتظر يه تلنگر .

- آروم باش حسنا ، هنوز كه چيزى نشده !!!

- منم نمی خوام چیزی بشه ، محسن خواهش می کنم خودت جواب رد بهش بده ، قاطع و محکم .

- من ازت گله دارم حسنا ، ما که چیزی از هم پنهون نداشتیم ، یعنی من برات غریبه شدم که حرف دلت و بهم نزدی !!

- چی می گی محسن ، دوستت وقتی حرفش و پیش کشید که تو بی هوش بودی .. بعدشم که تو حالت خوب نبود ...
 منتظر بودم روبه راه بشی

حسنا بی خبر از رودست زدن محسن همه چیز و بهش گفت ، یعنی دیگه وقتش بود که حرفهایی که رو دلش سنگینیمی کرد و شبها بغض می شدن و راه گلوش و می بستن و باعث گریه بی صداش می شدن و به محسن بگه ، همین طور هم شد و همه چیز و به محسن گفت از دیدن مجبتي با زن و بچه ی جدیدش ، تا خواستگاری بی در و پیکر ابراهیم و جواب ردی که بهش داده بود .

محسن هم گوش می داد ، عصبی می شد ، دست تو موهاش می کشید ، حرص می خورد ، از ابراهیم توقع همچین برخوردی رو نداشت ، اونقدری که از شنیدن کارهای ابراهیم ناراحت شد دیشب از شنیدن حرفهای مبین خم به ابرو نیاورده بود ، شاید اونم نیت بدی نداشته ولی راهش و غلط رفته ، به وقتش با ابراهیم حرف می زد و گوش مالی بهش می داد نه با جنگ و دعوا ، بعضی وقتها با چند تا کلام حرف بهتر می شه احساسست و به طرف مقابل نشون بدی و دق و دلیت و خالی کنی ، ابراهیم هم دوستش بود هم همکارش ، نباید دلخوری به وجود می اومد ، از راه درست به ابراهیم حالی می کرد که کارش نه در شأن خودش بوده نه حسنا .

اما مسئله هم الان محسن حال حسنا بود ، با اشكهايي كه مثل بارون بهار از چشمش مي ريخت و صورتش و خيس مي كرد ، چي به روزش اومده بود موقع ديدن شوهر سابقش ، چه خاطره هاي بدی برایش تداعي شده بودن ، مطمئن بود حرفهای حسنا از عقده یا حسادت نیست ، طفلی فقط دلش پر بود و چه حیف كه محسن اون موقع تو شرایطی نبود كه حسنا بتونه باهاش درد ودل كنه .

آغوشش و به روی خواهرش باز كرد اگر چه با چند روز تأخیر ، حسنا هم با كمال میل به وسعت بازوهای برادرش پناه برد ، تنها تكيه گاه این روزهای حسنا .

- خسته شدم محسن ... تا کی می تونم به روی خودم نیارم !!! چرا هیچ کی حال من و نمی فهمه !!؟

اگر به مبین قول نداده بود ، اگر از حسنا اطمینان داشت ، كلاغ خوش خبر می شد و بهش مژدگونی می داد كه یکی هست كه خوب خوب حال تو رو می فهمه ، یکی هست كه می خواد پناه دل تنگت بشه و تمام سختی های گذشته رو تلافی . اما نمی شد ، با این حالی كه از حسنا می دید كار مبین هم سخت بود و محسن علاوه بر حسنا برای مبین هم نگران بود ، برای مبین كه حسنا طلوع دوباره ی زندگیش بود و می خواست در کنار حسنا طعم خوشبختی رو مزه مزه كنه .

هیچ حرفی برای آروم كردن حسنا نداشت ، یعنی سر زبونش می اومد اما بی ربط به مبین نبودن و محسن بهتر دید سكوت كنه و با نوازش كردن كمك كنه به حسنا كه آروم بشه ، حسنا باید تا برگشتن حاجی از سر كار آرامش خودش و به دست می آورد ، بدون شك حال

گرفته ی حسنا رو حال حاجی هم اثر می گذاشت ، سوری خانم واسه محسن گفته بود باباش چه عذابی می کشه بخصوص محض خاطر حسنا .

همه حاضر و آماده منتظر رسیدن آژانس بودن بجز محسن ، دامادی که بنا نبود تو اولین جلسه خواستگاری حضور داشته باشه ، البته جلسه ی غیر رسمی .

حسنا می خواست کنار محسن بمونه تا تنها نباشه ، اما محسن اجازه نداد ، به مبین گفته بود تا بیاد پیشش ، تا وقتیکه اونها از مهمونی بر می گردن تنها نباشه ، مبین هم از خدا خواسته قبول کرد ، چون فرصت خوبی برای حرف زدن با محسن و شناختن بهتر حسنا به دستش اومده بود ، محال بود که این فرصت و از دست بده ، تازه اصرار کرد که خودش اونها رو می رسونه و بعد می ره دنبالشون که حاجی قبول نکرد ، به اندازه ی کافی به مبین زحمت داده بودن .

ماشین درب و داغون محسن هم همچنان تو پارکینگ ماشینهای تصادفی انتظارش و می کشید ، ماشینی که دیگه به درد محسن نمی خورد چون اوراق شده بود ، تو همه پرسى که داشتن بنا شد که ماشین و بفروشن ، خاطره ی تلخ تصادف محسن و روزهای سختی که پشت سر گذاشتن دلیل اصلی این تصمیم بود .

صدای زنگ در نشونه ی اومدن آژانس بود ، محسن به حال نقل مکان کرده بود ، سوری خانم و حاجی به طرف در رفتن ، حسنا به طرف محسن رفت ، گونه اش رو بوسید و گفت : نگران نباش داداشی ، ایشالله که همه چی به خوبی می گذره .

آخه محسن یه کم دل نگرانی داشت ، تغییر و تحول حاجی به جای خود ، پسند کردن سحر هم به کنار ، دل تو دل محسن نبود که نکنه خانواده ی سحر مورد پسند حاجی قرار نگیرن ، پدرش همون حاجی بود که مهربونی هم به اخلاقش اضافه شده بود ، اما بدون شک این

مهربون شدن باعث نمي شد كه حاجي چشم رو بقيه چيزها ببنده ، شرايط و فرهنگ خانواده ي سحر هم يكي از همون چيزها بود ، خودش كه آشنايي چنداني با اونها نداشت ، اما همين كه مشت نمونه ي خروار بود دلش و آروم مي كرد ، سحر جزيي از خانواده اش بود ، اخلاق و رفتار و وجناتش نشون مي داد كه چه خانواده ي اصيل و جون و جته داري داره ، اما بازم آروم و قرار نداشت و دلش مثل سير و سر كه مي جوشيد ، در عوض اينكه خيالش راحت باشه ، استرس داشت و دلشوره .

محسن به روي حسنا خنديد ، خنده اي كه ترس و استرسش رو حسنا خوب لمس كرد ، براي اينكه محسن و از اون حال وهوا دريباره با شيطنت تو گوشش گفت : من به جاي تو يه دل سير به عروس خانم نگاه مي كنم ، بعد برات تعريف مي كنم ، تازه ..

نگاه محسن و كه متوجه خودشديد با بدجنسي ابرو بالا انداخت و گفت : تازه اگر بخواي به جاي تو

محسن متوجه پيشنهاد حسنا شد ، ولي چه فايده ، قياس مع الفارق بود ، چي نصيب محسن مي شد ، بي شرم و حيا و خجالت تو صورت حسنا زل زد ، مثل حسنا شيطون شد و گفت : چه فايده ؟ چه نفعي براي من داره !!!

حسنا هم چشم غره اي بهش رفت و با گفتن بچه پرو ، محسن و تنها گذاشت ، از روي ميز سبد گل و برداشت و قبل از شاكي شدن مامانش و راننده ي آژانس از خونه بيرون اومد . خارج شدنشون از كوچه همراه با وارد شدن مابين بود ، چقدر وقت شناس ، خوش به حال محسن چه دوست خوبي داشت !!! ذهنش تا همين حد در گير مابين شد كه دوست خوبي براي محسنه ، همين و بس .

راننده طبق آدرسي که در اختيارش بود درست جلوي آپارتمان ايستاد ، تشکر کردن و بعد از حساب کردن کرایه توسط حاجي از ماشين پياده شدن ، نگاه هر سه نفر رو ساختمان چند طبقه نشست ، خونه ی سحر طبقه چهارم بود و چقدر خوب که آسانسور مشکلي نداشت . قبل از اينکه وارد شدن به ساختمان ، با زدن زنگ واحد حضور خودشون و اعلام کردن و وقتي از آسانسور بيرون اومدن با استقبال گرم زن و مردی ميون سال مواجه شدن ، نگاه پر از تأييد و تحسین حاجي از دلشوره ی حسنا کم کرد .

این استقبال گرم نشونه ی محبت ، شخصیت و فرهنگ بالای خانواده ی سحر بود .

سلام و احوال پرسى دوستانه ای بين شون رد و بدل شد و حاجي خیلی گرم و صميمی دست آقای فلاح پدر سحر و فشرده ، با تعارفات معمول وارد خونه شدن که سحر با صورت گلگون و در حالی که روسريش رو مرتب می کرد به استقبالشون اومد ، رنگ و روی رخسارش نشون می داد که تازه از حمام بيرون اومده .

موقع روبروسی با سحر حسنا دم گوشش گفت : محسن سلام ویژه و مخصوص رسوند و دوتا بوسه ی محکم رو گونه اش نشوند چیزی نگفت ولی تو دلش به جای محسن نیت کرد تا وقتي می ره خونه براش تعريف کنه و سر به سرش بذاره .

سحر گل و از مادرش گرفت و با گفتن چرا زحمت کشيدید ازشون تشکر کرد ، گل و روی ميز گذاشت ، نگاهی گرم به حسنا انداخت و راهی آشپزخونه شد ، بايد از مهمونهاى تازه از راه رسیده پذيرايی می کرد با شربتى خنک و گوارا ، درست به عکس حال و احوال خودش ، چون در تب و تاب بود ، شور و شوقش دیدنی بود به اضافه اون شرم قشنگی که رنگ و لعاب به صورتش داده بود.

حسنا نگاه از قدمهای سحر گرفت و به بقیه چشم دوخت ، پدرش و آقای فلاح کنار هم نشسته بودن ، مامانش هم با مادر سحر مشغول حرف زدن بود ، نگاه حسنا رو قاب عکسی که بالای سر مادرش بود میخ کوب شد ، یه عکس قدیمی و سیاه سفید ، از دوران سربازی ، چیزی که برای حسنا جای تعجب داشت ، آشنا بودن عکس بود ، با چشمهای ریز شده عکس و برانداز کرد تا وقتی که یادش اومد کجا مثل این عکس و دیده ، تو آلبوم قدیمی باباش ، حدود بیست تایی سرباز ایستاده و نشسته کنار هم بودن ، جلوشون هم یه قابلمه ی بزرگ بود که روی گاری گذاشته شده بود ، بیشترین چیزی که به چشم حسنا می اومد همون قابلمه ی غذا بود . لبخند محوی رو لبش نشست ، امکانش بود که باباش با آقای فلاح آشنا از آب در بیان ؟ ای کاش که بشه ، چون هیچی از این بهتر نمی شه ، از اون عکس مطمئن بود اما هنوزم برای دلخوش شدن زود بود ، شاید این تشابه عکس اتفاقی باشه .

دلش می خواست دوباره به عکس نگاه کنه اما عقلش فوری بهش نهیب زد که کار بدیه به دیوار خونه مردم زل بزنی ، واسه همین هم با وسوسه ی دیدن دوباره ی عکس مقابله کرد ، سحر هم با بیرون اومدنش از آشپزخونه ناخواسته به حسنا کمک کرد ، شاید... البته شاید در مورد اون عکس از سحر می پرسید ، این شاید گفتن فقط به خاطر کنار اومدن با عقلش بود که می خواست رفتار درست و به حسنا یاد آوری کنه .

شروع پذیرایی عروس خانم از پدر شوهر آینده بود و پایانش با تعارف کردن به خواهر شوهر آینده ، جای خالی محسن تو چشم بود و انگار هر دوی اونها به یه چیز فکر می کردن که با هم آه کشیدن .

حسنا متوجه آه كشيدن سحر شد ولي به روي خودش نياورد ، خيلي فرصت داشت براي اذيت كردن اين عروس خوشگل و ملوس.

جرعه اي از شربتتش رو خورد و حواسش و به صحبتهاي باباش داد :

- اسباب زحمت شديم جناب فلاح .

- خواهش مي كنم ، خونه ي خودتونه !!

- زنده باشين و پاينده ...

حاجي گلويي صاف كرد و صحبتش و به اين شكل ادامه داد : همون طور كه حاج خانم خدمتون عرض كردن نگاهی پدرانۀ و گرم به سحر انداخت و گفت : براي امر خير خدمت رسيديم ، تا خواست خدا چي باشه .

- خوش اومدين ، خير باشه ايشالله .

همه از ته دل ايشالله گفتن ، صدای همه شنیده شد جز سحر ، عروس خانم با حيا تو دلش ايشالله گفت اونم نه يك بار كه چند بار.

سوري خانم هم مادرانه تو صورت سحر نگاه كرد و گفت : خدا هم خوبي مي خواد ، ازدواج هم امر خير هست و نبايد تعلل كرد و چي از اين بالاتر كه دو نفر به هم علاقه داشته باشن .

سر سحر پايين افتاد و دستش تو دست حسنا فشرده شد .

حاجي هم دوباره مجلس وبه دست گرفت و از محسن گفت ، گفت كه محسن تصادف كرده و به خاطر گذروندين دوره ي نگاهتش نتونسته امشب در خدمت خانواده ي سحر باشه و از آقای

فلاح زنده و سلامت باشن شنيد. گفت که پسرش تصميمش و رو گرفته و به خاطر از دست نرفتن موقعيت قبل از خوب شدنش مزاحم شدن من باب آشنايي بيشتري.

مادر سحر که حسنا تازه فهميده بود اسمشون شاهپسند خانومه از مريضی و مشکل محسن ابراز ناراحتي کرد و براش آرزوی سلامتی کرد .

با جون و دل به حرفهای بزرگترها گوش می دادن و فرصتی برای کنکاش در مورد عکس و سربه سر گذاشتن سحر نداشت ، تو اين چند دقيقه هم صحبت شدن شعور و معرفت خانواده ی فلاح به خوبی به چشم شون اومد به خصوص حاجی که حسابی با آقای فلاح گرم گرفته بود .

اگر امکانش بود به محسن پیام می داد که خيالت راحت باشه که دنيا امن و امانه ، اما نه!! يه کم منتظر بمونه بد نيست

صحبت ها گل انداخته بود ، سحر علاوه بر پذيرايی کردن با حسنا هم حرف می زد ، از هر ده کلمه ای که از دهنش بيرون می اومد و نه تا و نصفيش محسن بود ، حسنا هم با لبهای فشرده و چشمهای شیطون و ابروهای بالارفته به تفضيل جوابش رو می داد ، طوری سر گرم بودن که متوجه گذر زمان نشدن ، ساعت هشت ونيم اومده بودن و الان ساعت ده بود .

سحر که بلند شد برای آوردن دوباره ی چایی ، حسنا به مادرش نگاه کرد و اشاره ای نا محسوس که بهتره بریم ، سوری خانم هم اشاره ی حسنا رو گرفت و با چشم به حاجی اشاره کرد .

چند ثانيه اي بعد از اشاره ي سوري خانم ، حاجي نگاهي به ساعت دستش و ساعت روي ديوار انداخت و با خنده اي كه چاشني كلامش كرده بود گفت : بهتره ديگه رفع زحمت كنيم ، سرمون گرم شد و حواسمون به ساعت نبود .

- اين چه حرفيه حاج آقا ... ما كه از هم صحبتي با شما فيض برديم ، اين جا هم كه خونه ي خودتونه

حاجي در جواب آقاي فلاح پاينده باشين گفت و سوري خانم هم حين بلند شدن حرف جلسه ي بعد رو پيش كشيد ، جلسه اي كه با همراهي داماد انجام مي شد : ما هم از هم صحبتي و آشنائي با شما خيلي خوشحاليم ، ان شاءالله دوباره خدمت مي رسيم .

لبخند رو لب حاجي تأييد و تأكيد كننده حرفهاي سوري خانم بود ، الان آخر مجلس بود و وقت نفس راحت كشيدن ، آخه علاوه بر سحر خانواده اش هم به دل حاجي و سوري خانم نشستن و ديگه هيچ مانعي براي اين ازدواج نبود ، همه راضي بودن و فقط جاي داماد اين وسط خالي بود .

- سعادتيه براي ما .

شاهپسند خانم هم از طرف خانواده ي خودش حرف زد و اين جوري خيال همه راحت شد ، سحر هم نفس راحتی كشيد ، چيزي به تمام شدن ايام هجران و دوري نمونده بود و سحر هم مثل هر دختر دم بختي از رسيدن به دلخواسته اش شاد و خوشحال بود .

حاجي هم بلند شد ايستاد و وقتي كه گردن راست كرد براي خستگي در كردن نگاهش رو عكس روي ديوار نشست ، اخم ريزي تو پيشونيش نشست ، زل زد به عكس و چند قدمي كه

فاصله تا ديوار داشت و طي كرد و روبه روي عكس ايستاد ، خنده ي رو لبش لحظه به لحظه بزرگتر مي شد و اينجا بود كه حسنا فهميد اشتباه نكرده .

رو لب حسنا هم خنده اي نشسته بود ، اين آشنايي حتماً ريشه دار بود و قدمت داشت ، از حالات صورت پدرش كه اين جورى تصور مي كرد .

توجه بقيه هم به حاجي معطوف شد و باباي سحر هم كنار دستش ايستاد ، دست رو شونه ي عزيز الله خان گذاشت و گفت: يادگار دوران آش خوريه حاجي يادش بخير ... اون موقع فكر مي كرديم سخته ، نمي دونستيم كه يه روز دلمون براي اون روزها تنگ مي شه .

حاجي هم با تكون دادن سرش حرفش و تأييد كرد ، تو صورت آقاي فلاح زل زد ، بدون شك كسي كه كنارش ايستاده بود يار غارش امير علي فلاح بود ، بچه ي مشهد ، شناختش سخت نبود ، تو گروهانشون فقط يه امير علي داشتن و يه فلاح ، يعنى همين آقايي كه امشب مهمون خونه اش بودن ، باور كردني نبود بعد از چند سال بتونه اين جورى دوستش و بينه ، با شوقى وصف ناشدني از اينكه يكي از هم دوره اي هاش ، دوست صميميش رو پيدا كرده بى هوا گفت :

اميرو تنها ، اميرو غمگين ، اميرو خسته ؟

چشمهاي آقاي فلاح هم درشت شده بود از تعجب ، فقط يكي از اين اصطلاحات خبر داشت ، اصطلاحاتي كه مخصوص خودش بود تو اون روزهاي دورى و غربت ، اونم كسي نبود جز عزيز الله دهقانيان ، پسرى كه ظاهري اخمو و مغرور داشت ولي دلش مثل دريا بود .

براي اونم قابل باور نبود ، شوكه و ناباور نگاهش تو صورت پير و شكسته ي حاجي چرخيد ، دست دور بازوهاش انداخت و چيزى كه سر زبونش بود و بلند تكرر كرد:

عز... عزيز الله ؟

طولي نكشيد و دو تا مرد همدیگه رو تو آغوش گرفتن ، حدسش برای بقیه سخت نبود که این دو نفر یه آشنایی قدیمی با هم دارن و حالا بعد از چند سال دوباره هم و پیدا کردن و چی از این بهتر ؟

کاش همون اولش حسنا قضیه عکس وپیش کشیده بود تا باباش از پیدا کردن دوست قدیمیش بهره ی بیشتری ببره ، البته دیر فهمیدن این مسئله تو اصل موضوع فرقی نداشت ، چون مسئله تأیید شدن خانواده ها بود که قبل از این آشنایی هم اتفاق افتاده بود واین جوری محکمتر و قطعی تر می شد .

مهمونهایی که بلند شده بودن دوباره نشستن ، صمیمی تر ، نزدیک تر ، یک ساعتی هم به مرور خاطرات گذشت و فراموش کردن که پسری مریض ، پسری عاشق ، پسری منتظر ، الان تو خونه است و خون خونش می خوره که چی شده ، البته این دیر رفتن می تونست این معنی رو داشته باشه که دوتا خانواده با هم کنار اومدن . این قدر خاطره های قشنگ از دوران سربازی تعریف می کردن که یادشون به محسن رفته بود و با پیامکی که محسن برای حسنا فرستاد ، حسنا دوباره با اشاره از مادرش خواست که زودتر برن .

بالاخره از هم دل کندن ، حاجی شماره تلفن و آدرس خونه شون رو تو کاغذی نوشت به دست آقای فلاح داد و قول داد که به زودی با محسن خدمت می رسن ، این رابطه باید رسمی تر می شد .

آقای فلاح هم شماره اش روبه حاجی داد وگفت: دیگه محاله دست ازسرت بردارم .

و اين طوري شد كه خانواده ي دهقانيان مهموني آشنايي رو به سلامتي و خوشي به پايان رسوندن ، حسنا بايد اخبار و تمام و كمال براي محسن تشريح مي كرد ، بدون شك خوشحالي محسن از خوشحالي كل خانواده اش هم بيشتر مي شد .

تا شروع به كار نمايشگاه زمان زيادي باقي نمونده بود و يه عالمه كار رو سر ميبين ريخته بود ، كار اصلي و مهمشون رزور كردن غرفه بود كه عموش به موقع انجامش داد ، چون خودش درگير كارهاي محسن بود و از اين نظر بازم ممنون عموش بود چون با مشكلاتي كه داشت ممكن بود فراموش كنه و اگر اين طوري مي شد يا غرفه گيرش نمي اومد يا جاي مناسب . هشتاد درصد كارهايي كه قرار بود به نمايش بذاره از كار بچه هاي كارگاه خودش بود ، و براي تهيه بقيه اش بايد مي رفت سفر ، عموش به چند تا از آشناهاش تو تبريز و ياسوج از قبل كار سفارش داده بود و ميبين بايد مي رفت براي تحويل گرفتن و تسويه حساب و اين يعني سفرى چند روزه و دور شدن از شهري كه الان ديگه بيشتر از پيش بهش دلبستگي داشت .

از وقتي كه با محسن حرف زده بود بار سنگيني از رو دوشش برداشته شد به خصوص با بر خورد خوب محسن ، با وجود علاقه ي محسن و اعتمادي كه بينشون وجود داشت بازم مي ترسيد محسن به خاطر خواهرش به راحتی با اين مسئله و احساس ميبين کنار نياد ، بالاخره محسن خواهرش و بيشتر از ميبين دوست داشت ، اما شانس باهاش يار بود و شرايط اون جورى كه دلش مي خواست پيش رفت .

و حالا ديگه همه چي بستگي به مامان پري داشت كه كي دست به كار بشه و با سوري خانم حرف بزنه براي

خواستگاری ، از يه طرف عجله داشت و صبر کردن تو قاموسش نبود ، از طرفی هم به مامانش حق می داد ، آخه گفته بود يه چند روز ديگه صبر داشته باش تا حال محسن بهتر و رفت و آمد هاشون کمتر بشه و مبین تو کتتش نمی رفت آخه رسمش نبود محسن خودش قدم به قدم جلوتر می رفت و مبین به خاطر اون بايد صبر می کرد و اين اصلاً انصاف نبود ، به مامانش هم اعتراض کرد که محسن خودش يه مرحله رو پشت سر گذاشته و اما مامان پری کاری به اين چیزها نداشت و اون طوری که از نظر خودش درست بود برنامه ریزی می کرد و توی برنامه ریزیهاش دل بی طاقت و عاشق مبین رو در نظر نمی گرفت .

مامان پری اين قدر دست دست کرد تا موقع سفر مبین رسيد ، حالا خوبه خودش به مبین گفته بود امروز و فردا نکن و با محسن حرف بزن ، چه حسابی بود که خودش بی خیال شده بود چیزی بود که مبین ازش سر در نمی آورد ، البته خودش می دونست که داره پیاز داغش و زياد می کنه ، همچين زمان زيادی هم نگذشته بود ، دو سه شب پيش با محسن حرف زده بود ، اما برای مبین زمان به سختی و کندی می گذشت .

برای محسن خیلی خوشحال بود ، به هر سختی که بود بالاخره خورش از پل گذشت و قاطی مرغها شد ، شب خواستگاری که پيش محسن موند تا تنها نباشه ، محسن مخش و خورد که حالا چی می شه و چرا طول کشيد و نکنه که همه چی خراب بشه ، اعصاب خودش و مبین و خرد و خاکشیر کرد ، دلش خوش بود وقت می کنه با محسن حرف بزنه اما برعکس شد و اين محسن بود که مثل وروره ی جادو همين طور آيه ی یأس خوند ، ولی همه ی اون دلوپسيها و دل نگرانی ها با اومدن خانواده اش با قیافه های شاد و خوشحال دود شد و رفت هوا ، اين جووری که بين صحبتهاشون و بعد از حرفهای محسن فهميد بابای سحر يه دوستی قدیمی از دوران خدمت و سربازی با حاجی داشته ، محسن هم از پيدا شدن به موقع اين

دوست قدیمی خیلی خوشحال بود و از خوشی تو پوست خودش نمی گنجید ، چه بخت و اقبالی داشت که همه چیز پشت سر هم برایش درست می شد ، اینم کار خدا بود دیگه ، وگرنه مشهد کجا ، تهران کجا ، تقدیر محسن و سحر این بود که خانواده ی سحر از مشهد کوچ کنن به تهران تا بعد از سالها خدا اونها رو تو مسیر هم قرار بده و بعد از مدتها یه رابطه دوستانه دوباره از سر گرفته بشه .

کاش برای مبین هم همه چی به سادگی و خوشی بگذره ، محسن سربه سرش می گذاشت و می گفت دست راست من زیر سر تو ، مبین هم از خداهش بود ، اما اون ته تهای دلش یه احساس ترس لونه کرده بود ، ترسی که قصد نداشت دست از سر مبین برداره و مبین هم همه ی تلاشش و می کرد تا نسبت بهش بی اهمیت باشه ، نباید می ترسید تا به سرش هم نمی اومد .

خسته از یه روز کار و تلاش راهی خونه شد ، فردا عازم سفر بود ، سفری پنج روزه .

پوفی کشید و ماشین و خاموش کرد ، کی این پنج روز و تحمل می کنه ؟ پنج دقیقه هم برای مبین زیاد بود .

تو این چند روز دلش به دیدن حسنا ، به اینکه می دونه حالش خوبه ، خوش بود ، اما حالا ... با بدجنسی فکر کرد کاش عمو خودش رفته بود برای خرید ، نکته ی جالب این سفر و تفاوتش با سفرهای قبلش این بود که باید تنها می رفت ، دفعات قبل خود عموش هم می رفت تا مبین تنها نباشه اما این دفعه دست مبین و گذاشت تو پوست گردو و گفت کار داره و نمی تونه همراهیش کنه .

وارد خونه که شد چشمش همونجا ثابت شد ، اين وروجک اينجا چکار می کرد ؟ به آهنگ شاد هم گذاشته بود و وسط سالن برای خودش می رقصيد و با صدای آروم کل می کشيد ، تو اين اوضاع احوال فقط همين و کم داشت که مهديس هم بدونه تو دلش چه خبره ، از قری که می داد و کلی که می کشيد معلوم بود که مامانش دستش و برای مهديس رو کرده ، امشب بايد زبون ريختنهای مهديس رو هم تحمل می کرد ، شونه ای بالا انداخت ، آخرش که چی ، دير يا زود بالاخره می فهميد .

خوشحالی مهديس برایش دنيایي ارزش داشت ، سرفه ای کرد تا مهديس متوجه اش بشه که از کارش پشيمون شد ، چون مثل جت به طرفش اومد و بغلش کرد ، مالاچ ملوچ ماچش می کرد ، خوب که صورت مبین و تف مالی کرد ازش جدا شد ، مشتت تو شونه ی مبین زد و گفت : من حالا بايد متوجه بشم ؟ تا اين حد برات غريبه شدم ؟ پشت چشمی نازک کرد و گفت : هنوز نيومده بند و بساط ما رو به هم ريخته ؟

خودش وبه اون راه زد و مثلاً منظور مهديس و نفهميده پرسيد : کی ؟ از چی بايد خبر می شدي ؟

مهديس اداس و در آورد : يه يه يه ... ديگه نقش بازی کردن بسه ... سير تا پياز ماجرا رو مامان بهم گفت بينم توهمون نبودى که تا آخر عمر می خواستى تنها بمونى و چله نشين بشى ؟؟؟ گفتم آخرش عارف می شى و ماهم يه فيضى می بريم از حضورت !!

نوک بينی مهديس و بين انگشتش فشرد و گفت : اين فوضولى ها به تو نيومده ، لازم نمی بينم به تو جواب پس بدم !!!

مهديس چشماش و ريز كرد و گفت : نه مثل اينكه خيلي كارساز بوده ، دستش درد نكنه ،
دماغ تو رو خوب به خاك ماليد ، يه تشكر جانانه از من طلب كاره .

- تنها اومدي ؟

- چيه ، چرا حرف تو حرف مياري ؟ آي دلم مي خواست اين روز و بينم

- اذيت نكن بچه ام و مهديس ، مگه دل نداشت ؟

حواس مبين تازه متوجه مامانش شد و بهش سلام كرد : سلام مامان .

- سلام پسر م ، خسته نباشي .

- سلامت باشي .

مهديس ميون احوال پرسي مادر و پسر رو كرد به مامانش و گفت : مي بيني مامان چقدر رو
داره ؟ اصلاً انگار اين مبين نبوده كه اون حرفها رو مي زد .

پري خانم لبخندي به روي هر دوي اونها زد ، نگاهش و به مبين دوخت و گفت : خوب

نبوده ، زمين تا آسمون فرق كرده پسر م !!

- خدا رو شكر ... من كه بخيل نيستم مامان ، اتفاقاً خيلي هم خوشحالم ، ولي مي دوني دلم از
كجا مي سوزه ، از اينكه حضرت آقا به حدي از خودش مطمئن بود كه فكر اين روزها رو نمي
كرد ...

كنار مامانش نشست ، چشمكي بهش زد و گفت : من اگر جاي شما بودم همچين سر مي

دووندمش كه خودش خسته بشه ، ديدی چقدر واسه مون كلاس مي گذاشت ؟

- ترس آجی خانم ، مامان خیلی نا محسوس داره تلافی اون موقع رو سرم در میاره ، مگه برات تعریف نکرده ؟

مهدیس لب باز کرد حرفی بزنه که با اشاره پری خانم ساکت شد ، اشاره ای که با فشار دستش بود و مبین متوجه اش نشد .

مهدیس که ساکت شد ، پری خانم هم بلند شد به طرف آشپزخونه رفت ، حین راه رفتن رو کرد به مبین و بهش گفت:

ترس دیر نمی شه پسر ، پاشو برو لباست و عوض کن بیا ، تا تو یه چایی بخوری پویان هم میاد ، امشب باید خوب استراحت کنی که فردا موقع رانندگی کسل نباشی !!!

مبین نفسش و سنگین بیرون داد ، برای اطاعت اوامر مادر بلند شد و همین طور که از پله ها بالا می رفت جواب مامانش رو هم داد : اگه رفته بودیم خواستگاری ... من فردا با خیال راحت تری عازم می شدم .

پری خانم به لحن دلخور و ناراحت گل پسرش لبخند زد ، حق داشت که دلخور باشه ، خودش مدام تو گوشش خوند که باید ازدواج کنی و با دیدن و شناختن حسنا ذهن مبین و متوجه حسنا کرد ، راضی بود از نتیجه ی کارش ، درست نبود که دل مبین تا ابد عذابدار گذشته بمونه ، مبین هم باید پوست می انداخت و از نو تجربه می کرد ، امیدوار بود که خدا هم بهش کمک کنه و سدی سر راه رسیدنش به حسنا نباشه ، اما خودش هم مثل مبین ترس داشت ، نکته که حسنا به مبین جواب رد بده .

تمام سعی خودش و برای نجات مبین از اون حس قبلی انجام داد ، اون موقع فکر نمی کرد که شرایط حسنا طوری باشه که راه و برای مبین سخت کنه ، اما برخورد حسنا و دیدگاهش و

نسبت به ازدواج دیده بود ، از مبین هم شنیده بود که یه خواستگار دیگه هم داشته که ردش کرده و می ترسید که این اتفاق برای مبین هم بیفته .

بشقاب ها رو روی میز گذاشت ، سر بلند کرد و از خدا خواست که پسرش و تنها نذاره و هرچی خیر و صلاحش سر راهش قرار بده ، با چشمی که نم اشک توش نشسته بود دعا کرد که دل حسنا با دل مبین راه بیاد .

قبل از سفر بساط خواستگاری رو جور نکرد ، به چند دلیل ، این سفر فرصت خوبی بود تا مبین احساس خودش و محک بزنه و از اینی که هست بیشتر به خودش مطمئن بشه ، تو راه منزل لیلی مبین که همون حسنا خانم باشه خطرهای زیادی بود ، یکیش هم نه شنیدن و مبین نباید کم می آورد و در جا می زد ، واسه همین هم از آقا خلیل خواسته بود تو این سفر مبین و همراهی نکنه تا تنها باشه و خوب فکر کنه ، دوم اینکه احتمال اینکه جواب خواستگاری منفی باشه وجود داشت پس بهتر بود مبین با اعصابی راحت راهی سفر می شد ، تا خواستگاری رفتن هم خدا بزرگ بود ، کار خیر بود و خدا هم دوستدار خیر .

با اومدن پویان شامشون رو دور هم خوردن ، پویان بر خلاف زنش مرد و مردونه به مبین تبریک گفت و براش آرزوی خوشبختی کرد .

عموش دوباره بهش زنگ زد و چیزهایی که قبلاً به مبین گوشزد کرده بود تکرار کرد.

مبین هم گله کرد که چرا عموش تو این سفر همراهیش نمی کنه ، آقا خلیل هم در جوابش گفت ، واسه اینکه خودت باید کار بلد بشی و گفت که همیشه زنده نیست که مبین بخواد بهش تکیه کنه ، گفت لازمه این سفر و تنهایی بری تا درس یاد بگیری ، گفت اگر می خوای این کار و ادامه بدی خودت باید با چم و خمش آشنا بشی ، بیشتر و بهتر از قبل . مبین هم

کوتاه اوامد و چیزی نگفت ، فقط به اون قسمت که عموش گفت همیشه زنده نيست اعتراض کرد و آقا خليل هم در جوابش خنديد .

فردا صبح زود بايد حرکت می کرد ، بهترش اين بود که همين امشب از محسن خدا حافظی می کرد ، شماره ی محسن و گرفت و منتظر برقراری تماس شد .

- جانم ؟

- فکر کنم اشتباه گرفتی ، به شماره نگاه کردی

اصلاً؟؟؟ - آره خیالت راحت ، اين جانم

مختص خود خودت بود .

- چاکر تیم .

محسن هم مثل مبین صداش و کلفت کرد وبا لحنی لاتی گفت : آقایی داداش .

- آره خوب ، منم جای تو بودم ، خوشی تو دلم جفتک بالانس می زد .

- دست راستم زیر سرت ، می دونی مبین ، لازمه يه چند شب پيشم بخوابی که منم دستم

وبذارم زیر سرت ، فکر کنم جواب بده!!

- ایشالله وقتی از سفر برگشتم .

صدای متعجب محسن تو گوشش نشست که : چی ؟ سفر ؟

به محسن نگفته بود که چند روزی نیست ، بر اش توضیح داد که سفر کاریه و برای خرید چند تا فرش و تابلو فرش مجبوره بره سفر .

- به سلامتی .

- سلامت باشی ، صبح زود حرکت می کنم ، گفتم امشب زنگ بزخم خدا حافظی کنم ...

محسن متوجه بغض و دلتنگی صدای مبین شد ، اگر به فکر غرور حسنا نبود حتماً از مبین می پرسید که چی شده و چرا پا پیش نگذاشتی ، اما محسن کسی نبود که خواهرش و کوچیک کنه ، حتی جلوی کسی مثل مبین که همه جوهره قبولش داشت .

- خوشحالم کردی ، ولی حیف شد مبین ، قرار شده چند شب دیگه بریم خونه ی سحر برای خواستگاری رسمی و قول و قرار گذاشتن ، دوست داشتم تو هم همراه باشی .

- ا.. خیلی هم خوب ... ایشالله برای عروسیت جبران می کنم ، این سفر واجبه ، چند روز دیگه نمایشگاه بر گزار می شه ..

- می دونم داداش ، سفر بی خطر ، مواظب خودت باش ، با احتیاط هم رانندگی کن .

- چشم ، تو هم به بقیه سلام برسون ، برگردم حسابی مزاحمت می شم .

- به امید خدا .

به سختی تلفنش به محسن و تموم کرد ، کاش لااقل صدای حسنا رو شنیده بود ، با تصور صورت حسنا چشماش وبست ، از سفر که بر می گشت خیلی چیزها سر جای خودش بر می گشت ... حرف آخر محسن و برای خودش تکرار کرد : به امید خدا .

صبر و استقامت محسن نتيجه داد ، انتظارش به سر اومد و به اون چيزي که خواسته ي دلش بود رسيد ، هرچند به سختي و با پشت سر گذاشتن روزهاي تلخ و مشکل .

به مدد استراحتي که داشت و مشت و مالهاي مابين که چند روزي مي شد از شون بي نصيب مونده بود درد دنده هاش و کمرش کمتر شده بود ، اگر دردي هم داشت از ذوق و شوق زياد به روي خودش نمي آورد ، ديدن و وصال يار دوای همه دردهای محسن بود و امشب همه چيز تموم مي شد ، نتيجه ي صبر چند ساله و ترس دوساله اش رو امشب مي ديد .

با وجود اينکه مي بايست آروم باشه ، استرس داشت ، تلفني با سحر صحبت کرده بود اما هيچ توفيري نداشت ، سعی مي کرد خود دار باشه اما دست خودش نبود و نمي شد ، تنها چيزي که عايدش مي شد ، خنده هاي شيطون و بد جنس حسنا بود که با تأسف براش سر تکون مي داد و از کنارش رد مي شد ، آخه چند بار لباس عوض کرده بود و هر بار از حسنا و مامانش نظر خواسته بود در مورد تپيش ، سوري خانم که براش فرقي نداشت ، محسن و خوشگل مي ديد و هر دفعه هم قربون قدو بالاش مي رفت ، حسنا هم سر به سر مابين مي گذاشت که خيلي جدی نگير حکايت خاله سوسکه و دست و پای بلوريه بچه شه و حرص محسن و در مي آورد ، بعد از چند بار لباس عوض کردن بالاخره کت و شلوار نوک مدادی و پيرهن ذرشکی رنگش تأييد شد .

لباسش که انتخاب شد ، مي موند دوش گرفتن ، خيالش از بابت گل راحت بود اين کارها به عهده ي حسنا افتاده بود و محسن هم از سليقه ي حسنا مطمئن بود .

برای مراسم امشب خانواده ي عمه شوکت هم بودن ، سوري خانم که کسی رو نداشت ، حاجي هم يه دونه خواهر بيشتتر نداشت و بايد حتماً حضور به عمل مي رسوند ، البته به سوري

خانم گله کرده بود که چرا از همون اول خبرش نکرده و حالا که کارشون تموم شده يادش افتادن که سوری خانم هم به روی خودش نياورد و جواب قاطعی بهش داد که : خواست خود حاجی بود و اون مهمونی فقط به قصد آشنا شدن بوده .

اگر شرایط مثل قبل بود حضور عمه و زبونش باعث نگرانی شون می شد ، اما حاجی جای تردیدی برای بچه هاش نگذاشته بود ، حرف حاجی هنوزم حرف آخر بود .

حسنا بر عکس محسن خیالش راحت بود ، این اطمینان شاید به خاطر دیدار قبلش با خانواده ی سحر ، یا اون آشنایی قدیمی که بین شون وجود داشت و از همه مهمتر پدرش بود ، به هر دلیلی که بود حسنا آروم بود و تونست تا حدی محسن رو هم با حرفه‌اش آروم کنه .

انتخاب حسنا برای مامانش کت و دامن بود مجلسی و شیک ، به سلامتی مادر داماد بود ، کت و شلوار باباش هم همراه لباسهای محسن برده بود اتوشویی و حاضر و آماده رو تختشون تو اتاق بود ، خودش هم سارافون پوشید ، سارافونش ذرشکی رنگ بود ، رنگ پیرهن داماد ، شلوارش مشکی بود و تاپ و روسریش سفید ، جلوی محسن که ایستاد محسن حواسش کشیده شد به مبین که اگر امشب می اومد و حسنا رو با این لباس می دید چه حالی می شد ، بوسه ایی به پیشونی حسنا زد و ته دلش براش آرزوی خوشبختی کرد ، این دوتا لایق هم بودن .

ساعت شش ونیم بود که مهمون هاشون از راه رسیدن ، همه با هم ، محسن هم کت و شلوار پوشیده ، شیک و پیک به استقبالشون رفت .

شوکت خانم که اشک تو چشمش حلقه زد ، همون اول راهرو سر بلند کرد و خدا رو شکر کرد واسه سلامتی محسن و دیدن همچین روزی ، محسن رو هم محکم بغل کرد ، محسن با

بوسيدن شونه ي عمه اش تشكر كرد ، كم وييش شنيده بود حرفهاي عمه اش و ولي ديگه مهم نبود ، هيچ چيز ديگه مهم نبود ، جمع گرم و مهربون خانواده شون ديگه نبايد از هم پاشيده مي شد ، خوشبختي كه به دست آورده بودن رو نبايد با فكر كردن به اين حرفها و رفتارها زایل مي كردن .

كاظم و سجاد و محمد پسر عمه هاش سربه سر مي گذاشتن وشكايت كه چرا مي خواي از دوران مجرد خلاص بشي و وارد دوران پر دردسر تأهل بشي ، شوخي بود اما مسحن متأهل شدن ودوست داشت اونم در كنار سحر ، براي اين تجربه ي شيرين بهاي تلخي داده بود .

محسن كه ماشين نداشت ، كاظم گفته بود ماشينش و در اختيار داماد مي ذاره ، خودشون سه تا ماشين داشتن و از اين نظر مشكلي نبود ، زشت بود با وجود بچه هاي عمه اش با آژانس مي رفتن ، محسن هم قبول كرد به شرط اينكه كاظم خودش رانندگي كنه ، استرس و اضطراب داشت ، رانندگي نمي كرد بهتر بود .

همه چيز خوب بود فقط نبودن مابين محسن و اذيت مي كرد ، دوست داشت تو همچين شبی دوست و ياور و برادرش كنارش باشه ، اگر خبر داشت از سفر رفتنش يا مراسم و زودتر برگزار مي كردن يا صبر مي كرد تا مابين برگرده اما مابين بد موقع بهش گفت وقتي كه ديگه قول و قرارها گذاشته بود .

بعد از پذيرايي شدن مهمونها راهي خونه ي عروس خانم شدن ، محسن از كاظم خواست كه سر راه جلوي گل فروشي نگه داره تا گلي كه سفارش داده بودن رو بگيرن ، حسنا خودش از ماشين پياده شد ، محسن براي همراهي كردنش دست به دستگيره برد كه كاظم اجازه نداد و خودش پياده شد .

حسنا هم وقتي کاظم و ديد براي قدر شناسي تو روش لبخند زد ، محال بود خودش گل و بيره و دسته گل به آب نده ، آخه سنگين بود ، گلي که سفارش داده بود يه صندوقچه ي چوبي بزرگ بود که پر شده بود از گلهای مريم و رز سرخ و سفيد ، براي يه دونه داداشش بايد سنگ تموم مي گذاشت ، سحر هم ارزشش رو داشت ، از کارتهایی که روی ميز بود يه کارت تقديم به بهترينم انتخاب کرد و ميون گلها گذاشت ، ساده و پر معني .

کاظم سليقه ي حسنا رو تأييد کرد ، مصر بود که خودش پول گل و حساب کنه ولي حسنا قبول نکرد و با گفتن اينکه به زودي تو خرج ميفتي کاظم و راضي کرد .

برق تحسين و تشکر تو چشمهای محسن هم نشست وقتي که گل و ديد ، قدر شناسانه به حسنا نگاه کرد . بعدش نوبت گرفتن شيريني بود ، اين بار ديگه کاظم اجازه نداد که حسنا پياده بشه و خودش رفت شيريني خريد .

ساعت هفت و نيم بود که همه جلوي ساختمون ايستادن ، شوکت خانم نگذاشت حرفي رو دلش سنگيني کنه و گفت:
اي کاش خونه شون حياط دار بود .

حاجي هم خودش جوابش رو داد به نرمي و با ملاطفت : خونه که مهم نيست خواهر من ، مهم شخصيت خودشونه ، بعدشم ارزش اين خونه کمتر از خونه ي ما نيست .

شوکت خانم هم لبخندي به روی داداشش زد و گفت : منظوري نداشتم داداش ، نه اينکه عادت داريم به خونه ي حياط دار ، دلم تو آپارتمان مي گيره .

نگاه حسنا و محسن تو هم گره خورد و هردو با هم شونه بالا انداختن ، زنگ در زده شد و در ساختمون براشون باز شد

بزرگ‌ترها اول وارد شدن ، حسنا هم از موقعيت استفاده کرد وبا دادن دستمالی به محسن ازش خواست عرق پیشونیش و پاک کنه ، لبخند مطمئنی به روی محسن زد و گفت : باور کن هیچ خبری نیست ، بذار وارد خونه شون بشی می بینی که اضطرابت بی خودیه ... من که همون بار اول هم احساس غریبی نکردم .

به همراه محسن و پشت سر بقیه راهی شدن ، سوار دو تا آسانسور شدن ، قبل از بیرون اومدن از آسانسور کاظم سبد گل و به دست محسن داد و گفت : از این به بعد دست خودت باشه بهتره ، اذیت نمی شی که !؟

حق با کاظم بود ، بعید نبود که الان خانواده ی سحر مثل دفعه ی قبل برای استقبال تا جلوی در اومده باشن ، حسنا برایش گفته بود که چقدر مهمون نواز هستن .

- نه داداش ، دستت درد نکنه .

حسنا برای دلگرمی دادن به محسن همقدمش شد ، درست مثل چند شب پیش خانواده ی فلاح جلوی در منتظر مهمونهاشون بودن ، یه آقایی هم کنار دستشون ایستاده بود که حسنا نمی شناختش ، آهسته از محسن پرسید:

داداشه سحره ؟

محسن هم به همون آرومی جواب داد : نه ، شوهر خواهرشه ، سحر داداش نداره .

- ای ول باجناق .

محسن به شوخی بهش چشم غره رفت و حسنا در جوابش شونه بالا انداخت .

همه سلام و احوال پرسى كردن و خوش آمد شنيدن و وارد خونه شدن ، آخرين نفر حسنا و محسن بودن .

آقا امير على و شاهپسند خانم با نگاهی خريدار به محسن نگاه مى كردن و بهش خوش آمد گفتن ، حسنا هم كه برایشون آشنا بود .طرف داخل هم کنار در ورودى سحر و خواهرش ايستاده بودن و خوش آمد مى گفتن ، با ديدن سحر ابروهای حسنا بالارفت و نگاهی به محسن كه سر به زير در حال صحبت كردن با خواهر سحر بود انداخت ، سحر كت و دامن پوشيده بود ، كتش ذرشكى و دامنش مشكى ، شالش هم سفيد بود ، تيكه اى شده بود سحر خانم ، لرزه به دل محسن بينوا مى انداخت كه از وقتى از بیمارستان مرخص شده بود سهمش از سحر فقط شنيدن صداش بود .

محسن سبد گل و به سحر داد و سحر بعد از خوش آمد گويى ، فورى به طرف ميز رفت و تا گل و به جای مطمئن بذاره ، سنگين بود و طاقت نداشت نگهش داره .
- سلام خوش اومدين .

به خانمى كه روبه روش ايستاده بود نگاه كرد و در جواب نگاه مهربونش لبخند زد : سلام ، سلامت باشين .

- سميرا هستم ، خواهر سحر .

دست دراز شده ي سميرا رو گرفت و گفت : خوشبختم ، منم حسنا ، خواهر محسن...

سميرا دست حسنا رو فشرد و در جواب حسنا گفت : سحر از شما برام خيلى گفته .

- با من راحت باش سميرا جون ، در ضمن سحر لطف داشته .

با همراهی سمیرا به جمع پیوستن ، خانواده ی سحر هم امشب شلوغ بودن ، حسنا به احترام به همه سلام کرد و کنار سمیرا نشست .

سحر خانم هم رفته بود آشپزخونه ، سمیرا چند لحظه کنار حسنا نشست و بعد آروم تو گوشش گفت : با اجازه حسنا جون من برم پیش سحر .

- خواهش می کنم ، راحت باش .

سمیرا که رفت ، نگاه حسنا معطوف محسن شد ، خدا می دونه تا الان چند کیلو عرق ریخته ، آخی ، داداش نازش ، حالا خوبه که از قبل سنگهاشون رو با هم وا کردن و از جواب عروس خانم مطمئنه ، اگر می خواست تازه جواب بگیره چه حالی می شد؟

تنها نبود و کاظم کنار دستش نشسته بود و باهاش حرف می زد ، این جوری استرس و اضطراب محسن کمتر می شد . با صدای مادر سحر که خانمها رو دعوت می کرد به اتاق برای تعویض لباس نگاه از صورت محسن گرفت ، فقط باید چادرشون و عوض می کردن و چادر رنگی می پوشیدن وگرنه کسی قصد لباس عوض کردن نداشت ، با تعارف شاهپسند خانم حسنا هم همراه بقیه بلند شد ، تو اتاق چادرشون و عوض کردن ، جمع شون خودمونی بود و فرنگیس اولین نفری بود که عروس محسن و تأیید کرد :

- ای‌شالله که خوش بخت بشن ، به پای هم میان .

حسنا تشکر کرد ، ولی عمه اش انگار تازه موقعیت به دست آورده بود که حرف بزنه :

- سوری ؟ این دختره به چشمم خیلی آشناست ، کمی فکر کرد و مثلاً کشف بزرگی کرده

باشه گفت : آهان ، همون دختریه که می اومد بیمارستان عیادت محسن ؟ مگه نه !!

- سحر از همکلاسی های محسن بوده ، تو دانشگاه به هم دل بستن ، خودمون خیلی وقته که خبر داشتیم ، منتهی الان قسمت شد که حرفش زده بشه .

شوکت خانم از تک و تا نیفتاد و با جوابی که داد ، بار دل هر دوشون رو سنگین کرد و حسنا رو بیشتر ، حرفی که حسنا هر چقدر که می خواست نسبت بهش بی اهمیت باشه نمی شد ، اون ته تهای دلش شکست و چشمش نم دار شد .

- خدا کنه اول و آخرشون یکی باشه .

سوری خانم نگاهی به حسنا که سعی می کرد نشون نده که چی به روزش اومده انداخت و در جواب شوکت خانم گفت : انتخاب محسن از روی شناخت بوده شوکت جون (جونش رو با غیض ادا کرد) خدا رو شکر هر دو طرف همدیگه رو دوست دارن پس با خوب و بد هم کنار میان .

جواب از این کوبنده تر ؟ بنده ی خدا تو مهمون این جمعی ، حالا که حرمتت رو نگه داشتن تو هم حرمت نگه دار و زبون به دهن بگیر ، واقعاً عمه اش به چی می خواست برسه ، شاید از نظر خودش این جوری دلسوزی می کرد ولی بیشتر دل اونها رو آتیش می زد تا مرهمی باشه روی زخمشون .

حسنا نگذاشت بحث ادامه پیدا کنه رو کرد به مامانش و گفت : بهتره بریم ، زشته که بی جهت اینجا بایستیم ، با حرفش به عمه اش فهموند چیزهایی که می گه پیشیزی برایش ارزش ندارن ، حرف عمه اش و حال خرابش و تو اتاق جا گذاشت و بیرون رفت ، امشب وقت و حوصله ی فکر کردن به حرفهای عمه اش و غصه خوردن رو نداشت .

به سالن که برگشتن و نشستن پذيرايي سحر و سميرا هم شروع شد ، محسن هم انگار تونسته بود خودش و با فضا و جو خواستگاري تطبيق بده ديگه از اون قطره هاي ريز عرق رو صورتش خبري نبود .

حرفهاي معمول زده شد ، حاجي از همون اول براي اينکه کار به درازا نکشه رفت سر اصل مطلب و سحر و رسماً براي محسن خواستگاري کرد و جواب آقا امير علي خيال همه رو راحت کرد ، جوابي که انگار حتي قبل از ديدن محسن تعيين شده بود :

- سحر منم مثل دختر خودت ، اختيارش با خودته حاجي ، هرچي که خدا بخواد .

- پس مبارکه ان شاءالله .

- مبارکه .

همه به افتخار عروس و داماد دست زدن و اين وسط محمد مثل جوجه خروس براي پسر دائيش کل مي کشيد و باعث خنده ي بيشتري جمع شد ، اگر مرسوم بود و محسن اجازه داشت خوشحاليش وبا کل کشيدن نشون بده توانايي خودش وبه رخ محمد مي کشيد .

با اجازه ي آقاي فلاح عروس خانم با صورت گلگون به همه شيريني تعارف کرد و فرصت پيش اومد که در مورد بقيه چيزها هم حرف بزندن .

حاجي قبل از همه چيز از دوست عزيزش اجازه خواست که عروس و داماد با هم صحبتي داشته باشن و رضاييت هم گرفت .

حسنا خنده اش گرفته بود ، آخه اين دوتا چي مي خواستن به هم بگن ؟ مطمئناً محسن جز دلتنگي و حرفهاي عاشقانه حرف ديگه اي با سحر نداشت .

عروس و داماد راهی اتاق سحر خانم شدن و مهمونها هم سرگرم خوردن شیرینی و میوه ، حاجی هم آروم و مطمئن با آقای فلاح حرف می زد ، حسنا فکر می کرد در مورد مهریه و شیر بها حرف می زنن ، خوب عروس و داماد قبل از حرف زدن هم نتیجه گرفته بودن و این گفتگوی فرمالیته فقط رفع دلتنگی بود و بس .

طولی نکشید که محسن و سحر از اتاق بیرون اومدن ، بله دیگه از قیافه خوشحال محسن و گل گلی سحر معلوم بود که چه حرفهایی بین شون ردو بدل شده ، نگاه محسن رو صورت حسنا نشست و حسنا براش ابرو بالا انداخت که جوابش چشمکی از طرف محسن بود .

حاجی خودش با اجازه ی بابای سحر ، رشته ی کلام و به دست گرفت و در مورد همه چیز حرف زد ، تمام موقعی که باباش حرف می زد عمه اش ساکت نشسته بود و جیک نمی زد ، جای شکرش باقی بود که از باباش حساب می برد و رو حرفش حرف نمی زد و این به پیشرفتن هرچه زودتر مراسم کمک می کرد .

پیشنهاد حاجی برای مهریه عروس خانم ، ۵۵۰ تا سکه ی تمام بهار بود و یه سفر حج .

سحر قصد مخالفت داشت که با حرف حاجی ساکت شد: دخترم منش و معرفت تو و خانواده ات خیلی بیشتر از این حرفها ارزش داره ، این مقدار سکه در مقابل ارزشی که تو برای پسرم داری ناقابله ، ولی بدون که محبت و عشقی که بین شما بر قراره هیچ قیمتی نداره ، پس کم یا زیاد بودن مهریه هیچ تأثیری تو زندگی شما نداره ، تنها چیزی که ازتون می خوام اینه که ارزش هم و بشناسین و بدونین پا تو چه راهی گذاشتین ، این از هر چیزی مهم تره .

با اشاره محسن سحر حرف حاجی رو قبول کرد و چشم گفت و این چشم گفتن به معنی پا گذاشتن تو یه مسیر تازه برای تجربه های جدید بود .

نفس راحتی که محسن کشید به دل حسنا نشست ، چه خوب شد که محسن به اون چیزی که می خواست رسید ، تا رسیدن به مقصد نهایی راهی نمونده بود ، پُرش رفته و کمش مونده بود ، دیگه باید به پله های بعدی فکر می کردن ، آزمایش ، خرید ، عقد و ...

برای اینکه با هم راحت باشن و رفت و آمدشون مانعی نداشته باشه ، عروس و داماد کنار هم نشستن و حاجی براشون صیغه ی عقد خوند ، صیغه ی یک ماهه تا تاریخ عقد دائمی و محضری ، مهریه عروس تو این یک ماه گردنبندی شد که محسن از خیلی وقت پیش خریده بود به نیت همچین شبی که خودش هم گردن عروس خانم انداخت ، سوری خانم هم از تو کیفش جعبه ای بیرون آورد به دست محسن داد تا دست عروسش بندازه ، حسنا از خرید گردنبند محسن خبر داشت ولی از انگشتر مامانش نه ، براش سؤال بود که مامانش کی این انگشتر خریده که اون خبر نشده ؟ میون بهت و تعجب حسنا عمه شوکت هم به جفت انگو دست عروس داداشش کرد ، خدا بده شانس ، البته حسنا هم موقع عقدش از عمه اش هدیه گرفت ولی شب بله برونش خبری از هدیه نبود.

همه به عروس و داماد تبریک گفتن ، حسنا که تبریک گفتنش مخصوص بود صبر کرد تا آخرین نفر باشه ، اول سحر و بغل کرد ، بوسیدش ، براش آرزوی خوشبختی کرد و پا گذاشتنش تو زندگی محسن و خوش آمد گفت ، بعدهم محسن و بغل کرد ، بوسیدش و با چشمهایی که اشک شوق توش نشسته بود به داداش بزرگ ترش تبریک گفت و ارزش خواست که قدر زنش و بدونه و همیشه مثل الان تازه تازه دوستش داشته باشه .

دل محسن خون شد از توصیه ی خواهرش ، حسنا زخم خورده دوست نداشت کسی سرنوشتی مثل خودش داشته باشه ، پیشونی حسنا رو برادرانه و گرم بوسید و دست روی چشمش گذاشت ، محسن و می شناخت و ارزش مطمئن بود

، سحر به اندازه ی چشمهای محسن بر اش ارزش داشت ، پس حتماً تا ابد رو چشم محسن جا داشت .

با قول و قرار آزمایش که موكول شد به پس فردا مراسم تموم شد و يه بار سنگين از رو دوش محسن برداشته شد ، الان ديگه سحر تمام و كمال متعلق به اون بود به همين دليل هم به سختی از اون خونه و از سحر دل كند و راهی خونه شد .

سجاد و محمد هم همونجا خداحافظی كردن و رفتن ولی در كمال تعجب عمه اش با اونها همسفر شد ، گفت با حاجيكار داره و ذهن همه رو مشغول كارش كرد ، نگاه همه بهت زده و متعجب بود ، چه حرفی كه همين امشب بايد زده می شد ؟

تو ماشين هم حرفی نزد و منتظر شد تا برسن خونه و با سكوتش هول وولا انداخت به جون همه ، حتی كاظم هم سر از كار مادرش در نمی آورد .

ساعت يازده بود كه رسيدن خونه و سوری خانم دعوتشون كرد تو خونه ، همه نشستن و حسنا مستقيم به طرف آشپزخونه رفت تا زیر كتری رو روشن كنه برای چایی كه عمه اش اجازه نداد :

- نمی خواد حسنا جون ... بيا بشين من چند كلوم حرف دارم با حاجی زياد طول نمی كشه .
با تأييد سوری خانم حسنا هم نشست کنار بقيه .

- راستش داداش می دونم خسته ای و دير وقته ولی حرفی كه می خوام بزنم امر خيره ...
نگاهی به حسنا انداخت و گفت : همون خواستگاری كه قبلاً در موردش باهات حرف زدم
هنوزم اصرار داره واسه خواستگاری

اخمهای حسنا ، محسن و وسوری خانم تو هم گره خورد ، حسنا سرش وپایین انداخت ، عمه اش به چی می خواست برسه ، چرا دست بردار نبود ؟

- اون وقت تا حالا هم به خاطر مریضی خودت و محسن صبر کردن ، ولی حالا اگر اجازه بدی به شب خدمت برسن .

دل تو دل حسنا نبود از جوابی که قرار بود باباش به عمه اش بده ، حسنا نمی خواست ازدواج کنه ، این و به چه زبونی باید می گفت ؟ مهر و محبت عمه اش رو نمی خواست ، دلسوزیش و دوست نداشت ، تو دلش رخت می شستن و گوش به زنگ شنیدن جواب حاجی میون زمین و آسمون پر پر می زد .

- نه !! دست به سرشون کن شوکت !!

نگاه حسنا بالا اومد و تصویرت حاجی نشست ، ولی نگاه باباش به جایی روی دیوار روبه روش بود ، مامانش و محسن هم از شنیدن جواب نه راضی بودن .

شوکت خانم سر جاش جابه جا شد و گفت : چرا داداش ؟ موقعیت خوبیه ها !!! بیان ببینشون بعد

- گفتم نه یعنی نه ... بهتره حرفش همین جا و همین امشب تموم بشه .

شوکت خانم که رفتار حاجی رو درک نمی کرد فکر کرد اگر اعتراض کنه و از خوبی خواستگارها بگه داداشش راضی می شه برای اومدنشون .

- داداش ، همونیه که خودت قبول کردی

لبه‌های حسنا به هم فشرده شد ، دليل اصرارهای عمه اش رو نمی فهميد وقتی باباش می گفت نه یعنی نه .

- فعلاً برای این حرفها زوده ، حسنا خیلی وقت نیست که ... (سری به تأسف تکون داد) و قاطع گفت : صلاح نیست به این زودی دوباره درگیر زندگی بشه .

شوکت خانم با حفظ احترام تو لحن و کلامش رو کرد به حاجی و گفت : این حرف خودت نیست داداش ، تو که نظرت مساعد بود !! وگرنه چه موقعیتی از این بهتر ؟

- گفتم که شوکت ... نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم ، در ضمن حرف خودمه ، اون موقع گفتم باشه ، الان می گم نه !! ایرداهش کجاست؟

شوکت خانم بلند شد ایستاد چادرش و مرتب کرد و گفت : کار تو ایردای نداره داداش ، ولی نمی دونم چی شده که از این رو به اون رو شدی ، مگه تو نبودى که حرف اول و آخر و می زدی ؟ حالا چی شده که از بچه هات نظر می پرسى ؟ مگه غير از اينه که خير وصلاحشون رو می خواهى ؟

- اونها می خوان زندگی کنن نه من ، خودشون هم باید راضی باشن !!!

- داداش می دونى که چقدر دوست دارم و تا چه حد برام عزیزى ، حرفت برام حجتّه ، ولی تا بوده نشده ما رو حرف بزرگترمون حرف بزئيم ، حرف حرف اونها و نظر نظر اونها بوده ، يه کارى نکن که تن بابا تو گور بلرزه .

پيشونى حاجى جمع شد و اخمهاش تو هم گره خورد : اگر حرف حرف بزرگتره پس اعتراضت چيه خواهر من ؟ بعدش هم من چكار به بابا دارم که تنش و تو گور بلرزونم ... از

اينها گذشته معلوم نيست هر چي كه از گذشته مونده و تو گوش ما خوندن درست باشه كه ما هم بهش عمل كنيم ، هر كي مسئول كارهاي خودشه خواهر من ، كسي رو تو گور يكي ديگه نمي دارن .

شوكت خانم ديگه تحمل اونجا موندن رو نداشت ، انگار حاجي تغيير جبهه داده بود ، اشاره اي به كاظم كرد كه بلند بشه وبا چشم غره اي به سوري خانم رو كرد به حاجي و گفت : نمي دونم از بعد از اون مريضی چي به سرت اومده ، انگار چيز خورت كردن داداش ، ديگه از اون اقتدار خبري نيست .

قدم برداشت به طرف در هال و صدای حاجي رو هم شنيد :معنی این حرفها چيه شوكت ؟ داري شعور من و زير سؤال مي بري ؟ من يه وظيفه اي در قبال بچه هام دارم ، ولي نبايد وادارشون كنم كاري رو كه دوست ندارن انجام بدن ، خوب كه فكر كني مي بيني خدا هم راضي نيست .

شوكت خانم ديگه چيزي نگفت و بي خدا حافظي رفت ، كاظم هم از تغيير جهت دادن دائيش خوشحال بود و متعجب ، حرفهاي دائيش وقبول داشت و خوب تر اينكه دائيش به موقع به اين نتيجه رسيده بود .

به جاي مامانش از بقيه خداحافظي كرد و راه افتاد به طرف حياط .

با صدای بسته شدن در حياط ، حاجي پوفي كشيد و راهي اتاقتش شد ، شوكت چه مي فهميد از حالش ، توقعي ازش نداشت ، اما درست هم نبود كه با حرفهاش نيش به دل و روحش و بزنه .

حسنا وقتي متوجه شد كه باباش رفته بود ، فرصت نشد از باباش تشكر كنه ، شايد حرف نزدن بهترين تشكر بود براي حاجي ، كارها و رفتار حاجي رو به روش نمي آوردن مثل همون وقتي كه باباش اجبار مي كرد و اونها از سر احترام قبول مي كردن و چيزي نمي گفتن .

- خدا كنه عمه تون دست برداره و ديگه دنبال قضيه رو نغيره ، دوست ندارم روش تو رو ي حاجي باز بشه .

حسنا با نگاه مادرش و بدرقه كرد ، با جوابي كه باباش داد محال بود كه عمه اش دوباره حرف خواستگار و پيش بكشه ، يه مدتي از دست عمه اش راحت مي شدن چون قهر مي كرد و به داداشش سر نمي زد ، البته معلوم نبود كه چقدر ، مهم هم نبود ، وقتي باباش جواب رد مي داد ديگه هيچي نمي تونست نظرش و عوض كنه .

- شاهه داماد مگه نمي خوي بخوابي ، نكنه امشب خواب از سرت پريده نه ؟

محسن با لبهاي بسته به روي حسنا خنديد و بلند شد ، دست رو شونه ي حسنا گذاشت و گفت : به اون چيزي كه تو سرته فكر نمي كردم منحرف .

حسنا چشمش و ريز كرد و گفت : پس به چي فكر

مي كردي ؟ - بماند .

شونه اي بالا انداخت ، براي محسن آرزوي شبي خوب و خوش كرد و به طرف اتاقش رفت ، روز خوب و خسته كننده اي رو پشت سر گذاشته بود .

محسن هم به رفتش نگاه کرد ، همون بهتر که ندونه به مبین فکر می کنه ، کاش هر چه زودتر از سفر برگرده ، محسن حتی به جای مبین هم مدام تو هول و ولا بود ، حسنا کم بود حاجی هم بهش اضافه شد ، گل بود به سبزه نیز آراسته شد .

خسته و کوفته و خوابالو از ماشین پیاده شد ، تو راه استراحت نکرد برای زودتر رسیدن ، مگه می گذشت نگو پنج روز بگو پنجاه روز ، تنها بودنش هم قوز بالا قوز بود تو این سفر ، فرقی که این سفر با تجربه های قبلش داشت دل وامونده و عاشقش بود که دمار از روزگارش در آورد تو این مدت ، اگر امید خواستگاری رفتن نبود محال بود بتونه این مدت دوام بیاره ، بی خود که نبود دلش واینجا جا گذاشته بود ، چمدونش رو برداشت وارد خونه شد ، نگفته بود دقیقاً کی می رسه تا مامانش چشم انتظار نباشه ، سلام بلند بالائی کرد و پری خانم و از آشپزخونه بیرون کشید .

حس چشمهای مامانش با دیدن مبین عوض شد و آغوشش رو برای بغل کردن پسرش باز کرد ، کاش یه چیز دیگه از خدا می خواست ، فوری خواسته ی مادرش و اجابت کرد ، دلش بیش از حد تنگ شده بود ، به جرأت می تونست اعتراف کنه که اولین سفری بود که بهش سخت گذشت .

- خوش اومدی عزیزم ، خدا رو شکر که صحیح و سلامت برگشتی !!

- ممنونم ، دلم براتون تنگ شده بود .

- منم همین طور عزیزم ، صبحانه هنوز روی میزه بیا یه چیزی بخور .

مثل اينکه چندشش شده باشه نگاهي به لباسهاش انداخت و گفت : دوش لازم مامان ، يه دوش بگيرم خدمت مي رسم .

با اجازه ي مامانش راهي اتاقش شد ، يه دوش آب گرم ، صبحانه ي خوشمزه و يه استراحت کوتاه چيزهايي بود که مابين بهشون احتياج داشت ، بعدش هم سر زدن به کارگاه ، عموش و از همه مهمتر محسن .

زير آب گرم ايستاد و چشماش و بست ، آخر از همه بايد به ديدن محسن مي رفت ، بي فکر ، بي دغدغه ، از همه بيشتر دلتنگ ديدن يا حتي شنيدن صدای حسنا بود ، زير دوش آب تو موهاش دست کشيد ، اين سفر با همه طولاني گذشتنش يه خوبي داشت اينکه مابين بفهمه حسنا کجاي زندگيشه ، لحظه اي ، دقيقه اي نبود که از يادش غافل بشه ، به قول مامانش اين دوري کارساز بود براي دل مابين .

از محسن هم بي خبر نبود ، جواب آزمايشش و گرفته بود و هيچ مشکلي نداشت و الان هم سرگرم مقدمات جشن عقد و عروسيش بود که حدود يک ماه ديگه برگزار مي شد ، يک ماه زمان خوبي بود ، به هر حال اونها از قبل از هم شناخت داشتن و نيازي به نامزدی طولاني نداشتن .

از حمام که بيرون اومد ، با حوله به جون موهاش افتاد و راهي آشپزخونه شد براي خوردن صبحانه ، نگاه گرم مامانش که مشغول گردگيري بود و بي جواب نگذاشت به سروقت صبحانه اش رفت ، واقعاً هيچ کجاي خونه ي خود آدم نمي شه و هيچ دستپختي هم دستپخت مامان ، البته تا قبل از ازدواج و خوردن دستپخت يکي ديگه ، با تصور اينکه حسنا تو خونه ي اون به

عنوان خانم خونه اش براش آشپزي كنه قند تو دلش آب شد ، يه خنكاي قشنگي اعماق قلبش حس مي كرد .

- سفر خوب بود ؟ خوش گذشت ؟

با سؤالي كه مامانش پرسيد به آشپزخونه ي خونه خودشون و زمان حال برگشت ، بي رو در و ايسي جواب مامانش داد : خوب كه بود اما خوش نگذشت.

- اي دل بيچاره !!! تونستي سفارشهاي عموت و بخري يا نه ؟

- مامان !!! من و دست كم گرفتي ؟ مگه مي شه كاري به من محول بشه و

درست انجامش ندم ؟ - گفتم تنها بودي شايد اذيت شده باشي !!!

- اذيت كه شدم ولي نه از اون نظر كه شما فكر مي كنين .

پري خانم ابرويي بالا انداخت ، انگار لازم نبود مستقيم سؤالي از مابين پرسه خودش تصميم داشت حرف بزنه :

- پس از چه نظر ؟

- از نظر دوري ، دلتنكي ، مامان بي تعارف مي گم تا حالا همچين حالي نداشتم ، هيچ وقت .

گل لبخند مهمون لبهاي پري خانم شد ، تو صورت مابين زل زد و غرق فكر گفت : مي دوني پسرم ، مي خوام يه چيزي بگم من از اينكه تو با خودت كنار اومدي و اون گذشته رو فراموش كردي خيلي خوشحالم ، بهترين و بالاترين چيزي هم كه از خدا مي خواستم همين بود ، با حرفهائي كه زدم فكرت و به سمت حسنا كشوندم ، اول به خاطر شناختي كه از خانواده اش

داشتی ، به هر حال تو چند سال با محسن دوست بودی ، به دوستی ریشه دار ، پس حسنا هم یکی هست مثل محسن منظورم از نظر تربیت و شخصیت ، بعدشم به خاطر وجود خود حسنا بود ، نجابت و وقار و آرامشی که تو وجودش بود ، چیزی که تو تو زندگیت کم داشتی ، پشیمون نیستم از این انتخاب ، اما اون وقت من نمی دونستم دید حسنا نسبت به ازدواج دوباره چیه ، بالاخره هر آدمی بعد از یه شکست دوباره سرپا می شه و راه تازه و جدیدی برای زندگیش انتخاب می کنه ، چون آدم مثل آبی می مونه که با جریان داشتن زنده می مونه اگر بخواد یه جا و بی حرکت بمونه میشه گندآب ، فکر می کردم حسنا هم مثل بقیه ی آدمها می تونه تجربه ای تازه داشته باشه که می تونه ولی خودش باید بخواد ، با برخوردی که با دوستت داشت فکر می کنم حسنا هنوز نتونسته با خودش و اتفاقی که براش افتاده کنار بیاد ، به خاطر همین یه ترسی افتاده تو دلم و سر درگم شدم .

مبین با ابروهای گره خورده خودش ادامه حرف مادرش و گرفت : می دونم مامان ، می ترسین از اینکه حسنا جواب منفی بده !!!

پری خانم تلخ خندید ، نگاهش و از صورت مبین گرفت و همین طور که با سفره ی رومیزی بازی می کرد گفت : درسته ، یعنی این احتمال هست که حسنا به تو هم جواب رد بده ، نمی خوام مأیوست کنم ، یا با حرفهام دل سردت کنم ، منظورم اینه که راه سختی در پیش داری ، قبل از سفر حرفی از خواستگاری نزدم تا تو خلوت خودت و تنهاییت فکر کنی ببینی ارزش و قدر حسنا چقدره ، این قدری هست که به خاطرش هر کاری بکنی ، مثل صبر کردن ، طاقت آوردن ، با یه جواب رد شنیدن جا خالی ندادن .

- من دوستش دارم مامان ، باوجود همه این چیزها که خودمم کم بهشون فکر نکردم دوستش دارم ، در کنار ترس یه امیدی هم تو دلم هست ، توکل می کنم به خدا ، هرچی که

خواست خودش باشه ، آقا سلیمان همیشه می گه خدا هر چیزی رو سر وقتش بهت می ده تو هم باید یاد بگیری که سر وقتش بخوای و صبر داشته باشی تا موقع اش برسه ، ته دلم دوست دارم که الان و با حسنا وقتش باشه ، اگر خدا بخواد و لیاقتش و داشته باشم خودش می تونه مهر من و به دل حسنا بندازه ، همون طور که حسنا رو تو روزهایی که من از زندگی فراری بودم سر راهم گذاشت .

پری خانم لبخند مطمئنی زد ، دست مبین و تو دستش فشرد : پس می دونی قدم تو چه راهی می خواهی بذاری .

می دونست ولی نباید بهش فکر می کرد ، انگار سختی راه تازه شروع شده بود ، نفس عمیقی کشید و از پشت میز بلند شد : می به سخت بودنش واقف مامان ، می خوام کمکش کنم خودش و پیدا کنه ...

از آشپزخونه بیرون رفت و گفت : مامان من یه چند دقیقه می خوابم ، بعدش باید برم دیدن عمو .

پری خانم تو سکوت بدرقه اش کرد و مبین متفکر راهی اتاقش شد ، روی تخت دراز کشید و چشمش و به نیت چند دقیقه استراحت بست ، اما خواب از چشمش گریزون شده بود ، طاق باز دراز کشید و ساق دستش و رو پیشونیش گذاشت و به سقف زل زد ، هزار جور فکر تو سرش جیلون می زدن ، اما نباید به هیچ کدوم اجازه می داد که خود نمایی کنن ، از دست دادن روحیه یعنی باختن ، چیزی که مبین نمی خواست و تو کتش نمی رفت ، بعد از سی سال زندگی و یه تجربه تلخ اونقدر آب دیده شده بود که با هر مشکلی خم به ابرو نیاره و زمین

نخوره ، خيلي وقت مي شد كه ياد گرفته بود كه نااميد نباشه و براي به دست آوردن چيزهايي كه دوستش داره تلاش كنه و نذاره كسي سهمش رو بدزده .

خسته و كلافه از اين فكرها كه مثل خوره به جونش افتاده بودن از روي تخت بلند شد ، خوابيدن و استراحت كردن به مابين نيومده بود .

چمدونش رو باز كرد ، تمام لباسهاش و تو سبد رخت چركها انداخت ، همه شون بايد شسته مي شدن ، عطر و برس و مسواك خمير دندونش رو برداشت و سر جاشون گذاشت ، چمدون خالي رو هل داد زير تخت ، از تو كمده لباس تميزي برداشت و پوشيد و از اتاق بيرون رفت .

در جواب مامانش كه پرسيد چرا نخواييدي ، كار داشتن و بهونه كرد و رفت سر وقت ماشينش ، تابلو فرشهايي كه خريده بود و از صندوق عقب بيرون آورد و رو صندلي عقب گذاشت ، بايد قاب گرفته مي شدن و اين وظيفه هم به گردن خودش بود ، البته بعد از ديدن و نظر دادن عموش .

يكي از تابلوها رو به همراه نايلوني كه سوغاتي ها درش بود برداشت و راهي اتاقش شد ، اين يكي و براي خودش خريده بود ، به عنوان اولين هديه براي حسنا ، دوست داشت از كار بچه هاي كارگاه خودش اولين هديه اش رو به حسنا بده ولي با ديدن تابلو فرش كه نقشي از يه دختر بود كه كوزه ي آب رو دوشش داشت و معصوميت نگاهش كه به ياد حسنا انداخته بودش به نيت حسنا خريدهش ، روي تختش پهنش كرد و دست به كمر نگاهش كرد ، چشمش پسنديده بود و دلش خواست كه براي حسنا بخردش و معطلش هم نكرده بود ، لوله اش كرد و گذاشتش تو كمده ديواري اتاقش ، بايد سر وقت يه قاب خوشگل براش سفارش مي داد .

چند تا بسته از شيريني هايي كه به عنوان سوغات از تبريز آورده بود و برداشت ، شيريني قرايه ، خوشمزه بود و پر از مغز پسته ، براي همه يه بسته خريده بود ، سفرش كاري بود ولي دوست نداشت كه دست خالي برگرده پس عزيزانش .

براي عموش و آقا سليمان و بچه هاي كارگاه برداشت و راهي كارگاه شد ، دلش براي همه تنگ شده بود براي كارگاهش از همه بيشتر ، مثل مادري كه مدتي از بچه اش دور مونده باشه شوق و ذوق داشت .

به گرمي با آقا سليمان احوال پرسى كرد و سوغاتيش رو داد ، بعد هم به كارگاه ها سر زد و به مدير هر كارگاه يه بسته شيريني داد براي همه ، رو كارشون نظارت كرد و بعد از سرزدن به دفترش راهي مغازه ي عموش شد .

جلوي مغازه كه ايستاد بوق زد تا شاگرد مغازه بيد كمكش ، آقا خليل خودش هم به استقبالش اومد ، صورت عموش هم خوشحال بود حتماً به خاطر سلامت برگشتنش از سفر ، ميون بازوهاي عموش جا گرفت و گرم احوال پرسى كرد .

- چطوري مرد ، رسيدنت بخير!!!

- پاينده باشي عمو .

دست پشت شونه ي ميبين گذاشت ، هدايتش كرد به طرف داخل مغازه و گفت : خوب تعريف كن بينم چه خبر!!

- سلامتي .

- كارها خوب پيش رفت ؟

عموش که در جريان همه چيز بود اين سؤال پرسيدنش براي مطمئن شدنش بود .
- خدا رو شکر .

با کمک ايمان روی ميز خلوت شد ، مابين ازش خواست که از تو ماشين بسته های شيريني
رويباره ، يکی براي ايمان ، يکی هم براي عموش ، جواب تشکر هردو را با گفتن چيز قابلي
نيست داد و سرگرم پهن کردن يکی يکی تابلوها شد ، برق رضایت و تحسین تو چشمهای
عموش دل مابين رو گرم می کرد به اين که کارش و درست انجام داده .

- يه بار سنگين از رو دوشم برداشتی پسر ، خيالم و از بابت خودت راحت کردی ، نمی دونی
چه حسی دارم !!!

خوشحال بود از اينکه توانائيش به چشم عموش اومده : دست پروده ی شمائيم عمو ، هر چی
ياد گرفتم از محبت شما بوده .

- لياقتش و داشته پسر ، خودت هم می خواستی .

کار دیدن تابلوها که تموم شد ، ايمان براشون چايی آورد ، عموش حين نوشيدن چايی گفت:
برو پيش حسن آقا و سفارش چند تا قاب بده ، ساده ، شیک ، مجلسی ، طوری که با سليقه ی
همه ی مشتری ها جور دربیاد ، خودم بهش زنگ زدم و سفارش کردم اما خودت هم تأکيد
کن که طول نکشه .

- چشم .

- روشن پسرم .

بعد از چند روز برگشته بود وبی برو برگرد نهارش وباید در خدمت مامان پری صرف می کرد ، بعد از اونم هم رفتن به دیدن محسن و با یه تیر دوتا نشون زدن ، دیدن دوست قدیمی و یار و دلداری .

وارد خونه که شد ، بوی غذای مورد علاقه اش مشامش و نوازش داد ، فسنجون ، چه زحمتی کشیده بود مامان پری ، با روی خوش از مامانش تشکر کرد و برای خسته نباشید گفتن با اشتها غذاش و خورد ، اصلاً هم به روی خودش نیاورد که دل تو دلش نیست . مامان پری حرفی از خواستگاری نزد ، مبین هم چیزی نگفت ، هرچی لازم بود وبه مامانش گفت ، دیگه ریش و قیچی دست خودش بود که چکار کنه ، مطمئناً مامانش بدش رو نمی خواست .

یه استراحت کوتاه ، نگاه دوباره به تابلو فرشی که تو کمد دیواری جاخوش کرده بود و منتظر تا به وقتش به دست صاحبش برسه ، انتخاب وسواسی لباس و چند بار تو آینه نگاه کردن برای مطمئن شدن از تیپ و قیافه اش و آخر سر هم برداشتن سوئیچ و حرکت به سوی خونه ی حاج عزیزالله دهقانیان .

یه نگاهش به جعبه ی شیرینی بود و یه نگاهش به خیابون روبه روش ، دودوتا چهار تا می کرد که یه جعبه کمه ، افسوس می خورد از شرایطی که جور نبودن که بتونه همین اول کار سوغاتی حسنا روبهش بده ، بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش جلوی یه گل فروشی ایستاد و یه گلدون گل صبر ناز خرید ، چند تا بوته تو یه گلدون با گلهای رنگارنگ ، خودش که از انتخابش بی نهایت رضایت داشت ، اما شناختش از حسنا تا حدی نبود که بدون گل و گیاه دوست داره یا نه ، که تصور کنه از دیدن گلدون خوشحال می شه یا نه ، در هر حال بهتر از دست خالی رفتن بود ، اونم بعد از این مدت .

به محسن هم خبر نداد که داره ميره دیدنش ، فوق محسن هم خونه نبود صدای حسنا رو که می شنید یا اگر شاناش باهاش یار می شد می تونست ببیندش ، پشت در حیاط که ایستاد چند تا نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط بشه ، این مبین بهتره یا مبین چند ماه پیش ، کی فکرش به این روزها می رسید ، پدر عشق بسوزه ، وادار به چه کارهایی که نمی شی ، به چه حالی که نمیفتی ، یا از فرش به عرش می رسی یا از عرش به فرش ، در مورد خودش حال اولی صدق می کرد ، از وقتی که حسش به حسنا رو شناخته بود حالش سیر صعودی داشت ، به عشق سازنده .

دست روی زنگ گذاشت و منتظر شد ، بر خلاف انتظارش صدای سوری خانم تو گوشش نشست : کیه ؟

به انتظار بیهوده اش پوزخند زد ، تو دلش دعا کرد کاش لااقل محسن خونه باشه ، گلویی صاف کرد و گفت : سلام حاج خانم .

صدای سوری خانم هم رنگ آشنایی به خودش گرفت : سلام پسرم ، خوش اومدی ، بفرما داخل .

در با صدای تیکی باز شد ، پس محسن خونه بود چون سوری خانم اجازه نداد که مبین از محسن بپرسه ، به طرف ماشین رفت و با دو دست پر برگشت ، با نوک کفشش درو تا آخر باز کرد و داخل شد ، با پشت پاش هم در وبست که با باز شدن در هال همزمان شد و محسن از خونه بیرون اومد ، شاد و شنگول .

- به به مبین کی اومده ، رسیدن بخیر پهلوون .

محسن اجازه نداد که مابين چيزهايي که دستش بود و زمين بذاره و فوري بغلش کرد ، مرد و مردونه ، اعتراف محسن حرف با حرف دل خودش يکي بود : دلم برات تنگ شده بود پسر .
منم .

تو کمر مابين زد و گفت : چه بي خبر ، کي

برگشتي؟ - امروز صبح .

- به سلامتي ، خيلي نگران بودم .

- بادمجون بم آفت نداره .

- نگو اين حرف و عزيز مابي ، نگاهی به دستهاي مابين که تازه متوجه پر بودنشون شده

بود انداخت و گفت : چرا زحمت کشيدي ، دست خالي راحت نمي دادن ؟ - چيز قابل

داري نيست .

- وجود نازنين خودت از هرچيزي با ارزشتره ، گلدون رو از مابين گرفت ، دست پشت شونه

اش گذاشت و تعارفش کرد داخل خونه .

چشم انتظار ديدن حسنا بود ، اما مواظب بود که نگاهش از جلوي پاش اون ورتر نره ، نمي

خواست آتو دست محسن بده تا بتونه دستش بندازه ، مسئله مهم تر اعتماد محسن و خانواده

اش بود ، ولي خدا از دلش با خبر شد ، از راهرو که گذشتن سوري خانم و حسنا به استقبالش

اومدن و مابين از دلتنگي چند روزه بيرون اومد ، دلتنگي که با همين ديدن خشک و خالي هم

بر طرف مي شد.

پيش قدم شد واسه سلام كردن : سلام .

سوري خانم زودتر جوابش رو داد ، يعني حسنا صبر كرد تا مامانش اول جواب بده : سلام
پسرم ، خيلي خوش اومدي .

- سلامت باشين ، ممنون .

جعبه ي شيريني رو به طرف سوري خانم گرفت و صدای روح نواز حسنا رو شنيد و تپش
قلبش نامنظم شد : سلام ، رسيدن بخير ، خوش اومدين .

- سلام ، سلامت باشين .

هيچ واژه و كلمه ي ديگه اي به ذهنش نمي رسيد ، همه چي از ذهنش فرار کرده بود و
چيزي سر زبونش نمي اومد ، تمام تلاشش اين بود كه جلوي محسن كاري نكنه ، رفتارش
طوري نباشه كه محسن بهش بخنده ، اگر از احوالاتش چيزي به محسن نمي گفت الان اين
جوري معذب و دستپاچه نمي شد .

محسن به دادش رسيد و گفت: بفرما داداش ، بريم تو اتاق من ، يه عالمه حرف باهات دارم .
با محسن همقدم شد و حين راه رفتن محسن گلدون و به دست حسنا داد و گفت : زحمت اينم
مبين كشيده !!

سبز باشن ، دستشون درد نكنه .

تلاطمی بود تو وجودش ، با رسيدن به اتاق محسن و بسته شدن در نفس راحتی كشيده و روی
مبل ولو شد .

- وضعت خيلي خرابه ها

نفسی تازه کرد و گفت : اگر بدونی !!!

- می دونم ، چه خبر

? - سلامتی .

- می دونی تا حالا چندبار این کلمه رو گفتی !?

پس محسن هم فهمید ، تک خنده ای کرد و گفت : باور کن هيچ حرف ديگه ای سر زبونم نمی اومد .

- خدا شفات بده .

- ايشالله .

محسن به ايشالله گفتن مابين از ته دل خنديد با ضربه ای که به در اتاق خورد در وباز کرد ، طبق معمول حسنا بود که وسائل پذيرايی رو آورده بود ، شربت پرتقالی که تو سینی بود دل مابين و برده بود ، يه نفس سر کشيد و اهمیتی به سوزش ته گلوش نداد ، لازم بود تا يه کم از التهابش کم بشه .

با محسن از هر دری حرف زدن ، از کارهای که در نبود هم انجام داده بودن ، مابين از خريدهاش و از کارهایی که بايد برای نمايشگاه انجام می داد حرف زد ، محسن از خواستگاری و آزمایش دانش و جواب مثبتش و مهمونی خونه ی سحر گفت ، از اینکه می خواد بعد از حدود یک ماه فردا بره شرکت ، مابين متوجه شد که موقع گفتن شرکت اخمی

مهمون صورت محسن شد ، کنجکاو شد برای دونستن دليل اين اخم : چيزی شده ، نکنه از اينکه می خواهی بعد مدتی بری شرکت دلخوری ؟

محسن به تاج تختش تکیه زد و در جواب مبین گفت : دلخوریم به خاطر سر کار رفتن نیست .

- پس از چیه ؟

تا به اينجای دوستی شون چيزی از هم پنهون نداشتن ، دلش می خواست شکایت ابراهيم و به مبین بکنه ، بنا براین بی هيچ قصد و غرضی از کار ابراهيم گفت و حرفهایی که به حسنا زده بود ، اخمهای مبین مثل ابروهای محسن تو هم گره خورد ، در جریان بود ، از کلیت ماجرا خبر داشت ولی از جزئیاتش نه .

حرف محسن که تموم شد ، نفسش و سنگین بیرون داد ، دستی تو موهاش کشید و گفت :

خودم تا حدودی خبر داشتم .

می دونستی ؟

لبخند نصفه نیمه ای به صورت متعجب محسن زد و برایش گفت که چطوری فهمیده و آخر حرفهاش هم گفت :

- خیلی دوست داشتم یه کاری بکنم ولی نشد چون کاره ای نبودم ، ولی محسن از من می شنوی دنبال ماجرا رو نگیر ، می خواهی حرف بزنی یا گله کنی هيچ اشکالی نداره ، حق داری ولی مسالمت آمیز ، به نظرم ، همون برخورد حسنا و جوابی که بهش داده بسش باشه .

محسن با مبین هم عقیده بود ، بالاخره دوست بودن و همکار ، چشم تو چشم بودن .

مبين نظرش و تأييد كرد ، حالا كه حرف به اينجا كشيده شده بود بهتر بود كه به محسن مي گفت كه به زودي مياد خواستگاري :

- اگر خدا و البته خود حسنا بخواد روزهاي سخت و تلخش به زودي تموم مي شه ، اگر من و قابل بدونه سعی مي كنم كه گذشته اش رو به بهترين شكل ممكن جبران كنم .
محسن آهي كشيده و گفت : ايشالله ، من به تو اعتماد دارم ، هر دوتون لايق خوشبخت شدن هستين .

- ممنون ، از اينكه حمايت تو رو دارم خيلي خوشحالم محسن ، مي دوني موندم سر دوراهي مي خوام بازم مثل هميشه كمكم كني.

- چي شده ؟

- از طرفي دوست دارم احترام حسنا حفظ بشه با يه خواستگاري محترمانه ، از طرفي هم فكر مي كنم اگر ندونه و بي خبر بيام خواستگاري بهتر باشه ، بدون شك اگر بدونه از همون اول ساز مخالفتش و كوك مي كنه .

مبين حق داشت ، ولي اگر با هماهنگي قبلي مي اومد خواستگاري به نفعش بود ، به خاطر حاجي و عقايدی كه داشت .

- اگر نظر من و مي خوي بي خبر نيا ، البته مهمون همه جوري براي خونه ي ما عزيزه و قابل احترام ، خانواده ي تو هم كه جاي خود داره ، مامانم هميشه از خوبي خانواده ات براي بابام مي گه ، من براي خودت مي گم اگر با خبر قبلي بياي بيشتتر به چشم بابام مي اي ، در مورد حسنا هم نگران نباش ، خودم به مامانم سفارش مي كنم كه از قضيه خواستگاري چيزي بهش نگو .

- بد نمي شه ، نظر حاجي هم برام مهمه ولي من بيشتر به فكر حسنام .

محسن اخم شوخي به صورتش داد و گفت : حالا من نمي خوام هيچي بگم خودت چرا مراعات نمي كني ، مي دوني تا حالا چند بار اسم آبجي ما رو بي پسوند وپيشوند بردي ؟ كلافه دستي تو موهاش كشيد و گفت : تو كه مي دوني چرا ؟

محسن شونه ي مابين رو تو دست فشرد و گفت : بي خبر باشه بهتره ، اگر بدونه جبهه گيري مي كنه ، تو هم حتماً حرفهايي براي گفتن داري و فرصتي مي خواي كه هرچي تو دلت هست و بهش بگي ، اين جوري به نفع هر دوتونه ، ذهن حسنا هم درگير مي شه ، نکته ي مهم ديگه اينكه دلش پاك تر و صاف تر از اين حرفهاست ، مطمئن باش كه حسنا منطق سرش مي شه و بيشتر از اون احترام .

ومابين در كنار همه ي اينها عشق ، محبت و علاقه ي حسنا رو هم مي خواست ، احترام خشك و خالي به چه دردش مي خورد ؟

مابين در حال كلنجار رفتن با خودش بود و محسن براي اينكه از اون حال و هوا بيرون بياد ، دست رو شونه اش گذاشت ، نگاه مابين كه متوجه اش شد ، چشماش و ريز كرد و گفت : مابين داداش فكر نكني من حالا نشسته ام دارم براي خواهرم نقشه مي كشم ، اوضاع هميشه اين طوري مي مونه ها ، نه !! بشونم و مابينم از گل نازكتر به خواهرم گفتي ، من مي دونم و تو ، تو مي دوني و من ، حواست باشه .

حال و هواي مابين عوض كه نشد هيچ بدتر هم شد ، آهي كشيد و گفت : به من بله بگه ، رو تخم چشمام جا داره ، باور كن محسن خودمم اصلاً راضي نيستم ، منتها مجبورم .

- درست می شه ، اگر خدا بخواد درست می شه .

راضی از گفتگویی که با محسن داشت راهی خونه شد ، دعوت محسن و سوری خانم رو برای شام رد کرد و موکولش کرد به فرصت مناسب ، سوری خانم بهش گفت که منتظر بوده از سفر برگرده تا به اتفاق خانواده اش و خانواده ی سحر شبی دور هم باشن ، گفت که زنگ می زنه و به مامانش و رسمی دعوتشون می کنه ، مهمونی و درکنار هم یعنی درکنار حسنا بودن خوب بود ولی مبین دیگه طاقت نداشت تا اون موقع صبر کنه ، همین امشب از مامانش می خواست که برای قرار خواستگاری زنگ بزنه و با سوری خانم حرف بزنه ، این به تعویق افتادن خواستگاری و امروز وفردا کردنها به مذاقش خوش نمی اومد .

از سوری خانم تشکر ویژه کرد و گفت باعث افتخاره این دور هم بودن ، اما تو دلش گفت تا قبل از این دور هم جمع شدن تکلیف من ودلم باید روشن بشه ، این مهمونی تموم می شد بعدشم که باید مشغول کارهای نمایشگاه بشه . می گن در کار خیر حاجت به استخاره نیست شده بود حکایت الان مبین ، دیگه صبر کردن جایز نبود .

نباید اجازه می داد که روز دیگه ای هم برایش تو بی خبری و انتظار به سر بره ، حالا که همه جوره از حمایت بی چون وچرای محسن برخوردار بود ، حالا که تکلیفش با خودش مشخص بود و به هر قیمتی حسنا رو می خواست دیگه نباید دست دست می کرد ، با عزمی جزم و به نیت حرف زدن با مامان پری راهی خونه شد .

هرچی تو دلش بود وبا مامانش در میون گذاشت و ازش خواست که همین امشب زنگ بزنه و قول و قرار خواستگاری بذاره ، پری خانم هم وقتی شور و شوق و بی تابی مبین رو دید معطلش نکرد و همون موقع زنگ زد ، گوش به زنگ برداشتن گوشی تلفن بود که صدای

خود سوري خانم تو گوشش نشست ، راضي از اينكه مخاطبش همونيه كه بايد باشه ، سر حرف و با سوري خانم باز كرد .

- سلام سوري جون ، چه خبر ، خوب هستين ؟

سوري خانم كه همين چند دقيقه پيش توسط محسن در جريان همه چي قرار گرفته بود و دليل اين تلفن رو مي دونست با خوش رويي جوابش رو داد : سلام پري خانم ، به لطف شما !! شما چطورين ، بچه ها خوب هستن ؟

يه چند دقيقه اي صرف سلام و احوال پرسي هاي معمول شد و حرص مابين در اومد ، پري خانم با لبخند سعي داشت مابين و آروم كنه ، نمي شد مستقيم و بي مقدمه چيني رفت سر اصل مطلب و از خواستگاري حرف زد كه .

بالاخره انتظار مابين تموم شد و پري خانم حرف اصلي رو كه به خاطرش زنگ زده بود پيش كشيد ، از خوبي هاي حسنا گفت و از اينكه دل پسرش و برده .

سوري خانم هم تو سكوت به حرفهاش گوش مي داد ، محسن بهش گفته بود دنيا از چه قراره و مابين خاطر خواه حسنا شده ، براي حسنا خوشحال بود كه كسي مثل مابين دوستش داره ، تو اين مدت كه آشنايي شون پررنگ تر شده بود ، اونجوري كه بايد مابين رو شناخته بود ، از هر نظر لايق و شايسته بود ، مردى كه مي تونست هر دختری رو خوشبخت كنه ، در کنار خانواده و شخصيت خوبي كه داشت ، از اعتماد محسن هم برخوردار بود ، وقتي محسن تأييدش مي كرد ديگه جاي حرف و حدیثي نمي موند ، شايد كسي مثل مابين مي تونست دید حسنا رو نسبت به زندگي عوض كنه ، چون حسنا بعد از اون شكست توانايي سر پا ايستادن نداشت ، حس سوري خانم به مابين شبیه حسش به محسن بود ، مادر و فرزندی ، از اين خانواده هم اين

قدر خوبی دیده بود که به هیچ عنوان نمی شد بهشون جواب رد داد ، باید با حاجی صحبت می کرد و ازش اجازه می گرفت ،بعید بود که حاجی مخالفت کنه ، تو این مدت مبین تونسته بود جای خودش و تو دل همه باز کنه ، تو دل حاجی هم همین طور .

صحبت های پری خانم که تموم شد ، این جووری جوابش رو داد که : شما لطف داری پری جون ، آقا مبین هم از آقایی و متانت چیزی کم نداره ، کی بهتر از آقا مبین ، این جا هم خونه ی خودتونه و قدمتون سر چشم ، با شما که تعارف نداریم ، ولی اگر اجازه بدین حاجی رو در جریان بذارم .

- بله حتماً ، کی زنگ بزنم سوری جون ؟ جوونها رو که

می شناسی ؟ جلوی مبین مستقیم نگفت که دل پسرش

آروم و قرار نداره .

سوری خانم منظورش رو خوب درک کرد ، اگر این جووری که می گه باشه و مبین تا این حد به حسنا علاقه داشته باشه

، می تونه حسنا رو عاقبت بخیر کنه و سوری خانم می تونست خوشبختی حسنا رو هم ببینه.

اشک شوق تو چشمش نشست ، اگر حسنا هم سر وسامون درست و درمونی می گرفت خیال سوری خانم و حاجی هم راحت می شد .

من خودم تماس می گیرم پری جون .

- به امید خدا ، پس زیاد منتظر موم نذار سوری جون ، دل خودمم برای حسنا جون به ذره شده .

تلفن که تموم شد ، مبین کلافه تر شد ، تا زنگ زدن سوری خانم چه جوری باید سر می کرد ؟

اون شب خبری از سوری خانم نشد و مبین تو بلا تکلیفی دست و پا می زد ، دلش طاقت نیاورد و قبل از خواب به محسن زنگ زد ، بی خیال غرور ، پرستیژ ، شرم و خجالت ، دل تو دلش نبود و محسن حتماً به چیزهایی می دونست که به درد مبین بخوره و آرومش کنه .
با حرف زدن با محسن نفس راحتی کشید و روی تخت ولو شد و از خوشی زیاد سرش و تو بالشش قایم کرد تا مبادا داد بزنه و مامان پری رو بترسونه ، هرچند محسن جون به لبش کرد تا اون چیزی رو که می خواست از زیر زبونش بیرون کشید ، حاجی مخالفتی با خواستگاری مبین نداشت ، اوضاع تو خونه ی دهقانیاں سه به یک به نفع مبین بود ، اما رأی و نظر اصلی رو حسنا باید می داد ، نظری که نفس مبین رو می گرفت .

اون شب نسبت به شبهای قبل با خیالی راحت چشم رو هم گذاشت ، تا ساعت هشت هم تو خونه موند ولی خبری از زنگ زدن و خبر دادن سوری خانم نشد ، حالا می دونست چی شده و بازم بی قرار بود ، خودش هم تو کار خودش مونده بود .

پری خانم هم به زور فرستادش سر کار و گفت : مردم که مثل تو هول نیستن ، بذار از خواب بیدار بشن ، حالا همچین تحفه ای هم نیستی که برات سر و دست بشکنن ، تو داری من و می ترسونی بچه ، این چه حالیه آخه ؟

مامان پري درست مي گفت ، شده بود عين اين پسر بچه ها كه دلشون هوايي مي شه ، دست خودش كه نبود ولي از كسي هم توقع همدردى نداشت ، حتى از مامان پري كه يه پاي اين اتفاقات بود و خودش مابين و تو اين هچل انداخت .

سر كار رژه رفت ، چند بارى به خونه زنگ زد و هر بار نه شنيد ، سرگردون بود و تمر كزي براي انجام بقيه كارهاش نداشت، با ديدن شماره ي خونه رو گوشيش اجازه نداد كه بوق بخوره و فوري جواب داد : جانم مامان ؟ صدای خنده ي مامانش رو اعصابش بود بدجور ، اينم مامان بود مابين داشت آخه .

- مژدگوني چي بهم مي

دي ؟ - زنگ زدن ؟

- نگفتي مژدگوني چيه ، كلي دلم و صابون زده بودم !!

- هرچي بخوای مامان .. بي طاقت تر از قبل دوباره سؤالش رو تکرار کرد : چي گفتن مامان ؟

انگاري چرخ گردون داره به مرادت مي چرخه پسر ، سوري خانم زنگ زد و گفت با حاجي حرف زده ، نظر ايشون هم مساعد بوده ، مي گفت شخصيت و منش آقا چشم حاج آقا رو هم گرفته ، ولي گفته نظراصلي با خود حسناست كه چه جوابي بده.

از شوق زياد دست تو موهاش كشيد ، اين موها هم شده بودن قربوني دستهاي مابين ، چه تو خوشي چه تو كلافكي تو دستهاي مابين پيچ مي خوردن واسه خودشون .

- قول و قرار گذاشتي مامان ؟

- چه خبرته پسر ، حالا خوبه من ديروز اون همه با تو حرف زدم !!!

- من خوبم مامان ، براي كي

قرار گذاشتي ؟ - دو سه شب ديگه !!

- مامان ؟

با اين مامان گفتنش اعتراض كرد ، پر از حرض و عجز ، اگر خنده ي رو لب مامانش رو مي
ديد جري تر مي شد .

- جان مامان ؟ خوب مي خواستم يه كم كلاس بذارم .

- گور پدر كلاس مامان ، تو به من فكر نكردي ؟

- چرا ، واسه همين گفتم امشب خدمت مي رسيم ، سوري جون گفت واسه شام بيابن منم
گفتم واسه يه وقت ديگه ، در نهايت قرار شد امشب ساعت هشت بريم خونه شون .

نفس راحتی كشيد و رو صندلي گردونش نشست و دور خودش چرخيد ، ماماني كه پشت
خط منتظر شنيدن صدای گل پسرشه كيلو چند ؟

با الو ، الو ميبين گفتنهای مامانش از هپروت بيرون اومد ، چه هپروت شيريني كه ميبين
دوست داشت تا ابد همون جا موندگار بشه.

- جانم مامان پري ؟

- اي زبون باز !!! مي دوني ديگه شب زود بيا ، گل و شيريني هم يادت نره .

- مامان كاش گذاشته بودي واسه يه شب ديگه ، تا يه گل خوشگل سفارش مي دادم .

با اعتراض مامانش فهميد كه حرف بيجايي زده ، تكليفش با خودش هم معلوم نبود ، از يه طرف جون به سرش كرده بود كه زود زود قراربذاره ، از اين طرف هم مي گفت كاش يه شب ديگه قرار گذاشته بودي !!

يادت نره چي گفتم ميين ، الان هم دير نشده ، در ضمن احتياط كن و مواظب باش والله مي ترسم يه كاري دستخودت بدى !!

لحن مامانش شوخ بود و در عين حال توييخ گر ، بي حرف اضافه اي به مامان پري خداحافظ گفت و با خودش زمزمه كرد :

قدر اهل درد صاحب درد مي داند كه

چيست مرد صاحب درد ، درد مرد مي

داند كه چيست .

قيد كار و كارگاه و نمايشگاه وزد و رفت دنبال كارهاي خواستگاري ، اول از همه بايد مي رفت آرايشگاه و سر و صفائي به صورتش مي داد ، ولي قبل از اون سفارش گل براي امشب ، چند تا گل فروشي رو زيرو رو كرد ، چند تايي آلبوم ديد ولي آخرش تصميم گرفت يه دسته گل ساده و شيك براش بگيره ، مثل خود حسنا كه درعين سادگي بي نظير بود ، راه هاي ديگه اي براي ابراز اين محبت وجود داشت ، البته گل هم بي تأثير نبود ، اما حسنا كسي نبود كه به ظواهراهميت بده .

دسته گلش رو سفارش داد و گفت ساعت هفت و نيم مياد براي گرفتن سفارش .

دستی هم به موهاش کشید و مرتبشون کرد ، هرکی خبر نداشت فکر می کرد که می خواد برسه آرایشگاه دنبال عروس خبر نداشتن که تازه می خواد بره خواستگاری ، وسواسی به جونش افتاده بود که اثر همون حس تازه و نویی بود که با شناختن حسنا تجربه می کرد ، حسن تجربه ای تازه بود و پس همه چیز هم باید فرق می کرد با خواستگاری دفعه ی قبلش بدون ذره ای شباهت.

خواهر داماد هم تشریف آورده بودن ، در کنار اذیت کردنهاش بازم حضورش برای مبین خوب بود ، اگر مهدیس به دادش نمی رسید نمی دونست چی پوشه ، مهدیس برایش یه کت اسپرت به رنگ قهوه ای سوخته ، با پیرهن و شلوار کتون به رنگ گرم انتخاب کرد ، خودش هم دوست نداشت کت و شلوار پارچه ای و سرهم پوشه ، معذب بود .

با همراهی مامان پری ، مهدیس و پویان ، با دلی پر از استرس راه افتادن به سوی خونه ی یار ، قبلش به محسن زنگ زد و گفت که راه افتادن ، یه سؤال دیگه هم از محسن پرسید : حسنا هنوز چیزی نمی دونه ؟

جواب محسن دلشوره اش رو بیشتر کرد : فکر می کنه یه دور هم نشستن ساده است ، خبر نداره که داری میای خواستگاری.

- من می دونم آخرش بد می شه محسن ، کاش خبر داشت .

- اگر از من می شنوی این طوری بهتره .

- من نگران خودشم .

و محسن بازم بهش اميدواري داد كه طوري نيست .

با سوار شدن بقيه راه افتاد ، جلوي گل فروشي ايستاد و دسته گلش رو گرفت ، دسته گلي پر از گلهاي رز سرخ ، كه حالت آبشاري داشت .

جلوي در كه ايستادن ، ضربان قلبش و مي شنيد ، انگار كه قلبش تو دهنش باشه ، يعني محسن هم وقتي رفت خواستگاري همچين حالي داشته ، نه !!! محسن از دل عروسش با خبر بود .

ميون اضطراب و استرس مابين پري خانم خودش زنگ خونه رو زد .

تا جلوي در حال برسه ، چند بار نفس عميق كشيد ، مي خواست آروم باشه و بي اهميت نمي شد ، فضا سنگين بود و رو حال مابين اثرمي گذاشت ، انگار نه انگار كه اين مسير و تاحالا چند بار رفته .

همه به استقبال اومده بودن ، سوري خانم و حاجي ، محسن و سحر به اضافه ي عروس خانم با اون چادر گلدارش كه دل از كف مابين برد ، با ديدن اون قيافه مظلوم و معصوم خودش و سرزنش كرد ، نبايد در حقش نامردى مي كردى ميبين ، بايد راست و حسيني مي اومدى جلو ..

" نامردى نيست ، خانواده اش خبر دارن ... "

" خانواده اش چه دخلي به خودش دارن ، تو كه مي دونى چه روحيه حساس و شكنده اى داره .. "

" محض خاطر خودشه ، غير از اين بود اجازه حرف زدن بهم نمي داد و خودش قايم مي كرد ، من بايد حرف دلم و بهش بگم . "

صدای وجدانش با رسیدن به حسنا خاموش شد ، نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه ، بارسنگین این خواستگاری به گردن خودش بود ، بايد محکم و قوی باشه ، يعني چي که بترسي و بلرزي ، به اين زودي مي خواي و ابدي ، کار بدي نمي خواي بکني ، اومدي خواستگاري کسي که دوستش داري ، نه خلافه نه گناه ، بايد امشب با حسنا روبه رو بشي ، رفع تکليف کردن از بقيه هم به پای خودته ، پس مرد باش و درست عمل کن .

برای از میون به در کردن رقيب بايد سينه سپر مي کرد ، رقيبش آدم نبود که زبون سرش بشه ، رقيب مابين تجربه ي تلخ حسنا بود ، بايد کاري مي کرد که گذشته از ذهن حسنا پاک بشه و کار سختي هم بود ، يه تنه بايد به جنگ مي رفت و البته که بايد پيروز هم بر مي گشت .

مثل همه خواستگاري ها که عروس هم ازش خبر داره ، روبه روی حسنا ايستاد ، سلام کرد و دسته گل و به طرفش گرفت ، برق بهت و تعجب رو تو چشمهای حسنا دید ، صورتش که عين علامت سؤال شد رو هم همين طور ، جنگ شروع شد ، بي صدای شيپور آماده باش .

سر حسنا بالا اومد ولي به مابين نگاه نکرد ، نگاهش متوجه محسن بود ،نگاهی که دنبال دليل مي گشت و با جوابگرفتن آروم مي شد ، محسن هم هوا رو فهميد و خودش و زد به کوچي علي چپ ، امشب يه خبرهايي بود ، اين دور هم جمع شدن و شب نشيني با هميشه فرق اساسي داشت و گرنه چه دليلي داره که خانواده ي بشارتي تيپ زده و مرتب با قرار قبلي بيان خونه شون و اون وقت آقا مابين تيپ بزنه و گل به سمت حسنا تعارف کنه مثل مراسم خواستگاري ؟

"مراسم خواستگاري ؟"

نگاهش به بقيه که به طرف داخل مي رفتن افتاد ، کسی نبود که بخواد سؤالش و جواب بده ، فقط مابين بود که گل به دست جلوش ايستاده بود ، خدا کنه که فکرش اشتباه باشه ، با تعلق گل و از مابين گرفت و با صدایي آروم تشکر کرد .

چه دوست داشتني بود صداش که در عين بي قراري بازم آروم بود .

هرچی که صدای حسنا آروم بود و از ته چاه در مي اومد ، صدای مابين بلند و صاف و بدون خش از گلوش بيرون اومد :
خواهش مي کنم ، ناقابله .

تصميم خودش و گرفت ، گذشتن از حسنا به همون سختي به دست آوردن دلش بود ، مابين از حسنا نمي گذشت به هيچ قيمتي ، دلش رو هم به دست مي آورد بازم به هر قيمتي .

گر همسفر عشق شدي مرد

سفر باش هم منتظر حادثه هم

فکر خطر باش

حسنا بهش تعارف کرد که داخل بشه ، اما مابين گوش نداد و صبر کرد تا خود حسنا اول وارد خونه بشه ، از راهرو که گذشت نگاهش تو صورت منتظر همه نشست ، لب شون مي خنديد ولي کاملاً مشخص بود که نگران هستن و اين نگراني بي ربط به حسنا و شب نشيني امشب نبود .

به طرف آشپزخونه رفت و دسته گل و تو گلدون گذاشت ، تو گلدون گذاشتن سخت بود ، مثل همه دسته گلها ايستاده نبود ، شكل آبشار تزيين شده بود و به درد خشك كردن وزدن تو گوشه ي ديوار مي خورد ، به ناچار كاسه اي پر از آب كرد و گل و داخلش گذاشت تا تازه بمونه ، جدا از فكريهايي كه حسنا در مورد اين گل داشت ، زيبا بود و چشم نواز .

مامانش سيني رو آماده كرده بود و به تعداد ليوان چيده بود داخلش ، با احتياط شربت تو ليوان ريخت ، چادرش و مرتب كرد و سيني به دست از آشپزخونه بيرون رفت ، با بيرون اومدنش صدای پچ پچ بقيه خوابيد و ساكت شدن و شك حسنا بيشتتر شد و بازم نتونست نگاه محسن و شكار كنه تا حتى با اشاره هم كه شده بفهمه چه خبره .

پذيرايي رو از پري خانم شروع كرد و براي اينكه حسنا خسته نشه همه بي تعارف برداشتن ، كارش كه تموم شد کنار مادرش نشست ، آخه سحر کنار محسن نشسته بود .

جواب لبخند مهديس رو با خنده ي نيمه جوني داد ، استرس گرفته بود ، بديش اين بود كه كسي حرف هم نمي زد تا حسنا از بلا تكليفي و بي خبري نجات پيدا كنه ولي انگار بي خبر بودن و مثل مرغ سر دار بودن بهتر بود تا حقيقتي كه حسنا از زبون پري خانم شنيد ، حقيقتي كه اشك مهمون چشمهاي حسنا كرد ، دستش و تو هم گره زد ، يه بغض هم به گلوي حسنا هديه كرد ، كه چرا بقيه ارزش پنهون كردن ، مسئله اي كه فقط و قطعاً به حسنا ربط داشت نبايد ارزش مخفي مي كردن ، بچه كه نبود ، ناراضي بود از رفتار خانواده اش و گله داشت ، گله اي كه الان نمي شد به زبون آوردش .

- خوب از هرچه بگذريم ، سخن دوست خوش تر است ، البته با

اجازه ي شما حاج آقا - خواهش مي كنم خانم بشارتي بفرمايين .

پري خانم سینه ای صاف کرد و همه ی اعضای بدن حسنا گوش شدن واسه شنیدن و فهمیدن .
 - والله ، همون طور که خودتون در جریان هستين ، امشب مزاحمتون شدیم تا گل دخترتون رو برای پسر مبین خواستگاری کنیم.

کاش بی حرمتی بلد بود ، کاش پاهاش توان داشت که از جا بلند می شد و این جمع و ترک می کرد ، اما نه حرمت مهمون شکستن بلد بود ، نه توانی داشت که بلند بشه ، بد معامله ای باهاش کردن ، با نگفتن به حسنا غرورش رو جلوی خانواده ی بشارتی شکستن ... نفس عمیقی و لرزونی کشید ، حسنا که غروری نداشت ، غرور حسنا دو سال پیش شکست ولی از عزیز ترین های زندگی انتظار نداشت که دوباره بازیش بدن ، مثل یه عروسک خیمه شب بازی که اختیارش دست خودش نیست و هر حرکتش بسته به رشته طنابیه که تو دستهای یکی دیگه است و می رقصوندش

اشک تو چشمش حلقه زد ، لبش و بهم فشرد تا باز نشه و اعتراضی نکنه ، فقط یه نگاه پر از گلایه به محسن که این دفعه حواسش به حسنا بود انداخت ، نگاهی که سر محسن و دوباره پایین انداخت ، چه توضیحی داشتن ؟ چرا باهاش رو بازی نکردن؟

حواس مبین مثل بقیه متوجه حسنا بود ، دستهای تو هم گره خورده و لرزانش رو دید و صد باره خودش ولعنت کرد ، نباید این جور بازی می دادش ، تقصیر خودش بود که به حرف محسن گوش داد .

- همون طور که می دونید ، پدر مبین حدود سه سال پیش عمرش و داد به شما .

همه جمع خدا رحمت شون كنه گفتن و پري خانم تشكر كرد و صحبتش رو ادامه داد :

دوست داشتم عموي مابين به عنوان بزرگتر امشب اينجا حضور داشت ولي خود مابين مخالف اين قضيه بود ، ما كه با هم غريبه نيستيم و تعارف هم نداريم ان شاءالله تو فرصت هاي بعد حتماً ايشون هم خدمتون مي رسن .

- خواهش مي كنم ، خدمت از ماست .

صدای باباش بود ، حتى آرامشي كه تو صدای حاجي بود چيزي از استرس حسنا كم نكرد ، يادش نرفته بود كه چندشب پيش باباش تو روی عمه اش ايستاد و گفت حسنا نمي خواد ازدواج كنه ، پس چرا اجازه داده بود كه دوباره پای خواستگاري به اين خونه باز بشه ، منكر خوبي هاي پري خانم و مابين نبود اما نظر خود حسنا هم شرط بود ، چرا دوباره نادیده گرفتنش ؟

- سلامت باشين حاج آقا ، دست پشت شونه ي مابين گذاشت و گفت : تا حدی پسر م و مي شناسين ، كوچيك شماست .

- سرور ماست ، اين چه حرفيه پري جون ، يه پارچه آقا هستن ، مثل محسنم مي مونن آقا مابين .

ساکت و سربه زير نشسته بود و با انگشتهای دستش بازی مي كرد ، اين تعارف تيكه پاره كردن ها چه نتيجه اي داشت وقتي تو دل حسنا رخت مي شستن و هر لحظه منتظر بود كه اين مهموني تموم بشه .

- زنده باشن سوري جون ، مي گفتم !! آقا محسن مابين و خيلي خوب مي شناسه ، اين قدر كه محرم هم هستن و از دل هم باخبر ، دوست داريم كه اين آشنايي و محبتي كه بين شون

هست ريشه دار بشه ، مهر حسنا خانم كه خيلي وقته به دل ما نشسته از همون شب عروسي مهديس ، ميبين هم خيلي وقته كه حسنا خانم رو با چشم دل ديده و پسنديده ، امشب هم خدمت رسيديم تا اگر قسمت باشه و شما و حسنا جون راضي باشين ، وسيله ي يه امير خير بشيم و دست اين دو تا جوون رو دست به دست بديم ، نمي خواي چيزي بگي عروس خانم ؟

به زور خنده رولبش نشوند ، سربلند كرد جواب سوري خانم وبده كه براي لحظه اي نگاهش تو نگاه ميبين نشست ، نگاهش آشنا بود ولي حسنا نبايد بهش فكر مي كرد .

نگاه از صورت ميبين گرفت ، در جواب پري خانم لبخند محجوبي زد و

گفت : چي بگم ؟ حرف كه زياد داشت ولي وقت گفتنش نبود .

- اون نگاه دلخورت دل من و مي لرزونه دخترم ، گفتم كه من از همون اولين ديدار مهتر وبه دل گرفتم ، مي دونم از اينكه اين خواستگاري ازت پنهون مونده ناراحتي ، خوب مي دونم كه حقت بود خبر داشته باشي ، شآن تو خيلي خيلي بيشتر از حرفهاي منه اما دليل داشتيم واسه اين كارمون كه اگر حاج آقا اجازه بدن با ميبين برين يه گوشه و ميبين برات توضيح بده كه چرا ؟

با اجازه اي كه باباش داد ، هر دو بلند شدن ، ميبين زودتر و حسنا ديرتر ، با اجازه اي گفت و با تعارف كردن به ميبين به طرف اتاق خودش رفت .

هر دو با فاصله روي تخت نشست ، ميبين اين سر تخت و حسنا اون سرش .

همه ی فکر و ذهنش به حرفهایی بود که می خواست به حسنا بزنه و توجهی به اتاق حسنا نکرد ، تو این اتاق آرامشی داشت که هیچ جای دنیا تجربه اش نکرده بود حتی تو اتاق خودش ، چه حکمتی بود ؟ الان که باید بی تاب باشه و استرس داشته باشه آروم آرومه ، از حضور حسناست یا فضای اتاقش ؟

تا حرف نمی زد حسنا چیزی نمی گفت ، وقتش کم بود و حرفهاش زیاد ، دل به دریا زد ، به صورت حسنا که نگاهش به گلهای قالی بود نگاه کرد وبعد به دستاش که هنوزم با هم کشتی می گرفتن ، صداش و صاف کرد و گفت : می دونم که ناراحت شدی ، ولی باور کن قصد من بی احترامی نبود .

حالا که مبین استارت زد ، دیگه حسنا نباید سکوت می کرد ، خودش که از دلش خبرداشت پس باید با مبین هم مثل بقیه اتمام حجت می کرد و از اتاق بیرون می رفت .

- مهم نیست !!

- حرف دلته ؟ واقعاً برات مهم نیست که همه خبر داشتن و تو

نمی دونستی ؟ - حتماً مهم نبوده که بهم نگفتن ، وگرنه اگر بنا

بود کسی ندونه اون من نبودم .

گله و شکایتش رو سر مبین جا داشت ، عمق ناراحتی و دلخوربودنش مشخص بود گرچه سعی می کرد که به روی خودش نیاره.

- من مي خواستم كه اين جوري باشه ، اگر مي دونستي از قبل جبهه مي گرفتي ، من يه فرصت مي خواستم واسه حرف زدن و اين فرصت به آسوني به دست نمي اومد ، چون تو به خودت سخت مي گيري !!!
- حسنا به خودش سخت نمي گرفت ، زمونه و زندگي به حسنا سخت مي گرفتن .
- رفتارت و با بقيه ي خواستگارات ديده بودم ، با كهن سيما تو دفتر انتشاراتي
- اخمهاي حسنا تو هم گره خورد ، خوب يادش بود ، همون روز كذايي كه شبش اون همه اتفاق بد افتاد .
- نفس عميقي كشيد و با احتياط گفت : يا برخورداري كه با ابراهيم تو بیمارستان داشتی ...
- اخم حسنا با اومدن اسم ابراهيم بيشتتر شد ، از كجا مي دونست كه بين اون و ابراهيم چي گذشته
- شما از كجا مي دونين...
- من خيلي چيزها مي دونم حسنا ... تو خودت خبر نداري ... خيلي وقته كه برام مهم شدي و همه حواسم معطوف به توه .
- راحت بودن مابين و اصلاً دوست نداشت ، ولي ظاهراً آقا خودش و محق مي دونست واسه راحت و بي پرده حرف زدن .
- اشتباه كردين ، بهتر بود وقتتون رو صرف چيز ديگه اي مي كردين .
- خودم كه اين جوري فكر نمي كنم ، اتفاقاً بهترين و درست ترين كار زندگيم رو انجام دادم .

- خيلي مطمئن نباشين .

- هستم ، از خودم ، از احساسم ، از دليلي كه من و اينجا كشونده .

پلكهاي حسنا روي هم افتاد فقط چند لحظه براي تمدد اعصاب ، از حرفهاي مابين بوي خوبي به مشامش نمي رسيد ، دلش به حدي سختي كشيده بود و زخم خورده بود كه ديگه با اين حرفهاي عاشقانه و پر از حرف ، نه مي لرزيد ، نه گرم مي شد ، چون يه حفاظ دورش كشيده بود تا نه صدايي ازش رد بشه نه حرارتي ، عايق عايق .

- بينين آقاي بشارتي شما با اين حرفها به جايي نمي رسين ...

- بذار حرفهاي من تموم بشه بعد بهم بگو به جايي نمي رسم ، نمي دونم تو از چي فرار مي كني حسنا ، ولي مي خوام يه چيزي رو بدوني و باور كني ، من مثل بقيه نيستم كه به سادگي ازت دست بكشم ، گفتم كه از احساسم مطمئنم اونقدري كه هيچ چيز نمي تونه من و از تصميمم منصرف كنه ، نه اخم و تخمت ، نه حرفهاي قلمبه سلمبه ات ، خوب درك مي كنم كه منظورت چيه ، ولي بدون من اجازه نمي دم كه از گذشته به عنوان يه اسحله براي فراري دادن من استفاده كني .

تو سكوت حسنا بلند شد ، روبه روي قاب وان يكادي كه تو اتاق بود ايستاد ، كلافه دستي تو موهاش كشيد ، مي خواست از گذشته ي خودش براي حسنا بگه ، ولي سخت بود ، نه اينكه ياد گذشته و خاطراتش عذابش بده نه ، ناراحت بود كه مي خواد به حسنا اون حرفها رو بزنه ، مابين مي خواست به حسنا بفهمونه كه يه شكست تو زندگي دليل نمي شه كه از زندگيت بيري ، قصد داشت با حرفهاش به حسنا برسونه كه قبل از حسنا اين راه و رفته وبه جايي نرسيده چون

به عشق تازه و نو پيدا شد و اون وبه زندگي بر گردوند ، تنها سختيش از گفتن گذشته اين بود كه حسنا فكر نكنه چون خودش يه بار تو زندگي شكست خورده اومده سراغ حسنا .

- خوب به حرفام گوش كن حسنا ، نه به ظاهر چيزهايي كه مي گم ، دوست دارم منظور من و از گفتن اين حرفها خوب متوجه بشي ، منم تو زندگيم شكست خوردم ، شايد نه مثل تو ولي به حدي بود كه من مرد و ازپا دربياره و كاري كنه كه از همه چيز و همه كس ببرم .

بعد از بيست و هشت سال زندگي ، دختری سر راهم قرار گرفت كه همه چيزش به چشمم شيرين و آشنا بود ، برق نگاهش ، صميميتي كه با من داشت ، حس كردم دوستش دارم ، مي گم حس كردم چون فهميدم كه اشتباه بوده ، اون حس من اسمش عشق نبود ، اگرم بود دوامي نداشت ، بعدا كه خوب فكر كردم ديدم اون خودش كاري كرد كه به چشم من بياد و بينمش وگر نه نگاه من ياد گرفته بود كه به سادگي دنبال هر كسي نره ، قسم مي خورم كه تا اون موقع يه قدم كج هم برنداشته بودم .

نفس عميقي كشيد ، حسنا سر به زير و ساكت منتظر بقيه ي قصه ي مابين بود .

- تا پای ازدواج پيش رفتيم ، خواستگاري ، يه صيغه ي محرميت و بعد هم بساط عروسي ، وقتي با من بود ، با من بود ، نگاهش ، خنده اش طوري كه حس مي كردم نيمه ي گم شده ام رو پيدا كردم و اون مي تونه من و به اون خوشبختي كه مي خوام برسونه ، براش از هيچي كم نداشتم ، خبر نداشتم كه همه چيزش دروغه ، نقشه است براي خام كردن من ، براي داغ كردن خانواده اش ، براي بازي با آبروي پدرش ، همه چير خوب بود ، تا شب عروسي ، اون قدر دوستش داشتم كه شب عروسي ازش گذشتم ، من خودش و مي خواستم نه ولي صبح كه از خواب بيدار شدم خبري از عروسم نبود ، جاي عروسم يه تيكه كاغذ کنارم بود ، مدرک

اثبات احمق بودن من ، ساده بودن من ، نوشته بود که دوستم نداشته و همه اش نقشه بوده برای فرار از دست خانواده اش ، نوشته بود با کسی که دوستش داشته رفته و خواسته بود که ديگه دنبالش نگردم که من گشتم ، همون وقتی که نامه اش رو دیدم برای من مرد و رفت زیر خروارها خاک ، فقط می خواستم پیداش کنم و تف بندازم تو صورتش و ازش پيرسم چرا ، میون این همه آدم چرا با من بازی کرد

خرد شدم حسنا ، به معنای واقعی شکستم ، هیچی ازم نموند ، می دونم که تصور دردی که من کشیدم برات سخت نیست ، می فهمی که چی می گم ، با خودم عهد بستم که در دلم و مُمُهر و موم کنم و اجازه ندم که کسی حتی از صد کیلومتریش رد بشه ، زخمی که خورده بودم به زودی و سادگی جوش خوردنی نبود .

دوباره برگشت کنار حسنا نشست ، حرفهایی که در مورد حسنا بود و باید کنارش می نشست و آروم می گفت ، براش جای تعجب داشت که با وجود خاطرات گذشته بازم آروم ، قبل از این هر وقت یاد گذشته می کرد اعصابش به هم می ریخت و اختیار حرکاتش دست خودش نبود و به نحوی خودش و آروم می کرد ، اما الان ديگه اون گذشته براش ارزشی نداشت ، طوری که با مرور گذشته خم به ابرو نیاورد ، آرامش حسنا همه جوره احاطه اش کرده بود .

- ولی تو همه معادلات من و به هم ریختی ، هرچی رشته بودم پنبه کردی ، تویی که من برای اولین بار وقتی که کارت عروسی مهدیس رو براتون آوردم دیدمت ، شدی همه ی وجودم ، نمی دونم از کی و چطوری ... وقتی به خودم اومدم که دیدم دل سیم و سربم خیلی وقته که به روی تو باز شده و عشقت تو دلم لونه کرده ، عشقی که پاکیش همه ی سختی و تلخی های گذشته رونیست و نابود کرد ، طوری که حتی اسمی از گذشته هم تو ذهن من نمونده ، با آرامش وجودت ، با پاکی نگاهت با متانت و وقاری که تو جزء جزء رفتار بود دل سنگی من

و نرم کردی ، تو بهم ثابت کردی که همه ازیه جنس و قماش نیستن ، آدمها حتی تو شرایط مشابه می تونن مخالف هم عمل کنن ، یکی درست ، یکی نادرست ، هرچی بیشتر می شناختمت ، برام عزیزتر می شدی و تمنای به دست آوردنت بیشتر ، باور کن که دوستت دارم ، با تمام وجودم ، می خوام که گل سرسبدم بشی ، چراغ خونه ام ، من کنار تو آرومم .
- حسنا ؟ نمی خوای چیزی بگی ؟

تمام مدتی که مبین از گذشته حرف می زد حسنا اشک می ریخت ولی بی صدا ، حتی با شنیدن این حرفها و این اعترافات دل نشین تغییری تو تصمیمش به وجود نیومد ، مبین اگر عوض شده بود اگر گذشته رو به باد فراموشی سپرده بود ، می خواست و فرصت داشت ، سختی کشیده بود ، غرورش خرد شده بود اما به اندازه ی حسنا ضرر نکرده بود ، حسنا تو زندگی گذشته اش خیلی چیزها رو از دست داده بود که برگشتی نداشتن ، دنیای آروم دخترانه اش رو ، آرامشش رو ، حس امنیت و از همه مهمتر اعتمادش رو ، به دست آوردن همه ی اینها در کنار هم کار سختی بود و حتی با نبود یکی شون هم زندگی امکان پذیر نبود .
با دستمالی که جلوی صورتش گرفته شد اشکش رو پاک کرد : من واقعاً متأسفم ، می دونم که خیلی بهتون سخت گذشته...

مبین کلافه و بی حوصله میون حرفهای حسنا رفت : من اون حرفها رو نزدم که تو تأسف بخوری ، گفتم که بدونی زندگی مدام در حال گذشتن و آدم نمی تونه یه جا ثابت بمونه ، تو نباید با خاطر خطایی که نکردی خودت رو مجازات کنی ، مامانم می گه آدم مثل آب می مونه ، اگر جریان نداشته باشه و یه جا ساکن باشه می شه گندآب ، ازت می خوام که گذشته رو فراموش کنی .

- گذشته ای که با گوشت و خونت اجین شده رو نمی شه فراموش کرد
- می شه ، منم این حرفها رو یه روز می زدم ، ولی الان می بینی که چرخشی صد و هشتاد درجه داشتم .
- شما فرصت داشتین .
- تو هم داری .
- ندارم .
- چرا خودت رو دست کم می گیری ؟ اولین کسی که باید به تو بها بده و یادت بیاره که کی هستی ، خودتی .
- همه ی حرفهای شما درست ، من نمی گم که اشتباه می کنین ، اما من نمی تونم مثل شما به زندگی نگاه کنم ، من چیزهای رو ازدست دادم که به هیچ وجه امکان جبراناش وجود نداره .
- مثل اینکه یادت رفته ، من همون اول گفتم که برای من این چیزها مهم نیست ، وجود خودت برام مهمه .
- با دست اشکهای صورتش رو پاک کرد ، حس بد بینی حسنا با یه شب حرف زدن و کلمه های عاشقانه ازبین نمی رفت : اینها همه اش شعاره ، تا وقتی که تب و تاب دارین این چیزها براتون مهم نیست ، ولی همین که آتیشتون بخوابه تازه یادتون میفته که اشتباه کردین ، یه وقتی که یا نمی شه درستش کرد ، یا درست کردنش به معنی پذیرفتن شکست دوباره است .

حسنا حق داشت باور نكنه ، نداشت ؟ چرا حق داشت ، توانايي كلمه هايي كه مابين گفت اونقدر نبود كه بتونه رو حسنا تأثيربذاره ولي اميد مابين همون اول هم به اين كلمه ها نبود ، به احساسی بود كه پشت اين كلمه ها وجود داشت ، اما انگار درك و باور اين احساس هم براي حسنا سخت بود ، كارش سخت تر از چيزي بود كه فكرش و مي كرد ، حسنا نياز به شست و شوي مغزي داشت ، مابين هم مي خواست كه اين ديده گاه و عوض كنه ، فقط فرصت ميخواست

به سيم آخر زد و سؤالش رو از حسنا پرسيد : حرفهاي من و شنيدى ، حالا نظرت چيه ؟ به من فرصت مي دي كسي باشم كه مرهم دلت بشه ؟ مي خوام با كمك هم گذشته روفراموش كنيم ، گذشته اي كه زنجير شده به پامون و نمي ذاره قدم به جلو برداريم ، من خيلي وقته كه حلقه هاي اين زنجيرو پاره كردم ، اگر تو بخوای مي تونيم با كمك هم

از روي تخت بلند شد ، بي طاقت و ناراحت ، ميون حرفهاش جواب مابين رو داده بود ، چرا اين قدر سمج بود و حرف تو گوشش نمي رفت ؟

- من جوابتون رو دادم آقای بشارتي ، به خاطر همه چيز متأسفم ، از محبتي كه به من دارين هم بي نهايت ممنونم ، باور كنين كه من نمي تونم... اين نتونستن هيچ ربطی به شما نداره ، من الان شرايط فكر كردن به زندگي دوباره رو ندارم ...

چشماش و بست و باز كرد ، حسنا به هيچ صراطي مستقيم نبود ، لج باز و يك دنده ، محال بود دست از سرش برداره ، به اين سادگي از گود بيرون نمي رفت ، تا از پا در آوردن رقيب بايد تلاش مي كرد تا آخر مسابقه تا ببينه دست كي به عنوان برنده بالا مي ره .

- معنی این حرفها یعنی

- يعني اينكه من جوابم منفيه ، اگر از قبل خبر داشتم

- اجازه نمي دادي بيام خواستگاري

- فقط به خاطر شکسته نشدن حرمتها ، من پري خانم رو دوست دارم مثل مادر خودم ... به

هيچ وجه دوست ندارم که بهشون بي احترامی بشه

- خوش به حال مامان پري

همچين با سوز و حسرت گفت که حسنا از خودش بدش اومد ، ساکت شد و حرفي نزد ، هر حرفي مي تونست مابين و اميدوار کنه و حسنا دوست نداشت کسی بازيچه ي دستش بشه

در سکوت از اتاق بيرون رفتن ، اين بار هم با ورود اونها همه ساکت شدن ، از قيافه هاشون معلوم بود که نتيجه ي خوبی نگرفتن ، محسن آه کشيد ، سوري خانم لب گزید ، پري خانم غصه خورد و مهديس لب ورچيد .

حاجي لب باز کرد و ازشون پرسيد : چي شد بابا ؟ به نتيجه اي رسيدين ؟

نگاهي دلخور و ناراحت به باباش انداخت ، باباش چه توقعي ازش داشت که با چند دقيقه حرف زدن زندگيش از اين رو به اون رو بشه ، خرابه هاي دل حسنا به اين زودي درست نمي شدن مگه نه اينکه هميشه خراب کردن راحت تر از درست کردنه .

هيچ کدوم حرفي نزدن ، مابين که دليلي براي اونجا موندن نمي ديد ، دست تو موهاش کشيد و گفت : مامان بهتره زحمت رو کم کنيم .

قيافه ي چپر چلاق مابين نشونه اي اين بود كه با حسنا به نتيجه نرسيدن ، با آهي سنگين بلند شد ، بقيه هم به تبيعيت از پري خانم بلند شدن ، همه ساكت بودن و حرفي نمي زدن ، انگار از قبل مي دونستن كار به كجا مي كشه .

جواب خداحافظي همه رو با لبخندي تلخ داد ، فقط وقتي كه جلوي پري خانم ايستاد ، شرمنده و خجل سر به زير انداخت و با صدايي آروم گفت : من شرمنده ام ... حلالم كنيد .

پري خانم بغلش كرد و گفت : نگو عزيزم ، مگه چكار كردي ؟

مهمونها رفتن ، بغض گلوي حسنا هم سنگين تر شد ، بي هيچ حرفي به طرف اتاقش رفت ، نه توضيح اونها رو مي خواست ، نه خودش حوصله ي توضيح دادن داشت ، بخت سياه كه گله كردن نداشت ، خـفت بود به پاي حسنا و تا عمر داشت دست از سرش برنمي داشت .

چادر از سر برداشت و روي تختش نشست ، زانوش رو تو شكمش جمع كرد ، سرش و روي زانوش گذاشت و اشك ريخت ، دلش مي خواست گريه كنه به هر دليلي ، ياد آوري گذشته ، حرفهايي كه مابين بهش زد ، شكستن دل مابين يا پنهان كاري خانواده اش ، به هر دليلي دلش پر بود و بايد سبكش مي كرد تو تنهائي و خلوت خودش .

از اينكه تو عمل انجام شده قرارش دادن راضي نبود ، شايد حق داشتن ولي حسنا كسي نبود كه حرمت مهمون و بشكنه ، چرا بهش اعتماد نداشتن ؟ از قرار معلوم تنها مونده بود ، رضاييت از سر و صورت بقيه مي باريد ، محسن كه تكيلفش معلوم بود به واسطه ي دوستي با مابين ، حاجي هم كه اگر مخالف اين قضيه بود حتماً به عكس العمل نشون مي داد و يا حرفي مي زد ، مامانش هم كه معلوم بود خير و صلاحش رو مي خواد و چه كسي بهتر از مابين ، نه مي خواست

و نه مي تونست عيب و ايرادي رو مابين بذاره ، حضورش تو اين مدت هيچ حس بدى به حسنا القاء نكرد ، حتى همين امشب ، منتها حسنا با خودش درگيري داشت .

خلوتش رو دوست داشت خلوتى كه طولى هم نكشيد ، با باز شدن در اتاق و داخل شدن محسن عمر اين خلوت کوتاه شد .

تو خودش مچاله شد ، سرش وبلند نكرد و چيزى نگفت تا محسن به حال خودش رهاش كنه ولى محسن دست بردار نبود ، كنارش نشست ، دست دور شونه اش انداخت و حسنا رو مهمون آغوش خودش كرد .

بوسه اى به سر حسنا زد ، به خاطر همه ي رفتارهاش بهش حق مي داد ، تنها محسن بود كه از دلش و زجرى كهكشيده بود خبر داشت ، اما تو چله نشستن حسنا هم بايد تموم مي شد ، كشتى طوفان زده ي زندگى حسنا براى رسيدن به ساحل آرامش يه ناخدا مي خواست و محسن دوست داشت اون ناخدا مابين باشه ، اصرارى بر اين موضوع نداشت چون تصميم گيرنده ي نهايى حسنا بود و مسلماً حق انتخاب داشت .

حسنا رو محكم به خودش فشرد و با لحنى كه شوخى و شيطنت توش بود و براى عوض كردن حال و هواى حسنا به دفاع از دوستش زبون باز كرد ، هيچ سرزنشى در كار نبود ، قصد اصليش صحبت كردن با حسنا بود : بال و پر بنده ي خدا رو كه چيدى ، از اون بالا هم پرتش كردى پايين ديگه گريه كردنت واسه چيه ؟ بيچاره با دل اميد اومد و نااميد رفت ، چه ذوق و شوقى هم داشت !!

وقتي جوابي از حسنا نشنيد خودش حرفش و ادامه داد : مي دوني مابين الان چه شكلي شده ؟ شكل اين پرنده هاي تازه به دنيا اومده كه به جاي پر كر ك دارن و نمي تونن پرواز كنن ، مابين بعد از حدود سي سال سن الان شده شكل اونها .

شوخي محسن هيچ تأثيري تو حال حسنا نداشت ، حتي به اندازه ي سر سوزن .

- الان اين گريه دقيقاً واسه چيه ؟ مي شه سرت و بلند كني و با من حرف بزني ؟

تو همون حال نفسي تازه كرد و پرسيد : چرا به من نگفتين ؟ چرا بايد آخرين نفر

باشم كه مي فهمم ؟ - فكر كردم با توضيح مابين قانع شدي ؟

سرش و بلند كرد با چشمهاي سرخ تو صورت محسن زل زد و گفت : چه توضيحي ؟ اينكه به من اعتماد نداشتين ؟

- بحث اين حرفها نيست خواهر من ، در واقع تقصير مابين هم نيست ، باور كن خودش هم

مخالف صد در صد بود ، مي گفت تو بايد بدوني ، پيشنهاد من بود كه تو ندوني ، خودم از

مامان خواستم بهت چيزي نگه ، مابين يه فرصت مي خواست واسه حرف زدن ، فرصتي كه با

دونستن تو از دستش مي رفت ، چون تو نشنيده جوابش مي كردي ، غير از اينه ؟

سرش و تكون داد و با ناراحتي گفت : هرچند مي بينم حرف زدنش هيچ تأثيري نداشت .

سر حسنا پايين افتاد ، محسن چه توقعي ازش داشت ، خوبه كه بيشتر درد دلهاش پيش

محسن بود !!!

بازوي حسنا رو نوازش كرد و با لحنی آروم و مطمئن گفت :

- من چون به ميبين اعتماد داشتم اين کار و کردم ، به فکر هر دوتون بودم و تو بيشتر ، اگر می دونستم که لايق تو نيست ، يا اگر به حرفهاش شک داشتم اصلاً اجازه نمی دادم که به تو فکر کنه ، چه برسه به خواستن و خواستگاری ، خودم مثل ابراهيم جوابش می کردم .

محسن وقتی از سر کار برگشت براش گفت که ابراهيم خودش برای حرف زدن پيش قدم شده و به يه شکلی دوباره حسنا رو از محسن خواستگاری کرده ولی محسن با زبون خوش ازش گله می کنه که چرا اين جوری برخورد کرده و بهش گفته بود که اصلاً و ابداً به حسنا فکر نکن و آب پاکی رو رو دست ابراهيم می ريزه و باهاش اتمام حجت می کنه .

- ميبين با همه فرق می کنه حسنا ، می دونم که قصه اش رو برات گفته ، الان عصبی و شوریده هستی و می خوای برای خودت نتیجه گیری کنی ، کار بهتر اينه که وقتی آرام شدی بشيني خوب به حرفهاش فکر کنی ، واسه منی که حال و روز ميبين و دیدم درک حرفهاش و احساسش نسبت به تو کار سختی نيست ، اگر بدونی با چه حالی به عشق تو پناه آورده ، اونم از زندگی برید به خاطر خیانتی که دید ولی تو تونستی اون و به زندگی برگردونی و اين کم چیزی نيست حسنا ، بشين به ارزش اين حس فکر کن تا بفهمی کجای زندگی و احساس ميبين هستی .

نفسی تازه کرد و حرفش رو اين جوری ادامه داد : من بهت حق می دم به خاطر طرز فکری که داری ، اعتمادت رو از دست دادی ، ولی تو نبايد همه رو به يه چشم ببینی ، همه که مثل هم نيستن ، اگر از بد شانسی يا نمی دونم کار تقدیر و سرنوشت مجبتي توزرد از آب در اومد دليل نمی شه که بقيه هم مثل اون باشن ، تو هم می تونی به اين باوربرسی ، مثل ميبين !! اونم دیدش نسبت به زندگی ، نسبت به زن ، عوض شده بود ولی معجزه ای به اسم عشق باعث شد که ميبين از اون افکار مخرب دست بکشه ، تو هم حق داری دوست داشته باشی ، دوستت داشته

باشن ، احساس و سرکوب نکن ، همون طور که یکی کنار تو و با تو احساس آرامش می کنه ، تو هم کسی رو می خوای که آرومت کنه ، اجازه نده که غم و غصه ی گذشته به راحتی اشکت و دربیاره ، نذار دنیات تو سیاهی ترديد گرفتار بمونه ، کاسه ی صبر تو بالاخره لبريز می شه ، به خودت بيا ، خودت رو از حق هايی که داری محروم نکن ، يا علی بگو و بلند شو ، نمی گم با مبین ، با هر کسی که تونست تو دلت راه پیدا کنه ، فقط این فرصت و از خودت نگیر .

با چشمهای غم دارش تو چشم محسن خیره شد : من نمی تونم !!

- حرف نتونستن نیست حسنا ، حرف نخواستنه ، مگه می شه آدم اراده کنه واسه

انجام کاری و نتونه ؟ - بازی کردن با کلمه ها خیلی آسونه محسن ، اگر به زبون

بود که

- اختیار آدم که به دست دلش بیفته می بینی از اون چیزی که فکرش و می کردی هم راحت تره ، دل یه مشت گوشت بیشتر نیست ولی کارهایی ارزش ساخته است که تو فکرت نمی گنجه ... خودت و محدود نکن ، تو برای ناامید شدن ، برای دل بریدن از زندگی ، برای پشت پا زدن به همه چی خیلی جوونی حسنا ، تا وقتی که روزهای خوب و شیرین رو تجربه نکنی مزه ی تلخی های گذشته دست از سرت بر نمی داره ، زندگی گذشته ات نه خواسته ی تو بود نه لایق تو ، پس به خواست خودت به اون چیزی که لایقش هستی برس ، باری بار چندم می گم ، می دونم که خودت هم خوب می دونی که منظور من به مبین نیست ، من کلی گفتم

همین طور که از روی تخت بلند می شد ، اخم شیرینی به صورتش داد و با شیطنت گفت : البته اگر انتخابت مبین باشه من خیلی خوشحال می شم...

بوسه ای به سر حسناى ساکت و متفکر زد ، خوشحال بود که حرفهاش برای حسنا ارزش فکر کردن داشته ، خنده يمحوی رو لبش نشست ، در گیر شدن ذهن حسنا می شد که به جاهای خوبی ختم بشه .

از اتاق بیرون رفت ، قبل از بسته شدن کامل در سرش و آورد داخل و حسنا رو صدا زد ، نگاه حسنا که رو صورتش نشست ، لبخندی زد و با آرامشی که امید داشت دل حسنا رو طوفانی کنه تیر آخر رو هم رها کرد : مبین خیلی دوست داره تا جایی که فکرت قد نمی ده ، ارزش فکر کردن داره ، عشقش و باور کن .

با اشاره ی محسن چشمه ی اشکش دوباره جوشیدن گرفت ، محسن رفت و برق اشک و تو چشمهای حسنا ندید ، با بسته شدن در روی تخت دراز کشید ، نیازی به عوض کردن لباسش نمی دید ، هوای حوصله اش هم ابری بود ، چشمش و بست ، اما مگه خواب به چشمش می اومد ، زل زد به تاریکی و به چیزهایی که محسن گفت فکر کرد .

حرفهای محسن درست بود ؟ باید قبولش می کرد ؟ شاید !! همه ی مردها مثل هم نبودن ، اما دل مار گزیده ی حسنا از ریسمون سیاه و سفید هم هراس داشت ، ولی واقعاً تا کی می خواست این جورى زندگى کنه ، با اومدن اسم یه مرد دیگه تنش بلرزه ، اخمش تو هم گره بخوره و تو فکر از سرباز کردن خواستگار باشه ؟ این روند تا کی ادامه داشت ، خسته نمی شد ؟ چرا خسته می شد اما حسنا نمی دونست ، از ضعیف بودن بیزار بود از مجبتي که به این روز انداختش متنفر بود و منتظر روزی که جواب دل حسنا رو بده ، اما چه کاری ازش برمی اومد جز پنهان شدن پشت ظاهر یه دختر آروم ؟ جز ریختن همه ی غمها تو دلش ؟ خودش هم نمی دونست تا کی می تونه دوام بياره ، شاید تا وقتی که اونم عشق و تجربه کنه ، اما دل حسنا که تا حالا مشق خواستن ننوشته بود ، یاد نگرفته بود که بخواد درس پس بده ، اما یه چیزی

رو قبول داشت که حس خوبه وقتی بدونی برای یکی مهم هستی ، اینکه دلی به یاد تو ، به خاطر تو می تپه ، وقتی که همه ی چیزی باشی که یه نفر از دنیا می خواد اما این حسها به اون چه ربطی داشتن ، با جواب ردی که داد همه چی همین امشب تموم شد ، اخمی میون ابروهاش نشست و چشمش و به هم فشار داد تا مثلاً به چیزی فکر نکنه ، خواب بهترین بهانه برای دور شدن از این دنیا و اتفاقات امشب بود .

دو روزی از خواستگاری مبین می گذشت و همچنان همه سکوت کرده بودن ، نه فردای اون روز نه بعدش کسی حرفی از خواستگاری پیش نکشید ، رفتارشون عادی بود مثل روزهای قبل ، انگار نه انگار که دیشب مهمون داشتن ، در واقع به حسنا فرصت فکر کردن دادن ، به هیچ عنوان نباید حس می کرد به خاطر این موضوع تحت فشاره ، درست که همون شب جواب رد داد ولی محسن امید داشت که حرفهاش روی حسنا اثر گذار باشه ، در ضمن مبین هم کسی نبود که به سادگی جواب منفی حسنا رو قبول کنه و پا پس بکشه .

شب خواستگاری خیلی به مبین سخت گذشت ، کالبد شکافی گذشته و جواب ردی که شنید ، اعصابش رو به هم ریخته بود ، بعد از رفتن از اونجا و رسوندن بقیه به خونه با خودش خلوت کرد ، از قبل از وجود همچین رقیبی خبر داشت ، احتمال جواب رد حسنا رو هم در نظر گرفته بود ، اما با این وجود بازم سختش شد ، ولی دیگه به خودش مدیون نبود ، هرچی حرف تو دلش بود و به حسنا گفته ، گذشته اش ، حس الانش ، دیگه چیزی رو دلش سنگینی نمی کرد ، باید دوباره به حسنا نزدیک می شد ولی چطوری ؟ مطمئناً حسنا بیشتر از قبل ازش دوری می کرد ، حسنا خودش و دست کم گرفته بود ، ازدواج اجباری باعث شده بود که دیگه حس ارزشمندی نکنه ، فکر می کرد چیزهاییکه از دست داده جبران نشدنی هستن ، شاید بعضی چیزها رو نمی شد جبران کرد ، اما برای مبین به هیچ وجه مهم نبود ، تقصیر حسنا نبود که

شوهر سابقش لياقتش رو نداشته ، طرز فکر و زندگي شوهر سابقش به خودش ربطی پیدا نمی کرد ، ولی حسنا نمی خواست باور کنه چون اعتمادش رو از دست داده بود و مبین با تمام وجود می خواست که این دیوار بی اعتمادی رو خراب کنه و از رو خرابه هاش رد بشه واسه همین هم با جواب رد حسنا دلسرد که نشد هیچ ، برای به دست آوردنش مصمم تر شد ، بیدی نبود که با این بادها بلرزه .

سوری خانم همچنان در تکاپوی مهمونی بود ، شامی رو خونه ی آقای فلاح نوش جان کرده بودن و باید مهمونی رو جبران می کرد ، خیلی دوست داشت که خانواده ی بشارتی هم تو این مهمونی حضور داشته باشن ، قبل از

خواستگاری هم اشاره ی کوچیکی به این موضوع کرده بود ولی الان برای دعوت کردن اونها دو دل شده بود ، مبین و پری خانم تو مدت مریضی محسن زحمت زیادی کشیده بودن به خصوص مبین ، ولی با این شرایط مونده بود که دعوت کردن اونها به مهمونی کار درستی هست یانه ، اصلاً دعوتش رو قبول می کنن ؟ اگر بدون حضور اونها مهمونی می گرفت بد نمی شد ، تصمیم خودش و حاجی مبنی بر دعوت کردن بود ولی باید با محسن هم در میون می گذاشت و مشورت می کرد .

باید صبر می کرد محسن از سر کار برگرده و تو اتاقتش حرف بزنه ، طوری که حسنا متوجه نشه و حساسیت نشون بده و ناراحت بشه .

محسن که از سرکار برگشت با خستگی روی مبل ولو شد ، حسنا براش چایی آورد تا خستگی از تن به درکنه و بهش اعتراض کرد واسه سر کار رفتنش ، محسن هنوز اونجوری که باید خوب نشده بود و نباید به خودش فشار می آورد .

محسن هم به روی خواهر نگرانش خندید و گفت : خوب خواهر من زندگی خرج داره ، بلند شدین دست و من و گذاشتین تو پوست گردو ، به این چیزهاش فکر نکردین که زندگی خرج داره ؟

حسنا ابرویی بالا انداخت و گفت : نه اینکه تو هم بدت می اومد ؟ چقدر که ما اصرار کردیم به تو !!!

محسن بعد از خوردن چاییش بلند شد و راه اتاقش و در پیش گرفت و حین راه رفتن جواب حسنا رو هم داد : چکار کنیم آبجی ، دل با دلدار خوشه دیگه !!! آره خواهر من گل بی رخ یار خوش نباشد !!!

حسنا به مسیر رفتن محسن چشم دوخت ، حرفش منظور داشت ؟ نداشت ؟

این روزها رفتار و حرفهای همه به نظرش به منظور و نیت خاصی بود ، حتی همین سکوت شون ، خودش هم ساکت تر شده بود ، می خواست به خیلی چیزها فکر نکنه ولی نمی شد ، خودش وبا ترجمه سرگرم می کرد که هیچ تأثیری نداشت میون جمله بندی ها بازم فکر و حواسش به جاهایی می رفت که نباید ، که حسنا از شون فراری بود ، شاید تغییر و تحولی تو وجود حسنا در حال شکل گرفتن بود و حسنا هم نمی خواست باورش کنه ، چون مدام پیش می زد و با مشغول کردن فکرش سر خودش و شیریه می مالید ، شونه ای بالا انداخت و با نگاهی به ساعت استکان چایی

محسن و برداشت و به آشپزخونه رفت ، چیزی تا برگشتن باباش از مسجد نمونه بود ، مسجد رفتن حاجی هم با قبلغرق می کرد ، زمان بیشتری و تو مسجد می موند .

بعد از شام هر كسي مشغول كار خودش مي شد ، محسن كه مي رفت تو اتاقش ، دل مي داد و قلوه مي گرفت ، مامان باباش هم کنار هم مي نشستند و از هر دري حرف مي زدند ، حسنا هم مي رفت آشپزخانه و اونجا رو مرتب مي كرد ، كارش كه تموم شد دستش و خشك كرد و راهي اتاقش شد ، به همه شب بخير گفت و تو اتاقش سنگر گرفت ، حسنا از نگاهي كه پر از حرف بودن و از خوندن نگاهشون عاجز بود فرار مي كرد ، يا شايدم مفهوم نگاهشون رو مي فهميد ولي همچنان مي خواست خودش وبه بي خبري بزنه .

سوري خانم از رفتن حسنا كه مطمئن شد رفت سراغ محسن و با زدن چند تا ضربه مهمون اتاق پسرش شد ، محسن به خيال اينكه حسناست روي تخت دراز كشيده بود ولي با ديدن مادرش به احترامش سر جاش نشست و با مخاطبش كه سحر بود خداحافظي كرد .
از ديدن مامانش تو اتاقش تعجب كرد ، سوري خانم هم عجله داشت واسه حرف زدن ، دوست نداشت يكدفعه حسنا حرفاشون روبشنوه و ناراحت بشه .

- چيزي شده مامان ؟ چرا مضطربي ؟

سوري خانم نگاهي به در انداخت و با صدائي آروم كه فقط به گوش محسن برسه گفت :
والله چي بگم پسر ، اومدم نظرت و درباره چيزي بپرسم .

محسن لبه ي تختش کنار دست مادرش نشست و منتظر تا سوري خانم حرفش رو بزنه .

- مي دوني كه مي خواستم يه مهموني بگيرم ، دوست داشتم كه خانواده ي مابين هم تو مهموني باشن كه قبلش زنگ زدند و قرار خواستگاري رو گذاشتن .

محسن با تكون دادن سرش حرفهاي مادرش و تأييد مي كرد و منتظر بقيه حرفاش بود .

- اما حالا با اين شرايط موندم سر دوراهي ، دعوت نکنم زشته ، دعوت کنم مي ترسم که حسنا دلگير بشه و معذب ، به نظر تو چکار کنم ؟

چه فرصتي از اين بهتر براي رو در رو شدن دوباره ي اين دو نفر ؟ محسن راضي از موقعيت پيش اومده حرف مامانش رو تو هوا زد و گفت : چه اشکالي داره مادر من ؟ ميبن دوست چندين و چند ساله ي منه ، بنا نيست که با اين اتفاق رابطه ي ما با هم تموم بشه ، از حسنا هم خيالت راحت باشه ، خودتون بهتر از من حسنا رو مي شناسين ، عاقل تر از اينه که توقع داشته باشه من قيد دوستي با ميبن و بز نم .

سوري خانم مثل اين که بار سنگيني از دوشش برداشته شده باشه نفس راحتی کشيد ، انگار فقط معطل تأييد محسن بود :

- پس تو هم راضي هستي ، مي گي مشکلي پيش نمياد ؟

- نه مامان ؟ چه مشکلي ؟ برو به کارت برس ، نگران حسنا هم نباش ، اصلاً دلگير و دلخور نمي شه ، به من اطمینان کن .

سوري خانم که رفت محسن بشکني زد ، شايد حسنا از ديدن دوباره ي پري خانم و ميبن معذب مي شد ولي مطمئناً ميبن منتظر همچين فرصتي بود ، محسن کمر بسته بود که هر طوري شده حسنا رو بچسبونه بيخ ريش ميبن و تا اين کار و نمي کرد خيالش راحت نمي شد ، البته با حفظ احترام حسنا ، هيچ کي بهتر از ميبن براي حسنا پيدا نمي شد ، از هر نظر تأييد شده و از همه مهمتر اينکه حسنا رو دوست داشت و حاضر بود واسه خاطرش هر کاري انجام بده .

سوري خانم با صحبت کردن با محسن و یک دل شدن واسه دعوت کردن خانواده ی بشارتی ، تصمیم نهاییش رو گرفت ، حالا معلوم نبود که اونها دعوتش رو قبول کنن ، ولی وظیفه ای به گردنش بود و باید ادا می شد حتی اگر اونها نمی اومدن .البته حسنا باید در جریان اومدن اونها قرار می گرفت ، نمی شد این موضوع رو هم ازش پنهون کرد ، به قول محسن اینقدر عاقل بود که برخورد بدی و انتظار بی جایی نداشته باشه ، خانواده ی سحر که در جریان بودن و اومدن شون قطعی بود فقط مونده بود زنگ زدن به پری خانم .

حدودای ساعت نه بود که سوری خانم تماس گرفت و با پری خانم صحبت کرد ، پری خانم زن عاقل و فهمیده ای بود و چیزی از خواستگاری اون شب و جواب حسنا نگفت و خیلی راحت دعوت شام رو پذیرفت ، مادر بود و بچه اش رو خیلی خوب می شناخت ، مبین به روی خودش نمی آورد و چیزی بروز نمی داد ، ولی پری خانم کلافه بودنش رو حس می کرد ، این که می شینه و غرق فکر به یه گوشه زل می زنه اثرات فکر زیاد بود ، مهمونی امشب هم می تونست بهونه ای خوبی برای دیدار دوباره باشه تا به یاد مبین بندازه که تا چه حد حسنا رو دوست داره و بنا نبود با یه جواب رد شنیدن نا امید بشه ، به همین خاطر هم بی معطلی دعوت شام رو قبول کرد ، از این حرفها گذشته محسن و مبین دوست بودن و این دوستی اینقدر پایدار بود که به این زودی ازهم نپاشه .

باید به مهدیس هم خبر می داد که امشب مهمون هستن ، بعدش هم به مبین خبر می داد که زودتر به خونه بیاد ، مبین که این روزها سرگرم کارهای نمایشگاه بود ، بازم خوب بود به نحوی وقتش پرمی شد و فرصت کمتری برای فکر کردن داشت .

پشت چراغ قرمز ايستاده بود كه صداي زنگ موباييلش بلند شد ، بي حوصله نگاهي به شماره انداخت ، مامانش پشت خط بود .

كاش كه محسن پشت خط مي بود البته با خبر خوب ، اينكه حسنا راضي شده ، ولي اين فكرها بيهوده بود چون حسنا خانمي كه اون شب ، مستقيم و بي پرده جواب رد داد محال بود كه رأي و نظرش عوض بشه ، بالاخره ديوونه اگر دل خودش و شاد نكنه كه سر به بيابون مي زنه ، بعيد هم نبود كه مابين عاقل هم به زودي سربه كوه يا بيابون بذاره .

چيزي تا سبز شدن چراغ نمونده بود ، صبر كرد تا چراغ سبز شد ، حركت كرد گوشه اي از خيابون نگه داشت و خودش به مامانش زنگ زد .

- جانم مامان ؟ كاري

داشتي ؟ - سلام پسرم !!

دستي به پيشوني كشيد ، عجله كرد و سلام كردن فراموشش شد .

- سلام از ماست مامان خانم ، شرمنده ام پشت چراغ قرمز بودم ، بعدش هم هول شدم ، كاري داري ؟

پري خانم جريان مهموني و شام رو براش گفت و مابين غرق فكر به حرفهاش گوش داد ، آخر سر هم در جواب مامانش كه ازش مي خواست شب زودتر به خونه برگرده گفت :

- شما اگر دوست دارين خودتون برين مامان ، من نمي تونم بيام !!!

- ميبين ؟ واسه چي نمي توني بياي ؟ تو كه اون موقع كاري نداري ؟

- منم كار و بهونه نكردم مامان ، نيام چون دوست ندارم حسنا معذب بشه ، دوستي من و محسن به جاي خود ، احترام گذاشتن و دعوت كردن ولي من نباشم بهتره !!

پري خانم شاكي به ميبين توپيد :

- اين چه استدلاليه كه تو داري پسر !! مثل اينكه حرفهاي اون شب رو فراموش كردى ، تو نبودى كه مى گفتمى به آسونى دست بردار نيستى !!؟؟

ميبين مستأصل آهى كشيد و گفت : يادم نرفته مامان ، من هنوزم سر حرفم هستم ، باوركن موندم كه چكار كنم ؟ وقتى همه ي راه ها بسته است ، وقتى خودش همون اول كار جواب رد داد من چجورى مى تونم دلش وبه دست بيارم ؟ - پس بگو نا اميد شدى !! ولي اشتباه مى كنى عزيز من ، بعضى مواقع بهتره كه خودخواه بشى ، مثل الان تو ، چون نتيجه اى اين خودخواهى به ضرر كسى نيست .

- نمى تونم وادارش كنم من و دوست داشته باشه مامان !!!

ميبين به ظاهر همون ميبين بود ولي پري خانم نا اميدى و حسرت رو تو صدای ميبين ديد و لمس كرد .

- من نمى دونم تو كه اين قدر حرف تو دلت بود واسه چى ازاون شب سكوت كردى و هيچى نگفتمى ، كاش الان پيشم بودى !!

قبول دارم نمى شه زورش كرد كه تو رو دوست داشته باشه ، ولي تو سعى خودت رو بكن تا به خودت و احساسات مديون نباشى ، به اين زودى ميدون و خالى كردن جز پشيمونى فردا چيزى به دنبال نداره ، اگر عاشقش هستى از هيچى نبايد بترسى ، نه از جواب رد

دادن ، نه از بي محلي كردن ، دوستش داري كه نمي خواي ناراحت بشه درست ، ولي اين جوري هم نمي توني بهش ثابت كني كه چقدر برات عزيزه ، بابا طاهر خوب مي گه كه ، دل عاشق مثل گرگ گرسنه است ، گرگ گرسنه هم به هاي و هوي چوپان كاري نداره و از چوب و چماقش نمي ترسه ، چون بايد اون چيزي رو كه مي خواد به دست بياره و تا وقتي كه بهش نرسه دست بردار نيست ، من به نظرت احترام مي ذارم ولي اگر از من مي شنوي قايم كردن خودت و دوري كردن معني محبت و دوست داشتن نمي ده ، تو بايد از كوچكترين فرصت براي ثابت كردن خودت به حسنا استفاده كني ، مهموني امشب هم يه بهونه ي خوب براي نزديك شدينه ، لازم هم نيست كار شاقی انجام بدی ، كافيه خودت باشي ، همين وبس .

مبين به شدت حرفهاي مادرش و قبول داشت و بازم براي رفتن به مهموني مردد بود ، با گفتن تا بينم چي مي شه از مامانش خدا حافظي كرد ، بايد براي گرفتن تابلو فرشهاي آماده شده مي رفت ، به زودي كار نمايشگاه شروع مي شد و اوج كارهاي مابين تو اين چند روز بود .

سوري خانم بعد از قبول كردن دعوت از طرف پري خانم ، باخيالي نسبتاً راحت سرگرم كار شد ، بايد به حسنا هم مي گفت و منتظر بود كه كار حسنا تو حياط تموم بشه و سر فرصت باهاش حرف بزنه .

حسنا هم بعد از شستن حياط افتاد به جون خونه و اونجوري كه تو دل خودش و مامانش بود همه جا رو گردگيري كرد ، بعدشم رفت آشپزخونه براي كمك به مامانش ، ناخونكي به آلو بخارا هاي مامانش زد و رو موكتي كه كف آشپزخونه پهن شده بود نشست براي پاك كردن سبزي خوردن .

مامانش براي شام دو نوع غذا تهيه ديده بود ، خورش قيمه و لوبيا پلو ، كار ديگه اي نداشتن جز پختن غذا ، ناهار هم حاضري مي خوردن .

سوري خانم بعد از خيس كردن ميوه ها ، کنار دست حسنا نشست ، به نيت حرف زدن و به بهنونه ي سبزي پاك كردن

، نگاهی به صورت حسنا انداخت که همه ی توجه اش به شاخه های ريحون تو دستش بود ، دلش براي يه دونه دخترش خون بود ، تو دلش گريه مي کرد براي تنهائي حسنا ، حسنايي که مي شد تو سن بيست و شش سالگي يه زن مطلقه و دل مرده نباشه ، دروغ چرا از اينکه خواستگاري مثل ميمن براي حسنا پيدا شد خيلي خوشحال بود ، نه تنها خودش که بقيه هم همين حس و داشتن ولي تصميم گيرنده ي اصلي حسنا بود که نمي خواست ، خيلي دوست داشت با حسنا حرف بزنه ، محض خاطر اينکه مبادا حسنا فکر کنه که تو اين خونه زياديه و مي خوان هرچه زودتر از دستش خلاص بشن حرفي نزد و سرگرم کارش شد .

پاك كردن سبزي تموم شد و سوري خانم چيزي نگفت ، چون حرفي زده نشد که مقدمه اي باشه واسه گفتن بيشتري شدن تعداد مهمونها .

حسنا سبزي رو خيس کرد و به سراغ کابينت رفت تا سري چيني مادرش و بيرون بياره ، چيني گل محمدی رو ، همپيز و روی ميز گذاشت و با برداشتن چند تا دستمال از كشو مشغول تميز كردن شد .

با ديدن بشقابها سوري خانم موقعيت و مناسب ديد و با زدن لبخند نيمه جوني به حسنا گفت

: فکر کنم بشقابها کم باشن عزيزم !!

حسنا سر انگشتي دوباره شمردشون و گفت : کم نيستن ، به تعداد آوردم .

سوري خانم آب لپه رو عوض كرد ، کنار حسنا نشست و گفت : نيست مادر جون ، كمه ، آخه چند تا مهمون ديگه هم داريم .

ابروهاي حسنا بالا رفت و گفت : عمه رو هم دعوت كردين ؟ قبول كرد ؟ من كه انتظار نداشتم به اين زودي آشتي كنه .
- نه ، عمه ات نيست .

حسنا مشكوك و با چشمهاي ريز شده پرسيد : اگر عمه

نيست پس كيه ؟ - خانواده ي بشارتي !

اخم ريزي مهمون صورت حسنا شد ، بشارتي ؟ يه دونه بشارتي كه بيشتر نمي شناختن ، به معنای فهميدن ابرو بالا انداخت و با نغسی عميق بي گفتن حرفي مشغول ادامه كارش شد .
- ناراحت شدي ؟

از سؤال مامانش تعجب كرد ، كاري نكرده بود كه مامانش شك كرد .

- نه چرا اين فكر و كردين ؟

- گفتم شايد خواستگاري اون شب ...

- اون شب تموم شده مادر من ...

- مي دونم كه معذب مي شي از ديدنشون ، اگر قبلاً حرفي از مهموني نزده بودم ...

- مامان چرا براي توضيح دادن به من خودتون رو اذيت مي كنين ، باوركنين ناراحت نيستم ،
هر چيزي به جاي خودش

....

براي اينكه فكر مامانش ومنحرف كنه بند شد و به طرف كابينت رفت ، چهار تا بشقاب ديگه
برداشت ، دستي به لبه ي بشقابها كشيد كه با آهش همزمان شد ، واقعييت اين بود كه خودش
حرفهاش رو باور نداشت ، اون شب براي حسنا تموم نشده بود .

صاحب خونه ، خونه و آشپزخونه مهيا و منتظر اومدن مهمونها بودن ، همه شيك و پيك ،
خونه تر و تميز ، آشپزخونه هم گرم و خوش عطر .

بوي قيمه ي سوري خانم كه با گوشت تازه ي گوسفند و آلو بخاراي فراوون پخته شده بود
به همراه بوي لوبيا پلو ، آشپزخونه رو فرا گرفته بود ، حسنا هود رو روشن كرد تا بوي غذا
تو كل خونه نپيچه .

خانواده ي سحر زودتر اومدن ، پنج نفر بودن به اضافه ي دختر و پسر شيطون سميرا ، كه
از قضا ميونه ي خوبي با حسنا داشتن ، شبی كه خونه ي سحر دعوت بودن با يسنا و ياشار
اياق شد .

تازه سر جاشون نشستنه بودن كه دوباره زنگ به صدا در اومد كه نويد اومدن بقيه ي
مهمونها بود ، محسن براي باز كردن در بلند شد ، اين دو دفعه كه زنگ زده شد تو دل
حسنا آشوب به پا شد و اين بار بيشتتر .

پري خانم به همراه مهديس و پويان بودن و خبري از ميبين نبود ، حتماً نخواسته بياد ، خوب با جوابي كه حسنا اون شب بهش داد بايدم دلخور مي شد ولي با سؤال محسن و جوابي كه پري خانم داد ، دل حسنا مثل درياي طوفاني موج شد و پر سر و صدا .

- پس ميبين كو خانم بشارتي ؟

- گفت كارش تو كارگاه طول مي كشه ، كارهاي نمايشگاه هم سر داده به هم ، اين روزها منم كمتر مي بينمش !!

محسن پكر و دمع پرسيد : يعني نمياد ؟

- چرا پسر !! نتونست با ما بياد ولي خودش و مي رسونه .

حسنا براي خوش آمد گويي جلو رفت ، مثل قبل احساس راحتی نمي كرد ، خجل بود از ديدن دوباره شون ، با اون محبتي كه از اونها سراغ داشت خيلي در حق شون بد کرده بود ، ولي با رفتار گرم پري خانم و مهديس يخ وجودش آب شد و از اون حال و هوا بيرون اومد ، چه خوب بود كه چيزي رو به روي خودشون نمي آوردن .

با نشستن مهمونها براي پذيرايي به آشپزخونه رفت و سحر هم پشت سرش ، عروس خانواده بود و بايد خودي نشون مي داد .

وارد آشپزخونه كه شد نفس عميقي كشيد وبا لذت گفت : چه بو برنگي راه انداخته مادر جون ، اسباب زحمت شديم !!

اگر سازش كوك بود سربه سر سحر مي گذاشت و اذيتش مي كرد ، ولي از شانس سحر سازش خارج مي زد و ناميزون ، براي اينكه سحر و بي جواب نگذاشته باشه لبخند نيمه جوني

زد و حين ريختن چايي كه مواظب بود استكانها پر نشن گفت : به پاي زحمت هاي مادرت كه نمي رسه ، كاري نكرديم !!!

با جواب حسنا سحر هم فهميد كه حسنا مثل هميشه نيست و بي حوصله است ، رفتار حسنا پسنديده و بجا بود ، اگر خودش بود به اين سادگي با اين مسئله کنار نمي اومد ولي از حسنايي كه تا الان شناخته بود كمتر از اين هم انتظار

نداشت ، مراعات حسنا رو كرد كه دوست داشت تو خودش باشه و بي هيچ حرفي سيني آماده ي چايي رو برداشت و به طرف سالن رفت ، از حسنا خيلي خوبي ديده بود ولي هنوز خودش و در حدي نمي ديد كه تو مسائل خصوصيش دخالت كنه و يا حتي بخواد نصيحتش بكنه .

حسنا راضي از درك بالاي سحر و سكوت به موقع اش ، قدر شناس نگاهش كرد و به روش لبخند زد .

سحر هم شونه اي بالا انداخت ، چشمكي به روي حسنا زد و گفت : ديگه بايد نشون بدم كه چه هنرهايي دارم ، مي دوني خواهر شوهر عزيز من از هر ده تا انگشتم يه هنر مي ريزه !!! بهتر بود از اين حال و هوا بيرون مي اومد ، قرار نبود امشب به كسي بد يا سخت بگذره ، زندگي همچنان ادامه داشت و مهم نبود كه حسنا مي خواد تو همين جايي كه هست بمونه ، ديگران كه نبايد پاسوزش مي شدن .

دست پشت شونه ي سحر گذاشت تا آشپزخونه بيرون بره و آهسته جواب سحر و داد : مي دونم كه اونم ديوونه كردن داداش منه ، برو تا سرد نشده !!!

سحر به شوخي پشت چشمي نازك كرد و راه افتاد ، حسنا هم با آهي سنگين كه از سينه بيرون داد پشت سرش رفت

يك ساعتی از مهمونی گذشته بود و خبری از مبین نبود .

پری خانم نگران بود ، نكنه مبین سر قولش نمونه و نیاد ، فكر اینکه مبین می خواسته دست به سرش كنه دست از سرش برنمی داشت ، اگر نمی اومد خیلی بد می شد ، نگرانی پری خانم به مهدیس هم سرایت كرد و به مبین پیامك زد كه كجایی ؟

ولی جوابی نگرفت ، مهدیس دلشوره ای اینکه مبداا اتفاقی براش افتاده باشه رو هم داشت .

با بلند شدن صدای زنگ ، لبخند نیمه جونی رو لب هردو نشست ، مهدیس خیلی جلوی خودش رو گرفت تا برای باز كردن در بلند نشه ، تا صدای مبین رو نمی شنید خیالش راحت نمی شد .

انگار کسی صدای زنگ و نشنیده بود ، چون کسی بلند نشد ، دوباره صدای زنگ و حسنا با نگاهی به محسن كه علناً خودش و به بی خیالی زده بود با باجناقش حرف می زد به طرف آیفون رفت و تو دلش حرص خورد از دست رفتار محسن ، به وقتش تلافی می كرد و پوست از كله اش می كند ، بیزار بود از اینکه دیگران با رفتارشون مجبورش كنن کاری وكه دوست نداره انجام بده ، حالی مثل الان كه مجبور بود در و برای مبین باز كنه .

زیر سنگینی نگاه پری خانم و مهدیس رفت تا کاری كه با زرنگی محسن به گردنش افتاده بود و انجام بده ، زیر لب غر می زد كه خدا كنه همیشه با باجناقت خوب و مهربون باشی آقا محسن ..

مبين پشت در بود و حسنا روي دوباره ديدنش رو نداشت ، يه حس ناشناخته و جديد كه هيچ اسمي براش نداشت و

اولين بار بود كه تجربه اش مي كرد به جوش افتاده بود ، حسي فراتر از شرم ، خجالت و يا اضطراب ، سعي مي كرد كه بي تفاوت باشه ولي چه حكمتي بود كه نمي شد و تلاشش بي ثمر بود ، به هر سختي كه بود گوشي رو برداشت و پرسيد : كيه ؟

با صدائي كه شنيد چشماش و بست و نفس راحتی كشيد .

خانم عنایت پشت در بود وبا خود حسنا كار داشت ، گوشي رو گذاشت و به نگاه منتظر بقيه جواب داد: خانم عنایته ، با خودم كار داره .

حسنا خرامان و با خيالي كمی آسوده به طرف در رفت ، و بي خبر از دلشوره اي كه به جون پري خانم و مهديس افتاده بود .

در حياط و كه باز كرد با خانم عنایت چشم تو چشم شد ، سلام كرد و جواب شنيد .

- ببخش حسنا جون ، مي دونم مهمون دارين ، بي موقع مزاحم شدم .

- خواهش مي كنم ، امرتون چيه ؟

- زنده باشي ، راستش كيميا فردا امتحان زبان داره و مي گه هيچي بلد نيستم ، من كه خودم سردر نيارم ، كاوه هم رفته مسافرت ، مي خواستم اگر زحمتي نيست يه كم باهش كار كني .

- كي امتحان داره ؟

- فردا بعد از ظهر، گفتم اگر وقت داشته باشي و زحمتي نباشه ...

با خودش تکرار کرد فردا، قرار بود از فردا با محسن و سحر دنبال خريد و کارهای عروسي باشن، نمی شد روی خانم عنایت رو هم زمین بندازه، بعد از کی به حسنا رو انداخت بود، اشکالی نداشت اگر محسن و سحر خریدشون رو تنهایی یا با همراهی سمیرا می رفتن، یک روز که بیشتر نبود !!!

- اختیار دارين، چه زحمتي ... فردا صبح بيا د تا جايي که بتونم کمکش می کنم .

- دستت درد نکنه حسنا جون، عاقبت بخیر بشی، نمی دونم چه طوري تشکر کنم، از غروب تا الان داره گریه می کنه، یه باره یاد تو افتادم .

- آخی ... طفلي می دونم بهش سخت گذشته، من فردا منتظرشم .

خانم عنایت تشکر کرد و بعد از کلی عذر خواهی کردن خداحافظی کرد و رفت، حسنا هم درو پشت سرش بست، درو تا نیمه بسته بود که ماشینی جلوی در حیاط ایستاد، ایستادن ماشين همان و شروع شدن دلشوره ی نا آشنای حسنا هم همان .

دستش برای کامل بستن در پیش رفت ولی عقلش یا شاید دلش نهیبش زد و تویبخش کرد که این چه کاریه، بچهشدی ؟

بدون شک مبین از سرکوچه دیده بود که داره با خانم عنایت حرف می زنه، لب به دندون گزید، و در و تا آخر باز کرد و نفس عمیقی کشید، نفس عمیقی که یه تیر و دو نشون شد، برای آروم شدن خودش بود ولی با همون نفس عطرمبین رو هم به ریه کشید .

سربه زير ايستاده بود و نگاهش از كفشهاي مابين بالا تر نمي رفت ، بايد سلام مي كرد اما لبش ازش فرمان نمي برد و به هم قفل شده بود ، تازه آب گلوش رو هم نمي تونست قورت بده ، كلاً اختيار بدنش از دستش در رفته بود ، دستش هم زير چادر لرزش داشت ، اين چه حالي بود ؟ با اين حال هم غريبه بود .

چشمش و بست تا به خودش مسلط بشه ، اينها از سر استرسه نه چيز ديگه اي يعني اين راهكار جواب مي داد ؟ گول زدن خودش ... حسنا كسي نبود كه اين جوري متحول بشه براي خودش هم عجيب بود كه جنس اين اضطراب با استرسي كه موقع ديدن مجبتي داشت فرق مي كرد ، اون موقع مي ترسيد ، ولي الان هيچ ترسي نداشت .

همين طور كه با خودش در جدال بود صدای مابين تو گوشش نشست : سلام .

بدنش و از جلوی در کنار كشيد و با قورت دادن آب گلوش سلام كرد .

چشمش هنوزم به قدمهاي مابين بود ، وقتی كه تخمين زد از جلوی در کنار رفته در وبست .

- خوبي ؟ با جواب ردی كه داده بود هنوزم اول شخص بود و مابين

خودمونی خطابش می كرد .

- ممنونم .

خودش هم نشنيد ، مابين كه ديگه جای خود داشت .

- عجب سعادتی

برای لحظه ای سر بلند كرد و نگاهی گذار تو صورت مابين انداخت ، چند صدم ثانيه هم نشد .

- انتظار نداشتم تو جلوی در باشی ، این سعادت و مديون همسايه تون باشم يا شانس خوب خودم ؟

مبين عزمش و جزم کرده بود و مثل يه شاگرد خوب درسهای فرمانده پری و همين طور دل خودش و پس می داد ، تو راه آوردن دل حسنا کار سختی بود ، ولی مبین از عهده اش بر می اومد ، به خودش قول داده بود .

تلاش حسنا برای آروم شدن و آروم موندن بی فايده بود ... الان چه وقت اومدن بود آقای بشارتی ؟ این حرفها که می زنی یعنی چی ؟

- معلومه خدا خیلی دوستم داشته آخه خوب می دونه تو دلم چه خبره ، از این بهتر نمی شد ... بعد خیلی آهسته و آروم با حرفش دل حسنا رو زیر و رو کرد : دلم برات تنگ شده بود

جای ایستادن نبود ، باید می رفت داخل ، شلوغی و سر و صدای داخل الان به کار حسنا می اومد .

قدم برداشت که به همقدم شدن با مبین منجر شد .

- نمی خواستم پیام گفتم با دیدنم اذیت می شی و من این و نمی خوام ، طاقت نیاوردم به دیدن دوباره ات می ارزید ، خانم بی انصاف .

واقعاً مبین از حرفهاش چه منظوری داشت ، این چند تا قدم چرا تموم نمی شدن ؟

چند قدم مونده به در هال مبین خودش و جلوی حسنا کشید و سد راهش شد ، فاصله شون چند تا قدم بیشتر نبود ، اما دل حسنا مثل دریای خروشان متلاطم بود .

گونه های حسنا رنگ گرفتن ، نه از عصبانیت که از شرم .

مبین چند لحظه تو صورت حسنا نگاه کرد ، نفس عمیقی کشید و گفت : شیفته ی همین نجابت و وقارت شدم خانم فراری ، سرگردون همین نگاه گریزون و پر از شرم .

قدمی به عقب برداشت ، نیم نگاهی به ساختمون انداخت ، دستی تو موهاش کشید و قدمی که به عقب رفته بود و برگشت :

- نون و نمک این خونه رو خوردم و نمی خوام نمکدون بشکنم ، خدا می دونه که همچین نیتی هم ندارم ، دلم مثل آینه پاک و صافه حسنا... شاید فکر کنی که کارم اشتباهه ، ولی عشق تو به من جسارت هر کاری می ده ، می خوام پام و از گلیمم دراز تر کنم و صادقانه بهت بگم که دوستت دارم ، بدون تو من نمی دونم چی از زندگی می خوام ، فقط این و می دونم که حاضرم به خاطر تو و واسه داشتن تو هر کاری بکنم .

مبین با حرفهایش مثل زلزله دل حسنا رو می لرزوند ، دیوارهای کهنه و ترک خورده قلبش با این لرزش فرو می ریخت و واقعیت قلب حسنا خود نمایی می کرد ، قلبی که صاف بود و بی آرایش ، می دونست چی به روز حسنا میاره ، همین و می خواست ؟

روی همه ی هیجانی که تو وجودش به پا شده بود ، نقابی گذاشت و با گفتن ، این جوری درست نیست بهتره بریم داخل ، مبین و کلافه کرد .

تا اینجا از کارش راضی بود ، مستأصل شدن حسنا یعنی یه قدم نزدیک شدن به هدفش ، دلش رضا نمی داد بیشتر از این اذیتش کنه ، جعبه ی شیرینی رو تو بغل حسنا گذاشت و از جلوش کنار رفت .

در حال و باز کرد و منتظر شد که حسنا بره داخل .

تو راهرو ایستاد ، دستی به صورتش که مثل آهن گداخته سرخ شده بود کشید ، چشمش و بست و چند لحظه صبر کرد تا آرام بشه ، هضم این حرفها برای قلب آکبند و عشق ندیده ی حسنا خیلی سخت و سنگین بود ، دلیل ضربان تند قلبش هم همین بود .

مبین دقیق زیر نظرش داشت ، از خشم و عصبانیت تو صورتش خبری نبود ، شاید حرمت نگه می داشت و مهمونداری می کرد ، ممکن بود پس لرزه های بعدش به ضرر مبین باشه ، ولی همین که تونسته بود حرف دلش و برای بار چندم به حسنا بزنه احساس آرامش می کرد . ایستادن بیشتر جایز نبود ، ممکن بود یکی اونها رو کنار هم ببینه و حسنا این ونمی خواست ، با اجازه ای گفت و رفت داخل ، مبین هم با چند قدم فاصله پشت سرش ، به رسم ادب یا الله گفت و نگاه همه رو متوجه ورود خودش و حسنا کرد .

واسه استقبال از مبین همه بلند شدن و حسنا از شلوغی استفاده کرد و خودش و به آشپزخونه رسوند ، سرخی صورتش چیزی نبود که پنهون بمونه ، جلوی سینک ایستاد و چند مشت آب سرد تو صورتش ریخت ، تا التهابش کم بشه .

سفره ی شام پهن شد و حسنا با کمک سحر و مهدیس سفره روچید ، دیس های برنج و بشقابهای خورش که با سیب زمینی خلال شده تزیین شده بودن ، ترشی گل کلم ، سالاد فصل ، بورانی اسفناج ، سالاد شیرازی ، سفره ای رنگین برای مهمونهایی خیلی عزیز بودن ، با تعارف حسنا همه سر سفره ی شام نشستند ، با اینکه دلش و برای یه شام خوشمزه تو آب نمک گذاشته بود میلش به خوردن چیزی نمی رفت ، برای اینکه جلب توجه نکنه ، چند قاشقی به زور از گلوش پایین فرستاد .

همه ی حواس مبین متوجه حسنا بود که با غذاش بازی می کرد ، زیاده

روی نکرده بود ؟ نه !!! چه ایردای داره به کسی که دوستش داری

حرف دلت و بزنی ؟ تحریک کردن احساسات حسنا به این شکل

درست بود ؟ چرا نباشه !! بچه که نیست که بخواد احساسی تصمیم

بگیره !!!

بهتر نبود همه چیز و به گذر زمان واگذار می کرد ؟

اون وقت به چه امیدی ؟ پشت درهای بسته ؟ به درست بودن کارش شک داشت ولی

بهترین راهی بود که مبین می تونست ازش استفاده کنه ، باید تمام کمال همه چیز و به حسنا

می گفت و تصمیم گیری و به خودش می سپرد .

نفشش رو سنگین بیرون داد ، چی می شد که حسنا دوستش داشت و بهش علاقه مند می شد

!!!??

سفره جمع شد و دخترها مهمون آشپزخونه شدن ، هرچی که حسنا اصرار کرد لازم نیست

کاری انجام بدن ، زیر بارنرفتن ، تو کمک کردن سحر ایرادی نبود ، ولی مهدیس

سحر از حسنا قول گرفت که آلبوم بچگی هاشون رو بهش نشون بده و مهدیس هم استقبال

کرد و به این بهانه سحر و سمیرا و مهدیس مهمون اتاق حسنا شدن . یسنا و یاشار بعد از شام

به خاطر وورجه وورجه ی زیاد خوابشون برده بود و سمیرا هم فرصت داشت درکنار اونها باشه

موقع ديدن عكس هاي بچگي محسن ، مهديس و حسنا و سميرا از خنده دلشون رو گرفته بودن ولي سحر با اخم به اونها نگاه مي كرد و سرزنش كه چرا شوهرش و مسخره مي كنن ، عكس هاي شير خوارگي محسن ديدن داشت ، يه بچه ي تپل و ناز كه حسنا بعد از اين همه سال بازم قربون صدقه اش مي رفت و مي بوسيدش .

ميون اين قربون صدقه رفتنها و سر ذوق اومدنهام سميرا از مهديس

پرسيد : مامان نشدي ؟ سؤال سميرا رنگ گرفتن هاي مهديس و به

دنبال داشت و يعني اينكه بله .

همه بهش تبريك گفتن و ازش قول شيريني گرفتن و مهديس گفت جز مامانش كسي نمي دونه ، نه پويان و خانواده اش نه ميبن .

نگاه حسنا به شكم مهديس كشيده شد ، تازه ماه هاي اول بارداريش بود و شكم نداشت ، اما ننگفته و از حالات صورت مهديس كاملاً مشخص بود كه چقدر از مادر شدنش خوشحاله ، نم اشكي تو چشمش نشست ، حسنا با وجود دو سال سابقه ي زندگي مشترك نخواست كه طعم بچه دار شدن و بچشه ، اولش فكر مي كرد كه بچه دار شدن محبت بين خودش و مجبتي رو بيشتر مي كنه ولي بعدا از اينكه بچه اي به جمع خانواده اش اضافه نشد رضاييت داشت ، اگر چه حس مادر شدن شيرين و دلچسب بود و بي نظير .

اونها از طريقه آشنايي با شوهراشون مي گفتن و حسنا ساكت گوش مي داد ، براي لحظه اي غبطه خورد به حالشون كه راحت و با شوق و لذت از زندگي مشترك حرف مي زدن ... كاش حسنا هم حرفي براي گفتن داشت فكرش كشيده شد به مردى كه الان كه تو سالن كنار

محسن نشسته بود ولي فوراً مسير فكريش و عوض كرد و حواسش وبه حرفهاي سميرا داد كه قصه ي خواستگاريش و تعريف مي كرد .

- من كه نمي خواستم ازدواج كنم ، با توپ و تشر چايي بردم و پذيرايي كردم ، از اينكه چند نفر بيان بشينن و من و زير نظر بگيرن بيزار بودم ، تصميم گرفته بود كه بگم نه و شروع نشده تمومش كنم ، وقتي چايي گرفتم جلوش فهميدم همكلاسيم توي دانشگاه ست ، تعجب كردم هيچ وقت از دوست داشتنش حرفي نزده بود و كاري نكرده بود كه من بفهمم دوستم داره ، از همون اول با حرفهاي عاشقانه اش دل و دينم و برد ، راستش و بخوای هيچ فكر نمي كردم تا اين حد برام عزيز بشه ولي شد ، به مرد بايد پر و بال داد و محبت كرد ، اون وقت مي بيني كه چه كارهايي كه برات نمي كنه .

حسنا دقيق به حرفهاي سميرا گوش مي داد و سؤالي كه سر زبونش اومد و ازش پرسيد : از قبل دوستش نداشتي ؟ سميرا بي تعارف گفت: راستش و بگم نه!!! يعني فكر نمي كردم كه يه روز بياد خواستگاريم

- با همون حرفهاي عاشقانه اي كه زد قبولش كردي ؟

مهديس و سحر دليل سؤالهاي حسنا رو مي دونستن و اينكه ميخواد به چه جوابي برسه ، برق خوشحالي تو چشم هاي مهديس نشست و خنده محوي رو لب سحر ، مي شد اميدوار بود به اينكه ذهن حسنا درگير ميبين شده و حالا مي خواد با جواب سميرا خودش هم به نتيجه برسه ، نا خود آگاه دست مهديس تو دستهاي سحر كه كنارش نشسته بود گره خورد و نگاهش تو نگاه سحر نشست ، سحر هم ابرويي بالا انداخت كه بله ... خوشحال بودن ولي براي نتيجه گيري زود بود ، شايد بي منظور واز سر كنجكاوي از سميرا سؤال مي كرد .

سميرا کمی فکر کرد و در جواب حسنا گفت : خوب از قبل هم می شناختمش ، تا اون موقع به چشم همسر و شریک زندگی ندیده بودمش ، ملاک من فقط حرفهای عاشقانه اش نبود ، صداقت نگاهش بود و واقعی بودن حسش نسبت به من ، وقتی یه مرد میاد و بی پروا از دوست داشتن و ترس از دست دادنت حرف می زنه ، یعنی می تونه پشتوانه ی خوب و محکمی باشه ، می تونه هرچی عشق که نیاز داری به تو هدیه کنه ... نمی دونم شاید نشه تو کلمات گنجوندش و معنیش کرد ولی وقتی اعتماد کنی و روراست باشی دنیا همه جوره به کامت می شه .

حسنا در تأیید صحبت‌های سمیرا فقط لبخند زد ، چی می گفت مثلاً ، با چه دلیلی حرفهای سمیرا رو رد یا قبول می کرد که خودش هم قبولش داشته باشه ، سمیرا اگر خوشبخت شده بود از هر نظر با شوهرش همخوانی داشت ، هردو برای اولین بار ازدواج می کردن ، اما اون و ...

همه اش سعی داشت از حسی که تو وجودش در حال شکل گرفتن بود فرار کنه ، پر وبال دادن به این حس و کمک کردن به ریشه دار شدنش از عهده ی حسنا بر نمی اومد ، یادش به حرفهای محسن افتاد که : درد تو هم درمون خودش وداره ، تو تنهایی نمی تونی و باید کسی باشه که محرم دلت باشه تا با تکیه به اون بتونی از پس خودت بریایی ، یعنی اون یک نفر پیدا شده بود ؟ مبین محرم دل حسنا می شد و درمون همه ی دردهایی که تا حالا به قلبش هجوم برده بودن ، عشقی که مبین ازش دم می زد ، دوست داشتنی که ورد زبونش شده بود ، سپّاری محکم و مرحمی شفا بخش برای قلب زخم دیده ی حسنا می شد؟ خود خواهی نبود ؟ مبین با کسی غیر از حسنا هم خوشبختی رو مزه می کرد .

مهمونها عزم رفتن کردن ، سحر می موند ، دومین باری بود که می خواست کنار محسن بمونه ، بار اول از حضور حاجی شرم داشت ولی کم کم یخش آب شد و خودش و عضوی از خونه دید ، پری خانم موقع خداحافظی مادرانه حسنا رو بغل کرد بی هیچ حرف و اشاره ای ، اما مهدیس سکوت نکرد دست حسنا رو تو دست گرفت و به نجوا حرفش رو زد ، بی خبر از اینکه دل حسنا حتی با همین نجوا ها هم زیر و زبر می شه .

- من از تو کوچکترم حسنا جونم ، قصدم نصیحت کردنت نیست ، به اندازه ی تو هم اسیر پیچ و خم های زندگی نشدم ، مبین بعد از مرگ بابام به عشق پوشالی اون زن پناه برد و یه بار دیگه کمرش خم شد ، درد من و مامانم این بود که

نکنه مبین دوباره سرپا نشه ، اما همه چیز با اومدن تو و دیدن تو عوض شد ، یه چیزی می گم ، یه چیزی می شنوی ، باور کن همه ی حرفهای مبین واقعیت داره ، مجبور به دوست داشتنش نیستی ولی دوست داشتن اونقدر ها که فکر می کنی سخت نیست ، به دلت رجوع کن وبا دل داداش بیچاره ی من راه بیا ، یه وقت می بینی زد به کوه و بیابون ، یا درویش شدا ، اون وقت من می دونم و تو....

بوسه ای به گونه ی حسنا زد و فوری خداحافظی کرد و رفت ، حسنا نم اشک و تو چشم های مهدیس دید ، خودش مزه ی این لحظه ها رو خیلی خیلی بیشتر از مهدیس چشیده بود ، عشق پاک خواهر و برادر ، چه خود کشانی هم می کرد برای برادرش مهدیس خانم .

شب موقع خواب تمام لحظه های مهمونی جلوی چشمش رژه رفتن و پلکهایش و سنگین کردن که با صدای زنگ پیام گوشیش چرتش پاره شد ، کی بود این موقع شب برایش پیامک زده بود ، فی الواقع حسنا کسی رو نداشت که یادش باشه .

شماره ناشناس بود ، گوشي رو زير بالشت گذاشت ولي وسوسه ي خوندين پيام رهاس نکرد .

از خوندين پيام ، تعجب کرد ، كي شماره اش رو به

اون داده بود ؟ در سايه ي دل شكستگي پير شدم

غم خوردم و با غمت نمگ گير شدم تا آمدم آشناي

قلبت باشم گفتي كه از غريبه ها سير شدم .

درسته كه برات غريبه ام ، اما اگر تو بخوای و اجازه بدی مي خوای آشنای قلبت باشم ، فقط

كافيه باورم كني !!

ظنش به كسي نرفت جز محسن مزدور و منافق ، حيف كه الان سحر پيشش بود ، وگر نه مي

دونست چطوري باهاش تسويه حساب كنه ، از وقتي كه سرو كله ي ميبين پيدا شده ، روي

ديگه محسن خان هم نمايان شد .

ناخواسته ، كاملاً ناخواسته و بي دليل يك بار ديگه پيام رو خوندي ، يادش به حرف سميرا افتاد ،

وقتي مردی بي پروا از عشقش مي گه مي تونه تكيه گاه خوبي باشه ، رفتار ميبين مصداق اين

حرف سميرا بود ، اشكي تو چشمش نشست ، دوباره همون حس قشنگ مهم بودن خنده به

لبش نشوند ، غرق فكر بود تا وقتي كه پلكش سنگين شد و خوابش برد

يكي دو روز ديگه افتتاحيه نمايشگاه بود و كارهاي ميبين هم با آماده كردن غرفه تموم مي شد

و نفس راحتی مي كشيد ، از صبح تا الان با مهديس و خانم باقري مدير كارگاه تابلو فرش

مشغول چيدن غره بودن ، حضور مهديس فقط به خاطر سليقه اش بود ، وگر نه ديگه همه فهميده بودن كه مهديس بارداره و مابين حسابي مواظب خواهر زاده ي كوچول موچولش بود و اجازه نمي داد كه مهديس كار سنگيني انجام بده طوري كه مهديس و كلافه كرده بود ، شاكي و پر از حرض به مابين اعتراض كرد :

- وای مبین بسه ديگه !! كاري كردی كه به بچه ی خودم حسوديم می شه !!

مبين كه كـيفش كوك بود براي اذيت كردن مهديس با شيطنت گفت : قربون كوچول دايي

بشم !! چرا مگه چي گفتم ؟ - می دونی به چي فكر می كنم ؟ تو با بچه ی خودت چكار می

كنی ؟

مهديس با اين سؤال مابين رو برد تو رؤيا ، با بچه اش چه كار می كرد ، جونش رو هم فداش می كرد ، به شرط اينكه مادرش اوني باشه كه دل مابين رو برده .

- خوب معلومه ، قربونش می رم ، شايد همون اول خوردمش .

مهديس حرصی از مابين دور شد و آهسته گفت : خدا شفات بده !!

مبين نفس عميقي كشيد و گفت : خدا حسنا رو بده ، انگار همه چيز داده ، من ديگه چيزی

نمی خوام ، بعدش هم حرص نخور موچول دايي عصبی می شه ها ، گفته باشم !!

نه خير با اين مبینی كه كبكش خروس می خوند نمی شد كل كل كرد ، از وقتی كه حسنا در

جواب حرفهای اون شبش و پيام هايی كه هر شب برایش می فرستاد ، سكوت كرده بود ، به

خودش اميدواری می داد كه بله دل حسنا خانم داره نرم می شه ، كه اگر اين جوری نبود پس

چرا اعتراضی نمی کرد ، واقعاً اگر حسنا بهش جواب مثبت می داد چه کار می کرد ؟ نعوذ بالله دیگه خدا رو بنده نمی شد ، لب گزید و استغفرالله گفت ، از دست این مبین !!

نزدیک ظهر بود و باید فکری برای ناهار می کرد ، نگاهی دور تا دور غرفه انداخت ، این جور که پیش می رفتن تا غروب کارشون طول می کشید ، شکم گرسنه هم دین و ایمون سرش نمی شد .

کتش و برداشت و موقع پوشیدنش رو به خانم باقری گفت : بهتره دیگه استراحت کنید ، از صبح تا الان سر پا خسته شدین ، تا شما خستگی در کنین منم برم ناهار بگیرم پیام .
- دستتون درد نکنه .

- خواهش می کنم ، چی میل دارین براتون

بگیرم ؟ - فرقی نداره ، خیلی ممنون .

- خواهش می کنم .

آروم رفت کنار مهدیس و گفت : عسل دایی چی دوست داره براش بخرم ؟

مهدیس با محبت تو صورت مبین زل زد ، شاکی شدن نتیجه ای نداشت : فرقی نداره ، هر چی خواستی بگیر .

- تعارف می کنی

؟ - نه ، اصلاً .

خداحافظ گفت و رفت ، ولي طولی نکشيد که با عموش برگشت ، آقا خليل مثل همیشه فکر همه جا رو کرده بود و براشون ناهار آورده بود .

سبد تو دست عموش گویای همه چیز بود ، چی بهتر از غذای خونگی و دست پخت زن عموش .

آقا خليل جواب سلامشون روبه گرمی داد و خسته نباشيد گفت ، تبریک جدا گونه ای هم برای برادر زاده ی عزیزش داشت ، با دیده ی تحسین نگاهش دور تا دور غرفه چرخيد و راضی سرش و به نشونه ی تأیید تکون داد ، سبد وبه دست مهدیس داد و گفت: تا سرد نشده بخوريد که از دهن میفته .

مهدیس هم فوری گوشه ای خلوت پیدا کرد و سفره رو انداخت ، بشقابها چهار تا بودن ، معلوم بود عموش هم ناهار نخورده ، عطر زرشک پلو حتی از پشت در بسته ی قابلمه هم استشمام می شد ، به به و چه چه کرد و سفره رو انداخت و بقیه رو صدا زد .

بعد از غذا خوردن ، عموش با گفتن خبری جدید غافلگیرش کرد ، اونم خبر سفر چند تا مسافر خارجی به ایران و بازدید از نمایشگاه فرش.

آقا خليل با آب و تاب براش تعريف کرد که یکی از دوستاش که تو انگلیس زندگی می کنه بهش تلفن زده و گفته که چند تا از همکارهاش و دوستاش قصد دارن به ایران بیان و از نمایشگاه دیدن کنن ، جای تعجب نداشت نمایشگاه بین المللی بود و اومدن مهمونهای خارجی دور از انتظار نبود ، ولي عموش ازش خواست که به فکر کسی باشه که انگلیسی رو بلد باشه و به عنوان مترجم در کنارشون باشه .

- اگر دوستتون میاد دیگه مترجم می خوایم چکار ؟

- اول اينكه دوستم خودش نمي تونه بيد ، بعدش خودت كه مي دوني اين نمايشگاه بازديد كننده ي خارجي هم داره ، اگر صلاح بدوني لازمه كه كسي اينجا باشه تا راحت بتونيم باهاشون ارتباط برقرار كنيم ، واسه وجهه ي خودمون هم خوبه .

حرف عموش كاملاً درست بود ، بودن مترجم اگر نفعي نداشت ضرري هم نمي زد ، حرف عموش رو تأييد كرد و چشم گفت و خيال عموش رو راحت كرد .

آقا خليل با لحنی غمگین كه از سر دلتنگی براي دخترش بود گفت : اگر سوگل بود غصه اي نداشتيم ، ولي حالا كه نيست

آخي دل عموش براي دخترش تنگ شده بود ، مهديس کنار دست عموش نشست و براي دلداري دادنش گفت : من ديشب كه باهاش حرف زدم گفت تا يك ماه ديگه مياد بهمون سر مي زنه ، اگر تا اون موقع بهتون سخت مي گذره ، خوب با زن عمو برين آب و هوايي عوض كنين و سوگل رو هم ببينين .

آقا خليل بوسه اي به پيشوني مهديس زد و گفت : تو هم كم از دخترم نداري ، ديگه به دوري سوگل عادت كرديم و بعد هم رو كرد به ميين و گفت : به محمد خان زنگ بزن ، ببين تو همكارهاش كسي رو سراغ نداره كه بتونه چند روز نمايشگاه همراهي مون كنه !؟

به ثانيه نكشيد ، ابروهاي مهديس بالا پريد و بدجنس شد ، ميين خيلي راحت چشم گفت ، انگار اصلاً يادش به حسنا نبود ، البته اگر قبول مي كرد .

خوشحال از كشف دست اولش رو كرد به عموش و گفت : لازم نيست به عمو محمد بگيم ، من خودم يه مورد خوب سراغ دارم .

چشمهای مبین ریز شد ، کی بود که اون نمی شناختش !؟

بد جنس و شیطون برای مبین چشم و ابرو اومد و گفت : باید اول باهاش حرف بزنی ، یعنی مبین باید باهاش حرف بزنی ، بعید می دونم که قبول کنه ولی گفتنش ضرری نداره .

لب مبین برای پرسیدن سؤالی باز شد که آقا خلیل دست پشت شونه اش زد و گفت : خوب اینم به سلامتی درست شد ، خودت باهاش حرف بزنی و راضیش کن ، بعد هم با برداشتن سبد و گفتن اینکه باید برم مغازه خداحافظی کرد و رفت .

وقتش بود که مبین بفهمه مهدیس از کی حرف می زنه ، کنار دست مهدیس نشست و گفت : منظورت کیه که من باید راضیش کنم ؟

- ناخدا ، یعنی خودت بهش فکر نکردی ؟

- مهدیس ؟ من می گم نمی دونم کیه ، بعد تو می پرسی بهش فکر کردم یا نه ؟

مهدیس لبهاش و به هم فشرد ، باچشمهایی که شیطنت ازش می بارید گفت : اصلاً ازت انتظار نداشتم که اینقدر فراموش کار باشی ... بابا منظور من حسناست دیگه مطمئنم اگر تو ازش بخوای حتماً قبول می کنه و میاد !!! حرفش کاملاً شوخی بود و از سر بدجنسی زیاد ...

- حسنا ؟

چرا خودش یادش نبود ؟ اثر فکر کردن زیاده و گرنه اون که یه لحظه از یاد حسنا غافل نیست ، دستی تو موهاش کشید و از نگاه پرشیطنت مهدیس به سادگی گذشت ، بعید بود که حسنا قبول کنه ، اما امتحانش که ضرر نداشت ، وای که

اگر قبول می کرد !!! انگار دل خدا هم به این وصلت راضی بود که به هر بهونه ای حسنا رو سر راهش می گذاشت ، وگرنه حسنا حفاظی دور خودش کشیده که راحت نمی شه بهش دسترسی پیدا کرد .

به خودش زنگ بزنه و ازش بخواد ؟ نه !! اگر می خواي همون اول جواب رد بده به خودش زنگ بزن ، از تو که حسنا رو خوب می شناسي همچين نقشه ای بعیده ، آهان بهتر بود محسن و می انداخت وسط ، محسن برگ برنده اش بود و می شد رو کمکش برای راضی کردن حسنا حساب کرد .

- چکار می کنی بهش می گی ؟

با صدای مهدیس از عالم هیروت بیرون اومد : آره بهش می گم !!!

- یعنی قبول می کنه ؟

خودش که از خداهش بود ، ولی این حسنا خانم سخت با دل مبین راه می اومد ، بلند شد ایستاد و جواب مهدیس رو هم داد : نمی دونم ، حسنا غیر قابل پیش بینی .

نگاهی به غرفه انداخت و گفت بهتره کار اینجا رو تموم کنیم ، واسه راضی کردنش یه فکری می کنم .

- از خدا می خوام که راضی بشه ، چون فرصت خوبیه .

این حرفش جدی و به دور از شوخی بود ، یعنی حرف دل مهدیس و خودش یکی بود .

تشکر مبین از همدلی مهدیس بوسه ای بود که روی پیشونیش نشست .

تا غروب کارشون تموم شد ، اول خانم باقري رو رسوند و بعد هم مهديس و در برابر اصرار مهديس براي بالا رفتن کوتاه نيومد ، بهترين فرصت بود که به محسن زنگ بزنه ، با گفتن به پويان سلام برسون ازش خداحافظي کرد وقتي مهديس وارد ساختمون شد پاش و رو گاز فشار داد و راه افتاد .

تا رسيد خونه اول به محسن زنگ زد ، با انگشتش روی ميز ضرب گرفته بود و منتظر تا محسن جواب بده .

- جانم ؟

- سلام شازده داماد ، حال و

احوال ؟ - خوبم ، خدا نصيب

شما هم بکنه !!

- قربان تو ، التماس دعا !!!

از حرف زدن ميبن و جواب دادنش خنده ي محسن بلند شد : نه باريک الله ، بهت اميدوار شدم ، راه افتادي !!

- درس پس مي دم قربان .

خیلی خوب نمک نریز ، غرض از مزاحمت ؟ چه عرضی

داشتی ؟ - امر می کنم خدمتت ، چه خبر کارها جفت و

جور شد ؟

- آره دیگه ، دست راستم زیر سرت باشه ، خریدام که تموم شد ، سالن هم که رزور کردیم ، فقط مونده خونه که اونم به زودی درست می شه .

- به سلامتی ، خیلی برات خوشحالم محسن !!!

- بگو چی می خوای ؟ نمی خواد واسه من صغری کبری بچینی و هندونه زیر بغلم بذاری .

- یعنی چی ؟

- یعنی اینکه کور شه گدایی که شب جمعه اش رو نشناسه .

نمک ریختن و مزه پرونی رو تموم کرد و رفت سر اصل مطلب و همه چی روبرای محسن گفت و ازش خواست با حسنا در میون بذاره .

- بی خیال جون داداش !! با هزار جور قسم و آیه راضیش کردم که اونی که شماره اش رو به

تو داده من نبودم ، حالا دوباره بلند شم خودم و بندازم تو هچل ، مگه مترجم قحطه ؟ -

محسن ؟ دلت میاد ؟

- چرا که نه ؟ بی خود می کنه بیاد !! می دونم اگر بگم قبول نمی کنه ، خودت که بهتر می

دونی چه اخلاقی داره ، تو رو تو ده راه نمی دن سراغ خونه ی کدخدا رو می گیری ؟ اون از

تو دوری می کنه ، تو توقع داری قبول کنه ؟ - من رو تو خیلی حساب کردم محسن ، تو که

از درد دلم با خبری !!!

- برات نگرانم مبین !!

- طوری نیست ، باهاش حرف می زنی دیگه ؟ خیالم راحت باشه !؟

- حرف زدن که می زنی ، چیزی که از من کم نمی شه ، تو جون بخواه ، ولی

- تو حرف بزنی ، ایشالله که قبول می کنه .

- اونم به چشم .

- تو عروسیت جبران می کنم ، پس هرچی که گفت خبرم کن !!

- امر دیگه ؟

- سلامتی ، به همه سلام برسون ، منتظرم .

باشه ، خدا حافظ .

تلفن که قطع شد ، سرش وبالا گرفت و از خدا مدد خواست ، انگار همه چیز دست به دست

داده بودن که این وصلت سر بگیره ، خدا راضی ، بنده ی خدا راضی ، دل مبین راضی ، فقط

اصل کاری مونده بود که ساز مخالف می زد و قرص نه خورده بود .

دوش گرفت ، شام خورد ، برای بار چندم تابلو فرشی که به نیت حسنا خریده بود رو نگاه

کرد ، اما خبری از محسن نشد ، حتماً گفته نه و محسن خجالت کشیده بهش زنگ بزنه ، یا

شايدم داره رو مخ حسنا كار مي كنه كه قبول كنه ، نگاهي به ساعت انداخت و گفت : اگر تا
نيم ساعت ديگه زنگ نزد خودم تماس مي گيرم .

چند دقيقه اي به تموم شدن نيم ساعت مونده بود كه خود محسن زنگ زد و ميبين هم براي
جواب دادن معطلش نكرد

- جانم ؟

- خيمه زده بودي روي گوشي نه ؟ يه كم خودت و بالا بگيري بد نيست !!!

- شيري يا روباه ؟

- شير پير !!

هيكلش وبا ضرب روي تخت انداخت و پرسيد : قبول نكرد نه ؟

- مستقيم كه نگفت نه ، مي گه من چيزي از قالي و فرش سر درنميآرم ، برم اونجا چي رو

ترجمه كنم ؟ گفت بهتره از آقاي پناهي كمك بگيري !!

- بهونه است وگرنه كاري نداره كه !!!

- خودت كه مي دوني !!

- اگر واقعاً مشكل اينه مي شه حلش كرد ، يكي دو روز بياد كارگاه سردستي با همه چي آشنا

مي شه !!!

- من نمي دونم تو چه اصراري داري كه گاو نر و بدوشي ؟

- مي شه گوشي رو بدى بهش ، اگر خودم زنگ بزنم جواب نمى ده !!!

- مابين گذشته ها كه گذشته و منم كه به كار نكرده مهتم شدم ، كى شماره ي

حسنا روبهت داد ؟ - فرض كنم سحر خانم .

- سحر ؟

آره ، از مهديس خواستم اونم از سحر شماره اش رو گرفت .

- پس شكش بيخود نبود ، به وقتش نشونت مى دم كه پيام دادن به آيجى من چه عواقبى

داره ، فعلاً سرم گرمه ، منتظر غيرتى شدن من باش ، به زودى .

ساكت شد و جوابى نداد ، صداى راه رفتن محسن اومد و بعد هم باز شدن در ، پس رفت

گوشى رو بده به حسنا ، چه پسر حرف گوش كنى !!!

منتظر بود و صداى مبهمى از اون طرف خط مى شنيد ، حالا از محسن اصرار و از حسنا انكار ،

يعنى كى برنده مى شد و حرفش رو به كرسى مى نشوند ؟

با واضح شدن صداها و سكوتى كه اون طرف خط بود ، بايد دست محسن و به عنوان برنده بالا

مى برد ، لبخند محوى رو لبش نشست ، حتى صداى نفسهاش هم شنيدن داشت ، بهترين و

آروم ترين موسيقى كه تا به عمرش شنيده بود .

- سلام حسنا خانم ، خوبى

؟ - سلام ، ممنونم .

نگاهی به ساعت انداخت و پرسید : خواب که نبودی ؟

مزاحمت شدم ؟ - نه ، خواهش می کنم .

- الان عصبانی هستی نه ، تقصیر خودته ، آدم و وادار می کنی که این جوری برخورد کنه و تو عمل انجام شده قرارت بده ، در حالی که خودمم دوست ندارم ، ولی خواهشاً کاری به محسن نداشته باش ، من خودم حاضرم هر گونه مجازاتی رو تحمل کنم .

- من جوابم رو دادم آق....

دوباره می خواست بگه آقای بشارتی ... میون حرفش رفت تا نتونه این جوری صداش کنه .

- می دونم چی گفتی ، من موندم که لجبازی تو به کی رفته ، این اخلاق و رفتار به اون صورت

نمیاد به خدا !!

تو دلش خندید و آرزو کرد ای کاش اونجا بود و موقع گفتن این حرفها صورت سرخ شده ی حسنا رو می دید ، خشم حسنا هم دیدنی بود .

- من به محسن گفتم که از فرش و فرش بافی سر رشته ندارم ، من فرش و به اندازه ی

استفاده ای که ازش می کنم می شناسم...

بازم حرف خودش و می زد ، مگه اجازه می داد مبین از فرصت استفاده کنه و صداش رو بشنوه

.

اگر مشکل اینکه که چاره اش هم مشخصه ، تا شروع نمایشگاه یکی دو روز فرصت داریم

، می تونی بیای کارگاه و تا حدی با کار آشنا بشی ، باور کن خالی از لطف نیست .

- من نمي دونم چه اصرار يه !!

آي آي ... حسناي خشمگين كلافه شد ...

- خارجي صحبت كردن كه در انحصار من تنها نيست ، مي تونين از آقاي پناهي هم كمك بگيرين ...

- من دوست دارم تو كنارم باشي ، شايد از نظر تو خواسته ي زيادي باشه ، ولي حداقل به حرمت دوستي من و محسن قبول كن .

عوض شدن لحن مبين حسنا رو هم ناراحت كرد ، اين روزها دچار حسي شده بود و سعي داشت ازش دوري كنه ولي با اين شرايط ... اين دور شدن امكان نداشت ، وگرنه قصدش ناراحت كردن مبين نبود ، به هيچ عنوان كمك ها و حمايت هاش رو فراموش نمي كرد ، آدم خورده فراموشي نبود ، يك روزه بين هم همين طور ، با اين حرف مبين تو معذورات قرار گرفت ، يه اختيار اجباري كه چاره اي جز قبول كردن هم نداشت ، ظاهرا مبين نقطه ضعفش رو مي دونست ، اگر مي خواست واقع بين باشه ، مبين خيلي خوب مي شناختش .

- من قصد ناراحت كردن شما نيست آقا مبين ، هيچ وقت محبت هاي شما رو فراموش نمي كنم

- منم قصد منت گذاشتن نداشتم ، متأسفم اگر اين جوري برداشت كردي ، ببخش كه مزاحمت شدم ... شب خوش ...

گوشي رو از گوشش برنداشته ، دلش با شنيدن جواب حسنا آروم شد ، حسنا نفهميد كه بازم تو عمل انجام شده قرار گرفت .

- باشه قبول ، شما برنده شدین

لحنش آروم بود نه از حرص خبری بود نه از عصبانیت .

دلش سکوت می خواست و شنیدن صدای حسنا :

- من و ببخشین ، فکر کنم دچار سوء تفاهم شدین ، وگرنه هر کی ندونه من می دونم که رابطه شما و محسن این حرفها رو بر نمی داره ، شرمنده ام

آخی ... تقصیر خودش بود ... کاش در مورد همه چی مهربون و حرف شنو می شد و اونوقت مبین دیگه چیزی از دنیا نمی خواست .

- من از تو ناراحت نمی شم ... یه ذره عصبی شدم که تقصیر خودمم بود ...

حالا چکار می کنی ؟ - هرچی که شما بگین ، شما الان کارفرمای من هستین .

اتفاقاً مبین بنده ی فرمون بود ، ولی برای امشب دیگه بس بود ، شیرینی زیاد زیر دلش می زد و یک دفعه دیدی حسنا کلاً پشیمون می شد .

تو جلد یه کارفرمای دوست داشتی و شیطون رفت و با گفتن : من فردا ساعت هشت میام دنبالت تا بریم کارگاه ازش خداحافظی کرد ، مهلت خداحافظی هم به حسنا نداد که بهونه بیاره که نه خودم میام و شما زحمت نکشین و از این حرفها ، در مورد حسنا فقط زور جواب می داد .

سرخوش و شنگول منگول ، روی تخت دراز کشید و مثل هرشب به شماره ی خود حسنا پیام فرستاد ، پیام امشبش فرق داشت ، یه متن بلند بالا بود و مخصوص خود حسنا :

"اگر نمی توانی اقیانوس باشی، دریا باش، اگر نه رودخانه باش و اگر نمی نتوانی رودخانه باشی نهری کوچک باش، اما هیچ گاه مرداب نباش. نهری باش جاری، زلال و مهربان و با جوشش زیبایی زندگی را به همه هدیه کن چون وقتی حرکت میکنی هم زنده ای و هم به دیگران زندگی می دهی ، سبزه های کنار نهر را دیده ای چه زیبا چشم را نوازش می دهند و مأوای پروانه های لطیف و زیبا هستند، این ها به خاطر سخاوت و مهربانی نهر کوچک اما جاری است، پس تو هم با الهام از این رود کوچک جاری شو و بدان خدا در همه حال با توست " آخرش هم برایش نوشت :

بخش که فوری قطع کردم ، برای جلوگیری از بهانه هات بود ، تو که نمی دونی کجا باید بیای ، محسن هم که خودش کار داره ، یه چند روزی من و تحمل کن حسنا خانم ، ممنونم به خاطر همه چیز .

پیام که به دست حسنا رسید ، گوشه رو سایلنت کرد و روی عسلی کنار تختش گذاشت ، توقعی برای جواب شنیدن نداشت ، فعلاً مثل فرهاد کوه کن تیشه به دست گرفته بود و راه صعب العبور رسیدن به شیرینش رو با برداشتن سنگها و مانع های سرراهش هموار می کرد ، کی به آخر راه می رسید ، الله اعلم ، سختی راه به چشمش نمی اومد ، چون چیزی که می خواست بهش برسه ارزش خطر کردن داشت .

فردا در کنار حسنا می تونست تو تقویم زندگی مبین به عنوان یکی از بهترین و دوست داشتنی ترین روزهای زندگی رقم بخوره ، با همین امید هم چشم روی هم گذاشت . از خواب بیدار شد ولی نه مثل همیشه ، کلافه بود ، مبین با خواستگاریش ، با حرفهایش و رفتارهایش ، ذهنیتش رو به هم ریخته بود ، خودش هم نفهمید چطوری قبول کرد که با مبین

همکاری داشته باشه ، شاید به این خاطر که مبین خیلی برای محسن زحمت کشید و این کار بهترین راه جبران اون زحمتهاست ، این استدلال سرپوشی بود رو احساسی که تو وجودش نم نم و نم داشت شکل می گرفت ، به واقع حسنا نتونست لحن ناراحت و دلخور مبین رو تحمل کنه و کاری نکنه ، اما با خودش برای قبول یا رد کردن این دلیل کلنجار می رفت ، باور این تغییرات برایش سخت بود و مدام ازش فرار می کرد .

جلوی آینه اتاقش ایستاد ، به تصویر دختر توی آینه زل زد و به صورتی که تو نگاهش زل زده بود دست کشید ، چی داشت به سرش می اومد ؟ از کی شروع شد ، چطوری که خود حسنا هم نفهمید ؟

این حسنا اون کسی که دیگه نمی خواست به مردی فکر کنه نبود ، بود ولی به نسبتی نا برابر ، دو تا حس متفاوت و تجربه می کرد ، یه حسی که شیرین بود و حسنا رو به طرف خودش می کشید واسه نزدیکی و لمس بهتر ، حسی که تجربه اش وسوسه انگیز بود ، یه حسی هم ترسی بود که تو دلش و وجودش جا خوش کرده بود و قصد نداشت دست از سر حسنا برداره ، ترسی که مدام به حسنا گوشزد می کرد که عشق و عاشقی دروغه و فقط مال قصه ها و شعر و غزلهاست ، وگرنه عشق یه سراب بیشتر نیست ، و دل حسنا مثل برگگی تو کویر بود که امیدی به باریدن بارون و سبز شدن دوباره نداشت و از عشق و دوست داشتن جز سرابی نصیبش نشده بود ، از کجا معلوم که حس مبین یه حس زودگذر نباشه ، چه تضمینی که تا همیشه پای حرفش بمونه و تا ابد حسنا رو دوست داشته باشه ؟ یعنی مثل مجبئی یه روز از دوست داشتنش خسته نمی شد و نمی رفت دنبال یکی دیگه ؟ حسنا که شانس نداشت ، کتاب زندگیش بر عکس خیلی از دخترها و زنهای دور و اطرافش سپید و خالی بود بی نقش و نگار ، بی رنگ و لعاب .

بي انصافي نبود كه اين دو تا رو با هم مقايسه مي كرد؟ با يه چرتكه انداختن ساده هم مي شد فهميد كه تفاوتها ميون اين دو نفر وجود داره ، مابين تا جايي كه حسنا شناخته بودش يه مرد آروم ، متين و با شخصيت بود ، تو اين مدت آشنايي هيچ رفتار غلطي ازش ندیده بود ، فقط از شب خواستگاري به اين طرف يه خورده رفتارش عوض شده بود و بي محابا از احساسش با حسنا حرف مي زد كه اونم به خاطر اعتماد بيش از حدی بود كه محسن نسبت به مبین داشت ، وگرنه محسن به هر كسي اجازه نمي داد كه اين جورى با خواهرش رفتار كنه ، وعلی حدّاه ی اینها ، جنس احساس خودش نسبت به مبین با احساسی كه نسبت به مجبتي داشت فرق می كرد ، يعنى اصلاً به مجبتي حسی نداشت كه قابل قياس باشه ، اما قلب حسنا جاىگاه خوبى براى پرورش اين احساس هست؟ يه قلب زخم ديده لايق اين عشق و علاقه هست؟ مبین خیلی راحت می تونه با كسي مثل خودش ازدواج كنه ، با كسي كه براش اولين باشه ، فكر كردن به مبین و پذيرفتنش خودخواهى نيست؟

نفس عميقي كه چيزى كم از آه نداشت كشيد و از جلوى آينه كنار رفت ، جوابش به همه ی اين سؤالا يه نه بزرگ ، محكم و كشيده بود ، هرچقدر هم كه اين حس قشنگ ، دلنشين و دلچسب باشه حسنا محق داشتش نيست ، اعتماد كردن كار شاقى نبود ، اما خودت و لايق اين همه محبت دونستن تو چنته ی حسنا نمي رفت .

پشيمون از عجله اى كه براى پذيرش همكاري مبین كرده بود ، راهى آشپزخونه شد ، اگر مي شد زنگ مي زد و عذر خواهى مي كرد ، حسنا توان روبه رو شدن دوباره با مبین و شنيدن عاشقانه هاى قشنگش رو در خودش نمي ديد ، بعيد نبود كه با شنيدن و تكرار دوباره ی اونها وا بده ، دورى كردن بهترين چاره بود ولي تو اين شرايط امكانش نبود ، قول داده بود و حداقل به حرمت همون دوستى محسن و مبین نبايد زير حرفش مي زد .

مامانش و باباش سر ميز صبحانه نشسته بودن و اثری از محسن نبود ، استکان خالی چابيش روی ميز بود و خودش حضور نداشت .

سلام و صبح بخير گفت و جواب هم شنيد ، سراغ محسن و از مامانش گرفت: محسن کجاست ؟

- صبحونه خورده نخورده پا شد رفت ، می گفت یکی از آشناهای سحر خونه اش رو گذاشته واسه رهن و رفت دنبال سحر که قبل از اداره به اونجا سر بزنه .

لبخند نیمه جونی زد ، به سلامتی گفت و سر گرم لقمه گرفتن شد ، حوصله ی خوشحالی کردن برای محسن رو هم نداشت .

کاش خونه بود و حسنا باهاش حرف می زد ، محسن مثل همیشه تنها حامی ، محرم و همدمش بود و واسه دردی که به جون حسنا افتاده بود درمونی داشت .

با نیم خیز شدن باباش یادش افتاد که باید اجازه بگیره ، دیر بود واسه گفتن ، درستش این بود که قبل از قول دادن به مبین با حاجی حرف می زد ، این اجازه گرفتن فرمالیته می شد ولی در هر صورت بهتر از این بود که باباش فکر کنه نظرش اهمیتی نداشته .

- ببخشید آقا جون ؟

حاجی که از عجله ی حسنا برای صدا کردنش متعجب بود سر جاش نشست و

جوابش رو داد : بله دخترم ؟ - ببخشین بابا ... راستش آقای بشارتی ازمن

حاجي لبخندي به صورت خسته و نگران حسنا رد و گفت : محسن بهم گفته ، من به آقا ميبين مثل دو تا چشمم اعتماد دارم ، اشکالي نداره که همراهش باشي ... چيني که بلند مي شد ادامه داد : اين پسر امتحانش رو پس داده .

حاجي رفت و حسنا با نگاهش بدرقه اش کرد ، حسرتي که تو صدای باباش بود از جنس حسرت دل خود حسنا بود ، به همون رنگ و بو .

سوري خانم با فشردن دست حسنا حرف حاجي رو تأييد کرد ، همه راضي بودن پس جاي حرفي نمي موند .

نگاهي به ساعت انداخت ، هفت و نيم بود و تا اومدن ميبين نيم ساعت وقت داشت ، دست شما درد نکنه اي به مامانش گفت و از پشت ميز بلند شد .

هرچي که عقربه هاي ساعت جلوتر مي رفتن دلهره و استرس حسنا بيشتري مي شد ، از تو کمدش لباسي انتخاب کرد و پوشيد ، اهميتي به وسواسش نداد و اولين چيزي که جلوي چشمش اومد رو پوشيد ، مانتوي نفتي رنگ با شلوار پارچه اي مشکي و شالي به رنگ کرم که به صورتش خيلي مي اومد ، آرايش صورتش هم در حد يه ضد آفتاب ، کشيدن ريمل و رژلب قهوه اي رنگي بود که زياد هم به چشم نمي اومد .

چادرش و سرش کرد ، کش چادر و روي سرش تنظيم کرد ، دستي به شالش کشيد و با برداشتن کيفش از اتاق بيرون رفت ، هشت پنج دقيقه کم بود و چيزي به اومدن ميبين نمونده بود . از مادرش خداحافظي کرد و از ساختمان بيرون اومد ، کفشش رو پوشيد و با دستمالي که رو جاکفشي بود خاک روش رو گرفت و منتظر شنيدن صدای زنگ در که صدای زنگ گوشيش بلند شد .

همون شماره ای که بهش پیام می داد این بار پشت خط بود ، سینه اش رو صاف کرد و جوابش رو داد : بفرمائید ؟ - سلام ، روز بخیر .

صداش آروم ولی شاد و شنگول بود و پر از ذوق ، ذوقی که قلب حسنا رو متلاطم می کرد و حسنا سعی داشت که سرکوبش کنه .

- سلام ، صبح شما هم بخیر .

- حاضری ؟

- آره ...

- خوب پس من پشت درم زودتری بیا !!!

- باشه .

- منتظرم .

دست رو قلبش گذاشت و با زبون خوش آرومش کرد : هیش ... خبری نیست ... نباید باشه من همون شب گفتم نه و تموم شد پس آروم باش که هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته صدای کوبش قلبش رو آروم می کرد با رنگ رخساره اش که بدون شک مشتش و بازمی کرد چکار می کرد ؟

پشت در ایستاد ، چند تایی نفس عمیق کشید ، از یک تا ده شمرد تا آروم بشه و بعد در حیاط و باز کرد و با مبین که به در ماشین تکیه زده و نگاهش به در بود چشم تو چشم شد .

فوري نگاهش و دزديد و اجازه نداد كه پاش و از گلیم خودش دراز تر كنه ، تكيه برداشتن مابين و از ماشين با همون نگاه سربه زير ديد .

چند قدميش ايستاد و براي بار دوم و رو در رو سلام كرد و بي معطلی و فوت وقت جواب شنيد :

- سلام خانم !!

در ماشين و باز كرد و منتظر ايستاد تا حسنا سوار بشه ، مثل اينكه مابين مثل اين چند روز شميرش رو از رو بسته بود ، خدا به خير می كرد امروز رو ، به اميد اينكه بتونه بهونه ای برای قطع همكاری پيدا كنه ، تشكر كرد و سوار ماشين شد ، رو صندلی جلو و در کنار مابين .

از نشستن حسنا كه مطمئن شد در ماشين و بست و خودش هم فوري سوار شد ، حتی يك لحظه با حسنا بودن رو هم نبايد از دست می داد .

ماشين رو روشن كرد ، بسم الله گفت و دنده رو جابه جا كرد و راه افتاد ، نيم نگاهی به حسنا انداخت ، از همون لحظه ی شنيدن صداش از پشت تلفن خنده ابي سمج و دوست داشتنی رو لبش نشسته بود ، خنده ای كه تا آخرين لحظه بايد حفظش می كرد .

- ممنون كه قبول كردی ؟

زير چشمی به مابين نگاهی انداخت و بی جوابش نگذاشت ، از وقتی كه سوار ماشين شده بود اون استرس و دلهره جای خودش و به آرامش داده بود ، چه حكمتی داشت خدا می دونست :

- خواهش می كنم من قبول كردم ولی قول نمی دم ... يعنی فكر نکنم از پشش بريام...

- بستگی داره به خودت که بخوای یا نه !!! انصاف داشته باشی یا نه !!! بخوای از دست من فرار کنی یا نه !! وگرنه به قول معروف کار نشد نداره ، البته اگر بهونه گرفتن و نخواستن تو رو ازش فاکتور بگیریم .

ابرو بالا انداخت و نفسش رو از راه بینی بیرون داد ، این دیگه کی بود ، چه راحت دست حسنا رو خوند .

چیزی نگفت و ساکت نشست .

مبین دوباره نیم نگاهی بهش انداخت و گفت : دنیای قالی بافی دنیای قشنگیه ، من خودم خیلی بهش علاقه دارم ، مطمئنم که تو هم ازش خوشت میاد ، وقتی از نزدیک بافتن و شکل گرفتن یه فرش و می بینی چنان سر ذوق میای که دیگه به هیچی فکر نمی کنی ، من خودم همچین حالی دارم ... واسه همین هم بین رشته ی درسیم و میراث پدری ، دومی رو انتخاب کردم ... با شناختی که از تو و روحیه ات دارم ، می دونم که توهم بهش علاقه من می شی .

سکوت حسنا همچنان ادامه داشت ، مبین به حضور حسنا در کنارش قانع بود ، البته فعلاً ، امیدش به آب شدن یخ حسنا بود و اینکه یه روزی تمام حسنا رو مال خودش بکنه ، مهم هم نبود که چقدر طول می کشه ، مبین مرد عمل بود .

سیستم ماشینش رو روشن کرد و ترانه ای که این روزها ورد زبونش شده بود رو Play کرد و صدای محمد اصفهانی سکوت بین شون رو شکست .

باور نکن تنهاییت را ، من در تو پنهانم تو

در من از من به من نزدیک تر تو ، از تو به

تو نزدیک تر من باور نکن تنهاییت را تا

یک دل و یه درد داریم تا در عبور از

کوچه ی عشق بر دوش هم سر می گذاریم

دل تاب تنهایی ندارد ، باور نکن تنهاییت را

هر جای این دنیا که باشی من با توأم تنهای

تنها من با توأم هر جا که هستی حتی اگر

با هم نباشیم حتی اگر یک لحظه یک روز

با هم در این عالم نباشیم این خانه را

بگذار و بگذر با من بیا تا کعبه ی دل باور

نکن تنهاییت را من با توأم منزل به منزل

تمام مدتی که ترانه پخش شد هر دو سکوت کرده بودن ، مبین با این ترانه ایی که انتخاب کرد چی می خواست به حسنا بفهمونه؟ معنی زیادی داشت ، کلمه به کلمه اش پر از حرف بود ، مبین تا الان تونسته بود جای خودش و تو دل حسنا پیدا کنه ولی شک و دودلی دست و

پای حسنا رو بسته بود ، می شد به فرادهای این حس امید داشت ؟ این ترس و حس خود کم بینی حسنا مانع بزرگی سر راه احساسات حسنا بودن و گرنه مگه حسنا چی می خواست از مرد زندگیش ، جز دوست داشتن و احترام ، مبین برای هر دختری یه شوهر قابل می شد ، کاش خودخواه می شد و به حسی که تو قلبش جوونه زده بود پرو بال می داد و اجازه می داد رشد کنه ، اما مبین واسه حسنا زیاد بود ، از نتیجه ای که گرفت آهی کشید ، زندگی هنوزم با حسنا سر ناسازگاری داشت.

مبین هم مثل حسنا دچار شک شده بود ، نه تو احساسش ، تو سکوت حسنا که از سر رضایت یا نشونه ی بی اهمیت بودن ، چی می شد که این سکوت نشونه ی رضایت و کوتاه اومدن باشه .

در کارگاه باز بود و مبین با بوق زدن برای آقا سلیمان که تو اتاقک نگهبانی نشسته بود وارد محوطه ی کارگاه شد ، تا وقتی که تمام بافنده ها بیان در کارگاه باز می موند و بعدش بسته می شد .

با وارد شدن به کارگاه نگاه حسنا همه جا چرخید ، تعریف اینجا رو از محسن شنیده بود ولی از نزدیک دیدن اینجا یه لطف دیگه داشت .

با بفرمایید گفتن مبین از ماشین پیاده شد ، پیاده شدنش همزمان با پیاده شدن مبین بود ، به طرف مبین رفت و کنارش ایستاد ، به هر حال با اون اومده بود تنها کسی بود که می شناختش .

همین موقع مرد مسنی به طرفشون اومد که مبین با همون فاصله برایش دست بلند کرد و بهش سلام گفت و برای حسنا از اون پیرمرد گفت :

- فکر کنم آقا سلیمان و بشناسی !! دست راست من تو این کارگاه ، با خانواده اش همینجا زندگی می کنه .

حسنا نگاهی به پیرمردی که چند قدم فاصله بیشتر نداشت انداخت ، کم و بیش می شناختش ، محسن برایش از آقا سلیمان گفته بود ، تازه زحمت کشیده و برای عیادت از محسن هم اومده بود . برای حرف زدن فرصتی نداشت چون آقا سلیمان بهشون رسید و روبه روی مبین ایستاد ، حسنا هم به رسم ادب و شناختی که ازش داشت سلام کرد و صبح بخیر گفت . آقا سلیمان هم با اون خنده ی مهربونش جوابش رو داد : سلام دخترم ، عاقبت بخیر باشه !! حس خوبی نسبت به آقا سلیمان داشت ، از اون آدمهایی که می تونی بی جهت دوستش داشته باشی : ممنونم ، سلامت باشین .

مبین دست پشت شونه ی آقا سلیمان گذاشت و احوالش رو پرسید : چطوری حاجی ؟ روزت بخیر .

آقا سلیمان واسه مبین هم عاقبت بخیری آرزو کرد و پرسید : دخترم و به من معرفی نمی کنی ؟

گل از گل مبین شکفت و با ذوق حسنا رو معرفی کرد : ایشون ؟ خانم دهقانیاں هستن ، حسنا خانم ، خواهر محسن ...

جواب آقا سلیمان هم پر از شور و شوق بود ، یه چیزی بود که کبک مبین خروس می خوند ، منبع انرژی و آرامشش کنارش ایستاده بود ، پس برق چشماش و خوشی توی صداسش به این

علت بود ، بر اش جاي سؤال داشت كه حسنا اونجا چكارداره ، چون از مابين نشنيده بود كه كارش با حسنا به نتيجه رسيده باشه .

- گفتم قيافه اش برام آشناست ، پس بگو خواهر آقا محسنه !!

از حسنا احوال محسن و پدر مادرش و پرسيد و حسنا هم جوابش رو داد .

- قدم رنجه كردي بابا ، خيلي از ديدنت خوشحال شدم .

- شما لطف دارين .

مابين ادامه ي حرف حسنا رو گرفت و گفت : حسنا خانم اومدن كه تو مدت نمايشگاه با ما همكاري داشته باشن ، الان هم براي آشنايي با كار و شناختن فرش و قالي اينجا هستن .

از اينكه مابين جلوي ديگران رسمي خطابش مي كرد راضي بود ، اينم يه ديگه از وجنات مابين بود كه حسنا دوستش داشت ، فوري به خودش نهيب زد كه مگه به خودت قول ندادي كه ديگه بهش فكر نكني ، نوک زبونش رو گاز گرفت تا يادش بمونه .

- خوش اومدي بابا ، ايشالله كه به نتيجه اي كه مي خواين برسين .

حسنا متوجه دو پهلو بودن حرف آقا سليمان نشد ، چه مي دونست كه اون از همه چي خبر داره و اولين نفر يه كه مابين بهش اعتراف كرده كه حسنا رو دوست داره .

تشكر كرد و با راهنمايي مابين به طرف كارگاه رفتن نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت :

فكر نمي كردم كه كارگاه قالي بافي اين شكلي باشه !!

مبين خوشحال از به حرف اومدن حسنا با ذوق همکلامش شد : اينجا خونه ي موروثي بود و ارث خانواده ي پدري ، با رضایت عموم و عمه ام تغيير کاربري داد و شد کارگاه قالي بافي ، عموم خيلي از من حمايت کرد ، اگر کمک هاش نبود به اينجا نمي رسيدم .

- خواستن و تلاش خود شما هم شرط بوده ، خيلي ها هستن که امکانات دارن ولي ارزش استفاده نمي کنن و يا تو راه ديگه اي خرجش مي کنن ، به جاهای بالا رسيدن همت زياد هم مي خواد .

با تکون سرش و لبخندي گرم حرف حسنا رو تأييد کرد وبا زدن زنگي که کنار در کارگاه بود حضور خودش و اعلام کرد ، واسه حسنا هم توضيح داد که چون همه ي بافنده ها خانم هستن ، قبل از ورود به کارگاه به اين وسيله خبرشون مي کنه .

چند لحظه بيشتتر طول نکشيد که خانمي ميانسال که مابين خانم بهارلو و مدير کارگاه قالي بافي معرفيش کرد در وباز کرد وبهشون خوش آمد گفت .

با تعارف مابين و بعد از سلام و صبح بخير گفتن به خانم بهارلو حسنا اول وارد شد ، يه سالن مربع شکل و بزرگ

، دارهای قالي که تا دو ردیف ده تايي بودن و خانمهایی که پشت داري قالي نشسته بودن ، بعضی هاشون سرشون به کارشون گرم بود و بعضی هم با کنکجاوی به حسنا و مابين نگاه مي کردن .

حسنا قالي بافي رو تو تلویزیون دیده بود و تا حدی آشنا بود ، اين قدری که بدونه به اسکلتهاي آهنی و ايستاده اي که قالي روش قرار گرفته ، دار گفته مي شه ، همه ي حواسش

به دارهای قالی و تعداد بافنده ها بود و مبین برای خانم بهار لو توضیح می داد که حسنا کیه و به چه منظور اینجاست .

خانم بهار لو دوباره و گرم تر بهش خوش آمد گفت و قول داد هر کاری از دستش ساخته باشه برای آشنایی حسنا انجام می ده .

به همراه مبین سراغ دارهای قالی رفتن ، مبین درست می گفت حسنا تو همین چند لحظه ی کوتاه هم جذب این کارگاه و اتفاقی که درش میفته شده بود ، با دیدن قالی های نیمه پیچیده شده ، رنگهای مختلف و شادی که از بالای دار آویزون شده بودن ، صدای نقشه خوانی که با ریتم و آهنگ خاصی ادا می شد ، صدای کوبیدن چیزی رو تارهای قالی ، بافنده هایی تو رده های سنی مختلف از میانسال گرفته تا جوون ، همه و همه حسنا رو به وجد آورده بود ، خوشحالی ای که از چشم مبین هم دور نموند ، حسنا تحت تأثیر قرار گرفته بود و امید مبین برای ادامه ی همکاری بیشتر شده بود ، از صبح که حسنا گفته بود مطمئن نیست بتونه از پس این کار بر بیاد همه اش به این فکر کرده بود که نکنه حسنا به بهونه ای دست از کار بکشه و تنهانش بذاره و حالا با شوق و ذوقی که تو نگاه و رفتار حسنا می دید کمی خیالش راحت شد .

به اولین دار که رسیدن ، به بافنده ها به گرمی سلام و صبح بخیر گفت و به همون شکل هم جواب شنید .

خانم بهار لو با اشاره به دار قالی برایش توضیح داد که این اسکلت آهنی دار قالی یا کارگاهه که وظیفه اش ایستاده و محکم نگه داشتن تارهای قالیه ، تارهای زیادی که به شکل عمودی و منظم و به تعداد زیاد در کنار هم قرار گرفته بودن و حسنا با شگفتی به دست بافنده ها که تند

وبی وقفه تو رنگها و به تعداد مختلف گره می زدن نگاه می کرد و به صدای زنی که که سریع از روی تکه چوبی که کاغذ شطرنجی روش چسبیده بود و تکه ای از طرح قالی رو نشون می داد و خانم بهار لو بهش می گفت نقشه گوش می داد ، یعنی می شد که خودش هم قالی بافی یاد بگیره ، به قسمتی از بافته شده ی قالی نگاه کرد ، نقش هایی کاملاً قرینه و شبیه ، اثری شگفت انگیز و هنری ، البته برای حسنا این طوری بود و گرنه شاید اگر از یکی از بافنده ها در مورد احساسش از قالی بافی می پرسید عادی بهش جواب می داد یا حتی ممکن بود بگه که از این کار خسته شده ، برای حسنا که اولین بار از نزدیک این چیزها رو می دید تازگی داشت ، به مبین حق داد که تا این حد به این کار علاقه داشته باشه و همه ی هم و غمش رو برای این کار گذاشته باشه .

خانم بهار لو براش کامل توضیح داد ، ابزار کار و به حسنا معرفی کرد و کارکردش رو گفت و حسنا با توجه تمام گوش می داد.

مبین به اون نتیجه ای که می خواست رسیده بود ، اشتیاق حسنا دلیلی برای قبول کردن این کار می شد حتی اگر از سر کنجکاوی باشه ، واسه همین هم بعد از توضیح کاملی که خانم بهار لو رو همون دار اول داد از حسنا خواست که به کارگاه تابلو فرش هم سر بزنن و بعد اگر خواست دوباره به اینجا برگردن ، با حس و حالی که حسنا داشت شوق و ذوقش تو اون یکی کارگاه بیشتر هم می شد .

خانم بهار لو موقع خداحافظی امیدوار بود که حسنا این کار و قبول کنه ، حسنا با خودش به توافق پنجاه پنجاه رسیده بود ، شاید بیشتر ، تو همین چند دقیقه که به دستهای بافنده ها نگاه کرده بود هوس کرد که خودش هم یک بار گره زدن و تجربه کنه .

تعجب و شگفتی حسنا تو کارگاه تابلو فرش به مراتب بیشتر از قسمت قبلی بود ، این کارگاه کوچکتر بود و با تعداد کمتر بافنده ، هر تابلو فرش یه بافنده بیشتر نداشت و همه مسئولیت و زحمت بافتنش به گردن یک نفر بود ، تارهای ظریف ، نخ هایی که بعضاً همه از جنس ابریشم بودن و لطیف ، نقش و نگارهایی زیبا و در عین حال سخت ، خانم باقری که مدیر این کارگاه بود به گرمی ازش استقبال کرد و در مورد روش کار برایش توضیحاتی داد .

این کارگاه خلوت تر بود و حسنا تونست به همه ی بافنده ها سر بزنه ، سلام و خسته نباشید بگه و از کارشون تعریف کنه ، هیچ وقت فکر نمی کرد ، یه قالیچه یا تابلو فرش این همه دنگ و فنگ داشته باشه ، بالای سر هر کدوم چند دقیقه ای می ایستاد و با دقت به حرکت دستش زل می زد که بی هیچ اضطراب و استرسی خیلی راحت کارشون رو انجام می دادن ، اگر خودش بود محال بود بتونه به خودش مسلط بشه و کارش و درست انجام بده .

اونقدری سرش گرم شد که گذر زمان و حس نکرد ، چیزی حدود سه ساعت و نیم چرخ زد و فراموش کرد که می خواسته بهانه بیاره برای رد کردن پیشنهاد مبین .

با خوردن زنگ کارگاه به خودش اومد و پرسشگر به مبین نگاه کرد و مبین گفت زنگ تعطیل شدن کارگاهست و وقتی قیافه دلخور حسنا رو دید با خنده ای محو برایش توضیح داد که وقت استراحت و بافنده های هر کارگاه به مدت یک ساعت و نیم برای استراحت ، ناهار و نماز خوندن زمان دارن .

خیال حسنا راحت شد و گره ابروهایش باز ، تازه جا افتاده بود و می خواست خودش هم دستی به کار ببره و اگر تونست چند تا گره بزنه .

خانم باقري دعوتش كرد كه ناهار و در كنار اونها باشه و مابين محترمانه درخواستش رو رد كرد ، اولين موقعيت در كنار حسنا بودن براش رقم خورده بود و محال بود به سادگي از دستش بده ، حسنا امروز مهمون خودش بود .

حسنا از خانم باقري تشكر كرد ، بهترديد بيشتر معطل نكنه و از كارگاه بيرون بياد تا بقيه راحت باشن ، در حضور مابين معذب بودن ، دوشادوش مابين بيرون اومد . چند قدمي كه از كارگاه دور شدن مابين بهش گفت : ببخش كه زودترو به جاي تو جواب دادم ، بچه هاي كارگاه ناهارشون رو از خونه ميארن ، نخواستم تو يا اونها معذب باشين .

حرفش درست بود ، حسنا تا حدي با اونها آشنا نشده بود كه رو دروايسي نداشته باشه ، ممكن بود كه حضور حسنا اذيت شون كنه .

راهشون به سمت دفتر مابين بود كه با صدا زدن آقا سليمان ايستادن ، نيت مابين خوردن ناهار دونفره با حسنا تو رستوران يا اتاق خودش بود و حرف زدن با حسنا ، اما آقا سليمان با حرفي كه زد كاسه كوزه ي مابين رو بهم ريخت .

آقا سليمان بعد از سلام و خسته نباشيد ، رو كرد به مابين و گفت : ديدم حسنا خانم قدم رنجه كرده و اومده كارگاه و مي دونستم كه كارتون طول مي كشه به مادر بچه ها گفتم براتون ناهار درست كنه ، خوشحال مي شم امروز رو بد بگذرونين .

اين دعوت بي مقدمه و يك دفعه اي همچنين به مذاق مابين خوش نيومد چون برنامه ريزيش رو به هم ريخت ، اما نمي شد محبت اين مرد و بي جواب گذاشت ، نظر مساعد خودش و با لبخندي اعلام كرد و براي شنيدن جواب حسنا بهش چشم دوخت .

مبين که دعوت اونها رو رد کرد ، ديگه چرا براي قبول کردن اين يکي منتظر نظر حسناست ، حسنا هم دو دل بود ، از طرفي اولين ديدار بود و حسنا معذب ، از طرفي آقا سليمان لطف کرده بود رد کردن دعوتش دور از ادب بود ، مستأصل نگاهی به مبین انداخت ، مبین هم با پلک زدنی آروم از شک بيرونش آورد و حسنا هم دعوت ناهار و قبول کرد .

با همراهی مبین و پشت سر آقا سلیمان راهی خونه اش شدن . بعد از يا الله بلندی که جوابش بفرمائيدي گرم بود وارد خونه شدن و زنی ميون سال به استقبالشون اومد ، گرم و صميمی با حسنا روبوسی کرد و به مبین خسته نباشيد گفت و دعوتشون کرد داخل .

خونه ي تمیز و جمع جوری بود ، حسنا زياد به در و ديوار خونه نگاه نکرد و کنار مبین نشست و به پشتی تیکه زد ، مهربون بودن و بی ريا ولی حسنا بازم سختش بود . سر به زیر به گلهای قالی زل زده بود که صدای مبین از فاصله ای نزدیک تو گوشش نشست ، طوری که گرمی نفس هاش و حس می کرد :

- خانواده ي خوبی هستن ، خودمم از اينکه تو اين موقعيت گير افتادی ناراحتم ولی نمی شد که دعوتش رو رد کنیم ، بذار جا بيفتی مثل کارگاه ازشون دل نمی کنی !!

سر بلند کرد و تو صورت مبین نگاه کرد ، نگاهی مهربون که يه چیزی رو تو دل حسنا تکون داد ، فوری سرش و پايين انداخت ، امروز خیلی بی جنبه شده بود ، خیلی زود تصميم هاش و فراموش کرد و از موضع خودش پايين اومد ، مبین هم فهميده بود که حسنا دلبيسته کارگاه قالی بافی شده ، نفس عمیقی کشيد و نگاه منتظر مبین و بی جواب نگذاشت :

- ناراحت نيستم ، معلومه که چقدر دوست داشتني هستن ، اولين چیزی که تو اين خونه به چشم میاد ، بی ريا بودن و سادگی آدمهاشه .

مبين به پشتی تیکه زد و چیزی نگفت ، ولی فکرش به چند ماه پیش و زخمی شدن آقا سلیمان رفت ، همون روز که با محسن ناهار و مهمون این خونه شدن ، چقدر اون روز محبت و صفای جاری تو این خونه به چشمش دست نیافتی می اومد ولی حالا همه ی خوشبختیش کنار دستش نشسته بود ، مثل و به اندازه ی گذشته غم و حسرت تو دلش نبود ، چون عشق حسنا مثل یه جرم گیر قوی تمام سیاهی و زنگارهای دلش و پاک کرده بود ، الان فقط مهربونی حسنا رو می خواست که دست نیافتنی نبود ، فقط کمی صبر می خواست ، به قول شاعر اندکی صبر سحر نزدیک است .

بهار خانم دختر نوجوون آقا سلیمان ازشون پذیرایی کرد با چایی گرم و تازه دم ، تو کارگاه هم بهش چایی تعارف شده بود ولی حسنا نخورده بود چون همه ی حواسش به اونجا بود و حالا این چایی با عطر هل بهش مزه داد ، طوری که اگر می شد یه استکان دیگه هم می خورد . با حرفهایی و خاطره هایی که آقا سلیمان و عالیه خانم تعریف کردن ، معذب بودن حسنا هم کمتر و کمتر شد و دیگه احساس غریبی نکرد ، طوری که باهاشون هم صحبت شد ، موقع اذان از عالیه خانم جانماز طلب کرد و نماز اون روزش رو با چادر نماز عالیه خانم خوند و قورمه سبزی جا افتاده و خوشمزه ی دست پختش رو در کنار خانواده ایی گرم و صمیمی خورد ، تمام مدت کنار مبین نشسته بود و حس خوبی از این همنشینی و هم صحبتی داشت . بعد از ناهار و گفتگویی دوستانه و تشکر بابت زحمتی که کشیده بودن دوباره به کارگاه برگشتن ، حسنا می خواست گره زدن یاد بگیره و مبین هم استقبال کرد و حسنا رو پشت یکی از دارهای قالی نشوند و از خانم ملک پور خواست که به حسنا یاد بده که چطوری گره بزنه .

آموزشی که سخت ، زمان بر ولی شیرین بود ، جفت کردن تارهای زیر و رو و رد کردن نخ از بین اونها به اون شکلی که خانم ملک پور می گفت سخت ترین کاری بود که حسنا تا به عمرش انجام داده بود به هر سختی و زحمتی بود تونست گره زدن و یاد بگیره و از این اتفاق انگار که کار شاقی انجام داده باشه ذوق زده بود ، چند بار هم نزدیک بود با پاکی که مخصوص بریدن اضافه ی نخ بود دستش و ببره که به خیر گذشت و جزیه بریدگی روی پوست صدمه ای ندید ، با شور و شوقی که حسنا داشت معلوم بود که از کارگاه قالی بافی بیشتر از تابلو فرش خوشش اومده ، شاید به خاطر ساده بودن کار و شلوغ بودن کارگاه .

تا نزدیکی غروب تو کارگاه بودن و تا اونجایی که می شد با قالی و قالی بافی آشنا شد ، از دوست هایی که تازه پیدا کرده بود خداحافظی کرد و از کارگاه بیرون اومد درحالی که تصمیم قطعی خودش و برای همکاری با مبین گرفته بود فقط به خاطر زیبایی و قشنگی کار . کنار ماشین که رسیدن مبین در ماشین و باز کرد و به حسنا گفت : چند دقیقه منتظر باش من برم اتاقم و برگردم ، یه چیزی رو فراموش کردم .

حسنا هم بی هیچ حرفی تو ماشین نشست و از پشت به رفتنش نگاه کرد ، قدمهایی استوار و سریع ، دوست داشت بهش بگه عجله نکن و مواظب باش ولی زبون به دهن گرفت و حرفی نزد .

از آینه بغل آقا سلیمان و دید که به طرف ماشین میاد و پیاده شد برای تشکر دوباره و خداحافظی .

- خسته نباشی دخترم .

- سلامت باشین ، شما هم همین طور ، امروز خیلی به شما زحمت دادم .

- اين چه حرفيه دخترم ، كلبه خرابه ما كه قابل شما رو نداره ، از اون گذشته عزيز آقا ميبين عزيز ما هم هست و رو تخم چشممون جا داره .

سر حسنا با اين تعريف پايين افتاد ، شرمگين و خجل .

- از صبح تا الان دنبال فرصت بودم كه يه چيزي بهت بگم دخترم ، نمي خوام خدائي نكرده فوضولي كنم

حسنا فوري اعتراض كرد : دور از جون اختيار دارين ...

- خيلي ممنون دخترم ، مي خوام بدوني كه مثل دخترم برام عزيزي ، تو همين چند ساعت جاي خودت رو تو دل من و خانواده ام باز كردي و به آقا ميبين حق مي دم كه تا اين حد شيفته ي تو باشه ...

سر حسنا دوباره پايين افتاد .

- تعجب نكن دخترم ، من از همه چي خبر دارم ، خودش بهم گفته همون اولش ، راستش من از وقتي كه اين بچه رو مي شناسم دوبار بيشتر نديدم كلافه و سر درگم باشه ، يكي روزي كه با خودش روراست شده بود وفهميده بود كه به شما علاقه داره ، يكي هم وقتي كه بهش جواب رد داد ، خودت بهتر از من مي دوني تو زندگيش چي گذشته ، مي خوام بهت بگم كه اين پسر يه مرد كامله ، كسي كه مي توني حتي با چشم هاي بسته بهش اعتماد كني و دست به دستش بدی تا تو رو به اونجايي كه مي خواي برسونه ، كافيه كه باورش كني و بهش اجازه بدی كه همراهت باشه ، حتي از جانش هم دريغ نمي كنه ، وقتي به كسي ارادت داشته باشه از هيچي كم نمي ذاره ، زن و عشق و زندگي كه جاي خود داره ...

نگاهی به در ساختمون انداخت و گفت : از صبح تو نگاهت دیدم که دو دلی ، گفتم شاید بتونم با حرفام کمی از این شک و تردید کم کنم ، دختر لایقی هستی ، کمتر از آقا مبین نیستی و می تونین در کنار هم یه زندگی خوب و سالم داشته باشین ، به این پسر و احساسش بیشتر فکر کن دخترم ، به سادگی از چیزی که تو دلت هست نگذر که بعد پشیمون نشی و غبطه ی روزهای ازدست رفته رو نخوری ، ببخش که سرت و درد آورم و حلالم کن اگر با حرفام ناراحتت کردم .

حسنا سربلند کرد و با چشمهایی که نم اشک توش نشسته بود ، خواهش می کنمی گفت و آقا سلیمان پدرانه و مهربون به چشمهای حسنا لبخند زد ، لبخندی مطمئن .

آقا سلیمان که رفت حسنا سوار شد و چند لحظه بعد مبین از دفترش بیرون اومد ، بازم سریع و با عجله ، یه نایلون هم تو دستش بود ، سوار ماشین که شد نفسی تازه کرد و از حسنا به خاطر تأخیرش معذرت خواهی کرد .

- ببخش ، دنبال یه چیزی می گشتم ، جلو چشمم بودا و لی من نمی دیدمش .

- خواهش می کنم ، برای خودمم پیش اومده .

مبین لبخندی زد و ماشین و روشن کرد و راه افتاد ، با زدن بوق و بلند کردن دستش از آقا سلیمان خداحافظی کرد و از کارگاه بیرون رفت .

طول مسیر به شنیدن صدای آروم موسیقی گذشت ، جلوی در حیاط نگه داشت ، نگاهش و

از انتهای کوچه گرفت و گفت : خوب خانم مترجم ، روز آزمایشی هم تموم شد ، حالا نظرت

چيه ، خواهان ادامه همكاري هستي يا نه ؟ - كار قشنگيه ، بهتون حق مي دم كه تا اين حد دلبسته و وابسته اش باشين .

- آهان اين تعريف و تمجيد يعني قبول ؟

- تا اينجاش كه خوب بود ، خدا كنه كه بتونم درست انجامش بدم .

ابروهاي ميين از خوشي بالا رفت ، به دست آوردن دل اين دختر ديگه سخت و غير ممكن نبود ، به قول مادرش ، مشكلي نيست كه آسان نشود ، مرد بايد كه هراسان نشود ، اگر ترس به دلش راه مي داد و عقب نشيني مي كرد هيچوقت خوشي الان و تجربه نمي كرد و مزه خوشبختي رو نمي چشيد .

- مي توني ، مي دونم .

دست برد از رو صندلي عقب نايلون و برداشت به طرف حسنا گرفت : فكر مي كردم كه جوابت مثبت باشه ، اينم چند تا كتاب خوب در مورد قالي بافي ، مطالعه اش كني بد نيست . حسنا بسته رو گرفت و تشكر كرد ، خودش هم متعجب بود كه ديگه نمي تونه در مقابل ميين جبهه گيري كنه ، از سر كشي چند روز پيش هيچ خبري و هيچ اثری نبود . نگاهی گذرا تو صورت ميين انداخت و گفت : امروز روز خيلي خوبي بود ، به خاطر همه چي ممنون .

- براي منم همين طور ، در ضمن اوني كه بايد تشكر كنه منم نه تو .

دست برد براي دستگيره ي در و گفت : به پري خانم سلام برسونين .

- چشم بزرگي خانم ، شما هم به همه سلام برسون .

- چشم ، با اجازه .

- بي بلا و خدا حافظ .

از ماشين پياده شد و با دستهايي که سرد بودن و لرزون در حياط و باز کرد ، برگشت عقب سري براي ميين که زل زده بود بهش تکون داد و رفت داخل ، در حياط که بسته شد صدای حرکت چرخهاي ماشين هم در اومد .

به در تیکه زد و دستی به صورتش کشید و بی هوا ای وای گفت و دست رو سرش گذاشت ، يادش رفته بود تعارفش کنه ، به خودش تشر زد که چرا اين قدر دست و پا چلفتی هستی ، حالا پيش خودش چه فکری می کنه ؟

براي سرزنش کردن خودش ديگه دير شده بود ، حالا می گه يا خیلی هول بود يا می خواست هرچه زودتر از دست من خلاص بشه که اين جوری رفتار کرد ، براي خودش به تأسف سر تکون داد و به طرف ساختمون راه افتاد . فکرش به حرفهاي آقا سلیمان بود که از حس ميين برایش گفت ، اين جور که معلومه اين دوست داشتن يه حس ساده و زودگذر نيست ، می شد به اين حس و فرداش اميدوار موند و با اتکا به اون تصميم گرفت .

نمايشگاه هفت روزه ، آغاز به کار کرد و روزهاي حسنا به ميين گره خورد ، براي آشنايی با قالی بافی تنها دیدن کارگاه کافی نبود ، مطالعه ی کتابهايی که ميين در اختيارش گذاشت و کلاس فشرده ی چند ساعتی تو مغازه ی عموی ميين کمک خوبی به حسنا براي شناخت بهتر فرش ، قدمتش و جزئیاتش بود ، اين رفت و آمدهای به ظاهر اجباری تأثیر خودشون و رو

حسنا گذاشتن ، طوري که روز به روز و لحظه به لحظه احساس نزديکي بيشتري با مابين مي کرد و

فاصله ي عاطفیش با مابين کمتر و کمتر مي شد ، فکر مابين مدتي بود که لالايي خواب شبهاي حسنا شده بود آخهتاريکي و خلوت و سکوت اتاقش بهترين فرصت براي فکر کردن به سخت ترين ، پيچيده ترين و در عين حال شيرينترين تصميم زندگيش بود .

با خودش و دلش صادق شد و به خودش اعتراف کرد که مابين رو مي خواد ولي در ظاهر چيزي بروز نمي داد ، يه رازي بود تو دل خودش ، مابين نرم نرمک خودش و به حسنا ثابت کرد و مهرش به دل حسنا افتاد ، رفتار مابين هم نشونه ي اين بود که هنوز سر حرفش هست و فقط يه مسئله وجود داشت ، مابين هموني بود که حسنا مي خواست ، حسنا مي تونست هموني باشه که مابين مي خواد ؟ عشق مابين رو با دل و جون پذيرفت و باورش کرد ، با حضور مابين تو زندگيش مي تونست کنار بياد ؟

مابين هم يک مرد بود با نيازهايي که داره ، حسنا هم زني بود که مکمل اين مرد مي شد ، در حالي که فراري بود از اين نقش ، تجربه هاي بد و تلخي که داشت دليل اين فرار بودن ، همون اول بيرون اومدن از خونه ي مجبتي و اقدام براي طلاق به گفته ي محسن رفت پيش مشاور ، چند جلسه اي مشاورهديد ولي چون از نظر خودش بي اثر بودن ادامه شون نداد ، حسنا که نمي خواست دوباره ازدواج کنه پس اين کلاسها هم بي خود بود ، اون موقع فکر نمي کرد کسي پيدا بشه که بتونه يخ دلش و آب کنه و به وجودش گرمي ببخشه ولي الان ...

با خودش پيمان بست که عشق مابين و تو دلش نگه داره و حرفي ازش نزنه ، مگه اينکه مابين خودش بخواد بشنوه ، چون حسنا خودش رو در حد مابين نمي ديد ، فکر مي کرد که واسه

مبين کم باشه ، به حسنا ثابت شد که مابين اين طوري فکر نمی کنه و گرنه اين همه تلاش چه معنی می داد ؟ اما با اين حال بازم دودل بود و مردد ، از سر شرم و خجالت هم نمی خواست که خودش برای حرف زدن اقدامی بکنه ، البته که مابين حقش بود و حسنا نبايد از هيچ کاری فروگذار می کرد ولی بهتر بود منتظر عکس العمل خود مابين می موند ، منتظر زمانی بود که مابين دوباره حرفش رو پيش بکشه و حسنا از همه چيز براش بگه و تصميم گيري رو به عهده ي خودش بذاره و اون وقت مابين بود که بايد تصميم می گرفت در کنار حسنا بمونه يا نه .

مقدمات عروسی محسن هم با دیدن و پسندیدن خونه ابي که سحر پيشنهاده داد آماده شد ، فقط مونده بود چیدن جهيزيه ي سحر و بعدش انتظار برای روز عروسی ، انتظاری که محسن و کلافه کرده بود و حسنا بهش حق می داد که گذر زمان از نظرش طولانی باشه ، در کنار وظيفه ای که بهش محول شده بود هوای محسن و سحر رو هم داشت و تا جایی که می شد از هيچ کمکی دريغ نکرد.

امروز هم بنا بود که مابين بياد دنبالش برای رفتن به نمايشگاه ، روز پنجم بود و حسنا هنوزم شوق و هيجان روز اول و داشت ، روز اول از دیدن فضای نمايشگاه و اون همه غرفه متعجب بود و بهت زده ، به خصوص حضور آدمهای زيادی که برای دیدن از نمايشگاه اومده بودن ، بازديد کننده هایی که همه شون هموطن و همزبان نبودن و حضور حسنا لازم بود و تو پوست خودش نمی گنجيد از اين مثير مثير بودن .

چيدمان غرفه ابي که مابين آماده کرده بود رو دوست داشت ، مابين بهش گفته بود که کار خودش نيست و مهديس و خانم باقري زحمتش رو کشيدن و در آخر با گفتن من همه ي سليقه ام رو برای انتخاب تو گذاشتم دل حسنا رو زير و رو کرد ، کلمه به کلمه ي اين حرفها روح حسنا رو جلا می داد و تازگی می بخشيد ، ابراز احساساتی که خیلی دلچسب و شيرين

بودن و حسنا جوابي جز سربه زير انداختن و سكوت نداشت ، اين اشاره ها و كنايه ها حسنا رو بي تاب مي كردن ، و مابين اگرمي دونست كه چي به روز حسنا مياره مسلماً از خوشي رو پا بند نمي شد ، اما فعلاً سرش گرم نمايشگاه بود ولي نه اون قدري كه نسبت به حسنا بي توجه و بي اهميت شده باشه ، شايد اين جوري به حسنا هم زمان بيشتري براي فكر كردن و يك دل شدن مي داد و حسنا از اين فرصت راضي بود .

با همراهي مابين به طرف غرفه ي خودشون راه افتادن ، تو دلش به اينكه خودش و تو اون غرفه شريك مي دونست خنديد ، آروم شونه اي بالا انداخت ، غير از اين هم نبود ، شايد اگر شرايط اجازه مي داد كه از احساسش به مابين بگه همچين جوابي ازش مي شنيد : من همه چيزم متعلق به توئه خانمي ، اين غرفه كه ارزشي نداره ...

حتي فكرش هم قشنگ بود و دل گرم كننده ، خنده ي محوي رو لبش نشست كه از چشم مابين دور نموند و مشتاق شد براي دونستن دليل اين خنده ي زيبا و دوست داشتني : به چي مي خندي ؟ چي باعث شده كه ما اين موقع صبح به ديدن خنده ي شما مفتخر بشيم خانم ؟ نگاهش از ذره بين هم تيز تر بود ، بازم خوب بود كه نمي تونست فكر حسنا رو بخونه ، بد جنس شد و با خباثت تمام جوابش رو داد : چيزي نيست ، ياد يه چيزي افتادم و خنده ام گرفت .

دروغ كه نبود !! فقط نگفت ياد چي افتاده !!

مابين با حالت ابروهاش نشون داد كه حرف حسنا رو باور نكرده ، اين خانم بد قلق به سادگي نمي خنديد ، پس چيزمهمي بود كه تونسته رو حالش اثر بذاره ، به همون جواب حسنا اكتفا

کرد و کشش نداد ، اگر خدا قسمت می کرد به موقعش از زیر زبونش می کشید که حسنا به چی فکر می کرده .

تو شلوغی شونه به شونه اش بی هیچ تماسی راه می اومد و مواظب بود که دیگران به حسنا تنه نزنن ، از جاهای خلوت تر می رفت تا حسنا هم راحت باشه ، سمت چپش بود و دست راستش و حایل کمرش کرده بود تا همه بدونن که حسنا بی صاحب نیست ، حسنا هم این حمایت و دوست داشت و با حسش خون زیر پوستش می دوید ، تو این چند روز به کارهای مبین عادت کرده بود ، چاره ای هم نبود ، مبین هر کاری که فکر می کرد درسته رو انجام می داد و کاری به نظر دیگران نداشت ، حسنا که بدش نمی اومد ، حس دلپذیری بود ، مزه ای این حمایت رو تا به عمرش به این شکل تجربه نکرده بود .

تو مسیر بودن و حواسشون به راهی که می رفتن که یک دفعه جوونی از کنار حسنا رد شد و از عمد تنه ی محکمی به شونه ی راست حسنا زد و حسنا که انتظار این برخورد و نداشت به عقب پرت شد که دستی دور کمرش حلقه شد ، به جلو کشیده شد و سرش رو به جای سفت نشست ، این اتفاق چند صدم ثانیه هم طول نکشید و حسنا تو شوک بود

که چی شد ؟ اگر حلقه ی محکم و امن دست مبین نبود ، بدون شک زمین می خورد ، دست مبین دور کمرش بود ، ضربان نا منظم و تند قلبش و صدای نفس های عصبی مبین تو گوشش بود ، هیچ عمدی تو این بغل کردن نبود ولی حسنا خجل شد از این موقعیت ناخواسته و یک دفعه ایی .

آب دهنش و قورت داد و خودش رو عقب کشید ، مبین هم مخالفتی نکرد ، فقط هواش و داشت که درست بایسته ، با بیرون اومدن از آغوش مبین تازه یادش به درد شونه اش افتاد ،

لب گزید و درد زيادش و از مبین پنهن کرد ، نباید حساس می شد ، حسنا از اتفاقهای بعدش می ترسید .

اون خجل و شرمنده بود ولی مبین عین خیالش نبود ، یا شایدم تظاهر می کرد چون الان نگران حال حسنا بود .

نگران تو صورت حسنا زل زد و با پرسیدن حالت خوبه ، به کناری رسوندش و گفت : همین جا بایست الان بر می گردم .

به صبر کنین حسنا هم توجهی نکرد ، باید اون کسی که جسارت همچین کاری و داشت پیدا می کرد وبهش نشون می داد که چه غلطی کرده و یه من ماست چقدر کره داره .

چند دقیقه ای شد و خبری از مبین نشد ، حسنا هم نگران بود که نکنه دعوا بشه و سر و صدایی راه بیفته ، از این مبین غیرتی هر کاری ساخته بود .

دستش و زیر چادر برد وشونه اش رو ماساژ داد تا آروم بشه و نگاهی به شلوغی جمعیت انداخت ، بلکه مبین رو ببینه که دیدش و لبخند محوی رو لبش نشست ، فاصله ی زیادی با حسنا نداشت و تو دستش هم آب میوه بود ، عصبی بود و کلافه و صد البته نگران .

تپیش که به هم نریخته بود ، لباس و موهاش هم مرتب بود پس دعوایی در کار نبوده ، نفس راحتی کشید و خدا رو شکر کرد که مبین صحیح و سالم برگشته .

مبین که روبه روش ایستاد ، دست از رو شونه اش برداشت و دردی که می کشید و پشت صورت بی تفاوت و عادیش مخفی کرد .

صدای مبین مثل قیافه اش نگران بود : چیزیت نشد ؟

لبخند نيمه جوني زد و خيالش رو راحت كرد : نه خوبم ، طوري نيست !!!

- مردك لجن ، تو شلوغي گم شد و نتونستم پيداش كنم و گرنه نشونش مي دادم كه اين كارها چه مزه و چه عواقبي دارن .

از حرص و غيرتي كه تو صدای ميبين بود گونه هاش رنگ انداخت ، امروز قرار بود حسنا مدام سرخ و سفيد بشه و رنگ عوض كنه ، ولي قشنگ ، دیدني و خواستني بود كه رگ گردن مردی به خاطر تو ورم كنه ، غيرتش به جوش بياد و نگران حالت باشه ، حسی ناب و دوست داشتنی و البته تازه و نوبرانه .

برای آروم شدن ميبين يه جرعه از آب ميوه اش خورد و گفت : من خوبم ، بهتره بریم ، آقای بشارتي دست تنها هستن

مبين دستي به موهاش كشيد و گفت : مطمئني

خوبی ؟ - گفتم كه چيزی نشد ، بریم ؟

با همراهی ميبين و تحت حفاظتی دقيق تر راه افتاد ، نگاه ميبين مدام بين جمعيت می چرخيد تا شايد اون مزاحم و دوباره بيبينه و باهاش تسويه حساب كنه ودعا می كرد كه اين اتفاق نيفته ، دوست نداشت ميبين با کسی در گير بشه اونم تو اين محيط شلوغ و فرهنگي .

تا به غرفه رسيدن ميبين صد بار ازش پرسيد : خوبی ، شونه ات درد نمی كنه ، می خواي بریم دكتر و حسنا هر بار با ملاطفت جوابش رو می داد كه خوبم و نگران نباشين ، ولي خوب نبود ، شونه اش درد بدی داشت ، نه تا حدی كه خطر داشته باشه ، اما همون درد هم واسه حسنا زياد

بود ، از نگرانی مبین مدام اشک تو چشمش حلقه می زد ، اشکی که اجازه جاری شدن نداشت و پشش می زد ، حالش دست خودش نبود ، شرمنده بود بابت وضعی که ناخواسته پیش اومد ، این دل نگرانی و دلواپسی ها رو هم می خواست ، همه اش به خودش یادآوری می کرد که اون فقط یه اتفاق غیر قابل پیش بینی بود تا بلکه عذاب وجدان دست از سرش برداره ، ولی تکرار شدن اون صحنه جلوی چشمش این اجازه رو نمی داد ، حسنا آغوش ندیده نبود ، حسی که این بغل گرفتن بهش داد حسی متفاوت با همیشه بود ، نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه و به هر سختی که بود سعی کرد عادی رفتار کنه .

آقا خلیل تو غرفه بود ، مبین و حسنا بهش سلام و صبح بخیر گفتن ، حسنا کیفش رو گوشه ای گذاشت و روی یکی از چهارپایه ها نشست ، تا حالش کمی جا بیاد .

آقا خلیل با آب و تاب برای مبین توضیح می داد که مهمونهایی خارجی که قبلاً از شون حرف زده امروز میان نمایشگاه و با این خبر خوب و به موقع ذهن مبین رو از اتفاق چند دقیقه پیش منحرف کرد .

با شلوغ شدن غرفه و اومدن مهدیس حال و هوای همه عوض شد ، مهدیس کنار دست حسنا نشسته بود و باهاش حرف می زد و مبین هر از چند گاهی بین صحبتش با بازدید کننده ها نگاهی به اونها می انداخت و از دور رصدشون می کرد تا مبادا درد کشیدن و تو صورت حسنا پیدا کنه و هر وقت با قیافه و صورت عادی حسنا روبه رو می شد نفس راحتی می کشید و به کارش مشغول می شد .

مهدیس زیاد اونجا نموند و رفت ، موقع رفتن مبین تنهاش گذاشت و تا ماشین همراهیش کرد تا مبادا اون اتفاق دوباره تکرار بشه ، مهدیس هم که باردار .

اون دو تا که رفتن ، سر و کله ی مهمونهای خارجی پیدا شد و کار حسنا هم شروع شد ، آقا خلیل دست و پا شکسته یه چیزهایی می گفت ولی کار اصلی با حسنا بود ، بعضی وقتها یک نفرشون که به نظر می رسید سرگروهشون باشه سؤال می کرد و بعضی مواقع هر کدوم سؤالی به نظرش می رسید از حسنا می پرسید ، حسنا هم برای اطمینان بیشتر وجواب بهتر ، از آقا خلیل می پرسید و بعد برای اونها توضیح می داد ، آدمهای خوبی به نظر می رسیدن ، آقا خلیل هم کنارشون بود ولی حسنا که این روزها بد عادت حمایتهای مبین شده بود و حضور مبین در کنارش بهش مزده داده بود ، یه چشمش به راهروی شلوغ بود و منتظر تا مبین از راه برسه .

هنوز از دلش نگذشته بود که مبین از راه رسید و حسنا با اومدنش نفس راحتی کشید ، معلوم بود که با عجله راه اومده که قفسه ی سینه اش تند تند بالا پایین می رفت .

مبین از دیدن اونها تعجب نکرد چون عموش بهش گفته بود که امروز میان ، کنار دست حسنا رفت و با مهمونهاشون خوش و بش کرد و خوش آمد گفت ، حسنا هم حرفهای مبین و براشون ترجمه کرد و توضیح داد که مبین یکی دیگه از مسئولین غرفه است .

اونها سرگرم دیدن بودن که مبین کنار حسنا ایستاد و گفت : چه زود اینجا رو پیدا کردن !!

رفتار مبین عادی بود انگار نه انگار که چی شده ، هرچند صدای ضربان قلبش هنوز تو گوش حسنا اکو می شد ، خوشحال از درک بالای مبین و آقا بودنش ، لبخند محجوبی زد و مبین رو منتظر نگذاشت :

- عموتون از قبل آدرس غرفه رو به دوستشون گفته بودن ، به خاطر همین واسه پیدا کردن

غرفه مشکلی نداشتن !!

مهمونها دوری تو غرفه زدن و هر سؤالی داشتن پرسیدن و این بار حسنا با کمک و راهنمایی مبین به تک تکشون جواب داد ، اونها از زیبایی طرحها می گفتن و از کار خوب بافنده ها ، از جنس ، تار و پود و پرز قالی و تابلو فرشها می پرسیدن و حسنا با سعه ی صدر و آرامشی که از حضور مبین داشت جوابشون رو می داد ، از طبیعی بودن رنگ و جنس همه چی ، از دقتی که برای بافتن به کار برده می شه ، هر جا که نکته ای رو فراموش می کرد از مبین می پرسید و به اونها انتقال می داد ، براشون گفت که درصد زیادی از این کارها مربوط به کارگاهی هست که مبین خودش اداره اش می کنه و اونها به همت والای مبین برای نگه داشتن این میراث ملی و خانوادگی تبریک گفتن و با خرید جانانه ای که از غرفه داشتن بهش خسته نباشید گفتن .

با رفتن اونها هر سه روی صندلی نشستن ، حدود یک ساعت سر پا ایستادن و حرف زدن خسته شون کرده بود ، بخصوص حسنا ، مبین با ریختن چند تا چایی کمک کرد به رفع این خستگی .

روز خوبی بود ، هرچی که می گذشت و با آدمهای بیشتری ارتباط برقرار می کرد به علاقه اش برای یاد گیری قالی بافی افزوده می شد ، در اینکه مبین کارآموز قبول می کنه یا نه شک داشت ، ولی اگر می شد که اونجا دوره ببینه خیلی خوب می شد.

ساعت کار نمایشگاه تموم شد ، با تعطیل شدن غرفه و مرتب کردنش و بعد از خداحافظی از آقا خلیل ، حسنا و مبین راهی خونه شدن ، امروز حسهای متفاوتی رو تجربه کرده بود که بهترین و به یاد موندنی ترین اونها تجربه ی آغوش مبین بود ، هرچی که به خودش نهیب می زد که اشتباهه و تو نباید بهش فکر کنی و تلاش می کرد که در مورد چیزهای دیگه فکر کنه ، مغزش نافرمانی می کرد ، این نافرمانی حسنا رو عصبی کرده بود ، کاش راهی برای نجات داشت و هرچه زودتر از بلاتکلیفی نجات پیدا می کرد ، فراموش کردن راه خوبی بود

ولي حسنا حتى نمي خواست درصدي بهش فكر كنه ، پس تلاش كردن هم عبث و بيهوده بود

سرش و بلند كرد نگاهش و به جلو دوخت و حواسش رو به ترانه اي داد كه مابين همراه خواننده زمزمه اش مي كرد ، زياد اهل ترانه گوش دادن نبود ولي اين چند روز به انتخاب مابين ترانه هاي قشنگي شنيده بود كه بي تأثير هم نبودن تو تصميمي كه گرفته بود .

بيا بنويسيم روي خاك ، رو درخت ، رو پر

پرنده رو ابرا بيا بنويسيم روي برگ ، روي

آب ، توي دفتر موج رو دريا بيا بنويسيم كه

خدا ته قلب آينه است مثل شور فرياد يا نفس

تو حصار سينه است با هميشه موندن وقتي كه

هيچي موندني نيست اوج هر صدای عاشقه كه

شكستني نيست با صدام ميام همه جا تو رو مي

نويسم روي آينه ي گريه هام ، گونه هاي

خيسم اي كه معني اسم تو آسمون پاكه

ريشه ي صدام ، نبض عشق زير پوست خاكه

بيا بنويسيم روي خاک ، رو درخت ، رو پر
 پرنده رو ابرا بيا بنويسيم روي برگ ، روي
 آب ، توي دفتر موج رو دريا توي خواب خاک
 ريشه ها موسم شكفتن هم صدای من مي
 خونن وقت از تو گفتن چشم بسته ام و تو بيا به
 سپيده واكن با ترانه ي نفسات باغچه رو صدا

كن

با صدام ميام همه جا تو رو مي
 نويسم روي آينه ي گريه هام ،
 گونه هاي خيسم اي كه معني اسم

تو آسمون پاكه

ريشه ي صدام ، نبض عشق زير پوست خاكه
 بيا بنويسيم روي خاک ، رو درخت ، رو پر
 پرنده رو ابرا بيا بنويسيم روي برگ ، روي

آب ، توي دفتر موج رو دريا با ترانه ي نفسات
 من ترانه مي گم اسمت و مثل يه غزل عاشقانه
 مي گم بيا كه ديگه وقتشه ، وقت برگشته
 بوي پيرهننت كه بياد لحظه ي ديده با صدام
 ميام همه جا تو رو مي نويسم روي آينه ي
 گريه هام گونه هاي خيسم اي كه معني اسم
 تو آسمون پاكه ريشه صدام ، نبض عشق زير
 پوست خاكه

بيا بنويسيم روي خاك ، رو درخت ، رو پر
 پرنده رو ابرا بيا بنويسيم روي خام روي آب

توي دفتر موج رو دريا

حسنا تو بهر تك تك كلمه هاي متن ترانه بود ، همه اش حرف دل بود و به دل مي نشست ،
 كاش لايق اين همه محبت و صداقت و سادگي بود !! مابين با كسي مثل خودش خوشبخت مي
 شد ، قاضي وجدانش اين حكم و صادر كرد و اين قضاوت عادلانه نيش اشك شد و تو چشمش
 نشست ، سهم حسنا از دنيا چي بود ؟ كي بود ؟

با همه ی خودداری کردنش نتوانست جلوی قطره اشکی که از چشمش افتاد بگیرد ، سر به زیر انداخت تا حداقل مبین صورتش و نبینه و چند تا نفس کوتاه کشید تا به بغضی که تو گلوش نشسته بود اجازه شکستن نده ، از عشق و دوست داشتن فقط غمش قسمت حسنا بود و بس ، کدوم چیزش به آدم رفته بود که عاشق شدنش بره .

با ایستادن ماشین سرش و بلند کرد ، کنار خیابون ایستاده بودن ، هنوز تا خونه شون فاصله ی زیادی داشتن ، پس چرا توقف کرد؟

به مبین نگاه نکرد ، آخه چشمش از اشک نریخته سرخ بود و صدایش از بغض نشکسته گرفته ، با انگشتهای دستش بازی می کرد که با دیدن دست مبین نزدیک دستش کاسه ی چشمش گرد شد ، مبین می خواست چکار کنه ؟ نگاهش به دست مبین بود که با عقب رفتنش نفسش و بیرون داد .

با دیدن حال حسنا ماشین و نگه داشت ، تحمل مبین هم کم کم داشت تموم می شد ، از اینکه حسنا در عین نزدیکی ازش دور باشه عذاب می کشید ، الان وقتش بود که با هم حرف بزنن ، دوست داشت دست حسنا رو تو دست بگیره و بگه من هستم ، دستش هم تا نزدیکی دستهای حسنا رفت ولی عقب کشید ، حریم سرش می شد و نباید حرمت حسنا رو می شکست ، از همون لحظه ای که ناخواسته حسنا رو به بغل گرفت بی طاقت شده بود ، ولی به خاطر راحت بودن حسنا عادی رفتار کرد ، اما حالا با دیدن صورت ناراحت و گرفته ی حسنا تصمیم خودش و برای حرف زدن و اتمام حجت با حسنا گرفت ، امیدوار بود به حسنایی که این روزها آروم تر شده بود ، مثل یا حتی بهتر از قبل از خواستگاری برخورد می کرد ، به حس آشنایی ته چشمهای حسنا می دید که بهش قوت قلب می داد ، دستی به موهاش کشید و خودش سر رشته ی صحبت و به دست گرفت .

- چرا خودت و اذیت می کنی؟ بهتر نیست در موردش حرف بزنی؟ وقتش نشده؟

شاید!!! حسنا که خیلی حرف برای گفتن داشت، مونده بود که چطوری و از کجا شروع کنه، کلمه ها رو با خودش مرور می کرد که صدای مبین سکوت بین شون رو شکست:

- من جواب اون شبت رو جدی نگرفتم، چون جبهه گرفتن و نه گفتن به جا بود، بی خبر بودنت از خواستگاری مزید بر علت شد تا تو عصبانی یا ناراحت بشی و بخوای من و رد کنی، منم بهت گفتم که به سادگی ازت نمی گذرم، چون به سادگی بهت دل نبستم... با خودم عهد کردم که صبر کنم و هر کاری لازم باشه انجام بدم تا دلت رو به دست بیارم، شاید خودخواهی باشه ولی به قول مامانم بعضی وقتها لازمه که آدم خودخواه باشه و فقط به خودش فکر کنه، به خصوص وقتی که پای دلش و عشقش وسط باشه.

نفسی تازه کرد، نگاهی به صورت حسنا که با دقت به حرفهایش گوش می داد انداخت: گفتم صبر می کنم ولی جا زدم، می دونی حرف زدن از تحمل کردن وقتی که کنار تو هستم راحتتره، همین که ازت دور می شم دلتنگیم هم شروع می شه، یه ترسی هم تو دلم میفته که نکنه از دستت بدم....

کلافه دستی تو موهایش کشید و گفت: با اتفاق امروز فهمیدم که دیگه حتی یه لحظه هم طاقت دور موندن و ندارم...

گونه های حسنا دوباره رنگ گرفت، مبین هم مثل خودش امروز درگیر بوده....

متمایل به حسنا نشست، نگاهش رو نیم رخ حسنا چرخید و بقیه حرفش رو زد: اگر جرأت کردم که این حرفها رو بهت بزنم به خاطر اون حس آشناییه که ته چشمت می بینم، حس می کنم دیگه برات غریبه نیستم... بگو که درست فکر می کنم حسنا!! بگو که اشتباه نکردم!!

سر حسنا به طرف مابين چرخيد ، از اين نزديكي و فاصله ي استرس نداشت كه آروم هم بود ، موقعش رسيده بود كه حرف دلش و به مابين بزنه و براش بگه كه چي بهش گذشته ... سرش كه بالا اومد با مابين چشم تو چشم شد ، دنياي مهربوني و محبت بود چشمايي كه منتظر و نگران به حسنا نگاه مي كردن .

نگاهش و دزديد و در جواب مابين گفت : نمي دونم تا چه حد از زندگي من مي دونين ، منم مثل خودتون گذشته ي قشنگي نداشتم ولي تا دلتون بخواد به ياد موندني و موندگار بوده ، يه روز با مامانم رفتيم مغازه ي بابا كه اونجا با دوست بابا و پسرش آشنا شدم ، آشنائي كه جز ضرر و زيان چيزي براي من نداشت ، مجبتي پسر دوست بابام بود و توهمون ديدار اول و چند دقيقه اي به گفته ي خودش دلبسته ي من شد و كاري كرد كه من تا عمر دارم خودم و به خاطر رفتن به مغازه ي بابام سرزنش كنم و از اون روز نحس بيزار باشم .

دستي به صورتش كشيد و اشكش رو پاك كرد ، اشكي كه همدمش شده بود ولي ياد آوري خاطرات ديگه مثل گذشته براش سخت نبودن ، به خاطر احساس تازه اي كه داشت ، يا شايد به خاطر اينكه زندگي رو به كسي بهتر از خودش نباخته بود .

- از اخلاق بابام خبر دارين ، محسن بهتون گفته كه قبلاً چطوري بود ، حرف حرف خودش بود و هر كاري كه مي گفت بايد انجام مي شد ، يكي شون هم ازدواج من با پسري كه هيچ حسي بهش نداشتم ، نمي خواستمش ، ولي به خواسته ي بابام جواب مثبت دادم و سر سفره ي عقدش نشستم ، تا قبل از بله گفتن ناراضي بودم ، ولي گذاشتمش به پاي تقدير و سرنوشت و همونجا مجبتي رو به عنوان شوهرم قبول كردم و عروس خونه اش شدم ، مهربون بود ، محبت مي كرد ، مردی بود كه مي شد دوستش داشت ، من به خاطر زندگيم ، به خاطر محبتش

تمرين دوست داشتن مي کردم ، اگر مي خواست اگر اجازه مي داد مي شد که حتي دوستش داشته باشم ...

دوباره نم اشک و از رو صورتش گرفت و آه سردی کشید : اما نخواست ، اجازه نداد ، رویه اش عوض شد ، از بهانه جویی و ایراد گرفتن شروع شد ، ایرادهایی که کاملاً بی جا بود چون من با تمام وجودم هیچی برای خودش ، برای خونه اش ، کم نمی گذاشتم ، رفته رفته و روز به روز بدتر می شد ، بداخلاق ، بد دهن ، روزهای آخر دیگه دست بزن هم پیدا کرده بود و مثل یه حیوون باهام رفتار می کرد ، من و فقط به خاطر زن بودنم می خواست نه خودم ... دلم از این می سوخت که در عین بی گناهی مجازاتم می کرد ، شده بود ملکه ی عذاب من ، عذاب گناهی که خودمم از مرتکب شدنش مطمئن نبودم ولی محکوم بودم به تحمل کردن ، سوختن و ساختن ، چون با لباس سفید اومده بودم تو خونه اش و باید با لباس سفید بیرون می رفتم ، نه به خواست مجبتي ، اون دیگه زندگی کردن کنار من و نمی خواست ، به خاطر اخلاق بابام که محال بود قبول کنه که دخترش طلاق بگیره و برگرده سر جای اولش ... مجبتي هم وقتی روزگام رو می دید در عوض مرهم بودن ، نیشتر می شد و زخم می زد تا جایی که صبرم تموم شد و طاقتم طاق ، اومدم خونه ی پدری و دیگه برنگشتم ، همه چی رو به محسن گفتم و ازش خواستم کمک کنم ، حامی من باشه تا بتونم از مجبتي جدا بشم ... بابا تو کتش نمی رفت و قبول نمی کرد که مجبتي همچین آدمی باشه ... از دوستش خیلی مطمئن بود ... ولی واقعیت وجود مجبتي با پدرش خیلی فرق داشت بابا وقتی قبول کرد که مامانم از اثر ضربه های قدیمی و جدید مجبتي رو بدنم گفت ، محسن قیامتی به پا کرد ، می خواست خون مجبتي رو بریزه ، با قسم و آیه

راضيش كردم كه كارى نكنه ، حيف محسن بود كه به خاطر اون خون خودش و كثيف كنه ،
گفتم كه واگذارش كردم به خدا....

هق هق آرومش دل ميين رو زير و رو مى كرد ، اگر اجازه داشت بغلش مى كرد تا آروم
بشه ، اونقدرى زمزمه هاى عاشقانه تو گوشش مى خوند تا فراموش كنه همه روزهاى تلخ
و سرد گذشته رو...

- دلم به حال تنهائى خودم مى سوخت ، مجبتي با همون ادعاى دوست داشتن چرا عوض شد و
اون جورى با من تا كرد ، فكر مى كردم از بد شانسى خودمه ... يا از بخت و اقبال كج و سياه ،
اما از وقتى كه با زن ديگه اى ديدمش دليل همه چى برام مشخص شد ، وقتى محسن
بيمارستان بود و دارو لازم داشت مجبور شدم به داروخونه هاى زيادى سر بزنم و اونجا بود
كه ديدمش ...اون به خاطر داشتن يه زن ديگه من و به اون شكل از خودش روند زنى كه يه
بچه داشت شايد خودخواهى باشه اما هيچ برترى نسبت به من نداشت ... همين كه فهميدم
و ديدم به چى باختم يه خورده آرومتر شدم ، رقيب از من بالاتر نبود ... تنها چيزى كه داشت
اقبال بلند بود چيزى كه من تا الان ازش بى نصيب بودم

تو صورت ناراحت و عصبى ميين نگاه كرد و لبخند تلخى زد : من نمى خواستم با حرفام
ناراحتتون كنم ، خواستم دليلم رو براى نه گفتم بدونين ، دل من مثل آدم مار گزيده ايبى مى
مونه كه از نخ سياه و سفيد هم هراس داره ، نه اينكه همه ي مردها مثل هم باشن ، من هيچ
وقت شما رو با مجبتي مقايسه نكردم ، چون نيازى به قياس كردن نبوده اونقدرى شما رو
شناختم كه بفهمم هيچ وجه تشابهى با اون ندارين ، مشكل از منه ، بودن در كنار يه مرد ديگه
برام سخته اما اين همه ي دليل من براى نه گفتن به شما نيست ، اگر من اون شب گفتم نه

فقط به خاطر خودم نبود ، به خاطر خود شما هم بود ، من يه زن مطلقه ام با تجربه ي يك زندگي دوساله ، لياقت شما كسي مثل خودتونه
يكي كه چيزي كم نداشته باشه

مبين بي مكث و محكم ، طوري كه نشون مي داد حرفاش جديه و گفته هاش حقيقت محض
جواب حسنا رو داد :

- اينها نظر توئه ... خانم قاضي بايد بگم كه يه طرفه قضاوت كردي و يه چيزي رو در نظر نگرفتي من اگر مي خواستم به اين چيزها فكر كنم پس چرا براي به دست آوردنت تلاش مي كنم شايد حرفهاي من وفراموش کرده باشي من چند بار گفتم كه گذشته ي تو ، مطلقه بودن تو برام هيچ اهميتي نداره مي دوني هيچ يعني چقدر ؟ - مي فهمم ولي

- ولي بي ولي من واقعاً براي اون گذشته ي تلخت متأسفم و تنها چيزي كه براي آروم شدنت مي تونم بگم اينه كه اون لياقت تو رو نداشت ... نمي گم كه من لايق تو هستم نه ... ولي تو از سر اون زياد بودي لقمه ايي بزرگتر از دهنش كه حتماً راه گلوش رو مي بست اما اون جوړي هم كه فكر مي كني براي من كم نيستي چون دوست دارم ... با چشم باز انتخاب كردم و هيچ وقت هيچ وقت از اين انتخاب پشيمون نمي شم

حسنا جواب همه ي سؤالهاش و گرفت ، دوست داشتن مابين زره ايي مي شد به تن حسنا تا بي ترس و بي باك به جنگ همه ي حسهاي بدى كه تا الان داشته بره .. اين بار خود حسنا بود كه دوست داشته مي شد ، مابين به خود حسنا عشق مي ورزيد ... نه به جسمش ...

مبين دست پشت صندلي حسنا گذاشت و كمى بهش نزديك تر شد ، حسنا هيچ تكوني نخورد چون بهش ايمان داشت ، لبخندي به اعتماد حسنا زد و گفت : گفتي كه مي خواستي با اون تمرين دوست داشتن بكني ، يعني من به اندازه اون برات ارزش ندارم كه يه فرصت بهم بدى ؟

لحن مظلوم و بچه گانه اش خنده به لب حسنا نشوند ، مابين خيلي براش ارزش داشت بيشتري از اون چيزي كه فكر مي كرد ...

انرژي گرفته از خنده ي حسنا شير شد و خواسته ي دلش و به زبون آورد : تو بايد به من اعتماد كني حسنا پس بايد در كنار هم باشيم ، فاصله اي كه مابين ما هست خودش يه مانع بزرگه ، اجازه بده اين فاصله برداشته بشه ، من تا هروقت تو بخوای مي تونم صبر كنم ، ولي اين صبر كردن كه كافي نيست ، تو ناخواسته وبى خبر من و به زندگي برگردوندي من مي خوام وقتي تو مي دوني و در كنارمي تلاش كنم يه فرصت بهم بده قول شرف مي دم كه پشيمون نشي من به بودن تو در كنارم نياز دارم حسنا و اگر تو يه ذره ... فقط يه ذره ... دوستم داشته باشي كافيه ... هان ؟ چي مي گي ؟

يه جايي خونده بود براي محرم شدن يكي بودن حرف دل و چشم كافيه ، خودش هم قبولش داشت ولي زير سايه ي اعتقاداتش ، مابين به حدي براش عزيز بود كه مستقيم بهش نگاه كنه و حرف دلش و بزنه ، حرفي كه از دل به دل مي رفت ، اما نگاه هم درش بي تأثير نبود .

سر بلند كرد ، نگاهش تو صورت مابين چرخيد و تو چشماتش توقف كرد : مگه من كي هستم و چي از مرد زندگيم مي خوام جز محبت ، احترام و اعتماد ؟ شما شما خيلي وقته كه جاي خودت و تو دلم باز كردى هموني هستي كه من مي خوام ... اما ... (نگاهش و از صورت

مبين دزديد و دوباره نگاهش كرد (اما ... شايد من نتونم اونى كه شما مى خواين باشم
براي من شروع يه زندگى دوباره سخته منظورم

با دقت به واژه واژه حرفهائي كه از ذهن حسنا بيرون مى اومد گوش مى داد ، باور نمى كرد كه درست شنیده باشه ...

نگاهش بين لبها و چشمهائي حسنا مى چرخيد ، واسه گرفتن تأييديه از نگاه حسنا ، صداقت
چشماس مهر تأييدي بود روى حرفهائي كه مى زد ، اين دختر جواب دادنش هم آروم بود مثل
خودش ساده گفت دوستش داره ... گفت همراهش مى شه

چشماس از خوشى برق زد و لبش به خنده اى بلند كش اومد ، يار قبولش كرده بود الان
دلش مى خواست داد بزنه و همه ي عالم و آدم و خبر كنه كه بالاخره اون چيزى رو كه بايد
شنیده و جوابى رو كه مى خواسته گرفته .

دست تو موهاش كشيد و خوشحاليش رو با زدن چند تا بوق کوتاه نشون داد و براي اينكه كار
اشتباهى ازش سر نزنه از ماشين پياده شد ، حسنا هم مات حركات مبين شده بود ، خوشحالي
كردنش هم با بقيه فرق مى كرد ، يعنى حرفهائي آخر حسنا رو شنيد ؟

چند تايي نفس عميق كشيد تا آروم بشه ، ذوق زده شد و جواب حرف آخر حسنا رو نداد ،
چند دقيقه اى صبر كرد و حالش كه سرجا اومد برگشت داخل ماشين .

به روى صورت متفكر حسنا خنده اى كرد و ازش تشكر كرد : ممنونم حسنا زبونم بند
اومده ، پيش خودم تمرين كرده بودم كه يه همچين موقعى چي بهت بگم ولي الان همه اش
رو فراموش كردم اصلاً انتظارش و نداشتم كه اينجا و امروز همچين جوابى ازست بشنوم
تشكر ويژه ي من باشه به وقتش خانوم !!!

دوباره به طرف حسنا چرخيد ، دستش وپشت سرش گذاشت و گفت : من واسه داشتن تو هر كاري مي كنم ، وجود خودت براي من ارزشمنده حسنا همين كه تو در كنارم باشي و مال خودم باشي از هرچيزي برام مهم تر و با ارزشتره ، من فقط اعتماد تو رو مي خوام ...

خيال حسنا راحت شد ، چشمهاي اونم برق زد ، برق شادي ، اما مثل مابين احساساتش رو نشون نداد ، شوق و شغفش هم حجب و حيا داشت ، لبخند گرمي به روي مابين زد و سرش و پايين انداخت ، مثل اينكه اونم فراموش کرده بود كه چي بايد بگه ...

دلش براي حسناي سربه زير غش مي رفت ، تو دلش قربون صدقه اش رفت و راه افتاد ، از حسنا دعوت كرد كه شام با هم باشن ولي حسنا با كمال احترام دعوتش رو رد كرد ، هنوز خودش و تخليه نكرده بود ، دلش اتاقتش رو مي خواست و يه دل سير گريه ، گريه خوشحالي و شكر براي تموم شدن روزهاي سياه زندگيش ، هنوز سايه ي شك و ترديد رو دلش سايه انداخته بود اما حسنا نمي خواست بزرگش كنه و بهش اهميت بده ، فصل زمستون زندگي حسنا تموم شده بود و بايد جاش و به بهار مي داد .

بقيه راه بر عكس هميشه با هم حرف زدن ، صبحتي دوستانه و صميمي ، جلوي در كه نگه داشت نگذاشت حسنا پياده بشه و گفت : نمي دونم امروز آفتاب از كدوم طرف طلوع كرد ، ولي از خدا مي خوام كه طلوعش هميشه از اين طرف باشه !!!

- براي منم روز خوبي بود !!!

- به مامانم مي گم زنگ بزنه و قرار مدار خواستگاري رو بذاره

حسنا يك دفعه سر بلند كرد و گفت : نه !!!

مبين متعجب از نه گفتن حسنا پرسيد : نه ؟ چرا نه ؟ ما كه

حسنا لبخند خجلي زد و گفت: منظورم اينه كه... لازم به خواستگاري دوباره نيست.... مگه من كي ام كه دوبار مجلس خواستگاري داشته باشم من همون دفعه هم شرمنده ي پري خانم شدم

- شما زندگي من هستي خانم ، چه سمتي از اين بالاتر ؟ (شيطون ابرويي بالا انداخت و با لحنى بدجنس حسنا رو اذيت كرد) باشه حالا كه خانم عجله داره حرفى نيست مي گم قول و قرار بله برون رو بذاره

سكوت حسنا اين بار نشونه ي اعتراض و شكايه بود

- ما خيلي وقته پرچم سفيدمون رو بالا برديم خانم ... از حالا تا هميشه تسليم خوبه

حسنا در ماشين و باز كرد و حين پياده شدن گفت : نه ، جنگي در بين نيست كه صلح و تسليم شدن بخواد در ضمن آقايي به شما بيشتر مياي

با چند كلام ساده ناز خريد ، محبتديد ، محبتي از جنس حسنا ، عشقي كه يه روزي دوست داشت ، سهمى ازش داشته باشه ، همين حسناى مهربون رو مي خواست ، حسنايي كه هر مردى رو خوشبخت مي كنه و به اوج مي رسونه .

عشق و محبت مابين مثل تخم كفتريه زبون حسنا رو باز كرده بود ، بد هم نبود ، مابين كه دوست داشت مورد توجه حسنا باشه ، حسنا هم بايد مثل يه زن خوب هواي شوهرش و داشته باشه ديگه ... البته ناگفته نماند كه خودش هم در تعجب بود از اين تغيير رفتار ، در جواب محبت هايي كه تا به الان از مابين ديده بود اين جواب ارزشي نداشت ، براي شروع يه مسير رو به جلو

بي نگاه به گذشته بايد قدم هاي اول رو بر مي داشت ، عشق آدم وبه چه راه هايي كه نمي
كشونه .

- تا فردا صبح خانمم ، مراقب خودت باش .

- بفرماييد داخل

- ممنونم ، امشب خيلي كار دارم ... بايد زودتر خودم و به خونه برسونم

- به سلامت ، مواظب باشين ...

- من يك نفرم اين ويادت باشه ، به خصوص از فردا صبح ...

حسنا شب بخير گفت و در حياط و باز كرد ، ميين هم بعد از اطمينان از رفتن حسنا با زدن
بوق خدا حافظي راه افتاد و رفت ، ورق زندگي اين بار به نفع هر دوي اونها بر گشته بود ...
چه روزي بود به ياد موندني و فراموش نشدني

ميين بلاخره تونست دل حسنا رو رام و آشناي خودش كنه و حسنا هم تونست يكي ديگه رو
به حریم دلش راه بده ، يكي كه ازهر آشنايي آشنا تر بود ... و تا هميشه آشنا مي موند .

به اميد اينكه محسن خونه باشه و باهاش حرف بزنه رفت داخل ولي خبري از محسن نبود ،

مامانش تو آشپزخونه مشغول آماده كردن شام بود و باباش هم جلوي تلويزيون نشسته

بود ، محسن هم كه خونه ي سحر كنگر خورده و لنگر انداخته بود و از دوران شيرين

نامزدي بهره مي برد ، خجالت مي كشيد در اين مورد حرفي بزنه ، اگر محسن بود ، دلش و

پيشش سبك مي كرد و ازش مي خواست كه خودش همه چي رو به مامان و باباش بگه ولي

حيف كه خونه نبود

سر ميز شام بودن كه صداي زنگ تلفن بلند شد و دل حسنا تالاپ تلوپ صدا كرد كه بي دليل هم نبود چون پري خانم پشت خط بود ، چقدر بي طاقت بود اين ميبن خان ، حداقل صبر مي كرد كه نمايشگاه تموم بشه بعد ، دو سه روز تحمل مي كرد به جايي بر نمي خورد ولي مثل اينكه اين درد بين همه ي مردها مسري بود كه طاقت دوري و انتظار نداشتن .

نگاه به اشك نشسته ي سوري خانم به حسنا بود و با خنده اي محو به حرفهاي پري خانم گوش مي داد ، حسنا هم از خجالت سرش و بلند نمي كرد تو روي مادرش نگاه كنه ، وقتي كه سوري خانم گفت: خواهش مي كنم ، خونه ي خودتونه ، قدمتون سرچشم ، نگاه حاجي هم رو صورت حسنا نشست يه خبرهايي بود كه حسنا ساكت و سربه زير نشسته بود .

سوري خانم سر ميز نشست و جريان تلفن پري خانم و مفصل تعريف كرد كه خانواده ي بشارتي فردا شب براي بله برون ميان، حسنا خجل و سرخ شده سرش وبالا گرفت و گفت :
روم نشد خودم بهتون بگم مي خواستم به محسن بگم كه نبود ... ببخشيد

- مگه چه كار خطايي ازت سر زده مادر ، حسنا رو بغل كرد ، پيشونيش رو بوسيد و گفت : به سلامتي مبارك باشه

....

- سلامت باشين

حاجي از سوري خانم تشكر كرد و از سر ميز بلند شد ، حسنا هم به احترام پدرش بلند شد ، حاجي روبه روي حسنا ايستاد ، نگاه حسنا رو صورت باباش نشست ، غمي آميخته با خوشحالي

تو نگاهش بود که حسنا خوب درکش می کرد ، تو روی باباش خندید تا خیال حاجی هم راحت باشه .

لبهای حاجی رو پیشونی حسنا نشست و با لحنی آروم و غمگین گفت : برات خوشحالم دخترم ، می دونم چیزی از درد گذشته کم نمی کنه ، اگر من

حسنا اجازه نداد حرف باباش تموم بشه ، باباش می خواست خودش و سرزنش کنه و حسنا دوست نداشت ، گذشته ها گذشته بود و دیگه بر نمی گشتن ، خیلی وقت بود که دلش با دنیا ، با پدرش و با زندگی صاف شده بود :

- اون اتفاقها بخشی از تقدیر و سرنوشت من بودن بابا ، شما هم دیگه بهش فکر نکنین ، قشنگی زندگی به همین چیزهاست ... شادی و غم در کنار هم

بوسه ای دیگه از پدرش هدیه گرفت و حاجی آشپزخونه رو ترک کرد ، چقدر این آرامش دوست داشتنی بود ، درست‌هکه قدر چیزی رو بهتر می دونی که با سختی و مشقت به دست اومده باشه ، حکایت الان خانواده ی دهقانیاں بود .

کارش تو آشپزخونه که تموم شد ، رفت تو اتاقش ، از دست مبین عصبانی بود ، چطوری برای فردا شب آماده می شد ، از ۹ صبح تا ۸ شب که تو نمایشگاه بودن ، حسنا کی می خواست به بقیه ی کارهاش برسه ، با دو روز صبر کردن که زمین به آسمون نمی رسید ، ولی یه خوبی هم داشت اینکه حسنا دیگه مجبور نبود خودش حرفی بزنه ، پری خانم با تلفنش بار سنگینی از دوشش برداشت .

منتظر رسیدن پیام عاشقانه ی مبین بود که تلفنش زنگ خورد ، یه جورایی دلش برای مبین تنگ شده بود ، مبین کلاً منبع و منشأ احساساتی بود که حسنا برای اولین بار تجربه شون می

کرد ، خودش و خيلي به ميبين نزديک مي ديد و ديگه احساس غربت نمي کرد ، فکر مي کرد که ميبين پشت خط باشه اما اسم داداشي رو صفحه ي گوشيش خاموش روشن مي شد ، خبرگزاري فعال ميبين به محسن هم خبر داده بود ، محال بود که ميبين به محسن نگه ، دلش مثل گنجشک مي زد ولي به اندازه مامان باباش از محسن خجالت نمي کشيد .

- سلام ...

- سلام عروس خانم !!!

صداش ذوق زده ، خوشحال و شوخ بود .

- محسن ???

- مگه دورغ مي گم عروس خانمي ديگه ... مبارک باشه ... ازت ناراحتم حسنا ، ميبين بايد

به من بگه چي شده ؟ - تو خونه هستي که من بهت بگم ؟ - در هر صورت توقع نداشتم .

- مي دونم ، همه چي يک دفعه اي شد وگرنه خودت خوب مي دوني که من چيزي رو از تو

مخفي نمي کنم ، وقتي اومدم خونه نبودي ... مي خواستم کسي به مامان بابا مي گه تو باشي

، ولي پري خانم زنگ زد و همه چي رو گفت .

- مادر جون !!

- چي ؟

- مي گم پري خانم نه ، بايد بگي مادر جون

- تو امشب قصد آزار داري مي دونم !!

- نه به جان خودت... خيلي برات خوشحالم حسنا... يعني براي هر دوي شما... همون موقع كه مابين از احساسش بهمگفت با خودم فكر كردم كه چرا اين جوري ... شما كه قسمت هم بودين چرا بايد اين جوري اسير بازي سرنوشت بشين ... حكمت خدا رو شكر ...

بعد از محسن با سحر حرف زد ، سحر هم مثل محسن كلي سربه سرش گذاشت و اذيتش كرد و حسن ختام اين تلفن آرزوي خوشبختي براي دو طرف بود .

رو تختش دراز كشيد و كل امروز و براي خودش مرور كرد ، خنده به لب ، با چشمايي كه اشك خيس بودن .

چه گريه هايي كه نهايت به خنده بدل شدن ، چه خنده هايي كه به گريه رسيدن ، بعضي وقتها نهايت اشك ريختنت مي شه لحظه هاي خوش و بي تكرر مثل الان حسنا كه گريه اش از سر ذوق بود و خنده اش به تمام سختي هايي كه پشت سر گذاشته بود .

با صدای زنگ پيامك گوشيش از خلسه بيرون اومد ، امشب كه حسنا چشم انتظار بود ، مابين تأخير داشت :

واحد اندازه گيري فاصله "متر" نيست بلکه

"اشتياق" است مشتاق كه باشي حتي يك قدم هم

فاصله اي دور است ...

دلم شنيدن صدات و مي خواست ولي گفتم صدای عصباني حسنا كه شنيدن نداره ، داره

(؟) شكلك بد جنس (مي دونم كه اين روزها سرمون شلوغه ، ولي قول مي دم كه سر

وقت برسونت خونه (شكلك شرمنده) تا فردا صبح مراقب خودت باش ، شبت خوش
و پرستاره ، زندگي من .

گوشه تا گوشه ي صحرا بخواب و

نهراس گرگ ها خاطرشان هست

که آهوي مني

پوف محكمي كشيد ، با اين مابين رمانتيك و عاشق چكار مي كرد ؟ نه به اون حجب و حياش ،
نه به اين حرفهانش ...

مابين به هر شكلي دوست داشتني و عزيز بود ، يه تكيه گاه امن و مطمئن كه به پشتوانه ي اون
حسنا از هيچ چيز ابا و ترس نداشت .

صبح زود از خواب بيدار شد و با وسواس شديد لباسهايي كه مي خواست براي امشب بپوشه رو
انتخاب كرد و اتو كشيد ، مادرش به اندازه كافي كار رو سرش ريخته بود و انصاف نبود كه
كارهاي شخصي حسنا رو هم انجام بده ، سحر گفته بود مياد براي كمك ولي حسنا دوست
داشت كار خودش و خودش انجام بده ، به گفته ي پري خانم امشب شلوغ پلوع مي اومدن .
مامانش هم زودتر از معمول از خواب بيدار شد ، هيجان و استرس به جون همه شون افتاده
بود و بي خواب شده بودن ، هر كدوم به يه شكلي ، ميز صبحانه رو به كمك مادرش چيد ،
حاجي هم با دست و روي شسته به جمع شون پيوست . اگر حضورش لازم نبود ديگه به
نمايشگاه سر نمي زد ، مهمونهايي كه منتظرشون بودن ديروز اومدن و رفتن ولي قرارداد بسته

بود و دو روز باقي مونده رو بايد مي رفت ، بعدش ممكن بود كه وجودش اونجا لازم بشه ،
كارفرماش هم ديشب تاكيد كرده بود كه صبح مياد دنبالش .

يه نگاهش به ساعت بود يه نگاهش به خونه ، تا مگر قبل از اومدن ميبين بتونه كاري انجام بده
، سوري خانم حالش رو فهميد و گفت : راحت صبحانه ات رو بخور ، كار زيادي كه نداريم ،
سحر هم گفته مياد كمك .

حسنا لبخند خجلي به روي مامانش زد و سرگرم لقمه گرفتن شد و حواسش رو به گفتگوي
مامان باباش داد .

- مي خواستم زنگ بزني به شوكت و دعوتش كنم براي امشب ، گفتم خودت زنگ بزني بهتره
، محاله كه واسه تو بهونه بياره و نه بگه ...

حاجي جرعه اي از چاييش خورد و در جواب سوري خانم گفت : خودت زنگ بزني ، مي دونم
كه اگر من بگم قبول مي كنه ولي شوكت اگر مي خواد بياي تو اين خونه بايد به خاطر همه
باشه ، نه به خاطر من ، خودت بهش زنگ بزني ، اگر اومد كه قدمش سر چشم بيرونش نمي
كنيم ، نيومد هم دنبالش نمي ريم ، با خودش كه چه تصميمي بگيري ...

سوري خانم با كمی فكر نظر حاجي رو تايد كرد ، وظيفه اش بود به شوكت بگه ، ديني به
گردنش بود و اداش مي كرد ، ديگه تا لطف و كرمش چقدر باشه و چقدر كينه به دل گرفته
باشه كه نياد

سر ساعت ميبين اومد دنبالش و رفتن نمايشگاه ، حسنا هيچ اعتراضی به زمان بله برون
نكرد اون موقع كه به اجبار ازدواج كرد همه تلاشش رو براي راضي نگه داشتن شوهرش
كرده بود ، الان كه ديگه تكليف معلوم بود

رفتار آقا خليل هم نسبت به قبل صميمي تر و گرم تر شده بود و حسنا رو نه تنها به چشم عروس برادر که به چشم عروس خودش مي ديد و گاهي وقتي سربه سرش مي گذاشت و از حسنا خواست که اون و به چشم پدر مابين بيينه ، از انتخاب مابين استقبال کرد و براشون عاقبت بخيري طلب کرد ، همه چي خوب پيش مي رفت مگر رسمي حرف زدن حسنا با مابين که کلافه اش کرده بود ، هرچي به حسنا مي گفت من يک نفرم و نياز نيست من و جمع ببندی تو گوش حسنا نمي رفت که نمي رفت .

يک ساعت مونده به تموم شدن ساعت کار نمايشگاه آقا خليل طبق قولی که به پري خانم داده بود ، هر دوشون رو راهی خونه کرد تا آماده بشن برای مهمونی امشب .
مابين از خدا خواسته قبول کرد و حسناي سرخ و سفيد شده رو راضي کرد که زودتر به خونه برگردن ، حتی در جواب محسن که بهش زنگ زد و گفت تو برو به کارت برس خودم ميام دنبال حسنا جواب رد داد و گفت که خودش تا جلوی در مي رسوندش و نيازى به اومدن محسن نيست .

حسنا رو جلوی در پياده کرد و با گفتن دو ساعت ديگه مي بينمت خدا حافظي کرد و رفت ، وقتي که از حسنا جدا ميشد انگار يه تکه از وجود حسنا جدا مي شد و همراهش مي رفت ، يکي از همون حسهاي ناشناخته ای که مونس حسناي اين روزها شده بودن .

خونه که تميز و خوشگل ، حاجي و سوري خانم ، محسن و سحر همه شیک و پيک ، گل سر سبد امشب که حسنا خانم باشه از غافله عقب مونده بود و يه تغيير دکوراسيون حسابي احتياج داشت .

فوري دوش گرفت ، لباسهايي كه صبح آماده کرده بود رو پوشيد ، كت خردلي رنگ كه يقه انگليسي بود و از دگمه خورش از راست سينه اش بود و بلنديش تا زير باسنش ، با شلوار دم پا گشاد قهوه اي رنگ ، روسري ساتن قهوه اي رنگ ، يه جوراب نازك و رنگ پا هم پوشيد با صندل قهوه اي رنگش ، هرچي سحر اصرار كرد كه صورتش و آرايش كنه قبول نكرد ، هدف سحر آرايشي بود كه به چشم بياد ولي خودش طرفدار آرايش محو و ملايم بود .

چادر رنگي هاش يا رنگ شون تيره بود يا سفيد بودن ، دو دل بود واسه انتخاب چادر كه سحر با گفتن عروس خانمي و شگون نداره چادر تيره پيوشي راضيش كرد كه چادر سفيدش كه گلهاي ريز سرخ داشت و روسرش بنديزه .

چشم شيطون كور و گوشش كر باشه ، شوكت خانم هم نزول اجلال كردن به همراه خانواده ، يا سرش به سنگ خورده بود يا دلش براي داداشش خيلي تنگ شده بود ، مهم اين بود كه امشب حضور داشت ، بلا به دور مهربون هم شده بود و به پر و پاى حسنا و سوري خانم نپيچيد ، رفتارشان آنچنان دوستانه هم نبود ، ولي كاچي بهتر از هيچي !!!

صدای زنگ سر ساعت يعنى اومدن مهمونها ، مثل دفعه ي قبل تا جلوي در براي استقبال از خانواده ي بشارتي رفت ، اولين باري نبود كه تو اين موقعيت قرار مي گرفت ول دستش عرق کرده بود و قلبش تند تند مي زد ، مضطرب بود ولي رسم مهمون داري و به جا آورد و خنده به لب به همه سلام كرد و خوش آمد گفت ، ميون اونها آقاي پناهي و آقا خليل رو مي شناخت ، شلوغ بودن و تعداد زيادشون خجالت و شرم حسنا رو بيشتري مي كرد ، هرچي كه جلوي خودش رو گرفت نتونست از هجوم اشك به چشمش جلو گيري كنه و قطره ي اشك چشمش و برق انداخت ، ولي حرفهاي ديروز مابين و رفتار خوب و شايسته ي پري خانم و مهديس ، قوت قلبي بودن براي حسنا تا اجازه نده كه بغضش بشكنه .

با ديدن مابين تو كت و شلوار سورمه اي رنگش كه پيرهن سفيد ستش كرده بود بغضش رو قورت داد و خنده به لب سلام كرد .

- سلام خانم ، خوبي

? - ممنون .

مابين اشاره اي به سبد گلي كه دستش بود كرد و گفت : مي توني ببريش يا خودم بذارمش
روي ميز ؟

نگاه حسنا متوجه سبد گل شد ، چيزي از گلي كه خودشون براي سحر گرفتن كم نداشت ،
كالسكي چوبي پر از گلرز سرخ و مريم .

دوستش داشت ولي تعارف كرد و گفت : چرا

زحمت كشيدين ؟ - نا قابله ، مي توني بيري ؟

دست دراز كرد براي گرفتن گل و گفت : مي تونم دستت شما درد نكنه .

به چشم غره ي مابين اعتنايي نكرد و مابين رو تعارف كرد داخل ، همون موقع محسن به
سراغشون اومد ، با مابين رو بوسي كرد و خوش آمد گفت ، انگار اولين دفعه اي باشه كه
مابين رو مي بينه ، تحويلش گرفت حسابي !!

حسنا سبد گل و روي ميز گذاشت و بعد از لبخندي رو به جمع كه زير نظرش داشتن راهي
آشپزخونه شد براي پذيرايي ، شربت آبليمو و خاكشير رو رو خوب هم زد و تو ليوان

ريخت ، در حال گذاشتن ني تو ليوانها بود كه سحر اومد تو آشپزخونه و پرسيد : كمك نمي
خوای ؟ - نه دستت درد نكنه

سحر خودش سيني رو برداشت و گفت : من پذيرايي مي كنم تو بشين .

- نه اذيت مي شي !!!

- چه اذيتي ؟ مگه چند تا خواهر شوهر دارم ، بايد خودم و لوس كنم كه هوام و داشته باشي
ديگه !!!

نگاه خوشمزه اي به ليوانهاي شربت انداخت و گفت : فكر كنم همين امشب همه مشتري
شربت آبليموهاي خانم بشن ، بگو چرا مامان مي گفت شربت و خود حسنا بايد درست كنه ،
بگو استادي تو اين كار !!!

حسنا مضطرب بود وقت براي سربه سر گذاشتن با سحر زياد ، البته سحر هم مي خواست كه
حسنا از اون حال و هوا بيرون بياد ، شب اول استرسش از ناراحتي بود ، اين بار از خوشحالي
....

سحر هم پذيرايي نكرد چون محسن اجازه نداد و خودش اين كار وانجام داد ، حسنا كنار
دست باباش نشست و سر به زير انداخت .

اين بار آقا خليل بود كه مجلس و به دست گرفت و بي فوت وقت رفت سر اصل مطلب ، از
خيرو نيك بودن ازدواج گفت و براي همه جوونها آرزوي خوشبختي كرد ، يادي هم از برادر
مرحومش كرد و با اجازه ي بزرگهاي مجلس خودش از مهریه و شيربها و همه چي حرف زد ،
به خواست خود حسنا مهریه اش به نيت چهارده معصوم ، چهارده ده تاسكه ي طلا شد ، قبلاً با

مبين حرفش رو زده بود ، مابين هم مخالف کم بودن مهریه بود ولی حرف حسنا به کرسی نشست و همون چیزی که حسنا دوست داشت ثبت شد ، به سفر حج ، به اندازه سال تولد حسنا گل سرخ و الی آخر

سر همه چی که به توافق رسیدن ، پری خانم از حاج آقا اجازه گرفت تا صیغه ی محرمیت بین شون خونده بشه تا هر دو راحت تر باشن و حاجی بی هیچ حرفی قبول کرد ، حرفی از زمان عقد زده نشد مبین با این نامزدی که مدت زمانش نا معلوم بود به خودش و حسنا زمان بیشتری برای شناخت بهتر داد ، پری خانم از کنار دست مبین بلند شد و حسنا رو کنارش نشوند ، حاجی خودش صیغه رو جاری کرد و دو تا گل سرسبد امشب ، میون شادی و هلهله ی جمع به هم محرم شدن ، موقع بله گفتن اشک حسنا بالاخره جاری شد و صورتش و خیس کرد ، موقعی که باباش خطبه رو می خوند تموم سالهای زندگیش جلوی چشمش اومدن و رفتن ، روزهای سختی که به شیرینی رسیدنش برای حسنا قابل باور نبود ، اما شد چون خدا هر چیزی رو برای بنده هاش به وقتش می خواد

بعد از محرم شدن دست حسنا تو دست مبین گیر افتاد و انگشتری زینت بخش انگشت حلقه اش شد ، دست حسنا سرد بود و دست مبین گرم ، تضادی قشنگ و زیبا ، دست حسنا رو محکم فشرد و دیگه رهانش نکرد ، حتی با چشم غره هایی که محسن بهش می رفت و اشاره هایی که با ابروش به دست مبین و حسنا می کرد ، محسن باید غیرت و می گذاشت دم کوزه و آبش رو می خورد ، حسنا دیگه متعلق به مبین شده بود و غیرت مبین هم بسش بود .

همه بهشون تبریک گفتن و حسنا با فامیل مبین آشنا شد ، خاله های مبین ، داییش و زن دایی و زن عموش ...

بزرگترهایی که امشب مبین و همراهی کرده بودن ، تو آغوش پری خانم چند قطره اشک ریخت ، پری خانم اشکش رو پاک کرد و با بوسیدن پیشونی و گونه های حسنا برایشون خوشبختی و سپید بختی آرزو کرد .

خانواده عمه اش کم نگذاشتن و حسنا رو روسفید کردن ، البته از هدیه گریون قیمت عمه شوکتی خبری نبود ، حسنا هم چشم به دست عمه اش نداشت ، حسنا دیگه چیزی داشت که به همه ی دنیا می ارزید ، حمایت مردی که صادقانه دوستش داشت .

دهن همه شیرینی شد و خیال مبین و پری خانم از به دست آوردن حسنا راحت ، پس عزم رفتن کردن ، آقا خلیل تشکر کرد بابت زحمتی که امشب داده بودن و با دعای خیر برای عروس و داماد بلند شد و بقیه هم پشت سرش .

تابلویی که مبین تو سفرش به نیت سوغاتی برای حسنا خریده بود تو ماشینش بود ، هیچ مناسبتی بهتر از امشب نبود که هدیه حسنا رو بهش بده ، تو شلوغی اشاره ای به محسن کرد و وقتی محسن کنارش ایستاد ، سوئچ ماشین رو بهش داد و گفت: محسن رو صندلی عقب یه چیزی هست برام میاریش!؟

بله قربانی گفت و رفت .

مهمونها تک به تک خداحافظی کردن و بیرون رفتن ، مهدیس حسنا رو بوسید ، چشمکی به مبین زد و با صدای بلندی که همه بشنون به مبین گفت : داداش ما بیرون منتظر می مونیم ، فقط طولش نده خواهشاً .

همه تیکه ی حرف مهدیس رو گرفتن و رو لبشون خنده نشست .

مبين شيطنت مهديس و بي جواب نگذاشت و با چشمهايي گرد شده نگاهش کرد و گفت :
مي دونم چه جور خواهر شوهری هستی ، نمی خواست از همین امشب رو کنی ، وقت بسياره

پويان دست مهديس و گرفت و بردش و کم کم دورشون خلوت شد ، مابين دست عرق
کرده ی حسنا که هنوز تودستش اسير بود و نوازش کرد ، با دست ديگه اش سر حسنا رو
بالا آورد ، نگاهش بي قرار تو صورت حسنا چرخيد و بوسه ای طولانی به پيشونيش زد و
گفت : اين و بدون که تا همیشه عزيزمی تا همیشه

حسنا همین همیشه رو می خواست ، مهر ادعای مابين بوسه ای که روی پيشونش نشست
بود ، بوسه ای که دنیايی امنيت به وجود حسنا تزريق کرد چرا که مابين تا همیشه حامی و
تکيه گاهش می موند .

اشکی که از چشمش چکيد اشک شوق بود ، مابين معطلش نکرد ، با دست اشکش رو پاک کرد
و اولين دستورش رو به حسناي خودش داد : هيچ وقت ، هيچ وقت نمی خوام چشمت از گريه
سرخ يا خيس بشه ، حتی اگر از سر شوق باشه ... ديگه اجازه نمی دم .

صدای سرفه های الکی و مصلحتی محسن که از بيرون می اومد ، هر دو رو به خنده انداخت ،
چهره ی دوست داشتنی حسنا با اين خنده قشنگ تر هم شده بود ، دلش می خواست محکم
بغلش کنه تا همه ی سختی و تلخی ها گذشته از تنش ، حافظه اش و فکر و ذهنش بيرون برن
، اما شرايط حسنا اجازه نمی داد شايد به بغل کردنش عکس العملی نشون نمی داد ولی نمی
خواست حسنا رو از همین اول بی اعتماد کنه

بوسه ای به گونه اش زد و گفت : تا به عمرم آقا بالا سر نداشتم ، این محسن و کجای دلم بذارم .

- شوخی می کنه

جواب حسنا و ورود محسن در حالی که قاب بزرگی تو دستش همزمان شد

مثلاً نفس نفس زنان قاب رو به یکی از مبلها تکیه داد ، دستی به پیشونیش کشید و گفت : این دیگه چی بود داداش ، از کت و کول افتادم .

- وزنی نداره که .

- واسه تو که کله ات داغه شاید روی مبل ولو شد و گفت : یاد قدیمها بخیر ، خیلی چیزها از اون موقع به خاطره پیوسته

از لحنش معلوم بود که می خواد طعنه و کنایه بزنه ، با اخمی که مهمون صورتش شد پرسید :
مثلاً چی ؟

محسن بلند شد ایستاد و جواب مبین رو داد : والله اون موقع داماد از برادرزن حساب می برده ، حالا برعکس شده ...

در عوض اینکه من دمار از روزگار تو در بیارم ، تو همین اول کار من و انداختی زیر بار
نایستاد جواب مبین رو بشنوه و رفت و دوباره اونها رو تنها گذاشت .

- ناراحت نشی ، می شناسیش که شوخی می کنه !

- می دونم ... اگر جدی بود که حسابش رو می رسیدم

اخم شوخ حسنا رو که دید ، دستی تو موهاش کشید و گفت: دوستانه....

- آهان ... از اون نظر ...

حسنا خانم کم کم هنر هاش و واسه مبین رو می کرد ، الان نوبت شیپنتش بود

قاب و برداشت ، روزنامه ای که رو شیشه اش بود و جدا کرد و جلوی صورت حسنا گرفت ،
تابلو فرش بود ... تصویر بافته شده ی زنی با لباس محلی که کوزه ای آب رو دوشش بود

...

حرف دلش و به زبون آورد : چقدر قشنگه

- سهم توئه از سفری که رفتم ، معصومیت نگاهش و چهره اش من و یاد تو انداخت ، همونجا
به نیت تو خریدمش ، با امید به اینکه بهونه ای برای هدیه کردنش داشته باشم .

سراسر مهر و محبت بود وجود مبین ، هر چه بیشتر می گذشت حسنا از انتخابش مطمئن تر
می شد و به مبین وابسته تر .

- ممنونم ... خوبی از خودته ... ولی من راضی به زحمت نبودم .

- دیگه این حرفها بین ما نیست ، مبارکت باشه .

قاب رو زمین گذاشت ، دست حسنا رو گرفت و فشارش داد : به خاطر همه چی ممنون ، من
دیگه برم که ، محسن خان قیصر الان میاد بیرونم می کنه ...

به حسنا گفت که نمی خواد تا دم در بیای ، اما حسنا کسی نبود که قبول کنه به حرمت
خود مبین هم که باشه تا جلوی در رفت و مهمونها رو بدرقه کرد .

ساعت دوازده شب بود که به اتاقش برگشت ، لباسش و عوض کرد و روی تخت نشست ، به حلقه ای که از امشب دوباره رو دستش سنگینی می کرد زل زد و چند مرتبه تو دستش چرخوندش حسی ملموس نسبت به انگشترش داشت ، بوسه ای بهش زد و روی تخت دراز نکشیده ، صدای پیام گوشیش بلند شد ، این مدت مبین به اندازه ی تمام عمر حسنا بهش پیامک زده بود .

در میان دست هایت عشق پیدا

میشود زیر باران نگاهت، نسترن

وا میشود با عبور واژه ها از

گوشه ی لب های تو مهربانی

خوب معنا میشود

نباید از مبین کم می آورد ، از امشب مبین همدش شد ، محرمش شد ، تا قبل از این سکوتش جایز بود ولی از الان به بعد نه ، باید در عوض مهر و محبتی که نثارش می کرد ، چیزی برای عرضه داشته باشه ، اولین قدم اینکه جواب پیامکش رو بده ولی چطوری ، تو گوشیش که چیز به درد بخوری نبود بجز پیامهایی که خود مبین براش فرستاده بود ... از کسی هم نمی خواست کمک بگیره ، وگرنه سحر و محسن بودن ، راه بهترش این بود که تو اینترنت بگرده و چند تا پیام خوب پیدا کنه که اونم موکول شد به یه روز دیگه چون سیستم تو اتاق محسن بود و نمی شد رفت اونجا

خودش دست به کار شد ، همه ی توانائیش و به کار گرفت و کلمه ها رو به این شکل کنار هم ردیف کرد :

وقتی آمدی که دیگر بهانه ای نبود بریده بودم از همه چیز و همه کس ، از همه ی رنگارنگی ها ... آمدی و با یکرنگی ، محبت و عشقی بی بدیل قفل بسته ی وجودم را گشودی تا ابد و برای همیشه تمام دلم را به نامت می کنم ، تنها چیزی که در خور تو و مهربانی های توست ، مهربانی از جنس خودت ... نایاب و کم نظیر.

بد که نه ، عالی بود ... به خوابم نمی دید که یه روز بشینه و متن ادبی بنویسه ، یک بار دیگه خوندش ، چند مرتبه خواست جای کلمه ها رو عوض کنه ولی پشیمون شد ... داغ بودن و تازه از تنور در رفته ، مبین حتماً خوشش می اومد ... آخه از حسنا بعید بود همچین کاری .
نوشته اش رو برای مبین فرستاد و چشمش رو بست ، از فردا ماجراها داشت با مبین بشارتی .
چشم به هم زدنی ، روز ها مثل برق و باد از پی هم گذشتن و عروسی محسن شد ، کار نمایشگاه تموم شد ، نمایشگاهی که نسبت به سالهای قبل پر بار تر بود و مبین رونقش رو از پا قدم خوب حسنا می دونست .

این مدتی که از محرم شدنش با مبین می گذشت چنان دلش سیر شده بود از محبت و عشق که دیگه هیچ کمبودی احساس نمی کرد و به جایی رسیده بود که حتی از جوشش به خاطر مبین می گذشت ، نمونه ی یه مرد کامل ، تا حالا پا از حد حسنا فراتر نگذاشته بود ، تو اوج بی قراری که حسنا خوب از چشمه اش می خوند خودش و با بوسیدن پیشونی ، گونه و چشمهای حسنا یا فوقش تو بغل گرفتنش اونم آروم و نوازش وار ، آروم می کرد

درست نبود ... اين دوری حق مبین نبود ولی حسنا هنوز با خودش کنار نیومده بود ، برای همقدم شدن با مبین چند روز بعد از محرم شدنشون تصمیم گرفت به دیدن مشاور بره تا در عوض هر قدمی که مبین برای نزدیک شدن به حسنا بر می داره چند قدم برداره و هیچ فاصله ای بین شون نباشه ، از فاصله ها و دلسردی هایی که به دنبال داشتن می ترسید ، به قول مبین ایمان داشت اما یک طرف این زندگی خودش بود ، حسنا باید می شد همون حسنایی که باید باشه ، یک زن به تمام معنا ، از هیچ نظر کمبودی نداشت مگر این مسئله ، مشاور هم بهش نوید داد که حسنا اولین قدم که همون اراده و خواستن باشه رو برداشته ، پس برای رسیدن به هدف راه سختی در پیش نداره ، اولین نفر به مبین گفت تا خوشحالش کنه ، تا مبین بدونه که حسنا هم برای نگه داشتن و بهتر شدن زندگیش تلاش می کنه و قدر شناسی مبین از حسنا به آغوش امن بود و بوسه ای از جنس حمایت .

یه شب برای شام مهمون مامان پری بودن و یه شب مهدیس ، این جوری که مبین براش گفت خانواده ی مادریش بیشتر دور هم جمع بودن و کم می شد که از حال هم بی خبر باشن و حسنا این جور خانواده ها رو دوست داشت ، در عین شلوغ بودن باز هم بی خیال هم نمی شدن .

زیر دست آرایشگر نشسته بود ، کار صورتش تموم شده بود و موهاش نصفه نیمه آماده بود ، همراه سحر اومده بود آرایشگاه ، عروس خانم الان تو باغ یا آتلیه بود و حسنا هنوز زیر دست آرایشگر منتظر تا کارش تموم بشه ، برای پوشیدن لباسش مشکلی نداشت چون از پشت زیپ می خورد ، لباسش دکلته بود و تا روی زانوش ، یه کت نیم تنه ی آستین سه ربع هم روش می خورد ، خود لباس گیپور سفید بود با گلهای درشت و در هم که با آستری مشکی بی نظیر شده بود ، کت روش هم مشکی بود ، با یقه و دور آستین سفید ، یه کمر بند ساتن مشکی هم دور تا

کمرش روی خود لباس دوخته شده بود ، هم خونی قشنگی با رنگ چشمهاش و موهاش داشت ، آرایش ساده اش که تموم شد ، لباسش رو پوشید ، مبین چند بار زنگ زده بود و از آماده بودنش پرسیده بود ، الان دیگه نوبت خود حسنا بود که زنگ بزنه و بگه که بیا دنبالم . زیر لباسش جوراب پوشیده بود و مانتوش هم بلند بود بازم ناراحت بود ، ولی خوش شانس بود که آرایشگاه تو کوچه بود نه خیابون اصلی .

با تک زنگی که گوشیش خورد و خبر از اومدن مبین می داد خداحافظی کرد و بیرون اومد ، قبل از بیرون رفتن زنگ زد و از مبین پرسید کسی تو کوچه هست یا نه و وقتی که خیالش راحت شد ، بیرون رفت و سوار ماشین شد .

به خاطر عجله ای که داشت نفسش و سنگین بیرون داد و دست روی سینه اش گذاشت .

- تعقیب و گریز تموم شد ؟

خندید و گفت : آره ، با نتیجه ی خوب !!

- بینم این نتیجه ی خوب و !!!

روسریش رو کمی عقب کشید و به مبین نگاه کرد و تازه یادش افتاد سلام نکرده .

- سلام .

- به روی ماهت ... نگاهش تو صورت حسنا چرخید و اوهمم کشیده ای گفت : نه قابل تحمل

شدی ... تعقیب و گریز به جا بود !!!

شوخي مي كرد ، وگرنه برق چشماش چيزي نبود كه بشه انكارش كرد ، منتها گل پسر چشم و دل سير بود و حسنا عاشق همين اخلاقش بود كه درك مي كرد هر سخن جايي و هر نکته مكاني دارد

- خودم مي دونستم .

- واقعاً .

- اوهوم ، راه نميفتي .. الان عروس و داماد ميان تالار

ماشين رو روشن كرد و گفت :اي به چشم ... شما امر بفرما بانو

ماشين تا داخل محوطه رفت و تا قسمت زنونه هم فاصله اي نبود ، رو سري و مانتوش رو مرتب كرد ، وسايلش و تو ماشين گذاشت و از ماشين پياده شد ، با همراهي مابين تا جلوي در رفت و با تشكر از مابين رفت داخل ، نصفي از مهمونهاشون اومده بودن ، با همه خوش و بش كرد و خوش آمد گفت ، حتي به مهمونهاي سحر كه نمي شناخت ، مامان پري و مهديس هم اومده بودن ، به طرفشون رفت ، بغلشون كرد ، خوش آمد گفت ، كنارشون نشست .

پري خانم با حض به صورت و قد و قامت حسنا نگاه كرد و به روش خنديد ، نسبت به دو هفته پيش رنگ صورتش باز شده بود ، روحيه اش عوض شده بود ، درست مثل مابين ، با وجود اينكه هيچ شبي رو كنار هم نگذرونده بودن ولي نسبت به قبل زمين تا آسمون فرق کرده بودن .

چند دقيقه اي کنارشون نشست ، خودش براشون بشقاب ميوه وشيريني گذاشت به همراه آب خنک ، بعد با گفتن با اجازه بلند شد بيينه همه چي روبه راهه که بود ، آماده ي ورود عروس وداماد ، شاهپسند خانوم حتی پيک نیک و اسفند هم آورده بود ، عقد و عروسی همزمان بود و حسنا براي يه دونه داداش سفارش خنچه ي عقد داده بود ، علاوه بر اون چيزی که خود تالار داشت ، طاق بادکنکی که بالای سر عروس وداماد قرار می گرفت و آخر شب بادبادکهاش و می ترکوندن يا بين فاميل تقسيم می شد ، ظرف حنایي که روی ميز جلوی عروس وداماد گذاشته بودن ، همه چي مرتب بود .

صدای ممتد بوق یعنی اينکه عروس و داماد از راه رسيدن ، فاميلهای نزديک به استقبال رفتن و بقيه هم ايستادن تا عروس رو بهتر بينن ، حسنا از سحر مطمئن بود ، عروسشون از فاميل پدري کم نبود .

تو شادی و هلله و صدای ارکستر عروس و داماد سرجاشون نشستن ، حسنا به محسن نزديک شد بغلش کرد بوسيدش و تبریک گفت ، سحر رو هم همين طور ، تا عاقد بياد بزَن و بکوب بود وقتی که آقا اومد همه ساکت شدن ، ميبين هم همراه بقيه بود ، با اينکه مشتاق ديدن حسنا بود ولی نگاهش بالا نرفت .

خطبه ي عقد جاری شد و سحر برای همیشه زن محسن شد و بعدش هم جشن و پایکوبی ... شب خیلی خوبی بود ، حسنا بعد از مدتها با تمام وجودش احساس آرامش می کرد .

خسته و کوفته سوار ماشين شد برای عروس کشون ، مامان پری و مهدیس که یک ساعت پيش به خاطر حال مهدیس رفتن ، حاجی و سوری خانم مهمون ماشين آقای فلاح بودن ،

ماشين عروس كه راه افتاد فاميله‌هاي نزديك هم راه افتادن ، مابين بغل به بغلش مي رفت تا مبادا كسي مزاحم شون بشه .

عروس و داماد رو تا خونه شون رسوندن ، تا تو خونه همراهي شون كردن ، حاجي دست به دست شون داد ، سفارش سحر و به محسن كرد و سفارش محسن و به سحر .

- قدر گوهری که پا به زندگی گذاشته بدون ، کم برایش نذار ، تو خوب باش تو خوب ببینی .

حاجي خودش يه درست عبرت بزرگ بود براي محسن و با زبون بي زبوني از محسن مي خواست كه مثل اون نباشه .

- و تو دخترم ، نگهدار حریم زندگیت باش ، نذارين حرفی بين تون نگفته بمونه تا كاه كوه نشه

....

رو به هردوشون كرد و نصيحتش رو ادمه داد : با هم صاف و صادق باشين و يكرنگ ، همه جوره محرم هم باشين ، توكل به خدا كنين و زندگي تون رو شروع كنين ، خوشبخت باشين .

محسن علي رغم مخالفت حاجي پشت دستش و بوسيد و تو بغلش رفت و پدرش و محكم به خودش فشرد .

حاجي اجازه نداد كه سحر پشت دستش و ببوسه ، پيشونيش رو بوسيد و هردو شون رو اول به خدا بعد به دست هم سپرد .

بقيه هم با عروس و داماد خداحافظي كردن ، حسنا آخر از همه دل سير هر دو رو بغل كرد و بوسيد ، گريه اش گرفته بود ولي خودش و كنترل كرد ، انگار كه محسن دختر باشه و از خونه شون رفته باشه .

محسن براي دلداري دادنش آروم تو گوشش گفت : گريه نكني ها خانمي ، وگر نه آقاتون از چشم من مي بينه و تلافی سرم در مياره ، هر كي به جاي خودش ، تو الان كسي رو داري ، از من بهتر ، از من نزديك تر ، جنس محتبش با من زمين تا آسمون توفير داره ، اگر تب كني برات مي ميره ، هواش و داشته باش ، همون جور كه خودت مي دوني ، همون جور كه درسته .

حسنا رو محكم به خودش فشرد ، رو كرد به مابين و گفت : بيا دست خانمت و بگير ببر ، والله من هيچ احتياجي به آبغوره اش ندارم .

بازوي حسنا ميون انگشتهاي مابين اسير شد و آروم كشيدهش عقب ، تو روي حسنا خنديد و آروم به محسن گفت:

دلتم بخواد ... مگه به اين ارزونيه .

- به وقتش سلامت مي كنم داداش به وقتش .

حسناي ناراحت چشم و ابرو اومد واسه محسن و شاكي شد از دستش

عروس و داماد و تنها گذاشتن و برگشتن خونه ، تو مسير برگشت حسنا دوباره همسفر مابين شد و مابين فرصت و مناسب ديد براي حرف زدن .

- حسنا ؟

- جونم ؟

- بي بلا ...

مبين حرفي داشت كه دو دل بود واسه به زبون آوردن و حسنا نگذاشت سكوتش طولاني يا پشيمون بشه از گفتنش...

- چي مي خواستي بگي كه پشيمون شدي ؟

مبين نيم نگاهي بهش انداخت و پرسيد : دوست داري بدوني ؟

- چرا دوست نداشته باشم ، مگه مي شه چيزي مربوط به تو باشه و دوست داشتني نباشه !!؟

به مهربوني حسنا خنديد و با لحنی كه پر از حسرت بود گفت : امشب كه حاج آقا محسن و عروستش رو دست به دست داد و نصيحت شون كرد ...

- تو هم دلت خواست !!!

- من كه خيلي وقته مي خوام تو پيشم باشي

- به خاطر من صبر كردي و چيزي نمي گي !!!

- به خاطر تو نه ... به خاطر خودم ، بين من و تو كه فاصله اي نيست .

- مي فهمم ، دارم همه ي تلاشم و مي كنم .. من با حضور تو تو زندگيم هيچ مشكلي ندارم

- من كه نگفتم تو نمي خواي ... مي گم اگر دركنار هم باشيم ، با كمك هم زودتر مي تونيم مشكل رو حل كنيم .

- من فقط نمي خوام كه تو اذيت بشي ... سرش و پايين انداخت و ادامه داد : گفتم تا حال خوب بشه ...

- يه جوري مي گي حال خوب بشه انگار چه خبره ... خانمي خودت مي دوني كه من سر حرفم هستم ولي مي دونم اگر پيشم باشي به نفع هر دو مونه ، من از اين دوري و هجران خلاص مي شم ، تو هم زودتر با خودت کنار ميای ... اين جوري اعتمادت به من بيشتر هم مي شه . خوب به حرفهاي ميبين گوش داد ، درست مي گفت ، در کنار ميبين زودتر خودش و پيدا مي كرد : من حرفي ندارم ...

در ضمن من همه جوره بهت اعتماد دارم آقا ميبين !!!
با ذوق ماشين رو نگه داشت و گفت : از ته دل گفتم ديگه ...

- شك داري به من ؟

- به تو نه به گوشام ... پس بيايم خونه تون واسه قول و قرار

عروسي ؟ - عروسي ؟

- آره عروسي ... دوست نداري ...

حسنا دماغ شد ، ميبين دوست داشت عروسي بگيره و حسنا بايد لباس عروس بپوشه ؟؟؟!!

زشت نبود ؟ عيب نبود ؟ واسه زني كه يك بار ازدواج کرده ؟

خودخواهي بود اگر نظر خودش وبه ميبين تحميل مي كرد ، اين همه ميبين به دلش راه اومده بود ، يه بارم حسنا از خود گذشتگي مي كرد به جايي بر نمي خورد ، ناراحتيش رو پنهون كرد ،

و با شوقی که سعی می کرد تصنعی نباشه جوابش رو داد : چرا !! کیه که از عروسی بدش بیاد !!!

اما مبین باور نکرد ، دیگه خوندن فکر و ذهن حسنا کار سختی نبود ، چشماش و ریز کرد و گفت : واقعاً ، یا به خاطر من گفتم !!

اخمی کرد و به جای جواب دادن ارزش پرسید : تو چرا امشب این همه مشکوکی !!!

- مشکوک نیستم ، فقط نمی خوام به خاطر من چیزی رو که نمی خوام قبول کنی

- این طور نیست ... اگرم باشه چه اشکالی داره ... این همه تو به خاطر من ...

- من خودمم با جشن عروسی مفصل مخالفم ، اگر به لباس دامادی پوشیدن باشه یه بار پوشیدم و همه من و تو لباس دامادی دیدن ، من گفتم شاید تو دوست داشته شروع تازه مون کامل و مثل همه باشه

حرفاش واسه دلخوش کردن حسنا نبود ، حقیقت محض بودن ، هیچ رنگ و ریایی درش نبود

- من از خدامه که هر چه زودتر دست زنم و بگیرم و بریم سر خونه زندگیمون نظرت چیه ... موافقی ...

- امر امر شماست .

دست حسنا رو تو دست گرفت ، بوسه ای به پشت دستش زد و گفت : ممنوم .

مبين از قضيه خونه هم گفت ، كه يه خونه داره كه چون خاطره هاي خوبي ازش نداره ، نمي خواد پا داخلش بذاره ، اما حسنا مخالف بود ، داشتن چند تا خاطره ي بد دليل نمي شد كه اون خونه فروخته يا عوض بشه ، نظرش و به مبين گفت :

- وقتي كه فكرت عوض شده باشه و خودت ديگه نمي خواي به اون چيزها فكر كني نيازي به عوض كردن خونه نيست

، با داشتن خاطره هاي خوب مي شه همه ي اون تلخي ها رو فراموش كرد و به باد سپاه سپرد .

و مبين هم بعد از كمی فكر كردن نظرش رو تأييد كرد ، حق با حسنا بود ، مهم فكر و دل مبين بود كه عوض شده بود و ديگه هيچ ردي از گذشته تو وجودش نمونده بود .

پس ديگه مشكلي و مانعي براي عقد دائم و شروع زندگي مشترك نداشتن ، بجز اجازه ي بزرگترها و برنامه ريزي براي مراسمي ساده .

شب پاگشاي محسن كه چند روز بعد از عروسي بود و همه دور هم جمع بودن ، پري خانم قضيه عروسي مبين و حسنا رو هم پيش كشيد و حرف دل مبين رو زد كه مبين مي خواد هرچه زودتر عروستش رو به خونه بيره و زندگي مشتركش رو شروع كنه و از حاج آقا خواست كه اجازه بدن اين اتفاق زودتر بيفته .

خانواده ها هم با خواسته مبين و حسنا كه نمي خواستن مجلس آنچناني بگيرن مخالفتي نكردن ، زندگي اونها بود و تصميم با خودشون كه چطوري زندگي شون رو شروع كنن ، حتي پري خانم ، براي پري خانم فقط پيدا كردن عروسي خوب و همه چي تموم مهم بود كه نصيبش شد و بيشتر از همه از سر وسامون گرفتن مبين با كسي مثل حسنا خوشحال بود .

حاجي که رضاييت حسنا رو از صورتش مي خوند ، استخاره کرد و وقت ديد و پنج شنبه اي هفته ي بعد که مي شد حدود ده روز ديگه رو مناسب ديد و دل مابين تو سينه آروم گرفت ، ده روز از نظرش زياد بود ولي با وجود اينکه مراسم خاصي نداشتن ولي همون مهموني ساده و تميز کردن و عوض کردن وسائل خونه برنامه ريزي مي خواست و چند روزي وقت .

همون شب بله برون تکيلف جهيزيه روشن شده بود و در برابر اصرار مابين براي لازم نبودن جهيزيه حاجي حرفش رو قطعي کرده بود که هر وقت بنا باشه که عقد و عروسي انجام بشه ، جهيزيه ي حسنا زودتر از خودش راهي خونه ي مابين مي شه و هيچ کس مخالفتي نکرد ، اين جوري شايد ذره اي از سنگيني باري که رو دوش حاجي بود کم مي شد ، چون حاجي با وجود خوشبخت شدن بچه هاش هنوز خودش و نبخشيده بود و منتظر نشونه اي از طرف خدا بود تا بفهمه که خدا توبه اش رو قبول کرده و بخشيده و ترس داشت که نکنه آرزو به دل بمونه و بار سفر ببنده .

بدين ترتيب روزهاي شلوغ حسنا و مابين شروع شد ، اول از همه مابين سمساري آورد و با صلاحديد حسنا چيزهايي که لازم نداشتن رو فروخت ، حسنا مدام حسرت پولهاي از دست رفته ي مابين رو مي خورد که چيزهايي رو که با گروني خريده و استفاده اي نکرده بايد به آرزوني بفروشه و ضرر کنه و مابين با گفتن اين که داشتن تو به همه چي مي ارزه وفداي سرت جوابش رو مي داد .

وسائل اضافي فروخته شد ، با همراهي پري خانم ، سحر و کمک هاي جزيي مهديس خونه تميز شد و جهيزيه حسنا که روز به روز کاملتر مي شد به خونه زندگي مابين رنگ و بويي تازه مي بخشيد ، آخه يه پای حسنا تو خونه بود يکيش تو خيابون براي خريد و بالاخره دو روز مونده به مراسم عقد ، کارهاي خونه تموم شد و حسنا و مابين يک قدم به خوشبختي نزديکتر .

مراسم خونه ي خودشون برگزار مي شد ، آنچنان شلوغ نبود ، فاميل نزديك خودش و مابين ، خودش كه جز عمه شوكت فاميل نزديكي نداشت .

تقسيم وظيفه شده بود ، هماهنگ كردن عاقد و اومدنش به خونه ي حاج عزيزالله با مابين بود ، محسن هم براي خواهش كم نگذاشت و ترتيب شام رو با سفارش به يه رستوران خوب داد ، حسنا شايبته ي بهترينها بود ، مهديس آرايشگاه معرفي كرد ، خريدهاش هم كا با همراهي خود مابين انجام شد ، خريد لباس ، آينه و شمعدون و همين طور حلقه .

لباسي كه به انتخاب مابين خريد ، لباس مجلسي نباتي رنگ بود ، دكلته بود تا زير سينه تنگ و از سينه به پايين گشاد ، بلنديش تا نوک انگشتش بود و كت آستين بلند هم روش مي خورد ، رو سينه ، دور كمر و حاشيه لباس مهره دوزي شده بود و جلوه قشنگي داشت ، خريديش چون مابين دوستش داشت .

آقاي داماد كه از شادي سر از پا نمي شناخت انتخاب لباسش روبه عروس واگذار كرد ، اين جوري ير به يرمي شدن و بعدا گله اي نبود ، كت وشلوار مشكي رنگ و پيرهن سفيد با كراوات مشكي ، سليقه اش با مابين يكي بود براي انتخاب كت و شلوار .

روزي كه مابين خيلي انتظارش و مي كشييد از راه رسيد ، روزي كه حسنا تا ابد و هميشه مال خودش مي شد ، حسنا الهه ي عشق مابين بود ، الهه ي كه چيزي براي پرستيدن كم نداشت . مهديس زنگ زده بود كه عروس خانم آماده است بيا دنبالش و مابين از خدا خواسته گازش و گرفته بود كه برسه به ديدار يار .

عروس خانم با شل نباتي رنگي که رو سرش انداخته بود قابل رؤيت نبود و مابين بايد رو نما مي داد واسه ديدن عروس خوشگلش که تو آتليه به مراد دلش رسيد و عروس رو ديد ، مراسم شون سادگي خودش و داشت ولي چه حسنا چه مابين دوست داشتن که اين روز و با داشتن چند تا عکس يادگاري تو ذهن شون موندگار کن ، به پيشنهاد مابين به آتليه ي خانم دوستش رفتن تا حسنا هم راحت باشه و مطمئن .

وقتي که شل و از رو دوش حسنا برداشت چند دقيقه اي پلک نزد ، فرشته يا همون الهه ي عشقش روبه روش ايستاده بود ، با نگاهی به زير افتاده ، به مابين محرم بود ولي براش سخت بود که با اين قيافه و لباس جلوش بایسته به خواسته خانم عکاس کت لباسش رو هم بيرون آورده بود .

موهاي مشكلي رنگ حسنا فندقي رنگ شده بود ولي آرايش ساده اي داشت ، موهاش رو کج يه طرف صورتش ريخته بود تا بالاي ابروش ، يه تاج قشنگ و ظريف هم به موهاش بود و موهاي پشتش آزاد دورش ريخته شده بود .

تو فاصله اي که خانم عکاس بيرون رفت ، شور و شوق خودش وبا بوسيدن چند باره پيشوني و گونه ي حسنا نشون داد و قربون چهره ي قشنگ و دوست داشتنيش رفت . چند تا عکس يادگاري گرفتن و راه افتادن به سمت خونه ، چيزي تا او مدن عاقد نمونده بود و بايد زودتر خودشون رو مي رسوندن .

وقتي که رسيدن همه جلوي در اومده بودن براي استقبال ، سوري خانم منقل اسپند رو کناري گذاشت و دخترش رو بغل کرد و بوسيد ، پري خانم ، حاجي ، محسن و سحر هم از قافله عقب نمودن ، مهديس هم که با شکم گرد شده اش مشغول فيلمبرداري بود .

با سلام و صلوات عروس و داماد راهی اتاق عقد شدن ، برای آقایون تو حیاط میز و صندلی چیده بودن و برای خانمها تو خونه .

تو اتاق پری خانم به مبین اشاره کرد که شنل رو از سر حسنا برداره و با نمایان شدن صورت حسنا گل لبخند رو لب همه به خصوص پری خانم نشست ، دیگه هیچی از خدا نمی خواست ، حسنا بهترین درمون برای درد دل مبین بود ، خدا رو شکر کرد به خاطر همه ی حکمتهاش و دوباره روی عروسش رو بوسید .

عاقده که اومد عروس چادر روسر انداخت و قران به دست گرفت ، یه دستش هم میون انگشتهای مبین اسیر شده بود ، دست مبین معنی حمایت می داد ولی حسنا دلشوره گرفته بود ، دست خودش نبود و نمی دونست که این حس لعنتی از کجا اومده ، هر بار که خطبه ی عقد خونده می شد دلشوره اش بیشتر می شد ، برای بار سوم که عاقده وکالت خواست از حسنا ، حسنا تو آینه نیم نگاهی به چشمهای مهربون و گرم مبین انداخت ، مبین که متوجه حال حسنا شده بود دستش رو فشرد و بهش اطمینان داد که تا همیشه به همین شکلی که هست می مونه ، عاشق و مهربون و دوستدار زندگی در کنار حسنا .

با فشار دست مبین دلشوره ی حسنا هم کمتر شد و با نام خدا و اجازه از بزرگترهای مجلس بله گفت ، رسا و بدون لرزش .

خطبه برای مبین خونده شد و مبین هم محکم و با صلابت بله گفت ، بله ای که تا عمق جون حسنا نشست و احساس حسنا رو بیمه ی عمر کرد .

عسل و ماست خوردن ، حلقه دست کردن ، امضاء کردن ، هدیه گرفتن ، اسمشون تو شناسنامه هم نشست ، اسمی که دومین بود با احساسی که ناب بود و بکر و تازه

عمه شوکت هم مهربونی رو در حق حسنا تموم کرد ویه جفت النگو دستش کرد ، حسنا و مبین ازش تشکر کردن و جواب شنیدن ، رفتارش نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود که همه اش از سر رفتار و حرفهای حاجی بود ...

شام که سرو شد ، مهمونی هم خلوت شد و جمع خودمونی تر و مجلس گرم تر ، به اصرار زیاد محسن و مهدیس عروس و داماد یه دور با هم رقصیدن

وقت رفتن عروس که رسید ، حاجی همون جا تو خونه ی خودش دست حسنا رو تو دست مبین گذاشت و ازش خواست که جبران گذشته ی تلخ حسنا باشه و خوشبختش کنه ، نذاره گرد غم رو دلش بشینه و آینه چشمش کدر بشه و مبین هم قول مردونه داد که تا پای از جون از گلی که به دستش سپرده شده حمایت کنه .

حاج عزیز الله به دخترش هم سفارش کرد که قدر مردش رو بدونه و همیشه ی خدا دوستش داشته باشه و آخر حرفاش با صدایی که فقط مبین و حسنا می شنیدن از دخترش معذرت خواست که با خودخواهی خودش تقدیری ناخواسته رو براش رقم زده بود و از حسنا طلب بخشش کرد و اشک حسنا رو درآورد .

با بوسیدن شونه و پشت دست باباش نشون داد که هیچ گله ای و هیچ کینه ای از گذشته نداره ، مبین هم پشت دست پدر خانمش رو بوسید و ازش خواست که برای خوشبختی شون دعا کنه .

سوری خانم هم یه عالمه سفارش برای هر دوشون داشت ، دست حسنا رو تو دست مبین گذاشت و فشرد و با چشمهایی گریون و خیس از اشکی که گاهی از سر شادی ، گاهی از سر غصه بود از زیر قرآن ردش کرد تا به خونه بختش بره ، خونه ی سپید بختی .

مبين با جون و دل عروشش رو سوار ماشين كرد ، از زير قرآني كه محسن بالای سر ماشين گرفته بود رد شد و با زدن چند تا بوق راه افتاد ، حسنا آروم هق هق می كرد و مبین سكوت کرده بود تا دلش و خالی كنه ، چون گريه حسنا به خاطر حرفهای حاجی بود نه به خاطر دور شدن از خانواده اش ، پس سكوت كرد تا حسنا دلش و خالی كنه ، مهم هم نبود كه آرایشش بهم بریزه .

علی علیزاده آهنگ خدا مهربونی كرد ، تو رو سپرد دستم خودم می خوند و مبین در كمال آرامش رانندگی می كرد ، عجله ای نداشت تا بقیه هم بهش برسند ، پویان ، محسن ، آقا محمد و آقا خلیل تا در خونه همراهی شون می كردن .

جلوی در خونه ایستاد ، حسنا کمی آروم تر شده بود و گریه اش از هق هق به فین فین رسیده بود ، دستمالی به حسنا داد تا صورتش رو تمیز كنه و با کمی تعلل از ماشين پیاده شد و كمك كرد به حسنا برای پیاده شدن .

همه رو دعوت كرد داخل خونه ولی کسی قبول نكرد ، با اجازه پری خانم آقا خلیل در عوض پدر مبین دست عروس و داماد و به دست هم داد و برایشون عاقبت بخیری آرزو كرد . پری خانم و مهدیس هم با عروس و داماد روبوسی كردن ، به اضافه ی سحر و محسن ، بغض حسنا تو آغوش محسن دوباره شكست و محسن آرومش كرد .

- می خوای بری خونه تون ...

برای راحت شدن خیال حسنا گفت : نه امشب و پیش مامان بابا می مونم

- می خواستم بهت بگم ، گفتم عقل خودت می رسه

- خوبه به خودم اميدوار شدم .

بوسه اي به پيشوني حسنا زد ، دست پشت شونه ي ميين گذاشت و گفت : سپيد بخت بشين ، خدا شما رو به هم رسوند ولي يه كم دير....

ميين دست دور كمر حسنا انداخت ، چشمكي به محسن زد و گفت: خدا هر چيزي رو به وقتش مي ده ، وقتش هم الان بود ديرو زودش مهم نيست ، مهم اينكه كه خدا بالاخره اين حسنا خانم رو به من داد

- دلم به حالت سوخت ، وگر نه من خواهرم و دست هر كسي نمي دادم

- محسن ؟

صداي اعتراض حسنا ميين و شير كرد و گفت : بفرما ... بايد به عرض برسونم كه آيجي شما ديگه تو جناح منه ، روش حساب نكن .

خنده هاي شاد و مردونه ي محسن سكوت شب رو شكست و به اعتراض حسنا هم اهميتي نداد

با سفارشهاي پري خانم به ميين مبني بر اذيت نكردن حسنا كاروان عروس كشون متفرق شدن و عروس و داماد راهي خونه ي جديدي كه بايد شاهد زندگي مشترك اونها مي شد براي هميشه .

با خونده شدن صيغه ي عقد دائم ، پيوند بين ميين و حسنا محكمتر و ناگسستني تر از قبل شد و ميين از هر حلالی حلال تر ، محرم تر و نزديكتر ، شرم و حيا رو كنار گذاشت ، با كمك ميين از شر لباسش راحت شد ، باقي مونده ي آرايشش رو پاك كرد ، لباس راحتی پوشيد و

به آغوش ميبين که به روش باز شده بود پناه برد ، از خستگي هيچ کدوم حال حمام رفتن نداشتن .

ميبين با آرامش خيال از داشتن حسنا بغلش کرد و عطر وجود حسنا رو به ريه کشيد و مثل تشنه ي به آب رسيده جرعه جرعه از جام وجود حسنا نوشيد ، تلافی دلتنگي و فاصله اي که تا الان با حسنا داشت و با بوسيدنش در آورد ، نرم و نوازشگر ، طوري که حس بدی به حسنا دست نده و ازش نترسه و فاصله اي به وجود نياد ، قصدش فقط رفع دلتنگي بود نه بيشتري ، لب حسنا سرد اما شيرين بود ، به شيريني دونه کشمشهاي قايم شده ميون خوشه هاي انگور ، ازش که جدا شد ، تو صورتش زل زد ، چشمهاي حسنا خيس بودن از اشک ، اشکش به خاطر بوسه ي پر از عشقش بود يا ترس ؟

- پيشوني حسنا رو بوسيد و گفت : من سر قوالم هستم ... اشاره اي به لبهاي حسنا کرد و گفت : ولي مزه اش به همين ناخونک زدن هاست چشمکي بهش زد و گفت : با اين يکي ديگه نمي شه کاري کرد .

خنده ي حسنا رو که ديد دلش قرص شد که خبري از طوفان نيست ، اونقدری ترسو نيست که با دلتنگي ميبين کنار نياد ، از اون گذشته حسنا بايد ذره ذره به ميبين عادت مي کرد ، تا فاصله اي که ناخواسته بين شون افتاده بود برداشته مي شد ، فاصله اي که در عين نزديکي از هم دورشون مي کرد .

زندگي شون حتي با وجود خلأبي که داشتن شيرين و دوست داشتني بود ، رابطه ي حسنا و ميبين از حد خودش پا فراتر نگذاشته بود ، به مراتب بهتر از روز اول شده بود ولي به نهايت خودش نرسيده بود ، هيچ کدوم هم ناراضي نبودن ، چون حسنا تلاش مي کرد تا هرچه

زودتر به ترسش فائق بياد و يه زندگي نرمال با ميبين داشته باشه ، ميبين حرفي نمي زد چون تلاش و كوشش حسنا رو براي بهتر شدن وضعيت مي ديد از اون گذشته حسنا روح زندگي ميبين بود ، طوري زندگي رو اداره مي كرد و مي گذروند كه ميبين ذره اي احساس كمبود نمي كرد ، نمونه ي يه زن واقعي ، حسنا تمام هنر و داشته هاش رو براي زندگي مشترك به كار مي گرفت .

با محبت هاي ميبين و كلاسهاي مشاوره اي كه مي رفت ، وضعيتش از قبل خيلي بهتر شده بود ، تو اين دو ماهي كه از زندگيش گذشته بود ، ذره اي نارضايتي و دلخوري تو وجود ميبين نديده بود ، صبح زودتر از ميبين از خواب بيدار مي شد ، صبحانه آماده مي كرد ، با عشق شوهرش رو از خواب بيدار مي كرد ، در كنار هم صبحانه مي خوردن ، ديگه از كوچكترين و جزئي ترين علائق هم باخبر بودن و تفاهم زيادي با هم داشتن چون فكرهاشون به هم نزديك بود ، حسنا سعي مي كرد زندگي رو همون طور كه ميبين مي خواذ و دوست داره اداره كنه و ميبين روز به روز شيفته تر و دلبيسته تر مي شد .

ميبين كار كردن حسنا رو به عهده ي خودش گذاشت تا اگه دوست داره كار ترجمه رو ادامه بده ، ولي دل مشغولي هاي زندگي مشترك اونقدری بود كه حسنا فعلاً دست از كار كردن برداشت ولي هفته اي دو روز همراه ميبين به كارگاه سر مي زد براي ياد گرفتن قالي بافي و تا الان با تمرين زياد فقط گره زدن رو ياد گرفته بود ، ميبين بهش قول داده بود در صورت پيشرفت تو خونه براش يه دار كوچولو دست و پا كنه تا در كنار ياد گرفتن خودش تابلو فرش ببافه و چه اثر هنري از آب در مي اومد كار دست حسنا !!

با عجله از ماشين پياده شد ، امروز ديگه آخرين روز مشاوره اش بود ، حسنا اونقدری اعتماد به نفس پيدا کرده بود كه دكترش هم راضي بود ، ديگه ترسي از رابطه نداشت ، به گفته ي

دکترش اگر بخواد به اين ترس بها بده دست از سرش بر نمي داره ورهاش نمي کنه ، براي رها شدن از اين ترس بايد به جنگش رفت وبهاش روبه رو شد ، دکترش گفته بود حالا که روحيه ات روبه دست آوردی بهتره قدم اول و برداری ، تا شروع نکني ازنتيجه گرفتن خبري نيست و حسنا تصميم خودش رو گرفته بود که هر طوري شده اين ترس و از خودش دور کنه ، البته به ميين هم بستگی داشت ، ميينی که حسنا تا الان جز مهربونی و ملاطفت چيزی ازش ندیده بود ، بوسه ها يا به قول خودش ناخونک زدنهای ميين ، از سر نياز يا شهوت نبود ، بلکه از سر عشق بود و احساس مالکيت ، ذره ای خشم و عصبانيت تو عاشقانه های حد و مرز دار ميين نبود و اين می تونست نويد يه رابطه ی خوب باشه ، اصلاً به چشمها و لبخند قشنگش ، به شخصيتش نمي خورد که بخواد مثل مجتبی مجبورش کنه به راه اومدن

يه شوقی آميخته با شرم به جونش افتاده بود ، از کاری که می خواست انجام بده ، که اگر ميين خواست دل به دلش بده ...

نفس عمیقی کشيد ، کلید و تو قفل چرخوند و وارد خونه شد ، تو مسير مطب تا خونه همه اش فکر می کرد عالم و آدم می دونن که حسنا می خواد چکار کنه خدا رو شکر که ميين خونه نبود وگرنه همون اولش دستش بر اش رو می شد

لباسش رو عوض کرد و بلوز شلوار پوشيد و مستقيم رفت آشپزخونه بايد شام درست می کرد ، خوراک پاستا با مرغ عالی بود با وقت کم حسنا ، تازه ميين دوست داشت و با اشتها می خورد ...

مخلفاتش رو آماده کرد و زير قابلمه ی پر از آب جوش رو کم کرد تا به موقع پاستا رو آبکش کنه ، سالاد درست کرد ، کتری رو پر از آب کرد و روی گاز گذاشت تا آروم به حال خودش

بجوشه ، نوبت دوش گرفتن بود ، دوش گرفت ، نرمه آرایشی روی صورتش نشوند ، تاپ و دامن پوشید و منتظر اومدن شوهرش شد ، نه اینکه این تلاش مخصوص امشب و ایده هایی توی ذهنش باشه ، هر شب همین بساط بود ، حسنا از هیچ چیز برای تکه ای از وجودش ، شوهرش کم نمی گذاشت ، ولی شکل امشب کمی فرق می کرد ، البته اگر مبین می خواست . گوشش به زنگ شنیدن صدای چرخش کلید بود و به استقبال شوهر رفتن ، شوهری که امشب هم تأخیر نداشت .

- سلام ، خدا قوت آقا ...

خستگی از سر و صورتش می بارید ولی می گذاشتش پشت در و وارد خونه می شد ، اینم از قانونهای مبین بود

کیفش رو روی جا کفشی گذاشت ، بغلش و باز کرد و گفت : سلام سرالشفاء

بی معطلی به آغوشش پناه برد ، مبین عادت داشت سرالشفاء صداش می زد ، همیشه می گفت تو درمون همه دردی هستی ... راز سلامتی و خوشبختی .

بوسه ای به موهای خوشبوی حسنا زد و گفت : چطوری خانم ... ما رو نمی بینی خوشحالی !!!

سرش به سینه ی مبین فشرد و گفت : خیلی معلوم نیست !!!

سر حسنا رو از سینه اش جدا کرد ، طره ای از موهاش و به دست گرفت و بو کشید ، بوسه ای به گونه اش زد ، دستی پشت پلکش کشید و گفت : چرا از شوقت موقع اومدن معلوم بود که چقدر دلتنگم بودی !!

بو کشيد و گفت : اوم شام چي

داريم ؟ - خوراکی پاستا با مرغ

.....

- عاشقتم عسل بانو ... يه دوش بگيرم ، شام بخوريم که امشب کلی کار دارم

احترام نظامی گذاشت و گفت : به چشم فرمانده ... تا شما دوش بگیری شام هم آماده است .

نوکی بینی حسنا رو میون انگشتش فشرد و گفت : قربون سرباز کوچولوی خودم

میین که رفت حمام ، لباسش رو براش آماده کرد و روی تخت گذاشت لباس زیر با

شلوارک

میز شام و چید ، و چند دقیقه بعد پاستاها رو توی قابلمه ریخت تا موقعی که میین میاد بیرون

آماده باشه ، میوه توی ظرف چید و روی میز سالن گذاشت .

صدای بسته شدن در حمام که اومد ، حسنا پاستا رو آب کشید و با آجیلی که آماده کرده

بود مخلوطش کرد ، چند دقیقه بعد میین تر و تمیز و خوشگل کنار حسنا سر میز شام

نشسته بود .

بعد از شام میین به اتاقشون رفت و با دفتری که حساب کتاباش رو توش می نوشت برگشت

، ظرفها رو تو ظرفشویی گذاشت ، چایی ریخت و با یه بشقاب خرما برای میین برد .

میین غرق نوشتن بود ، با نشستن حسن کنارش لبخندی به روش زد و دوباره مشغول به

کار شد .

- چيزي شده ؟ چرا تو فكري ؟

- نمي دونم كجا تو حساب كتابام اشتباه كردم كه با هم نمي خونه ، فاكورهاها يه چيزي مي گه ، نوشته هام يه چيز ديگهامشب بايد درستش كنم امروز و فردا كنم يادم مي ره

- كمك نمي خواي

حسنا رو تو بغلش كشيد و بوسيد ، كارش كه تموم شد گفت : نه خانم گل ، شما انرژي بدی كافيه

شيطنت هاي مابين رو دوست داشت ، مثل خودش

سرش گرم بود ويادش رفت از حسنا پرسه پيش دكترش رفت يا نه ، حسنا هم حرفي نزد ، انگار امشب نمي شد يه شروع تازه باشه ساعتی کنار مابين نشست ، ميوه پوست گرفت ، چاي نبات بهش داد ، آخرش كارش به خميازه كشيدن رسيد كه مابين بهش گفت : پاشو برو بخواب ، نشسته خسته مي شي ، چيزي نمونده كارم تمومه !!

با اجازه ي فرمانده حسنا بلند شد ، ميز و مرتب كرد و رفت تو اتاق تا بخوابه ، همين كه روي تخت دراز كشيد خواب از سرش پرديد ، كلي اين دست و اون دست شد تا بالاخره پلكش روي هم افتاد ، تازه خوابش برده بود كه تخت تكون خورد و چند لحظه بعد نفسهاي مابين صورتش و نوازش داد ، بوسه ي آرومي به گونه ي حسنا زد و آروم مثل عروسك تو بغلش كشيد .

- من ارزش اين انتظار و دارم ، لايقش

هستم ؟ - بيداري ؟

چشماش و باز کرد ، تو نگاه ميبن زل زد و سؤالش رو تکرار کرد :

نگفتی ، لایقش هستم ؟ بوسه ای به نوک بينی حسنا زد و گفت : سؤالی

که جوابش رو می دونی چرا می پرسى ؟ - مبین ؟ - جون دلم ؟

- راضی هستی از زندگی با من زندگی با کسی که

- حسنا ؟ معلوم هست چته... این حرفها یعنی چی ، خواب

نما شدی ؟ - تو جوابم رو بده !!

موهای حسنا رو از رو صورتش کنار زد ، نگاهش تو چشم حسنا که تو تاریکی برق می زد نشست و گفت : من یه مردم حسنا ... دروغ نمی گم بعضی وقتها خیلی بی تاب داشتنت می شم ، بی تاب باهم بودن ولی اونقدری برام ارزش داری که به خاطر تو سر پوش بذارم رو همه ی احساساتم اون قدری برام ارزش داری که صبر کنم تا وقتی که خودت بخوای ... با تمام وجودم می خوامت ولی نه به زور و اجبار وقتی که شش گوشه ی دلت راضی باشه و خودت هم بخوای ...

پیشونیش رو بوسید و گفت : تو روح زندگی منی حسنا ، زندگی بخش من ، جسمت برای من مهم نیست ، یعنی هست ولی نه اونقدری که بخوام روحت رو آزار بدم دوست دارم حسنا

.....

بغضش رو قورت داد و گفت : منم

مبین به لبش زل زد و پرسید : تو هم ؟

خودش و تو بغل ميبين جا كرد و گفت : دوست دارم ميبين ... دوست دارم ...

حسنا رو محكم بغل كرد و رو سرش رو چندين بار بوسيد ، اولين بارى بود كه حسنا مستقيم

بهش مى گفت دوستش داره ، چه اعتراف شيريني بود تو دل شب ، حسنا تا حالا دوست

داشتنش رو با عملش نشون داده بود ولى امشب به زبون آورد

براى تغيير حال حسنا به شوخى گفت : توصيه هاى خانم دكتره ...

پس يادش بود ، حتماً چون فكرش مشغول بوده چيزى نپرسيده ، ازش جدا شد و شاكى

نگاهش كرد ، بيبين تا حالا چقدر كم گذاشته كه ميبين فكر مى كنه دكتر گفته اين جورى

بگو .

ميبين پشت لبش رو خاروند مثل اينكه بد حرفى زده بود كه خانم مهربونش شاكى شده بود ...

لب باز كرد حرفى بزنه ولى حسنا زرنگتر بود و زودتر حرفش رو زد : نه حرف دلم بود ...

خيلي وقت بود مى خواستم بهت بگم ... ولى ... گفتم به وقتش ...

نه حسنا خانم قهر نكرده بود و يه همزبون مى خواست واسه حرف زدن ، يا شايدم يه همراه

... از اين فكر چشماش برق زد ...

پس سؤالهاى چند دقيقه پيشش بى دليل نبودن ...

شيطون شد ، خودش وبه حسنا نزديك كرد و گفت : اون وقت اين وقتش كى وقتشه ...

- ميبين ؟

- جون دلم ؟ من تا تهش رو گرفتم حسنا ...

سرحسنا که پايين افتاد ، پيش بيني کرد که الان گونه هاش هم رنگ انداخته

نه حرفي زد ، نه حرفي شنيد ، دل داد و دل گرفت ، محبت کرد و محبت ديد و به يگانگي رسيد با کسي که دوستش داشت و خواهانش بود ، يگانگي که رنگ وبوي جبر و خشونت نداشت ، از روي غريزه نبود همه اش عشق بود و دلدادگي

هيچ وقت فکرش و نمي کرد به حسنا رسيدنش به اين سادگي و به اين شيريني باشه ، حسنا خواست و ناچيز و اندک فاصله اي که بين شون بود برداشته شد

چشماش مست و خواهان خواب بودن ولي بايد بيدار مي شد ، با وسوسه ي خوابِ بيشتري مقابله کرد و چشمش و باز کرد ، يعني اگر مي خواست بخوابه هم سر و صدای پدر و پسر اجازه نمي داد ، با کرختي چشمهايي که هنوزم مشتاق خواب بودن رو باز کرد و به روبه روش زل زد ، نزديک صبح بود که خوابش برده بود و هنوزم خسته بود ، انگار که تريلي از روش رد شده باشه.

لبش به خنده کنش اومد و چشم دوخت به ميبين و محمد طاها .

محمد طاهاي سه ماهه اش طاق باز دراز کشيده بود و ميبين يا با سر تو شکمش مي رفت يا با بالا و پايين کردن سرش بر اش ادا در مي آورد ، محمد طاهاي ذوق زده هوم هوم مي کرد و دست و پا مي زد ، دلش غنج رفت براي پسر قند عسلش ، تمام دنيا رو بهش مي دادن با اين يه لحظه عوضش نمي کرد ، گل پسرش ديشب تا نزديکي اذان تو تب سوخته بود و حسنا شب زنده داري کرد به خاطر حال محمد طاها ، دارو بهش داد ، گريه کرد ، دست و پاش و خنک کرد ، نزديک اذان بود که داروهاش اثر کرد تبش پايين اومد و حالا براي باباش دلبري مي کرد .

مبين که دید حسنا بيدار شده ، سرش و توشکم محمد طاها کرد و گفت : مامانی تنبل ؟
پسرش و گذاشته و خودش تخت خوابیده ؟ آره بابایی ؟

محمد طاها که متوجه نمی شد مبین چی می گه ، از اداهای مبین ذوق می کرد و دست و پا می زد .

دست رو گونه ی طاها گذاشت وبا صدای خش دارش پرسید : تبش قطع شده ؟

مبین سر جاش نشست ، محمد طاها رو بغل زد و حسنا رو بی جواب نگذاشت : تبش قطع شده
!! لباسش عوض شده !!

شیرش رو خورده ... رو لباس باباش کار خرابی کرده ... بوسیدش و ادامه داد : خیلی
کارها کرده پسر ، زرنکتر از مادرشه !!!

بلند شد نشست ، دست دراز کرد برای گرفتن محمد طاها ، لباس و عوض کرده بود ،
پیرهن شلوار تریکویی بود که ست کاملش و مهدیس براش خریده بود .

لپ های تپلش رو بوسید و پرسید : کی شیرش رو خورده ؟

شیر خودش کفاف محمد طاها رو نمی داد و در کنارش از شیر خشک هم استفاده می کرد .

دراز کشید سرش و روی پای حسنا گذاشت و گفت : یه ربع پیش .

حسنا با صدای بچه گونه ای گفت : تو کی بيدار

شدی مامانی ؟ - نیم ساعتی می شه ، گرسنه اش

بود گریه می کرد ...

- صدام مي زدي

بوسه اي به پاي حسنا زد و گفت : دلم نيومد ، خسته بودي .

موهاي مابين رو به هم ريخت و بعد سينه اش رو تو دهن محمد طاها كه سرش و به سينه اش مي ماليد گذاشت ، محمد طاهاي شكمو ولوس بي معطلي شروع كرد به خوردن ، نگاهش قفل شده تو نگاه حسنا بود و حسنا مثل مادري مهربون لبخند به لب دستش و نوازش مي كرد و آروم باهاش حرف مي زد .

- حسنا ؟

حواسش روبه مابين داد : جونم ؟

- مي گم ، انجمني ، نهادي ، سازماني ، سراغ نداري كه از پدران زن غصب شده توسط پسر حمايت كنن !!؟؟

از ته دل به حسودي مابين خنديد ، گونه ي محمد طاها رو بوسيد و گفت : باباي حسود ؟ مي شنوي چي مي گه محمد طاها !؟

محمد طاها يه لحظه ، فقط يه لحظه دست از خوردن كشيد و واسه حسنا خنديد و دوباره مكيدن از سر گرفت ، دل حسنا ضعف رفت واسه اش ، پشت دست كوچولوش كه انگشت حسنا رو محكم گرفته بود رو بوسيد و گفت : مابين مابين پسر ت هم بهت مي خنده .

يك دفعه از جاش بلند شد و گفت : مگه از اين

جرأتها داره ؟ شونه اى بالا انداخت : فعلاً كه

خرش خوب يورتمه مى ره .

مبين با نگاهی حسرت بار و شوخ زل زد به پسرش ، سرش و فرو كرد تو گوشش و مثلاً تو گوشى باهاش حرف زد ، محمد طاها كه عاشق اين حركت ، دست از خوردن برداشت و خنديد .

تنها كسى كه اعتراض كرد حسنا بود : ا ... ميبين ؟ نخندونش شير مى پره گلوش

- ببينم ضعيفه يعنى ما نمى تونيم دو كلوم با پسرمون اختلاط كنيم ؟

محمد طاها بى خيال دوباره مشغول خوردن شد ، حسنا سرش و درست كرد و در جوابش

گفت : معلومه كه دارى ، شما يه كلوم نگو يه شاهنامه بگو ...ولى به وقتش .. نه حالا كه داره

شير مى خوره ... حالا چى بهش مى گفتى ؟ دستى تو موهاش كشيد و با همون لحنش جواب

داد : مردونه بود ... مردونه و كاملاً خصوصى ...

- آهان ... خير هم و ببينين ، خدا واسه هم نگهتون داره .

- پس چى ؟؟

از ته دل به قيافه ي شيطون ميبين خنديد كه گونه اش با بوسه اى گرم شد : قربون خانم

خوشگل خودم ... حسودى كردنت هم قشنگه

تو اين دوسال عشقشون جا افتاده بود ، ذره اي گرمي و طراوتش رو از دست نداده بود ، درست مثل روز اول ...

محمد طاها كه سير و پر شيرش رو خورده بود تو گهوارش گذاشت ، و آويز گردون بالاي سرش و حركت داد تا سرش گرم بشه ، مابين هيچ روزي بدون اون صبحونه نمي خورد ، امروز كه جمعه بود و روز تعطيل ، تخت و مرتب كرد و به مابين گفت : تا دوش بگيري صبحانه هم آماده است .

- نمي خواستم برم حموم ، اين گل پسر كار دستم داد .

- آقاي پدر شدن اين دردرسرها رو داره ديگه !!!

موهاي پريشون حسنا رو به هم ريخت و گفت : قربون مادر پسر و پسر و دردرسرهاش .

- خدا نكنه ديوونه ... حوله ي مابين رو بهش داد و هلش داد تو حموم .

تا مابين بيرون بياد ، دستي به سر وروي خودش كشيد و لباسش رو عوض كرد ، خونه رو كمی مرتب كرد و صبحانه رو آماده روي ميز چيد ، كارش كه تموم شد ، محمد طاها رو تو كريبرش گذاشت ، دوست نداشت خودش اينجا باشه ، بچه اش يه جای ديگه ... دستش و زير آب گرم خيس كرد ، نمش وگرفت و رو صورتش كشيد ، نوبر بهارش ترو تميز بود ، بعد از سه ماه بچه داري هنوزم مي ترسيد تنهائي ببردش حموم ، محمد طاها آب رو دوست داشت ولي حسنا از اون موقعي كه آب بريزه رو سرش و نفسش بگيره هراس داشت ، وقتي نوبت حمامش مي شد يكي از مادر بزرگها به دادش مي رسيد .

قربون صدقه ی قد وبلاي کوچولوی محمد طاها رفت و رفت سراغ کتری که جوش اومده بود ، چایي دم کرد و روی ميز گذاشت ، ساعت نه بود و هنوز صبحانه نخورده بودن ، مامان تنبل .

کمی گوجه و خیار خرد کرد که با پنیر و گردو بخورن ، مشغول شستن دستش بود که دستي دور کمرش حلقه شد ، دست بابای محمد طاها .

گردن حسنا رو بوسید و گفت : من اگر تو رو نداشتم چکار می کردم ؟

کل کل کردن با مبین خیلی مزه می داد ، شونه ای بالا انداخت و زد تو حس عشقولانه ی مبین و گفت : هیچی چکار می کردی یه زن دیگه می گرفتی !!!

دستش رو خوند ، حلقه ی دستش و محکم تر کرد و زد تو برجک حسنا : یه زن دیگه !!! عمراً !!! تو رو هم به زور بستن به ریش من ، این قدر گفتن حسنا خوبه ... فلانه .. بهمانه

- هنوزم دیر نشده آقا

- حالا دیگه ، بعد از یه بچه ؟

- چه اشکالی داره ، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است

گونه ی حسنا رو بوسید ، نفسی تو موهاش کشید و گفت : ولی من ماهی خودم رو می خوام ، همون اگر نباشه منم نیستم ، همون که وجودم بسته به وجودشه ... کی می تونه جای خانم

گل من و بگیره !!! یه دونه ای خانمی ، یه دونه هم می مونی !!

صبحانه رو که خوردن ، مبین دوباره سرگرم محمد طاها شد و به حسنا گفت برای ناهار تدارک نیننی ها ، یه چیز حاضری درست کن

حسنا نگاهی به ساعت انداخت و گفت : چرا ؟ هنوز وقت هست ، حالا يه کم ديرتر ناهار می خوريم

- به خاطر اين نيست که براي شام مهمون داريم

- براي شام ... کيه ؟

- همه ، مامان سوري و حاج آقا .. محسن و عيالش با اون دختر زشتش ... مامانم ... مهديس و خمپاره اش

- قدمشون روی چشم ... کي دعوت کردی که من نفهميدم

تو که خواب بودی مامان زنگ زد احوال پرسى ، مامان سوري هم زنگ زد که براي ناهار بريم اونجا ... گفتم که محمد تب داشته و تا صبح بيدار بودی ... گفتن ميان دیدنی و عيادت نگفتن واسه شام ميان خودم می گم نگهشون داريم روز جمعه است دور هم باشيم .

سری به نشونه ی فهميدن و تأييد تکون داد ، بايد به فکر شام باشه ، چون محال بود که باباش به سادگی از محمد طاها دل بکنه ، چه وقتی که می رفتن اونجا ، چه موقعی که می اومدن اينجا يه لحظه هم محمد طاها رو زمين نمی گذاشت ، شيطونک خوب بلد بود خودش و تو دل بابا بزرگش جا کنه

براي ناهار بندری درست کرد و براي شام مرغ مزه دار کرد تا محسن و ميبين کباب کنن ، حالا يا با برنج يا با نون می خوردن، تو يخچال همه چی داشت ، از ماست و ترشی تا سبزی خوردن و گوجه و فلفل .

ساعت نزديک سه بود که اولين مهمونها اومدن ، مامان باباش با محسن و سحر به همراه حديثه دخترش .

محسن زود دست به کار شده بود و دخترش يک سالش بود ، تازه زبون باز کرده بود و عمه عمه از دهنش نميفتاد ، خيلي خوشگل بود و مابين از لج محسن بهش مي گفت زشت و گرنه ظرافت سحر ، خوشگلي محسن و آرومي حسنا رو به ارث برده بود .

محسن يک بار گفت محمد طاها داماد خودش و سر اين موضوع با مابين کل کل داشتن که من دختری که از پسر بزرگتر باشه رو برای پسر نمی گیرم ، تو اين گیر و دار مهديس هم مدعی شد که نه محمد طاها داماد خودمه ، از اون موقع وقتی که دور هم جمع باشن حسنا بايد محمد طاها را قايم کنه تا يه وقت به فکر تقسيم کردنش به دو قسمت مساوی نيفتن و از باباش مطمئن تر کسی نبود که بهش اطمینان کنه و محمد طاها رو به دستش بسپره .

اول اينکه محمد طاها خودش بايد انتخاب می کرد ، بعدش اگر بنا به انتخاب کردن بود حسنا دختر بردارش و می پسنديد نه به خاطر قوم و خویش بودن ، حديثه آروم بود ، با چکامه که دست زلزله ۹ ريشتري رو از پشت بسته بود زمين تا آسمون توفير داشت . در هر حال يا هيچ کدوم يا حديثه ، اين نظر حسنا بود .

محسن تا اومد شروع کرد قربون قد وبالای فندقى دامادش رفتن و محمد طاها که سخت دلبسته ی محسن دل به دلش می داد ، البته محسن رقيبى مثل حاجی داشت و زياد نمی تونست ميدون داری کنه .

حاجی تو اين دوسال شکسته تر شده بود ، ولی حسنا امرزو تو چشمهای باباش برق خوشحالی رو ديد ، خيلي وقت می شد که چشمهای باباش اين جوری برق نزده بود .

به همه خوش آمد گفت و تعارفشون کرد داخل ، رفت تو آشپزخونه براي پذيرايي و به کشمکش پدر و پسر کاري نداشت ، در هر صورت حاجي برنده مي شد .

مامان پري هم به همراه مهديس ، پويان و به قول مابين خمپاره شون اومدن ، واقعاً مثل خمپاره مي موند ، چون در عرض چند ثانيه يه خونه رو زيرو رو مي کرد ، زبون داشت چه زبوني ، مهديس وقتي مي اومد سفارش مي کرد که در اتاقها رو قفل کنه ولي حسنا زير بار نمي رفت ، محال بود با دختر مهديس همچين کاري کنه ، بچه بود و بازيگوش ، ولي خود مهديس پيش قدم مي شد و همه درها رو مي بست تا چکامه چيزي به هم نريزه ، همه منتظر بودن تا چکامه بزرگ بشه و صبور .

بعد از ظهر و شب خوبي رو در کنار هم گذروندن ، مامان پري و مهديس زودتر عزم رفتن کردن ، خانواده ي خودش ساعتی بيشتتر موندن ، جمع که خودموني تر شد ، حاجي خبري که تا الان براي گفتنش صبر کرده بود روبه زبون آورد ، خبر سفرش به خونه ي خدا به نيت حج تمتع ، حج کامل ، با شوق و ذوق در حالي که غم چشماش برگشته بود واسه بچه هاش تعريف کرد :

- بعد از اون اتفاق با خودم درگير بودم ، مي دونستم تا کامل شدن و سبک شدن خيلي فاصله دارم ، و حتي شايد حجي که قبلاً رفتم قبول نباشه چون دل

آهي کشيد و حرفش رو ادامه داد :

براي سبک شدن هم ببخش بچه هام رو مي خواستم

محسن و سحر همزمان گفتن : بابا ؟

- دروغ که نيست ، واقعيتہ ... جدای از شما به ببخش خدا هم نياز داشتم تا بتونم خودم و ببخشم .

حالم که بهتر شد به صرافت افتادم که دوباره نام نويسي کنم واسه خونه ی خدا ، با اينکه شايد عمرم به اين سفر قد نمی داد ، ولی قول و قراری بود بين خودم و خدا ، که اگر من و ببخشیده ، دوباره قسمت بشه و بطلبه که مشرف بشم زيارت ، به نيت غربت ، وگرنه اسم و رسمش خیلی ساله که همراهه .

همه ساکت نشستہ بودن و محو حرفهای حاجی اشک می ريختن ، تو چشم محسن و مبین هم اشک حلقه بسته بود ، چه عذابی حاجی کشيده بود و هيچ کدوم خبر نشده بودن ، بجز سوری خانم که همدم روزهای تلخ و شیرين شوهرش بود ، حسنا ميون گريه خنديد ، به حال خوش باباش ، پس برق و خوشحالی چشماش به اين خاطر بود !!

- خدا بالاخره من غريبه ی درگاهش رو قبول کرد ، چيزی نمونده که منم بشم بنده اش بنده ی آشناش ، ديروز صبح بعد از نماز نيت کردم و تفأل زدم به حافظ :

دوش با من گفت پنهان کاردانی تيز

هوش و زشما پنهان نشايد کرد سر می

فروش گفت آسان گير بر خود کارها

کز روی طبع سخت می گيرد جهان

بر مردمان سخت کوش وانگهم در داد

جامی کز فروغش بر فلک زهره در
 رقص آمد و بر بط زنان می گفت نوش با
 دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
 نی گرت زخمی رسد آبی چون چنگ
 اندر خروش تا نگردي آشنا زین پرده
 رمزی نشنوی گوش نامحرم نباشد جای
 پیغام سروش

حاجی در حالی که اشک چشمش و خیس کرده بود صحبتش رو این جوری تموم کرد :
 دیشب هم این خبر و خوش و شنیدم ، بعد از دو سال انتظار در کمال نا امیدی دیروز حاج
 فرجی رو دیدم ، گفت نمی خوام دوباره مشرف بشی ، گفتم که اسم نوشتی و منتظرم که
 نوبتم بشه ، گفت که خودش چند سال پیش اسم نوشته و امسال اسمش در اومده و نمی خواد
 بره ، گفت خواب دیده و می خواد هزینه اش رو صرف امور خیریه کنه، انگار که خدا این
 فرصت و واسه من کنار گذاشته باشه ، قبول کردم که نوبت حج مون رو با هم عوض کنیم .
 چه حال خوبی داشت حاجی و چه قدر بزرگوار که حال خوشش رو با همه تقسیم کرد ، محسن
 و حسنا گله ای نداشتن از باباش ، دینی به گردن حاجی نبود ، محسن شاید به خاطر جوونی ،
 خامی و عصبانیت تو روی پدرش ایستاد که شاید اگر اون حرفها زده نمی شد ، حاجی تو همون
 غفلت خودش می موند ، اما حسنا همیشه حرمت پدر و حتی تو دلش هم نگه داشت ، دلگیر و

دلخور مي شد اما همون موقع مي بخشيد و مي گذشت ، به خواسته ي پدرش به مردى بله
گفت كه اون به يه زن ديگه فروخت ، ولى اگر مجبتي رفت سراغ زنى كه بچه داشت و حسنا
رو رها كرد ، در عوض مابين قسمت و تقديرش شد ، مردى كه حسنا حاضر نبود يه تار موش
رو با دنيا عوض كنه و الان در کنار شوهر و پسرش خوشبختى كامل رو احساس مي كرد .
هر دو بلند شدن و دست هاى حاجى رو بوسيدن و ميون آغوش پدر جا گرفتن

.....

اشك رازى ست

لبخند رازى

ست عشق رازى

ست

اشك آن شب لبخند عشقم

بود قصه نيستم كه بگوئى

نغمه نيستم كه بخوانى صدا

نيستم كه بشنوى يا چيزى

چنان که بینی یا چیزی

چنان که بدانی...

من درد مشترکم ، مرا فریاد کن

درخت با جنگل سخن می گوید

elf با صحرا ستاره با کهکشان

و من با تو سخن می گویم نامت

را به من بگو دستت را به من

بده حرفت را به من بگو قلبت را

به من بده من ریشه های تو را

در یافته ام با لبانت برای همه

لب ها سخن گفته ام و دست

هایت به دستان من آشناست در

خلوت روشن با تو گریسته ام

برای خاطر زندگان و در

گورستان تاريخ با تو خوانده ام

زيبا ترين سرودها را زيرا که

مردگان اين سال عاشق ترين

زندگان بوده اند دستت را به من

بده دست هاي تو با من

آشناست اي دير يافته با تو

سخن مي گويم بسان ابر که با

توفان بسان علف که با صحرا

بسان باران که با دريا

بسان پرنده که با بهار

بسان درخت که با جنگل سخن مي

گويد زيرا که من ريشه هاي تو را

دريافته ام زيرا که صدای من با

صدای تو آشناست

"احمد شاملو"

پايان

ليلا . م

۰۵/۱۱/۹۹

خدا رو شکر اين قصه هم تموم شد ، واقعاً خوشحالم ، چون همه اش فکر مي کردم که يه اتفاقي ميافته و من نمي تونم قصه رو به سرانجام برسونم ، منظورم افقي شدن خودمه ، بعضي وقتها فکر مي کردم همين امروزه که عمرم تموم بشه و مي ترسيدم از اينکه کارم ناتموم بمونه ، ولي خدا لطف داشت و من هنوزم زنده ام . خدا رو شکر .

تشکر از حضور همه تون ، از همراهي قدم به قدم و از اعتمادي که به من و قلم من داشتين ، اين که تا الان در خدمت تون بودم و چيزهايي که به فکرم مي رسه رو با شما به اشتراک گذاشتم و مديون اعتماد شما ، به خصوص دوستانتي که از اولين قدم با من همراه بودن و در طول قصه هاي بعدي هم از ديدن اسمشون خوشحال مي شدم .

نمي دونم اين قصه چطوري شد ، قبول دارم که مثل کارهاي قبليم نبود که فکر مي کنم به خاطر محتوا و حال و هواي قصه بود وگرنه من تا اونجايي که امکانش بود تلاش خودم و کردم که خوب بشه و شما راضي باشين و الان نهايت خواسته ي من اينه که شما از اين همراهي پشيمون نباشيد ، دوستتون دارم و براتون بهترينها رو آرزو مي کنم .

حسنای قصه آخری ها به خوشبختی رسید و مزه ی یه زندگی بدون دغدغه و پر از مهر و چشید ولی من برای شما و همه ی دختران سرزمینم آروزی خوشبختی دائمی و همیشگی رو دارم .

خدا همون قدر که به احترام به پدر و مادر سفارش کرده از بچه ها هم گفته ، ولی متأسفانه اونقدری که از این مقوله صحبت می شه در مورد بچه ها کم لطفی می کنن ، شایدم این فکر من باشه و اشتباه ولی من خودم حداقل تو تلویزیون ندیدم که خیلی به این مسئله پرداخته بشه .

از بچه ها می خوام که هیچ وقت احترام گذاشتن به والدین رو فراموش نکنن و همیشه برایشون در اولویت باشه . از بزرگترها هم می خوام که قدر نعمتی که خدا در اختیارشون گذاشته رو بدونن تا رشته ی پیوند خانواده شون محکم و پا برجا بمونه ، کوچکترها با مشورت و بزرگترها با احترام به نظر و عقیده ی بچه ها ، زندگی خوب و خوشی رو تجربه کنن بدون آه و حسرت .

نمی دونم دوباره فرصت و امکانش پیش میاد که از طریق یه قصه ی دیگه با شما در ارتباط باشم یا نه ، ولی با این چند تا کار هم روزها و لحظه های خوبی رو در کنارتون داشتم و واقعاً دلم برای شما و برای اون لحظه ها تنگ می شه .

میدانی...

بعضی ها را هرچه قدر بخوانی ... خسته نمیشوی !

بعضی ها را هرچه قدر گوش دهی ... عادت— نمیشوند !

بعضی ها هرچه تکرار شوند ... باز بکنند و دست نخورده!

دیده ای؟!

شنیده ای؟!

بعضی ها بی نهایتند!

ممنونم و به امید دیداری

دوباره شاید دور شاید

نزدیک

ایام به کام و خدا یار و نگهدار تون .